

رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

ما دیوانه زاده می‌شویم

نویسندگان: یگانه اولادی و مینا شوکتی

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱#

من هیچ وقت بی دغدغه و

!...بی اضطراب و شادمانه نزیستم؛ حتی در عالم بچگی

پنج سال داشتم؛ خیس از عرق با لپ هایی قرمز به طرف خانه دویدم تا کمی آب بنوشم. در را که باز کردم و وارد فضای خنک خانه شدم قبل اینکه از خنکی هوایش غرق لذت شوم از صدای فریادهای پدر و مادرم .مسخ شدم. همانجا جلوی در ایستادم و به هوار زدن هایشان گوش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

به مادرم که با گریه و زجه میخواست حرف خودش را به کرسی بنشاند: من میرم. از زندگی آدم متحجری مثل تو میرم. طلارو هم با خودم میبرم.

به پدرم که دست هایش را به کمر زده بود و از فشار جنگ و نزاع چند دقیقه ی پیش به نفس نفس زدن افتاده بود و در جواب مادرم اول پوزخند زد: هر گورستونی که میخوای برو، ولی بدون طلا. ازین در رفتی بیرون دیگه طلارو تو خوابتم نمیبینی.

آن روز جلوی در هال ایستادم و فقط تماشا کردم. دوئلی که بر سر من راه انداخته بودند. من، طلا، طلا پاکزاد...

مادرم از کوره در رفت و به سمت پدرم پرید و او خیلی زود به خودش آمد و حریف را از میدان به در کرد. من آن روز شاهد خیلی چیزها بودم ولی آن ها اصلا مرا نمیدیدند...

مادرم جلوی چشمان من زیر لگدهای پدرم جیغ میکشید. پدرم به او فحش میداد و میگفت میخواهد هر چه زودتر از شرش خلاص شود. او را کشان کشان به سمت من آورد. من نگاهم به صورت کبود مادرم چسبیده بود و پاهایم مثل بید میلرزیدند. دهانم باز بود و از شدت گریه ارتعاش زبان کوچک ته حلقم را حس میکردم. پدرم در نهایت قصاوت در را باز کرد و او را به بیرون پرت کرد و خودش سریع به داخل برگشت.

مادرم از پنج پله ی جلوی ایوان قل خورد و به حیاط افتاد. تازه آنوقت بود که مرا دید. مرا از پشت در شیشه ای دید و دستش را بالا آورد و نالید: طلا؟

من آن روز در پنج سالگی فهمیدم که دل باد دادن یعنی چه. حس میکردم صورتم از شدت گریه ی زیاد ورم کرده است. به سکسکه افتاده بودم و آب بینیم تمام دهانم را پر کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم دوباره آمد و اینبار چمدان مادر را که خودش برای رفتنش آماده کرده بود را آورد و همراه با مانتو و چادرش برایش در حیاط انداخت: گورتو از زندگی ما گم کن.

از صدای گریه های من و مامان و فریادهای پدر، زنعمو از آن طرف حیاط بدو بدو به سمتمان آمد. مادر را که در آن وضع دید روی گونه اش کوبید.

پدر نایستاد تا بیشتر ببیند. داخل آمد و نیم نگاهی به من انداخت و از جیبش کلیدی در آورد و در شیشه ای هال را قفل کرد. من با دیدن هیبت او فوری روی دهانم را گرفتم تا صدای گریه ام عصبانیتش را بیشتر نکند. او که از پله ها بالا رفت من دوباره به سمت شیشه چرخیدم. مادرم مانتویش را پوشیده بود و چادرش را بدون روسری یا مقنعه به سر کرد. به زنعمو چیزهایی گفت و دسته ی چمدانش را گرفت و رفت!...

او رفت و ندید دل کوچک من چگونه بی تاب شده. ندید کودکش از ترس از دست دادنش خودش را خیس کرده. او رفت و من با گریه مویه میکردم: مامان؟ مامان جونم؟ تو رو خدا. نرو...

بعدها فهمیدم که چرا برنگشت و به عقب نگاه نکرد، چون طاقت دیدن مرا در آن وضع نداشت. رفت تا من کمتر آسیب ببینم. تا کمتر شاهد نزاع او و پدر باشم. او رفت. مرا تنها گذاشت. با پدر دیگر بحث نکرد ولی من بیشتر آسیب دیدم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲#

بسیاری از ما حداقل یک خاطره ی شیرین از دوران کودکی خود داریم که دوست داریم آن را از دل خاطرات بیرون کشیده، حبابی از آن درست کنیم و برای همیشه در آن زندگی کنیم...

نه سالم بود. مرداد ماه بود و چله ی تابستان. دنبال مهیار میدویدم. او از درخت گیلاس بالا رفته بود و برای من زبانش را درآورده بود و من آن زیر تقلا میکردم تا یک جوری او را پایین بکشم.

زنعمو صدایمان میکرد. سرش را از پنجره ی آشپزخانه بیرون آورده بود و داد میکشید: طلا؟ مهیار؟ بیاین ناهارتون سرد میشه.

من تازه ته دلم احساس ضعف کردم. سرم به سمت صدا چرخیده بود که مهیار پایین پرید و مثل فشنگ از کنارم عبور کرد. خندیدم. قهقهه زدم و من هم شروع به دویدن کردم.

زنعمو درحالیکه مه رو را در آغوش داشت روی ایوان آمد: کجا؟ برین اول پاهاتونو بشورین. بدویین.

من همانجا زیر پله ها ایستادم ولی مهیار سرتقی کرد تا داخل رود. زنعمو پس گردنی نثارش کرد و من سوزشش را روی پوست پشت گردن خودم حس کردم. مامان هیچ وقت مرا نمیزد. مهیار دو دستی پس گردنش را گرفت و داد کشید: هوووف. چرا میزنی؟

با دست آزادش به حوض اشاره کرد: دست و پاهاتونو بشورین. یالله.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر ایستادم تا مهیار هم پایین بیاید. او که آمد با هم به سمت حوض رفتیم و من سر کشیدم تا ببینم پس گردن او در چه حال است. پوست قرمزش را نوازش کردم و او با خنده دستم را پس زد: نکن. قلقلکم میگیره

دست و پایمان را با آب سرد حوض شستیم و صورتمان را با آستین بازویمان خشک کردیم. باهم به داخل خانه رفتیم و من به میز ناهار خوری که در هال چیده شده بود نگاه کردم. با آنکه در این چهار سال من اکثرا برای ناهار مهمان خانه ی عمو بودم ولی هنوز هم ازینکه بدون خانواده ام در بینشان ظاهر میشدم معذب و خجالت زده میشدم و خودم را فرد اضافی بین آن ها میدیدم.

مهیار روی صندلی کنارش کوبید و مرا فرا خواند: بیا دیگه. زیر پات علف سبز شد.

جلو رفتم و کنارش نشستم. زنعمو مه رو را به حال خودش رها کرد و به سمت میز آمد. بشقاب هایمان را برداشت و شروع به کشیدن غذا کرد. مهیار ازینکه قورمه سبزی داشتند گله میکرد و من نگاهم به سمت پله ها کشیده شده بود که مهرزاد داشت دو تا یکی از آن ها پایین می آمد. فوری به او سلام کردم ولی او جوابم را نداد و فقط گذرا نیم نگاهی به سمتم انداخت. او پسر سرتقو خطرناکی بود.

مثل همیشه از نادیده گرفتنم توسط او شانه هایم آویزان شد و سرم پایین افتاد. زنعمو به بشقابم اشاره کرد و گفت: چرا نمیخوری طلا؟ تو هم مثل مهیار شدی مگه؟

من در خانه ی آن ها اگر سنگ هم جلویم میگذاشتند میخوردم. من مادر نداشتم تا غذای گرم بهم بدهد. پدرم هم در وعده ی شام اصولا یک غذای

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه حاضری درست میکرد. من هرگز بد غذایی نکردم چون میدانستم اگر نخورم گرسنه خواهم ماند.

زنعمو دیس را به سمت مهرزاد هل داد و به من نگاه کرد: طلا؟ چرا موهات اینجوریه؟ چرا مرتبشون نمیکنی؟ مگه دختربچه این همه شلخته میشه؟

به سمت من آمد و از پشت کش موهایم را کشید. دردم گرفت ولی صدایم در نیامد. موهایم را با انگشت شانه کشید و همه را پشت سرم دسته کرد: حیف این موها نیست؟ ببین چه خوشگل شدی. دختر باید به خودش برسه. همیشه ترگل و ورگل باشه. از بس با مهیار گشتی داری شکل پسرا میشی.

شرمنده شده بودم بابت شلختگیم. ولی حق داشتم نداشتم؟ من هیچ الگویی نداشتم. پدرم صبح زود میرفت سرکار و عصر برمیگشت. مادرم را در تمام این چهارسال حتی یک بار هم ندیده بودم و فقط هر از گاهی قایمکی به کمک زنعمو تلفنی با او صحبت میکردم. گشتن با مهرزاد و مهیار هم در این باره کم بی تاثیر نبود. من ظرافت ها و دخترانگی هایم را فراموش کرده بودم. من یادم رفته بود که باید ناز کنم و غمزه بیایم چون کسی نبود که بهم یاد بدهد.

نگا چه ناز شدی. دختری که با یه ذره مرتب بودن این همه تغییر میکنه پس چرا یه شونه به موهاش نمیزنه؟ همش موهات وز کرده رو سرت شاخ شاخ میشه.:-

نمیدانم چم شده بود ازینکه من هم در چشم باشم خوشم آمده بود انگار. سرم را که چرخاندم دیدم مهیار هم داشت نگاهم میکرد. یادم نمی آید در نگاهش چیز خاصی دیدم یا فقط بخاطر اتصال نگاهمان او برایم از همان لحظه

رمان بازار
romanbazar.ir

خاص شد! یادم نمی آید ولی هر چه بود از بعد آن دنبال همین نگاه میگشتم...

پست_۳#

مهرزاد پوست سفیدی داشت و موهایش نسبتا روشن بود. چشم های عسلی و قد و قامت بلندش از او یک پسر جذاب ساخته بود. از من شش سال بزرگتر بود. پر سر و صدا لجباز بود. اصولا هر چه که او میخواست میشد و خیلی میانه ای با نه شنیدن نداشت! در عالم خودش بود و زیاد با من و مهیار بُر نمیخورد.

ولی مهیار؛ رفیق گرمابه و گلستانم شده بود. قطعا اگر او نبود من در تنهایی خودم تلف میشدم. از من فقط یک سال بزرگتر بود و هر دو پایه ی تمام شیطنت های هم شده بودیم.

من همیشه دلم میخواست که عمو مصطفی جای بابا، پدرم باشد و من عضو واقعی این خانواده شوم. ولی جای من مه رو دختر خانه شان شد. ته تغاری و سوگلی و نورچشمی همه شان.

مهیار سقلمه ای به پهلویم زد و گفت: بخور دیگه... بخور زودتر بریم دوچرخه سواری.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنعمو که تازه پشت میز نشسته بود به او تشر زد: الان؟ الان چه وقت بازیه؟ هوا جهنم شده. ناهارتونو بخورین برین بخوابین. بازی باشه برای عصر.

من حتی بعد از ظهرها را هم در آنجا میخوابیدم. در اتاق مهیار. من روی تخت و او روی زمین. پسرک زیادی برایم مردانگی خرج میکرد. آنقدر حرف میزدیم تا یکیمان زودتر خوابش میبرد و آن یکی از سر بی هم صحبت شدن تن به خواب میداد.

گاهی هم بچگیمان گل میکرد و از پنجره ی پشت اتاقش به باغ میپریدیم. غروب ها اکثرا آتش روشن میکردیم و او از آشپزخانه چند سیب زمینی کش میرفت و تا وقتی هوا کامل تاریک میشد و آتشمان بی جان، همانجا میماندیم.

من از همه ی کودکیم فقط مهیار را بخاطر دارم. او برای من شده بود همه ی کسم.

آن روز غروب وقتی از خواب بیدار شدیم خوب به یاد دارم که جلوی آینه پریدم و کش موهایم را باز کردم. موهای خرماییم تا زیر سرشانه ام بود همه را جمع کردمو بالای سرم دم اسبی بستم. من بر عکس بچه های عمو که همه شان سفید و چشم رنگی بودند پوست گندمی و تیره ای داشتم که به مادرم رفته بود. مهرزاد گاهی برای اینکه حرصم دهد "سیاه سوخته" صدایم میکرد. آن روز که با دقت خودم را تماشا میکردم و با آن ها مقایسه، متوجه شدم که من خیلی زشت هستم. حتی به این فکر افتادم که برای همین است که مهرزاد هیچ وقت رغبت نمیکند که با من همکلام شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

رخت و لباس درست و حسابی هم نداشتم. پدر با نهایت بی سلیقگیش برای من خرید میکرد. تی شرت هایم هیچ برتری نسبت به تی شرت های مهیار نداشت. همه دو برابر تنم بودند و تا زیر باسنم می آمدند. حتی یک دامن یا پیراهن در کمدم نداشتم. اگر موهایم هم بلند نبود فرقی با پسرها نمیکردم.

ده سالم بود. خانوم باجی به خانه مان آمده بود و مانده بودم پیشش. آن روز به خانه ی عمو نرفتم. خانوم باجی گفت نروم. گفت با من حرف دارد. کنارش روی مبل نشستم و منتظر شدم.

نگاهش را از من میدزدید این را خوب میفهمیدم. مِن مِن کرد و آخر گفت: پدرت تو این چند سال تنهاییو تحمل کرد فقط واسه خاطر تو. که تو از آب و گل در بیای. ولی الان که تو دیگه برا خودت خانومی شدی اونم میخواد یه نفرو... یعنی میخواد... پدرت میخواد دوباره ازدواج کنه.

دهانم وا ماند. حرفی نزدم ولی کاسه ی چشمانم با سرعت پر شدند. خانوم باجی چه میگفت؟ پدرم قرار بود یک مادر جدید برایم بیاورد؟ آن هم آن موقع که دیگر با تنهایی خودم خو گرفته بودم؟

دیگر از حرف هایش چیزی نفهمیدم جز اینکه مادر جدیدم معلم است. خانوم است. و حتما مرا دوست خواهد داشت!

آن روز حتی وقتی مهیار هم به دنبالم آمد حاضر نشدم برای بازی بروم. آن روز من تا شب خودم را در اتاقم حبس کردم و برای آمدن تازه وارد اشک ریختم.

پدرم آخر شب به اتاقم آمد. بالای تختم ایستاد و دست در جیب شلوارش گذاشت. من از زیر پتو او را میدیدم. کلافه بود. انگار نگران من بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

طلا جان؟ خانوم باجی میگه باهات حرف زده. اگر دلت راضی نیست :-
.خودتو اذیت نکن بگو بهم. منم جریانو کنسل میکنم

من فس فس کردم و با عقل ناقصم به این فکر کردم که باید مثبت تر ببینم.
اگر آن زن می آمد برایمان غذا درست میکرد. شاید باهم خرید میرفتیم.
!...شاید پدرم خوش اخلاق تر میشد. شاید همه چیز بهتر میشد. شاید

من به سکوتم ادامه دادم و او بعد اینکه کمی ماند دستی به سیبیل های
.پرپشتش کشید و نفسش را یکباره بیرون داد و از اتاقم خارج شد

#پست_۴

کمتر از یک هفته ی بعد پدرم داماد شد! پدرم در حالیکه یک دختر ده ساله
.داشت مراسم عروسی مفصلی در تالار گرفت و رسما مجددا ازدواج کرد

من نرفته بودم. زنعمو برایم آه های جان سوز میکشید. آن ها به اجبار با
.عمو و مه رو رفتند و پسرها کنار من ماندند

تمام روز را غمبرک زده بودم. نه شوخی ها و لودگی های مهرزاد
.سرحالم میاورد نه توجهات غیر معمول مهیار

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم به مشق نوشتنم گرم بود. حتی اشتهایی هم برای خوردن غذا نداشتم. خوب به یاد دارم آخرین بار که نگاهم به ساعت افتاد عقربه هایش عدد ده شب را نشان میدادند که صدای بوق بوق ماشینی در حیاط باغ بلند شد. مهیار سیب سرخ گاز زده اش را پایین آورد و به من نگاه کرد که مدادم را پایین گذاشته بودم. با صدای کل کشیدن، من هم قدم راست کردم و سرجایم ایستادم و ناخواسته به سمت پنجره رفتم.

مهرزاد اولتیماتوم داد: بیا کنار طلا. اونجا واینستا.

ولی در گوش های من آنقدر صدای همهمه و دست و سوت و کل کشیدن های مهمانان پر شده بود که دیگر اصوات، نامفهوم به مغزم میرسیدند.

نمیدانم چرا دیدن این صحنه که پدرم دستش را در بازوی زنی حلقه کرده بود آنقدر برایم رقت آمیز آمده بود. چهره ی عروس را از آن فاصله نمیدیدم ولی لبخند گشاد پدرم را در میان نور ماشین گل زده اش خوب میدیدم.

دلم شکست. من دردش را حس کردم. جایی میان سینه ام تیر میکشید.

تپش های بی امان قلبم را حس میکردم.

عقلم نهیب میزد کنار برو و این خودآزاری را تمام کن اما پاهایم یاری نمیکردند.

باسماجت ایستاده بودم و نگاه میکردم، دست نوازشگر پدرم روی بازوی تازه عروسش همانند خاری در چشمم نشسته بود و دردش آنقدر ملموس بود که پلکم پشت هم میپرید و اشک درش جمع شده بود.

این دستان نوازشگر همان دستانی بودند که سالها قبل مادرم را با قصاوت تمام از این خانه بیرون کردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

حضور مهیار را کنارم حس کردم. سعی داشت پرده را از میان مشتم بیرون بکشد و چیزهایی میگفت. من اما جز تکان خوردن لبهایش چیزی نمیشنیدم...

بی توجه به تقلای او پرده را میان مشتم گرفته و نگاهِ سرگردانم به دنبال پدری بود که با عروس جدیدش با همان خنده هایی که انگشت شمار از او دیده بودم به سمت خانه می رفتند.

مهیار در تلاش بود پرده را از میان مشتم بیرون بکشد اما موفق نبود

زور من زیادتر شده بود یا او کم جان؟ نمیدانم.

باکشیده شدن محکم بازویم از پشت اخرین نگاهم را روانه آنهایی کردم که با بدرقه دستها وارد خانه شدند، پرده درون مشتم همراه من عقب کشیده شد. مهرزاد بود که آن طور با جدیت بازویم را گرفته و چیزهایی میگفت

صدای او را هم نمی شنیدم.

قدرت شنیداریم تنها صدای دست و کل های دقایق پیش را یادآوری میکرد

بی حرکت فقط به تکان لبهایش نگاه میکردم کم کم چهره ی خندان پدر هنگام ورود به خانه جایگزین تصویر مهرزاد پیش رویم میشد.

با بالا آمدن دست مهرزاد و سیلی که در گوشم زده شد نگاهم در چشمان نگرانش نشست. دستم روی صورتم نشست. مرا زد؟

چشمانم را با درد بستم. روی دو زانویم روبه روی ان دو به زمین افتادم

حالا هم صدایشان را میشنیدم هم تصویرشان رابه وضوح میدیدم.

مهیار دستانم را گرفت: طلا جان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام وجود زیر گریه زدم مادرم را میخواستم. مهیار نیز پابه پایم اشک میریخت و تکرار میکرد "گریه نکن" با شنیدن این حرف بلندتر گریه میکردم

.دل خودم هم از زجه های ته دلیم کباب شده بود

مهرزاد با کشیدن بازویم مرا به آغوشش دعوت کرد. سر روی سینه اش گذاشتم و به اشکهایم اجازه جاری شدن دادم.

با تمام کودکی ام خدا را بابت حضورشان شکر کردم چقدر خوب بود که ان دو حداقل کنارم بودند.

کمی بعد خانم باجی به همراه عمو و زنعمو به خانه آمدند. زنعمو که مرا بین پسرانش دید مه رو را زمین گذاشت و با دستانی باز به سمت من آمد: بمیرم برات که روزگارت اینجوری تیره و تار شده.

من آنشب تب کردم. خانم باجی پاشویه ام میکرد و مهیار دور سرم مثل پروانه میچرخید. فردا صبح که پدرم بعد از شب زفافش شاد و خرسند به دیدنم آمد تا مرا برای دست بوسی سوگولیش ببرد حالم بدتر شد. تازه آن موقع انگار پدرم فهمید که چه به روز من آورده. هاج و واج دم اتاق مانده بود و فقط تماشایم میکرد.

خانم باجی پرسید: میری خونتون مامان جدیدتو ببینی؟

من اما بی حرف همانطور که چشمانم بند صورت اصلاح شده ی پدرم بود فقط اشک هایم روان شد و جایی میان موهای شقیقه ام گم شد.

زنعمو باز هم به دادم رسیدو به پدرم گفت: داداش فعلا صلاح نیست طلا برگرده خونه. بهتره بهش زمان بدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم باجی هم در یک حرکت انتحاری گفته بود: میبرمش خونه ی خودم. یه مدت پیش من باشه بهتر میشه.

در آن لحظه آنقدر سریع گردنم پی مهیار چرخید که صدای ترق استخوانش در فضا پیچید.

روزی که با خانم باجی میرفتم مهیار گریه میکرد که اجازه بدهند او هم با من بیاید.

پست_۵#

در خانه ی خانم باجی همه چیز حال و هوایش فرق میکرد. همیشه قرانش روی رحل باز بود. با صوت میخواند و صدایش عجیب حزن داشت.

کنار دستش سماور نفتیش همیشه در حال قل قل بود و چایش به راه.

خانه اش خیلی از خانه ی ما و عمو کوچکتر بود و قدیمی تر.

تلویزیونش سیاهو سفید بود و من عزادار دیدن برنامه های مورد علاقه ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم باجی همیشه موقع نماز خواندنش یک سجاده هم برای من در کنار خودش پهن میکرد. میگفت تو به سن تکلیف رسیده ایو نماز بر تو واجب است. خودش نماز خواندن را یادم داد.

هر وقت در حال خودم بودمو روی ایوان مینشستم و به حیاط خیره میشدم میگفت: ولعصر بخون مادر... ولعصر بخون دلت آروم بشه... تموم که شد دستاتو بالا بگیرو ده مرتبه بگو و تواصوا بالصبر...

من هم میخواندم. ده بار، بیست بار، صدها بار... دل کوچک من آن روزها بسیار ناآرام بود!

بعد از ظهرهای داغ تابستان به جای خوابیدن مقابل پنکه دستم را میگرفت و مرا با خودش به ختم انعام میبرد. کیپش مینشستم و به زنان چادری دور تا دور خانه نگاه میکردم که خودشان را موقع خواندن به جلو و عقب تکان میدادند.

خانم باجی تسبیح به دستم میداد و میگفت: تو صلوات بفرست مادرجان بیکار نشین.

آن روز هم از سفره برگشته بودیم که دیدم مهیار به دیوار تکیه زده است. آنقدر از دیدنش خوشحال شدم که بی توجه به چادر گل منگلی سفیدم بدو بدو به سمتش رفتم و سفت در آغوش گرفتمش.

چشمم نه زنعمو را دید نه مه روی نیم وجبی را. من آن لحظه فقط مهیار را میدیدم که همه ی دنیایم بود.

خانوم جان آن روز جز نگاه های چپکیش حرف دیگری به من نزد. همینقدر که میدید از لاک خودم بیرون آمده ام برایش کفایت میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار دستم را گرفت و با هم به بقالی اکبر آقا رفتیم. سکه هایش را داد و بستنی یخی و نوشمک خرید.

در راه برگشت در پوست خودم نمیگنجیدم. همانطور که با همه ی وجود نوشمکم را مک میزدم طوری که دیگر جز یخ هیچی از شیرینیش نمانده بود گفتم: امشب میمونی خونه ی خانوم باجی؟

او دست دور گردنم انداخت و گفت: امشب میبریمت خونه ی خودمون. اومدم از دست پیرزن نجاتت بدم.

من خندیدم و غرق شدم در چشمان عسلی مهربان او...

به خانه که رسیدیم مهرزاد و عمو هم آمده بودند. مهرزاد دم ایوان لبه ی پله ها نشسته بود و به لب و لوچه ی نارنجی ما نگاه میکرد. با سر به او سلام کردم و طبق معمول جواب نگرفتم.

مهیار دستم را ول کرد و خودش جلوتر بالا رفت. من اما تا دمپایی هایم را دراوردم و خواستم به سمت ایوان خیز بردارم مهرزاد پایش را لای پایم گیر داد و من با مغز زمین خوردم.

خودش غش غش میخندید و من از درد چشمانم سیاهی میرفت. مهیار مادرش را صدا میکرد و بزور میخواست مرا بغل کند.

پیشانیم قر کرده و بالا آمده بود. مهرزاد میگفت" طلای تک شاخ شدی" و من چقدر ازینکه زشت تر شده بودم خودم را میخوردم.

مهیار آن شب را ماند. میگفت میخواهم کیسه ی یخ برایش بگذارم تا سر طلا زودتر خوب شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه میخندیدند و حرف های او را پای بچگیش مینوشتند ولی من تمام کارهای او به چشمم جز محبت و فداکاری چیز دیگری نمی آمد.

آن شب خانم باجی جای مهیار را در هال انداخت و گفت: تو دیگه مرد شدی پسر. باید رعایت کنی. دختر و پسر مثل آتیش و پنبه ان...

من که از حرف های خانم باجی چیزی سر در نمی آوردم مهیار را نمیدانم!

پست_۶#

چند روز بعد عمو به دنبالم آمد و مرا به خانه مان برد. پدرم آنقدر بشاش و خوش برخورد شده بود که غریبی میکردم در کنارش.

به پیشوازم آمد و مرا در بغلش بلند کرد. از همانجا با خوشحالی گفت: عاطفه جان؟ کجایی خانوم؟ بیا ببین کی اومده...

عاطفه با چادر رنگی که صورتش را قاب گرفته بود بیرون آمد. اول به عمو سلام کرد و بعد به سمت من آمد. دستم را گرفت و همانطور که سرش را بالا گرفته بود تا مرا در آغوش پدرم ببیند گفت: سلام دختر قشنگم. حالت چطوره؟ خوبی؟ میدونی من کیم؟ من مامان عاطفه ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام بچگیم حس میکردم لحنش صداقت چشمانش را ندارد! او هیچ وقت به من حس خوبی منتقل نمیکرد.

عاطفه مرا آدم حساب نمیکرد. جوری رفتار میکرد که انگار که من در جمعشان اضافه ام. کم کم به همه چیزم ایراد گرفت.

چپ و راست در گوش پدرم خواند: دخترت به سن تکلیف رسیده رسول. چطور اجازه میدی با این وضع جلو پسر عموهاش بگرده؟

پدرم هم آخرین بار در یک جمله گفته بود: من این چیزارو نمیدونم عاطفه جان. بهت پول میدم برو هر چی که مناسبش هستو بخر براش.

و من دقیقا همان موقع ها بود که مثل مابقی دختران، برای اولین بار پیراهن و دامن میپوشیدم.

یازده سالم بود. با مهیار از مدرسه برمیگشتیم. او اکثرا طی یک قرار نانوشته به دنبالم می آمد. هر دو کاپشن پوشیده بودیمو بخاطر سرما میدویدیم تا زودتر به خانه برسیم.

وارد که شدیم همانطور که میخندیدیم مهرزاد را دیدم که مشغول تمیز کردن کتانیش دم حوض است.

با دیدنمان خندید و به من گفت: شاخ سیبیلاتم. اسمتو به جای طلا باید میذاشتن آفتابه مسی.

قبل تر هم ازین قبیل تیکه ها بارم کرده بود... شاید هم حق داشت چون من آن روزها استارت بلوغم خورده بود و پشت لب هایم کمی سبز شده بود البته نه در حدی که مهرزاد میگفت! آنقدر حرفش برایم سنگین آمد که حس کردم خون در رگ هایم منجمد شده است. نفهمیدم چرا خم شدم و یک سنگ درشت از باغچه برداشتم و به طرفش پرت کردم. فقط وقتی صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد او کل حیاط را برداشت من دستانم را با وحشت جلوی دهان و بینیم گرفتم و به خون به راه افتاده ی روی صورتش چشم دوختم.

زنعمو سراسیمه همانطور پا برهنه به حیاط دوید و جیغ کشید: چی شده؟ چی شدی تو؟ چی شده؟

مهیار فوری جلو رفت و گفت: حرف بد زد من سنگ پرت کردم.

زنعمو سر مهرزاد را ول کرد و به سمت او خیز برداشت. چهار پنج تا تو سری و پس گردنی محکم نثار مهیار کرد: تو غلط کردی. تو بیجا کردی. به وقتش حسابتو میرسم. اگر کور شده باشه چی؟

زنعمو مرا نگاه کرد و پر عتاب گفت: برو مه رو بگیر ببرش پیش عاطفه...

آن ها رفتند و من مه رو به بغل به خانه مان رفتم. عاطفه با آن شکم ورقلمبیده اش پشت میز نشسته بود و مرا مثل یک عقاب شکاری نگاه میکرد. نفسم بند رفته بود از نگاه تیزش. مه رو را زمین گذاشتم و تا رفتم تلویزیون را روشن کنم صدایش درامد: دیدم سنگو تو انداختی...

پشت به او رو به تلویزیون خشکم زد.

صدایش باز درامد: مهیار واست سینه سپر کرد؟ اگر زنعموت بفهمه بازم لی لی به لالات میذاره؟

از پشت میز بلند شد و صندلی با صدای بدی روی سرامیک کشیده شد: بابات اومد میگم تکلیفتو روشن کنه.

همان دم بغضم ترکید. مثل همیشه دهانم مثل غار وا ماند و اشک ها مثل سیل جاری شدند: غلط کردم مامان عاطفه. تورو خدا به بابا نگو.

رمان بازار
romanbazar.ir

ایستاده بود و با لذت تماشایم میکرد. کار همیشگیش بود. آتو میگرفت و بعد بر علیه ام استفاده میکرد. نمیفهمیدم چه سودی میبرد ولی واقعا اینکارش عذابم میداد.

هر کاری بگی انجام میدم فقط به بابا نگو :-.

لبخند موذیش بزرگتر شد: دیگه حق نداری با پسرا بگردی. به هیچ وجه.

آن لحظه نفهمیدم چه را قبول کرده ام. به عاقبت چشم گفتن هایم فکر نکردم آن لحظه فقط میخواستم پدر از خبط من چیزی نفهمد.

پست_۷#

برای اولین بار که خواهرم را در آغوش گرفتم حال عجیبی داشتم. فکر میکردم دیگر تنها نیستم. فکر میکردم من بزرگ شده ام و حامی یک کودکم. بغل کردنش و گرفتن دست های کوچکش برایم بزرگترین آرامش دنیا شده بود.

با آمدن ترمه فضای خانه برایم قابل تحمل تر شده بود. او تا حدودی برایم جای خالی مهیار را پر کرده بود. چه روزهایی که از پشت پنجره با حسرت به او نگاه میکردم که تنهایی به توپش شوت میکرد و توپ با ضربه به دیوار میخورد و به سمتش برمیگشت. حتی چند بار زنعمو را واسطه کرده بود تا او به دنبالم بیاید و مرا با خودشان به آن طرف حیاط ببرند ولی عاطفه با همان سیاست همیشگیش لبخند زده بود و گفته بود:

رمان بازار
romanbazar.ir

باباش نمیذاره... میگه طلا دیگه بزرگ شده درست نیست اینقدر بره و بیاد با پسرا. سمانه جون تو که خودت بهتر میدونی الان بچه ها تو سن بلوغن...

و چقدر با مهارت حرف های خودش را زبان کس دیگر نقل میکرد. آنقدر گفت طلا بزرگ شده است طلا بزرگ شده است که همه باورشان شد. او مرا از دنیای رنگ های شاد و روزهای روشن جدا کرد. او باعث شد من زودتر از آنچه که باید به دنیای بزرگترها پا بگذارم. او باعث شد بین من و مهیار یک شکاف عمیق بوجود بیاید و از هم دور شویم!

ما دو خانواده بودیم که در یک حیاط زندگی میکردیم ولی عاطفه کاری کرده بود که گاهی حتی در طی یک ماه یک بار هم با هم برخورد نزدیک نداشتیم. همه سرشان به زندگی خودشان گرم بود و خیلی زود طلای تنها را فراموش کرده بودند.

من روزهایم با مدرسه پر میشد و وقتی در خانه بودم با درس و مشق و ترمه.

ترمه ی شیرینم. خواهر کوچک و بازیگوشم.

دروغ است اگر بگویم او را فقط دوست داشتم و حس حسادتی از او در دل من نبود. من به شدت به او حسادت میکردم. به او که هم دستان مهربان و نوازش گر پدر را داشت و هم مادری که مثل پروانه به دورش بچرخد. دیدن او آتش زیر خاکستر عقده های مرا روشن میکرد! دیدن او باعث میشد من هر لحظه و هر ثانیه یادم بیاید که با همه فرق دارم و محکومم که همیشه مغموم واقع شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عید قربان بود. همه خانه ی خانم باجی جمع بودیم. عمه مینو هم بود. با دو دختر و پسرش. حسابی شلوغ پلوغ بود و برای من زندانی حکم عروسی را داشت. خان جون همیشه میگفت گوسفند را باید قبل طلوع خورشید سر برید. میگفت کراهت دارد موجود زنده یک صبح دیگر را ببیند. برای همین بود که همه با چشمان پف کرده در حالی که از سرما میلرزیدیم و دندان هایمان بهم میخورد گوسفند بی نوا را ذبح میکردیم.

از بین بچه ها فقط من و ستاره و مهیار بودیم که از خوابمان میگذشتیم و روی ایوان، زیر پتو میچپیدیم و با هم پچ پچ میکردیم.

عمو موقع پوست کردن گوسفند مهیار را صدا میکرد و او با هیجان به جمع بزرگتر ها میپیوست.

من و ستاره هم به دستور خان جون مسئول ریز کردن و به سیخ کشیدن جگرها بودیم.

مهرزاد و اردلان بزور داد و بیداد های عمه به سفره ی صبحانه میرسیدند.

ولی چه حال و هوایی بود. من و ستاره در گوش هم حرف میزدیم و ریز ریز میخندیدیم و مهیار از کباب های خودش در بشقاب من میگذاشت. و من همه ی حواسم پیش چپ چپ نگاه کردن عاطفه بود. من با همه ی کودکیم از توجه هاتش میترسیدم. از سکوتش و با چشم خط و نشان کشیدنش. همه ی این ها باعث شده بود تا آن روز صبحانه کوفتم شود و لقمه ی نان و جگر میان گلویم بماند.

با بچه ها در اتاق جمع بودیم و عاطفه و هم سرش به عمه و زنعمو گرم بود که سراغم را نمیگرفت تا مرا از جمع پسرها دور کند که مبادا قصه ی پنبه و آتش تکرار شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۸#

ما منچ بازی میکردیم. من و ستاره و مهیار و اردلان. مهرزاد کنارمان دراز کشیده بود. نه بازی میکرد نه اجازه میداد ما بازی کنیم. مدام با مزه پرانی هایش داد ما را در میاورد.

تاس مهیار سه آورد و اگر مهره اش را تکان میداد مرا میخورد. من غمگین آه کشیدم. او لحظه ای نگاهم کرد و در نهایت مهره ی دیگرش را حرکت داد و نیش مرا باز کرد.

مهرزاد فوری دخالت کرد: دیوانه چرا طلا نخوردی؟

من سریع گفتم: به تو چه؟ خودش عقل داشت تصمیم گرفت.

مهرزاد صورتش را جمع کرد و توپید: تو چی میگی؟ سگ سیبیل...

یک آن حس کردم مثل مشعل گر گرفته ام. چشمانم بی اختیار پر آب شد و نفسم سنگین. مهرزاد حق داشت سیبیل های کرکیم پشت لبم را سبز کرده بود. روی بلند کردن س م را نداشتم. از جایم بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.

به اتاق دیگری رفتم و کمی بعد ستاره به دنبالم آمد. کنارم نشست و سعی کرد آرامم کند: زر مفت زد تو به دل نگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیم را پر سر و صدا بالا کشیدم و سر تکان دادم: نه، راست میگه. من خیلی زشتم. شبیه هیچ کدومتون نیستم. هم سیاهم هم سیبیل دارم هم دماغم قوز داره. خدایا چرا منو اینقدر زشتو بدبخت آفریدی؟

ستاره هولم داد: خل شدی؟ تو خیلیم خوبی. الکی چرا این حرفارو میزنی؟ مهرزاد عقل درست و درمون نداره که. جدیش نگیر. اردلانو مهیارم کلی بهش بد و بیراه گفتن تو رفتی بیرون.

برایم مهم نبود. چهره ام در آن لحظه مهم بود که متاسفانه از زیبایی بی بهره بود.

من آن روز تا شب از اتاق بیرون نیامدم. دلم نمیخواست هیچکس مرا ببیند. ولی وقت صرف شام درحالیکه در سفره انداختن کمک میکردم مهرزاد غافلگیرم کرد و کنارم درامد: طلا من منظورم به تو نبود گفتم سگ سیبیلا... تو خیلی حساسی همه چیزو زود به خودت میگیری...

چانه ام در آن لحظه میرفت تا شروع به لرزیدن کند که مهیار جلویم آمد و سینی ترشی لیته را از دستم گرفت و رو به مهرزاد گفت: برو مامان صدات میکنه.

مهرزاد کمی این پا و آن پا کرد و رفت. مهیار اشاره کرد کاسه های ترشی را یکی یکی از سینی بردارم و روی سفره بگذارم. من هم کردم. من مرید بی چون و چرای مهیار بودم. من برای آن قلب مهربان و چشمان سبزش حاضر بودم جانم را هم بدهم.

آخرین کاسه را که سر سفره گذاشتم صاف مقابلش ایستادم و خواستم سینی را از او بگیرم ولی او نه تنها سینی را نداد بلکه مچ دست مرا هم گرفت و فشرد. چند لحظه ی کوتاه میان چشمانم خیره ماند و در نهایت گفت: تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوشگلی. همه چیت قشنگه. فقط باید چشم بینا داشت. خودتو واسه خاطر حرفای مهرزاد ناراحت نکن. اون کلا یه تخته اش کمه.

و من حسم آن لحظه میدانی چه بود؟ دلم میخواست مثل فیلم های هندی از شوق شنیدن این حرف ها غش کنم و همانطور که از عقب میفتادم مهیار دست پشتم بیندازد و از افتادنم جلوگیری کند.

من آن روز برای اولین بار دلم هری ریختن را تجربه کرده بود. من در همان ثانیه حس کرده بودم که عاشق شده ام!

پست_۹#

روی تخت دراز کشیده بودم و کتاب جغرافیا دستم بود، نگاهم به صفحه ی چهل و نه کتاب بود، اما حواسم اصلا در آن اتاق و آن کتاب نبود. حتی شک داشتم صفحه ی درستی را برای پرسش فردا باز کرده باشم.

سر و صدای مهیار و جیغ های مه رو که آن سر حیاط بازی میکردند به راحتی در اتاقم شنیده میشد. دخترک ته تغاری عمو، همان طور که با به دنیا آمدنش جای مرا در خانه اشان گرفته بود در آن زمان هم با بزرگ شدنش، جای خالی ام را کنار هم بازی ام پر کرده بود.

چوب خط حسادتم آن روزها حسابی پر بود.

به پنجره ی کوچک اتاقم که رو به حیاط آن طرف و سمت خانه ی عمو باز میشد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر حتی حس خاصی نداشتم تا بلند شوم و بازی مهیار را حداقل از راه دور تماشا کنم، انگار چیزهایی که عاطفه روزی چند وعده به خورد مغزم میداد اثر کرده بود و خود من هم به خودم قبولانده بودم که دیگر بزرگ شده ام و نباید برای بازی با مهیار بهانه بگیرم.

کارم به جایی رسیده بود که با این حرفا خودم را گول میزدم. وگرنه از ته قلبم خوب خبر داشتم که دلم حتی برای آن سیب زمینی های کبابی و نپخته ای که مهیار غروب ها به خوردم میداد هم تنگ شده بود.

صدا زدن های مکرر عاطفه باعث شد با بی میلی کتاب را کنار بگذارم و بلند شوم.

در را باز کردم و از همان بالا جواب دادم: بله مامان عاطفه.

صدای جیغ مانندش با دادی که زد جیغ تر شد: یک ساعته دارم صدات میکنم. نمیشنوی مگه؟! بیا پایین کارت دارم.

ناچار در اتاق را بستم و آرام از پله ها پایین رفتم. قبل از اینکه چشمی برای پیدا کردنشان بچرخانم صدای جیغ ترمه سرم را به سمت چپ چرخاند. دخترک جیغ زدن را از مادرش به ارث برده بود و حقا که بهتر از مادرش هم اجرایش میکرد.

عاطفه با غرغر سعی داشت ژاکت ترمه را تنش کند و دخترک همکاری نمیکرد و همین هم او را عصبانی کرده بود و اول حدس زدم برای همین صدایم کرده در این زمان چه دیواری کوتاه تر از من برای خالی کردن عصبانیت.

جلو رفتم و ترمه را به آغوش کشیدم: بده من تنش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان شد که حدس میزدم و با عصبانیت ژاکت ترمه را تقریبا روی سرم پرت کرد:

این چه سر و وضعیه واسه خودت درست کردی باز؟ موهاتو چرا باز کج شونه زدی؟

تجربه ی آن روزهایم یک چیز بود؛ در این مواقع بی توجهی به عاطفه بهتر از هر راهکار و حرفی جواب میداد:

ببخشید. رفتم بالا درستش میکنم.

ترمه را ژاکت پوشیده بوسیدم و به دست عاطفه دادم. چیزی نپرسیدم و منتظر شدم، میدانستم فقط برای گیر و دعوا صدایم نکرده و کارم دارد.

بالاخره همان طور که بلند میشد به حرف آمد: حالِ عموم خوب نیست. با خواهرم میرم بهش سر بزنم.

فقط با سر تایید کردم.

همراه ترمه به اتاق رفت و چند دقیقه ی بعد چادر به دست بیرون آمد. اشاره زد ترمه را بگیرم و همزمان که به سمت در میرفت چادرش را هم سر کرد: به محمد زنگ زدم گفت حجره شلوغه یکم دیر تر میاد. تو هم بشین درستو بخون. غذا رو هم درست کردم فقط گرمش کنین.

باشه" آرامی گفتم و ترمه ای که برای رفتن به آغوش عاطفه بی قراری " میکرد را تکان تکان دادم.

ترمه را با ناز و نوازش از بغلم گرفت:

بیا قربونت برم، میخوایم بریم دَدَ.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای بار نمیدانم چندم اما حس حسادت و غم نهفته ای در پسش تمام وجودم را فرا گرفت و سهم من از تمام مادرانه هایی که از او انتظار داشتم فقط یک تهدید شد.

انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت: حق نداری بری خونه ی عموت طلا.

صدای بلند رعد و برق هم زمان شد با باز کردن در ورودی.

در خودم کمی جمع شدم و گفتم: اخه من میترسم تو این هوا مامان عاطفه. شما هم که میگی بابا دیر میاد.

عجب خوش خیالی بودم که برای او بهانه می آوردم. ابروهایش را در هم کشید: همین که گفتم. فکر نکنی دارم میرم و حواسم بهت نیستا. بهت زنگ میزنم و سنگم از آسمون بباره باید خونه باشی.

کفش هایش را به پا کرد و منتظر به سمتم چرخید. با ناراحتی قبول کردم. اصلا مگر چاره ای جز قبول کردن هم داشتم؟

چشم. خونه میمونم :-.

با رضایت سر تکان داد. زیر لبی خداحافظی کرد و با باز کردن چتر تیره اش به سمت پله های ایوان رفت.

با صدای بسته شدن در حیاط، نگاه اشک آلودم را از راه رفته ی آنها گرفتم و نگاه کوتاهی به آن سمت حیاط انداختم.

امید اندکم بابت بیرون بودن خانواده عمو مصطفی، با ندیدنشان نا امید شد.

میدانستم هیچ کدامشان در جریان رفتن عاطفه نیستند و حالی از من هم نخواهند گرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

با ناراحتی که حالا به بغضی عمیق در گلویم تبدیل شده بود در را بستم و داخل رفتم.

حال آن لحظه ام را خیلی خوب به خاطر دارم. حال کسی را داشتم که همه به عمد، در جایی تک و تنها رهایش کرده بودند و هر کدامشان مشغول خود و زندگیشان بودند. نه حالی از او میگرفتند ونه حتی یادش میکردند و هر کدام به نوبه ی خود و شاید هم ندانسته با کارهایشان او را بیشتر به قعر این تنهایی فرو میبرند.

#پست_۱۰

در این خانه همه حق داشتن. حق بیرون رفتن، گشتن، خندیدن. و گویی همه ی نا حقی ها، ناحق تر یک تنه به من رسیده بود. من از خودم در هیچ کدام از کارهایم حقی نداشتم و هرکه میتوانست با اختیار خود و بی توجه به من حق هایم را با صلاح دید خود برایم در نظر میگرفت.

صدای رعد و برق روی اعصابم بود. از آن دختر های لوسی که با این صداها میترسیدند نبودم، اما تنهایی باعث شده بود صداها بیشتر و عمیق تر به گوشم برسند و حس ترس به دلم بیندازند.

میدانستم در این وضع نمیتوانم درس بخوانم. تصمیم گرفتم هر طور شده خودم را سرگرم کنم تا کمتر از تنهایی اذیت شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلویزیون را روشن کردم و مشغول دیدن فیلم شدم. نیم ساعت بعد که فیلم تمام شد باز هم به حالت قبل برگشتم و حتی سریال مورد علاقه ام هم به چشمم نمی امد.

فایده ای نداشت، دیوارهای خانه هم حتی تنهاییم را فریاد میزدند. بلند شدم و به ساعت نگاه کردم میدانستم که پدر حداقل تا دوساعت دیگر به خانه نمی آید.

به سرویس بهداشتی رفتم و ابی به صورتم زدم. میخواستم بیرون بروم که بسته تیغ روی روشویی توجهم را به خود جلب کرد.

دست جلو بردم و یک تیغ از بسته بیرون آوردم و با باز کردن پوشش دورش به آن نگاه کردم.

نمیدانم تاثیر تنهایی آن شب بود یا سن و سالم که آن گونه یکهویی شجاع شدم.

خودم هم نفهمیدم که آن تصمیم احمقانه حاصل چه بود.

یک نگاه به تیغ درون دستم کردم و یک نگاه به موهای سبز پشت لبم. تصویر مهرزاد با آن تکه ای که بارم کرد جلوی چشمانم رژه رفت.

"سگ سیبیل "

چند بار زیر لب آن کلمه را تکرار کردم و قبل از آنکه پشیمانی به سراغم بیاید تیغ را روی موهای پشت لبم کشیدم.

به خودم که در آینه نگاه کردم از نبود سیبیل هایم غرق در خوشی شدم. تا آنجای کار همه چیز درست بود. به بعدش در آن لحظه اهمیتی ندادم. البته اگر کار آنشب به همان جا ختم میشد اتفاقات بعدش نمی افتاد.اما.....

رمان بازار
romanbazar.ir

تصمیم احمقانه ی بعدی همه چیز را خراب کرد. بچگانه فکر کردم اگر موهای قسمتی از صورتم را با آن تیغ بزنم زیبا خواهم شد و تیغ را این بار روی گونه ام کشیدم.

حالم حال فاتحی بود که به روی قله ی مد نظرش رسیده بود. غافل از اینکه آن قله همان چیزی که همیشه فکر میکرد نبود.

با حال خوش از دستشویی بیرون و پله ها را دوتا یکی بالا رفتم. وقتی چراغ اتاقم را روشن کردم و رو به روی آینه کوچکم ایستادم با چیزی که دیدم وحشت به جانم هجوم آورد.

قسمتی از پوست گونه ام خراشیده شده بود و حس میکردم پوست سبزه ام چند درجه روشن تر به نظر میرسد، از نظر خودم هر کس که مرا میدید به سرعت متوجه میشد که چه خاکی بر سرم ریخته ام. از ترسم روی تخت دراز کشیدم و خودم را به خواب زدم. آن قدر چشمانم را به هم فشردم که قبل از آمدن پدر شام نخورده خوابم برد.

صبح روز بعد قبل از طلوع آفتاب از خواب بیدار شدم و از استرس زیاد مدام این پهلو آن پهلو شدم تا ساعت هفت شود.

عاطفه هم برای سر کار رفتن همین ساعت بیدار میشد. به مغز کوچکم در آن روز و روز بعدش فقط یک چیز رسید فرار کنم تا موهایی که زده بودمدر ان چند روز دوباره در بیایند.

با بهانه ی سرما خوردگی و با سوء استفاده از حساسیت عاطفه در سرما خوردن ترمه، آن روز و فردایش را از جمع گریختم. هر بار که عاطفه برای غذا اوردن و کاری به سراغم می آمد شالم را مقابل دهانم میگرفتم که مثلا قصدم منتقل نشدن به او بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما اوضاع دقیقا روز بعد بدتر شد، آن روز جمعه بود و من فرصت فرار به مدرسه را هم برای دیده نشدن نداشتم.

آن روز وقتی از خواب بیدار شدم و مقابل آینه ایستادم متوجه شدم نه تنها نقشه ام در درآمدن سیبیل ها عملی نشده که هیچ، تمام گونه ام با جوش های زیر پوستی زیادی که زده بود تپل به نظر میرسید و داد میزد که عمل انتحاری رویشان انجام شده.

آن روز فرار هایمنتیجه نداد و عاطفه با اصرار مرا برای ناهار فرا خواند و همان جا هممتوجه ی کارم شد.

پدرم برای تحویل گرفتن بار میوه های جدیدش در خانه نبود و ما تنها بودیم.

عاطفه با دیدنم ابتدا لبخند زد: فکر کنم دیگه خوب شده باشی. بیا ببین برات سوپ پختم، همونجورم پختم که دوست داری.

پاهایم مرا برای رسیدن به آنها یاری نمیکردند. ترمه با دیدنم با ذوق دست و پا تکان میداد.

همان لحظه که آن روز ظهر سر سفره نشستم و با ترس به عاطفه نگاه کردم تنها یک چیز از ذهنم گذشت" آخر یکی نبود بگوید دختره سیزده ساله را چه به این کارها"

پست_۱۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه با دیدنم که سر سفره نشستم لبخندی زد و سرش را به سمت ترمه چرخاند اما در کسری از ثانیه انگار که چیزی عجیب دیده باشد به سمتم چرخید. اخم هایش به طرز ترسناکی درهم رفت: صورتت چیشده طلا؟!

وحشتم دست خودم نبود. من و من کردم:

هی... هی هیچی. فکر کنم واسه سرما خوردگی باشه.

از آن طرف بلند شد و نزدیکم آمد. با ترس خودم را عقب کشیدم: نیا نزدیکم. سرما میخوری مامان.

بدون توجه به من با همان اخم هایی که عجیب ترسم را تشدید میکرد صورتم را در دست گرفت و با دقت و موشکافانه نگاه کرد.

قلبم در گلویم میکوبید و چشمانم در صورت او دو دو میزد. اشهدم را در آن لحظه خوانده بودم.

چیزی نگذشت که صورتم را ول کرد و در صورت خودش کوبید: خاک به سرم. طلا؟!!! دست به صورتت زدی؟! من از دست توی بی حیا چیکار کنم اخه؟ به بابات چی بگم؟ هان؟

اشک به چشمانم نشسته بود و او بی توجه ادامه میداد: منو بگو فکر کردم به فکر مایی. نگو خانم غلط اضافه کرده. این دفعه خودم حقت رو میذارم کف دستت. دختره ی چشم سفید. بی حیا. خیره سر...

ترمه از صدای بلند عاطفه به گریه افتاده بود او را در آغوش کشید و رو به من توپید: من که دیگه با تو نمیدونم چیکار کنم. این بار میسپرمت دست بابات.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم که التماس و تمنا هم فایده ندارد و عاطفه کار خودش را خواهد کرد پس بدون خوردن ناهار با گریه بالا رفتم.

شب عاطفه با سردی صدایم کرد تا شام بخورم. پدرم نیامده بود و با تمام وجود خدارا بابت این موضوع شکر میکردم. زودتر شام را خوردم. خود شیرین بازی دراوردم و با کمک به عاطفه از خیر دیدن سریال مورد علاقه ام که فقط جمعه ها پخش میشد گذشتم با اینکه عاشق دنبال کردن ماجرای پزشک دهکده و سالی بودم.

آنشب قبل از آمدن پدر به اتاقم پناه بردم.

حدس اینکه امشب عاطفه همه چیز را کف دست پدرم میگذارد سخت نبود.

روزهای بعد از آن پدرم جن بود و من بسم الله. زمان هایی که خانه بود حدالامکان مقابل چشمانش ظاهر نمیشدم.

علاوه بر ترس از توبیخ شدن نوعی حس شرم دخترانه اجازه نمیداد که با او رو در رو شوم و پدرم بخواهد چنین مساله ای را به رویم بیاورد.

عاطفه هم چنان با من سرد بود و به خیال خود فکر میکرد با اینکارش مرا تنبیه میکند و نمیدانست با همین کم حرف شدنش چه لطفی در حق من میکند.

اوضاع تا چند هفته بعد که کم کم و موها شروع به رخ زدن شدند و تا حدودی در آمدند و به حالت قبل برگشتند تقریبا همان گونه سپری شد.

و من هرگز نتوانستم استرس ریخته شده در جانم در آن یک ماه را فراموش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۲#

نزدیک عید بود. بوی بهار را میشد از تمام خانه ها و کوچه های شهر حس کرد.

خانه و مدرسه در بهترین حالت سالانه ی خود به سر میبردند و من راضی ترین آدم در آن دوران بودم. شاید هم علاقه ی من به عید آنقدر زیاد بود که آن طور فکر میکردم.

هر چه بود من را خوشحال تر از همیشه میکرد.

حال و هوای عید ها را دوست داشتم.

اصلا انگار عیدها خانه امان رنگ و بوی دیگری میگرفت.

حیاط بزرگ خانه حس و حال دیگری داشت، حس و حالی که حتی عاطفه را با آن روحیه ی خاص و بی ذوق نیز سر وجد آورده بود.

روزهایم در مدرسه سپری میشد و بعد از ظهرها که به خانه می آمدم با عشق مسئولیت نگهداری از مه رو و ترمه را قبول میکردم تا عاطفه و زنعمو بتوانند به خانه تکانیشان برسند.

گوشه ی حیاط بزرگ مشترکمان ترمه به بغل می ایستادم و همان طور که با مه رو بازی میکردم تمام حواسم به مهیاری بود که آن روزها یک تنه تمام کارهای مردانه ی خانه را انجام میداد و دل من بیش از پیش برایش ضعف میرفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای چهار پایه ای رفته بود و به خورده فرمایشات عاطفه و زنعمو برای تمیز کردن قفسه های بیرون آورده شده از انباری گوش میداد.

او هم مثل من عاشق آن حیاط بزرگ و زیبا بود.

یادم است هر بار که بحث بزرگانه ای میانمان گل میکرد، با همفکری به این نتیجه میرسیدیم که چقدر خوب، که عمو مصطفی و بابا محمد راضی به تقسیم کردن و دیوار کشی حیاط بزرگ خانه که ارثیه پدریشان بود، نشده بودند.

ذوق آمدن سال نو و جدید فقط مختص من نبود و حتی خانم باجی با آن سن و سال و پا درد، یک روز در میان برای کمک به خانه امان می آمد.

پیر زن کمک میکرد، نظر میداد و گاهی با نگاه به حیاط بزرگ خانه انگار که چیزی برایش یادآوری شده باشد اشک در چشمانش حلقه میبست و زیر لب برای برادر خدابیامرزش فاتحه میفرستاد.

گریه اش را تاب نمیاوردم و وقتی برای دلداری دست روی شانه اش میگذاشتم برایم از پدر بزرگم میگفت: داداش خدابیامرزم خیلی زود رفت. غم نبود زنشو بیشتر از چند سال دووم نیاورد.

اشک نشسته گوشه ی چشمانش را با گوشه چارقد بلندش میگرفت و برایم از عشق میگفت: اون زمان که مثل الان نبود. همه چیز حرمت داشت. عشق زن و مرد که اینجور نبود. مادربزرگت خانومی بود برای خودش. داداش گلمم که فقط یکی بود و حیف زود تنهام گذاشت.

از حرفهایش چیز زیادی دستگیرم نمیشد.

نه پدربزرگم را دیده بودم و نه حتی چیزی از مادربزرگم میدانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کسی نبود که برایم از آنها تعریف کند، فقط میدانستم آنها به رحمت خدا رفته اند و خانم باجی، عمه ی پدر را به جای مادر بزرگ نداشته ام دوست داشتم.

البته عید آن سال با عید سال های قبل یک تفاوت بزرگ داشت.

تفاوتی که زنعمو را پر استرس کرده بود و به قول بزرگ ترها اشکش مدام دم مشکش بود.

عمو هم با آن ابهت و مردانگی ناراحت و مضطرب بود و این را به خوبی میشد از چهره اش حس کرد.

یک روز وقتی پدر از حجره به خانه آمد و با بی حوصلگی روی مبل نشست حدس زدم که موضوع مهمی پیش آمده باشد. آن شب عاطفه پیش دستی کرد و علت را جویا شد: محمد آقا چیزی شده؟ چرا انقدر ناراحتین؟

پدر آهی کشید و با ناراحتی علت را گفت: امروز مصطفی اومده بود حجره. میگفت مثل اینکه مهرزاد چند وقت پیش خودسر رفته دفترچه گرفته و تا چند ماه دیگه موعد اعزامشه.

چشمانم تا اخرین حد ممکن باز شدند. اعزام؟! چند ثانیه فکر کردم تا بهتر درک کنم که به کجا قرار بود اعزام شود؟!

حدسش زیادی آسان بود!

به عاطفه نگاه کردم که حالت چهره اش جا خوردنش را به خوبی نشان میداد. منتظر شدم تا سوال های رگباریش را شروع کند تا من هم جواب های مدنظرم را بگیرم: وای راست میگی؟! چرا انقدر یهویی آخه؟ ستاره میگفت امسال دانشگاه نرفته که سال بعد جای بهتری قبول بشه. چطور شد یک دفعه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر سری به تاسف تکان داد: ناراحتی مصطفی هم از همین بود. میگه این پسر داره آیندش رو اینطوری خراب میکنه. چه برنامه ها که براش نداشت، ولی مهرزاد رو که میشناسی پسر یک دنده ایه و حرف حرف خودشه.

عاطفه نوچ نوچی کرد: که چی بشه مثلا؟! داره اشتباه میکنه. کاش تو باهاش صحبت میکردی.

پدر، ترمه را در آغوش گرفت: کردم خانم. ولی کار از این حرف ها گذشته اینجور که فهمیدم حالا اگه نره براش بدتره.

سوال های عاطفه تمامی نداشتند: صحبت کردی چی گفت؟ راضی نشد؟!

پست_۱۳#

پدر سرش را به نشانه هیچ بالا و پایین کرد: میگه سربازی از اول تا آخر به گردنشه. میگه نمیخوام با استرس سربازی برم پی درس. خودش که میگفت تصمیمش مال الان نیست و یک سال به فکرشه. چه میدونم والا خانم. منکه از کار جونای این زمونه سر در نمیارم.

عاطفه انگار که خوشش آمده باشد تحسینش کرد: ماشاالله به این پسر. چه جنمی داره! واقعا الان کدوم جونی همچین دغدغه ای داره؟ آفرین بهش.

کمی دیگر از مهرزاد حرف زدند و من با بدجنسی تمام از رفتن پسر شرور و تخس خانواده خوشحال بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر کم کم به گوش تمام اعضای فامیل رسید و به همین بهانه هر روز یکی دونفر به خانه ی عمو می آمدند و زنعمو را دلداری میدادند. هر باری که مهمانی به ساختمان آنها می آمد، عاطفه به بهانه ی کمک روانه ی آن سمت میشد و منم از آب گل آلود ماهی میگرفتم.

آن روز ظهر به خاطر نیامدن دبیر ورزش مدرسه زودتر از زمان اصلی تعطیل شد.

هوا با اینکه کمی سوز داشت اما آفتابی بود و من از این بابت خوشحال بودم.

اسفند کم کم به دهه ی پایانیش نزدیک میشد.

خوشحال از خوب بودن هوا با ذوق دوان دوان راهی خانه شدم تا فرش کوچک اتاقم را با دستان خودم بشویم. عاطفه قول داده بود که در صورت خوب بودن هوا اجازه ی این کار را به من بدهد.

سر راه یادم افتاد که پول امروزم را خرج نکرده ام و تصمیم گرفتم با خرید آبنبات چوبی برای خودم و مهیار، او را خوشحال کنم.

بقالی آن خیابان بسته بود و به ناچار مجبور شدم که به آن طرف خیابان بروم و از بقالی آن طرف خرید کنم.

با احتیاط از عرض خیابان گذشتم و به بقالی رفتم.

آبنبات خوشرنگ و مورد علاقه ی مهیار را در جیب کوله ام جاساز کردم. چند قدم بالا تر رفتم و برای رفتن به آن طرف خیابان تصمیم گرفتم که از پارک کوچک وسط بلوار عبور کنم و کمی هم با سرسره های جدیدش بازی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارک در آن ساعات حسابی خلوت بود. کمی که جلو رفتم. صدای آشنایی باعث شد قالب تهی کنم و بی حرکت سر جایم بایستم. با قلبی که در دهانم میکوبید سریع چرخیدم و اطرافم را نگاه کردم و وقتی کسی را ندیدم اندکی از ترسم کاسته شد.

اما صدای آشنا هنوز هم به گوش میرسید.

با همان ضربان های تند شده ی قلبم مسیر صدا را دنبال کردم و آرام آرام در جهت سمت راستم حرکت کردم.

پشت درختی سنگر گرفتم و با ترس به آن اطراف سرک کشیدم.

با دیدن مهرزاد در روی یکی از نیمکت ها ترسم به نقطه ی اوج خود رسید. آنقدر ترسیده بودم که ابتدا متوجه ی تنها نبودنش نشدم. زاویه دیدم طوری بود که ابتدا فقط مهرزاد را با آن قد بلند که پشتش به من بود دیدم و با شنیدن صدای فین فینی درست در کنارش فهمیدم که تنها نیست.

کمی زاویه دیدم را برای چشم چرانی بهتر تغییر دادم. دختری زیبا با سر و وضعی شیک و به روز کنار مهرزاد نشسته بود و آرام اشک میریخت.

با تکان خوردن مهرزاد به خوبی توانستم او را ببینم، به نظر میرسید دختر هم سن و سال خود مهرزاد باشد و با وجود گریه چشمان زیبایش از این‌فاصله هم مشخص بود.

دختر گریه میکرد و پشت سر هم حرف میزد. از این فاصله صدایش را خوب نمیشنیدم و فقط تکان خوردن پشت هم لب هایش را میدیدم.

مهرزاد دستش را بالا برد و دست دختر را در دست گرفت. چیزی که میدیدم را باور نمیکردم. مهرزاد این همه مهربان بود و من نمیدانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای بم و گیرای مهرزاد را بر خلاف دختر خوب شنیدم: گریه نکن دیگه مهسان. گفتم که تا چشم روی هم بذاری برگشتم.

دست دختری که دیگر میدانستم نامش مهسان است را گرفت و با چشم چرخاندن در اطراف بلند شد و او را هم بلند کرد.

چشمم روشن! پسر صالح خاندان پاکزاد وسط روز میان پارکی دست در دست دختری بود. وا مصیبتا. اگر خبر به گوش اهالی خانه میرسید چه آش شله قلمکاری میشد. مخصوصا اگر من آشپزش میشدم. آنوقت حتما یک وجب روغن هم رویش مینشست. داغ تمام بلاها و متلک هایی که در این مدت بارم کرده بود انگار تازه شده بود.

از ترس اینکه مبادا به چشمش دیده شوم، دیگر صبر نکردم و سریع در جهت مخالفشان شروع به دویدن کردم. یک چیزی ته قلبم سرزنشم میکرد که باید بیشتر می ایستادم تا چیز بیشتری دستگیرم شود اما همانی که فهمیده بودم هم کم نبود و به همان هم راضی بودم.

هیجان داشتم که زودتر به خانه برسم. دلم میخواست عاطفه آن اطراف نباشد تا بتوانم حسابی دور و بر مهرزاد بپلکم.

پست_۱۴#

حس قدرت میکردم از چیزی که فهمیده بودم. دوست داشتم حالا حرفی بزند تا بتوانم درست و حسابی جوابش را بدهم و از خجالتش در بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با همان هیجان که به خانه رسیدم عاطفه هنوز از مدرسه باز نگشته بود.

ترمه هم مثل همیشه پیش مادر عاطفه بود و تا آمدن عاطفه خانه نمی آمد.

از موقعیت پیش آمده نهایت استفاده را کردم و به خانه ی عمو مصطفی رفتم.

زنعمو و مه رو تنها بودند. مهیار و عمو هنوز از مدرسه نیامده بودند و مهرزاد را هم که میدانستم سرش کجا گرم است که نیامده.

زنعمو مهمان داشت. خانواده اش قرار بود به آنجا بیایند و سرش حسابی شلوغ بود.

تا آمدن عاطفه یک ساعتی زمان داشتم از زنعمو خواستم اگر کاری دارد انجام دهم تا بهانه ای برای ماندن داشته باشم.

بیست دقیقه ای را مشغول درست کردن سالاد شدم و خبری از آمدن مهرزاد نشد.

کارم که تمام شد ظرف سالاد را به زنعمو تحویل دادم.

دیگر هیچ ایده ای برای ماندن نداشتم و اینطور که پیدا بود مهرزاد قصد آمدن نداشت.

لباس های مه رو را که دیدم آخرین امیدم را هم به کار گرفتم و از زنعمو خواستم تا اجازه دهد من لباس های او را عوض کنم.

زنعمو که آن روزها دل و دماغ درست و حسابی نداشت و در آن روزها حتی زمان سر خاراندن هم پیدا نمیکرد از پیشنهادم استقبال کرد و تعویض لباس های مه رو را به من سپرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه او به اتاقش در طبقه ی بالا رفتم. معماری خانه ی عمو در کل همان معماری خانه ی ما بود اما در جزییات روی آن بهتر کار شده بود.

خانه ی آنها را دوست داشتم. همه ی چیزهایی که از یک خانواده ی کامل توقع داشتم در خانه ی آنها بود و همین هم مرا به آمدن به آنجا ترغیب میکرد.

لباس های مه رو را که عوض کردم دوباره به ساعت نگاه کردم. عقربه های ساعت خبر از تمام شدن وقتم میدادند و باید دست از پا دراز تر به خانه برمیگشتم.

دست در دست مه رو از اتاق بیرون رفتم. مه رو ذوق موهایش را داشت. موهای او را همان طور که خودم همیشه دوست داشتم و کسی نبود تا برایم ببندد بسته بودم.

به آخرین پله که رسیدیم در باز شد و مهرزاد با سر و صورتی سرخ شده از سرما داخل آمد.

دیدی به من نداشت. آن قدر هیجان زده بودم که میتوانستم همان جا هر چه که دیده بودم را رو کنم و حالش را بگیرم و چقدر خوب که مهرزاد بدون دیدن ما رفتن به آشپزخانه را در الویت قرار داد.

حتی مه رو هم آنقدر مشغول بود که او را ندید گرفت.

پست_۱۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

دست عرق کرده ام را از چوب نرده جدا کردم و یک قدم جلو رفتم. مه رو دست آن طرفم را ول کرد و به سمت آشپزخانه دوید.

به در ورودی رسیده بودم و کنارش این پا و آن پا میکردم که مهرزاد از آشپزخانه بیرون آمد و با دیدن من یک تای ابرویش بالا رفت. همانطور که قلبم گرومپ گرومپ میکوبید خیره اش شده ام.

به سمتم آمد و همانطور که هر دو دستش در جیبش بود گفت: ببین کی اینجاست. گوهر نایاب. طلا خانوم بیست و چهار عیار...

چانه ام را بالا گرفتم و مثلا خواستم از موضع قدرت وارد شوم: دفعه ی دیگه که خواستی قرار بذاری برو یه کافی شاپی جایی. پارک جای این کارا نیست.

صورتش خیلی تغییر نکرد. برخلاف تصورم جا نخورد. فقط جلویم آمد و فاصله اش را با من به صفر رساند و یک دستش را کنار سرم ستون کرد و به در چسباند. صدای مردانه اش را به پایین آورد و همانطور که هوای دهانش در صورتم دمیده میشد گفت: کافی شاپ دوست داری؟ میخوای ایندفعه تو رو جای اون ببرم کافی شاپ؟

چشمانم از حدقه بیرون زده بود و آب دهانم در دهنم ماسیده بود و قدرت قورت دادنش را از دست داده بودم.

دستی که کنارم سرم بود را پایین آورد و پر روسریم را گرفت: توی گوز قوطی که دماغتو بگیرن جرقه میزنی حالا در حدی شدی که منو نصیحت میکنی؟! برو بچه. چخه...

آن لحظه دلم میخواست فقط محو شوم تا بیشتر ازین با حرف های او له نشوم. فقط در را فوری باز کردم و همانطور که در گلویم بغض سختی

رمان بازار
romanbazar.ir

نشسته بود از خانه شان بیرون رفتم و تا ساختمان خودمان بی توجه به سرمای هوا در حالیکه از درون داشتم میسوختم فقط دویدم.

من آن روزها آنقدر اعتماد به نفسم پایین بود که با کوچکترین حرفی فرو میریختم و تا مدت ها طول میکشید تا بتوانم خودم را بازسازی کنم.

به خانه که رفتم از شانس بدم همه بودند. پدر با دیدنم رو گرفت و همانطور که دم سیبیل هایش را تاب میداد به اخبار نگاه کرد.

عاطفه اما صدایش را روی سرش انداخت و چشمانش را برایم درشت کرد: به ساعت نگاه کردی؟ مگه خودت خونه نداری؟ میری اونجا که چی بشه؟ خود سر شدی.

من که بغض راه گلویم را بسته بود با همین تلنگر ترکیدم.

محمد؟ تو نمیخوای هیچی بهش بگی؟ :-

پدرم باز سری به عقب چرخاند و نیم نگاهی بارم کرد و دوباره به تلویزیون خیره شد: برو تو اتاقت. مادرت چیزی نگفت که گریه میکنی! برو درساتو بخون.

پله ها را تند تند بالا رفتم و شنیدم عاطفه حرصش را سر پدر خالی کرد.

منو باید جلوش ضایع میکردی؟ وقتی متولی حرمت مسجدو نگه نداره :- وای به حال عابراش...

پدرم در همان حال خونسردش گفت: اینقدر به طلا بند نکن. من به برادرزاده هام اعتماد کامل دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه میان گریه های ترمه او را به آغوش گرفت و همانطور که صدای لخ لخ صندل هایش می آمد دور شد: منم بهشون اعتماد دارم. ولی دختر و پسر اونم تو این سنو سال مثل پنبه و آتیش میمونن.

هیچ وقت نفهمیدم چرا پدرم با مادرم همیشه سر جنگ داشت و جواب صدای بلندش حتی گاهی کتک بود ولی با عاطفه همیشه صبور بود و گوش به فرمان!

پست_۱۶#

آن روزها همه چیز حال و هوای دیگری داشت. چهارشنبه سوری بود و من از ذوق آمدنش از یک هفته ی قبل سر از پا نمیشناختم.

صبح به اجبار عاطفه با بی میلی به مدرسه رفتم. میدانستم که مهیار مدرسه را برای خودش تعطیل کرده و خانه مانده بود. من هم دلم میخواست مدرسه نروم و در خانه و کنار آنها باشم، اما عاطفه این کارها را قبول نداشت و از نظرش مهیار در آینده هیچ چیز نمیشد.

منطق حرف هایش حتی برای دختری به سن و سال من هم قابل قبول نبود.

تمام ساعات مدرسه حواسم به هر چیزی بود الا درس و مشق. به نظرم آنکه در آینده چیزی نمیشد من بودم نه مهیاری که در خانه مانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ آخر که خورد همچون زندانی آزاد شده از بند، به سوی خانه با خوشحالی پرواز کردم. از تمام کوچه و خیابان صدای ترقه میامد و این بیشتر کیفم را کوک میکرد. وقتی که رسیدم همه در حیاط جمع بودند.

خانواده عمه مینو و خانم باجی هم آمده بودند. حتی پدر و عمو هم زودتر از سر کار به خانه برگشته بودند. رسم هر ساله ی خانواده همین بود، همه یک جا جمع میشدیم و زن ها از ظهر میامدند و کارهای مربوط را انجام میدادند و ما بچها هم فقط بازی میکردیم.

هول هولکی به همه سلام کردم. عمه و خانم باجی صورتم را بوسیدند. چشمم را آن اطراف برای پیدا کردن بچها چرخاندم، اما هیچ کدام را ندیدم.

فکر کردم که شاید ستاره و اردلان هنوز از مدرسه نیامده باشند. به طرف عمه رفتم و دستش را کشیدم تا حواسش جمع من شود: عمه؟!

با مهربانی به سمتم چرخید: جانم عمه؟

باز هم اطراف را از نظر گذراندم: بچها کجان؟! ستاره نیومده؟

همان طور که در قابلمه را بر میداشت جوابم را داد: چرا دخترم اومدن. الانم مهیار بردشون برای امشب ازین آتیش بازیا بخرن.

چشمانم پر از اشک شد. بی معرفت ها بدون من رفته بودند: مگه مدرسه نرفته بودن؟

جواب سوالم واضح بود اما آن روزها با شنیدن حقایق خودآزاری میکردم: نه عمه. همه که مثل تو دختر گلی نیستن که برن مدرسه.

عقب رفتم. به خیال خودش میخواست با این حرف مرا گول بزند، نمیدانست که از دختری سیزده ساله اینطور گول خوردن بعید است؟

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی به هیچ کدام نکردم و ناراحت به سمت ساختمانمان رفتم. لباس هایم را عوض کردم و در اتاقم منتظر شدم تا برگردند. انگار تمام ذوق و شوقم یکجا کور شده بود. حوصله ی بیرون رفتن و شنیدن غرغرهای عاطفه را نداشتم. با کار آن روزش دلخوشی چهارشنبه سوری و بودن با بچها را هم از من گرفته بود.

یک ساعت بعد صداها که بالا گرفت با سرعت پشت پنجره رفتم و بچها را دیدم. ستاره از همانجا داد زد: طلا جونم؟ بدو بیا ببین چیا گرفتیم.

ناراحتیم پرکشید و سریع بیرون رفتم.

به سمتشان رفتم. ستاره زودتر از بقیه متوجهم شد و سمتم دوید و محکم بغلم کرد. اردلان از آن طرف با دیدنم داد زد: بچهاا ببینین طلا خرخون از مدرسه اومده.

لب و لوچه ام آویزان شد. مهیار که حالم را دید مثل همیشه به پشتیبانی از من خیزی برداشت و پس گردنی به اردلان زد.

با خیال راحت خندیدم. ستاره مرا به سمت خود چرخاند: اونو ولش کن طلا. درسته این اردلان عقل میزون نداره اما این یه قلمو راست میگه. اخه امروز وقت مدرسه رفتن بود؟!

نگاه کوتاهی به اردلان و مهیار که هنوز با هم درگیر بودند کردم و دست ستاره را گرفتم: میخواستم نرم. ولی مامان عاطفه نذاشت.

چشم غره ای رفت دماغش را چین داد: زکی. این زندایی عاطفه هم خیلی...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را محکم روی دهانش گذاشتم و با ترس به جایی که عاطفه بود نگاه کردم. اگر بد شانسیم تکمیل میشد و میشنید آنوقت دیگر حق هم صحبتی با ستاره را هم از دست میدادم.

ستاره دستم را برداشت: چته دیونه؟! مگه دروغ میگم؟ توام که قربونش برم مثل گوسفند قربونی لالی.

ساکت کردن ستاره فایده نداشت. بحث را عوض کردم: بیخیال. بیرون خوش گذشت؟ کجاها رفتین؟

با هیجان دستم را گرفت و شروع به تعریف کرد: وای طلا. رفتیم سر کوچه ی دوست مهیار. نمیدونی چه خبر بود که. کل پسرای خوشگل مدرسه ی دایی مصطفی اینا هم بودن.

نمیدانستم کدام پسرها را میگوید و فقط سر تکان دادم: رفتی فقط پسرا رو دید بزنی کلک؟!

نمکی خندید: اخه نمیدونی که چه جیگرایی بودن. چه آتیش بازیای باحالی هم داشتنا.

#پست_۱۷

سرش را جلو آورد و آرام در گوشم زمزمه کرد: مهیار و اردلانم کلی چیز میز گرفتن. امشب میخوایم خونتونو بترکونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پله های گوشه حیاط نشستیم و مشغول صحبت شدیم. با دقت به حرف های ستاره گوش میدادم. دنیای او خیلی بهتر از دنیای من بود و هر بار که برایم حرف میزد غرق در حسرت میشدم. کاش حداقل جای او بودم...

عمه و عاطفه در ساختمان ما در تدارک شام بودند. عاطفه میخواست امشب سنگ تمام بگذارد.

خبری از مهرزاد نبود. چشم دیدنش را اصلا نداشتم و همان بهتر که سر و کله اش پیدا نمیشد.

گرم صحبت بودیم که مهیار و اردلان کنارمان آمدند.

مهیار خیلی بامزه اطراف را پایید و به اردلان علامت داد. اردلان که متوجه نشده بود اخم میکرد: چی میگی مهیار هی چشم ابرو میای؟

مهیار کلافه "اَه" نسبتا بلندی گفت: چقد تو خنگی اردی. بگو بهشون دیگه.

اردلان که تازه مطلب را گرفته بود رو به او سر تکان داد: ببینین دخترا. ما میریم یه سمت حیاط شمام بدون اینکه توجه جلب کنین پشت سر ما بیاین.

مهیار دوباره با چشم و ابرو اشاره داد و هر دو سمت چپ حیاط بزرگ خانه رفتند. ابروهایم بالا پرید و به ستاره نگاه کردم: چی میگفتن اینا؟!

بلند شد و همان طور که پشتش را میتکاند تا خاک های احتمالی روی لباسش پاک شوند دست مرا هم گرفت و کشید: نمیدونم. پاشو بریم دنبالشون.

به تقلید از مهیار اطراف را حسابی پاییدم. خودم هم از حرکتم خنده ام گرفت، اصلا کسی در حیاط باقی نمانده بود که احتمالا ما را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به همان جایی که رفته بودند رفتیم

مهیار با بسته ای در دستانش حسابی مشغول بود. با دیدن ما دست تکان داد. یک ترقه را از بسته بیرون کشید و مقابل اردلان که کبریت به دست .کنارش بود، گرفت

#پست_۱۸

گوگرد کبریت نم گرفته بود و اردلان پس از کبریت کشیدن های زیاد موفق شد یکی از آن ها را روشن نگه دارد. مهیار ترقه اش را مقابل او گرفت. اما هر دو هر چه سعی کردند نتوانستند آنرا روشن کنند. مهیار ناکام با عصبانیت ترقه را کناری پرت کرد و بعدی را روشن کرد. اما .سرنوشت پنج ترقه بعدی هم همان شد

من و ستاره از خنده روی پا بند نبودیم. حقیقتا که خوب حیاط را ترکانده .بودند

اردلان که از خنده های ما حسابی عصبانی شده بود یک ترقه را از مهیار .گرفت و با کبریت زدن با خیال اینکه روشن نمیشود سمت ما پرتش کرد

من از ترس عقب رفتم اما ستاره با همان خنده و تمسخر ایستاد. خوردن .ترقه به کفش ستاره همانا و ترکیدنش همانا

ستاره جیغ میکشید و با وحشت قلبش را چسبیده بود. مهیار و اردلان که هنوز ترکیدن ترقه را درست تحلیل نکرده بودند همان طور ایستاده با

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب نگاه میکردند من زودتر از آنها به خودم آمدم و ستاره را تا قبل اینکه اعضای خانه را به آنجا نکشانده آرام کردم. خداروشکر چیزیش نشده بود و کمی فقط کولی بازی در میاورد.

مهیار و اردلان که از بابت ستاره خیالشان کمی راحت شد خبیثانه تمام ترقه ها را روشن کردند و هر از گاهی ما را هم میترساندند.

آن ترقه بازی با تمام بچه بازی و بی هیجان بودنش بهترین آتش بازی عمرم شد.

با صدای بلند زنعمو و عمه که ما را فرا میخوانند هول شده وسایل را کناری پرت کردیم و به سمت جایی که جمع نشسته بودند رفتیم.

همه دور قابلمه آش جمع شده بودند و هر کدام با کاسه ای در دستانشان مشغول بودند. الحق که آش های زنعمو هم همیشه خوردن داشت.

جلو رفتیم و هر کدام با گرفتن کاسه ی آش سهممان کنار هم جمع شدیم و با شوخی و خنده مشغول خوردن شدیم.

بچها آش را خورده بودند و کناری ایستادن تا آش من هم تمام شود. هنوز چند قاشق آخر را نخورده بودم که سر و کله ی مهرزاد پیدا شد. اشتهایم کور شد. بعد از آن روز دیگر اصلا دل خوشی از او نداشتم و بیشتر از قبل از او بدم آمده بود.

سعی کردم نا دیده اش بگیرم. با شوخی و خنده کنارمان آمد و موهای مهیار و اردلان را بهم ریخت و بینی ستاره را کشید. به من که رسید ابرویش را بالا داد: هیچوقت نفمیدم سلامتو به جای چی میخوری که همیشه یادت میره.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی خودم را برای بلند کردن سرم هم خسته نکردم و جوابش را ندادم. مگر جواب ابلهان همان خاموشی نبود؟ من هم که جزء او ابله دیگری سراغ نداشتم.

کاسه ی آش را تحویل عمه دادم و کنار بچها که همراه عمو مشغول درست کردن آتش بودند ایستادم.

همه امان حسابی بوی دود گرفته بودیم.

آتش که حسابی شعله ور و آماده شد عمو همه را صدا زد.

خانم باجی قبل از همه با جاروی کوچکی خودش را به آتش رساند: مصطفی اول این جارو رو آتیش بزن.

مهیار جفت پا میانشان پرید: واسه چی؟ جاروی بدبخت چیشده مگه؟

خانم باجی به رویش لبخند زد: رسمه پسر. جارو زدنش درد و بلا رو دور میکنه از خانواده.

مهرزاد هم مداخله کرد: دوره ی این حرفها گذشته عمه خانم. این جارو مگه چه قدرتی داره آخه؟

خانم باجی به او اخم کرد: همین شماها اومدید با این طرز فکر که زمونه اینطور شده.

آرام گفت اما همه شنیدیم: آدمی زنده است به اعتقاداتش پسرجان. از قدیم الایام بوده این رسم و منم اجراش کردم.

عمو که ناراحتی او را دید اخمی نثار مهرزاد کرد و با خوشرویی جارو را از عمه گرفت: به روی چشم خانم باجی. شما فقط امر کن من کل جاروهای حیاط رو برات به آتیش میکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر همانطور که ترمه در آغوشش بود و از چایش میخورد ریز میخندید و سرش را با تاسف به طرفین تکان میداد.

جارو را آتش زدند و به توصیه عمه از دیوار به بیرون پرتش کردند.

نوبت به پریدن از روی آتش رسید. هر کس که از روی آتش میپرید مهیار در کنارش حرکتش را تکرار میکرد و من از کارهایش ریسه رفته بودم.

میان آن همه چشم جمع شده به دور آتش یک آن نگاهم با نگاه خیره ی مهرزاد گره خورد. اخمی حواله اش کردم و برای محکم کاری چشم غره ای به نگاه ساکنش رفتم. حتما در حال آتو گرفتن بود تا به موقع حسابی حالم را بگیرد.

تمام شب را در کنار بچها و بی توجه به مهرزاد و عاطفه گذراندم و تمام ساعاتش را برای روزهای تنهاییم ذخیره کردم.

پست_۱۹#

هیچ وقت فکر نمیکردم فروردین آن سال آخرین عیدی باشد که من در خانواده ی شلوغم تجربه میکردم.

خانم باجی قرآن را با عینک ته استکانیش میخواند و همراه با صوتش خودش را ننو وار تکان میداد.

پدرم تسبیح به دست داشت دعای تحویل سال را زمزمه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه درگیر ساکت کردن ترمه بود که بی موقع ترین زمان را برای لجبازیش انتخاب کرده بود.

من اما دم پنجره نشسته بودم و گوشه ی شستم را میکندم و کنار لپم را گاز میگرفتم. یک چشمم به تلویزیون بود تا آغاز سال جدید را اعلام کند و یک چشمم به حیاط.

دلم بی قرار بود و تالاپ و تلوپش را در گوش هایم میشنیدم. من برای صحبت با مادرم بی تاب بودم! برای گفتن یک تبریک... برای شنیدن یک "عید تو هم مبارک" دخترم

باید صبر میکردم تا سال تحویل شود و بعد زنعمو به بهانه ای صدایم کند و با خودش به ساختمان آن طرف حیاط ببرد. من دل در دلم نبود که بعد از چند ماه باز هم صدای آرام و مهربان مادرم را بشنوم. من که از تمام مادرم فقط صدایش را سالی چند بار به مدتی کوتاه از پشت سیم های تلفن میشنیدم.

سال تحویل شد. صدای نقاره از تلویزیون پخش میشد و عاطفه شیرینی نخودی را دور میداد. من اما بر نداشتم. کام مرا فقط صدای مادر نازنینم شیرین میکرد.

زنعمو صدایم زد. هول هولی و دستپاچه. گفت بیا عمو مصطفی میخواهد عیدی تو را هم بدهد. من بدتر از او دستپاچه بودم. پدرم سرش به زیر بود و حواسش شش دنگ به من! انگار میدانست قصه ی هر ساله ی عیدی عمو مصطفی را به من...

عاطفه آنقدر ترش کرد که حتی به زنعمو تبریک هم نگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم باجی تعارف کرد بنشیند ولی زنعمو مچ مرا کشید و گفت همه با هم به زودی می آیند.

در حیاط پا به پای هم میدویدیم. من از ذوق و شوقم و او برای لو نرفتن بخاطر کار یواشکی که انجام میداد.

وارد خانه شان که شدم هیچ توجهی به اهالیش نکردم و مستقیم به سمت تلفن پرواز کردم.

مادرم مثل همیشه صدایش میلرزید. معلوم بود خودش را کنترل میکند که زیر گریه نزند و حال مرا نگیرد.

گوشی را جوری به گوشم چسبانده بودم که انگار میخواستند گوشی و گوشم را با هم ازم بدزدند.

:- الو؟ مامان؟!

:- جون مامان؟ عشق مامان. دختر قشنگم. خوشگل من. مامان فدات بشه.

وقتی این همه زیبا حرف میزد، وقتی این همه قربان صدقه ام میرفت، جوری حرف میزد که هیچکس حرف نمیزد دلم میخواست بخوابم. از شدت آرامش چشمانم مَل مَل میشد و سنگین.

حرف هایمان روزمره بود. او صدبار بغض میکرد و من صد بار میباریدم. او آرامم میکرد و من از نبودش شکایت. او عشق بارم میکرد و من مینالیدم که پس کی او را خواهم دید.

و مدت صحبتمان وقتی هنوز حتی به نیم ساعت هم نرسیده بود تمام میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس واژه ی غریبی بود که آن روزها با تک تک ثانیه های زندگی من عجین شده بود. ترس از پدرم. ترس از عاطفه. و آن آخری ها حتی مهرزاد.

مهرزاد که موقع صحبت کردنم مدام دم پرم میچرخید و همانطور که یک طرف لپش پر بود مرا زیر نظر داشت.

تلفن را که سرجایش گذاشتم زنعمو مرا به آغوش کشید و همانطور که روی روسریم را میبوسید اشک ریخت.

عمو مصطفی او را از من جدا کرد و دست دور گردنم انداخت و به نشیمن برد. از جیبش یک پنج هزاری نو دراورد و کف دستم گذاشت. با آنکه پول زیادی بود ولی در آن لحظات حالم را خوب نکرد.

مهرزاد هم آمد و آن طرفم نشست و فقط به نیم رخم که هنوز سکسکه میکرد نگاه کرد.

مهیار جسارت بیشتری خرج کرد و جلویم ایستاد و دستش را به طرفم دراز کرد: میخوام یه چیزی بهت نشون بدم. میای بریم تو اتاقم؟

سرم را بلند کردم و حس کردم خجالت کشیدم از حرفش. دست دراز شده اش در ذوق میزد. نخواستم ضایع شود. دستش را گرفتم و همراهیش کردم.

در اتاقش را باز کرد و اول مرا به داخل فرستاد و بعد در را پشت سرمان بست.

خیلی وقت بود که با او تنها نبودم و آن لحظه برایم داشت کلی رویا میبافت!

از کشوی میز تحریرش چیزی بیرون آورد و پشتش قایم کرد. جلویم ایستاد و در صورتم خیره شد. کمی گونه های سفیدش سرخ شده بودند و این یعنی

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم حسی شبیه به شرم را تجربه میکرد. من هم دست کمی از او نداشتم ولی خوشبختانه پوست تیره ام به داد این لحظاتم میرسید.

کمی بعد دستش بالا آمد جایی میان موهای جلویم فرو رفت. آنقدر شوکه شدم که یک قدم عقب رفتم و هینی کشیدم.

آرام خندید و جلوتر آمد و روی پیشانیم را بوسید: خیلی به رنگ موهات میان.

دستم روی موهایم نشست. دو تا سنجاق روی فرق کجم نشسته بود. لبخند روی لبم پهن شد. به سمت آینه رفتم و به خودم نگاه کردم. سنجاق های ستاره دار زیبایی بودند. عقب تر ایستادم و دوباره به خودم نگاه کردم. اینبار به صورت کلیم. بینیم وقتی روسری میگذاشتم بیشتر زشتیش در چشم بود. حس کردم صورت بی قواره ام زیبایی سنجاق ها را تحت شعاع قرار داده است.

پشتم ایستاد و دستش را روی شانه ام گذاشت: نگران نباش. بزرگتر که شدیم خودم میبرمت مامانتو ببینی.

نمیدانم پشتم از حرارت دستش بود که گرم شد یا حرفش!

پست_۲۰#

هوای اردیبهشت عالی بود و حسابی به مذاقم خوش می آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.تمام اتفاقات خانه در آن ماه حول محور یک چیز میچرخید؛ رفتن مهرزاد

همه به نوعی مشغول بودند. یکی به استرس، دیگری به کار، آن یکی هم به دلتنگی. اما من در این بین بی توجه ترین فرد در آن خانه به آن مساله بودم و حسابی هم از آب گل آلود نبودن عاطفه و شلوغ بودن سر اهالی .خانه برای پیش برد کارهایم ماهی میگرفتم

حال و هوای خانه حتی روی ترمه ی نیم وجبی و مه روی کم‌سن و سال .هم تاثیر گذاشته بود و هر دو حسابی بدقلقی میکردند

بحث های شبانه در خانه حداقل چند خطی اختصاص به مهرزاد داشت و اصلا هم گریزی از آن نبود و من بی حوصله در میان همه، فقط شنونده .بودم و بس

حتی چندباری مهیار را در حیاط و کوچه دیده بودم و او هم از این قاعده مستثنا نبود. مهرزاد را اما جز یک بار آن هم در حد یک سلام ندیده بودم .و مشتاق دیدارش هم ابداً نبودم

آن روزها سرم گرم مدرسه و فانتزی های دخترانه ام بود. فانتزی هایی که با بزرگ شدن تغییر کرده بودند و من از این تغییر راضی بودم. یکی از فانتزی هایم همان یک جفت سنجاق ستاره دار بود که دیگر انگار عضوی از بدنم شده بود که دیگر از موهایم جدایشان نمیکردم. انگار بودنشان روی موهایم این را ثابت میکرد که من به من به مهیار متعهدم. حس میکردم او هم از دیدن آن ها لذت میبرد چون هربار که مرا میدید اول نگاهی به آن ها .میانداخت و بعد به رویم لبخند میپاشید

حس میکردم با بزرگ شدن میتوانم به هر آنچه که برایم محدود بود برسم و بی صبرانه روزهایم را با شوق رسیدن به بزرگسالی سپری میکردم. !فکر میکردم دنیای بزرگترها زیباتر باشد! پر رنگ و لعاب تر و شادتر

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره روز موعود فرا رسید. آن روز نوه ی ارشد خاندان پاکزاد راهی سربازی میشد و اگر بخواهم از حس مشترک اهالی خانه و اقوام بگویم، هر یک به نوبه ی خودشان ناراحت بودند.

از تاریخ رفتن مهرزاد به دلیل تکرار های مکرر خبر داشتم. آن روز وقتی از مدرسه به خانه رسیدم با دیدن تعداد کفش های بالا مقابل در خانه ی زنعمو پی بردم که خانه اشان حسابی شلوغ بود.

رسیدنم به خانه همزمان شد با باز شدن در و داخل آمدن عاطفه به همراه ترمه. سلام کردم و راه اتاقم را پیش گرفتم که عاطفه سریعاً مانعم شد: طلا همه اومدن، منتظر تو بودیم سفره رو پهن کنیم. لباستو سریع عوض کن و بیا.

چند روزی میشد که فکر اینجای کار را آن هم با جزئیات دقیق کرده بودم: واااای نمیدونین که چقدر من فردا درس دارم مامان. همین جا یه چیزی میخورم شما برو.

اخم کرد: زشته طلا. حالا میگن دختره ادب نداره. بیا یه نوکه پا بریم و زود برگرد بشین سر درس و مشقت.

از پله ها بالا رفتم و تقریبا فرار کردم: اصلا نمیشه اگر نمره کم بگیرم بابا این دفعه پوستمو میکنه. یادت رفته مگه؟!

اشاره ام به فضولی خودش و لو دادن نمره ی چهارده ی امتحان قبلم بود که منجر به دعوای سخت پدر با من شد. منتظر نشدم و بی حرف دیگر بالا رفتم. عاطفه یک چیز را خوب میدانست. اینکه اگر حرفی بزنم شده با لجبازی اما رویش می ایستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه به همراه ترمه به آن سمت رفتند. و من هم که از همان ابتدای ورود درس نداشته ام را بهانه کرده و در اتاق چپیده بودم روی تخت پریدم و پا روی پا انداختم و دراز کشیدم.

همه از خانم باجی و عمه گرفته تا خانواده ی زنعمو حضور داشتند و سر و صدا هم زیاد بود. عاطفه لحظه ی آخر سپرده بود که هر وقت صدایم زد پایین بروم و برای خداحافظی با پسر عمویم به حیاط بروم.

یکی دو ساعت بعد از صدای ستاره که از حیاط می آمد پشت پنجره کشیده شدم ولی حضور او باعث نشد که دلم بخواهد از چهار دیواری اتاقم بیرون بروم اللخصوص که او با خواهر زاده ی زن عمو که همکلاسیش بود مشغول بود و هر و کر میکرد. تنهایی مرا حسود بار آورده بود. برای ستاره در دلم خط و نشان کشیدم و به تختم برگشتم.

پست_۲۱#

تا توانسته بودم کتاب دور و بر خودم جمع کرده بودم تا درس داشتنم در چشم باشد.

سر و صداها کم کم شدت گرفت و ندیده حدس زدم که همه به حیاط آمده باشند. سعی کردم در مقابل کنجکاویم برای رفتن پشت پنجره و دید زدن حیاط مقاومت کنم اما چندان موفق نشدم و با سر و صدای پسرها که با هم شوخی میکردند از جا بلند شدم و پشت پنجره رفتم. در جای همیشگی ام پشت پنجره ایستادم، در این یک مورد استاد شده بودم و میدانستم دقیق باید

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا و چگونه بایستم تا کسی مرا نبیند و با خیال آسوده بتوانم حیاط را کامل ببینم.

حیاط خانه شلوغ بود اما با یک چشم چرخاندن توانستم مهیار و مهرزاد را ایستاده کنار هم ببینم.

بقیه هم بودند. ستاره کنار دوستش ایستاده بود و پچ پچ میکردند و ریز میخندیدند.

اردلان مشغول انجام اوامر خانم باجی بود، با دیدن قیافه درهم رفته ی او خندیدم؛ خانم باجی هیچ وقت دیواری کوتاه تر از او برای گیر دادن پیدا نکرده بود و نمیکرد هم.

چشم که چرخاندم اینبار زنعمو را ایستاده کنار مادرش دیدم. آرام اشک میریخت و نگاهش تنها به مهرزاد بود. با دیدن اشک هایش دلم کباب شد، برای من مادر ندیده زنعمو همان مشت نمونه خروار مادرانه ها بود. او را که میدیدم درک میکردم که مادرها تا چه حد خوب و مهربان و فداکار هستند.

بقیه را که بیشترشان خانواده مادری مهرزاد و مهیار بودند را کم و بیش میشناختم و چندان دقتی هم به هیچ کدام نکردم. پدر مقابل در ورودی مشغول آماده کردن ذغال های اسپند بود و عمو هم با چهره ای گرفته در کنارش ایستاده بود و چیزی میگفت.

چشمانم عاطفه را بدون گشتن پیدا کردند. با آن چادر رنگی اش که کیپ صورتش بود به راحتی قابل شناسایی بود. خیالم راحت شد که فعلا بالا نمی آید و من راحت میتوانستم بی استرس از آمدن او همه را دید بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد با آن سر تراشیده شده اش یک پسرک دیلاق بی قواره. با همه روبوسی میکرد و سعی میکرد با شوخی و خنده تلخی رفتنش را کم رنگ کند.

وقتی خم شد و ساکش را از زمین برداشت و تا کمرش صاف شد نگاهش مستقیم به پنجره ی اتاق من چسبید.

قلبم یک آن از بلندی سقوط کرد. فوری عقب رفتم و حس کردم او مرا دیده است. دوباره که پشت پنجره تالی وار سرک کشیدم دیگر خبری از او نبود و کاسه ی آب زنعمو هم خالی شده بود.

پست_۲۲#

آن سال پر حادثه ترین سال برایم بود. سالی که با اتفاقاتش زندگیم را کن فیکون کرده بود.

روزهای آرامی را پشت سر میگذاشتیم. امتحانات ترم آخرم نزدیک بود و مدرسه تق و لق شده بود.

آن روز شیفت بعد از ظهر بودم. کوله ام را تک بند روی شانه ام انداخته بودم و با فریده هم کلاسیم به سمت خانه میرفتیم. کمی که جلو رفتیم دو پسر دبیرستانی پشتمان راه افتادند. فریده خوشش آمده بود و ریز ریز میخندید. ولی من فاصله ای تا مرز سکته نداشتم. قلبم در دهانم

رمان بازار
romanbazar.ir

میکوبید و آنقدر تند تند راه میرفتم که چند بار سکندری خوردم و موجبات خنده ی بیشترشان را مهیا کردم.

فریده به پهلویم سقلمه میزد: چه خبرته؟ مگه جن دیدی؟ چرا اینقدر ضایع بازی در میاری؟

پسری که پشت سرم می آمد اصرار داشت شماره اش را بگیرم. داشتم قالب تهی میکردم. رنگ از رخم پریده بود.

مدام دور و برم را میپاییدم تا خدای نکرده آشنایی ما را نبیند. در همین وضعیت گند به سر میبردم که ناگهان متوجه ی عمو شدم دست مهیار را ول کرده بود و سراسیمه از آن طرف خیابان به سمت ما می آمد. همانجا از ترس میخ زمین شدم. یک نگاهم به عمو بود و یک نگاهم به پسری که کنارم بود.

عمو هنوز وسط خیابان بود که داد زد: مگه خودت ناموس نداری؟

پسر سینه ستپر کرد و جواب داد: دارم ولی ربطش به شما چیه؟

عمو با چند گام بلند خودش را رساند و هنوز کاملا مستقر نشده بود که سیلی آبدار نثار پسر کرد: ربطش به من اینه. تو غلط میکنی دنبال دخترای مردم راه میفتی.

و دست مرا که همانطور هاج و واج مانده بودم گرفت و با خودش کشید.

با آنکه من مقصر هیچ کدام از اتفاقات بوجود آمده نبودم ولی به شدت احساس شرمندگی میکردم. آنقدر که حتی نمیتوانستم سرم را بالا نگه دارم. بغضم ترکیده بود و اشک هایم بی صدا میریختند.

عمو چیزی نمیگفت ولی دستم را هم رها نمیکرد. مهیار هم با اخم و تخم پشت سرم می آمد. حس میکردم بادیگارد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه که رسیدیم دل در دلم نبود. نگران بودم عمو هر چه که شده را کف دست عاطفه بگذارد ولی او چیزی نگفت و به سمت ساختمان خودشان رفت. فکر میکردم خطر رفع شده است و دیگر چیزی برای استرس داشتن نمانده. ولی به شدت کوته فکر بودم...

روی تختم دراز کشیده بودم و موهای بلندم را دور انگشتم میپیچاندم و کتاب رمانی که از یکی از بچه ها گرفته بودم را با اشتیاق میخواندم.

ناگهان صدای قدم های محکمی را شنیدم که با سرعت از پله ها بالا می آمدند. فقط فرصت کردم کتاب را زیر بالشتم قایم کنم.

ناگهان در باز شد و عاطفه با صورتی برافروخته از من پرسید: تو میری مدرسه درس بخونی یا هرزگی کنی؟

من آن زمان معنی هرزگی را نمیفهمیدم. فقط روی تختم نشسته بودم و رنگم پریده بود. مطمئن بودم ماجرای آن پسرک مزاحم لو رفته است.

عاطفه جلوتر آمد و داد زد: مگه با تو نیستم؟ زل زدی تو چشم من که چی بشه؟

آب دهانم را بزور قورت دادم و با صدایی که خودمم نمیشنیدم گفتم: چی بگم؟

دست به کمر شد: من با بابات امشب حرف میزنم. این خونه یا جای توئه یا من. نمیخوام پس فردا دختر منم بشه لنگه ی تو. چشم سفید خیره سر.

از اتاقم بیرون رفت و در را پشت سرش محکم بهم کوبید. همان لحظه صدای ماشین پدر را از حیاط شنیدم.

با وحشت پشت پنجره پریدم. نمیدانستم از ترس به کجا پناه ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پدرم پیاده شد و به سمت در ورودی آمد. من هم به سمت در دویدم و گوشم را به آن چسباندم. در ورودی باز و بسته شد و عاطفه ی بلبل زبان مهلت نداد عرق پدرم خشک شود.

محمد؟ همین الان تکلیف منو با این دخترت روشن کن. من دیگه از :-
پسش بر نمیام. من اون دنیا نمیتونم هیچ جوابی بابتش پس بدم.

پدرم فقط یک کلمه پرسید: چی شده مگه؟

چی شده؟ آقا محمد کلاهتو بنداز بالاتر. دخترت به جای اینکه بره درس :-
بخونه داره یه مهارت های دیگه پیدا میکنه. خانوم جلو راه میاد پسرا پشت سرش...

صدای پدرم کلفت تر شد: چی میگی تو؟ حرف دهنتو بفهم.

من حرف دهنمو بفهمم؟ امروز مهیار اومده بهم میگه زن عمو به من :-
ربطی نداره ولی فکر میکنم بهتره برای طلا سرویس بگیرین. گفتم مگه چقدر راهه. گفت راه زیاد نیست ولی نا امن شده. گفتم چطور مگه؟ جواب نداد. بهش پیله کردم گفت امروز دو نفر پشت خانوم میرفتن اگر آقا مصطفی دیر رسیده بود معلوم نبود چی میشد.

معلوم نیس این نیم وجب بچه چه قر و اطواری میاد که تو خیابون اینجوری دنبالش میفتن. خدایا توبه. توبه. آخر زمون شده. آقا محمد من خودم دختر دارم. اجازه نمیدم دخترم تو همچین محیطی بزرگ بشه. تکلیف مارو روشن کن. این خونه یا جای منه یا جای اون.

دیگر صدایی نیامد ولی ناگهان صدای پایی که با سرعت بالا میامد باعث شد قلبم از حرکت بایستد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۳#

به سمت گوشه ی اتاق رفتم و همانجا به کمد دیواری چسبیدم. در با ضرب باز شد و پدرم داخل آمد. در را پشت سرش بست و به سمتم آمد.

چند بار سر تکان داد و دور لبش را از هیچی پاک کرد: تو هم داری میشی یکی لنگه ی مادرت. فکر کردم پیش اون نباشی مثل اون نمیشی ولی اشتباه کردم

یادم رفت تو از شکم اون به دنیا اومدی. یادم رفت نصف خون تو ازونه. تو لیاقت این زندگیو نداری... جمع کن وسایلتو.

در آن لحظه هیچ حدسی از آینده ام نداشتم. تمام صحنه هایی که از بیرون شدن مادرم در ذهنم ثبت شده بود جلوی چشمم آمد. با خودم میگفتم اگر تلاش نکنم برای ماندن حتما باید کارتن خواب شوم.

با همه ی وجودم جیغ کشیدم: بابا به قران من هیچ کاری نکردم. تو رو خدا بذار بمونم.

پدرم انگشت تهدیدش را تکان داد: گفتم جمع کن. دیگه نمیخوام همچین بچه ای داشته باشم.

زار زدم: بابا؟ غلط کردم. تو رو خدا...

از در بیرون رفت. پشتش دویدم و به پایش افتادم: بابا جونم؟ بابا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه از پایین پله ها نگاهم میکرد. معلوم بود خودش هم جا خورده است از اتفاق پیش آمده. پدرم پایش را محکم تکان داد و مرا به عقب پرت کرد: گفتم دیگه جات تو این خونه نیست.

از پله ها پایین رفت. من هم ناباور به قامتش از پشت نگاه کردم. ناگهان انگار آنقدر تحت فشار روحی قرار گرفتم که از کوره در رفتم. تا وسط پله ها آمدم و به عاطفه زل زدم. صدایم از زور خشم دورگه شده بود: خیالت راحت شد؟ جا واست باز شد؟ خیلی رو دوشت سنگینی میکردم؟

پدرم فریاد کشید: طلا؟!

نگاهش نکردم. همانطور که به عاطفه خیره بودم گفتم: نمیبخشمت. تا آخر عمرم نمیبخشمت.

از پله ها سریع بالا رفتم و کوله پشتیم را پر کردم از کتاب هایم. ساکم را از کمد برداشتم و لباس هایم را درونش ریختم.

به زور کوله را پشتم انداختم و ساک را با خودم کشیدم. از پله ها پایین رفتم. ترمه تاتی کنان سمتم آمد. توجهی به او نشان ندادم. به سمت در رفتم. پدرم برنگشت. رویش به سمت تلویزیون بود. ولی حس میکردم تمام حواسش به من است.

از در خارج شدم. عاطفه پشتم آمد و کوله ام را کشید: کجا میری این وقت شب؟

اشک هایم بی مهابا میریختند. کفش هایم را به پا کردم و وارد حیاط شدم. عاطفه بلندتر گفت: واستا طلا. ما منظورمون این نبود. چقدر از خدا خواسته بودی تو! میگم واستا.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حیاط ایستادم و همانطور که هق هق میکردم گفتم: بابا منو بیرون کرد. تو کاری کرد که بیرونم کنه. بلند تر گفتم تا صدایم به او هم که هنوز داخل خانه بود برسد: مامانم بیرون کرد. اونم از این خونه پرت کرد بیرون. کتکش زد. بعد خودشو با وسایلشو پرت کرد تو حیاط. این همه سال نذاشت من ببینمش. نذاشت منم مامان داشته باشم.

دیگر انگار طاقت نیاورد که بیرون آمد. دستش را صاف نشانم داد: برو! برو پیش همون مادرت. این همه سال مادرتو ندیدی ازین به بعد پدرتو نبین. برو.

عاطفه گیج شده بود. رو به پدرم گفت: آقا محمد! کوتاه بیا.

پدرم پر غضب نگاهش کرد: خستم کردی عاطفه. تکلیفت با خودتم روشن نیست.

عاطفه یک قدم به سمتش برداشت: الان بذار برگرده تو خونه. آبرومون رفت. بعدا حرف میزنیم.

هیچ حرفی نمونده. اگر ناراحتی خودتم باهاش برو :-.

عاطفه ماتش برد.

از سر و صدایمان زنعمو هم روی ایوان خانه اش آمد.

من همانطور که داشتم دق میکردم با شانه ای آویزان به سمت در رفتم.

زنعمو با همان دمپایی های پا به پایش به سمتم دوید: طلا؟ طلا؟ وایستا دختر. این موقع شب کجا میری؟

پدر دوباره صدایش را در گلویش انداخت: زن داداش؟ حق نداری طلا رو تو خونت راه بدی. طلا مرد. طلا دیگه وجود نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا ازت نگذره آقا محمد. گناه این بچه چیه شد ثمر ازدواج تو و نگین؟ :- دلت میاد بچتو این موقع شب بیرون کنی؟

در کوچه را باز کرده بودم. دیگر مهم نبود چه حرف هایی میزنند. شنیدنی ها را شنیده بودم. دیگر بسم بود.

صدای دویدن به گوشم رسید. نایستادم. در را بستم و کوچه ی صافمان را گرفتم و جلو رفتم. مهیار پشتم میدوید: صبر کن طلا...

صبر نکردم. آنقدر که خودش بهم رسید و جلویم را گرفت: طلا؟ کجا داری میری؟

آن لحظه او را مسبب تمام این داستان ها دیدم. دست کردم در موهایمو سنجاق ها را بیرون کشیدم. هر دو را جلوی پایش پرت کردم گفتم: حالم ازت بهم میخوره. برو گمشو.

از جلویش عبور کردم. او هم انگار قبول داشت که مقصر این ماجراست که دیگر دنبالم نیامد.

جلوی آژانس سر کوچه ایستادم و آدرس خانه ی خانم باجی را دادم.

پست_۲۴#

رمان بازار
romanbazar.ir

خانم باجی تمام بدنش میلرزید وقتی روی ایوان ایستاده بود تا من بهش برسم. کوله و ساکم را مدام نگاه میکرد و آخر به چشمان اشکیم خیره میماند.

بالا رفتم. وسایل را همانجا رها کردم و خودم را در آغوش نرم و آرام بخشش رها کردم. مرا دو دستی بغل کرده بود و پشتم را نوازش میکرد.

گریه هایم از ته دل بود. از اعماق وجودم برای بی کسیم میگریستم. من فقط سیزده سالم بود!

خانوم باجی بابام منو مثل مامانم از خونه بیرون کرد :-.

غلط کرد. غلط کرد بی غیرت بی مغز :-.

آنقدر گریه کرده بودم که به سکسکه افتاده بودم. مرا با خودش به زر و زور تا هال برد. روی زیر پایی و پشتی معروفش نشاندم و خودش هم کنارم نشست و پاهایش را دراز کرد. سرم را روی ران پایش گذاشتم. هنوز ته مانده ای از گریه ام باقی مانده بود.

موهایم را که نوازش کرد فوری پلک های ورم کرده ام روی هم افتادند. من حاضر بودم مابقی عمرم را بدهم ولی چند ساعت این رخوت و آرامش را داشته باشم.

چی شد مادرجان؟ مگه چیکار کرده بودی؟ :-

دوباره انگار کسی میان دلم خنجر فرو برد: هیچ کار. خانوم باجی ازین میسوزم که هیچ کاری نکردم. همش تقصیر اون عاطفه ی فتنه بود. اون پیش بابا اینقدر گفت یا جای منه این خونه یا جای طلا بابا بیرونم کرد.

خدا ازش نگذره. زنیکه ی جا نماز آبکش :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

ازینکه هر چه میگفتم خانم باجی پشتم بود و همراهیم میکرد کیف کرده بودم.

من هیچ کاریش نداشتم. اون مهیارم بی تقصیر نبود اون حرف برد پیش :- عاطفه.

اینبار خانم باجی موضعش تغییر کرد: مهیار چیزی تو دلش نیست مادر. حتنا ندونسته کرده. حالا قضیه چی بوده؟

لبم لرزید. ماجرا را برایش تعریف کردم و دوباره به گریه افتادم.

خانوم جان: ولعصر بخون مادر... ولعصر بخون دلت آروم بشه... تموم که شد دستاتو بالا بگیر ده مرتبه بگو و تواصوا بالصبر... بذار چند روز بگذره باباتم آروم میشه خودش میاد دنبالت.

همین کار را کردم. با انگشتان دستم میشماردم که کم و زیاد نخوانم. که حاجت روا شوم. که آرام بگیرم. که بابا به دنبالم بیاید!...

سه روز گذشت. کسی به دنبالم نیامد. کسی تماسی نگرفت. عمو و زنعمو فردای آن روز به آنجا آمدند. عمو سر و صدا کرد. میگفت محمد عقلش را از دست داده است. میگفت میخواهد کینه ی نگین را با طلا پاک کند. نمیدانستم ماجرا از چه قرار است. فقط متوجه شده بودم که دیگر پدر هم نخواهم داشت.

عمو خودش را توبیخ میکرد و به دهان بی موقع باز شده ی مهیار فحش و ناسزا میداد.

اولین امتحان ترمم را داده بودم. آن روز را خوب به خاطر دارم. ساعت ده و نیم بود که به خانه ی خانم باجی رسیدم. کلید انداختم و وارد حیاط شدم. میخواستم زودتر مژده ی خوب دادن امتحانم را به او بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانی که خواستم کفشم را دراورم متوجه ی کفشی زنانه شدم. کفش مشکی پاشنه بلندی که پوشیدنش برایم آرزو بود.

محتاط بالا رفتم و گوش تیز کردم. صداهایی ریز از پذیرایی می آمد. به سمت اتاق های آن طرف رفتم و در را باز کردم.

از این جا به بعد زندگی من همه چیز فرق کرد. من وارد فصل دوم زندگیم شده بودم.

زنی که چهره اش برایم آشنا بود انگار نا آشنا بود. زن از جایش بلند شد و ناباور گفت: طلا. طلای من. دختر من.

آغوشش را باز کرد و منتظر بود من بپرم و فرو بروم در سینه اش.

او مادرم بود. ولی من احساس غریبگی میکردم. مادری که از پشت تلفن برایش بی تابی میکردم حالا ناآشنا ترین فرد زمین برایم بود.

مادری که چادر به سر نداشت و فاکول بلوندش روی پیشانیش کج نشسته بود. روسری ابریشمی رنگ و وارنگ به سر داشت و با همه ی زنانی که اطراف من بودند فرق میکرد.

پست_۲۵#

وقتی من جلو نرفتم او جلو آمد. بغلم کرد و من قبل اینکه باور کنم در آغوش مادرم هستم بوی خوش عطرش را بالا کشیدم. مادرم مارک دار و

رمان بازار
romanbazar.ir

اتیکتی شده بود. اصلا دیگر شبیه مادری که من پنج سال با او زندگی کرده بودم نبود.

سفت تر بغلم کرد. دانه های اشکش لابه لای موهای فرق سرم می افتادند. مرا بو میکشید. سرم، صورتم، دستم را میبوسید...

هم از حالت هایش ترسیده بودم هم ازینکه اینگونه برای عشق ورزیدن به من ولع داشت لذت میبردم.

خانم باجی همانطور که زیر چشمانش را پاک میکرد جلو آمد و مادرم را از من دور کرد: بیا بشین دختر. ازین به بعد وقت زیاد داری برای دیدن و بوسیدنش.

نمیدانستم چه شده است. گنگ به مادرم نگاه کردم. میان گریه لبخند زد: بابات بهم زنگ زد. گفت اجازه داد ازین به بعد با من زندگی کنی.

لبم به خنده وا نشد. شاد نشدم. به جایش دلم شکست و هزار تکه شد. پدرم دیگر مرا نمیخواست. چرا طالع من این همه نحس نوشته شده بود؟ چرا من همیشه باید یک کدامشان را نداشتم؟ چرا من نمیتوانست عادی زندگی کنم؟ یک خانواده ی نرمال داشته باشم. یک پدر به اضافه ی یک مادر...

ولی این ماجرا هنوز اول نیمه ی دوم زندگی من بود شوک بعدی درست زمانی بر من وارد شد که با مادرم همراه شدم و پا به خانه اش نهادم.

خانه اش به بزرگی خانه ی ما نبود ولی به مراتب در جایی بهتر بود. دیوارهایش کاغذ دیواری شده بودند و لوستر های گل مانندش به سقف چسبیده بودند. بر عکس خانه ی ما که همه آویزان بودند.

تابلوهای مدرن روی دیوار وصل بود. مبل هایشان اسپرت بودند. خانه اش گرم بود. پر از حس زندگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس هایش را که عوض کرد و برگشت من چشمانم بابا قوری ماند به او. یک تاپ پشت گردنی به تن داشت با یک شلوار جذب. در خانواده ی بابا کسی اینگونه نمیگشت.

دستم را گرفت و دعوتم کرد به نشستن. معذب بودم. خجالت میکشیدم مستقیم نگاهش کنم. چشمم بیشتر به در و دیوار بود. ولی او تمام مدت با لبخند به من خیره بود.

مقنعه ام را برداشته بودم و او نگاهش میخ موهای مجعدم بود که چند روز رنگ شانه را به خودشان ندیده بودند. دستانم به پایین روپوشم گیر بودند. با نخ های اضافه اش ور میرفتم تا کمتر با او رو در رو شوم.

هر چه حرف میزد هر چه بیشتر معاشرت میکرد من کمتر جواب میدادم. تمام کلام هایم تک کلمه ای بودند.

از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. از پشت اپن میدیدم که در یخچال سایدش به دنبال میوه میگردد. اسباب خانه اش با خانه ی ما زمین تا آسمان فرق میکرد.

زنگ آیفون تصویریش به صدا درامد. به سمتش رفت. برش داشت و همانطور که به مانیتور با لبخند نگاه میکرد با صدای ملیحش گفت: جون دلم؟

نمیدیدم چه کسی پشت در است. مادرم دوباره به حرف آمد: واسه چی کلیدتو نمیبری پس؟ باز نکنم بمونی تو کوچه تنبیه بشی؟

ازینکه قرار بود آدم جدید ناآشنایی دوباره به جمعمان اضافه شود به شدت پریشان شدم. چند لحظه ی بعد مادر در چوبی کنده کاری را باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بلند قدی با پسرکی شش، هفت ساله وارد شدند. دستم اول به مقنعه ای که ردی دسته ی مبل بود چنگ شد و بعد نگاهم هاج و واج روی مادر ماند با آن سر و وضعش.

مرد دست پسرک را ول کرد و به سمت من آمد و میان راه نیم نگاهی به عقب انداخت: پس این همه طلا طلا میکردی این خانوم؟

مادر در را بست و پسرک را بزور بغل کرد: مبینی چه خوشگله شهرام؟ شبیه من نیست؟

مرد دستش را به سمتم دراز کرد: بذار ببینم.

صورتش را نزدیک تر آورد. تمام بدنم از ترس در آن محیط میلرزید. وقتی دست بزرگش دست مرا گرفت و فشرد قلبم یکی در میان نمیزد.

به سمت مادر برگشت: نه عزیزم. از تو خیلی خوشگلتره.

مادرم بدون اینکه ناراحت شود پسرک را به سمت من آورد و کنارم نشست: ببین شاهین این طلائه.

شاهین با آن موهای بلند تا روی سر شانه اش نگاهم کرد: خواهر منی تو؟

ادراکم را از دست داده بودم. باید کسی به دادم میرسید.

مادرم نگاهم کرد: من بعد اینکه از بابات جدا شدم با شهرام ازدواج کردم. اینم پسرمونه. برادر تو.

دلم میخواست آنقدر گریه کنم که بمیرم. حس میکردم از چاله در آمده ام و به چاه افتاده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۶#

اشتباه میکردم. مدت ها طول کشید تا به این نتیجه برسم. تا بفهمم شهرام چقدر مرد خوبیست. چقدر با پدرم فرق میکند. چقدر انتخاب دوم مادرم درست بوده است.

برای او خوشحال بودم. مادر من حق داشت که یک زندگی خوب و آرام را تجربه کند. ترس روزهای اولم کامل از بین رفته بود و دیگر هر حرکت مادر و شهرام را به سوء تعبیر نمیکردم. دیگر فهمیده بودم که تنها مدل زندگی آنها با ما فرق میکند و تمام کارهایشان نیز بر گرفته از همین تفاوت زندگی و فرهنگ هاست.

معنی خانواده در نگاهم کامل تغییر کرده بود و این تغییر را مدیون نوع زندگی متفاوت آنها بودم.

امتحان های خردادم را یکی پس از دیگری به پایان رساندم و با خیال راحت ساعات بیشتری را در کنار مادر و همسر و فرزندش میگذراندم. شاهین را دوست داشتم، حسم به او دقیقا همان حس شیرینم به ترمه بود. همه چیز خوب بود اما هنوز نتوانسته بودم با کابوس آن شب و رفتار پدر کامل کنار بیایم و حتی گاهی از شدت فشار به گریه روی می آوردم. صحنه ی آن شب و نگاه های آخر پدر لحظه ای از ذهنم بیرون نمیرفت. در آن روزها با خودم عهد بسته بودم که دیگر سراغشان را نگیرم. آن ها مرا همچون اشغالی بیرون انداخته بودند و هیچ وقت به برگشت راضی نبودم، مخصوصا حالا که روی دیگر زندگی را میدیدم. گاهی دلم برای مهیار چنان تنگ میشد که هیچ چیز و هیچ کس تسکینی نبود برای آن درد

رمان بازار
romanbazar.ir

اما یادآوری کار آخر او هم باعث میشد دلم نخواهد با وجود دلتنگی حتی او را هم ببینم.

گشت و گذار با مادر روی طرز پوششم اندکی تاثیر گذاشته بود و لباس های بهتری میپوشیدم.

یک ماه در خانه ی آن ها به همین منوال گذشت و تیر و موعد گرفتن کارنامه ها رسید. نمراتم اصلا چنگی به دل نمیزدند. از همیشه بدتر بودند و من نگران عکس العمل مامان. مادر بر عکس عاطفه دلداری ام میداد. از شرایط سختم برایم میگفت. از اینکه هر که جای من بود وضعیت همین میشد و من خوشحال فکر میکردم که چقدر مابین آنها تفاوت بود. نظر شهرام هم همین بود. در همان مدت فهمیده بودم که آدم کاملا راحتی است و رفتارهای آزادش علتی جز این نداشته و ندارد. آنقدر راحت بود که از همان ابتدا به من اجازه داد تا بی پیشوند و پسوند صدایش کنم و من ازین بابت شاد شاد بودم؛ ازینکه مجبور نبودم او را چون عاطفه به اجبار با نسبت صدا کنم و ته قلبم ازین موضوع راضی نباشد.

هر روز که از سرکارش به خانه باز میگشت با من و شاهین صحبت میکرد. از کارهای روزمره ام میپرسید. ساعتی را به صحبت با من مشغول میشد و من هر بار فکر میکردم که مادرم در این تصمیم بر عکس پدر بیش از حد عاقلانه رفتار کرده است.

گاهی که با مادر تنها میشدم دلم میخواست از او از علت رفتنش بپرسم. صحبت های آخر پدر در مورد او حسابی کنجکاوم کرده بود. اما هربار که فرصتِ پیش کشیدن موضوع پیش می آمد اتفاقی می افتاد که نمیتوانستم بپرسم یا از پرسیدن صرف نظر میکردم.

از وضعیتم در آن روزها راضی بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک روز که با شاهین در خانه مشغول بازی بودم زنگ در به صدا در آمد. ابتدا به ساعت نگاه کردم، هنوز تا آمدن شهرام زمان مانده بود. پس چه کسی میتوانست باشد؟! مادر از آشپزخانه صدایم کرد: طلاجان، لطفا در رو باز کن.

ماشین کنترلی شاهین را جلویش گذاشتم: چشم مامان.

حس این کلمه انقدر شیرین بود که مدام در ابتدا و انتهای کلماتم اضافه اش میکردم تا اینطور نبودنش را در آن سال ها و حسرت بر زبان راندن این کلمه جبران کنم.

آیفون را برداشتم: کیه؟!

صدای همیشه بشاش شهرام احتیاجی به شناختن نداشت: باز کن طلا خانم منم.

برای سر به سر گذاشتنم آن "خانوم" را به انتهای کلماتش میچسباند.

خندیدم: بفرمایید.

دکمه را فشردم و در ورودی را باز کردم.

مادر از آشپزخانه سرک کشید: کی بود مامان؟!

قبل از من شهرام که همزمان از در ورودی داخل شده بود، بلند جوابش را داد: منم خانم.

کیف و کفشش را رو به روی در روی جا کفشی گذاشت و جلو آمد. لپ من و شاهین را کشید و مستقیما سمت آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۷#

صدای صحبت هایشان را کم و بیش شنیدم و آن طور که فهمیدم حرف از مرخصی بی موقع شهرام بود.

مادر متعجب بود: جدی میگی؟! چطور این موقع از سال بهت مرخصی دادن؟!

من نیز کنجکاو شدم و همان طور نشسته گوش هایم را برای بهتر شنیدن تیز کردم. مرخصی برای چه؟

شهرام همان طور که از آشپزخانه بیرون می آمد جوابش را داد: خودم خیلی پیگیر شدم، گفتم حالا که طلا هم هست بهتره یه مسافرت بریم.

به چشمان ذوق زده ی من چشمک زد: طلا میدونستی هوای الان جون میده واسه شمال؟!

مادر از آن سمت اپن اعتراض کرد: واای شهرام تواین هوای شرجی کی میره شمال آخه؟! حداقل بریم جای دیگه.

انگار که مرغ شهرام یک پا داشت: نه خانم یا شمال یا کلا هیچ جا. من برنامه هام رو چیدم واسه ویلای بهرام.

مادر بینی اش را چین انداخت. به من نگاه کرد: مگه نمیگی سفر ماله طلاس. بذار از خودش بپرسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام نیز منتظر به من چشم دوخت: پر بیراهم نمیگه. طلا خانوم نظر !شما چیه؟

خجالت زده از نگاه منتظرشان سر پایین انداختم. منِ سفر نرفته را چه به نظر دادن در مورد سفر؟! هر جا که بود فرقی نمیکرد مهم این بود که من .بعد از سالها قرار بود سفر بروم مقصد دیگر چه فرقی میکرد

.آرام جوابشان را دادم: نمیدونم. برای من فرقی نمیکنه

شهرام سریع از این حرفم بل گرفت و به سمت مامان چرخید: بفرما اینم .نظر طلا. شمال تصویب شد بار سفر رو ببندید

من خوشحال خندیدم. شاهین هم با ذوق بالا پرید. شهرام برای تعویض .لباسش به اتاقشان رفت و مامان بی تفاوت به اشپزخانه برگشت

.انگار تنها آدم زیادی خوشحال ماجرا من بودم و بس

شب که گذشت مادر برایم ساکی آورد تا لباس هایم را جمع کنم. آن شب از ذوق زیاد مدام لباس هایم را زیر و رو میکردم تا خوب ترینشان را .انتخاب کنم

آن سفر جزء بهترین خاطراتم در آن خانه شد و تمام لحظاتش در روزهای چهارده سالگی ام ثبت شد. ویلای بهرام، پسرعموی شهرام ویلایی نزدیک به جنگل و کاملا خوش آب و هوا بود. نه چندان بزرگ و لوکس بود و نه .خیلی کوچک

با رسیدن به آنجا تازه معنی حرف مادر از هوای شرجی را درک کردم. لباس هایمان به بدنمان چسبیده بود و چون عادت نداشتیم کلافه امان میکرد. شهرام اما از همان ابتدای ورود شلوارکی به تن کرد و بیخیال

رمان بازار
romanbazar.ir

غرغرهای مادر برای بعد از ظهر همان روز برنامه شنا چید و آن زمان تازه به علت علاقه ی زیادش به شمال پی بردم.

وقتی همراهشان کنار ساحل رفتم و دریای زیبا را با آن عظمت دیدم به حال ساکنان آن منطقه غبطه خوردم. دلم نمیخواست از آنجا دل بکنم و از همان روز بود که عاشق و شیفته ی دریا شدم.

شاهین با خوشحالی دستم را میکشید و میخواست همراهش شن بازی کنم. مادر روی زیرانداز حصیری اش نشسته بود و شهرام شنا میکرد.

به همراه شاهین شن بازی میکردیم که مادر صدایمان کرد: بچها بدویید بیاین میوه بخورید.

شاهین به رفتن رضایت نمیداد. هر چه من اصرار میکردم او گوش نمیداد. بالاخره با وعده بازی بیشتر راضی اش کردم.

به مامان که رسیدیم شهرام هم از آب بیرون آمده و مشغول خشک کردن تنش بود. کنار مامان نشستم و بشقاب میوه را از دستش گرفتم و مشغول شدم.

به دریا نگاه کردم و به خانواده کنار دستم. این قاب را ثبت کردم. خانواده همین بود. همین که کنارم داشتم و حس خوبشان را با قلبم لمس میکردم.

پست_#۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

غروب همان روز وقتی حسابی از دریا و مناظر زیبایش لذت بردیم به ویلا برگشتیم.

شاهین، خسته در آغوشم به خواب رفته بود. شهرام او را از آغوشم گرفت و روی مبل خواباندش.

مادر غرولند کرد: لباساش خیسه نذارش رو مبل شهرام.

با این حرف مادر، نگاهی به سر و وضع خودم کردم. با دیدن پاچه های شنی ام راه آمده را آهسته به عقب برگشتم. نگاه شهرام که به من و حرکتم افتاد تک خندی زد. چشمکی حواله ام کرد: کجا میری؟!

به راه رفته ی مادر نگاه کردم. با انگشت اشاره به پاچه شلوارم اشاره کردم: تو حیاط بشورمش تا نکشتتم.

لباس های خودش را که دست کمی هم از من نداشت نشانم داد: نگینو ول کن. به اون باشه یه دوش اختصاصی باید تو حیاط بذاریم همه قبل ورود بریم سر تا پارو آب پاشی کنیم.

به حرفش خندیدم. راست میگفت، مادر آنقدر روی تمیزی خانه وسواس داشت که همه در کنارش به نوعی معذب میشدند و من هم از این قاعده مستثنا نبودم و سعی میکردم حدالامکان به وسواس هایش احترام بگذارم.

به حیاط رفتم و دست و پاهایم را شستم. پاچه های شلوارم را تکاندم و وقتی از تمیزی شان مطمئن شدم به داخل برگشتم.

آرام در را بستم تا شاهین را بیدار نکنم. صدایی نمی آمد. حدس زدم که هر دو بالا باشند، دلم نمیخواست مزاحمشان باشم. به اتاقی که به من در طبقه پایین اختصاص داده بودند رفتم و بعد از تعویض لباس دوباره به سالن برگشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی کاناپه با خستگی لم دادم. گرمای هوا واقعا کلافه کننده بود. صدای سوت کتری باعث شد از جایم بلند شوم و به آشپزخانه بروم.

از عادت چای خوردن مادر و شهرام باخبر بودم. فقط نمیدانستم در این هوا چطور میتوانند چای بنوشند.

چای را دم کردم و همزمان صدای مادر را شنیدم. صدایش چندان واضح نبود از اپن سرک کشیدم تا ببینم مرا صدا میکند یا نه.

گوشی به دست مشغول صحبت بود. بیرون رفتم و روی همان کاناپه نشستم. صدای مادر را میشنیدم. مخاطبش خاله ندا خواهر بزرگش بود: خب توام دست بچهاتو بگیر بیا اینجا.

نمیدانم خاله چه گفت که اخم های مادر در هم رفت: واا‌ا. زنک چه رویی داره ها. خب تو به حرف من گوش کن. اینجوری با... گوش کن ندا.

آمد و کنارم نشست: آروم باش. اجازه بده من حرفم رو بزنم. میگم اینطور با یک تیر دوتا نشون میزنی. هم او عجوزه رو دک میکنی هم اینکه تا اومدن خشایار حوصلت سر نمیره.

خاله از آن طرف با عصبانیت چیزی میگفت و مادر با آرامش گوش میداد. در نهایت اصرارهای مادر جواب داد: خیلی خوب پس ما منتظرتونیم. راه افتادید با خبرم کن.

گوشی را که قطع کرد. همراه با نگاه مادرانه و مهربانش لبخندی حواله ام کرد: خاله ندا اینا میخوان بیان اینجا.

سری به تایید و فهمیدن تکان دادم و او ادامه داد: تو اونموقع خیلی کوچیک بودی و خانواده ی منو خوب یادت نمیاد. این مدتم شهرام گفت تا اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

بدیم اول به ما و شرایط جدیدت عادت کنی و دوباره با خانواده هامون آشنات کنیم.

گفت و من برای بار چند هزارم به شعور این مرد ایمان آوردم. چقدر خوب که او این چنین با شخصیت بود.

تشکر را الزامی دیدم: ممنونم ازتون.

مادر روی سرم را بوسید: قربونت برم من تشکر لازم نیست. الانم که یه توفیق اجباری پیش اومده تا تو اولین قدم با خاله ندا آشنا بشی.

بلند شد و به آشپزخانه رفت: نمیدونی که. تو این مدت کلافه ام کردن انقدر که در خواست دیدن تو رو داشتن.

پشت سرش راه افتادم. چیزی که او میگفت در واقع اصلا خواسته ی قلبی من نبود. دلم نمیخواست آدم های جدید دور و برم بسط پیدا کنند.

علی الحساب خاله ندا رو ببین تا برگردیم تهران :_.

شهرام که دوش گرفته پایین آمد و خبر را شنید خوشحال شد و از آمدن آنها استقبال کرد.

فردای آن روز به مادر کمک کردم تا اندکی ویلا را جمع و جور کنیم. شاهین و شهرام برای خرید بیرون رفته بودند. مادر برای ناهار جوجه تدارک دیده بود. مدام برایم از خاله ندا و اخلاقش میگفت. از زیبایی و مهربانی اش. از زیادی احساسی و زود رنج بودنش. سعی میکرد مرا با او آشنا کند تا زمانی که رسید احساس غریبی نکنم. من اما کمی استرس داشتم. استرسم نه از دیدن خاله که به خاطر آشنایی با آدم های جدید و نظر آنها در مورد خودم بود. آن روزها با کار پدر فوبیای قبول نشدن از سمت

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگران را گرفته بودم و مدام سعی میکردم در نظر دیگران کامل و بی نقص باشم تا نکند مرا پس بزنند.

خاله ندا زودتر از زمانی که تصور میکردم به ویلا رسید. هنوز شهرام و شاهین باز نگشته بودند. با دیدن ماشینشان مادر با شادی بیرون رفت و من نیز به عادت آن روزهایم تاتی وار پشت سرش روانه شدم.

خاله ندای مذکور از سمت راننده پیاده شد و مادر را در آغوش کشید. مادر که کنار رفت نگاهش به سرعت روی من نشست. در آنی هر دو چشمش پراشک شدند و قدمی جلو آمده دستانش را برای در آغوش کشیدنم از هم گشود: طلای خاله. طلای قشنگم. چقدر بزرگ شدی خاله. نازنینم...

پست_#۲۹

نمیتوانستم با او درست همزاد پنداری کنم. من هیچ تصویری از او در ذهنم نداشتم که حالا بخواهم پا به پای احساسات غلیان کرده ی او از خود بی خود شوم.

خودم هم میدانستم که چقدر تخس و از دماغ فیل افتاده به نظر میرسم.

ولی ازینکه مورد علاقه ی انسان دیگری هم بودم لذت میبردم. مدام به خودم تذکر میدادم که ببین طلا! ببین در این سال ها از داشتن چه ها که محروم نمانده ای.

رمان بازار
romanbazar.ir

خاله ندا مرا عقب کشید و صورتم را در دست گرفت. با دقت تک تک اجزای صورتم را از نظر گذراند. اشک هایش لحظه ای بند نمی آمدند و تازه به حرف مادر در مورد احساسی بودن او پی برده بودم.

مجدد بغلم کرد و رو به مادر که با لذت تماشایمان میکرد برگشت: چقدر شبیه نسرینه نه؟!

متعجب به مادر نگاه کردم. شبیه خاله نسرینم بودم و مادر چیزی از این بابت نگفته بود؟

مادر با نگاهی به من جوابش را داد: آره خیلی. فقط خدا کنه اخلاقش مثل اون نشه.

هر دو به این حرف خندیدند و من ندانسته فقط نگاهشان کردم.

خاله دستم را گرفت و همراه خودش کشید.

صدایی از طرف چپ آمد: زکی. مام که کُرکیم دیگه ندول جون.

خاله به همان سمت چرخید و زاویه دیدم برای دیدن صاحب صدا را کور کرد: صد دفعه گفتم اینجور صدام نکن.

پسرکی هم سن و سال مهیار از مقابل جلو آمد و موفق شدم او را ببینم. نگاهش را بی توجه به تذکر خاله به من دوخت: سلام عرض شد خاله دختر.

سلام" آرامی کردم و قبل از اینکه احوال پرسی ام را ادامه دهم جفت پا " میان صحبتم پرید و مادر را مخاطب قرار داد: ولی خدایی نسرین خوشگل تره نگین. قیافه دخترتو میخوای به یکی نسبت بدی بگرد دنبال شبیه ترش.

رمان بازار
romanbazar.ir

دخترک ملوس و خوش پوشی چمدان به دست از پشتش بیرون آمد: نسرین خوشگلتره از دختر نگین یا آیلینی که کپی برابر اصل مادرشه. هوم؟

مادر با خنده دخترک را در آغوش گرفت: نگین دورت بگرده یکی یدونه. خوش اومدی.

مادر را بوسید و روبه رویم ایستاد. سر تا پایم را برانداز کرد و بغلم کرد: این کیوان از بچگی هم بد سلیقه بود. توی خوشگل رو چه به آیلین لوس آخه.

از حرفش ذوق زده شدم. فهمیدم که او دختر خاله نداست.

دستش را روی دستم گذاشت: من کیانام. توام که طلایی. حله؟

چشم روی هم گذاشتم. پسرک ساکش را از روی صندلی برداشت و از کنارمان گذشت: ولی منو همون پسر خاله صدا کنی راحت ترم.

کیانا چشم غره ای به راه رفته اش رفت: علاوه بر بدسلیقه بودن. بدعنقی رو هم به صفاتش اضافه کن.

مادر و خاله کنار ایستاده و فقط میخندیدند.

مادر همه را به داخل دعوت کرد: بفرمایید ابجی . کیانا جان شمام بیاین داخل.

کمک کردم و ساکش را داخل بردم. همین اول کاری کیانا به دلم نشسته بود و ستاره ی عمه را برایم یادآوری میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۰#

داخل که رفتیم کیوان در آشپزخانه برای خودش شربت میریخت. خاله دعوایش میکرد اما بی توجه به همه تنها کار خودش را میکرد و اهمیتی به کسی نمیداد.

کیانا سر به سرش میگذاشت. من ساکت و معذب گوشه ای نشسته بودم و فقط نگاهشان میکردم.

جمع با رسیدن شهرام و شاهین تکمیل شد. آن طور که فهمیدم کیوان علاقه ی زیادی به شهرام داشت و فقط به حرف های او خوب گوش میکرد.

تا جایی که فهمیدم همسر خاله سفر رفته بود و خواهر شوهرش اصرار داشت آنها را همراه خود به اجبار مسافرت ببرد و خاله که دل خوشی هم از او نداشت زیر بار نرفته و پیشنهاد مادر مبنی بر آمدن به شمال را قبول کرده بود.

آن چند روزی که همراه آنها در شمال بودیم را دوست داشتم. از لاک تنهاییم بیرون امده و اندکی با کیانا اخت شده بودم. کیوان و اخلاق خاصش دستم آمده بود و بر همان اساس هم ابداً دوستش نداشتم. گاهی حتی فکر میکردم که زیادی غیر قابل تحمل و نچسب است. هر چه را که دوست داشت بارت میکرد و در جواب حتی اگر فحش هم نثارش میکردی اهمیت نمیداد. یک نوع خونسردی روی اعصاب.

از مسافرت که بازگشتیم زندگی ابعاد جدیدش را برایم معنا کرد.

مادر پرونده ام را از مدرسه ی سابقم گرفت و در مدرسه ای جدید و در همان نزدیکی ثبت نامم کرد و با اینکار همان رشته نازک ارتباطم با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

محله و آدم هایش را پاره کرد. هیچ کدام ازین بابت ناراضی نبودیم، نه او تمایلی به دیدن و صحبت از آنها داشت و نه من دل خوشی برای یادآوری خانواده ی پدری در خود میدیدم.

روزهای نوجوانی ام شده بود دقیقا همانی که آرزویش را داشتم.

با زندگی نو و آدم های جدید آمده به آن خو گرفته بودم. جدیدها جای قدیمی ها را گرفته بودند و قدیمی ها کم کم رنگ میباختند در ذهنم. گاهی دلم میخواست بدانم بی من چه میکنند اما هربار که به تاثیر نداشته ام در رابطه با نبودم در آن خانه می اندیشم به توهمات ذهنم میخندیدم.

برای اولین بار که به همراه خانواده ی جدیدم به خانه ی پدربزرگم میرفتم پر از تشویش بودم.

تمام مدتی که در ماشین در مسیر رفتن به خانه شان بودیم انگشت های دستم را در هم مچاله میکردم و ترق ترقشان را در می آوردم.

خانه شان فاصله ی چندان زیادی با ما نداشت. برعکس تصویری که از خانه ی آن ها در ذهنم ساخته بودم آن ها در یک آپارتمان زندگی میکردند. یک زندگی کاملا مدرن.

پدر مادر با آن ریش پرفوسوری یک دست سفیدش و لباس های رنگ روشن و اتو شده اش بیش از حد در دلم نشسته بود. مخصوصا بوی عطر دلچسبش عجیب به مذاق پرزهای بینیم خوش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش عینک ته استکانی داشت ولی هم موهایش سشوار شده بود و هم ناخن هایش لاک زده و مرتب بودند. شاهین او را ماما منیر صدا میکرد.

او را با خانم باجی مقایسه کردم. خانم باجی که مدام دستش کتاب دعا بود و لبش از ذکر نمی ایستاد. همیشه روسری به سر داشت و تابستان و زمستان، محرم و نامحرم هم برایش فرقی نمیکرد. راستش هاج و واج و مبهوت مانده بودم. با آنکه ماما منیر مرا سفت فشرده بود و بوسیده بود ولی با دنیای من بسیار غریبه بود.

پدر مادر را نوه ها پدر جان صدا میکردند. حتی اسامی و القاب ها هم اینجا متفاوت بودند و رنگ و بوی عصر جدید را میدادند. و من گیج تر از همیشه میان زندگی جدیدم وول میخوردم...

پست_۳۱#

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند و من در تلاش بودم تا آنجایی که در توانم بود خودم را با زندگی جدید وقف دهم.

در مواردی موفق عمل میکردم و تا حدودی توانسته بودم شکل رفتاری آنها را درک کنم. و گاهی که نا امید میشدم حس میکردم من آدم این راه و این زندگی نیستم و مطمئن میشدم اگر سالیان سال دیگر هم بگذرد باز موفق نخواهم شد با آنها انس بگیرم. حس میکردم آن ها برای یک قاره ی دیگرند.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که در این راه برایم خوشایند بود گیر ندادن مادر و شهرام برای هم شکل شدن با آنها بود. آنها همچون عاطفه نمیخواستند مرا شکل خود کنند. نمیخواستند مرا از خود واقعیم دورتر کنند.

خانواده ی مادری را کم و بیش میدیدم و به همان نسبت دوستشان داشتم. خاطره ای از آنها در ذهنم نبود اما خاطره های هر چند کوتاهی که در این مدت برایم ساخته بودند خوشایند بود.

با مادر برای خرید به فروشگاهی در نزدیکی خانه رفته بودیم.

زمان برگشت سراشیبی کوچه را با هن و هن بالا میرفتم. کیسه ی خرید را بالا نگه داشته بودم و به سختی تقریبا با خودم میکشیدمش: وای مامان خسته شدم. اینا چیه خریدی چرا انقدر سنگینن؟!

آنقدر غر غر کرده بودم که دیگر توجهی نمی کرد. با دیدن جدولی در همان نزدیکی جلو رفتم و نشستم. مادر چشم غره رفت: اونجا نشین طلا. کثیفه، بلند شو.

دستی روی جدول کشیدم: کجاش کثیفه؟! بخدا دیگه نمیتونم راه بیام مامان.

همان طور که جلو می آمد اخمی نثارم کرد: دستتو نمال اونجا طلا. میدونی چند هزار نفر روش پا گذاشتن؟

نگاهی به کوچه خلوت کردم و ابرو بالا انداختم: هزار نفر کجا بود مامان؟

و آرام تر زیر لب غر زدم: اینجا خرم پر نمیزنه.

حالا هر چی پاشو بریم. کم نق بزن خانوم کوچولو. چیزی نمونده تا خونه:-.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست گریه کنم: منظورت از چیزی نمونده این خیابون و خیابون بعدش که نیست؟

.بی توجه به من راه افتاد: خوبه پیشنهاد خودت بود انقدر غر هم میزنی

ناچار بلند شدم و پشت سرش راه افتادم: اره. حتما اونی هم که دنبال تناسب اندام تو این گرما بود من بودم.

بیخیالی طی کرد و جوابم را نداد. کل راه را من ور ور کردم و او صبوری کرد.

سرکوچه که رسیدیم از گرما موهایم به فرق سرم چسبیده بود. غر و لند هایم از دوری راه به گرم بودن هوا تغییر کرده بود. مادرم به عقب برگشت و نیم نگاهی سمتم روانه کرد: شل کن اون روسری رو مامان جان. خفه کردی خودتو.

به او که روسری اش را آزادانه بر سر داشت نگاه کردم. هنوز بعد از این همه مدت نتوانسته بودم مثل او شوم. هر بار که موهایم را بیرون میریختم چنان معذب میشدم که حس میکردم توجه تمام اطرافیانم به من و پوشش جدیدم جلب شده. چیزی نگفتم. به در خانه که رسیدیم. ماشین مشکی رنگ زیبایی همان جا پارک شده بود. حدس زدم ماشین یکی از همسایه ها باشد. در این منطقه دیدن چنین ماشین و خانه هایی عادت روزانه ام شده بود. مادر اما با دیدن آن ماشین گل از گلش شکفت و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد.

از او که عقب ماندم مردد سر جایم ایستادم. نگفته بود بروم یا نه و من ایستادن در همان جا را ترجیح دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مردی خوش تیپ از سمت راننده پیاده شد و با مادر دست داد. چشمانم از تعجب گرد شدند آن مرد را قبلا ندیده بودم و در آن واحد چندین فکر مختلف به ذهنم رسید. تعجبم زمانی به اوج رسید که زن جوان و زیبایی از سمت دیگر جیغ جیغ کنان و "نگین" گویان بیرون آمد و سمت مادر دوید. مادر هم دست کمی از او نداشت هر دو چنان یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که حس کردم شاید خاله ی دیگری هم داشته ام و مادرم چیزی از آن نگفته و حال به دیدنم آمده است.

با دیدن حرکات آنها مصمم شدم که حدالامکان جلو نروم. ایستاده نظاره گر بودم و هر از گاهی هم به کارهایشان میخندیدم.

نمیدانم زن چه پرسید که سر مادر سریع به سمت جایی که ایستاده بودم چرخید. مادر با دست به من اشاره کرد و همزمان نگاه آن دو غریبه روی من قفل شد. معذب شده لبخند خجولی زدم. دیگر ایستادن جایز نبود. با همان کیسه های ضایع جلو رفتم و آرام سلام کردم.

زن جیغ هایش را از سر گرفت و مرا محکم در آغوشش فشرد. از نزدیک زیبایی صورتش و چشمان رنگی اش بیشتر مشخص بود. مهربانی از تمام اعضای صورتش مشخص بود.

زمانی که حسابی قربان صدقه ام رفت عقب کشید. بازوی مرد کنار دستش را کشید: بهرام طلای نگین رو دیدی؟ مثل مامانش ماهه.

با شنیدن اسم مرد دو هزاری کجم افتاد که او کیست. این اسم را در خانه زیاد شنیده بودم. بهرام بهرام از زبان شهرام نمی افتاد و میدانستم پسرعمویش است و او را جای برادر نداشته اش دوست دارد.

او هم جلو آمد و دستش را به سمتم دراز کرد: احوال طلا خانم بیست و چهار عیار؟ انصافا که بیست و چهار عیار هم واسه شما کمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با زدن این حرف مهرزاد با آن اخلاق مزخرف و گندش در ذهنم شکل گرفت.

مردد به دست دراز شده ی او نگاه کردم. بی ادبی بود اگر دستش را رد میکردم.

پست_#۳۲

اولین باری بود که به یک مرد نامحرم دست میدادم. نوک انگشتانم را کوتاه در دستش فشردم و در حالیکه با خودم فکر میکردم آتش جهنم را به همین راحتی برای خودم خریده ام مودبانه تشکر کردم و عقب کشیدم: خیلی ممنون. شما لطف دارین.

لبخندی به رویم زد و رو به مادر کرد: نگین جان شمام برید بالا. ما دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشیم.

مادر اصرار کرد: اینطوری که نمیشه. بیاین بریم بالا تا شما یه شربت بخورین شهرام هم میرسه.

زن که هنوز اسمش را نمیدانستم زودتر جواب داد: مرسی قربونت برم. رسیدیم و جا گیر که شدیم اول اومدم تورو ببینم. باور کن هنوز خونه مامانم نرفتم.

لبخند مادر وسعت گرفت: انقدر که تو ماهی آهو جان. پس اگه اینطوره زیاد اصرار نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به بهرام کرد: ولی واسه آخر هفته حتما منتظرتونیم. بهانه هم قبول نمیکنم.

بهرام دست روی چشمانش گذاشت: اگر مزاحم نباشیم حتما خدمت میرسیم.

مادر اخم تصنعی کرد: این حرف ها چیه؟ خونه ی ما و شما نداره که مزاحم باشید.

بازار ماچ و بوسه دوباره به راه شد.

آهو مجدد در آغوشم گرفت: خیلی خوشحال شدم از دیدنت گل دختر.

به چشمان زیبایش خیره شدم. الحق و والانصاف که نامش برازنده اش بود: منم خیلی خوشحال شدم.

پس از چند دقیقه هر دو خداحافظی کردند و رفتند.

آنها که راهی شدند خرید هایمان را در دست گرفتیم و داخل رفتیم. مادر همان طور که بالا میرفتیم برایم از آنها صحبت کرد: ویلای شمال رو که رفتیم واسه همین بهرامه. شهرامم که خودت دیدی چجوری یه بهرام میگه صدتا بهرام از قبلش میفته. خلاصه که پسر عمو که نه یجورایی داداش شهرام محسوب میشه.

نظر دادم: زنش خیلی خوشگل بود.

مادر با خوشرویی تایید کرد: خیلی. نمیدونی چقدرم خانوم و خوش اخلاقه. اگر تو خانواده پدری شهرام یه عروس خوب باشه اونم آهوعه.

لبخندی به تعریفش زدم: بعد از خودت دیگه؟

با صدا به حرفم خندید و همزمان در را باز کرد. رو به من اشاره کرد که اول داخل شوم: بیا برو تو پدر سوخته. منو مسخره میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پدر سوخته را دلم تکرار کردم. حس کردم یک نفر به پدر فحش داده. ته دلم کمی ناراحت هم شدم ولی سعی کردم به روی خودم نیاورم. خانه را که دیدم انگار دنیا را دو دستی تقدیمم کردند: به نظرم تو ازش بهتر بودی مامان.

از مقابل چشمانم دور شد: منو آهو ازین حرفا با هم نداریم. جواب نمیده این تعریفات عزیزم.

به لحن پرخنده اش با صدا خندیدم. اگر این حرف ها را به عاطفه میگفتم بالی در می آورد و پرواز میکرد.

به مادر کمک کردم تا خرید ها را جا به جا کنیم.

شاهین کلاس زبان داشت و خانه نبود. شهرام که هنوز بازنگشته بود و ما تنها بودیم.

موقعیت پیش آمده را برای پرسیدن آنچه نمیدانستم مناسب دیدم. همان طور که ماکارانی ها را در کابینت میگذاشتم سوال همیشگی ذهنم را پرسیدم: مامان.

مثل همیشه جوابم را با محبت داد: جانم مامان؟!

به سمتش چرخیدم و به نیم رخ زیبایش نگاه کردم: شما و شهرام چطور آشنا شدین؟!

ترجیح دادم اینطور موضوع را مطرح کنم.

لحظه ای ایستاد. با مکث قابل تاملی جوابم را داد: خیلی سال بود همدیگه رو میشناختیم.

حدس های منفی ای که داشتم با قدرت بیشتری به ذهنم هجوم آوردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

!یعنی آنچه که فکر میکردم درست بود؟

دل و جرات روراست پرسیدن را نداشتم. از راه دیگر وارد شدم: یعنی باهم فامیل بودید؟

انگار توقع پرسیدن این سوال را داشت که این بار زودتر پاسخ داد: .فامیل؟! نه. میشه گفت آشنای دور

مانده بودم چه بپرسم که ربطش دهم به سوالات ذهنم و برسم به علت .طلاق

وسیله های یخچال را سر جایش گذاشت و به سمت من چرخید. سویاها را از دستم گرفت و همان طور که سمتم خم میشد جابه جایشان کرد: پاشو .برو لباست رو عوض کن. موهاتم شونه بکش خیلی بهم ریخته

.در چشمانش خیره شدم: چشم

بلند شدم قدمی جلو رفتم و ایستادم. دلم به رفتن رضایت نمیداد. کم پیش می آمد که تنها شویم و حالا که تا اینجا را فهمیده بودم باید ادامه اش را هم .میپرسیدم

پست_۳۳#

دستانم را پشتم ستون کردم. با تردید سوال این همه سال را به زبان آوردم: چرا از هم جدا شدین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند به طرفم برگشت. مشخص بود که به علت اصلی سوال و جواب های بی سر و تهم پی برده: چی رو میخوای بشنوی طلا؟

نپرسید از که. یک راست اصل مطلب را پرسید و من نیز همین را میخواستم.

خواسته ی قلبیم را بر زبان آوردم: همون چیزی رو که بابا با داد ازش میگفت و شما تا به الان حرفی ازش نزدید.

جلو آمد و دستم را گرفت: حرف کدوممون رو باور میکنی؟

با صداقت جوابش را دادم: بگم نمیدونم شما باور میکنی؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد: همینشم خوبه. همین که مثل پدرت نیستی که همه حقا را از من بگیری کفایت میکنه.

دستم را کشید و هر دو روی میز غذا خوری نشستیم. دمی به سکوت گذشت تا به حرف آمد: دوست داری از کجاش بشنوی؟

از کجایش را دوست داشتم بشنوم؟ دقیق نمیدانستم اما خواستار توضیح کامل و جامع بودم: از همون اول اولش.

لبخند کمرنگی روی لب هایش نشاند. مصنوعی بودن لبخندش را کاملاً حس میکردم. میدانستم حرف زدن از ازدواج ناموفقش را دوست ندارد و در طبیعی بودن آن هیچ شکی نداشتم. هر چقدر هم که حالا زندگی اش بر وقف مراد بود باز هم مهر ازدواج ناموفق سابقش تا ابد بر پیشانی اش میماند و حضور من هم گواه خوبی برای آن بود.

سرم را تکان دادم و سرا پا گوش شدم برای شنیدن.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۴#

اشکی از گوشه ی چشمش چکید. انگار که گفتن آن قسمت سخت تر بود برایش. سکوت کرد. من نیز در همان سکوت خیره اش شدم. چیزی برای گفتن نداشتم، حتی کلمه ای برای دلداری هم به ذهنم نمیرسید تا به زبان بیاورم.

سکوت مادر فرصتی شد برای فکر کردن من، قطعات پازل ذهنم سریع انواع احتمالات را کنار هم چید تا زودتر از شکسته شدن سکوت مادر مابقی ماجرا را حدس بزنم. اما موفق نشدم، بار منفیه اوهام ذهنم بیشتر از بارهای مثبت بود و قوه تفکرم را آشفته تر میکرد.

منتظر ماندم تا کمی آرام تر شد و خود به حرف آمد: اون روز رو خیلی خوب یادمه. خونه ی پدر خشایار شام دعوت داشتیم. مثل همیشه از روز قبل به محمد اطلاع دادم. قرار بود باهم بریم که ظهر همون روز واسش یه کامیون بار رسید، حتما باید خودش بارو تحویل میگرفت. بهم گفت که با طلا باهم برید. کم پیش میومد که محمد با اون همه سخت گیری همچین آوانسی به من بده. ازش نهایت استفاده رو کردم و با تو که اونموقع چهار سالت بود رفتم به اون مهمونی.

دیگر اشک نمیریخت اما همچنان بغض داشت: اونجا بعد از سال ها شهرام رو دیدم. درسش رو تموم کرده بود و موفق تر از همیشه برگشته بود. خبری از اومدنش نداشتم، کسی هم چیزی از اومدنش بهم نگفته بود. هر چند برخوردی هم تو مهمونی باهم نداشتیم جزء سلام و احوال پرسی

رمان بازار
romanbazar.ir

معمولی. من دیگه یک زن شوهر دار بودم با یک بچه و زندگی که دوستش داشتم.

دوباره دستم را گرفت: تو تمام دلیل من واسه موندن بودی. دلیلی که هر وقت کم میاوردم با فکر بهت گذشت میکردم. اون شب پدرت اتفاقی اومد دنبالمون اونم دقیقا میدونی کی؟

سری به نشانه نه تکان دادم و مادر با تکان سر ادامه داد: درست وقتی که خیلی یهویی تو حیاط خوردی زمین و شهرام کمکت کرد. خیلی گریه میکردی و شهرام سعی میکرد آرومت کنه و همون لحظه که خیلی نزدیک بهم بودیم پدرت سر رسید و ما رو تو حیاط اونم تنها دید. اولش چیزی نگفت، شهرام رو قبلا ندیده بود و نمیشناختش. واسه همین تو رو از بغلش گرفت و با معرفی خودش منتظر شد شهرام هم خودش رو معرفی کنه و وقتی شهرام خودش رو معرفی کرد پدرت بهم ریخت. بهش گفته بودم که قبلا شهرام نامی تو زندگیم بوده و شک نداشتم که اونو شناخته بود.

کم کم داشتم پی میبردم که چه شده. علت تنفر پدر و حرف های توهین آمیزش برایم روشن میشد.

وقتی اون شب برگشتیم خونه پدرت زندگی رو به معنای واقعی کلمه :- برام جهنم کرد. مدام بهم توهین میکرد و متهمم میکرد به خیانت. از کوچکترین کارهام کوه بزرگ خیانت و دروغگویی میساخت و در نهایت سنگدلی آوارش میکرد روی سرم. دیگه اجازه نمیداد تنها جایی برم. مدام قهر بود و دعوا و جنگ اعصاب. فقط هم با یک چیز خودش رو قانع میکرد، با چیزی که به اصطلاح اونشب با چشم دیده بود؛ که اونم حاصل توهماتش بود. مدام میگفت که من اونشب از قصد اونو با خودم نبردم و به خاطر حضور شهرام اصرار به رفتن داشتم. در صورتی که خودش این اجازه رو بهم داده بود. اختلافاتمون انقدر زیاد شد که یک مدت طولانی

رمان بازار
romanbazar.ir

قهر کردم و رفتم خونه بابام. تورم با خودم بردم و وقتی چند ماه موندم پدرت طاقت نیاورد و تو رو ازم گرفت. منم که تحمل دوری از تو رو حتی یک ساعت نداشتم برگشتم.

پوزخند زد: به امید بهتر شدن برگشتم اما نتیجش شد حبس خونگی. از ترس رفتن دوبارم حتی اجازه نفس کشیدنم بهم نمیداد. میگفت دوستم داره و با دوست داشتنش داشت اذیتم میکرد و تنها دلیل من واسه موندن و تحمل کردن اون جهنم که به اصطلاح اسمش زندگی بود فقط و فقط تو بودی. حدود یک سال دیگم به همین منوال سر کردیم تا با کمک ندا رفتم پیش روانشناس، باهاش حرف زدم و اون متقاعدم کرد به خاطر تو نباید زندگی هر دومونو خراب کنم. معتقد بود که دخترت به پدر و مادری که مدام در حال جنگ و دعوان و افسرده احتیاج نداره و اینطور موندنم بیشتر بهش لطمه میزنه تا رفتنم. حرفاش روم تاثیر گذاشت ولی دلم به تنها گذاشتنت رضا نبود. با خودم گفتم هنوز هم جا داره تا به خاطر تو تحمل کنم. با وجود اینکه پدرم پشتم بود و ازم حمایت کامل میکرد اما موندم و چند ماه دیگم تحمل کردم بازم تلاشمو کردم اما نشد که نشد، به تمام صفات بد پدرت کتک زدن و فحاشی هم اضافه شد و دیگه کاملا از لحاظ روحی مریض شده بودم تا اون اتفاق اخر سر یک تلفن اشتباهی افتاد و پدرت با کتک از خونه بیرون انداختمو تو رو هم ازم گرفت.

پست_۳۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

مجدد سکوت کرد. دلم به حالش سوخت. باورش کرده بودم؛ تمام حرف هایش را. با چیزهایی که در آن روزهای آخر و در پنج سالگی ام به خاطر داشتم و چیزهایی که زنعمو و بقیه برایم تعریف کرده بودند قبول کردن درستی حرف هایش برایم سخت نبود.

جلو رفتم و در آغوشش گرفتم: گریه نکن مامان.

دستش را به دورم حلقه کرد و موهایم را بوسید: تموم یک سال بعد رو حالم داغون بود. هم دوری تو و هم تاثیر زندگی با اون مرد مریض افسرده و مریضم کرده بود. طلا من تا یک سال و نیم بعد از طلاقم حتی شهرام رو ندیدم و بعد از اون باهاش روبه رو شدم که اونم به خاطر آشناییتی که باهم داشتیم تو یه مهمونی خانوادگی و کاملا اتفاقی بود. بعد از اون بود که ما دوباره تصمیم به ازدواج گرفتیم.

عقب کشیدم و به چشمانم خیره شد: حرف هام رو باور میکنی؟ پدرت اجازه دیدنت رو بهم نمیداد اینو که میدونی طلا؟ به جون تو، به جون شاهین اگر از من خطایی سر زده باشه. من حتی یک قدم هم وقتی با پدرت بودم کج برنداشتم. حتی تو اوج روزهای بدمون هم باز قبول داشتم که محمد همسرمه.

به رویش لبخند پاشیدم. قبولش داشتم. از ذهن مسموم پدر خبر داشتم؛ مگر خود من کاری کرده بودم که نتیجه اش شد انگشت اتهامی که سمتم دراز شد و سرنوشتی که تکرار سرنوشت مادرم شد.

حق با تو بود مامان. تو هیچ اشتباهی نکردی :-.

انگار که خیالش راحت شده باشد نفس آسوده ای کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

اما ذهن مرا یک چیز دیگر هم مشغول کرده بود و پرسیدن آن را نیز باید به انجام میرساندم و مجهولات ذهنم را کامل حل میکردم.

سوال بعدی را هم پرسیدم: ولی مامان من هیچ وقت نمونه این کارها رو از پدر با عاطفه ندیدم. چرا با اون اینطور رفتار نمیکرد؟

این بار او بود که به رویم خندید: یعنی تا الان متوجه نشدی پدرت چه آدمیه؟ اون هر کسی رو که مطابق رفتارش عمل کنه رو تنبیه نمیکنه. زن پدرت هم دقیقا همون چیزی بود که اون میخواست. یه آدمی درست مثل خودش. الحق هم که خدا در و تخته رو خوب با هم جور میکنه.

به حرفش فکر کردم. درست بود. در زندگی که پدرم داشت عاطفه مظهر زنی کامل و درخور بود. او نه مانند مادر سر تر بود که از رفتنش بترسد نه حتی خانواده ی متفاوتی داشت که پدر نگران تاثیرات آن باشد. شاید هم پدر، عاطفه را چون آن روزهای مادر دوست نداشت تا به وسیله ی همان علاقه او را آزار دهد. هر چه که بود هر دو راه درست و آدم های مناسب را یافته بودند، هر چند دیرتر اما مهم این بود که به اشتباهشان ادامه نداده بودند. هر چند نتیجه آن اشتباه سال ها کمبود و تنهایی من در گذشته و در آینده بود، اما دل من هم راضی به آن زندگی نبود.

زندگی با پدر و مادر اما مملو از ترس و دعوا و وحشت هم مسلماً آن زندگی ای نبود که من آرزویش را داشته باشم.

به تصمیمشان با وجود لطمه خوردنم احترام میگذاشتم. آن زندگی، مشترکِ هر دو بود و هر دو با توجه با صلاح دیدشان در آن زمان میتوانستند برای آن تصمیم بگیرند.

یک چیزی اما مثل تمان آن چند وقت آن وسط آزارم میداد و آن هم تکرار اشتباهات پدر بود؛ او با همان اشتباه که حاصل توهم فکرش بود روزی

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر را از دست داده و بیرون کرده بود و چند وقت پیش با تکرار همان کار با من خاطره ی تلخش را برای خود و من و حتی مادر زنده کرده بود.

دیگر سوالی برای پرسیدن نداشتم.

مادر همان طور که از جایش بلند میشد پرسید: اگر چیزی مونده که دوست داری بشنوی من در خدمتم.

خدمت" آخر حرفش را با شوخی زد. هر چند هیچ کدام پس از آن " یادآوری های تلخ، دل و دماغ شوخی را نداشتیم.

تشکر کردم: ممنون که برام وقت گذاشتی و توضیح دادی.

سرم را بوسید و مادرانه قربان صدقه ی ادبم رفت.

کمکش کردم تا ناهار مد نظرش را تا آمدن شاهین و شهرام تدارک ببیند. هر دو سعی کردیم با حرف زدن از هر دری ذهنمان را از حرف هایی که گفته و شنیده شد دور کنیم.

و اما من...

ذهن آشفته ام حالا کمی و فقط کمی خلوت تر شده بود.

[Forwarded from Mina.shokati]

پست_۳۶#

آخر همان هفته را همه در تکاپوی رفتن به مهمانی بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

برنامه ی آمدن خانواده بهرام با مهمانی مهمی که دعوت داشتیم به تعویق افتاد. البته که آن مهمانیِ پیش رو بیشتر در نظر من مهم بود و در نگاه مادر و شهرام تنها یک مهمانی خانوادگی و همیشگی بود.

چند روز قبل شهرام که به خانه آمد، بی تابی خانواده اش برای دیدن من را مطرح کرد. از پرس و جوی هر روزه اشان گفت و در نهایت بعد از مشورت جمعی پیشنهاد مهمانی آخر هفته را داد و نظر ما را هم جویا شد.

مادر که مخالفتی نداشت و فقط منتظر نظر من بود. هیچ کدام اصراری به سریع جواب دادن نکردند و من بعد از چندین ساعت کلنجار رفتن با خودم فکر کردم که بالاخره دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد و من هم ناگزیر پیشنهادشان را قبول کردم.

شب گذشته مادر ساعت دقیق رفتن را اطلاع داده بود تا من هم در جریان باشم و تا آن زمان آماده شوم.

و صبح جمعه ی همان روز من ایستاده مقابل کمد دیواری اتاقم مدام با لباس های داخل آن کلنجار میرفتم. دلم نمیخواست همین اول کاری در نظرشان دختری شلخته و بی دست و پا جلوه کنم. از مادر نظری نخواسته بودم و او چون چند وقت اخیر برای راحتی بیشترم دخالتی در طرز لباس پوشیدنم نکرده بود.

از بین لباس های چیده شده در کمد سارافونی بلند و آبی رنگ را انتخاب کردم. نه اندازه اش کوتاه بود تا معذب شوم و نه نگرانی ای بابت مدل و طرحش داشتم، مادر در خرید لباس خوش سلیقه بود و لباس هایمان را از مراکز معتبر و شیک میخرید. پس بی معطلی همان را همراه جوراب شلواری مشکی رنگم به تن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایم را شانه کردم و پس از گیس کردنشان در آینه به صورتم خیره شدم، لباس ها کمی خوش تیپم کرده بودند، اما صورتم همان بود؛ همانی که هیچوقت ترکیب اجزایش را دوست نداشتم. اگر مهیار اینجا بود حتما از زیبایی ام تعریف میکرد. یا مثلا مهرزاد مثل همیشه طعنه میزد که طلا " آب زیر پوستت رفته ها" . پوزخندی به افکارم زدم چقدر ساده بودم که هنوز هم بعد از این همه مدت در خاطرم زنده بودند و هر از گاهی یادشان میکردم.

روسری سبزآبی خوشرنگم را سر کردم و با نگاهی آخر به آینه حاضر و آماده از اتاق بیرون رفتم.

صدای مادر از اتاق شاهین می آمد. حدس اینکه هر دو در حال سر و کله زدن با هم بودند سخت نبود.

شهرام آماده و مثل همیشه خوش پوش روی مبل مقابل تلویزیون نشسته بود و فوتبال تماشا میکرد.

با دیدن من لبخندی به رویم زد: توام آماده شدی ولی هنوز نگین از اتاق بیرون نیومده.

چیزی نگفتم. اندکی مضطرب بودم و حدس میزدم این موضوع در چهره ام کاملا مشخص باشد.

شهرام که سکوتم را دید بیخیال دیدن بازی تیم مورد علاقه اش به سمتم چرخید: طلا.

منتظر نگاهش کردم. زبان در دهانم نمیچرخید تا حداقل بله ی کوتاهی بگویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان منتظرم را که دید به حرف آمد: اصلا نیازی نیست نگران باشی. قرار نیست اتفاق خاصی بیفته.

همراه با مکثی به صورتم اشاره کرد: حس میکنم خیلی مضطربی.

وقتی دوباره سکوتم را دید به در شوخی زد: خانوادم دقیقا مثل خودمن. همین قدر با حال و دوست داشتنی. منم که الحمدلله ترس ندارم که رنگت بپره.

اشاره اش به رنگ گچ شده ام واضح بود. نا خودآگاه دستی به صورتم کشیدم. هنوز هم از رویارویی با افراد جدید میترسیدم. از نظر خودم که این موضوع کاملا طبیعی بود؛ از طلای گوشه گیر و خاموش خانه ی محمد بیشتر از این هم توقع نمیرفت.

کوتاه جوابش را دادم: فقط میترسم.

با دقت نگاهم کرد: از چی دختر خوب؟

دلیلم واضح بود. عدم اعتماد به نفس در من بیداد میکرد، اما به زبان آوردن آن چندان ساده هم نبود: نمیدونم.

نگفته فهمید: تو دختر مودب، کامل، خوشگل و عاقلی هستی که همه دوست دارن ببینن. ندیدی خانواده مادرت چقدر کیف کردن از دیدنت؟. پس بریز دور اون ترس الکی رو.

میدانستم شهرام اهل تعریف و تمجید بی خود نیست و از همین رو با تعریفش کمی جان گرفتم.

دیگر حرفی بینمان رد و بدل نشد. مادر و شاهین که لباس پوشیده از اتاق خارج شدند همه با هم از خانه بیرون زدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه ی پدری شهرام تنها چند خیابان با خانه ی خودش فاصله داشت و سریع رسیدیم. برعکس خانه ی ماما منیر که آپارتمانی بود، خانه ی آنها خانه ای ویلایی و با معماری زیبا و حیاطی باصفا بود.

شهرام زنگ در را به صدا در آورد و در بی هیچ حرفی با صدای تیکی باز شد، ابتدا به ما تعارف کرد تا داخل شویم.

پا که از در داخل گذاشتم با دقت به حیاط نه چندان بزرگ خانه اشان نگاه کردم. با دیدن گل های خوش آب و رنگ حدس زدم خانوم خانه زنی با سلیقه و با حوصله باشد. جلوتر که رفتیم زن و مردی مقابل درب ورودی خانه منتظرمان بودند.

زحمت معرفی آنها را شاهین با دویدنش و مدام صدا کردنشان به عهده گرفت.

پست_#۳۷

از میان کلماتی که میگفت نام "بابا شاپور" و " مامان جون" توجه ام را جلب کرد.

من، چسبیده به مادر ایستادم و او با جلو رفتن با خوشرویی سلام کرد و زن و مرد را در آغوش کشید.

حضور دستی را پشتم احساس کردم و به عقب چرخیدم. شهرام بود که با هول کوچکی به جلو رفتن ترغیبم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان با قدمی که رو به جلو برداشتم آرام سلام کردم. نگاه زن و مرد از لحظه ی عقب کشیدن مادر روی من بود و هر دو سلامم را با رویی گشاده پاسخ دادند و زن دستانش را برای در آغوش کشیدنم از هم باز کرد. بغلش کردم و او سرم را بوسید: خوش اومدی دخترم.

آرام تشکر کردم. پدر شهرام با لبخندی ملیح کناری ایستاده بود و تنها رو به من لبخند میزد. با تعارف هایشان نفس عمیقی کشیدم و پشت سر بقیه وارد شدم.

بر عکس خانه ی ماما منیر خانه ی آنها خلوت بود. از قبل شنیده بودم که شهرام تنها یک برادر دارد و خلوتی خانه علتی جزء این کم جمعیتی نمیتوانست داشته باشد.

اولش معذب بودم و ساکت اما کمی که گذشت گوش سپردم به حرف های بامزه باباشاپور. نفهمیدم چه شد که هر دو آنقدر سریع جا در دلم باز کردند.

بابا شاپور و مامان جون از آن آدم های مهربان روزگار بودند. از همان هایی که کنارشان احساس معذب بودن نمیکردی. همان هایی که دلت میخواست ساعت ها کنارشان بنشینی و به کل کل های سراسر عشقشان گوش بسپاری. همین موضوع و راحتی آنها در برخورد با من باعث شد بر خلاف روحیه خجالتی ام با آنها اخت شوم و حتی در بحث هایشان شرکت کنم.

درست یک ساعت بعد برادر شهرام، شروین نیز به جمع اضافه شد. ورژن چند سال کوچک تر شهرام بود، دقیقا به همان اندازه جنتلمن و مبادی آداب. برخوردش با همه و حتی من سراسر احترام بود. همسرش همراهش نبود، و چون کسی از حضور او چیزی نپرسید متعجب شدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو. کنجکاوی ای که بعدها باعث شد بفهمم در آن زمان به دلیل اختلاف، در حال جدایی از همسرش بوده.

ناهار را در کنارشان در محیطی صمیمی و گرم صرف کردیم. هر سه نفر از خانواده ی شهرام مدام از حضورم ابراز خوشحالی میکردند و حرف ها و حرکاتشان آنقدر صادقانه و بی ریا بود که تمامی صحبت های شهرام مبنی بر علاقه ی خانواده اش برای دیدنم را باور کرده بودم.

بعد از ظهر خانه با حضور خانواده ی مادری شلوغ تر شد. ماما منیر و پدر جون به همراه خاله نسرین و تک دختر افاده ایش برای صرف عصرانه و با دعوت بابا شاپور، به منزل پدری شهرام آمدند.

دیدن آنها در آنجا خوشحالم کرد. البته که وقتی خبر نیامدن خاله ندا و کیانا را شنیدم کمی دپرس شدم.

آیلین خاله نسرین یک سالی از من کوچک تر بود اما با وجود کوچک تر بودن مدام فخر فروشی میکرد و سعی داشت حالم را بگیرد. حضور همیشگی کیانا در مهمانی ها کنارم و ترفندهایی که همیشه ی خدا برای گرفتن حال آیلین در چنته داشت باعث میشد چندان توجهی به او نداشته باشم. و حالا که تنها بودم حرکاتش بیشتر روی مخم بود.

کیانا همیشه میگفت اخلاق آیلین کپی برابر اصل نسرین است؛ دقیقا به همان اندازه بد عنق و فیس و افاده ای. اوایل حرف هایش را به پای شوخی میگذاشتم و بعدها هر چه بیشتر با خاله نسرین برخورد میکردم بیشتر به درستی حرف های او پی میبردم.

خاله نسرین نه به اندازه خاله ندا مهربان بود و نه به اندازه مادر زیبا اما ادعاهایش در تمامی زمینه ها گوش فلک را کر میکرد و منشا تمامی ادعاهایش تنها یک چیز بود؛ همسر پولدار و اسم و رسم دارش. که البته از

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرم همسرش هیچ حسنی جز پول نداشت. و چه کسی جرات گفتن این موضوع را به او داشت؟

آن روز برای فرار از نگاه های تحقیرآمیز آیلین به موها و روسری روی سرم، مدام در حال بازی با شاهین بودم و حدالامکان سعی میکردم چشمم به چشم او نیفتد.

و هر بار فکر میکردم که مطمئنا اسکار بی شخصیت ترین کارکتر در این خانواده بی بر و برگرد متعلق به آیلین است و بس.

حضور او باعث شده بود تا شیرینی دیدار با خانواده شهرام در ذهنم کمرنگ شود.

از دور که به جمع خانواده ها نگاه میکردم به این نتیجه میرسیدم که چقدر هر دو خانواده با هم جورند. که چقدر تفاوت بود مابین خانواده ای که من در آن بزرگ شده بودم با خانواده های کاملا مدرن و امروزی روبه رویم. فکر میکردم که مادرم با آن همه تفاوت فرهنگ چطور همان چند سال را هم دوام آورده و برای هیچ کدام جواب درستی نمیافتم. نه من در موقعیت مادر بودم و نه حتی اجازه ی تصمیم گیری جای او را داشتم تا بتوانم اظهار نظر کنم.

و درست زمانی که آن شب به خانه برگشتیم و هدایای گرفته شده از خانواده ی شهرام را باز کردم. در ذهنم تنها به یک نتیجه رسیدم. هیچ چیز به آن سختی ای که از آن حرف میزدند نبود. کافی بود در موقعیتش گرفتار شوی تا ببینی آن کاری که توانایی انجامش را در خود نمیدیدی تا چه اندازه راحت و قابل انجام است.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۸#

شروع مهر آن سال در مدرسه ی جدید کمی برایم کسل کننده بود. همان دوستان اندک و قدیمی مدرسه سابق را هم دیگر کنارم نداشتم و تنها کارم درس خواندن بود، آن هم به صورت نصفه و نیمه و مثل همیشه.

نه من آدم اجتماعی بودم تا بتوانم با دوستان جدیدم ارتباط بگیرم، نه آنها تلاش خاصی برای ریختن طرح دوستی با من میکردند.

تنها دوست من در آن دوران کیانا بود. کیانایی که تنها یک روز در هفته و حداکثر دوروز میتوانستم او را ببینم. اما همان یک روز هم برایم به اندازه ی تمام دنیا ارزش داشت.

کلاس زبان ثبت نام کرده بودم و بعد از مدرسه چند ساعتی را در آنجا میگذراندم.

آن روز هم خسته و کوفته از کلاس به خانه رسیده بودم که با دیدن کفش هایی مقابل در متعجب شدم.

سابقه نداشت که اعضای خانه یا حتی مهمان های نزدیک کفش هایشان را بیرون در بیاورند. به جای استفاده از کلید ترجیح دادم در بزنم و بعد داخل شوم. حدس میزدم مهمان ها غریبه باشند. و دلم نمیخواست مزاحم شوم.

زنگ در را زدم و کنار ایستادم. با باز شدن در و دیدن مادر با آن روسری روی سرش مطمئن شدم که مهمان ها آشنا نیستند.

مادر به رویم لبخند زد و جواب سلامم را با خوشرویی داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد شدم و همزمان با در آوردن کفش هایم منتظر شدم تا او از مهمان ها بگوید اما بی توجه به من به داخل برگشت و من تنها ماندم.

در آینه ی جاکفشی نگاهی به سر و وضعم کردم و به سمت هال قدم برداشتم.

پا گذاشتنم به هال همزمان شد با دیدن قامت هایی آشنایی که نشسته بودند روی مبل های روبه روی در ورودی.

تقریبا همانجا خشکم زد. باورم نمیشد زن چادری رو به رویم زنعمو و مرد کنار دستش عمو مصطفی باشد.

توقع دیدن دوباره اشان بعد از یک ماه را نداشتم. بهتر بود بگویم با آن افتضاح دیدار آخر و بی احترامی که علناً به آنها کردم توقع نداشتم که دوباره برای دیدنم به خانه ی مادر بیایند.

قبل از اینکه من به حرف بیایم هر دو از جا بلند شدند. جواب سلام آرامم را بلند و با محبت پاسخ دادند.

نگاه زنعمو منتظر بود. منتظر حرکتی از جانب من. انگار توقع داشت که جلو بروم و در آغوشش بگیرم، من اما تمایلی برای اینکار نداشتم. بار قبل درست یک ماه و چند روز پیش که برای دیدنم آمدند نتوانستم دلم را با آنها صاف کنم، نتوانستم آمدنشان را قبول کنم و تا جای ممکن غیر مستقیم بی میلیم را به رخشان کشیدم. شاید طرز فکر آن زمانم کاملا غلط بود اما فکر میکردم که حداقل با اینکار اندکی از بار سنگینی حقارت آن شب کم میشود. شاید داشتم انتقام پدر را از آن ها میگرفتم. نمیدانم. فکرهایی که تنها زاده ی ذهن نوجوانم بودند و چه کسی میتوانست به خط فکری یک نوجوان اطمینان کند؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من کوته فکرانه تصور میکردم که آنها همان شب، دقیقا همان شبی که بی پناه به خانه ی خانم باجی فرار کردم برایم تمام شدند.

آن شب هیچ کدام جرات نکردند که مرا کنار خودشان پناه دهند و حالا مانده بودم هر چند وقت یکبار با چه رویی به دیدنم می آیند؟!

آن شب و اتفاقاتش برایم عقده ای شده بود از یک دمل چرکین که با کوچکترین تلنگری از گذشته سرباز میکرد.

زنعمو که عدم تمایلم را دید جلو آمد و در آغوشم گرفت.

عکس العملی نشان ندادم و ثابت ایستادم. زنعمو با ناراحتی علنی عقب کشید. یک لحظه که به چشمانش خیره شدم خجالت کشیدم؛ مگر او همان شخصی که در تمام کودکی ام تا آمدن عاطفه کنارم مانده بود و غذای گرم جلویم گذاشته بود، نبود؟ ترازوی ذهنم آن طرف قضیه که مربوط به خوبی های خانواده ی عمو بود را در بالا ترین حد ممکنش جلوه میداد و من با همه ی این باز هم نتوانستم دلم را صاف کنم و بی حرف روی مبل کنار مادر نشستم.

عمو مصطفی برای از بین بردن جو خشک حاکم بر خانه سر حرف را باز کرد و حالم را پرسید: طلاجان عمو خوبی؟

نگاه کوتاهی به مادر کردم و با همان نگاه خواهش چشمانش را برای پاسخ دادن خواندم. کوتاه و آرام تشکر کردم: خیلی ممنون.

هر چه میکردم نمیتوانستم دلم را با آنها صاف کنم. وقتی یادم می افتاد که مقصر آن اتفاقات نقل قول اشتباه عمو و متعاقبش مهیار بود بیشتر و بیشتر میسوختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز را مانند یک ماه قبل که به دیدنم آمده بودند تنها در کنارشان نشستم و چیزی نگفتم. بی محلیم آنقدر محسوس بود که هر دو متوجه شدند و بعد از نیم ساعت با خداحافظی کوتاه و تا حدودی شرمنده و ناراحت آنجا را ترک کردند.

بعد از رفتنشان درست همانند بار قبل عذاب وجدان خفیفی گرفتم که با گذشت چند روز همان را هم به باد فراموشی سپردم.

یک چیز اما اندکی آزارم میداد چند باری که حرف از بچها شده بود دلم خواسته بود که از مهیار بپرسم، اما حتی به بهانه ی او هم که شده نتوانستم خودم را راضی کنم تا با آنها هم کلام شوم. و حس حسرت دیدنش را مدام با خودم اینور و آنور میبردم. هر چقدر که مهیار در حقم بد کرده بود اما نمیتوانستم حس خوبم نسبت به رفیق گرمابه و گلستانم را نادیده بگیرم.

به خانوم باجی چند باری سر زده بودم. او تنها کسی بود که در لیست سیاهم قرار نداشت

پست_۳۹#

بنابر سفارشات مادر از صبح علی الطلوع همه ی اعضای خانواده برای انجام کارهای مخصوص مهمانی آن شب بسیج شده بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام برای خریدهای لازم بیرون رفته و مسئولیت نگهداری شاهین را به هیچ عنوان قبول نکرده بود و شاهین مدام به دست و پای ما میپیچید و مادر تنها استرس خوب بودن همه چیز را داشت.

من نیز به او کمک میکردم و گاهی که صدای داد مادر از دست انگولک های شاهین بلند میشد او را از صحنه ی ارتکاب جرم دور میکردم تا بیشتر از این خراب کاری نکند. همان دور شدن هم فرصتی میشد برای کمی استراحت و نفس گرفتن از دست کارهای تمام نشدنی مادر.

مهمان های آنشب تقریبا زیاد بودند و مادر به عنوان میزبان و خانم خانه دوست داشت همه چیز در بهترین حالت خود پخته و آماده شود.

قرار بود خانواده ی بهرام به همراه خانواده ی مادر و خانواده ی شهرام مهمان خانه باشند که تعدادشان اصلا کم نبود. به مادر بابت استرسش حق میدادم، کنترل این تعداد مهمان و پخت غذا در خانه کار ساده و آسانی نبود.

خودم اما آرام بودم و تقریبا ریلکس. همه را تقریبا میشناختم و استرسی جز دیدار مجدد بهرام و آهو نداشتم. از روز آشنایی با آنها و مهمانی بعدی که قرار بود چند هفته بعد برگزار شود چند ماه میگذشت. بهرام و همسرش در این مدت تا جایی که شنیده بودم ایران نبودند و دعوتی آنها به امشب موکول شده بود.

شهرام که به خانه آمد گوشه ای از کار را گرفت و برای چند ساعت بعد همه چیز حاضر و آماده بود. ظرف ها روی کانتر چیده شده بودند و غذا ها مرحله ی جا افتادن را میگذراندند.

مادر همچون فرماندهان نظامی دستور آزاد باش صادر کرد و هر کسی را به حال خودش گذاشت. به عنوان مسئول دسر و پیش غذاها سری به ژله ها و کارامل هایم زدم و با خیالی راحت از آشپزخانه خارج شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر به حمام رفته بود و شهرام روی مبل سه نفره چرت میزد. شاهین هم طبق قرار نانوشته ی همیشگی سرش گرم بازی های کامپیوتریش بود.

کمی سر و وضع بهم ریخته شده ی قسمتی از هال را سامان دادم و برای استراحت به اتاقم رفتم.

یک ساعت بعد که سر و صدای اعضای خانواده بالا رفت لباس پوشیده و آماده بیرون رفتم.

مادر در حال چک آخر بود و لباس هایش را تعویض کرده بود.

زنگ در که به صدا در آمد استکان های چای را در سینی گذاشتم و همراه مادر برای خوش آمد گویی بیرون رفتم.

مهمان های اول، خانواده ی آرام و دوست داشتنی شهرام بودند. بابا شاپور و مامان جون تنها آمده بودند و وقتی شهرام از علت نیامدن شروین پرسید باباشاپور تنها یک چیز گفت: گفت اگر کارم زود تموم شد خودمو میرسونم.

بعد از این حرف با ناراحتی سر تکان داد. بهانه ی شروین برای حضور نیافتن در جمع چیزی جز کار بود و همه ی ما این را میدانستیم.

وظیفه ی پذیرایی از آنها را بر عهده گرفتم. مامان جون با آن اخلاق خاص و مهربانش مدام به رویم لبخند میپاشید: زحمت نکش طلا جان. ما که غریبه نیستیم.

در مقابل آن همه محبتی که خالصانه به من داشتند چیزی جز تشکر برای گفتن پیدا نمیکردم: این چه حرفیه. خواهش میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا شاپور و شهرام آرام صحبت میکردند و مشخص بود هر دو از موضوع گفت گو ناراحت و عصبی اند.

نگاه مامان جون مدام مابین ما و آنها در گردش بود و سر آخر هم طاقت نیاورد و اشکی از گوشه ی چشمش چکید: مادرش بمیره که از خجالت هیچ جا نمیتونه بره.

مادر دستش را گرفت و کمی دلداری اش داد. آنطور که از مادر شنیده بودم شروین برای ازدواج با همسرش بی توجه به مخالفت خانواده زیادی پافشاری کرده بود و حالا که ازدواجش به طلاق ختم شده بود روی رویارویی با خانواده را نداشت.

جو سنگین پیش آمده با به صدا در آمدن مجدد آیفون و حضور خانواده ی مادری اندکی بهتر شد.

خانواده ی خاله ندا به همراه پدرجون و ماما منیر نفرات بعدی بودند.

از دیدن کیانا غرق در خوشحالی شده بودم و سر از پا نمیشناختم. رابطه ام با کیوان چندان خوب نبود و توجهی هم به مزه پرانی هایش نمیکردم.

پست_۴۰#

خوشی هایم تنها تا رسیدن خاله نسرین و دختر عنقش دوام داشت. طبق معمول همسرش حضور نداشت و کسی هم اعتراضی به این عدم حضور نمیکرد و همه تقریبا راضی بودند از نبودن داماد کوچک خانواده.

رمان بازار
romanbazar.ir

مزه پرانی های کیوان با آمدن آیلین نوع دیگری پیدا کرده بود و پسرک برای جلب توجه ی دختر بد اخلاق خاله مرا مورد هدف شوخی های احمقانه اش قرار میداد.

تمام امیدم به کیانا بود تا به دادم برسد. اما آن روز انگار اصلا در باغ نبود. جسمش روی مبل نشسته بود، نگاهش به رو به رو بود اما مطمئن بودم روحش در آنجا سیر نمیکند.

روی مبل های گوشه ی سالن دور از بزرگتر ها نشسته بودیم. من و کیانا روی مبل دونفره و کیوان و آیلین روی مبل های تک نفره ی رو به رویمان. کیانا عمیقا ساکت و در فکر بود و من، حرفی برای گفتن نداشتم. تنها متکلم وحده ی جمع کیوانی بود که برای گرفتن گوشه چشمی از آیلین از هیچ بحثی دریغ نمیکرد.

طبق معمول هم در هیچ موردی نتوانست توجه او را جلب کند تا جایی که پای مرا وسط کشید: خب، خاله دختر. کلاس زبان چطور پیش میره؟!

با بی میلی پاسخش را دادم: خوبه.

کیانا که انگار حواسش جمع بحثمان شده بود من را مخاطب قرار داد: راضی هستی؟ از خاله شنیدم که آموزشگاهت خیلی خوبه.

قبل از من آیلین با آن لحن نیش دارش به حرف آمد: چرا راضی نباشه؟.

گفت و رو به من کرد: اصلا مگه قبلا کلاس زبان رفته بودی؟ یا حالا هر کلاس دیگه ای؟ که حالا راضی هم نباشی!!

کیانا با اخم جوابش را قبل از من داد: فکر نکنم رفتن یا نرفتنش به تو ربطی داشته باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به او مجدد سمت من چرخید: خاله میگفت الویت اولت کلاس زبان بوده. ولی اگر یه موقع کلاس موسیقی دوست داشتی رو کمک من حساب کن.

در جواب محبتش لبخندی زدم و قصد کردم جوابش را بدهم که آیلین همچون عقرب زهرش را از آن طرف ریخت: به نظر من که الویت اولت باید دماغت باشه. اشتباه نکن. موسیقی واسه آدم قیافه نمیشه.

نمیدانم چرا اما به ناگهان چشمانم پر آب شدند، این اولین باری نبود که کسی قیافه ام را مسخره میکرد اما انگار ناراحتی از این حرف اصلا برایم عادی نمیشد. چیزی در جواب این میزان از بیشعوری او نداشتم تا تحویلش دهم.

کیانا در شوک حرف او بود و همین که خواست سمتش بتوپد دستش را گرفتم.

کیوان اما از حرف آیلین برای ابراز نمک های وجودیش بل گرفت: آره بدجور تو آفسایده. نگاهت که میکنیم اول دماغی بعد چش و چال.

اهمیتی به او ندادم با آنکه به شدت تحت تاثیر حرف نامربوطش قرار گرفته بودم. کیانا برادرش را مخاطب قرار داد: آدمی که وایمیسه یک گوشه تا یکی از راه برسه. کیفشو بزنه، بعدم عین سگ کتکش بزنه، تاااازه گریه هم بکنه تو آفسایده یا دماغ خدادادی یکی دیگه؟ هوم؟! نظرت چیه کیوان خان؟!

دقیق نمیدانستم موضوعی که کیانا مطرح کرد مربوط به کی و کدام قضیه است اما از کنف شدن کیوان و بدتر از آن آیلین که دل به حمایت های او بسته بود کیفور شدم. حتی تصور چیزهایی که کیانا گفت و تصور کیوان در آن حالت هم برایم خنده دار بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به کیانا نگاه کردم. چشمکی زد و با دست اشاره کرد که بلند شویم

.گوش به حرفش دادم و بلند شدنمان همزمان شد با صدای زنگ در

نگاه کوتاهی به جمع مهمانان کردم، کسی جزء بهرام و خانواده اش باقی نمانده بود. با انرژی ای که از حرف های کیانا گرفته بودم همراه او برای استقبال از مهمانان جلوی در رفتم.

مادر و شهرام نیز به رسم ادب و صاحب خانه بودن بلند شدند تا خوش آمد گویی کنند.

.هر چهار نفر کنار هم ایستادیم تا بهرام و همسرش از پله ها بالا بیایند

زنگ در که آرام به صدا در آمد مادر در را باز کرد و کنار ایستاد تا ابتدا شهرام جلو رود.

.بهرام به همراه آهوی زیبایش داخل آمد

نگاهم به سر و وضع شیک آهو و نگاه سرشار از مهربانی اش به مادر بود.

.هر دو با مادر و شهرام روبوسی و احوال پرسی کردند

به ما که رسیدند کیانا زودتر از من دستش را سمت بهرام دراز کرد: سلام آقای دکتر.

بهرام دستش را در دست فشرد: سلام خانم پیانیست!! مشتاق دیدار. افتخار دیدنت رو چند وقتی بود نداشتیم، حالت چطوره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۴۱#

کیانا با همان ادب ذاتیش لبخند زد: نفرمایید. کم سعادتی از ما بوده. دورادور جویای احوالتون بودم.

بهرام با ضربه ی آرامی به کتف او خندید: برو پدر صلواتی. برووو. جویا بودی که دفعه آخر میومدی خونمون. چه دایره لغاتتم وسیع شده. خشی کجاس؟

کیانا با انگشت به هال اشاره کرد: آقای مهندس منظورتونه؟! در جوار همسر هستن. بفرمایید.

نگاهم معطوف صحبت های صمیمی آنها بود.

اینطور که مشخص بود کل اعضای خانواده به خوبی بهرام را میشناختند و کیانا نیز از این قاعده مستثنا نبود.

کیانا که مشغول احوال پرسی با آهو شد بهرام به من رسید. آرام سلام کردم و او با احترام جوابم را داد. حالم را پرسید و من سعی کردم تا جای ممکن مودبانه پاسخ دهم تا حداقل کمی خودم را همپای کیانا کنم.

شهرام که از کنارم با تشکر آرامی گذشت نوبت من شد تا با آهو خوش و بش کنم.

بر عکس صحبتم با بهرام که کاملا رسمی بود، آهو با محبت و صمیمانه در آغوشم گرفت و ابراز دلتنگی کرد. محبت هایش آنقدر ناب بود که مستقیما به دل هر شخصی مینشست و من هم همانند دیگران بی دلیل او را

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داشتم. و شاید هم اولین دلیل برای این دوست داشتن محبت بی ریایش به دیگران بود.

چند باری که در خانه ی بابا شاپور حرف او پیش کشیده شده بود دریافته بودم که حق با مادر است و آهو در خانواده ی همسرش جایگاه ویژه ای دارد.

هر دو را به سمت هال راهنمایی کردیم. آهو و بهرام به همراه مادر و شهرام به سمت بقیه رفتند و کیانا هم پشت سرشان روانه شد.

خواستم پشت سرشان بروم که متوجه شدم در ورودی را باز گذاشته اند.

پوف کلافه ای کشیدم. این اولین بار نبود و مطمئن بودم جایی این حواس پرتی مادر در بستن در کار دستمان خواهد داد.

جلو رفتم و دستم را روی در فشار دادم تا بسته شود، فشار دستم همزمان شد با فشار مضاعفی از آن سمت در که اجازه ی بسته شدن را نمیداد.

متعجب و ترسیده در را بیشتر هل دادم اما نیروی وارد شده از پشت در بیشتر بود. تلاشم برای بستن در که به جایی نینجامید، در آخر قبل از هر حرکتی از جانب من، در باز شد و تقریبا به کناری پرت شدم.

نگاه عصبانی ام را به در دوختم. توقع دیدن شخصی با هیبتی بزرگ را داشتم اما با دیدن پسر جوان و لاغر اندامی که حالا داخل آمده بود بیشتر به دیوار پشت سرم چسبیدم.

پسر قد بلند و مشکی پوش که قدمی دیگر جلو آمد دلم میخواست پشت سرم باز هم جا برای عقب نشینی داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر اما، کاملا راحت و خودمانی داخل آمد و سر تا پایم را برانداز کرد. اشاره ای به در و سپس من ترسیده کرد: شیوه ی جدید مهمان نوازیه ما !خبر نداریم؟

با زدن این حرف عصبی شدم و نطق کور شده ام باز شد. آمار مهمانان را .داشتم و مهم تر از همه، آن پسر را نمیشناختم

.ببخشید که واسه مهمانا بهم لیست نداده بودن :-

هر دو ابروی پسرک بالا پریدند: ماشالله به این زبون دراز. فکر میکردم .مودب تر ببینمت نقره خانم

قدم های پر دل و جراتی که برای بیرون کردنش برداشته بودم در جا خشک شدند. چه گفت؟ نقره؟! مرا میشناخت؟

.جواب سوال هایم چندان طول نکشید

صدای ذوق زده ی مادر را چند قدم آن طرف تر شنیدم: باربد جان!! چرا .نمیای داخل خاله

نگاه مادر که به من افتاد سرزنشم کرد: طلا جان. تو چرا تعارف نمیکنی بیاد داخل. سرپا نگهش داشتی؟

من چیزی برای گفتن نداشتم اما پسری که حالا نامش را میدانستم لبخند حرص درآری به رویم زد و به سمت مادر رفت و او را در آغوش گرفت. من اما همان طور ایستاده در بهت بودم. چرا کسی از این مهمان ناخوانده چیزی نگفته بود؟ بهرام و آهو پسری به این بزرگی و با این سن و سال داشتند و من، نمیدانستم؟

کیانا که حالا توجه اش به من جلب شده بود از همانجا صدایم کرد و ناچار .به سمتش قدم برداشتم. باید تمام سوال هایم را از او میپرسیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۴۲#

کنار کیانا که ایستادم باربد مشغول خوش و بش بود. به جمع ما که رسید با کیوان دست داد: چطوری پسر؟

حواسم بیشتر به قد و قواره ی او بود و متوجه ی جواب کیوان نشدم. مشخص بود که حتی از کیانا هم بزرگتر است و تلفیق کامل و به جایی از زیبایی مادر و خوش تیپی پدرش بود.

با آیلین خشک برخورد کرد و با کیانا با احترام. به من که رسید لب هایش کش آمد: هر چند مراسم معارفه به خوبی انجام شد. اما، بنده باربد هستم و شما هم که صد درصد طلای خاله نگین باید باشین.

از خجالت طعنه ی آشکارش به نحوه ی استقبالم حتی سرم را بلند نکردم: بله. خیلی....ام....خیلی خوش اومدید.

تنها سر تکان داد و همان طور که آمده بود مجدد به جمع بزرگتر ها پیوست.

برعکس روال آمدن باقی مهمان ها به هیج عنوان مسئولیت کمک به مادر در پذیرایی را بر عهده نگرفتم و کیانا اینبار جورم را کشید.

حتی با آن آبروریزی پیش آمده کنار آیلین و کیوان نشستن را به دیده شدن مقابل چشمان باربد ترجیح داده بودم. و احمقانه برای فرار حتی به حرف های مزخرف آیلین هم گوش میدادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیانا که بازگشت رگباری تمام سوال هایم را از پسر تازه کشف شده ی بهرام پرسیدم و کیانا با حوصله همه را یکی یکی پاسخ داد.

از میان صحبت هایش فهمیدم که پسرک در خارج درس میخواند و هر چند وقت یکبار تنها برای دیدن اقوام چند ماهی را به ایران باز میگردد. و علت ندیدن او و حتی نشنیدن نامش از مادر هم مطمئناً همین بود.

آیلین اطلاعاتم را درباره ی او با حرف هایش تکمیل میکرد. برخلاف اخلاق همیشگی اش در حرف زدن با ما نا پرهیزی کرده بود و مدام از پسرک تازه وارد میگفت. در نخ تمام حرکاتش بود و همه را با هیجان تفسیر کلی میکرد، تفسیری که کیوان را عصبی و از جمعمان دور کرد و شاید تنها کسی که در جمع از این حرکت کیوان ذوق کرد من بودم.

مابین تمام دلهره هایم بابت سوتی وحشتناکی که داده بودم فقط کیوان کم بود که خداروشکر شرش از سرمان به خوبی کم شد.

آیلین یک بند درباره ی باربد تازه رسیده نظر میداد: واااای. لباساش رو دیدین؟ مشخصه همش مارکه ها. یک آدم مگه چقدر میتونه خوشتیپ باشه آخه؟

کیانا هم برای تمامی حرف های او جوابی در چنته داشت: فهمش سادست عزیزم چون این آقا اونور بزرگ شده همچین بعیدم نیس همه لباساش مارک باشن.

آیلین رو به او اخم کرد: خوش استایلیش رو چی؟ به نظرت اینم همش بخاطر اونور بودنه؟

کیانا نامحسوس به بهرام اشاره کرد: پسر کو ندارد نشان از پدر. پسر بهرام جز این باشه باید تعجب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

سپس مجدد به همان شکل آهوی نشسته چفت مادر را نشانش داد: اگر از زیباییش هم میخوای چیزی بگی باید قبلش بگم، نمونه ی یک حوری بهشتی تو فاصله ی چند قدمیت نشسته که از قضا مادر باربد هم هست.

در این مورد خودش هم نظر داد: که به نظرم باربد حتی یک دهمش رو هم به ارث نبرده. بیشتر شبیه بهرامه تا آهو.

برای نظر دادن بهتر از همانجا که نشسته بودم که اتفاقا دید خوبی هم به باربد داشت خیره اش شدم. جلوی در با آن افتضاح که نتوانستم دقیق ببینمش و حین احوال پرسی هم که از خجالت جرات سر بلند کردن را پیدا نکردم و حالا بهترین فرصت بود.

همان طور بر و بر زل زده بودم به او که ناگهان سرش را بالا آورد و نگاهم در چشمانش قفل شد. ضایع نگاه گرفتم و خودم را بابت بی فکری ام سرزنش کردم دلم میخواست همانجا تا میتوانم زیر گوشم چک بخوابانم تا دیگر این همه سر به هوایی نکنم. بعد از آن دیگر جرات نکردم سر بلند کنم تا عکس العملش را ببینم.

آن شب را به همان صورت سپری کردیم. برخورد دیگری جز خداحافظی با باربد نداشتم و به همان هم عمیقا راضی بودم. اما فکرم کاملا درگیر شده بود. درگیر خود باربد که نه اما درگیر نوع متفاوت لباس پوشیدن و صحبت و دانش و مابقی آپشن هایی که داشت.

هیچ کدام از پسرهای اطرافم شبیه او نبودند. نه مهیار و نه مهرزاد و نه حتی کیوانی که از آنها هم به روز تر بود.

همین تفاوت هم باعث شد آن شب بعد از رفتن مهمان ها همان طور که به اتاقم میرفتم به خودم هم فکر کنم. به بهتر دیده شدنم. به زیبا تر شدنم. به هر چه که مرا بیشتر در چشم ها بدرخشاند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مقابل آینه ی اتاقم ایستادم شالم را از روی سرم برداشتم و موهایم را دورم پخش کردم ابتدا خجالت کشیدم. حتی فکر اینکه روزی اینچنین در جمعی حاضر شوم هم آزارم میداد، روی موهای باز و مواجم روسری سر کردم و حس کردم حالا کمی، فقط و فقط کمی زیبا تر شده ام. اما با آن وجود باز هم دماغ استخوانیم با آن قوز مزخرفش در ذوق میزد و زیادی روی اعصابم بود.

همه چیز دقیقا از همان شب اندکی در نگاهم تغییر کرد.

نمیدانم تاثیر زندگی جدیدم بود یا مهمانی آن شب اما بعد از آن روز سعی کردم جدی تر روی خودم فکر کنم و با دید بازتری برای آن تصمیم بگیرم. من میخواستم برای اولین بار خودم برای خودم تصمیم بگیرم. من آماده شده بودم تا پیله ام را پاره کنم و سری به دنیای رنگ و وارنگ بیرون بزنم.

پست_۴۳#

در همان روزها مهیار به همراه زنعمو و مه رو برای دیدنم به خانه ی مادری آمدند.

با دیدنش همزمان چند حس به درون قلبم هجوم آورد. از طرفی خوشحال بودم و از طرفی دیگر ناراحت. دلم هم میخواست باشد و هم میخواست نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نمیدانم دقیقا آن لحظه زور کدام حس بیشتر بود

.پسرک مهربان قصه های بچگی دست پر هم آمده بود

برایم یک شال خریده بود. یک شال درست به رنگ چشمانش. بزرگتر از آخرین روزی که دیده بودمش شده بود. هنوز هم شوق آن روز چشمانش را خوب به خاطر دارم. مهیار مهربانم با دیدنم با چه ذوقی سمتم آمد: طلا!

شال را از او نگرفتم. زیر لب با حرص زمزمه کردم" دیگه نمیخوام ببینمت"

.لبخند روی لبش ماسید. مادر بلند و پر عتاب صدایم کرد

زنعمو نا امید فقط نگاهم میکرد. مه رو تازه میخواست به سمتم بیاید که من بیشتر ازین معطل نکردم و به سمت اتاقم رفتم.

.همین

جملات آن روز مهیار به همان تک کلمه ختم شد. تک کلمه ای که اجازه ی ادامه اش را به او ندادم.

آن روز برخلاف دلتنگیم برای مهیار، درست همانند چند بار قبل هیچ کدامشان را نپذیرفتم.

.دلتنگ بودم و بیشتر دلخور. غرور له شده ام را باید جمع میکردم

از مهیاری که حضورش میان تمام لحظات زندگی ام همیشگی بود توقع نداشتم چنین بی رحمی را در حقم تمام کند. کار آخرش، نیامدن های بعدش، دیر آمدن حالایش همه و همه باعث شد آن روز با وجود دلتنگی عمیق و برخلاف میل قلبی ام خودم را در اتاق حبس کنم و به دیدار هیچ کدامشان نروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نرفتنی که باعث شد دیگر مهیار را نبینم. ندیدنی که سالها طول کشید. سال هایی که من او را از خاطر نبردم و جای خالی اش در میان روزمرگی هایم با هیچ چیز پر نشد. و برای من از او تنها همان تک "طلا" آخر ماند و چشمانی که میان چشمانم دنبال چیزی میگشتند و من نخواستم که بفهمم جنس او با همه ی اطرافیانم فرق دارد.

***

نگاهم خیره به کتاب شاهین بود، اما از گوشه ی چشم تمام حرکات عصبی کیانا را میپاییدم. بی توجه به شاهین که مدام دستم را میکشید تا مسئله ی ریاضی اش را حل کنم، کامل به سمت کیانا چرخیدم. پر اخم با انگشت اشاره چیزی را به آیلین گوشزد کرد و به سمت من و شاهین که در گوشه ای ترین نقطه ی هال نشسته بودیم گام برداشت.

کنار دستم روی مبل نشست و غرید: اگر یک روز بهم یک کلت بدن بدون شک اولین نفری که میکشم آیلینه.

در موارد متعددی تفاهم داشتیم و این هم یکی از همان ها بود. به لحن حرصی اش لبخند زدم: بهت حق میدم.

پوفی کشید: هی میخوام آروم باشم نمیذاره که. معنی زبون به دهن گرفتن و دخالت نکردنو کلا نمیفهمه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دستانش را در هوا تکان داد: اصلا ولش کن

کامل به سمتم چرخید و همزمان گوشه ای از موهای بازم را در دست گرفت: چه بلند شده موهات طلا. اینجوری خیلی بیشتر بهت میاد.

دفتر دستک شاهین را از روی میز جمع کردم. حل مابقی مسائلش را به بعد موکول کردم. شاهین هم مثل تیر رها شده از چله در کسری از ثانیه ناپدید شد.

لبخند کمرنگی به جای خالیش زدم. پسرک نیم وجبی کافی بود از من رو ببیند تا در درس نخواندن بشود یکی لنگه ی خودم.

با عقب زدن موهایم از مقابل چشمانم جواب کیانا را دادم: آره. سری قبل هم با حرف باربد جوگیر شدم کوتاهشون کردم. یادم که میفته ها انگار برق سه فاز از بدنم رد میشه.

کیانا بلند به حرفم خندید: خدایی با اون حرکت یه برگ ریزون اساسی راه انداختی بینمون. موندم چطور به حرف باربد گوش کردی؟

با تاسف در جوابش سر تکان دادم: چه میدونستم داره دستم میندازه؟! فکر کردم بهتر از ما از مدو این چیزا سر در میاره که اون بلا رو سر موهای نازنینم آوردم.

با یادآوری موهای کوتاه سابقم لبخندی روی لب هایم نشست. به کیانا که نگاه کردم او هم لبخند به لب داشت. لبخند جفتمان از یک جنس و به یک دلیل بود.

حالا شازده کی میاد ایران؟ :-!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف از باربد که میشد دیگر کنترل لبخند کار من نبود: دقیق اطلاع نداده. میشناسیش که، عاشق سورپرایزه.

پست_#۴۴

به تایید حرفم سر تکان داد: هر چیش به آهو نرفته باشه این یک قلم رو اختصاصی ازش به ارث برده.

دقیق تر به صورتم نگاه کرد: تولد پارسال بهرام رو که یادته؟! بیشتر از بهرام من از حرکت آهو سوپرایز شدم.

صدای زنگ گوشی که مادر در تولدم خریده بود و مرا تا مدت ها در بهت کادویش قرار داده بود باعث شد از جایم بلند شوم. به ساعت نگاه کردم، باربد هیچ وقت این زمان تماس نمیگرفت. پس پشت خطی او نمیتوانست باشد.

شماره را نمیشناختم اما با این حال جواب دادم و با گفتن "الو" کوتاهی منتظر شدم تا شخص آن طرف خط به حرف بیاید.

با همان "سلام" اولی که شنیدم متوجه شدم فرد پشت خط کیست.

زهرا مولایی، دخترک شر و شلوغ کلاس بود. بعد از احوال پرسی های معمول و تعارف های معمول تر، علت تماسش را گفت و اصرار داشت که حتما در اردوی مدرسه که قبل از آن عدم شرکت در آن را به سمع و نظر بقیه رسانده بودم شرکت کنم. استدلالش هم قابل قبول بود، از نظرش این

رمان بازار
romanbazar.ir

سال آخری این چنین بیشتر خوش میگذشت و این اردو هم فال بود و هم تماشا که البته تماشایش بیشتر مد نظر اعضای کلاس بود: طلا جون حدس زدم توام پایه باشی واسه اردو، برای همینم زنگ زدم. بنویسم اسمتو دیگه؟

احتیاجی به فکر کردن نداشتم: نه زهرا. میدونی که من زیاد تو خط این جاها نیستم. فکر هم نمیکنم بهم خوش بگذره. به بقیه هم همون روز اول گفتم من نیستم.

با لحنی خنده داری سعی کرد وسوسه ام کند: بله شنیدم تو چقدر سفتی. شل کن یکم جون مادرت این یک دفعه رو. یک میلیمترم از موضعت پایین نمیای چرا؟ بابا اصل کلام دور هم بودنه، مکان بهانه اس.

پست_۴۵#

خنده ام گرفته بود: عجب گیری هستیا. حالا اگه من نیام مثلا دور هم بودن چه تغییر خاصی میکنه؟

نوچی کرد: بابا خره. دو صباح دیگه که قبول شدی کنکور و رفتی اون سر دنیا نباید چهار تا خاطره از ما برات بمونه؟

خندیدم: حالا مگه کم با شما عتیقه ها خاطره دارم که حالا گیر این یکیش باشم؟

این یکم فرق میکنه. چطور روت میشه فردا پیش هم دانشگاهیات بگی :- یه جنوب با ما نیومدی. تو پرونده ی همه باید این یکی قید بشه حتما.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا تا اونجاش خیلی راه مونده. با این اوصاف هم چشمم آب نمیخوره :-
.هیچ کدوم قبول بشیم. حالا من با خانوادم مشورت کنم بهت خبرشو میدم

مشخص بود کلافه شده: واااای طلا. اگر پسر بودی هم تا حالا مختو پیاده
.کرده بودم با این همه کنه بودن. وا بده دیگه لعنتی

اجازه نداد چیزی بگویم: من زنگ زدم فقط یک کلمه بشنوم. همونو بگو یه
.گردان و خلاص کن

خنده ام گرفته بود. هر کداممان هم که چیزی نمیشدیم قطعا او با این میزان
از سماجت به جایی میرسید: نرفته مکان روت تاثیر گذاشته ها. گردان و
.گروهان جمع میکنی؟ اگر اینجوری شرت کم میشه خب بنویس

.مکث کردم: منم هستم

صدای دست و جیغی که از آن طرف خط به ناگاه بلند شد متعجبم کرد:
.زهرا!! کجایی مگه این همه سر و صداست

مخاطبش من نبودم اما شنیدم که چه میگفت: عروس خانم بله رو داد.
.خواهرا بزنین کف قشنگه رو

صدای جیغ ها که بالا رفت گوشی را قطع کردم. اینطور که معلوم بود یک
.سفر اجباری نصیبم شده بود

با خنده نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم. موبایل تاشویی که در آن سالها
در لیست بروز ترین گوشی ها قرار داشت و تازه به بازار آمده بود و یک
.جورهایی آخرین مدل زمان خودش محسوب میشد

آن روزها دنیایی داشت برای خودش. دنیای قشنگ پیامک زدن و صبر
کردن برای جواب گرفتن، صبر کردنی که گاهی چند دقیقه و گاهی ساعت

رمان بازار
romanbazar.ir

ها طول میکشید. پیام دلیورت که می آمد انگار دنیا را به ما داده بودند. گوشی که هیچ آپشن و امکانات خاصی نداشت ولی برای ما مثل یک کامپیوتر پر از پیچیدگی بود.

به سمت کیانا که رفتم. جایم را اشغال شده دیدم. کیوان لاغر آن روزها و ورزیده ی این روزها زودتر از همیشه از باشگاه به خانه آمده بود.

نگاهش به من افتاد: دخترِ خاله چطوره؟ با کی فک میزنی یک ساعته!

با دست محکم کنارش زدم و کاربرگ مچاله شده ی شاهین را از زیرش بیرون کشیدم: واسه معافیت از سربازی علاوه بر چیزای دیگه، این کوری دید رو هم تو لیستت بذار.

ضربه ام چندان محکم نبود اما او با کولی بازی بازویش را محکم چسبیده بود و ول نمیکرد. کاربرگ، کامل خراب شده بود و از حرص یک بار دیگر از بازویش نیشگون گرفتم و قبل از اینکه بلند شود سریع فرار را بر قرار ترجیح دادم.

مقابل آینه موها و پیراهنی که تا زیر زانویم بود را درست کردم.

با عمو خشایار تازه وارد دست دادم و برای اطلاع رسانی به مادر در باب رفتن به اردو به آشپزخانه رفتم. پس از کمی صحبت، مادر با آنکه نگران بود و چشمانش حرف دلش را میزد عدم مخالفتش را بیان و اجازه ی رفتنم را صادر نمود.

جز این هم توقعی از او نداشتم. مثل همیشه به تصمیمم احترام میگذاشت.

به جمع نشسته در هال که پیوستم خاله ندا همچون کیانا از موهایم تعریف کرد و من غرق در لذت خوب اعتماد به نفس شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم که نگاه میکردم خیلی چیزها در من، همان چند سال اول که به خانه ی مادر آمدم تغییر کرده بود.

من دیگر آن طلای کوچک آمده به خانه ی مادر نبودم. بزرگ شده بودم. متفاوت هم بزرگ شده بودم.

زمانی که پا به آن خانه گذاشتم هرگز فکر نمیکردم روزی برسد که بتوانم بدون سرپوش میان جمع بچرخم و خیالم هم نباشد. یا بتوانم چنین لباسی بپوشم و ککم هم نگزد. همیشه فکر میکردم آن روز هرگز فرا نخواهد رسید غافل از اینکه آدمی راحت تر از این حرف ها خودش را با همه چیز و همه کس و هر شرایط وفق میدهد و به اندازه ی تمام سال هایی که از عمرش میگذشت میتوانست تغییر کند.

میتوانست هر سال یک رنگ باشد. هر سال یک جور. و همه ی آن بسته به موقعیتی داشت که در آن گرفتار میشد.

پست_۴۶#

آن اردو که تقریبا به واسطه اش بیست و پنج ساعت را در اتوبوس گذراندیم و سختی هایی کشیدیم که مطمئنم تا آخر عمرم دیگر تکرار نخواهد شد برایم شد بهترین خاطره ی زندگی. سه روز را در گرمایی گذراندیم که مرا گرمازده و سرم به دست کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و اوج خنده ها و مسخره بازی هایمان مگس هایی بودند که از سر و کولمان بالا میرفتند و کلافه مان کرده بودند. به قول زهرا باید مراقب میبودیم که در هنگام نفس کشیدن آن ها را راهی سوراخ بینیمان نکنیم چون آنقدر زیاد بودند که با ذرات هوا فرقی نمیکردند.

سر به سر مسئول بسیج اردو گذاشتن هم برایمان عالمی داشت. زن بیچاره با تلاشی خستگی ناپذیر سعی کرده بود نحوه ی درست چادر پوشیدن را به خوردمان بدهد و در این مورد ابدا موفق نبود و من به شخصه حتی نتوانستم چادر سر کردن را دقیق بیاموزم چه رسد به اینکه بخواهم اجرایش کنم.

همه چیز آن سفر برایم دلنشین بود و خوشحال بودم که سماجت زهرا باعث شده بود در آن شرکت کنم.

کرم ریختن هایمان از پشت شیشه ی اتوبوس، آن هم زمانی که یک ماشین با سرنشین پسر میدیدیم خنده دار ترین قسمت آن سفر بود و من مطمئن بودم که هیچ وقت دیگر به اندازه ی آن پنج روز نخواهم خندید.

با وجود اینکه آن سفر ما بین سفرهایی که به همراه مادر و شهرام با تمام امکانات رفاهی میرفتیم سفری نا چیز بود اما خاطره های قشنگی از سال آخر دبیرستان برایم رقم زد. خاطره هایی که به قول زهرا سال ها توانست همراهمان باشد و یادآوریش میشد یک لبخند گوشه ی لبمان.

سال کنکور همان سال سرنوشت ساز، برایم چندان جدی نبود.

هیچ وقت آرزوی دانشگاه و رشته ی خاصی را نداشتم و همین هم شده بود علتی برای درس نخواندن.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود پول زیادی که مادر بابت شرکت در کلاس های کنکور خرجم میکرد دوست داشتم تا وقت و انرژیم را جایی دیگر و در کاری که دوست داشتم صرف کنم اما به خاطر دلخوشی آنها و ساختن آینده ای که آن زمان همه به آن ترغیبم میکردند آن یک سال را دل به درس دادم تا حداقل نتیجه چیزی مابین توقع دیگران و توان خودم بشود.

استرس آن روزها هم چیزی بود که بعدها تایم زیادی را بابتش به نگرانی هایم خندیدم. نگرانی هایی که در مقابل اتفاقات آینده نا چیز تر از آن بود که حتی بشود از آن به عنوان نگرانی یاد کرد.

***

جلوی آینه ی باشگاه ایستاده بودم و آخرین حرکتم را میزدم. خم شدم و وزنه را برای حرکت اسکوات بلند کردم.

سوده از آن طرف سالن داد زد: طلا زیاد فشار نیار به خودت. حواست به بینیت باشه.

لبخند زدم و به خودم نگاه کردم. حساسیت زیادم برای بینی روی بچها هم تاثیر گذاشته بود و همه تا جایی که میتوانستند تذکر میدادند تا مراقب باشم.

وزنه را سر جایش برگرداندم و مقابل آینه ی قدی ایستادم. لباس تنم را درست کردم. اسرا با سوتی از کنارم گذشت: نکشیمون خوشگله.

رمان بازار
romanbazar.ir

.چشمکی به نگاه خیره اش زدم: نخوریمون دختره

نگاه چند نفر دیگر را نیز روی خودم حس کردم. من هجده ساله در این باشگاه مورد توجه خیلی ها بودم و همین هم به اعتماد به نفس بالایم دامن میزد.

.با رفتن اسرا فرصت کردم در آینه خودم را با وسواس نگاه کنم

دیگر از آن طلای لاغر با آن بینی استخوانی قوز دار خبری نبود. هیکلم با ورزش روی فرم آمده بود و به قول مادر صد گرم هم اضافه نداشتم.

بینیم هم با عملی که شش ماه پیش انجام دادم حالا جزء بهترین نقاط صورتم محسوب میشد.

به خودم بابت بالا رفتن اعتماد به نفسم حق میدادم. حس میکردم مثل جوجه اردک زشت تبدیل به یک قو شده ام. و این برای منی که هیچ وقت خودم را قبول نداشتم مثل یک خواب میمانست.

برگه ی تمریناتم را در پوشه ی روی میز گذاشتم و به رختکن رفتم و دوش گرفتم بدون اینکه موهایم خیس شود. مانتو و شلوارم را پوشیدم و شالم را روی سرم انداختم. گوشیم مدام زنگ میخورد. تماس باربد را ریجکت کردم و همانطور که با اسپری دوش میگرفتم به سمت پله ها دویدم: سوده جون خسته نباشی. خداحافظ.

سوده خندید و به پشتی صندلیش تکیه داد: اشکال نداره یکم معطل بمونه. اینقدر عجله نکن پاهات تو هم گره میخوره.

.خندیدم و کفش های بند دارم را به پا کردم و برای او بوس فرستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل اینکه از در خارج شوم اسپری را در کیف بزرگم انداختم و بیرون رفتم.

ندیده هم میدانستم کجا ایستاده.

با دیدنم چند بار پشت هم چراغ داد. لبخند زدم و همانطور که چتری های کجم را مرتب میکردم به سمت ماشینش رفتم. جلو نشستم و کیفم را از میان دو صندلی به عقب پرت کردم: سلام. خوبی؟

پست_#۴۷

یک وری نشسته بود و آرنج تکیه زده به فرمانش را زیر چانه نگه داشته بود: میدونی از کی اینجا ایستادم؟

ساییان بالای سرم را پایین دادم و در آینه اش خودم را چک کردم: من گفتم تا بیام بیرون یازده میشه.

منم گفتم استثنائا یه امروزو ده و نیم بیا :-.

در صورتش نگاه کردم: عزیزم من که گفته بودم کلا نمیام خودتون برین. تو هی اصرار کردی بیا. من فقط به خاطر تو اومدم حالا لطف کن بیشتر ازین غر نزن بریم.

باربد دستش را دراز کرد و گونه ی مرا بین دو انگشتش گرفت و کشید: عاشق اینم که زود با همه چیز کنار میای.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش پشت چشمی نازک کردم و به بیرون خیره شدم. شاید چند سال پیش که برای اولین بار او را دیده بودم هیچ وقت حتی حدس هم نمیزدم که او روزی برایم بدین شکل عزیز بشود. در خانه ی پدر آنقدر خط قرمز دور دوستی با پسرها برایم پر رنگ و کلفت کشیده شده بود که این روزها را نمیدیدم.

صدای زنگ موبایل باربد مرا از افکارم بیرون کشید. تماس را روی آیفون گذاشت.

-: الو؟ باربد؟ کجایین؟ هواپیما نشست.

-: داریم میایم مامان. تا چمدوناشو تحویل بگیره مام رسیدیم.

آهو با حرص گفت: عمرا برسین. شما دوتا هیچ جا به موقع نمیاین، هیچ جا.

تماس که قطع شد باربد با خنده گفت: مقصر امروز تویی. هرکی که خواست چیزی بگه خودتو سپر کن.

به ترافیک مقابلم چشم دوختم و گفتم: حق داشت آهو. تا نیم ساعت دیگم نمیرسیم.

شانه بالا داد: برای تو چه فرقی میکنه؟ تو که کلا نمیخواستی بیای.

بعد از کمی سکوت دوباره نگاهم کرد و پرسید: چه خبر از درسات؟

اسم درس که می آمد صورتم مچاله میشد: درسم مگه خبری داره؟

-: به جان خودم قسم میخورم که تو اونقدری که باشگاه میری دانشگاه نمیری!

رمان بازار
romanbazar.ir

.این که قسم خوردن نداره. واقعا نمیرم :-

خب واسه چی این رشته رو انتخاب کردی؟ میرفتی یه چیزی که حداقل :-
.دوست داشته باشی

هر دو دستم را لای پایم فرو بردم: من نمیدونم چرا همیشه سوالی رو
.میپرسی که جوابشو میدونی

.شمرده شمرده گفتم: حوصله نداشتم یه سال پشت کنکور بشینم

...به نظرم با آیندت قمار کردی :-

راست میگفت. تازگی ها تصمیمات عجیبی میگرفتم. انگار که دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت. آن زمان نفهمیدم باربد چه میگوید ولی دقیقا کمتر از یکسال بعد به حرفش رسیدم. او حق داشت به قول او قمار باز شده بودم!

از شانس بدمان به ترافیک خوردیم. هر دو مطمئن بودیم که حتی اگر
.ماشین جت شود هم ما سر ساعت نخواهیم رسید

به فرودگاه که رسیدیم هم از ده دقیقه ی باربد گذشته بود هم از نیم ساعتی
.که من تخمین زده بودم

اینبار مامان جای آهو زنگ زد و تا جایی که توانست ما را به حرف بست. وقتی گفتم رسیده ایم خیالش راحت شد و گفت در پارکینگ بمانیم تا آن ها
.پیدایمان کنند

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۴۸#

همراه باربد کنار هم به ماشینش تکیه زده بودیم و فیلمی در گوشیش نگاه میکردیم. فیلم بامزه ای بود و صدای قهقه امان پارکینگ را پر کرده بود. در حال خودمان بودیم که بهرام صدایمان کرد: بچه ها؟ اینجایین؟

سرم را از توی گوشی بلند کردم. اول سلامی به او کردم و بعد چشمم به جمعیت پشت سرش افتاد.

تقریبا همه بودند. بابا شاپور و مامان جون، شهرام و مادر به همراه شاهین و آهو درکنار بهرام.

سلامی کلی به جمع کردم و همان طور که همه جواب میدادند میانشان چشم چرخاندم. کنجکاوی دیدن کسی که این همه راه را به خاطرش آمده بودیم باعث شده بود با ندیدنش، ناخواسته دنبالش بگردم.

سوال ذهنم را باربد پس از احوال پرسی به زبان آورد: پس کو مسافرمون؟! نکنه مثل این فیلما رفتین عکسشو آوردین؟

آهو اخمی نثارش کرد: زبونتو گاز بگیر بچه.

قبل از اینکه کسی جوابی بدهد صدایی از سمت راستمان جواب داد: اگر ناراحت نشی جای عکس، خودم اومدم.

سرم را به همان سمت چرخاندم و نگاهم گیر مسافر تازه رسیده شد.

نگاه او اما تنها به باربد ایستاده کنارم بود و بس.

رمان بازار
romanbazar.ir

نا خواسته لبخند زدم. در این چند سال از او زیاد شنیده بودم. تا به امروز موفق به دیدارش نشده بودم اما رابطه ام با باربد و ارتباط خانوادگی باعث شده بود ناگزیر فرد مقابلم را ندیده کامل بشناسم.

باربد همراه با خنده ای جذاب و دلنشین بازوی مرا گرفت و با خودش به سمت او برد. ابتدا خود جلو رفت و مهمان تازه رسیده را گرم در آغوش گرفت: من غلط بکنم ناراحت بشم جیگر.

میدانستم تا چه حد او را دوست دارد و برایش تا چه اندازه عزیز است. میان تمام صحبت ها و برنامه هایش حضور دایی کم سن و سالش همیشگی بود.

بعد از احوال پرسی دوستانه عقب کشید و نیمرخش را سمت منی که تا آن لحظه تماماً نظاره گر بودم، چرخاند. مسئولیت خطیر معرفی را هم خود بر عهده گرفت: دایی جان. ایشون طلا خانم معروف ما هستن.

چشمکی زد و به او اشاره کرد: ایشونم که حتما میشناسی. عزیز کرده ی خانواده ی صمدی. یکی یک دونه ی آهو خانم.

متوجه ی نگاهش به خودم شدم.

دستم را کوتاه جلو بردم و سلام کردم: خوش اومدین. امیدوارم سفر خوبی رو پشت سر گذاشته باشین.

نگاهش دقیق به تمام اجزای صورتم بود: خوشبختم خانم. تعریفتونو از باربد زیاد شنیده بودم.

آهو جلو آمد و به دنده ی برادرش سقلمه ای زد: من چی پس؟ من کم از طلا صحبت کردم برات؟ حالا فقط اسم باربدو میاری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را دور شانه ی آهو پیچید و او را به خودش چسباند و بعد با محبت روی سرش را بوسید.

همین چرخش فرصتی شد برای نگاهی دقیق تر، نگاهم موشکافانه تر روی او چرخید. قبل از هر چیز استایلش توجهم را جلب کرد. قدش بلند بود و هیکلی تر از باربد. موهایش یک دست مشکی بود و پرپشت. رد انگشتانی که مدام بینشان میکشید کاملا واضح رویشان خط انداخته بود. لباس هایش هم همه خوب به تنش نشسته بودند. تیپ طوسی اش تقابل خاصی با اندام متوازنش داشت و مارک کت خوش دوختش از همین فاصله هم چشمم را میزد. نگاهم تمام حرکات سرشار از احترامش با آهو را میکاوید. گویی ادب و احترام در این خانواده اصلی مهم و همه گیر بود.

آنقدر به نگاه کردن ادامه دادم که سنگینی نگاهم را حس کرد. سمتم چرخید و لبخند روی لب هایش پهن تر شد و چشمکی هم حواله ام کرد. نه دستانم عرق کرد و نه هول و دستپاچه شدم. حدس زدم که همانند باربد باشد؛ همان طور شوخ و بی پروا. فقط متقابلا لبخندی به رویش زدم و به سمت مادر چرخیدم.

پس از مراسم معارفه و صحبت های معمول در کنار ماشین ها ایستادیم. قدمی که برای سوار شدن در ماشین شهرام برداشتم با کشیده شدن بازویم از پشت متوقف شد: کجا طلا؟! بپر بریم تو ماشین من.

پست_۴۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم مخالفت کنم اما باربد اجازه نداد با آن ها بروم و من را به سمت ماشین خودش که از قضا قرار بود دایی تازه رسیده هم در همان سوار شود برد.

به سمت صندلی های پشت رفتم. باربد و دایی اش پس از جابه جا کردن چمدان ها در صندوق سمت ماشین آمدند و سوار شدند.

نشستنشان همزمان شد با سوال باربد: خب آوش خان چه خبر از مو طلایی های اونور؟ یکی دوتاشو میاوردی با خودت. این مدت سخت نگذره یوقت بهت.

یک ابرویم از حرف او بالا پرید و همه وجودم چشم شد برای دیدن عکس العمل آوش. مطمئنا چنین کیسی در هیچ کجای دنیا روی زمین نمیماند.

آوش اما تنها تک خندی کرد و جوابی به شیطنت باربد نداد.

با ژست خاصی به در تکیه زده بود و مدام با دستی که به در تکیه داده بود موهایش را به عقب هدایت میکرد.

کنجکاوی همیشگی وجودم باعث شده بود میان حرکاتش دقیق شوم.

پشت صندلی باربد نشسته بودم و هر چه میخواستم تلاش کنم که به او بی توجه باشم نمیشد. تمام مدت زیر چشمی او را می

پاییدم. کاملا یادم است که پیش خودم چند بار این حجم از خوشتیپی و منشش را ستودم. مگر میشد یک مرد این همه جذاب باشد؟

به سمت باربد خم شدم و به شانه اش چند ضربه ی آرام زدم: من امروز کلاس دارم باربد. هر جا میتونی پیاده ام کن.

باربد از آینه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دوباره به حرف آمدم: یهویی یادم اومد

آوش بالاخره دست از موهایش کشید وبه سمتم چرخید: دانشجویین؟ چه رشته ای میخونین؟

حتی صدایش هم جاذبه ی خاصی داشت. با ناخنم گوشه ی شستم را کندم و .سعی کردم به او نگاه نکنم: مدیریت دولتی

دیدم که با تحسین پشت هم سر تکان داد. نمیخواستم خودم را در نظرش .بزرگ کنم: من دانشگاه آزاد درس میخونم. رتبه ی کنکورم افتضاح بود

باز هم لبخند زد و نگاهم کرد: مهم رتبه و دانشگاه نیست. مهم خروجی که از دانشگاه در میاد. اگر بتونم شرکتو ثبت کنم فکر کنم بتونیم همکارای .خوبی برای هم بشیم

.این اولین مکالمه ی طولانی اش از لحظه ی ورود با من بود

کیف صورتی باشگاهم را روی دوشم انداختم و با لبخند گفتم: پیشنهاد کاری بود الان؟

.لبخند روی لبش اندکی پررنگ تر شد: اگر کاری باشه، حتما

دوباره به باربد نگاه کردم و اینبار جدی تر گفتم: باربد جان هر جا تونستی .نگه دار

پست_۵۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

آن روز به دانشگاه نرفتم. فقط خودم را به خانه رساندم و روی تختم دراز به دراز افتادم. دلم یک خواب راحت و عمیق میخواست و خلوت تنهایی خودم را.

آخر هفته مادر پیله کرده بود که همراهشان به مهمانی بروم ولی من هنوز هم ترجیح میدادم در جمع های شلوغ شرکت نکنم. وقتی مقابل آینه نشسته بودم و چسب بینیم را بعد رفتن به حمام، دوباره میچسباندم.

صدای جر و بحث مادر با شاهین میامد. طبق معمول مامان به زیاد بازی کردن های او با کامپیوتر واکنش نشان میداد.

سشوار را از کشوی میز آینه بیرون کشیدم و به برق زدم. قبل اینکه دکمه اش را فشار دهم در اتاقم باز شد و مادر داخل شد.

-: هنوز آماده نشدی؟!

نگاهش نکردم: خیلی خستم مامان. میشه من نیام؟

پشتم آمد و ایستاد. سشوار را از دستم گرفت و شانه را از آن دستم.

موهایم را لای برس پیچید و دکمه ی سشوار را فشرد. میان صدای هو هوی آن گفت: به من اگر بود که میگفتم نیا. ولی اگر نیای آهو ناراحت میشه. ازت انتظار داره. میدونی که چقدر دوست داره.

خمیازه ای کشیدم و تخس دست به سینه شدم و به قیافه ی مزحکم با آن چسب نگاه کردم.

مادر که کارش تمام شد میان موهایم دست کشید و همه را یک طرف شانه ام آویزان کرد: اینجوری خیلی بهت میاد. لباستو بپوش بیا. منتظرتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم و بعد رفتن او از اتاقم به سمت کمدم رفتم. بین ردیف لباس های شیک و پیکم ترجیح دادم ساده ترینشان را انتخاب کنم. یک پیراهن آبی نفتی آستین بلند که قد دامنش بالای زانو ام می ایستاد. جوراب شلواری مشکیم را به پا کردم و قبل از آرایش چسب بینیم را باز کردم. دلم نمیخواست امشب کسی برایم انگشت بگیرد.

از اتاق که بیرون رفتم شاهین به سمت آشپزخانه میدوید. مادر مثل همیشه واکنش نشان داد: سم نکوب! با اون قد و هیکلت اونجور میدویی نمیگی پایین آدم زندگی میکنه؟

شاهین در یخچال را باز کرد و با آن صدای تازه دورگه شده اش برای مادر خط و نشان کشید: خیلی به من گیر میدیا! حواست باشه.

مادر دندان میسابید و حرص میخورد ولی دهان به دهانش پیش نمیرفت. میگفت شاهین در سن حساسی به سر میبرد و نباید زیاد تحت فشارش گذاشت ولی باز هم تنها او بود که همیشه با شاهین یکی به دو داشت.

شهرام میانه را گرفت و همانطور که با موبایلش ور میرفت گفت: بیا شاهین جان. کتتو بپوش دیر شد.

مادر از گوشه ی چشم نگاهی هم به من انداخت و با ناراحتی که حاصل از دهان جوابی شاهین بود به سمت در رفت: من میرم پایین شمام بیاین.

شهرام برایم چشم و ابرو انداخت که شاهین را زودتر راه بیندازم و خودش هم به دنبال مادر رفت.

به آشپزخانه رفتم و پشت میز نشستم. شاهین هنوز با بطری آب در دستش درگیر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی رومیزی انگشت میکشیدم و سعی میکردم نگاهش نکنم: مامان اگر چیزی میگه به دل نگیر. هدفش ناراحت کردن تو نیست.

بطری را در یخچال گذاشت و درش را محکم بهم کوبید: از اولشم تو رو بیشتر از من دوست داشت. موندم اصلا چرا منو به دنیا آورد!

دهانم از میزان تعجب باز ماند. انتظار این حرف را از او نداشتم. فقط ناباور نگاهش کردم و او در کسری از ثانیه کتش را از بالای مبل برداشت از مقابل چشمانم عبور کرد.

ما با هم رابطه ی خوبی داشتیم. یعنی من اینگونه فکر میکردم. تصورم این بود که برای او خواهر خوبی هستم. فکر میکردم از بودن من در این سال ها در کنارش راضیست. نمیدانستم با آمدنم جای او را تنگ کرده ام.

پیامکی از باربد به گوشیم آمد. مسیجش را باز کردم و به پیامش نگاه کردم" چرا نمیای؟ کلا خوشت میاد منتظرم بذاری؟"

آرام دستی روی صورتم کشیدم تا آرایشم خراب نشود. بی رمق از جایم بلند شدم. شالم را روی سرم انداختم و مانتو را روی دوشم.

#پست_۵۱

سوار ماشین که شدم شاهین رویش به سمت پنجره بود. هیچکس حرف نمیزد و جو بینمان حسابی سنگین بود. شهرام رادیو را روشن کرد. بغض بدی در گلویم نشسته بود. کمی که جلوتر رفتیم. شاهین به سمتم چرخید و

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت. بی حرف فقط به دست سفیدش روی پوست برنزه ام نگاه کردم و قطره ی اشکم سر خورد و روی دست او افتاد. بغضی که نمیخواستم بشکند سر وا کرده بود. خودش را به طرفم کشید و دستش را از روی سر شانه ام رد کرد و مرا بغل کرد. کنار گوشم پچ زد" ببخشید. "عصبی بودم تند رفتم. نمیخواستم ناراحتت کنم

ولی ناراحتم کرده بود. هم ناراحت و هم دل شکسته. آدم ها حرف دلشان را میان عصبانیت ول میدهند. همیشه در این سال ها سعی کرده بودم تا من برای او به منزله ی ترمه ی آن سال ها برای طلا نشوم، اما گویی اشتباه فکر میکردم و او جز این برداشت کرده و تلاشم نتیجه ی عکس داده بود. من سربارش بودم. کسی که آمدنش او را از کانون توجه دور کرد.

انگار آنقدری که او برای من خواستنی و خوب بود من برای او چنین نبودم.

دیگر حتی همان اندک انرژی برای حضور در آن مهمانی را هم نداشتم و بی حوصله به بیرون و عابران پیاده زل زده بودم.

صدای زنگ گوشی باعث شد حواسم جمع داخل ماشین شود و از فکر بیرون بیایم. گوشی را از کیفم بیرون آوردم. تصویر همیشه خندان باربد به رویم چشمک میزد.

تماس را ریجکت کردم و گوشی را سرجای اولش برگرداندم. بی حوصله تر از آن بودم که بخواهم دل به دل سر به سر گذاشتن های همیشگی او بدهم.

از آینه نگاهی به شهرام کردم. انگار فضای نابسمان ماشین روی او هم تاثیر گذاشته بود چون بر خلاف همیشه ساکت و خاموش رانندگی میکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی آهنگ های قدیمی ای که همیشه صدای داد من و شاهین را در میاورد را به راه نانداخته بود.

نیم ساعت بعد در ویلای پدری آهو بودیم...

شهرام ماشین را ما بین ماشین های بیرون باغ پارک کرد و همه از آن پیاده شدیم.

صدای موزیک آرامی در حیاط می آمد. مانتویم را مرتب کردم و کنار شهرام به سمت ورودی خانه شان به راه افتادم.

مادر هنوز هم ناراحت بود و سرسنگین.

جلوتر از ما به راه افتاد و شاهین با فاصله از من و شهرام پشت سرمان میامد. دیدن ناراحتی او اذیتم میکرد اما حتی توانی در خود برای دلداری او نمیدیدم؛ در این لحظه خودم یکی را میخواستم تا دلداری ام دهد.

شهرام اندکی فاصله ی میانمان را کم کرد: به تو چی گفت پکر شدی؟!

نگاهی به خط خنده اش کردم. گاهی حس میکردم هیچ چیزی نمیتواند او را ناراحت کند: بگم هیچی که دروغ گفتم ولی در این حد بگم که حرف و کدورت خواهر برادری بود.

دست روی شانه ام انداخت: نگاه به اولدوروم بلدورومش نکن. تو دلش چیزی نیست.

بی حوصله فقط سر تکان دادم و او خندید: نه. اینجور که بوش میاد یچی فراتر از حرف خواهر برادری بوده. معلومه بد زده تو پرت.

سر تکان دادم و سعی کردم کاسه ی چشمم دوباره پر آب نشود: آره متاسفانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربه ی آرامی به پشتم زد: خودتو ناراحت نکن. قول میدم خودم گوششو بکشم.

سری به تشکر برایش تکان دادم. به قول مادر اوج مدیریت بحران او به همین دعوای چشمکی و زیر پوستی ختم میشد و تقریبا هیچ کدام از او حساب نمیبردیم.

قهرهای مادر به مراتب تاثیر بیشتری در تربیت ما داشت تا مثلا دعواهای شهرام.

شهرام که خیالش از من راحت شد جلو رفت و هم گام با مادر قدم برداشت.

نگاه کوتاهی به باغ زیبای خانه ی پدری آهو انداختم. در این چند سال چند باری را اینجا آمده بودم و مطمئناً این باغ و ویلا جزء قشنگ ترین ویلاهایی بود که دیده بودم. معماری خاص و فضای بزرگ آن همیشه در نظرم زیبا و منحصر به فرد بود و تحسین بر انگیز.

بر خلاف انتظارم مهمانی آنقدرها هم خلوت نبود و حضور تک و توک مهمان ها در باغ نشان دهنده ی تعدا نه چندان کم آنها بود.

مقابل درب ورود که رسیدیم مادر و پدر آهو مشغول خوش آمد گویی به مهمانان تازه وارد بودند.

به همراه شاهین جلو رفتم و با هر دو دست دادم. کمی جلوتر آهو و بهرام با لبخند منتظرمان بودند. آهو را که در آغوش گرفتم چشمی در اطراف چرخاندم و باربد را ندیدم. معلوم نبود در کجا مشغول آتش سوزاندن بود که حتی به چشم هم دیده نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهرام با شوخی همان گونه که دستم را میفشرد اشاره ای به بینیم کرد: روز به روز داره به عیارت اضافه میشه ها طلا. فکر جیب این خاطر خواهات باش حداقل.

آهو با لبخند مهربانی که در این سال ها فهمیده بودم عضو لاینفک صورتش است خیره ام شد: دندشون نرم. از قدیم گفتن هر که طاوس خواهد جور هندوستان کشد.

دستی روی شانه ام نشست و بلافاصله صدای باربد را شنیدم: حالا تکلیف مایی که پلنگ میخوایم چیه آهو خوشگله؟

ضربه ای محکم به پهلویش زدم: هیچی از همون قدیما روایت هست خلایق هر چه لایق.

آهو و بهرام خندیدند.

دستش را به پهلویش گرفت: چه دستت سنگین شده ها نکنه جای فیتنس، بوکس میری من خبر ندارم.

پشت چشمی برایش نازک کردم و رو گرفتم.

آهو و شهرام در کنار شاهین به سمت بقیه رفتند و ما تنها ماندیم.

پست_۵۲#

با رفتنشان باربد قدمی سمتم برداشت: طلایی جیگر.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با چندش صورتم را جمع کردم: ده دفعه گفتم اینجوری صدام نکن چندش

.نگاهی با نمک به صورتم کرد: به دل که نگرفتی؟ با تو نبودما

نگاه اخم آلودم را که دید ادامه داد: اصلا طاووس که شما باشی غلط
.اضافی بکنه اونی که پلنگ بخواد

بی حرف نگاهش میکردم که مثلا هول شد: اصلا حیون هر چی اهلی تر
.تو دل برو تر. چین این پلنگای وحشی

توجهی به با مزگی اش نکردم و با چشم غره تنها یک چیز پرسیدم: لباسمو
!کجا میتونم عوض کنم؟

چشمکی به رویم زد: هر جا دوست داشته باشی بانو. منم حاظرم صفر تا
.صدش رو کمکت کنم

.کلافه پوف کشیدم: زحمتت میشه عزیزم اینطوری

دستانش را در جیبش گذاشت و شانه بالا داد: میدونی که چقدر من زحمت
.کشم. مخصوصا اگر پای همچین مساله مهمی درمیون باشه

با گذشتن خدمه ای از کنارم پشت به او کردم و با پرسیدن رختکن به سمت
.اتاقی کوچک در طبقه ی پایین راه افتادم

لباسم را مرتب کردم و کمی از موهای باز و شلاقی ام را کج روی
صورتم ریختم. رژ لب مسیم را تمدید کردم و با اطمینان خاطر از ظاهرم
.از اتاق خارج شدم

بیرون که آمدم باربد را ندیدم. توقع دیدنش را هم نداشتم، یک جا بند شدن
.کلا در قاموس این پسر جایی برای عرضه اندام نداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

همان طور که میان جمعیت چشم میچرخاندم کیانا را در گوشه ای از سالن میان جوان ها یافتم و خواستم به همان سمت بروم که محکم به چیزی برخوردم.

شوکه سر بلند کردم و نگاهم با نگاه خندان کیوان در هم گره خورد.

نیشش تا بنا گوش باز بود: خیلی تلاش کردم مثل این فیلما طبیعی بشه، ولی نشد.

به نوشیدنی درون دستش اشاره کرد.

ابروهایم را بالا دادم: میدونی اگر میریخت روم چیکارت میکردم؟

سری به معنای نه برایم‌تکان داد.

با صدایی که سعی میکردم تهدید وار به نظر برسد گفتم: بر خلاف اون فیلما همینجا چوب تو آستینت میکردم نمکدون.

نظرم راجع به کیوان تا به الان هیچ تغییری نکرده بود و با وجود بهتر شدن ارتباطمان در سالهای بعد، هنوز هم معتقد بودم زیادی نچسب است.

پشت به او روی پاشنه ی کفشم چرخیدم. سنگینی نگاهی باعث شد سر به طرف راست بچرخانم. پسری جوان در کنار آوش و مردی دیگر خیره خیره نگاهم میکرد.

ارتباط چشمیمان را قطع نکردم و همین هم باعث شد توجه آوش و مرد کنار دستش به سمتم جلب شود.

آوش خوش پوش سری به احترام برایم تکان داد. ناچار مسیرم را سمت آنها کج کردم؛ مهمانی در اصل برای بازگشت او برگزار شده بود و درست نبود که از کنارش بی تفاوت بگذرم. همزمان با گام برداشتن به آن

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت تیپش را از نظر گذراندم. خبری از ان خستگی که آن روز در چهره اش بود نمیدیدم و اتفاقا با کت و شلوار مشکی رنگی که به تن داشت جذابیتش چندین برابر هم شده بود.

به کنارشان که رسیدم دستم را سمت او دراز کردم: سلام. شبتون بخیر.

دستانم را در دست گرفت و سلامم را محترمانه پاسخ داد: خیلی خوش اومدید.

مرد چشم چران خودش را جلو کشید: آوش جان معرفی نمیکنی.

همیشه آدم هایی هستند که با نگاهشان عذابت بدهند و لحظه هایت را زهر مار کنند.

طلا خانوم هستن. از آشنایان :-.

توضیحش کوتاه بود و مفید.

مرد دستش را سمتم دراز کرد: چه اسم برازنده ای. خوشبختم خانم زیبا.

توجهی به لحن فریبنده و چابلوسی اش نکردم و کوتاه با هر دو دست دادم و "با اجازه" ای گفتم و جمعشان را ترک کردم.

کنار کیانا که ایستادم خسته از مراسم معارفه های کسل کننده در جواب تمامی معرفی ها تنها سر تکان دادم. میدانستم تا چه حد عصا قورت داده شده ام اما واقعا تحمل این مهمانی شلوغ در شبی این چنینی در توانم نبود.

کیانا متوجه ی بی حوصلگیم شد: چیه تو لکی؟

شانه بالا دادم: حوصله ندارم. مامان پاپیچ نمیشد تمایل نداشتم بیام.

چشم ریز کرد: اتفاقی افتاده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.حتی حوصله ی توضیح هم نداشتم: نه. فقط خستم

.کیانا تنها سری تکان داد و دیگر پیگیر نشد

صحبت جمع در مورد بورسیه و تحصیل و درس بود. همه با دقت به متکلم وحده که از قضا فرد با تجربه ای در این زمینه بود گوش سپرده بودند و هر کس نظری میداد و گاها کسی سوالی میپرسید. موضوع مورد بحث ابداً برایم جذاب و حتی گوش کردنی هم نبود.

.نبود باربد و آوش در جمع کمی برایم سوال برانگیز شده بود

گوشیم را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و باکس پیام های مربوط به باربد را باز کردم. کوتاه برایش نوشتم " خواستم در جریان باشی که حواسم هست غیبت زده"

چند ایموجی خشمگین هم به انتهای نوشته ام اضافه کردم و پیام را سند کردم و منتظر شدم.

وقتی پنج دقیقه گذشت و جوابی از باربد نرسید تعجب کردم. بعید بود این جواب ندادن.

.رو به کیانا کردم: من برم یه هوایی به کلم بخوره

.کیانا که حسابی در بحث دقیق شده بود سری برایم تکان داد

#پست_۵۳

رمان بازار
romanbazar.ir

پا که از در بیرون گذاشتم هوای آزاد را عمیقا نفس کشیدم. هوای خنک باعث شد اندکی روانم آرام گیرد.

قسمتی که ایستاده بودم رفت و آمد زیاد بود و از همین رو ترجیح دادم مکان خلوت تری را برای ایستادن انتخاب کنم. چشمی در باغ بزرگ رو به رویم چرخاندم. معلوم نبود باربد سر به هوا کجا بود که هیچ اثری از او دیده نمیشد.

نگاهم گیر قشنگی های باغ بود که درخت بیدی در همان نزدیکی توجهم را جلب کرد. برگ هایش به شکل زیبایی رو به پایین آویزان بودند. زیرش نور سبزی کار شده بود که صحنه ی زیبایی را رقم زده بود.

دلم خواست که آن درخت را از نزدیک ببینم.

از پله های کوتاه وسط حیاط آرام آرام پایین رفتم و قدم هایم را به سمت همان درختی که توجهم را جلب کرده بود کج کردم. زیبایی درخت از نزدیک از آنچه دیده بودم بیشتر بود، نزدیک آن ایستادم و گوشی ام را برای گرفتن عکس سلفی از کیف دستی کوچکم بیرون آوردم. گوشی را روی دوربین جلو و مقابل صورتم برای پیدا کردن زاویه ای مناسب تنظیم کردم. موهای آزاد و لختم را پشت گوشم هدایت کردم و سعی کردم نیم رخ بایستم تا قوس زیبای بینی عمل شده ام بیشتر به چشم آید. عکس ها را با همان زاویه گرفتم اما هیچ کدام آن طور که دوست داشتم از آب در نیامده بودند. نوری که از چراغ های پایه بلند موجود در باغ به پشت سرم می تابید صحنه ای نه چندان جالبی برای عکس ها ساخته بود. مجدد دوربین گوشی را تنظیم، و این بار نقطه ای که ایستاده بودم را تغییر دادم. این بار مستقیما به دوربین زل زدم و همین امر سبب شد تا حین گرفتن عکس نوری در صفحه ی گوشی توجهم را به خود جلب کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کادر پشت سرم در تاریکی فرو رفته بود و همان نور کوچک باعث شد تا به شدت کنجکاو شوم.

بیخیال عکس گرفتن شدم و به همان سمت چرخیدم.

چشمانم را با دقت بیشتر ریز کردم. تاریکی آن قسمت از باغ از این فاصله چندان زیاد نبود، روشنی اندکی درون آن نه به آسانی اما با دقت کاملا مشخص بود. کسی آن اطراف به چشم نمیخورد و همین هم به کنجکاوی همیشگی وجودم دامن زد. موبایل را سر جای اولش بازگرداندم و چند قدمی را به آرامی و با طمانینه جلو رفتم.

تصور دیدن صحنه ای مثبت هجده در ذهنم قوی تر از هر احتمالی بود و حدس میزدم آن مکان خلوت و کمی تاریک تنها برای همین امر مناسب باشد.

کمی که جلو رفتم با شنیدن صدای پچ پچ گونه ای ایستادم.

صدا را به خوبی نمی شنیدم به همین خاطر یک قدم دیگر رو به جلو برداشتم و با چیزی که شنیدم تقریبا ساکن ایستادم.

صدا صدای آشنای باربد بود. با تشر حرف میزد: هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟!

کم پیش می آمد باربد شوخ را این چنین ببینم.

صدای فرد مقابل آرام بود اما شنیدم: توقع که نداری وایسم و فقط نظاره‌گر باشم؟ هر عملی یک عکس العملی داره باربد.

صدا به قدری آرام بود که حتی قدرت تشخیص آن را نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از همانجا سرک کشیدم. باربد به دیوار پشت سرش تکیه زده بود و پوزخند به لب سیگاری دستش بود. فرد مقابلش را نمیدیدم. کمی سرم را خم کردم تا حداقل آن شخص را ببینم که با حرکت یک دفعه ای باربد رو به جلو از ترس دیده شدن، سریع عقب کشیدم و مابین درخت پشت سرم پنهان شدم.

باربد عصبی بود: واااای. میدونی اگر کسی جز من اینجا اونم اینطوری میدیدتون چه اتفاقی می افتاد؟!

صدای آرامش حالا کمی بالا رفته بود: اینجا اون سر دنیا نیست که همچین چیزایی روال و عادی باشه. نبودی چند وقت درست. ولی این دلیل همچین حرکت بی فکری نمیشه. میدونی اگر شهرام و بهرام بو ببرن چه فکری پیش خودشون میکنن؟!

باربد عصبی بود و این را میشد از تک تک کلماتش فهمید.

فرد مقابلش چیزی میگفت که چون صدای آرامی داشت درست نمیشنیدم و از میان کلماتش تنها یک چیز را شنیدم "قرار نیست کسی بفهمه بزرگش نکن"

هنوز هم درست نتوانسته بودم صدای آن فرد را مابین صداهای ذهنیم برای تشخیص پردازش کنم. صدایش نه آن چنان غریبه بود و نه حتی آشنا که بتوانم با همان حرف اول صدایش را بشناسم.

خش خش ریزی باعث شد هول شده سریع رو به عقب گام بردارم.

چیزی از میان کیف دستیم بیرون افتاد اما توجهی نکردم و سریع به سمت همان درخت عقب گرد کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمام سرعتی که از خود در آن موقعیت سراغ داشتم گوشی را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و خودم را مشغول عکس گرفتن نشان دادم اما لرزش هر دو دستم کاملا ملموس بود.

چند دقیقه که گذشت و خبری از آمدن کسی نشد آرام به سمت پله ها رفتم و در گوشه ای که کاملا به آن نقطه دید داشته باشد ایستادم.

پست_۵۴#

خودم را کامل مشغول لذت بردن از هوا نشان دادم اما تمام حواسم به آنجا و فردی که از آن بیرون می آمد بود و بس.

صدای افتادن چیزی از پشت سر باعث شد شوکه به آن طرف برگردم.

کودکی تقریبا پنج سال با لیوان شکسته روی زمین افتاده بود و گریه میکرد.

حواسم کامل پرت او شده بود که با یادآوری موضوع سریع به سمت همان نقطه چرخیدم و رها را میانه ی باغ حینی که سر و وضعش را مرتب میکرد دیدم.

فاصله اش از نقطه ی مد نظرم نه کم بود و نه زیاد. به طوری که نتوانستم تخمین بزنم از آن طرف آمده یا نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن ناز خدادادی که در وجودش بیشتر از هر چیزی توجه جلب میکرد پله ها را آرام آرام بالا آمد و مقابلم ایستاد.

از گوشه ی چشمم طوری که متوجه نشود نگاهی به آن سمت کردم. خبری از شخص دیگری نبود.

جلو آمد و در آغوشم گرفت: طلا جون. چطوری عزیزم؟!

سلام گرمش را پاسخ دادم و نه چندان خوب در آغوشش گرفتم.

هنوز بعد از این همه مدت، بعد از این همه سال نتوانسته بودم با او و اخلاق خاصش کنار بیایم. نتوانسته بودم او را همین طور که هست بپذیرم و با او آشنا شوم.

رها برای من نماد آن روزهای شروین بود، همان روزهایی که تازه به خانواده آمده بودم و سختی کشیدن هایش را به چشم میدیدم. اشک های مامان جون را خوب به خاطر دارم که چطور از درد پسر کوچکش عذاب میکشید و پا به پای او غصه میخورد.

رابطه ام با شروین خوب بود و شاید هم به همان دلیل از رها دل خوشی نداشتم. اینکه صدها هزار بار رابطه شان به مو بند شد و هر بار شروین باز کوتاه آمد و آن دو بهم برگشتند برایم عجیب بود. از موضوع مشکلاتشان بی خبر بودم. شروین دوست نداشت کسی از زندگی شخصیش چیزی بداند و در این امر موفق عمل کرده بود.

رها چشمان رنگی جذابش را به صورتم دوخت: چرا اینجا ایستادی طلا جان؟!

نگاهم از گوشه ی چشم هنوز گیر همان نقطه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.اومدم هوا بخورم :-

موهای باز و بلندش را به عقب فرستاد و با دستش دو بار به پشتم زد: پس تنهات میذارم عزیزم.

به تکان سری اکتفا کردم. فکری همچون موریانه شروع به خوردن مغزم کرده بود و لحظه ای رهایم نمیکرد. نکند رها ربطی به چیزی که شنیده بودم داشت؟! سعی کردم مثبت اندیش باشم اما چیزهایی که شنیده بودم و حضور یک دفعه ای رها یک معنا در ذهنم بیشتر نداشت خصوصا با آن پیش زمینه ی درخشانی که از او سراغ داشتم.

دستم را به سرم گرفتم. اگر فکرم درست بود شروین این بار قطعا دیوانه میشد.

باربد را دیدم که با تکان دستش از آن قسمت بیرون آمد. آن قدر خوب میشناختمش که بدانم حرکت دستش به معنای "برو بابا" بوده است.

سیگار گوشه ی لبش را به زمین انداخت و پله ها را با همان عصبانیت بالا آمد.

آنقدر گرفته بود که حتی متوجه ی منی که کنار پله ها بودم نشد. ناچار خودم صدایش کردم: باربد!

با همان اخم های درهم سمتم چرخید و با نگاهی به حیاط جلو آمد. نمیدانم چه شد که اخم هایش بیشتر در هم شد: اینجا چیکار میکنی طلا؟!

جزء معدودات بود که او را چنین جدی میدیدم. سعی کردم خودم را نبازم تا نکند چیزی را لو دهم: داخل حوصلم سر رفت. توام که نبودی، این شد که اومدم بیرون.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را پشت کمرم گذاشت و رو به جلو هدایتم کرد: خیلی خب. الان باهم برمیگردیم داخل.

رویه ی مقاومت را پیش گرفتم. باید شخص سوم ماجرا را میدیدم و با داخل رفتن این امر غیر ممکن بود: وای اونجا خیلی شلوغه باربد. بیا همینجا وایسیم.

ایستادم اما او بدون توجه فشار بیشتری به کمرم آورد و همین هم موجب شد از جایم تکان بخورم.

همان طور که هم قدم با من می آمد غر زد: موندم تو چرا انقدر آدم گریزی آخه طلا. یعنی تو این خراب شده کسی نبود تو کنارش وایستی پاشدی اومدی بیرون دنبال من.

به در که رسیدم به داخل هولم داد و سر به عقب چرخاند. نمیدانم چه دید که اخم هایش بیشتر درهم شد. هیکلش تماما جلوی دیدم را گرفته بود و ناچار با دنیایی از کنجکاوی پا در سالن گذاشتم.

همراه باربد کنار کیانا و جوان تر ها ایستادم اما تمام حواسم به در ورود بود.

چشمی در سالن چرخاندم و آوش را همچنان ندیدم. احتمال ذهنم مبنی بر نفر سوم بودن او غلیظ تر شد.

یعنی امکان داشت او و رها کاری کرده باشند که این چنین باربد را بهم بریزد؟

شاید تمامی آن افکار تنها توهمات ذهنم بود اما در آن لحظه چیزی جز آن با آن شنیده ها در فکرم نمیچرخید.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی درست نمیدانستم رها در باغ چه میکرده و همین هم باعث شد روی او دقیق شوم. کنار شروین و چند نفر دیگر ایستاده بود و قهقه هایش از همین فاصله هم پیدا بود.

انتظارم برای از در وارد شدن آوش بی ثمر ماند و در نهایت او را هنگام پایین آمدن از پله ها دیدم.

یعنی طبقات بالا راهی جز در ورود به باغ داشتند؟

تمام شب را در حالتی گنگ گذراندم. هر چه کردم نتوانستم از زیر زبان باربد حرف بکشم.

#پست_۵۵

کنار کیانا و دقیقا رو به روی باربد و آوش که آرام در گوش هم حرف میزدند نشسته بودم. تمام وجودم چشم بود برای دیدن عکس العمل های آنان. باربد کلافه بود و آوش آرام به حرف هایش گوش میداد.

کیانا دستم را کشید: طلا؟ حواست کجاست؟!

به سمتش چرخیدم: همینجام. چطور؟!

نه انگار واقعا تو باغ نیستی. چته تو امشب؟ :-

هیچی بابا گفتم بهت که. حالا چی میگفتی صدام کردی؟ :-

ابرو بالا داد: گفتم گوشوارت کو؟! یکیش تو گوشت نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع دستم را روی گوش راستم گذاشتم: آخ. سر شب از گوشم افتاد. گذاشتم تو کیفم دوباره بندازمش فراموش کردم.

کیف دستی ام را از روی میز کنار دستم برداشتم و شروع به گشتن کردم.

چند دقیقه ای را همان طور مشغول گشتن بودم. محتویات و حجم کیف آنقدری زیاد نبود که چیزی همانند گوشواره مابینشان گم شود.

چیشد طلا؟ :-

کلافه از پیدا نکردن. تمامی محتویات را روی میز خالی کردم. اما گوشواره همچون قطره ای آب شده و زیر زمین رفته بود و هر چه بیشتر میگشتم کمتر به نتیجه میرسیدم: نیست کیانا، نیست.

دستش را جلو آورد: بذار منم ببینم.

در آن کیف کوچک چیزی جز گوشی و رژ و عطر نبود تا مابینشان بتوان گوشواره را پیدا کرد.

کیانا نا امید عقب کشید: حالا کدوم گوشوارت بود؟

گوش سمت چپم را مقابل صورتش گرفتم: اینه. همون که مامان منیر تولدم برام خریده بود.

با تاسف سر تکان داد: همونیم هست که خیلی دوستش داشتی.

کلافه از جایم بلند شدم: یعنی کجا افتاده؟

کیانا نظر داد: تو رختکن لباس عوض میکردی نینداختیش؟

کمی فکردم و بعد جواب دادم: نه بعد از اون از گوشم افتاد که گذاشتمش تو کیف.

رمان بازار
romanbazar.ir

...جایی هم نرفتی خب. بگ : -

ناگهان به گونه ای که انگار چیزی یادش آمده باشد حرفش را قطع کرد: .آهان. شاید رفتی بیرون اونجا افتاده باشه

!شوکه نگاهش کردم. بیرون؟

به تقلید از من از جایش برخواست و لباسش را مرتب کرد: بیا باهم بریم .بگردیم

.گفت و راه خروج را در پیش گرفت

من اما تنها به یک چیز فکر میکردم. چیزی که هنگام آن فرار عجولانه از .کیفم بیرون افتاده بود مطمئناً همان گوشواره ی محبوبم بود

.متعاقباً پشت سر او راه افتادم. چاره ای نبود باید به همان جا باز میگشتم

از در که خارج شدیم کیانا به طرفم چرخید: کجا وایساده بودی؟

بی حرف دستش را کشیدم و به همان نقطه بردم. چراغ قوه ی گوشی .هایمان را روشن کردیم و مشغول گشتن شدیم

هر دو حسابی در حال وارسی زمین بودیم که صدایی در همان نزدیکی از !جا پراندمان: اتفاقی افتاده خانم ها؟

.کیانا زودتر از من به خودش آمد: وای ترسوندینمون آوش

لبش لبخند نداشت و بیشتر کنجکاو بود: قصدم این نبود. عذر میخوام. مشکلی پیش اومده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه کیانا بند را به آب دهد، خودم برای پاسخ پیش قدم شدم: داشتیم شوخی میکردیم باهم، کیانا گوشمو کشید، فکر کنم گوشوارم اینجا ها افتاده باشه.

مشخص بود که دلیل بچگانه ام قانعش نکرده: بذارین کمکتون کنم.

نه نه. شما لطفا به مهموناتون برسین :-.

کیانا هم مداخله کرد: درست نیست شما اینجا باشین. بفرمایید ما خودمون پیداش میکنیم.

نگاه مشکوکش را از آن قسمت برداشت و مستقیما به چشمان من زل زد. دستپاچه شدم و به سمت کیانا چرخیدم تا مثلا از زیر نگاهش فرار کنم.

قبل اینکه بیاینو اینجا با هم بازی کنین من اینو پیدا کرده بودم :-.

فوری به سمتش چرخیدم. دستش را در جیب کتش برده بود. کمی بعد گوشواره ام را در کف دستش به سمتم گرفته بود: انگار لنگه ی همونیه که تو گوش شماست.

حس میکردم خشک شده ام. حتی دستم دراز نمیشد تا گوشواره ام را بردارم.

کیانا به جای من جلو رفت و با تشکر گوشواره را گرفت.

آوش هم بعد اینکه هر دو دستش را در جیب های شلوارش فرو برده بود با لبخندی که انگار جزئی از صورتش بود گفت: شب خوبی داشته باشین خانوما.

کیانا پاسخش را داد و او از آنجا دور شد. نگاه آخرش به چشمانم پر از حرف و کنایه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

با بیچارگی چشمانم را بستم. اگر شخص سوم آوش بود مطمئناً متوجه ی دروغ بچگانه ام شده بود.

سعی کردم همان طور چشم بسته صدایش را با آن صدایی که شنیده بودم مقایسه کنم اما چندان موفق نبودم.

صدای آن شخص آرام تر از آن بود که بشود تشخیصش داد.

من اما در آن لحظه تنها به یک چیز فکر میکردم. ربط این آدم ها بهم چه بود؟ رها بین باربد و آوش چه میکرد. با توجه به حرف هایی که باربد به زبان آورده بود من استنباطم چیزی جز ارتباط بین آوش و رها نبود. رهایی که شروین با توجه به مشکلات زیادشان همچنان او را در کنار خودش حفظ کرده بود. و چقدر باور این واقعیت برایم ترسناک و وقیح بود. اگر آوش آن شخص بود و متوجه ی فضولی بد موقع ام میشد چه؟

مطمئن بودم آن صدا را جایی شنیده بودم و هر چه فکر میکردم یادم نمی آمد و همین هم بیشتر عذابم میداد.

پست_۵۶#

زمان حال

***

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم تالاپ و تلوپ میکوبید. از کنار سنگ ها یکی یکی به سختی میگذشتم و یک چیز مدام در ذهنم زنگ میخورد، چرا هفته ی پیش کمی بیشتر در کنارش نماندم؟

آدرس را بلد بودم، خوب هم بلد بودم و حالا با قدم های تند تنها می دویدم تا نکند زمان را بیش از این از دست بدهم.

در نزدیکیِ جایی که به خاطرش آمده بودم ایستادم. باد ملایمی میوزید و برگ های پاییزی به رقص در می آمدند.

همه جا انگار گرد غم پاشیده شده بود.

صدای الرحمن بلندی که قرائت میشد، از همینجا هم به گوش میرسید. صدای جیغ های بلند و زجه های زنانه در قبرستان میپیچید و هر بار از سمتی شدتش بیشتر میشد.

نمیدانم حزن صدای قاری زیاد بود یا من تحت تاثیر بودم که آن گونه، بغض نشسته در گلویم سنگین تر شد. بغضی که دقیق نمیدانستم از چه اما بعد از آن تماس مهمان ناخوانده ی گلوی خشکم شده بود.

دلم اصرار به قدم برداشتن میکرد اما پاهایم به جلو رفتن ترغیبم نمیکردند.

فاصله ام تا جایی که به قصدش آمده بودم، کم بود اما همین فاصله ی اندک به اندازه ی صد زندگیِ تمام شده بود. صد قبری که هر کدام داستانی پشت سنگ هایش داشت؛ داستانی به قدمت عمر یک انسان.

نگاهم از جایی که ایستاده بودم تنها به یک نقطه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ای که از این فاصله تماماً سیاه و تیره بود. جمعیت سیاه پوش در فاصله ای نسبتا دور، گرد هم در یک جا ایستاده بودند؛ جایی که میدانستم حالا منزلگه ابدی مهمان تازه واردش شده بود.

صدای عمه برای هزارمین بار در گوش هایم اکو شد. درست یک ساعت پیش بود که با موبایلم تماس گرفت. با صدایی که مابین شلوغی اطرافش میلرزید طلا گویان درخواست آمدن کرد. درخواستی که به شدت مضطربم کرد. استرس داشتم و مدام میپرسیدم چه شده و با چیزی که شنیدم آن لحظه درست باور نکردم چه گفته و فقط آمدم.

آمدم و حالا که در کنار قبر ها ایستاده بودم میفهمیدم دقیق چه شده و چه بر سر خانواده ی پاکزاد آمده.

خانواده ای که در این چند سال تنها فامیلیش را یدک میکشیدم و عملا دیگر عضوی از اعضایش نبودم.

قدم سستی رو به جلو برداشتم و به حواس پرتی ام لعنت فرستادم. آنقدر شوکه و مضطرب از دانشگاه خارج شدم که لباس مناسبی برای مراسم تشییع جنازه به تن نداشتم. موبایلم در جیب مانتویم مدام میلرزید و این لرزش نمیتوانست مرا به خودم بیاورد.

همان طور که رو به جلو گام برمیداشتم. نگاهی کلی و گذرا به سر و وضعم کردم؛ مانتوی طوسی کوتاه تنم با آن مقنعه ای که فاصله ای تا افتادن نداشت به همراه کوله پشتی طرح لبخندم صحنه ی دیدنی ای میان این قوم مشکی پوش ایجاد کرده بود. این پوشش ابداً مناسب چنین فضا و هیچ صاحب عزایی نبود و من، چاره ای جز شرکت به همان صورت هم نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سر چند زن مشکی پوش ایستادم. جمعیت حلقه زده زیاد بود و انگار من به عنوان آخرین نفر، مطلع شده بودم.

با دستانی سرد، چند نفری را کنار زدم و آرام جلو رفتم.

صحنه ی پیش رویم به مراتب غم آلود تر از حال و هوای قبرستان بود و همان لحظه مطمئن بودم که این صحنه تا مدت ها همه جا همراهم خواهد بود.

یک زن مدام بر سر و صورتش میکوبید و حال مساعدی نداشت. چهره اش برایم آشنا بود اما در این اوضاع حضورِ ذهنی برای یادآوری اش نداشتم.

نگاه چند نفری را روی خودم حس میکردم.

بی توجه به آنها دخترک خوش قد و قامتی را هم کنار زدم و حالا درست کنار قبر بودم.

پست_#۵۷

یک مرد درون قبر بود. که با چشمان روشن اشکیش دستش را برای گرفتن جنازه دراز کرده بود. با پشت دست اشک چشمانم را پاک کردم تا دید تارم از بین برود.

مهیار؟ تنهایی میتونی؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

دوباره سر چرخاندم سمت او. باورم نمیشد او همان مهیار نه سال پیش باشد.

صدای قاری که دعایی عربی را بلند میخواند در مویه های چند زن در آمیخته بود.

دو مرد جنازه را به مهیار تحویل دادند. عمو را همان اول شناختم ولی مرد دیگر را نه.

مهیار که او را روی خاک گذاشت جلوی دهانم را سفت گرفتم تا صدای گریه ام بلند نشود.

کمکش کردند بیرون بیاید. کمی بعد تل خاک روی او را پوشاند. و من تازه باور کردم که خانم باجی از میانمان رفته.

کم کم دور و بر قبر خلوت و خلوت تر میشد.

دوباره به جای اولم برگشتم و سرجایم میخ ایستادم. باد میوزید و مانتوی پاییزی من زیاد پوشش مناسبی برای ایستادن در یک فضای باز نبود.

با حس سنگینی نگاهی سر بلند کردم. پدر بود با شانه هایی افتاده که کنار عمو ایستاده بود و نگاهم میکرد.

من هم چند ثانیه ای خیره اش ماندم و بعد چانه ام به لرزه افتاد. امروز میتوانست روز تشییع پدرم باشد. با فکر اینکه او را اینگونه غریبانه از دست بدهم پاهایم به حرکت درامد. جلو رفتم و وقتی او ناباور خیره ام بود دستانم را باز کردم و صورتم را به سینه اش چسباندم و هق زدم: بابا.

پدر خشک شده بود. طول کشید تا مرا باور کند و دستانش به دورم جمع شود. روی موهای فرق سرم را بوسید: طلا خودتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفی برای گفتن نداشتم. فقط زار میزدم و اشک میریختم. حس میکردم رفته رفته دورم شلوغ تر میشود ولی حاضر نبودم از پدر جدا شوم.

حالا که دوباره او را دیده بودم فهمیدم تمام آن حس نفرتی که در آن سال ها برای خودم درست کرده بودم چیزی جز باد هوا نبود.

دستی روی شانه ام نشست و مرا به عقب هدایت کرد. چشمان اشکیم اجازه ی دیدن نمیداد فقط وقتی در آغوش یک مرد دیگر فرو رفتم فهمیدم که عموست. روی مقنعه ام را دست کشید و پیشانیم را بوسید: امیدوارم منو بخشیده باشی...

لبخند کوچکی میان گریه ام زدم و چیزی به زبان نیاوردم. به عقب که چرخیدم شوهر عمه مینو و چند نفر دیگر که در آن شرایط نمیتوانستم متوجه ی هویتشان شوم پشت سرم ایستاده بودند.

منگ تر از آن بودم که بخواهم واکنشی به بودنشان نشان دهم فقط سری برای سلامشان تکان دادم. عمو دستش را دور شانه ام انداخت و همانطور که جلو میبرد به سمت پدر برگشت: طلا رو میبرم تو ماشین زودتر راست و ریس کن بیا.

هنوز دلم پر بود. به اندازه ی نه سال اشک برای ریختن داشتم. دیگر حتی به سنگ قبرهایی که رویشان قدم برمیداشتم هم نگاه نمیکردم. نگاهم فقط به جلو بود. نه گذشته را میخواستم و نه حال را. من در این لحظه فقط به دنبال آینده بودم.

عمو ریموت را زد و چراغ های مگان مشکی روشن و خاموش شد.

در جلو را باز کرد و مرا برای نشستن ترغیب کرد: بشین عمو جون. الان میام.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نشستم و در را هم بستم. بوی گلاب و حلوا تمام ماشین را پر کرده بود. به صندلی های عقب نگاهی انداختم. چند سینی سلفون کشیده با ربان های مشکی از رولت حلوا انجا قرار داشت.

به جلو برگشتم. تک تک اعضای فامیلم را میدیدم که به سمت ماشین هایشان میرفتند. سعی میکردم نسبت ها را به یاد بیاورم. عمه را زود شناختم. چادرش را بزور روی سرش نگه داشته بود و اردلان زیر بازویش را گرفته بود.

گوشیم برای بار هزارم زنگ خورد. از جیبم درش آوردم و با صدای خش داری جواب دادم: بله مامان.

سلام طلا جون. خوبی؟ خاکش کردن؟ :-

باز بغض راه نفسم را سد کرد. دستم از روی مقنعه روی گلویم نشست: آره. همین چند دقیقه ی پیش.

مامان مرگ حقه. تو خیلی خودتو ناراحت نکن :-.

اشکم روی گونه غلطتید: فعلا کاری نداری؟

میای خونه الان؟ :-

کلافه به سمت راستم نگاه کردم: نمیدونم مامان. اینا همه انگار دارن میرن خونه ی خانوم باجی. فکر کنم زشته من نرم.

با احتیاط پرسید: باباتو دیدی؟

گلویم را صاف کردم و دوباره به عمه نگاه کردم که سوار ماشین همسرش میشد: آره دیدم.

فوری و بی قرار پرسید: اون چی؟ اونم تو رو دید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.روی پیشانیم دست کشیدم: آره

حرفی نزد؟ ناراحتت نکرد؟ :-

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به قرآن کوچکی که از آینه ی وسط آویزان بود نگاه کردم: نه مامان. همه چیز خوبه. نگرانم نباش. خودم حواسم هست.

بگم باربد یا کیانا بیان پیشت؟ :-

مهیار را که دیدم به همراه دو زن به سمت ماشین جلوییم میرفت صاف سرجایم نشستم: نه مامان! معلومه که نه. باربد کجا بیاد؟ تو نمیدونی اینا همه چقدر حساسن به روابط دختر و پسر؟ کیانام نمیخواد بیاد. من خودم الان به اندازه ی کافی انگشت نما هستم بینشون. تو باید میومدی که نیومدی...

پست_#۵۸

فهمید برای نیامدنش دلگیر شده ام: به خدا واسه خاطر تو نیومدم. مامان جان میومدم حتما یه طعنه ای تیکه ای بارم میکردن. تنها رفتی بهتر شد. یه وقت بابات منو میدید...

میان حرفش رفتم. دلم نمیخواست در حال حاضر جداییشان را به من یادآوری کند: باشه مامان. فعلا باید قطع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.هر وقت مراسمشون تموم شد زنگ بزن بیایم دنبالت :-

.سرم را تکان دادم: باشه. زنگ میزنم. فعلا

قطع که کردم. بینیم را بالا کشیدم و خیره شدم به مهیار. زنی که چادر به سر داشت را زنعمو تشخیص دادم. دختری هم آن طرف زنعمو بود و زیر بازویش را گرفته بود. چشم ریز کردم تا او را به خاطر بیاورم. با توجه به نزدیکیش باید مه رو میبود. کمی خودم را به جلو کشیدم و سعی کردم دقتم .را بالاتر ببرم. در همین لحظه در باز شد و پدر سوار ماشین شد

من فکر میکردم این ماشین عموست. ازینکه با او در یک محیط کوچک و .سر بسته باشم معذب شدم

.پدر بی حرف استارت زد و ماشین را به راه انداخت

خودم را عقب کشیدم و به پشتی صندلیم تکیه زدم. کمربندم را بستم و به رو به رو زل زدم. هیچ وقت امروز را در تصوراتم نمیدیدم. اینکه بعد از .سال ها اینگونه با پدر مواجه شوم

مقدار زیادی از راه را گذرانده بودیم و او حتی یک کلمه هم حرف نزده بود. کمی در جایم وول خوردم و تلاش کردم حرفی برای گفتن پیدا کنم. گلویم را صاف کردم و با پوزخندی که ناخواسته روی لبم شکل گرفت گفتم: عاطفه کجاست؟ با کی رفت؟

حتی از گوشه ی چشمش هم نگاهم نکرد. با همان صلابت فقط به جلویش خیره بود: منظورت مامان عاطفه است؟

نمیدانم چرا حس کردم یک سیخ داغ در اعماق قلبم فرو رفت. حس کردم گذشته باز دارد تکرار میشود. فقط یک چیز؛ یک چیز این وسط تغییر

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده بود. و آن من بودم. طلا پاکزاد. من دیگر آن احمق کوچولو نبودم که هر از راه میرسید روی سرم میزد و من کله ام پایین تر می افتاد.

دلم خواست بسوزانمش. خواستم حس این لحظه ی مرا او هم تجربه کند: مامان هیچ وقت ازم نخواست که شهرامو بابا صدا کنم.

مثلا نگاهم به جلو بود ولی حتی صدای مفصل های گردنش را هم شنیدم که چطور سریع به سمتم چرخید.

لبخند زدم و آرام به سمتش برگشتم و در صورتش چشم گرداندم. رگ پیشانیش ورم کرده بود و گونه هایش گر گرفته بود: برای همین یادم رفته بود که عاطفه رو یه روزی مامان صدا میکردم.

دوباره نگاهش را به روبه رویش داد و بعد اینکه چند بار با سرش تاسف خورد گفت: چیزی بیشتر ازینم ازت انتظار نداشتم. چند سال زیر دست آدمی مثل نگین بودن بیشتر از این عمل نمیاره... حیا رو خوردی آبرو رو قی کردی.

-: مامان هیچ وقت از شما برام بد نگفته.

اخم هایش را در هم گره کرد: لابد بد نکردم که بدمو بگه.

ناراحت شدم از این همه اعتماد به نفسش: مامان ولی یه چیزی دربارت بهم گفت. گفت بابات عاشقم بود.

نیم نگاه غمیگینی به سمتم انداخت: میدونستو این بلا رو سرم آورد؟

دیگر سکوت کردم. مسائل بین آن دو ربطی به من نداشت. دلم نمیخواست بعد سال ها نبش قبر کنم.

-: عاطفه فشارش بالا بود موند خونه از مهمانا پذیرایی کنه تا ما برسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ازینکه خودش برایم توضیح داد تعجب کردم. البته امیدوار هم شدم

پست_۵۹#

جلوی خانه ی خانم باجی که از ماشین پیاده شدم آن پارچه ی مشکی که بالای سر در خانه خورده بود و صدای محزون قرآن که از بلندگو پخش میشد را باور نمیکردم. من هفته ی پیش در این خانه بودم. کنار صاحبخانه اش نشستم و چای خوردم. و حالا صاحبخانه زیر خروارها خاک آرام گرفته بود.

عمو از دروازه ی تک نفره بیرون آمد و با دیدن من ابرو بالا داد: اومدی طلا؟ محمدم اومده؟

.چشم پر اشکم را به زمین دوختم: رفت ماشینو پارک کنه. میاد الان

دستش را روی سرشانه ام گذاشت و به داخل هدایتم کرد: تو برو تو باباتم میاد.

نُه سال بی پدری مرا با نام " بابا" بیگانه کرده بود. هیچکس نمیدانست که من امروز با در آغوش کشیدن پدر چه انقلابی در خودم ایجاد کرده ام. من امروز ماله کشیده بودم روی تمام کینه هایم. روی کودکی و نوجوانی از دست رفته ام. من با در آغوش کشیدن یکدفعه ای پدر او را در یک لحظه بخشیدم. در یک آن حس کردم که دلم سبک شده است از تمام سنگینی های تلمبار شده ی رویش. من برخلاف چیزی که ظاهر میکردم دلتنگ بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلتنگ پدرم با آن سیبیل های پرپشتش. دلتنگ جدیتش و گاها محبت های ریز و زیر پوستیش.

پا به حیاط گذاشتم و بغض دوباره چنبره زد در گلویم. حیاط شلوغ بود و همه در حال رفت و آمد بودند. ولی من همان وسط ایستاده بودم و به نقطه ای روی ایوان خیره مانده بودم. خودم را میدیدم که وقتی به او پناه آورده بودم با هم روی همین ایوان نشسته بودیم و من سرم را روی پایش گذاشته بودم و به پهنای صورت اشک میریختم. میان موهایم با آن دست های چروکیده اش دست کشید و گفت "بعد از گریه خنده است مادر! پاشو دیوارو ببوس..."

دلم میخواست مثل همان شب بلند شوم و دیوار پشتمان را پشت هم ببوسم تا وقتی برگشتم به عقب او را دوباره زنده ببینم. با همان روسری که دور تا دور صورتش را قاب گرفته بود. او تنها کسی بود که من از خانواده ی پدریم با همه ی وجود دوستش داشتم.

کسی به من تنه زد و من کمی به سمت چپم پرت شدم. روی بازوی دردناکم را ماساژ دادم و به کسی که مرا هول داد نگاه کردم.

مهیار بود که با سینی حلوایی که در دستش داشت گنگ نگاهم میکرد. انگار هم شناخته بود و هم نشناخته بود. ناباور پرسید: طلا؟ تویی؟

من هنوز دستم روی بازوی دردناکم بود و چشمانم پر از اشک، خیره ی او بود.

با همان سینی که دستش بود یک قدم نزدیکم آمد. پلک زدم و بالاخره دیدم شفاف شد. صدای گرومپ گرومپ های قلبم را در گوشم میشنیدم. نگاه او همراه قطره ی اشکم پایین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی که روی صورتش تازه میخواست شکل بگیرد از بین رفت: تسلیت میگم. کاش جور بهتری به این خانواده برمیگشتی...

به تلفیق پوست سفیدش در کنار پیراهن مشکیش نگاه کردم. هیچوقت نمیفهمیدم چرا او برایم این همه خاص است: ممنونم.

کمی نگاهم کرد و آرام گفت: چقدر عوض شدی؟

من به ته ریش بورش نگاه کردم و لب زدم: تو هم خیلی عوض شدی.

لبش برای حرفی از هم فاصله گرفت ولی با صدای نازک دختری که به دنبالش میگشت دوباره بهم چفت شد.

مهیار؟ اینجایی؟ چرا پس نمیاری حلوارو :-...

همان دختری بود که در قبرستان زیر بازوی زنعمو را گرفته بود و من حدس زده بودم که او مه رو باشد. تمام مدتی که با مهیار حرف میزد نگاهش به من بود.

مهیار سینی را به دستش داد و با سری پایین گفت: طلا خانومن. دختر عمو محمد.

طلا خانوم گفت به من؟ چرا آن خانوم را به دمم بسته بود؟

دختر یک دستش را از زیر سینی بیرون کشید و به طرفم دراز کرد: من طاهره ام. خیلی از آشناییتون خوشبختم. درموردتون زیاد شنیدم.

سوالی به مهیار نگاه کردم.

منتظر بودم تا تنها یک چیز را بشنوم. جوری در چشمانم التماس ریخته بودم که فقط آنچه را بگوید که من حدس نمیزنم. که این دختر جز یک آشنا کس دیگری نباشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مهیار هم دست کمی از من نداشت. شاید هم من اینگونه فکر میکردم

.طاهره خانوم هم نامزد بنده ان :-

یک آن خشکم زد. حس میکردم دقیق معنای کلمه ی نامزدی که به ریش دختر بسته بود را نمیفهمم.

خانوم باجی چیزی در این باره نگفته بود و یا من نشنیده بودم؟

اصلا چرا من میان حیاط ایستاده بودم؟ چرا پشتم هیچ نبود که دستم را به آن بند کنم. چرا حس میکردم تموم آمال کودکیم در این لحظه آتش گرفته است. چه روز نحسی بود امروز.

هر بار که به این خانه می آمدم خانوم باجی از همه برایم حرف میزد بدون آنکه حتی چیزی از او بپرسم و هیچ وقت حتی کلمه ای از این نامزدی به زبان نیاورده بود.

پست_۶۰#

نتوانستم لبخند بزنم. حس میکردم ماهیچه های صورتم فلج شده اند. اما سعی کردم حداقل به خود مسلط شوم تنها سر تکان دادم و زمزمه کردم: خوشبخت باشین.

و دیگر نایستادم. صاف به سمت پله ها رفتم. قلبم شکسته بود و جایش درد میکرد. نرده ی کنار ایوان را گرفتم و بالا رفتم. سمت راست زنانه بود. به سمت اتاق بزرگ رفتم. آن بالا عمه نشسته بود و یک سمتش زنعمو و

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت دیگرش عاطفه. عمه گریه میکرد و حرف های نامفهومی میزد. زنعمو پوست خرمایش را میکند تا با چای بخورد. عاطفه قران به دست داشت و همانطور که به جلو و عقب تاب میخورد، تند تند میخواند. به مابقی کسانی که دور تا دور اتاق نشسته بودند نگاه نکردم. مستقیم به سمت عمه رفتم. وقتی جلویش زانو زدم و گفتم "عمه؟" چشمانش را چند بار فشار داد تا بالاخره مرا دید: طلا؟

خودم را در آغوشش انداختم و هر دو هور هور گریه کردیم. زنمعمو سعی میکرد ما را از هم جدا کند ولی من نمیخواستم. خیلی دلتنگ بودم. دلتنگ و دلشکسته.

زنعمو داد زد: ترمه آب قند بیار.

در این سال ها اگر چه از پدر و خانه ی پدری دور بودم اما عمه و عمو و زنعمو را همچنان کم و بیش میدیدم و از حالشان خبر داشتم. عمه آن اوایل بیشتر به دیدارم می آمد اما با افزایش سن و پادردی که به یکباره گریبانش را گرفت کمتر هم را میدیدیم و بیشتر تلفنی با هم در ارتباط بودیم. از احوال بچه هایش تنها از ستاره درست درمان باخبر بودم و گاهی مابین تماس هایمان اگر مهمان خانه ی عمه بود باهم صحبت میکردیم اما دنیایمان طوری از هم فاصله گرفته بود که حرف چندان مشترکی با هم نداشتیم که بخواهیم بیشتر با هم ارتباط بگیریم.

صدای تلق تلق قاشق را در لیوان میشنیدم ولی باز هم حاضر نبودم او را ول کنم.

زنعمو پشتم را ماساژ داد: بسه عزیزم. بیا اینطرف حالا. مینو جون قلبش ناراحته. خدا الهی خانوم باجیو بیامرزه. جاش تو بهشت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم خودم را جمع و جور کردم و عقب کشیدم. دختری با موهای کوتاه پسرانه با شالی که بود و نبودش خیلی فرقی نداشت کنارم نشست و لیوان را به عمه داد: بیا عمه جون. بخور یکم حالت جا بیاد.

همانطور که بینیم را با دستمال پاک میکردم چشمم به عاطفه افتاد که قرآن را بسته بود و به من نگاه میکرد. تا متوجه شد که حواسم به اوست برایم سر تکان داد. من هم متقابلا سر تکان دادم و خودم را بین عمه و زنعمو جا کردم.

زنعمو روی رانم دست کشید: خوب کاری کردی اومدی. روح اون مرحومم شاد کردی.

لبخند بی رمقی به او زدم و به خرمای نیمه پوست شده ی در بشقابش نگاه کردم.

هوا که رو به تاریکی رفت خانه هم کم کم از مهمان ها خلوت شد. عمو و پدر و شوهر عمه مینو به زنانه آمدند و کم کم بچه ها هم اضافه شدند. سفارش شام داده بودند و هر کدام هلاک یک طرف افتاده بودند. مهیار و طاهره ای که حالا جیک در جیک هم رو به رویم نشسته بودند شده بودند خار چشمم. گوشیم را دراوردم و به باربد تکست زدم که به دنبالم بیاید. نمیدانم چرا مثل احمق ها دلم میخواست مقابله به مثل کنم. امید احمقانه ای بود که دلم میخواست با برگشتم عشق بچگی ام را منتظر و عاشق خود ببینم. انگار نه انگار که همین من نبودم که چند سال پیش وقتی مهیار با کادو به خانه امان آمد با بدترین شکل ممکن از خودم راندمش.

دختر مو کوتاهی که حالا فهمیده بودم ترمه است با مه روی زیبایم کنار هم نشسته بودند و در گوشی هایشان چیزی بهم نشان میدادند و پچ پچ

رمان بازار
romanbazar.ir

میکردند. با آنکه ترمه خواهرم بود ولی برای مه رو بیشتر دلتنگ بودم. جو سنگین بود و کسی زیاد با من بُر نمیخورد.

عاطفه هم که از غروب دیگر در اتاق پیدایش نشد و انگار به آشپزخانه پناه برده بود و جز همان احوال پرسی بی کلام دیگر برخوردی نداشتیم و از این بابت کاملا راضی بودم.

یک ربع بعد وقتی ستاره با آن شکم بزرگش فس فس کنان وارد شد چشمانم از تعجب در حال بیرون افتادن بود. خانوم باجی از حاملگی یک هویی و بی موقع اش برایم گفته بود اما بعد از چند سال توقع دیدن او را آن هم بدین شکل نداشتم. تصویر آخرم از او برمیگشت به همان سال های اولی که به خانه مادر رفته بودم و او به همراه عمه به دیدنم آمده بود و حالا با این شمایل جز تعجب حس خاص دیگری در وجودم نداشتم.

شنیده بودم که به خاطر شرایطش دیر آمده که زیاد روحیه اش خراب نشود. با همه احوالپرسی کرد و وقتی به من رسید مکث کرد. زنعمو فوری گفت: طلاست ستاره جون.

ستاره لب برچید و بعد پقی زیر گریه زد. بغلش کردم و شانه هایش را ماساژ دادم. هنوز هم به مانند همان سال ها پر مهر بود.

کنار هم نشستیم و شروع به حرف زدن کردیم. از خودش گفت از من پرسید. از تحصیلاتم. از خانواده ی جدیدم و هر دو آنقدر مشغول حرف زدن شدیم که متوجه گذر زمان نشدم.

در زدند و پشت بندش کسی چند بار پشت هم "یا الله" گفت. دو نفر داخل آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۶۱#

هیچ کدام از دو مرد را نمیشناختم. یکیشان ولی وقتی جلوی زنعمو زانو زد و گفت "مامان برای شام سوم با رستوران هماهنگ کردم گفتیم مداحم بیاد همونجا چون هوا سرده مردمو بیخودی زابراه نکنیم." تازه فهمیدم که اشتباه کردم. او کسی نبود جز مهرزاد.

ستاره خودنمایی کرد: مهرزاد؟ شام نیومد هنوز؟ ضعف کردم.

مهرزاد همانطور که تمام وزنش روی یک زانویش بود او را عاقل اندر سفیه نگاه کرد: بزار دو دقیقه بشه که اومدی بعد دنبال غذا بگرد. خونتون غذا نداشتین؟ اون شوهر پوسیده ات پس بدرد چی میخوره؟ فقط مثل گوش پاک کن این ور اون ور میچرخه.

ستاره هین کشید: مهرزاد؟ چقدر بی شعوری تو! یکم حداقل آبرو داری کن.

لبش را گاز گرفت و به من اشاره کرد.

مهرزاد با این حرف ستاره انگار اجازه ی نگاه کردنش به من صادر شد که بی رو در بایستی در کل صورتم چشم چرخاند: ببخشید من بی آبروم. خوبین شما؟

زنعمو دوبار پشتش زد: خدا نکنه بچه. این چه حرفیه.

زنعمو به من نگاه کرد و گفت: شناختیش؟

مهرزاد چشم تنگ کرد و نگاهم کرد: آشنان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره فوری از راز پرده برداری کرد: طلاست دیگه خنگ خدا.

مهرزاد ابرو بالا داد و با نامردی تمام انگشت اشاره اش را روی بینیش کشید: ئه! پس این کو؟

و دوباره به سیبیل هایش کشید: اینا کو؟ ئه ئه دختر! چقدر عوض شدی؟ یعنی یه قوز و یه دسته سیبیل با آدم اینکارو میکنه؟

نمیتوانستم نخندم. آنقدر جمله اش را بامزه ادا کرد که نمیتوانستم ناراحت شوم. فقط میان شانه های لرزانم گفتم: خیلی بد ذاتی.

پسری که به همراه مهرزاد وارد شده بود دوباره بیرون رفت. ستاره توضیح داد: داداش من بودا دیدیش؟

ابرو بالا دادم: اردلان؟ وای خدای من چقدر عوض شده.

مهرزاد همانطور که بلند میشد گفت: تو انگار کلا عکسای بچگیتو نگاه نمیکنی نه؟ چی بودی چی شدی. قشنگ انگار کوبیدی دوباره از نو ساختی.

برایش پشت چشم نازک کردم: انقدرم که تو میگی زشت نبودم.

همانطور که میرفت به عقب برگشت: نه خب. الان خیلی خوشگل شدی.

ستاره به زنعمو گفت: زن دایی؟ چقدر بد چشم این پسرت؟! نه به مهیار نه به مهرزاد.

زنعمو خندید: طلام مثل خواهرشه. تو دلش هیچی نیست باد و بود زیاد داره.

باربد برایم پیام فرستاد: پشت درم. بیا.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوله ام را برداشتم و از جایم بلند شدم. هر چه اصرار کردند برای شام بمانم قبول نکردم. پدر برای بدرقه ام تا دم ایوان آمد. استرس داشتم بیرون بیاید و باربد را ببیند. یک سری حس ها انگار دوباره داشت برایم زنده میشد، حس هایی که سال ها بود دیگر رد پایی از آنها را در زندگی ام حتی حس نمیکردم: شما دیگه پایین نیاین خودم میرم.

کسی اومده دنبالت؟ :-

آب دهانم را قورت دادم و همانطور که بند کفشم را میبستم گفتم: آره.

پدر دستانش را در جیب هایش فرو کرده بود و فقط به کتانی هایم نگاه میکرد. من حس میکردم دلش میخواهد بمانم. دلش میخواهد با آن ها به خانه اشان بروم. نمیدانم شاید فقط حس من بود و واقعیت نداشت.

رفتم. برای همه ی اعضای خانواده ام که روی ایوان ایستاده بودند دست تکان دادم. به در که رسیدم اردلان و مهرزاد قابلمه ی غذا را داخل میاوردند. اردلان با خنده گفت: سلام و خداحافظ دختر دایی.

من هم خندیدم: سلامو خداحافظ.

مهرزاد هم همانطور که راه میرفت گفت: ده سال دیگه میبینمت.

حرفش شوخی بود ولی دلم را یکجوری کرد. من دلم برای همه شان تنگ میشد. مطمئن بودم که به زودی بر خواهم گشت.

وارد کوچه که شدم باربد برایم چراغ زد. هنوز در جلو را باز نکرده بودم که مهیار صدایم کرد: طلا؟ یه لحظه واستا...

لبخندی که از آمدن باربد روی لبم شکل گرفته بود از بین رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان موهایش دست کشید و در تاریکی کوچه زیر نور چراغ برق گفت: من... من خیلی تلاش کردم که بتونم بهت ثابت کنم اون روز من هدفم خراب کردن تو نبود...

سردم بود. لرزی کردم و دست به سینه در خودم جمع شدم. اخم هایم ناخواسته در هم رفت. دلم نمیخواست هیچ چیزی از آن روز بشنوم: خب؟ الان گفتن این حرف ها چه کمکی بهمون میکنه؟

فکش سفت شد. چشمان عسلیش را به چشمانم دوخت وبا نگاهی کلی به سرتا پایم آرام گفت: الان دیگه هیچی...

باربد از ماشین پیاده شد و متعجب به من نگاه کرد: طلا؟ عزیزم؟ چرا سوار نمیشی؟

یکدفعه انگار توجه اش به مهیار جلب شد: شرمندم. من متوجه نشدم که دارین صحبت میکنین.

حس میکردم به هدفم رسیده ام: باربد جان ایشون پسر عموم هستن. مهیار.

باربد هم که با شنیدن اسم او تا آخرش را رفته بود یک تای ابرویش را بالا داد و به سمتش جلو آمد و دست دراز کرد: خوبین شما؟ تسلیت میگم بهتون.

مهیار مودبانه تشکر کرد و تعارف کرد برای پذیرایی و صرف شام بالا برویم ولی باربد دعوتش را رد کرد و بعد از خاحافظی سوار ماشینش شد. میخواستم دوباره در را باز کنم که باز صدایم کرد: طلا؟

به سمتش چرخیدم.

حلالم کن :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را با حجم عظیمی از بخار بیرون دادم و بی حرف سوار ماشین شدم. وقتی باربد راه افتاد تا زمانی که از کوچه خارج شویم او را در آینه بغل ماشین میدیدم.

پست_۶۲#

هنوز هم سرما را ما بین استخوان هایم حس میکردم. به او که در این سرما با یک تیشرت نازک بیرون آمده بود نگاه کردم.

-: روشن کن این بخاری رو دیگه. یخ زدم.

به لحن حرصی ام خندید: یکی دیگه تو سرما نگهت داشته، غرشو سر من میزنی؟!

دست جلو برد و بخاری را روشن کرد.

در سکوت رانندگی میکرد و همین هم فرصتی بود تا من به خانواده و تغییراتی که درشان دیده بودم فکر کنم. دیداری که توقع آن را در هر زمانی و به هر دلیلی داشتم جز مرگ خانم باجی.

هوای سرد بیرون و هوای گرم ماشین باعث شده بود لایه ای از بخار روی شیشه بنشیند. دست دراز کردم و خطوط کج و کوله ای روی آن کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم و افکار درون آن هم به اندازه ی همین خطوط بهم ریخته بود و شدیدا این موضوع آزارم میداد.

باربد بالاخره به حرف آمد: چیکار کردن با این طلای ما که صداش در نمیاد؟! زبونتو که نبریدن بریدن؟!

بیخیال شیشه ی بیچاره شدم و به سمت او چرخیدم. با همان ژست جذاب همیشگی اش یک دست به فرمان تکیه داده بود و یک دستش روی رانش بود.

هیچی. فقط خستم :-.

نیم نگاهی سمتم روانه کرد و دستم را که روی کوله ام بود گرفت: منکه گفتم بذار زودتر بیام دنبالت خودت گوش نکردی.

خسته بودم. هم از چیزهایی که دیده بودم، هم از چیزهای مزخرفی که در ذهنم میگذشت:مهمونی که نبود هر وقت دلم بخواد برگردم. باید صبر میکردم مراسم تموم بشه.

از جبهه گیری ام متعجب شد: مشخصه خیلی رو به راه نیستیا.

سعی کردم ملایم تر برخورد کنم تا او را هم از خود نرنجانم: خانوم باجی رو دوست داشتم. یک هفته پیش که دیدمش سالم سالم بود. کاش حداقل میدونستم آخرین باره که بیشتر پیشش بمونم.

با محبت نگاهم کرد: عزیزدلم خودت رو بابت این موضوع سرزنش نکن. هیچ کس از آخرین بار خبر نداره.

بغض کردم و سر تکان دادم. حق با او بود، اصلا اگر کسی از آخرین بارها خبر داشت که دیگر نامش آخرین بار نمیشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم به مسیر خانه بود که متوجه شدم راهنما زده و وارد خیابانی فرعی شد.

کجا میری باربد؟ :-

بیخیال لبخند زد: یه جای خوب.

پوف کشیدم: من له لهم باربد. الان بهشتم بری متاسفانه قدرت همراهیت رو ندارم. منو بذار خونه هر جا دوست داری تنها برو.

توجهی به صحبتم نکرد و در همان مسیر به رانندگی ادامه داد: خدمتت عارض شم که وقتی آژانس از اون سر شهر خبر میکنی اونم تو این ساعت از شب باید توقع داشته باشی گشنه هم باشه.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد: رسیدم سر کوچه ی خانوم باجیتون تازه غذا رو آورده بودن. توام که بعدش اومدی بیرون پس حتما شام نخوردی.

گشنه بودم و مهم تر از آن، حریف زبان باربد و سماجتش نمیشدم.

جلوی ساندویچی کوچکی که پاتوقمان بود ترمز کرد.

رو به روی هم نشسته بودیم و او سفارش غذا را داده بود. در حال خودم بودم. نمیتوانستم از فکر و خیال بیرون بیایم.

دستش را روی میز دراز کرد و مچ مرا که زیر چانه ام ستون بود را گرفت: مهیارو دیدی بهم ریختی؟

در صورتش خیره شدم و سعی کردم محکم باشم.

چیزی گفت بهت؟ :-

اشک مزاحم از دستم در رفت و روی گونه ام غلتید: ازدواج کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

.حس کردم لحظه ای به مچم فشار کوچکی وارد کرد

باورم نمیشد اصلا. یه دختره ی فسقل. هیچ جذابیتیم نداشت. نه قد و :-
.بالا. نه هیکل. نه ریخت و قیافه. نمیدونم چیش دلشو برد

آن دستش را که جلوی دهانش بود را کمی فاصله داد: همه برای ازدواج
.نیاز به دل رفتن و دل بردن ندارن

دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم و هر دو را روی صورتم کشیدم: پس
به چه کوفتی نیاز دارن؟

با همان چهره ی خونسردش ادامه داد: به اینکه کنارش آرامش داشته
.باشن. بعضیا فقط دنبال یه زندگی بی دردسرن

از دهانم در رفت: من دردسرم؟

دستانش را در هم قلاب کرد و در سکوت به آن ها که روی میز بودند نگاه
.کرد

پست_۶۳#

باید برای گندی که زده بودم توجیه میاوردم: منظورم اینه که من خودم
مقصرم. من اونو روندم چون فکر میکردم عامل بدبختیم اونه. بابام منو
بعد اون همه سال زندگی از خونش انداخته بود بیرون. طبیعی بود که دنبال
عامل بدبختیم بگردم. من یهو تو بدترین شرایط روحی شوت شدم تو یه
زندگی جدید. شدم سربار زندگی مادرم. من تا مدت ها روم نمیشد تو روی

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام نگاه کنم. من هر شب وقتی میدیدم مامانم با یکی دیگه میره تو اتاق خواب تا صبح به سقف اتاقم زل میزدم. من یه برادر ناتنی داشتم که فکر میکرد جاشو تنگ کردم. باربد شاید من همیشه ساکت بودمو اعتراضی نمیکردم ولی این تو، درست وسط قلبم یه گره ی بزرگ بود پر از کینه و حرص. من همه رو مقصر میدیدم. همه رو. از بابام که مامانمو طلاق داد. از مامانم که منو تو اون سن تنها گذاشت. از عاطفه که منو پر از عقده و ترس کرد. از شهرام که با برگشتش به ایران باعث شد بابام به مامانم شک کنه. به مهیار که با یه حرف ساده ی بچگونه آتیش همه ی این آدما رو برام شعله ور کرد.

امشب بهم گفت حلالش کنم. چیو حلال کنم من؟ کدوم یکی ازین چیزایی که این وسط اتفاق افتاد برمیگرده به حالت قبلش.

هیچکدوم اینا تو رو به اندازه ی ازدواجش نسوزوند :-.

به چشمانش نگاه کردم: حالم ازون دختره ی احمق نیم وجبی بهم میخوره.

چشمانش خندید: عزیزم تو انقدر نکات مثبت داری که نیاز نیست برای بالا بردن خودت بقیه رو تخریب کنی.

چشم غره ای به او رفتم و به سمت راستم نگاه کردم که ساندویچ هایمان را میاوردند.

گاز اول را که زدم باربد همانطور که نوشابه اش را در لیوانش میریخت گفت: عاطفه رو دیدی؟ بحثی بینتون نشد؟

با دهان پر سر بالا دادم: دنبال سوراخ موش میگشت. نمیدونم چرا خوف کرده بود. اصلا انتظار دیدنمو نداشت.

سر تکان داد: منم انتظار نداشتم با دهن پر برام توضیح بدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز کردم و از بازویش نیشگون گرفتم: مجبور نیستی سر غذا ازم سوال بپرسی.

جای نیشگونم را ماساژ داد: قبول دارم. خیلی کار زشتی کردم. منو بخاطر این همه بی فرهنگیم ببخش.

فهمیدم مخاطب حرف هایش منم. لگدی از زیر میز به پایش زدم: باربد جانم؟ لطفا ببند.

برای خودش سری از تاسف تکان داد و بعد اینکه لقمه اش را جوید و قورت داد گفت: نمیدونم واقعا چرا با آدم وحشی مثل تو میپرم. دخترا منو رو هوا میزنن اونوقت من خودمو کردم انتر و منتر تو.

نوشابه ام را با نی خوردم و گفتم: خیلیم دلت بخواد. مثلا فکر کردی کسی تو کف من نیست؟

شانه بالا داد: تو کف بودن که هنر نیس عشقم. عرضه دارن بیان دو روز تو رو تحمل کنن. اگر تونستن. والله!

به پشتی صندلیم تکیه دادم و روی ساندویچم سس ریختم: کاش چند تا فیله سوخاریم میخریدی.

رحم کن به خودت طلا. آدم آبروش میره با تو میره بیرون غذا بخوره. :- حس میکنم با یه راننده کامیون میپلکم.

یه آروغ مشتی بدم حال بیای؟ :-

قیافه اش مچاله شد: طلا؟ چقدر تو کثافتی.

و من فارغ از تمام اتفاقات چند ساعت پیش غش غش میخندیدم و فراموش کرده بودم که چقدر ناراحتم. و این حسن تنها مختص کنار باربد بودن بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۶۴#

.از ساندوچی که خارج شدیم حتی حس و حال سر پا ایستادن را هم نداشتم

باربد که دزد گیر را زد و درهای ماشین باز شد بدون مکث صندلی جلو .را اشغال کردم

تنم که به صندلی چسبید بی وقفه سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمانم را بستم. پشت پرده ی چشمانم صحنه ی قبر خانم باجی و چهره ی .جدید مهیار پررنگ تر از هر تصویری بود

سال ها رویای سرابی را برای خودم بافته بودم و حالا آن رویا را بر باد .رفته میدیدم

.چشمانم را باز کردم تا از افکار بی سر و تهم خلاص شوم

باربد که دیر کرد بی حوصله سر به طرف شیشه چرخاندم و بدون زحمت بیشتر به گردنم همان جا پیدایش کردم، رو به روی ساندویچی ایستاده بود .و حسابی گرم صحبت با گوشی همراهش بود

با حدس اینکه حتما تلفن واجبی بوده باشد یک ربعی را تقریبا منتظر شدم و

خودم را با وسایل اندک داشبورد که به یک سیگار و فندک اهدایی خودم .ختم میشد سرگرم کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

کاسه ی صبرم پس از بیست دقیقه تقریبا سرریز شد. خسته تر از آن بودم که بتوانم دیر کردن باربد را تحمل کنم. این حجم از خستگی را تنها یک حمام و اتاق تاریک و ساعتی خواب میتوانست آرام بخشد و از همین رو برای رسیدن به خانه عجله داشتم.

خودم را سمت فرمان ماشین کشیدم و دست روی بوق گذاشتم و چند بار ممتد فشارش دادم.

توجه باربد که سمتم جلب شد هیکل کامل کش آمده ام را کنار کشیدم. دستش را بالا آورد و عدد چهار را نشان داد. خسته با حرکت لبانم کلمه ی "زود باش" را زمزمه کردم.

گوشی را از کیفم بیرون کشیدم. مادر پیام داده بود و پرسیده بود چه ساعتی به دنبالم بیایند. کوتاه جواب را برایش تایپ کرد" با باربدم. تو راهیم" بعد از آن نوتیف شارژ باطری بالا آمد. پاک شارژ کردن آن را از یاد برده بودم.

دقیقاً راس چهار دقیقه ی بعد باربد همان طور که گوشی و کارت بانکیش را در جیب سویشرتش قرار میداد سوار شد.

بی حرف نگاه با مزه ای حواله ام کرد.

اخمی به نگاهش کردم: خشک شدم. چقدر لفتش دادی.

همانطور که دستش روی دکمه ی استارت میرفت گفت: کل تایم مفیدم رو که مچل توام. حداقل این تلفن ها رو به بقیه خاطر خواهام ببخش مادمازل طلا.

بینی ام را چین انداختم: این میزان از توهم چجوری تو وجودت جا شده، من موندم!

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را روشن کرد و راه افتاد: نگاه به خودت نکن عاطفه نداری. کسی نیست منو ببینه عاشقم نشه.

بی حوصله خندیدم. بحث همیشگی و اعتماد به نفس ذاتی باربد با هیچ دلیلی تمام شدنی نبود.

سر به طرفم چرخاند: بریم یه چیز گرم بخوریم؟ تو این هوا میچسبه.

چشمانم گرد شد: همین الان تا خر خره خوردی باربد. منو برسون خونه بعد با یکی از همون هواخواهات برو هر چی دلته کوفت کن.

بی قید خندید. همیشه در نظرم یکی از عوامل جذابیتش خنده هایش بود، همان خنده هایی که دندان های ردیف و سفیدش را سخاوت مندانه در معرض نمایش قرار میداد: الان به خاطر اجازه ات خوشحال باشم یا بابت اون کوفتی که نثارم کردی ناراحت؟

با هر کلمه که از دهانم خارج میشد حس میکردم انرژی درونیم تحلیل میرود. کوتاه جوابش را دادم: اذیت نکن. خیلی خستم بخدا.

دست روی چشمانش گذاشت: ما تماماً مطیع اوامر شماییم بانو.

بی حرف دست برد و پخش را روشن کرد. مابقی مسیر در سکوت دلپذیر ما و صدای خواننده سپری شد.

میانه ی راه زنگ گوشی باربد سکوت را شکست. با نگاه به نام تماس گیرنده گوشی را روی بلند گو گذاشت.

صدای آهو با آن مهر و ناز همیشگی با وجود حرصی بودن لحنش در ماشین پخش شد: کجایی تو باربد؟!

جانم آهو خوشگله؟ :-!

رمان بازار
romanbazar.ir

!الحنش واقعا پر از حرص بود: جانمو زهرمار. میگم کجایی؟

.نگاه متعجب و خندان باربد به سمت من چرخید

من هم به اندازه ی او متعجب بودم. شاید آهو را به اندازه ی انگشتان یک دست در چنین حالتی دیده بودم.

باربد ترجیح داد بدون شوخی و مزه ریختن جوابش را بدهد: تو راهم !مامان. چیشده مگه؟

تازه میپرسی چیشده؟! وای باربد، تو آخر با حواس پرتیات منو دق :- میدی.

قبل از اینکه باربد سوال دیگری برای رفع کنجکاوی بپرسد آهو خودش به حرف آمد: به نظرم هر جا هم که هستی امشب رو خونه نیا. بهرام خیلی از دستت شکاره.

باربد همچنان خندان بود: اینجوری که شما گفتی چهار ستون بدنم لرزید مادر من. دیگه بخوامم نمیتونم خودمو برسونم.

آهو انگار که از خونسردی باربد به ستوه آمد: قرار بود امشب کجا بری؟! یکم فکر کن.

من هم کنجکاو به باربد خیره شدم. کمی جدی شده بود: بیست سوالیه مگه آهو؟! یه بارکی بگو دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۶۵#

آهو صدایش را پایین آورد: آوش و بهرام منتظر جواب تو بودن اینجا. طرف های قراردادشون امشب جلسه داشتن که چون از تو خبری نشد لغو شد.

اضافه کرد: اینو که دیگه میدونی یعنی چی؟!

باربد دستی به صورتش کشید: اوکی آهو بانو. زود خودمو میرسونم.

بی حرف دیگری قطع کرد و بی مکث پایش را روی گاز فشرد.

سعی کردم حس کنجکاوی ام را به نحوی ارضا کنم. خصوصا که باربد حسابی در فکر بود: خدا خیر بده آهو رو. از اون رانندگی لاک پشتی نجاتمون داد.

از آینه ی بغل کوتاه به پشت سر نگاه کرد: اینطوریه دیگه؟!

اتفاقی افتاده؟ :-!

دیگر سر خیابانمان رسیده بودیم: خودمم نمیدونم. انگار یک چیزایی شده.

بحث کار که پیش می آمد تنها جواب های سر بالا میداد.

مقابل خانه روی ترمز زد: اگر دوست داری منو زنده بازم ببینی. جنگی بپر پایین.

کوله ام را از صندلی پشت برداشتم: مرسی بابت اومدنت. هر چند فکر کنم دردسر شدم.

اونکه کار همیشگیته. حالا بدو :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با مشتی به بازویش پیاده شدم

.بدون اینکه منتظر داخل رفتنم شود گاز را گرفت و مسیر آمده را برگشت

کوله ام را برای پیدا کردن کلید بهم ریختم و بالاخره پیدایش کردم. هنوز در را کامل باز نکرده بودم که صدای گاز ماشین و بوق بلند و ممتدی از جا پراندم.

سر به عقب چرخاندم و باربد را دیدم. اخم کردم نه به آن با عجله رفتنش نه به این بازگشت.

.بوقی دیگری زد که با همان اخم جلو رفتم

!خندان شیشه سمت شاگرد را پایین کشید: بوس خداحافظی ما رو ندادی

!چشمانم گرد شد و به دو طرف کوچه نگاه کردم: دیونه شدی آخر شبی؟

!کج و کوله نکن خودتو تو که ازین بخارا نداری :-

به گوشی اش اشاره کرد: شانس آوردم مامان زنگ زد اینو یادم میرفت دیگه مرگم حتمی بود.

زبان روی لبان خوش فرمش کشید: حتما به پیشنهادی که صبح بهت دادم تا فردا فکر کن. ما منتظریم.

!هنوز هم متعجب بودم: واسه همین برگشتی؟

.نه فقط همین. دلم واست تنگ شد :-

از در فاصله گرفتم. زمزمه کرد. کمی با دقت: یادت نره. دیگه جدی شبت بخیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام جوابش را دادم. مجدد بدون منتظر شدن با گازی پر شتاب از جلویم عبور کرد. سری به تاسف برای خودم تکان دادم. در مقابل دیگران همه جنتلمن بودند اما به من که میرسند تفاوتی با حاجی بازاری ها نداشتند.

بار دیگر کلید را در قفل چرخاندم. منتظر آسانسور ایستادم و با پایین آمدنش بالا رفتم.

در خانه را اما با کلید باز نکردم و ترجیح دادم تا زنگ بزنم.

زنگ در را فشردم و منتظر، بندهای کفش اسپورتم را باز کردم. در خانه توسط مادر باز شد.

سلام آرامی کردم و با در آوردن کفش هایم داخل رفتم. مادر کوله ام را از دستم گرفت: خوبی مامان جان؟!

خوب بودم؟! شاید اگر از خانه ی خانم باجی مستقیم به خانه بازگشته بودم جوابم یک نه قاطع بود اما حالا با کارهای باربد میتوانستم بگویم اندکی خوبم اما خسته. همان را کوتاه و خلاصه به زبان آوردم: بد نیستم مامان.

همان طور که جوراب هایم را در می آوردم سرکی به هال کشیدم: بقیه خوابن؟

مادر سر بالا داد: شهرام کتاب میخونه.

مثل همیشه غر زد: شاهینم طبق معمول با اون ماس ماسکش مشغوله.

خنده ام گرفت. مادرها هر چقدر هم که امروزی میشدند باز هم نظرشان در مورد بچها و رفتارشان قدیمی بود.

جوابم همان جواب همیشگی و شبیه جواب شهرام بود: بچه اس دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

ورودم به هال همزمان شد با غرغر زیر لبی مادر: خوبه والا. شهرام یکی بود شده دوتا.

بی حس لبخندی زدم و همزمان با پا گذاشتن به هال سلامی بلند به شهرام دادم. سرش را از کتاب بیرون آورد و با دیدنم لبخند زد: سلام طلا جان. خوبی؟

آرام تشکر کردم.

تسلیت میگم عزیزم. ببخشید که ما نیومدیم برای تشییع. نظر مادرت :- این بود که حضور ما به صلاح و درست نیست.

نگاهی به آشپزخانه کرد: که فکر میکنم حق با اون بوده. امیدوارم نبود ما رو به دل نگرفته باشی.

لبخندم این بار به بی حسی بار قبل نبود. شهرام مظهر شعور و ادب و احترام در زندگی من بود و در تمام این سال ها اخلاقش را همیشه ستوده بودم.

نیامدن مادر را شاید به دل گرفته بودم اما عدم حضور او را نه: خواهش میکنم. ممنون از لطفتون.

راه اتاقم را در پیش گرفتم. به راهرو که رسیدم در اتاق شاهین آرام باز شد.

سلام. اومدی؟ :-

سلامش را آرام جواب دادم و حالش را پرسیدم.

نگاهی به هال کرد: خوب شد زود اومدی. وگرنه تا آخر شب خل میکرد منو.

رمان بازار
romanbazar.ir

به لحن و اشاره اش به مادر خندیدم. هیچ وقت آب این دو نفر در یک جوب نمیرفت.

پست_۶۶#

سعی کردم زیادی دل به دلش ندهم تا نکند ناخواسته در تربیت مادر و شهرام خللی ایجاد کنم: همچین بیراهم نمیگه ها.

میدانستم که منظورم را فهمیده اما با این حال به اتاقش اشاره دادم: کمش کنی هم برای خودت بهتره، هم نگرانی مامان کمتر میشه.

بازیگوش خندید: اُه اُه میخ تو کتونیم. تو دیگه پیچ نشو آبجی خانم.

چیزی نگفتم و راهی اتاقم شدم. نمیدانم چرا اما ناخودآگاه با آبجی خانمی که شاهین گفت قیافه ی ترمه برایم یادآوری شد. حتی نتوانسته بودم در آن جو سنگین در آغوشش بکشم. هر چند او هم خیلی برای آشنایی بیشتر علاقه نشان نداده بود. ولی دلم میخواست فرصتی پیدا کنم تا تیکه ای آبدار بار عاطفه کنم برای تعلیم و تربیت دخترش چون ظاهرا با عقاید و آموزه های او که آنگونه مرا زیر فشار گرفته بود زمین تا آسمان فرق میکرد. یادآوری این صحنه ها قلب جزغاله شده ام بیشتر میسوزاند.

لباس هایم را در سبد رخت چرک های اتاقم انداختم و با برداشتن حوله راهی حمام شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از حمام که بیرون آمدم مادر با لیوان داغی از نسکافه در اتاق منتظرم بود. آنقدری روی من شناخت داشت که بداند دوش گرفتنم دقیقاً چند دقیقه طول میکشد.

با همان حوله کنارش روی تخت نشستم.

چندی طول نکشید که به حرف آمد: همه رو دیدی؟!

نمیدانستم منظورش از همه دقیقا چه کسی است اما به همان صورت سوال کلی پاسخ دادم: آره تقریبا همه ی فامیل بودن.

دوباره پرسید: هنوزم از نیومدن من دلخوری؟!

آن لحظه ی اول که خودم را مابین جمعی جدید و غریبه دیده بودم از نیامدنش و تنها گذاشتنم در آن موقعیت دلخور بودم اما حالا که استرس آن لحظه دور شده بود درک میکردم که حق با او بوده و نیامدنش بیش از حضورش به صلاح بوده است.

همانطور که آب نوک موهایم را با حوله میگرفتم بی حوصله گفتم: نه مامان جان.

قانع نشد انگار: به خدا فقط بخاطر خودت نیومدم. گفتم بیام شاید اونا تحریک بشن فکر کنن بخاطر من این همه سال باهاشون قطع رابطه کردی...

سر تکان دادم و آرام زیر لب گفتم: من عادت دارم که همیشه تنهام بذاری!

حس کردم یک لحظه صدای نفس کشیدنش هم قطع شده است.

کلافه از تلخیم، حوله ی کوچکی که موهایم را با آن خشک میکردم را در دستانم مچاله کردم: ببخشید. نباید این حرفو میزدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به لیوان نسکافه نگاه کرد و سر تکان داد: نه. توهم حق داری

به ناخن های لاک خورده ی پاهایم نگاه کردم: تو زندگی من همه حق داشتن و دارن. فقط نمیدونم کدوممون حقمون بیشتره...

دستش را دور شانه ام انداخت و با صدای غمگینش گفت: ما خیلی بهت بد کردیم.

لیوان را از او گرفتم و بحث را عوض کردم: این مال منه دیگه؟

با لبخند نگاهم کرد و سر تکان داد. چند قلپ از نسکافه ام را مزه مزه کردم که باز سوالی دیگر پرسید. البته این بار با احتیاط تر: زن باباتم دیدی؟

خنده ام گرفت. عاطفه چه فرد مهمی شده بود که امروز همه سراغش را میگرفتند: بله. دیدمش.

!نگران پرسید: چیزی که بهت نگفت؟ کسی که اذیتت نکرد؟

بی خیال کله بالا دادم: نه. چندان فرصتی پیش نیومد که تنها بشیم. نگران نباش اگرم چیزی بگن من دیگه اون طلای بچه نیستم. میتونم از خودم دفاع کنم.

.ابروهایش در هم گره شد: غلط کرده بخواد چیزی بهت بگه

به لحن حق به جانبش خندیدم و همان طور که برای پوشیدن لباس از جا بلند میشدم به سوال های دیگرش پاسخ دادم. حس کردم دلش میخواهد توضیح بیشتری از پدر و وضعیت کنونی اش بشنود اما واقعا در حالی نبودم که بخواهم جامع تر توضیح دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی لباس پوشیده نسکافه ام را کامل نوشیدم. مادر با شب بخیری کوتاه اتاق را ترک کرد.

یادم به گوشی جا مانده در کیفم افتاد. فردا هم دانشگاه داشتم و باید گوشیم را شارژ میکردم.

خسته و کسل در جایم نشستم و برای برداشتن گوشی بلند شدم و همان طور که به شارژر وصلش میکردم منتظر شدم روشن شود.

با روشن شدن گوشی پیامی از شماره ای که لاو انگلیسی با یک قلب قرمز ذخیره شده بود برایم آمد.

چند وقت پیش باربد خودش نامش را در گوشی ام تغییر داده بود و تهدیدم کرده بود که اگر تغییرش دهم بلایی به سر گوشی ام خواهد آورد.

با لبخند پیام را با چشمانی که فاصله ای تا بسته شدن نداشت باز کردم.

"یادت نره رو پیشنهادم فکر کنی"

آنقدر خسته بودم که هنوز به پایان جمله نرسیده با خمیازه ای بلند و بالا چشمانم بسته شد.

پیشنهاد باربد از نظرم احتیاجی به فکر کردن نداشت و از همین حالا هم جوابم مشخص و قابل حدس بود.

پست_۶۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

.از تینا خداحافظی کردم و به سمت در خروجی دانشگاه قدم برداشتم

.دستان سردم را در هم گره و نگاهی کوتاه به حیاط دانشکده انداختم

حضور دانشجوها در حیاط دانشگاه به کمترین حالت خود رسیده بود؛ امسال هوا زودتر از سال های قبل رو به سردی میرفت و به طبع کسی .مشتاق ماندن در این سرما نبود

از دانشگاه که خارج شدم، بی توجه به صدای زنگ گوشی ام دستی برای .تاکسی زرد رنگ بلند کردم

.کوله ام را در دست گرفتم و سوار شدم

جواب راننده را که آدرس را میپرسید کوتاه دادم و گوشی تلفنم را که .برای بار چندم زنگ میخورد از کوله بیرون کشیدم

.شماره آشنا نبود. شک داشتم برای جواب دادن به آن تماس

قبل از هر حرکتی صدای زنگ گوشی قطع شد. از ذهنم گذشت؛ حتما هر که پشت خط بود متوجه ی اشتباه در تماس شده بود. اما با چک میس کال .های قبل متوجه شدم هر سه تماس قبلی نیز از همان شماره بوده است

گوشی مجدد در دستانم لرزید و این بار بدون مکث در همان بوق های اول !جواب دادم: بله؟

صدای پشت خط برایم آشنا نبود: طلا! کجایی تو دختر؟ جواب که ندادی .فکر کردم حتما اشتباه گرفتم شمارتو

!به خودم زحمت پردازش ندادم: شما؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدا دلخور شد و تازه آنجا بود که متوجه شدم شخص پشت خط کیست: وا طلا حتی زحمت سیو شمارم رو هم نکشیدی.

شرمنده شدم: وای ببخشید ستاره جون. خوبی؟!

لازم دیدم اضافه کنم: باور کن فراموش کردم شمارتو سیو کنم.

لحنش شیطان شد: آره شنیدم خیلی هول رفتی.

ابروهایم بالا پرید. بیشتر کنجکاوی به خرج ندادم: دیگه چه خبر؟! کوچولوت خوبه؟

نفس عمیقش را در گوشی ول داد: خوبه اونم عزیزم. غرض از مزاحمت واسه هماهنگی مراسم سوم بهت زنگ زدم.

طول کشید تا یادم بیاید از مراسم سوم که حرف میزند. هنوز هم رفتن خانم باجی را کامل باور نکرده بودم.

ستاره که سکوتم را دید بیشتر توضیح داد: مامان گفت شاید خبر نداشته باشی. همین شد که گفت بهت خبر بدم.

مسلما خبر نداشتم. اصلا جز عمه چه کسی از خانواده ی پاکزاد حضور من برایش مهم بود که خبرم کند.

ناامید از پنجره به خیابان نگاه کردم: ممنونم ازت عزیزم. کی میشه دقیقا؟

امشب. آدرسو برات پیامک میکنم :-.

لبخندی به محبتش زدم: بازم ممنونم بابت اطلاع رسانیت. از طرف من از عمه جان هم تشکر کن.

کمی دیگر خوش و بش کردیم و او قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از روز پر کار دانشگاه از تاکسی پیاده شدم و راه خانه را در پیش گرفتم.

در این ساعت از روز کسی جز مادر در خانه نبود.

با کلید در را باز کردم و وارد خانه شدم. مادر بیرون آمد و روی پله ای که هال را از محیط اشپزخانه جدا میکرد ایستاد: سلام. چه زود اومدی.

خندیدم و پوتین هایم را درآوردم: ناراحتی برگردم؟

چشم غره رفت: دیوونه.

مقنعه ام را از سرم دراوردم و موهای سیخ شده ام را با دست مرتب کردم: داشتم میومدم ستاره زنگ زد. میگفت امشب برای سوم رستوران رزرو کردن.

مادر که داشت به داخل آشپزخانه برمیگشت با این حرفم سر چرخاند و مردد پرسید: میری؟

سر تکان دادم: آره. چرا نرم؟

میخواستم به اتاقم بروم که گفت: طلا؟ منم بیام باهات؟

خنده ام گرفت. برای چه باید او را با خودم میبردم آن هم وقتی که مطمئن بودم دلش نمیخواهد همراهیم کند: نه عزیزم. تنها میرم.

پست_۶۸#

رمان بازار
romanbazar.ir

روی تختم به شکم دراز کشیدم و جواب پیام های باربد را با لبخند میداد.
پرسیده بود: چی شد عروس خانوم؟ پس کی بله رو میدی؟

و من همانطور که میخندیدم ناخن شستم را لای دندانم فرو کرده بودم و تند تند برایش تایپ میکردم: عروس رفته گل بچینه.

برایم استیکر دسته گل فرستاد: بابا الان قدم به قدم گل فروشیه تو هنوز میری گل میچینی؟ بیا اللحساب این دسته گلو بگیر بله ی ضمنی رو بده دهن ما رو صاف کردی.

خندیدم: نمیفهمم این وسط چی به تو میماسه که این همه خودتو به آبو آتیش میزنی.

عزیزم مگه نمیدونی من هر کی رو که معرفی میکنم بابتش حق و :-
الزحمه میگیرم.

پوزیشنم را عوض کردم و اینبار به پهلو شدم: باربد نمیدونم واقعا چرا ولی اصلا دوست ندارم بیا اونجا.

دیگر انگار با پیام نمیتوانست قانعم کند که فوری تماس گرفت: الو طلا؟

هوم؟ :-

کوفت هوم؟ نمیتونی عین آدم بگی جونم؟ :-

طره ای از موهای بلندم را گرفتم و به نوکش نگاه کردم: الان زنگ زدی که بهم حرف زدن یاد بدی؟

عزیزم میدونی که من اصولا وقتو تلف نمیکنم. به همه چیز یه گریزی :-
میزنم بلکه تو یکم زنانگیو دلبری یاد بگیری.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را بالا بردم و از پنجره به آسمان گرفته نگاه کردم: عزیزم بذار خلاصت کنم. به من امیدی نیس.

خب خدارو شکر که گفتی من واقعا آبم با یه کارمند سردمزاج تو یه جوب نمیره :-.

باربد جان یا دهنتو ببند یا میام اونجا گِلِش میگیرم :-.

قهقهه زد و بعد که آرام گرفت گفت: حالا جدا از شوخی، مشکلت چیه طلا؟ فکر کردی داری کجا زندگی میکنی؟ با اون رشته ی چرتیم که انتخاب کردی ودقعا فکر کردی کار واست ریخته.

اخم هایم درهم رفت: باربد تو کلا اصل موضوعو گذاشتی کنار. من اصلا قصد کار کردن ندارم. مخصوصا حالا که دارم درسم میخونم.

صدایش را پایین آورد: منکه میدونم تو مشکلت آوش نه کار. فقط نمیدونم تو تو این دایی ما چی دیدی که ما تو این همه سال ندیدیم.

خمیازه ای کشیدم و بی حوصله گفتم: باربد من باید برم آماده بشم. امشب سوم خانوم باجیه. دیگه وقت ندارم به اراجیفت گوش بدم.

باشه عزیزم. حاضر شو. نیم ساعت دیگه میام دنبالت باهم حرف میزنیم تو راه :-.

روی تخت نشستم و به پوست پای گندمیم که از شلوار خانگی بیرون زده بود دست کشیدم: نیا بابا. نمیخوام هی تو رو باهام ببینن. حالا پیش خودشون فکر میکنن من نامزد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چیه نگرانی بازار خواستگارات کساد بشه؟ نترس جونم بالا تر یا پایین :-
تر پارک میکنم که زیاد تو دید نباشه. نیم ساعت دیگه میبینمت باز منو
.نکار

.وقتی قطع کرد پوف کلافه ای کشیدم و از اتاق خارج شدم

شهرام روی کاناپه نشسته بود و کتاب میخواند. مادر هم آن طرف تر
.پرتقال پوست میکند

نگاهی به در اتاق شاهین انداختم. بر عکس تصورم باز بود. با تعجب به
مادر نگاه کردم و همانطور که به سمتشان میرفتم گفتم: مامان؟ شاهین
امروز کلاس داشت؟

مادر سر تکان داد: آره. فیزیک براشون چند جلسه فوق العاده گذاشته.
نمیدونم اینا خیلی ضعیفن یا قراره چند جلسه کنسلی داشته باشه. این پسره
.که درست به آدم جواب نمیده

کنارش نشستم و به شهرام سلام کردم. مادر چند پر پرتقال به سمتم گرفت
.و من با تشکر یکی را برداشتم

شهرام کتابش را بست و به من نگاه کرد: چه خبر از طلا خانوم؟

مامان گفت دارم میرم مراسم؟ :-

.سر تکان داد و نامحسوس به مادر نگاه کرد: آره. من میرسونمت

پرتقال را در دهانم گذاشتم و بعد اینکه قورتش دادم گفتم: نه. باربد زنگ
.زد گفت میاد دنبالم

شهرام به کتابش نگاه کرد: این باربد همه ی عالمو آدمو ول کرده چسبیده
!به تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم: دیوونم کرده به خدا. میتونم یه مشورتی باهات بکنم؟

.با دقت نگاهم کرد: آره حتما

یک پایم را روی آن پایم انداختم و گفتم: تو شرکتی که آوش تاسیس کرده میگه بیا برای کار. راستش من خیلی خودم علاقه ای ندارم و حالا .اصرارهای زیاد باربد داره کلافه ام میکنه

پست_#۶۹

دلیلت برای قبول نکردن چیه؟ :-

یادآوری ماجرای آوش با همسر شروین هنوز برایم تازه بود: یه مسئله ی .شخصی

سر تکان داد: به من ربطی نداره طلا جان این انتخاب کاملا برمیگرده به خودت. ولی تا جایی که من میدونم شرکت آوش یه شرکت صادراتی هست که یه شعبه هم توی کانادا داره و همین موضوع باعث شده اون راه صد ساله رو تو یکی دو سال بره. چون اون بازار اون طرف رو کاملا میشناسه و میدونه دقیقا الان باید چیو ازین طرف وارد کنه که اون طرف تقاضاش بالا هست. و چون هم شرکت این طرف و هم شرکت اون طرف مال خودش در نتیجه از هر دو کشور سود میبره، به جای اینکه اون طرف دنبال نمایندگی بگرده خودش یه شرکت داره با کلی خدم و حشم. کار کردن .تو اون شرکت میتونه رزومه ی خیلی خوبی برات بسازه

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر باز هم پرتقال تعارفم کرد: حالا چه سمتی برات در نظر گرفتن؟

شانه بالا دادم و پر دیگری پرتقال برداشتم: نمیدونم. نپرسیدم. خیلی سردرگمم.

شهرام لبخند زد و یک دستش را روی پشتی کاناپه دراز کرد: آوش پسر خوبیه. من مطمئنم اگر این کارو قبول کنی موفق میشی.

مادر هم اظهار نظر کرد: به نظر منم کار خوبیه. آیندتو تضمین میکنه. الان تو این شرایط کسی برات فرش قرمز پهن نمیکنه که بری سرکار. الان هر موعیتی که بهت پا میده رو باید رو هوا بزنی.

شهرام بی صدا خندید: مادرت یه بیزینس من، بهش گوش کن.

مادر بشقاب را روی میز گذاشت و گفت: آره خیلی. اونقدر دنبال دو دو تا چهارتا بودم که شدم مترجم. یک هفته شب و روز از چشمو مغزو گردنو کمرم میذارم واسه خاطر چند غاز!

بی حرف از جایم بلند شدم و به طرف اتاقم رفتم. یک ربع از آن نیم ساعتی که باربد گفته بود وقت مانده بود. به در که رسیدم مادر گفت: امیدوارم بهترین تصمیمو بگیری.

چیزی نگفتم و به اتاق رفتم. پالتوی مشکیم را به همراه جین همرنگش بیرون آوردم و به تن کردم. مقابل آینه نشستم و یک بار موهایم را باز و بسته کردم. برای امشب آرایش را مناسب نمیدیدم. شال پاییزه ی مشکیم را سر کردم و کیف کوچکم را به همراه موبایلم برداشتم. نگاه آخری به تصویرم انداختم. لباس مشکی وقارم را بالا برده بود. طره ای از موهایم را با انگشت بیرون کشیدم و اینگونه یک طرف صورتم را زینت دادم.

باربد به گوشیم تک انداخت و من راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشینش که شدم ابرو بالا داد: خدایا من چه کار خوبی به درگاهت کردم که امروز طلا به موقع اومد؟

.مشتی به بازویش کوبیدم: راه بیفت دیرم شده

زمان کمی به سکوت گذشت چون باربد نتوانست بیشتر طاقت بیاورد و بالاخره پرسید: بریم سر اصل مطلب؟

.نچی گفتم: مثل آدامس ته کفش میمونی به خدا

چقدر بدقلقی تو دختر! الان یک ساله که دارم رو مخت کار میکنم. تو :- رو مامانت چطوری میخواد شوهر بده؟

.تو نگران شوهر کردن من نباش، رو اون مسائل اصلا سخت گیر نیستم :-

سر تکان داد و بازوی لخت دست راستش را که بند فرمان بود با کف .دست مالید: ئه! پس خوبه. امیدوار شدم

خندیدم: یعنی بالاخره خدا زد پس کله ات که بیای منو بگیری؟

.چپ چپ نگاهم کرد: نه! خوشبختانه هنوز یکم دوسم داره

کمی هر دو سکوت کردیم و اینبار من بحث را شروع کردم: حالا تو اون شرکت کوفتیتون چه پستی برای من در نظر دارین؟ درامدش چقدره؟

ناباور چند بار برگشت و نگاهم کرد: یعنی بالاخره شل کردی؟

لبخندی زدم و به خیابان چشم دوختم: قبل اومدنم با مامان اینا حرف زدم. شهرام و مامان انتخابو به عهده ی خودم گذاشتن ولی ته حرفاشون حس .کردم اگر قبول نکنم حماقت کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

حماقت کردن که کار همیشگیته. ولی در مورد سمتت و حقوقت یه :-
برنامه میذارم بیای شرکت. هم محیط اونجارو ببینی هم با خود آوش حرف
.بزنی

سر تکان دادم و با انگشت به جایی گوشه ی خیابان اشاره کردم: منو
.همونجا پیاده کن

پست_۷۰#

کنار عمه نشسته بودم و به صحبت های مداح در خصوص خوبی های خانم باجی گوش میدادم. ستاره دم گوش همسرش پچ پچ میکرد و من به این فکر میکردم که او چطور حاضر به ازدواج شد؟ آیا همسرش را دوست دارد یا فقط در کنار هم روزمرگی میکنند؟ آیا قبل از ازدواج با هم دوست بودند یا این حاصل یک ازدواج سنتی بود؟

به شکم بزرگش که از پشت مانتو هم پیدا بود نگاه کردم. دوست کودکی
.من چقدر غریبه شده بود

عمه در بشقابم میوه گذاشت و آن را جلویم آورد: بخور طلا جون. چرا هیچی نمیخوری؟

به صورتش نگاه کردم که با سال ها قبل خیلی فرق کرده بود. عمه ی عزیزم پیر شده بود. سر تکان دادم و گفتم: میخورم. ممنون. شما اینقدر
.زحمت نکشین

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند کوچکی زد و کمی نگاهم کرد. مداح بعد از چند دعا فاتحه ای فرستاد و مشغول جمع کردن میکروفنش شد. عمه به سمتم متمایل شد و با صدای آرامی پرسید: مامانت چطوره؟ خوبه؟ از زندگیش راضیه؟

به چشمانش زل زدم که هاله ای از اشک درش میدرخشید. دلم میخواست راستش را بگویم: مامانم خوبه. خوشبخته. خیلی خوشبخته.

عمه سرش را چرخاند و همانطور که نگاهش را داده بود به پدر که روی میز کناریمان نشسته بود نفس لرزانش را ول کرد و با حسرت گفت: خدا رو شکر.

دستم را روی مچش که روی میز بود گذاشتم و توجه اش را دوباره به خودم جلب کردم: ناراحت بابا نباش عمه. بابا نیمه ی گمشده اش همین عاطفه بود. من با هر دوشون زندگی کردم. فرقشون مثل آسمون زمین بود. دنیاشون با هم متفاوته. طرز فکرشون، اخلاقشون، سبک زندگیشون... من این وسط تباه شدم ولی راضیم به جداییشون.

عمه مرا در آغوش کشید و روی سرم را بوسید: بمیرم واست عمه.

خدا نکنه :-.

به میز بغل نگاه کردم. بابا و عاطفه و کنار هم نشسته بودند و ترمه روبه روی پدر مشغول گوشیش بود. شالش اینبار کمی پایین تر بود و موهای کوتاهش کمتر به چشم می آمد.

عمو و خانواده اش هم روی همان میز نشسته بودند؛ زنعمو زیر لب فاتحه میخواند، طاهره کنار عمو نشسته بود و ریز ریز با او صحبت میکرد و مهیار در جمعشان نبود. دیدن طاهره در کنار عمو باز هم تخم حسرت و حسادت را در دلم کاشت حسرتی که فکر به آن گلویم را خشک

رمان بازار
romanbazar.ir

و اوقاتم را تلخ میکرد. از آن ها رو بر گرداندم و خودم را با بشقاب میوه ام سرگرم کردم.

کمی بعد شام هم سرو شد.

چندان گرسنه نبودم و شام فاتحه ای خانم باجی هم از گلویم پایین نمیرفت. خصوصا با چیز هایی که از زبان عمه و ستاره شنیده بودم.

عمه گفته بود پیر زن وصیت کرده که جز مراسم سوم مراسم دیگری برایش گرفته نشود و هزینه ی آن تماماً صرف امور خیریه و بیماران شود. پیشنهادی که به گفته ی عمه با مخالفت پدر و در نهایت تصمیم منطقی عمو قطعی و عملی شده بود. و مراسم سوم آخرین مراسم خانم باجی مهربانمان تا رسیدن مراسم چهلمش بود.

خانم باجی برای همه دوست داشتنی بود و با این کار دوست داشتنی تر هم شده بود.

مهیار را دیدم که با آن قد بلند پیراهن مشکی به سمت مهمان ها میرفت و چک میکرد تا کم و کسری نداشته باشند.

بعد از اینکه به همه ی میزها سرکشی کرد به سمت میز عمو راه افتاد.

میانه ی راه انگار که سنگینی نگاه مرا حس کرده باشد کوتاه به سمت میز ما سر چرخاند. با دیدنم به نشانه ی سلام سر تکان داد. ناخواسته لبخندی زدم و او صندلی کنار طاهره را برای نشستن اشغال کرد.

با نیم نگاهی به مهیار سر به زیر، جهت نگاهم را تغییر دادم و به سمت در ورودی کشاندم .

همان چرخش به سمت در ورودی هم بیشتر متعجبم کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد ایستاده کنار در با چشمانی جمع شده از اخم و کنجکاوی نگاهم میکرد. از نگاه پر اخم او به سمتم متعجب شدم. حدس میزدم او نگاه مشتاقم به دنبال مهیار را دیده و رصد کرده باشد. اما باز هم متعجب بودم.

با خودم فکر کردم حتما او هم گمان میکند من قصد برهم زدن زندگی مهیار را دارم که چنین سوءظنانه نگاهم میکند.

بیخیال نگاه او خودم را با سالادم سرگرم کردم.

آن قدر در فکر های مختلف از شرکت آوش گرفته تا تز پایان نامه غرق شده بودم که با ضربه ی آرامی که به دستم زده شد، جا خورده سر بالا آوردم.

اردلان زیر چشمی نگاهی سمت میز بابا انداخت.

-: کجایی؟! تو باغ نیستیا یک ساعته دارم صدات میزنم.

جا خوردم: متوجه نشدم. تو فکر بودم.

صدای مهرزاد را شنیدم: خیلی فکر نکن. فکر به یسری مسائل خیلیم خوب نیست.

با این حرف نگاهم به سمت او که در حال بیرون کشیدن صندلی رو به رویم بود کشیده شد. کلامش بوی طعنه میداد.

تلخ شدم: فکر هر کسی به خودش مربوطه به نظرم.

اردلان خندید: نه خوشم اومد علاوه بر قیافت، زبونتم رشد کرده. کجاست اون طلای سر به زیر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله ی کل کل نداشتم: طلای سر به زیر تو همون سیزده چهارده سالگی سالگی جا موند.

ستاره که حالا متوجه ی بحث و تلخیم شده بود رو به او توپید: اردلان؟! الان چه موقع این حرفاست؟ اذیتش نکن.

پست_۷۱#

اردلان یک قاشق غذا در دهانش گذاشت و چهره اش را در هم جمع کرد و کوتاه نیامد: ولی خدایی مثل همون موقع ها بی جنبه ای طلا.

نتوانستم نخندم. راست میگفت. ناخودآگاه یاد کیوان افتادم؛ او هم همیشه همین جمله را میگفت: ترک عادت موجب مرض است.

مهرزاد باز هم از آن طرف میز مداخله کرد: درسته. مثل اینکه بعضی حس ها و خصلت ها ترک نشدنیه.

طعنه ی این بارش واضح تر از آن بود که حسش نکنم.

باید میفهمید من آن طلای نه سال پیش که اذیتش میکرد نیستم. به پشتی صندلی تکیه زدم و مستقیم به چشمانش نگاه کردم: کاملا درسته. مثل نیش کلام شما پسر عمو که نه تنها کم نشده به نظرم بدتر هم شده.

ستاره با صدا خندید و به سمت همسرش که با تعجب به نگاه میکرد متمایل شد: این همین طوریه طلا. شعورش صفره.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد قوطی نوشابه اش را باز کرد و به سمت ستاره چرخید: به نظرم به نفعته دهن آدم بیشعوری مثل من رو باز نکنی. مخصوصا جلو غریبه ها.

باچشم به همسر او اشاره کرد و ستاره تنها توانست چشم غره ای سمتش روانه کند و سکوت کرد.

رو به من چشمک زد: شمام حرص نخور دختر عمو، رنگ پوستت خراب میشه.

اردلان خندید: چه پسر عمو، دختر عمویی هم راه انداختن.

مجدد مرا مخاطب قرار داد: یعنی من الان باید تو رو دختر دایی صدا کنم؟ ازینکه مهرزاد باز هم خواسته بود در لفافه رنگ تیره ی پوستم را به رویم بیاورد حرص خوردم. برای اردلان شانه بالا انداختم: هر جور که خودت راحتی.

دیس خورشت را به سمت خودش کشید: خب من با همون طلا راحتم. اول از همه بگو ببینم بینیتو پیش کدوم دکتر کار درستی عمل کردی؟!

صدایش را مثلا آرام کرد: از تو چه پنهون یه دوست دختر دارم دماغش افتضاح تر از مال تو. بگو حداقل دکترتو بهش معرفی کنم.

با صدای آرام خندیدم: الان تعریف کردی یا تخریب؟

عمه تشر زد: اردلان! اینجا جای این حرفاست؟! غذاتو بخور برو مهمونارو بدرقه کن بی حیا!

میان چرت و پرت گفتن هایشان آقا مهدی به همراه همسر ستاره از پشت میز بلند شدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره روی میز خم شد: اون دختری که من دیدم با کوبیدن دوباره ساختنم میزون نمیشه بدسلیقه خان.

اردلان به سمت مهرزاد که کنارش نشسته بود چرخید: اینا از فاکتورای انتخاب ما مردا چیزی نمیدونن داداش. تو یک چیزی بگو.

خنده ام این بار غیر ارادی بود. نگاهم در نگاه مهرزاد که گیر نگین دندانم بود گره خورد.

عمه مجدد تذکر داد: اردلان!!

اردلان دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد: جونم مامان؟ خب دایی مصطفی و دایی محمد رفتن دیگه. نمیشه که هم خیر مقدمو ما بگیم هم بدرقه کنیم. بذار تقسیم کار بشه.

فاتحه ای بعد از غذا خوانده شد و همه به احترام متوفی چند دقیقه را به سکوت نشستند.

"پیام رسیده از باربد را باز کردم "کی بیام دنبالت خانم مدیرعامل؟

لبخندی به پیام پر آیکونش زدم و جواب دادم "نیم ساعت دیگه اینجا باش زبون باز!"

سرم را که بالا آوردم مهرزاد را خیره به خودم دیدم.

توجهی نشان ندادم و رو به عمه کردم: عمه جان من دیگه برم دیر وقته.

هم زمان با این حرفم مهرزاد و اردلان برای بدرقه ی مهمان ها بالاخره از سر میز بلند شدند.

عمه پای دردناکش را مالید: بشین عمه جان میگم بچها برسوننت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره با سختی از پشت میز بلند شد: شرمنده طلا مسیرمون یکی نیست وگرنه نمیذاشتم تنها بری.

بی ریا لبخند زد: بالاخره شما اون سر شهرین ما این سر.

به هر دو لبخند زدم و بوسیدمشان: مرسی قربونتون برم. گفتم بیان دنبالم.

آن دو را تنها گذاشتم و سر میز بغل رفتم.

عاطفه در چادرش چنان خود را پوشانده بود که حتی گردی صورتش کامل دیده نمی شد. رسیدنم به میزشان همزمان شد با تشر عاطفه به ترمه: یه دو دقیقه سرتو از اون بی صاحاب بکش بیرون ببین چی میگم بهت.

ترمه بیخیال چیزی شبیه "برو بابا" زمزمه کرد و همین هم عاطفه را جری تر کرد. قبل از اینکه چیز دیگری بگوید زنعمو میانه را گرفت" عاطفه خانوم!! ولش کن. ترمه جان تو هم پاشو. ببین این مه رو کجا موند "پس؟

ترمه به گفتن "الان میاد خودش" اکتفا کرد و چشم غره ی عاطفه را به جان خرید.

گلویم را صاف کردم: زنعمو. عاطفه جون امیدوارم غم آخرتون باشه.

عمدا عاطفه جون خطابش کردم.

مهیار و طاهره را سر میز ندیدم.

زنعمو به پایم بلند شد: غم نبینی طلا جان! داری میری؟

گردن کج کردم و مظلومانه گفتم: بله دیگه کم کم رفع زحمت می کنم.

زنعمو گونه ام را بوسید: این چه حرفیه عزیزم؟ بذار بگم پسرا برسونن.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کردم. مثل اینکه همه قصد داشتند امشب مرا برسانند: خیلی ممنون.
.دارن میان دنبالم

پست_#۷۲

.عاطفه از آن طرف بلند شد: کجا میخوای بری. بیا بریم خونه مامان جان

!پوزخند زدم. مامان جان؟

.کاش میتوانستم تمام حسم را با زبانم نشان دهم: مزاحم شما نمیشم

.چادرش را سفت کرد: مزاحم چیه. اونجا خونه ی خودته

تلخ بودم: من خیلی سال پیش سهمم رو به اهالی اون خونه بخشیدم. مرسی
.از لطفتون

.نگاهش شرمنده شد اما دیدن شرمندگی اش هم آرامم نمیکرد

به طرف ترمه رفتم. دستم را سمتش دراز کردم: خیلی فرصت نشد ببینیم
.همدیگه رو. ولی سر یه فرصت مناسب حتما بیا پیشم

.چندان مایل به هم صحبتی نبود بزور دستش را به سمتم دراز کرد: ممنون

با نگاهی به عاطفه افزود: اینجا مثل اونجایی که شما بزرگ شدی

.نیست که من هر جا دلم میخواد برم

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم گرد شد. انگار دخترک بد صحبت کردن را از مادرش به ارث برده بود. از حرفش ناراحت نشدم اما متعجب چرا.

عاطفه باز هم توپید: ترمه!

دستش را گرم فشردم. تا حدودی به او حق میدادم. من هم درست زمانی که هم سن و سال او بودم در آن خانواده و زیر فیلتر های عاطفه زندگی کرده بودم و بهتر از هر کسی میدانستم او چه باری را تحمل میکند.

از هر سه خداحافظی کردم و به سمت خروجی که داشت کم کم شلوغ میشد راه افتادم.

چه خوب که عاطفه دیگر اصراری نکرد تا کام تلخم را بیشتر به رخش بکشم. اصلا دوست نداشتم تربیت مادر را زیر سوال ببرم.

جلوی در با عمو و پدر خداحافظی کردم و در جواب اصرارهایشان مبنی بر ماندن و رساندنم تنها تشکر کردم.

پدر دستم را سفت در دست گرفته بود و درست همانند بار قبل با حسی در عمق چشمانش نگاهم میکرد. حسی که نمیدانم چه اما خوشایند نبود.

عمو اما به اصرارش ادامه داد: بذار بگم مهیار طاهره رو که میبره تو رو هم برسونه.

قبل از اینکه با مخالفت من رو به رو شود مهیار را که سخت مشغول صحبت با طاهره بود صدا کرد.

طاهره ابتدا پشت سرش نیامد اما نمیدانم چه شد که با دیدن من به سرعت خودش را به مهیار رساند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو مهیار آرام را مخاطب قرار داد: سر راهت طلا رو هم برسون خونشون بابا جان.

مهیار با نیم نگاهی سمتم "چشم" آرامی گفت.

طاهره اما خودش را جلو کشید: بابا جان ما سر راه قراره جایی بریم. شرمنده.

اخم عمو در هم شد و زودتر از هر واکنشی از جانب او خودم پیش قدم شدم: لازم نیست مهیارو تو زحمت بندازین. قراره بیان دنبالم.

اما اخم عمو کمتر که نشد هیچ، حتی با عتاب به مهیار خیره ماند.

مهیار نگاه او را تاب نیاورد و زیر لب نام طاهره را صدا کرد.

عمو تنها سری برایش به چپ و راست تکان داد و مجدد مشغول بدرقه ی مهمانان شد.

مهیار باز هم تعارف کرد: نه ما میرسونیم شما رو.

زمزمه ی پر حرص طاهره و نگاه دعواییش به سمت مهیار را دیدم.

جلوتر رفت و مهیار را صدا کرد: آقا مهیار. بیاین لطفا.

نگاهشان نکردم. حوصله ی دیدن قیافه ی کج و کوله و پر از حسادت طاهره را ابدا نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۷۳#

بیخیال گوشیم را بیرون کشیدم. هیچ پیام جدید یا میس کالی از باربد نداشتم و همین هم نشان میداد که هنوز نرسیده.

خودم را از سر راه کنار کشیدم و به جمع دو نفره ی طاهره و مهیار که حالا مهرزاد هم به آنها اضافه شده بود نگاه کردم.

نمیدانم مهرزاد چه به طاهره گفت که آنطور ناراحت شد. فقط آمدنش به سمت خودم را دیدم.

رو به رویم ایستاد: بفرما. من میرسونم شما رو.

ابرو بالا دادم: مرسی.

گوشیم را بالا آوردم: دارن میان دنبالم.

اخم کرد: احتیاجی نیست.

به پدر اشاره کرد: درست نیست کسی بیاد اینجا. مگر اینکه دنبال دردسر باشی.

منظورش را تا حدودی دریافتم. خودم هم از حساسیت های پدر با خبر بودم قصد داشتم از باربد بخواهم کمی آن طرف تر پارک کند.

به طرف عمو و پدر رفت: من میرم دختر عمو رو برسونم. شما سوییچ رو بده مهیار بابا.

ناگزیر جلو رفتم و برای بار اخر از همه خداحافظی کردم.

اردک وار پشت مهرزاد راه افتادم: ولی واقعا احتیاجی نیست شما تو زحمت بیفتین پسر عمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

.توجهی که نکرد اضافه کردم: مخصوصا که دیگه راه افتاده

.یک بار راه اومده رو برگرده چیزی نمیشه :-

پشت سرش شکلک درآوردم و بعد محترمانه گفتم: دوست نداشتم زحمت بدم به شما.

.کوتاه جوابم را داد: زحمتی نیست. اینجا منتظر باش ماشینو بیارم

ایستادم و شماره ی باربد را گرفتم. باید تا دیر نشده خبرش میکردم تا دنبالم نیاید. هر چند مطمئن بودم تا همین حالا هم راه افتاده است.

تا آمدن مهرزاد هر چه تلاش کردم موفق به برقراری تماس نشدم. باربد در دسترس نبود.

با صدای بوق کوتاهی سر بالا آوردم. سوناتای مشکی رنگی کمی جلوتر از محل ایستادنم، ایستاده بود.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید. با تعجب به دور و بر نگاهی انداختم تا مطمئن شوم دچار توهم در دید نشدم. نه! انگار واقعا در نبودم خیلی چیزها در خانواده ی پاکزاد تغییر کرده بود.

بار آخر مهرزاد تنها یک سرباز آس و پاس بود و حالا توقع هر چیزی را داشتم الا دیدن او در این دبدبه و کبکبه.

جلو رفتم و صندلی کنارش را اشغال کردم. همان اول آدرس را پرسید و بعد دیگر بی صدا و در سکوت فقط رانندگی میکرد.

سعی کردم توجهی به محیط ماشین نکنم. اما بدون اینکه بخواهم نگاهم گیر فضای کاملا مشکی آن شد و از دهانم در رفت: چه دلگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

!متعجب نگاهم کرد: چی دلگیره؟

.با دست به روکش صندلی و فضا اشاره کردم: فضای ماشینتون

نمیدانم جدیت او باعث شده بود یا دلیلش چیز دیگری بود اما هر چه که بود .اجازه نمیداد مفرد و صمیمی صدایش کنم

در جوابم تنها یک لبخند زد. بی قرار در جایم تکانی خوردم و دوباره .شماره ی باربد را گرفتم

جواب نمیده؟ :-

به نیم رخش نگاه کردم. چقدر موهایش لعنتی بود! دلم میخواست دست جلو .ببرم و از روی پیشانیش جمعشان کنم: نه. جواب نمیده

مچ نگاهم را با نگاه بی موقعش گرفت و در صورتم چشم چرخاند: نگران .نباش

.پلک زدم و باز نگاه نگرفتم: نیستم

.با هر دو دست فرمان را گرفت و سر تکان داد: خوبه

سرم را به سمت شیشه ام چرخاندم و به خیابان نگاه کردم. به رفتار امشب مهرزاد فکر میکردم. به طعنه هایش. تلخیش. اخم هایش. دو شب پیش رفتار بهتری با من داشت. داشتم به دنبال علت میگشتم که گوشی در دستم لرزید و مرا ترساند. با دیدن نامش روی صفحه با آن قلب قرمز لبخند روی لبم نشست. گوشی را گوشم چسباندم: الو باربد؟

جونم عشقم؟ راه افتادم چقدر تو بی قراری میکنی واسه من آخه؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

لب گزیدم و حس کردم ارتعاش صدای بلندش در کل ماشین پیچیده. فوری دکمه ی کم شدن صدا را فشار دادم: زنگ زدم بگم نیا. من راه افتادم. ببخشید.

غر زد: زهرمار. نگو که اون فکو فامیلای بابات قرت زدن. فرصت طلبای دختر ندیده.

روی پیشانی عرق کرده ام ناخن کشیدم: خب دیگه کاری نداری؟

:- نخیر. فردا شرکتو یادت نره. ساعت ده منتظرتیم.

شاکی شدم: من ده خوابم. بذارش واسه یه ساعته دیگه.

:- چه ساعتی دوست داری عزیزم؟ میخوای ما بیایم خونتون. جلسه رو رو تختت برگذار کنیم؟

خندیدم: بی ادب.

:- طلا فردا ساعت ده تو رو ارواح خاک همون خانم باجیت شرکت باش. یکم بزرگ شو. سرکار رفتن که خونه ی خاله رفتن نیست. من کلی جلوی این آوش از فهم و کمالات نداشتنت گفتم. این تن بمیره منو رسوای عالمو آدم نکن.

نمیتوانستم جلوی خندیدنم را بگیرم وقتی اینگونه مثل پیرزن ها حرف میزد: خیلی خب بابا. میام. فقط دلتو صابون نزنا. من هر چی هر چیو قبول نمیکنم. کلی شرط دارم. راضی کردن من سخته...

:- سگ خور بابا. سگ خور. تا فردا.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را که قطع کردم تازه به خودم آمدم. کلا فراموش کرده بودم که در کنار چه کسی نشسته ام. سعی کردم مکالمه ام را بخاطر بیاورم تا مطمئن شوم چقدر گند زده ام.

پست_۷۴#

انتظار داشتم هر لحظه بپرسد چه کسی پشت خط بوده ولی رانندگیش در سکوت مرا هم وادار به بی حرفی کرد. موزیک آرامی در حال پخش بود. خودم را تا رسیدن به خانه با لاک انگشتانم مشغول کردم و به این فکر کردم که در جلسه ی فردا در خصوص چه چیزهایی با آوش حرف بزنم. مردی که از مهمانی باغ برای رو به رو شدن با او ابا داشتم. این تیپ آدم ها همیشه برایم ترسناک بودند. از آدم هایی که به مال دیگران چشم داشتند هیچ خوشم نمیامد.

به کوچه مان که رسیدیم با دست نشان دادم: تو این کوچه.

بی حرف پیچید و سر بالایی کوچه را بالا رفت. نزدیک آپارتمان که رسید کمربندم را باز کردم: همینجاست. ممنون که منو رسوندین.

سر تکان داد و همانطور که هر دو دستش همچنان روی فرمان بود به مقابلش خیره نگاه کرد: وقتی دیدمت انقدر ظاهرت تغییر کرده بود که فکر میکردم با یه طلای دیگه طرفم. ولی حالا حس میکنم باطنت تغییری نکرده. تو انگار روی دور تسلسل انتخابای اشتباهی.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا رفت. دستم از روی دستگیره سر خورد. به طرف او کامل چرخیدم و پوزخند زدم: انتخابای من جزئی از زندگی شخصی منن که نه قبلا به شما ربطی داشته و نه حالا.

بالاخره به صورتم نگاه کرد. صاف و مستقیم: وقتی تو جمع مایی نگاهتو کنترل کن. اونی که واسش چشم چشم میکنی خیلی وقته که به یکی دیگه متعهد شده.

نمیدانم تاثیر حرف او بود یا خودم به خودی خود به این درد دچار شدم که سرم تا مغز استخوان تیر کشید. دیگر سوم شخص و دوم شخص برایم معنایی نداشت. انگشت اتهامم را به سمت او نشانه گرفتم و در حالیکه حس میکردم هر آن امکان دارد سکته کنم گفتم: تو... تو... تو اصلا حق نداری با من اینجوری حرف بزنی. تو درباره ی من چی فکر کردی؟! تو کی هستی که به من میگی چیکار کنم چیکار نکنم؟!

بدون آنکه تغییری در میمیک صورتش ایجاد شود به بال بال زدن من چشم دوخت و گفت: من اصلا درباره ی تو فکر نمیکنم. من اصولا به آدمایی که به همه ی دنیا پشت میکنن و یهو غیب میشن کاری ندارم. من به فکر برادر احمقمم که برای فراموش کردن یکی رفته سراغ یکی دیگه. من به فکر زن برادرمم که خر نیست که نفهمه دور و برش چه خبره.

لبم مثل ماهی بیرون افتاده از آب باز و بسته میشد. چطور باید خودم را تبرئه میکردم؟ چطور باید ثابت میکردم که من به برادرش نخ ندادم که مثل بادبادک به هوا برورد.

همه ی تلاشم را بکار بردم که بغضم نترکد. در را باز کردم و قبل اینکه پیاده شوم گفتم: قرار نیست من همیشه جواب حماقتای مهیارو بدم. ایندفعه اونی که پا پس میکشه من نیستم. هر کی با من مشکل داره میتونه منو

رمان بازار
romanbazar.ir

نبینه. میتونه جایی که من هستم نباشه. دیگه به هیچ احدی اجازه نمیدم قضاوتم کنه.

از ماشین پیاده شدم و دیگر نماندم تا او جوابم را دهد. در آسانسور چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم خودم را ریکاوری کنم. نمیخواستم مادر چیزی از اتفاقات افتاده بفهمد. زنگ در را که زدم شاهین با صدای تاپ تاپ های محکمش آمد و در را برایم باز کرد. مادر غر زد: یه نگاه به قد و هیکلت بنداز بعد اونجوری بدو.

با آرنج ضربه ای به شکم شاهین زدم: راست میگه دیگه. خرس گنده.

دست انداخت دور گردنم و مرا به خودش چسباند: تو چی میگی جوجه؟

بینیم را با دو انگشت گرفتم: پیف. گمشو اونور بوی زیر بغلت خفه ام کرد.

قهقهه زد: میخواستم برم دوش بگیریم.

چشم غره ای به سمتش رفتم: پس زحمت بکش ازین به بعد بعد اینکه دوش گرفتی اینجوری کله ی آدمو بکن تو زیر بغلت.

صدای خنده ی شهرام از آن طرف سالن می آمد. از دو پله ی جلوی هال بالا رفتم و بلند سلام کردم.

مادر و شهرام هر دو جوابم را دادند. مادر بی طاقت با نگرانی پرسید: مراسم خوب بود؟ همه چی خوب پیش رفت؟ کی تو رو رسوند؟

لبخند زدم و دکمه های پالتویم را باز کردم و شالم را روی مبل انداختم و خودم هم رویش ولو شدم: خوب بود. مثل همه ی مراسمای مجلس ختم بود. با مهرزاد اومدم.

شهرام ابروهایش را بهم نزدیک کرد و از مادر پرسید: مهرزاد کدوم بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پسر بزرگه ی مصطفی. بابات چیزی نگفت؟ تعارفت نکردن بری :-
خونشون؟

با خستگی روی چشمانم را مالوندم: خودش نه ولی زنش خیلی اصرار
.کرد

هیچ کدام حرفی نزدند. از جایم بلند شدم و لباس هایم را با خودم روی
زمین کشیدم: شاید چند وقته دیگه یه سری بهشون بزنم. دوست ندارم تو
.نبودم خیلی بهشون خوش بگذره

شاهین سیبی از ظرف میوه برداشت و با صدای بدی گاز بزرگی بهش زد:
چقدر ترسناک شدی طلا؟

.قبل از اینکه در را پشت خودم ببندم جواب دادم: تازه کجاشو دیدی

پست_۷۵#

صدای آلارم گوشی را میشنیدم و فکر میکردم خواب میبینم. آنقدر زنگ
خورد که آخر مادر به اتاقم آمد و خاموشش کرد: طلا؟

از زیر پتو در خواب و بیداری گفتم: هوم؟

پتو را از سرم کشید: جایی میخواستی بری زنگ گذاشتی؟

.نمیدونم :-

بازویم را تکان داد: طلا؟ چشمتو وا کن. ببین منو؟ جایی میخوای بری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

امروز را به زور در ذهنم مرور کردم. باشگاه نداشتم. کلاس دانشگاه هم ساعت دو بود. برای چه زنگ گذاشته بودم؟

ساعت چنده؟ :-

.هشت و نیم :-

هشت و نیم صبح چه خبر مهمی بود که من برایش ساعت زنگ گذاشته بودم؟ ناگهان باربد را به خاطر آوردم که روی امروز تاکید داشت. فوری .سیخ در جایم نشستم: وای من باید برم شرکت آوش اینا

مادر ذوق کرد: کارو قبول کردی؟

پتو را از روی پایم کنار زدم و از تخت پایین رفتم: قراره برم ببینم .شرایطشون چه جوریه

دنبالم تا دم سرویس آمد: طلا؟ مامان جان؟ بازی در نیاری براشون! .اشکال نداره اگر حقوقشم کم بود. قبول کن فقط

.در توالت را پشت سرم بستم: حالا بذار برم ببینم چی میگن

چند تقه به در زد: طلا اینا آدم حسابین. دست کم نگیرشون. من مطمئنم اگر قبول کنی خیلی برات خوب میشه. من میتونم با آهو هم صحبت کنم که به .آوش بگه زیاد بهت سخت نگیره

سیفون را کشیدم و آماده ی مسواک زدن شدم: لازم نیست چیزی به آهو .بگی. اگر قرار باشه کار کنم ترجیح میدم مثل بقیه باشم

.تو پشتت به باربدم گرمه. اونم خیلی حواسش بهت هست :-

دهانم را آب کشیدم و از توالت بیرون آمدم: باشه مامانم. سعی میکنم هر طور شده این کارو قبول کنم. تو چرا اینقدر استرس داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز دنبالم آمد به اتاق: نمیدونم به خدا. از وقتی که بهم گفتی کلا ریختم بهم. همش دارم به این فکر میکنم که آخر میشه یا نمیشه.

موهایم را پشت سرم جمع کردم و با تونر خوب صورتم را پاک کردم. درحالیکه کرم پودر را روی پد میریختم گفتم: تو از اولم رو این آوش کراش داشتی.

در کمدم را باز کرد و میان لباس هایم چشم چرخاند: چرا نداشته باشم؟ خوشتیپ نیست که هست. با سواد نیست که هست. با شخصیت و مبادی آداب نیست که هست. مگه یه مرد دیگه نیاز داره که چه فاکتوری داشته باشه؟

پشت پلکم را کمی با سایه ی مسی رنگ دار کردم و کمی از همان رنگ رژ گونه زدم: به نظرم آدم نباید گول ظاهر آدما رو بخوره.

مادر مانتوی پانچ جیگریم را در آورد: من بعد این همه سال زیرو روی آدما رو تشخیص میدم. این خوبه به نظرم.

از آینه به مانتو نگاه کردم و ابرو هایم بالا پرید: مامان دارم میرم مصاحبه ی کاری، عروسی که نیست! تازه بعدشم باید برم دانشگاه.

مادر ناامید از انتخابش روی تخت نشست و نگاهم کرد: پس حداقل خط چشم بکش.

در ریمل را بستم و به سمتش چرخیدم: قشنگ معلومه هدفت از فرستادنم سر کار رفتنم نیس.

مادر کلافه از جایش بلند شد: اصلا به من چه. هر کاری که میخوای بکن.

خنده ام گرفت. وقتی رفت راحت تر توانستم آماده شوم. مانتوی کوتاه قهوه ایم که مناسب فصل هم بود را به تن کردم و پانچ جیگری را به سر جایش

رمان بازار
romanbazar.ir

برگرداندم. مقنعه ی مشکیم را نیز سر کردم و طبق روال طره ی بلندی از موهایم را آویزان کردم.

بیرون که رفتم مادر صدایم زد: بیا صبحانه بخور.

پشت میز نشستم و یک قلپ از شیری که برایم ریخته بود خوردم. گوشیم روی میز لرزید. تماس را برقرار کردم: الو باربد؟

بیداری؟! یعنی من باور کنم؟ :-

قلپ دیگری از شیرم نوشیدم: بیدار که هستم هیچی، تازه حاضرم شدم.

به به. دیگه شدی زن مورد علاقم :-.

خب خدارو شکر. آخه خیلی دغدغه ام بود :-.

خندید: پایینم. بیا.

اومدم :-.

از پشت میز بلند شدم: باربد پایینه. من رفتم.

دیگر نصیحت نکرد و سرش را با صبحانه خوردن گرم کرد.

کتانی های لژ دارم را پوشیدم و پایین رفتم.

در طول مسیر باربد سفارشات لازم را کرد و از من خواست تا میتوانم درست برخورد کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۷۶#

وارد شرکت که شدیم منشی به پای باربد بلند شد: سلام آقای فاتحی. صبحتون بخیر.

باربد با دست اشاره کرد بنشیند و تنها در یک کلمه گفت: سلام.

جلوتر که رفتیم به پهلویش زدم: ابهتت تو حلقم.

از بالا نگاهم کرد: فکر کردی با همه مثل تو برخورد میکنم؟

به راهرویی که به چند اتاق ختم میشد رسیدیم. در یکی از اتاق ها که روی سر درش تابلوی مدیرعامل نصب بود چند تقه زد.

با صدای بفرماییدش وارد شدیم. باربد در را نگه داشت و کنار ایستاد. آوش از جایش بلند شد و از پشت میزش بیرون آمد. مرا که دید دست دراز کرد و به من دست داد: سلام طلای عزیز. خوبی؟ خیلی خوش اومدی.

لبخند زدم و خیلی زود دستم را از دستش بیرون کشیدم.

به مبل ها اشاره کرد: بشینین لطفا.

بعد از اینکه باربد هم کاملا داخل آمد روی مبل نشستم. یک پایم را روی آن یکی انداختم و دستانم را در هم گره کردم.

آوش با تلفنش سفارش چای داد و او هم سمت دیگر باربد درست مقابل من نشست: خب، خیلی خوشحالم که شمارو بالاخره اینجا میبینم.

سعی کردم لبخندم را حفظ کنم.

باربد همانطور که مستقیم نگاهش روی من بود گفت: طلارو به زور راضی کردم برای امروز بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش لبخند همیشگیش را تحویلم داد: اینم از بدشانسی منه که طلا خانوم ازم خوششون نمیاد.

دستپاچه شدم: نه! این چه حرفیه؟ اصلا همچین چیزی نیست.

تقه ای به در خورد و همانطور که آبدارچی شرکت برایمان چای میگذاشت من برای باربد با چشم و ابرو خط و نشان میکشیدم.

او با لذت چشمکی برایم فرستاد و بعد رفتن آبدارچی از جایش بلند شد: من میرم یه سر به امور مالی بزنم ببینم فاکتورهای بار جدید آماده شده یا نه. امیدوارم شما با هم به تفاهم برسین.

دلم میخواست پشت سرش بیرون بروم. طاقت تنها ماندن با آوش را نداشتم. حس میکردم با خفاش شب در یک اتاق تنها گیر افتاده ام.

بفرمایید چایتون رو میل کنید :-.

دستان عرق کرده ام را به زانوی شلوارم مالیدم: ممنون.

به پشتی مبل انابیش تکیه زد و با همان لبخند به من خیره شد. آنقدر لحظات برایم عذاب آور و سخت میگذشت که دلم میخواست هر چه زودتر از این شرکت خارج شوم.

خب طلا جان. فکراتونو کردین؟ :-

دستم به سمت مقنعه ام رفت: راستش، من دقیقا نمیدونم شرایط شما چیه! ساعت کاریتون چقدره. میدونین که من دانشجوام.

سر تکان داد: بله. حق باشماست. قصور از ما بوده. ساعت کاری شرکت از هشت صبح تا پنج غروبه. ولی با توجه به اینکه شما دانشجو هستین میتونین روزهایی که کلاس دارین تشریف نیارین. ما اینجا برای شما فعلا

رمان بازار
romanbazar.ir

برای شروع کار تهیه ی اسناد و مدارک مورد نیاز برای صادرات رو در نظر گرفتیم. حقوقتونم بسته به روزهایی که تشریف میارین محاسبه میشه...

میان حرفش پریدم: شما میدونین من سابقه ی کار ندارم؟ تقریبا هیچی از کار شما نمیدونم.

باز گوشه ی چشمانش چین خورد: کاری که بهتون محول کردیم خیلی کار سختی نیست. کافیه فقط یک هفته اینجا باشین تا با چم و خم کار آشنا بشین. شرکت ما یه شرکت صادرات خشکبار به ونکوور هست. تقریبا همه نوع چیزی هم صادر میکنیم. از قیصی و آلو گرفته تا سبزی خشک شده و ادویه... سوالی اگر دارین در خدمتم.

این مواد و اونطرف به کی میفروشین؟ :-

من اونجا هم یه شرکت واردات دارم. اونجا با چند تا رستوران و :- فروشگاه قرار داد دارم. دقیقا هر چی که ازینجا میفرستم اونطرف، بسته به تقاضایی که ازونطرف بهم اعلام میشه. این باعث میشه که ریسک کارمون پایین تر بیاد و ما اون نگرانی های طبیعی بابت فروش و عرضه رو نداشته باشیم.

پست_۷۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

توضیحاتش آنقدری کامل بود که سوال دیگری نداشته باشم. اما ناخود آگاه دلم میخواست از کارش سر دربیاورم و بیشتر کنجکاوی کنم، قبل از هر سوال دیگری خودش به حرف آمد: فکر میکنم تا اونجایی که مرتبط با کار شما هست توضیح داده باشم. اما اگر سوالی هست در خدمتم؟!

قسمت اول صبحبتش به گونه ای بود که نا خواسته از پرسش هر چیزی منعت میکرد. لبخندی از روی مصلحت زدم: درسته. متوجه شدم.

او هم متعاقباً لبخند زد، اما لبخندش کاملا واقعی بود: پس بخوریم شیرینی همکاری رو؟!

به در اتاق نگاه کردم. چرا باربد نمی آمد؟!

به مفصل انگشتانم فشار آوردم: اجازه بدین من یک هفته آزمایشی خدمتتون برسم که نه شما ضرر کرده باشین نه من اشتباه.

ابرویش بالا رفت: برخلاف چیزی که خودتون بابت مبتدی بودن عرض کردین به نظرم شما کاملا هم حرفه ای هستین.

دستانش را بالا برد: بنده کاملا موافقم البته که ما از انتخاب شما خیلی مطمئنیم اما، این حق شماست.

خیالم کمی راحت شد. اما واقعاً بیشتر ماندن در کنار او را نمیتوانستم تحمل کنم.

ناچار به پرسش شدم: باربد کجا رفت؟!

راحت به پشتی کاناپه تکیه زد و با دقت در صورتم این بار جفت ابروهایش را بالا برد: به همین زودی دلتنگش شدین؟!

قرار بود شرکت رو بهم نشون بده بهتره خودم برم دنبالش :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بدون گرفتن نگاه از چشمانم جوابم را داد: هر طور که خودتون مایلید

.نمیدانم دقیقا با آن نگاه نافذ در چشمانم به دنبال چه میگشت

.بلند شدم و کیفم را برداشتم. کوتاه بابت پذیرایی تشکر کردم: با اجازتون

با احترام از جایش بلند شد همانطور که کتش را عقب داده بود دستانش را در جیب شلوارش فرو کرد: ما از فردا منتظر شما هستیم باقی مسائل رو .به باربد میسپرم باهاتون هماهنگ کنه

.سعی کردم به چشمان گیرایش نگاه دوباره ای نکنم: بله حتما خدانگهدار

وقتی مثل یک جنتلمن در را برایم باز کرد بیشتر ماندن را جایز ندانستم و بدون لحظه ای مکث به سمت در رفتم تا خارج شوم و آوش تا مقابل درب مشایعتم کرد. مشایعتی که موجب شد بوی عطر تلخش در مشامم جا خوش .کند

با حرص از اتاق مدیر عامل بیرون آمدم و کوتاه به منشی معقول و زیبا نگاه کردم، برای خالی نبودن عریضه سر تکان دادنی هم پس زمینه ی نگاه خشک و خالی ام کردم. سر تکان دادنی که شک داشتم حق مطلب در .تشکر را ادا کرده باشد

چند قدم جلو رفتم و به خودم قول یک دعوای حسابی با باربد را برای تنها گذاشتنم دادم. من با اعتماد به بودن او پا در این محیط گذاشته بودم و او .میان راه تنهایم گذاشته بود

اما هنوز کامل از سالن خارج نشده بودم که یادم آمد نمیدانم اتاق باربد دقیقا .کدام طرف شرکت است

.چون در فاز قهر بودم ترجیح دادم با او تماس نگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

به عقب برگشتم و به سمت منشی آوش قدم برداشتم. دخترک مشغول صحبت تلفنی بود. گوشه ای صبر کردم تا تماسش قطع شود که سوالم را بپرسم.

همان طور که با تلفن صحبت میکرد لبخند گرمی به رویم پاشید.

جواب لبخندش را دادم و مثل همیشه برای فرار از انتظار و ارتباط با دیگران خودم را با گوشیم سرگرم کردم.

صدای تق تق کفشی در راهرو پیچید. اخم هایم در هم شد، کفش های پاشنه دار را هیچ وقت دوست نداشتم و مهم ترین دلیلش همین صدای گوش خراش بود.

صدا نزدیک تر شد و درست کنار میز متوقف شد: خانم تقوی، آوش هستش؟!

صدا، صدایی آشنا بود و بی فکر هم میشناختمش.

منشی که حالا فهمیده بودم خانم تقوی است سر تکان داد: بله. اجازه بدید باهاشون هماهنگ کنم.

با همان غرور همیشگی که از او دیده بودم مخالفت کرد: احتیاجی نیست، خودم بهش اطلاع میدم.

گفت و بدون نگاه به اطراف قدم به سمت اتاق برداشت. عادتش بود، خودخواه و مغرور بود و کسی را در اطرافش نمی دید.

حسی تلخ و چندش وار تمام وجودم را فرا گرفت. حسی که در این چند سال بعد آن مهمانی هر بار با رو به رو شدن با رها در وجودم درست به همانند آن شب تازه میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

!!ناخودآگاه قبل از اینکه به در برسد صدایش کردم: رها جون

روی پاشنه اش به سمتم چرخید. ابتدا با تعجب و کنجکاوی و سپس با دیدنم لبخندی پهن زد؛ لبخندی که زیباییش را دو چندان میکرد: طلا!! تو؟ اینجا؟

پوشه ی دستش را بست و به سمتم آمد. آغوشش را به رویم گشود: خوبی عزیزم؟!

با اکراه در آغوشش گرفتم: خیلی ممنون. شما خوبی؟

.عزیزم تو کجا و اینجا کجا؟! واقعا تعجب کردم :-

.خانم تقوی با کنجکاوی نگاهمان میکرد

.مستقیم به چشمانش نگاه کردم: برای کار اومدم

!چشمانش را گرد کرد: برای کار؟! اینجا؟! تو کدوم قسمت؟

.سوالش را بی جواب گذاشتم: رها جون میشه اتاق باربد رو بهم نشون بدین

.به پوشه ی درون دستانش اشاره کردم: البته اگر مزاحم نیستم

.دستم را گرفت و با خود همراه کرد: این چه حرفیه. کار که فرار نمیکنه

.از آن راهرو خارج شد و به سمت راهروی باریکی در سمت چپ رفت

انگار زیادی کنجکاو بود: خوب تعریف کن ببینم چطور شد اومدی اینجا برای کار؟!

سعی کردم کوتاه و قانع کننده جوابش را بدهم. چندان تمایلی به هم صحبتی .با او نداشتم: باربد اصرار کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۷۸

باز هم ابرو بالا داد: آوش چیزی نگفته بود از اومدنت. هماهنگ بودین باهاش؟

.من اطلاعی ندارم :-

.اطلاع داشتم اما ترجیح دادم او را در خماری بگذارم

به در اتاقی با سر در معاون رسیدیم.نگاهی به اطراف سالن کوچک کردم؛ .منشی آن قسمت هم دختری جوان بود

.خب. اینم اتاق آقا باربد شما :-

.تشکر کردم: بازم ممنون

رو به منشی پرسید: آقای فاتحی هستن؟

.آرام جواب داد: خیر. تشریف بردن قسمت مالی

.رها سر تکان داد: ایشون مهمون آقای فاتحی هستن

با دست به من اشاره کرد: تو اتاقشون منتظر میمونیم. مشکلی که نداره؟

.دخترک مردد بود اما تایید کرد: اگر مهمون مهندس باشن خیر. بفرمایید

!و در ادامه سوال کرد: چیزی هم میل دارید؟

.سریع پیشنهادش را قبل از تکرار رها رد کردم: نه ممنون. صرف شده

رمان بازار
romanbazar.ir

رها دست پشتم گذاشت و به داخل هدایتم کرد.

بر خلاف اتاق آوش که نتوانستم خوب رصدش کنم با دقت به اطراف نگاه کردم و دکور اتاق باربد متعجبم کرد. با روحیه ای که من از او سراغ داشتم تصور رنگ تیره ای چون سرمه ای را نداشتم اما میدانستم او همان گونه که هر بار در شوخی هایش میگوید در کنار من آدم دیگری است، همان طور که من در کنار او خود خود واقعیم بودم. خودی که کمتر کسی آن را دیده بود و فقط در کنار او این حالتم ظهور میکرد.

رها روی مبل نشست و به من هم اشاره کرد تا بنشینم: خب تعریف کن ببینم. خانواده خوبن؟

هیچ کدام از اعضای خانواده او را دوست نداشتند و به طبع او هم همین حس را نسبت به آنها داشت و سوالش جز یک تعارف معمول علت دیگری نمیتوانست داشته باشد.

تشکر کردم: خوبن همه.

بحث را کش نداد و مستقیم سوال ذهنی خودش را پرسید: نگفتی. چه سمتی برات در نظر گرفتن اینجا؟

به عادت همیشه پا روی پا انداختم و به موهای بلوند زیبای او خیره شدم: قسمت اسناد.

خوشحال شد و این را پنهان نکرد چون چشمانش برق زد وقتی گفت: چقدر عالی.

برایش توضیح دادم: البته هنوز کامل قبول نکردم و قرار بر این شد که یک هفته آزمایشی کار کنم. چون بعید میدونم از پس این کار بر بیام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اشتیاق کمی جلو آمد و گوشه ی مبل نشست: چرا نتونی آخه؟! به نظرم تو بهترین کیس برای این قسمت میتونی باشی. کار سختی هم قرار نیست انجام بدی.

دستان مانیکور شده اش را در هوا تکان داد: مخصوصا تو این اوضاع بیکاری که پیدا کردن کار از پیدا کردن سوزن تو انبار کاه سخت تره. اونم شغلی به این مطمئنی و درآمد خوب.

سعی کردم لبخند بزنم: تا ببینیم چی پیش میاد.

کوتاه نیامد: حتما قبول کن طلا. اصلا قول میدم خودم کمکت کنم تا راه بیفتی.

این یکی را عمراً اگر میتوانستم تحمل کنم. دیدن او و آوش در یک محیط آن هم با صمیمیتی که چندی پیش از رها دیدم به اندازه ی کافی خارج از تحمل بود چه رسد به اینکه کمک کننده ام نیز رها باشد.

دعا دعا کردم تا باربد هر چه زودتر بیاید و مرا از دست رها نجات دهد.

انگار که دعایم سریع اجابت شد چون ابتدا صدای باربد را از بیرون شنیدم و سپس خودش را دیدم.

رها با آمدن باربد از جایش بلند شد.

باربد مودبانه با هردویمان احوال پرسی کرد.

رها خود شیرینی کرد: خب اینم طلا خانم شما؛ بفرمایید تحویلتون.

باربد لبخند زورکی به رویش زد: بودید حالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رها همان طور که از من خداحافظی میکرد سمت در قدم برداشت: ممنون خیلی کار دارم.

و دم آخر رو به من کرد: یادت نره چی گفتما. تو میتونی.

گفت و با خداحافظی آرامی اتاق را ترک کرد.

باربد همان طور که میخندید جلو آمد: خوبه گیساشو نکندی تا بیام. ببین حتی رها هم فهمیده تو به درد این کار میخوری.

از بیزاریم نسبت به رها کامل خبر داشت.

اخم کردم: اصلا همتون به شکل عجیبی اصرار دارید که من اینجا کار کنم. بهتون شک کردم.

با سر خوشی خندید و کنارم نشست و لپم را کشید: آره. باهوش کی بودی تو عشقم؟ از کجا فهمیدی؟

صدایش را مثلا آرام کرد: راستش ما اینجا روزی دو تا آدم میخوریم. ولی تو واسه خوراک چند وقتمون به تنهایی کافی هستی اینه که میخوایم بیاریمت که یه مدت طولانی راحت باشیم.

مشتی به بازویش زدم: چاق عمته. بی مزه.

بازویش را با دست دیگرش مالید: بشکنه دستت. حالا بگو ببینم به کجا رسیدی با این دایی جنتلمن ما؟!

از جایم بلند شدم: اولا که بابت تنها گذاشتنم حالتو به موقعه اش جا میارم، دوما اونش به خودم مربوطه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به او به سمت در رفتم: چه نیومده دم دراوردیا! منکه میدونم تا شب خودت همه چی رو بهم میگی.

سری به تاسف برایش تکان دادم و ابتدا از اتاق و چند دقیقه بعد از ساختمان شرکت بیرون زدم.

پست_#۷۹

تینا در کمرم خودکار فرو کرد و من بلند وسط درس دادن استاد هین کشیدم. کل کلاس به سمتم چرخیدند و من خجالت زده قبل اینکه استاد حرفی بزند آرام گفتم: ببخشید.

استاد چشم غره ای به سمتم رفت و به طرف تخته برگشت و ادامه ی درس شیرین سازماندهی و اصلاح تشکیلات و روش ها را داد. نمیفهمیدم این درس ها را با این نام های یک خطیشان.

پر حرص پچ پچ کردم: چته احمق؟ چیه این مثل مته فرو میکنی تو پهلوم؟

از بس بی صدا خندیده بود رنگش به کبودی میزد: وای طلا من چقدر خرم؟ چرا اون لحظه ازت فیلم نگرفتم. خدا فیلم میگرفتم بعد اسلومنشن نگاه میکردم.

دوباره از تصورات فکرش به خنده افتاد. لبم را بزور جمع و جور کردم و به استاد نگاه کردم که تند تند تخته را پر میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

!حالا چه زری میخواستی بزنی که کل کلاسو خبردار کردی :-

جدی شد و با هیجان به من نزدیک شد: اون سری که با امیر رفته بودیم بیرون دور دور با یکی از دوستاش آشنا شدم. طلا آدم حسابی بودا... خرپول... جنتلمن... خوش تیپ. به جان طلا تا دیدمش یاد تو افتادم. به امیر گفتم یه برنامه بچینه بریم ببینیمش. میخواستم بپرسم ازت امروز بعد کلاس چکاره ای؟ میای بریم؟

چشمانم را برایش درشت کردم: من اون سری نگفتم دیگه تو برام لقمه نگیر؟ تو هر دفعه یکیو به من معرفی کردی دو روز نشده طرف فاز ازدواج برداشته. بکش از من بیرون تو رو ارواح جدت.

مثل وزه دم گوشم ور ور کرد: بیشوورو این مورد اکازیون. اصلا تابلو بود ازین نگیراست. حالا تو بیا باهاش آشنا شو. من که بعید میدونم خر مغزشو گاز بگیره بخواد بیاد سمتت.

خندیدم و بی خیال آدامسم را جویدم: نه قوربونت برم این یکیو نیستم. کلاسم تمام شد باید برم سریع شرکت. دیر برسم باربدو سرمو خورده.

طلا این باربدو برا من جور کن لعنتی. تمام لثه مثه هام مو در آورد از :- بس بهت گفتم. به جون خودم هیچی از عیارت کم نمیشه. بابا یه پسر خوشتیپ هست دور هم یه انگشتی بهش میزنیم دیگه.

صورتم را با خنده مچاله کردم: خفه شو. من سر عشقم قمار نمیکنم.

خودش را یکوری کرد: زاررت.

بعد کلاس باهم به محوطه رفتیم. دوست پسرش جلوی دانشگاه انتظارش را میکشید. اصرار کرد با آن ها بروم. گفت شرکت در مسیرشان است.

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله ی سوار و پیاده شدن را در این هوا نداشتم. ترجیح دادم به پیشنهادش پاسخ مثبت دهم.

وارد شرکت شدم و یک راست به سمت اتاق معاونت رفتم. منشی اتاق باربد دیگر فهمیده بود که من خیلی اهل تشریفات نیستم و باربد هم روی عبور و مرورم حساسیت به خرج نمیدهد که آزادم گذاشته بود.

تقه ای به در زدم و بی معطلی وارد شدم: سلام.

باربد سرش را از پشت لپ تاپ کج کرد و نگاهم کرد: سلام! خوبی؟!

خودم را روی مبل انداختم و مقنعه ام را از سرم دراوردم: هشت صبح کلاس داشتم. از شیش تا حالا بیدارم.

باربد با خنده به ساعت دیواری نگاهی انداخت: ساعت یازده طلا.

خندیدم: هر چی. من خوابم میاد. بهت گفته بودم که من بدرد کار کردن نمیخورم.

دستش را زیر چانه زد و به من خیره شد: خب عزیزم الان از دست من چکاری ساختست؟

واقعا نمیفهمم بودن من تو این شرکت چه نفعی برای شما داره :-.

از پشت میزش بلند شد و همانطور که به سمتم میامد گفت: برای ما واقعا چیزی نداره ولی برای تو قطعا چرا.

جلویم ایستاد و دستم را گرفت تا بلند شوم. وقتی مقابلش با فاصله ای کم ایستاده بودم دستش را بالا آورد و مقنعه ام را روی سرم کشید: حالا بیا بریم تو اتاق خودت ببینیم اوضاع از چه قراره.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۸۰#

در این سه هفته ای که از سر کار آمدنم میگذشت تا حدود زیادی با کارم آشنا شده بودم. من معمولا آدم خنگی نبودم و بیشتر درجا زدنم از تنبلیم نشات میگرفت. چون اوایل کارم بود و هنوز خیلی دستم روان نشده بود به شدت استرس داشتم. اعداد و ارقام را چندین و چند بار محاسبه میکردم تا مبادا یک عدد جابه جا شود. به هیچ وجه دلم نمیخواست جلوی آوش ضایع شوم. دوست نداشتم ازینکه توسط باربد پیشنهاد شدم با اشتباه هر چند کوچکی خیط شوم. تا جای ممکن دقت به خرج میدادم و گاهی بی اجازه اسناد را در کوله ام میگذاشتم و با خودم به خانه میبردم. میدانستم این کار خلاف قوانین شرکت است اما ساعت کارم در شرکت کفاف این همه نکته سنجیم را نمیداد.

آوش برای آخر ماهی که فقط یک هفته از آن باقی مانده بود از من سند میخواست و من هنوز نیمی از آن را هم آماده نکرده بودم.

در این مدت حواسم به روابط افراد هم بود. در این میان چشمم بیشتر از همه به دنبال رها بود که بیشترین رفت و آمد را با آوش و آقای صدری مدیر مالی شرکت، داشت. توجه ام وقتی بیشتر جلب میشد که او به آوش میرسید. لوندی میکرد. قر و قمیش می آمد. با موهایش بازی میکرد و حدالامکان خودش را به آوش تا جایی نزدیک میکرد که بیشترین فاصله ی میانشان به زور به دو سانت میرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش اما مثل همیشه مبادی آداب و اتو کشیده برخورد میکرد. انگار که با عادی ترین مسئله ی زندگیش در تعامل بود.

کارها و رفتار های رها جز من انگار برای هیچ کس عجیب نبود. همه سرشان به کار خودشان گرم بود و کسی کاری به کار دیگری نداشت.

حسابی خودم را در اسناد مقابلم غرق کرده بودم که تقه ای به در خورد و متعاقبش رها با ظاهری آراسته داخل آمد.

آرام طوری که نشنود پوف کلافه ای کشیدم و به رسم ادب روی پاهایم ایستادم. لبخند به لب داخل شد و دستش را به سمتم دراز کرد.

کوتاه با هم دست دادیم و او درست به مانند سه هفته ای که گذشت روی تک صندلی اتاق جا خوش کرد. مثلا برای کمک به یادگیری من می آمد اما بیشترین چیزی که پس از رفتنش عایدم میشد اعصابی خورد و کارهای تلمبار شده بود.

سرکی به دفتر دستکم کشید: از دیروز رو همینایی؟!

دلم نمیخواست در نظر او هم کودن جلوه کنم: نه رو یسری اسناد دیگه کار میکردم تازه به اینا رسیدم.

ابرویش را بالا داد: زیاد خودتو درگیر نکن فکر نکنم مشکل خاصی داشته باشن اسناد.

سری تکان دادم برایش: درسته. تا الان که مشکلی نبوده ولی باید کارمو درست انجام بدم.

نگاهی کلی به اسناد باقی مانده که تعدادشان کم هم نبود کرد و بلند شد: خسته نباشی. من امروز زودتر میرم. شمام شب خونه ی شاپور دعوتید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید. رها در مقابل همه مودب و بی عیب و نقص بود و فقط در مواجهه با خانواده ی شروین آن روی دوست نداشتنی اش رو میشد.

نگاهش به اسناد و سر و وضع ساده ام را دوست نداشتم و ترجیح دادم زودتر دست به سرش کنم: بله. ما هم دعوتیم.

به سمت در اتاق راه افتاد: پس اونجا میبینمت. بازم میگم زیاد خودتو خسته نکن.

آرام خداحافظی کردم و پس از خروجش از اتاق ادایش را درآوردم.

نگاه کوتاهی به دوربین کوچکی که در گوشه ی اتاق تعبیه شده بود کردم و سعی کردم حرکات دیوانه وارم را برای مواقع دیگری نگه دارم.

آنقدر خودم را سرگرم کار و اسناد مقابلم کرده بودم که با صدای بارانی که به شیشه ی تک پنجره ی اتاق میخورد به خودم آمدم و از جا بلند شدم.

ابتدا نگاهی به ساعت گوشی ام کردم، چیزی تا پایان ساعت کاری باقی نمانده بود.

پشت پنجره رفتم. باران آنقدر تند و سیل آسا میبارید که ناخواسته آهی کشیدم و به بدشانسی ام لعنت فرستادم. حتما باید همین امروز که باربد زودتر شرکت را ترک کرده بود چنین بارانی شروع به باریدن میکرد؟

همان طور که به شانس بدم لعنت میفرستادم مشغول جمع کردن اسناد شدم و نامحسوس به شکلی که دیده نشود آنهایی را که میخواستم مابین کتابهای درسی ام جا دادم و به درون کوله ام فرستادم.

میزم را مرتب کردم و با پوشیدن کت نه چندان گرمم از اتاق بیرون زدم. با یکی دوتا از همکاران که در راهرو مشغول صحبت بودند خداحافظی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم و همزمان با خانم علومی، یکی از کارکنان قسمت مالی از در شرکت بیرون زدم.

با خروجمان از شرکت خانم علومی تعارف کرد: خانم پاکزاد، همسرم اومده دنبالم بفرمایید شما رو هم میرسونیم.

نگاهی کوتاه به همسرش که آنطرف خیابان در پژویی سفید منتظرش بود کردم: خیلی ممنونم من باید جایی برم.

باری دیگر تعارف کرد و با رد شدن تعارف از سمت من با دلایلی مسخره همزمان با خداحافظی کوتاه به آنطرف خیابان رفت.

با رفتنش به مادر بابت اینکه همیشه به نحوه ی صحبت کردن و عدم ارتباطم با دیگران گیر میداد، حق دادم. در مواردی واقعا همان شخص منزوی و نچسبی بودم که کسی تمایلی به هم صحبتی با من نداشت و به همین علت هم تعداد دوستانم همیشه انگشت شمار بودند.

چند دقیقه دیگر را به ایستادن سپری کردم اما انگار واقعا باران قصد قطع شدن و یا حتی کمتر شدن نداشت.

پست_۸۱#

با سر وصدایی که یکباره از پشت سرم بلند شد و حدس میزدم مربوط به کارکنان شرکت باشد ناچار از سمتی که کمتر خیس شوم شروع به حرکت

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم. کلاه کت کوتاهم را به روی سر کشیدم اما باران به قدری شدید بود که چیزی نمیتوانست جلودارش باشد.

به سر خیابان شرکت که رسیدم عملا موش آب کشیده شده بودم. به خودم بابت حواس پرتی ام و جا گذاشتن کیف پولم در خانه لعنت فرستادم، باربد آنقدر بد عادتم کرده بود که ناخوداگاه باورم شده بود سرویس دارم و هر جا که بروم یک راننده کنارم خواهم داشت. طوری که صبح هنگام خروج از دانشگاه به ذهنم نرسید تا از دستگاه پول بگیرم مخصوصا که زحمت رساندنم تا شرکت را هم دوست پسر تینا کشیده بود.

ناچار سرعت قدم هایم را بیشتر کردم. چیزی تا رسیدن به دستگاه ای تی ام سر خیابان نمانده بود و برای گرفتن تاکسی باید خودم را به آنجا میرساندم.

کناری ایستادم و موهای خیس و چسبیده به پیشانی ام را کنار زدم تا از عرض خیابان عبور کنم.

صدای بوق ماشینی باعث شد با فکر اینکه سر راهش ایستاده باشم قدمی عقب بروم.

اما تکرار سه باره ی بوق ها باعث شد با اخم و چشمانی ریز شده این بار خودم به عقب برگردم.

ماشینی شاسی بلند و سفید درست در چند قدمی ام ایستاده بود. اخمی غلیظ کردم و خواستم از خیابون عبور کنم که شیشه ی سمت راننده پایین آمد و چهره ی آوش از پس آن نمایان شد.

صدایم کرد: طلا جان؟ بفرمایید من میرسونمتون.

به ناچار جلو رفتم: سلام. خیلی ممنون. اومدم اینجا که تاکسی سوار شم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهش خندان بود: بفرمایید. باربد شما رو تو نبودش به من سپرده

سعی کردم لبخند بزنم اما در مقابل او این کار برایم دشوار بود: مزاحم شما نمی شم.

.اخم کرد: بفرمایید لطفا تا بیشتر از این خیس نشدید

ناچار از مقابل ماشین به سمت در شاگرد رفتم. مردد نگاهی به سر و وضعم کردم از تمام هیکلم آب میچکید و خجالت میکشیدم با این اوضاع سوار شوم.

.تردیدم را که دید خودش را جلو کشید و در را برایم باز کرد

قبل از سوار شدن اشاره ای به سر و وضعم کردم: پیشاپیش بابت خیس شدن ماشینتون معذرت میخوام.

.لبخندش را حفظ کرد: خواهش میکنم

همین! تعارفاتش همیشه در همین حد بود و این قضیه نشان از آن داشت که زیادی با فرهنگ آن طرف اخت شده.

.نشستم و لبخندی کج و کوله تقدیمش کردم

قبل از هر حرفی بخاری را روشن کرد و بسته ی دستمال کاغذی را از کنار دستش به سمتم گرفت.

.تشکری کردم و چند برگ برداشتم

.از گوشه ی چشم نگاهی حواله ام کرد: کتت رو در بیار سرما نخوری

.به حرفش گوش کردم. واقعا احساس سنگینی میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

دنده را جا به جا کرد: اوضاع کار چطوره؟! عادت کردید؟

.بی تعارف دستم را مقابل پنل بخاری گرفتم: بله. خوبه

دوباره سوال کرد: اسنادی که سپردم رو چطور؟ بررسی کردید؟

اخم هایم در هم شد و به سمتش چرخیدم: جلسه ی کاری رو به اینجا منتقل !کردین؟

گوشه ی چشمانش جمع شد و نگاهم به چال روی گونه اش افتاد. ابرو بالا دادم هر چه من از زیبایی طبیعی بی بهره بودم این خانواده انگار از آن .بهره ی کامل برده بودند

سر تکان داد: حق با شماست خانوم. بنده عذر میخوام. منزل تشریف میبرید؟

هیچ وقت نفهمیدم مردی به جنتلمنی او چرا باید رهای شوهردار را برای رابطه انتخاب کند. البته که هیچ کس نمیتوانست از جذابیت او چشم پوشی .کند

.بله. البته اگر سر راه شما نیست که منو همین بغلا پیاده کنید:-

.باز هم لبخند زد: نفرمایید. بنده امروز وظیفه ی باربد رو به عهده گرفتم

.جوابی ندادم نمیدانم همه چه اصراری به بیان ارتباط منو باربد داشتند

سکوتم را که دید به سمتم چرخید: به نظرم حرف زدن با شما باید جز .کارهای سخت باشه

!کنجکاو شدم: چرا این فکر رو کردید؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بوقی برای ماشین جلویی زد و با ژستی خاص اخمی حواله ی ماشین بغلی که در فاصله ی نزدیک و غیر استاندارد رانندگی میکرد، کرد.

چون همیشه حس کردم از من خوشتون نمیاد :-.

دوست نداشتم دروغ بگویم: این طور نیست.

لبخند عضو لاینفک صورتش بود: بودنش که هست اما دلیلش رو نمیدونم. جایی که من هستم عموما شما نیستی. علاقه ای به هم صحبتی با من نداری. باربد یکسال تلاش کرد تا شما حاضر بشی بیای برای کار پیش ما. موارد زیاده...

خودم را دست بالا گرفتم: وقتی میگم نیست مطمئنا دلیلی هم نداره. شما زیاد از حد حساس هستین!

سری تکان داد و کوتاه نگاهم کرد: حتما همین طوره که شما میگید.

لحنش بوی طعنه میداد. حق هم داشت هر کس دیگری هم جای او بود با این فرار و نگاه های خصمانه ی من تا الان متوجه شده بود که دل خوشی از او ندارم.

دیگر تا رسیدن به خانه صحبتی بینمان رد و بدل نشد.

هنگام پیاده شدن مستقیم نگاهش کردم: خیلی ممنونم. و بابت خیس شدن صندلی هم شرمندم.

او هم با همان نگاه گیرا و جذاب سر تکان داد: نفرمایید لطفا. همراهی شما باعث افتخارم بود.

خداحافظی کردم و وقتی از پیچ کوچه خارج میشد به یک چیز فکر کردم؛ سلیقه ی رها حتی برای ارتباطی نا درست هم حرف نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۸۲#

با آن سر و وضع که وارد خانه شدم ابتدا دوش گرفتم و پس از خوردن نسکافه ای گرم و به جان خریدن غرغر های مامان بابت خیسی لباس هایم برای رفتن به مهمانی خانه ی بابا شاپور آماده شدم. میدانستم مهمانی کاملا خانوادگی است و از همین رو وسواسی برای انتخاب لباس با آن حجم از خستگی به خرج ندادم.

مهمانی خانه ی بابا شاپور مثل همیشه بود. به همان خلوتی که سراغ داشتم. دیگر به این سکون و خلوتی آنجا عادت کرده بودم و مثل روزهای اول برایم کسل کننده نبود.

وارد که شدیم مامان جون و بابا شاپور تنها بودند و خبری از شروین و رها نبود.

کسی جز من از این موضوع تعجب نکرد، تعجب من هم بیشتر بابت زود خارج شدن رها از شرکت و دیر آمدن آنها به مهمانی بود.

تقریباً نیم ساعتی را به تعویض لباس و بعد از آن صحبت با مامان جون و بابا شاپور گذشت اما باز هم خبری از آمدن رها و شروین نشد.

مامان جون با نگاهی به ساعت بلند شد تا برای آماده کردن غذا به آشپزخانه برود، موضوع مورد بحث را دوست نداشتم و از همین رو پشت سرش به آشپز خانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!کمک نمیخواین؟ :-

.مثل همیشه به رویم لبخند زد: نه قربونت برم بشین همینجا کنارم

به مهربانی اش لبخند زدم و یکی از صندلی های میز چهار نفره ی آنجا را بیرون کشیدم و نشستم. مامان جون زیر گاز را چک کرد و گفت: کجا موندن پس این بچه ها؟ چیزی نمونده صدای شاپور دربیاد.

نمیدانستم چه بگویم اما سکوت هم درست نبود از همین رو با نگاهی به ساعت مچی ام گفتم: الانا دیگه میرسن حتما.

سری تکان داد و چند بوته کاهو به همراه گوجه و خیار از یخچال بیرون کشید: سالاد شیرازی درست کردم تو یخچاله. اما مجبورم فعلا باید با این بهونه از عصبانی شدن شاپور جلوگیری کنم.

.لبخندی که روی لبم نشست دلیلی جز مهر عمیقش نسبت به شروین نداشت

همیشه دلم میخواست جای شروین باشم و کسی همچون مامان جون عاشقانه و از ته دل بی هیچ چشم داشتی دوستم داشته باشد. چیزی که همیشه در زندگی ام کمبودش را حس میکردم.

.جلو رفتم و کاهو را به همراه چاقویی برداشتم: من اینا رو خرد میکنم

چشمکی حواله ی نگرانی نشسته در چشمانش زدم: اونام تا اونموقع میرسن.

مشغول خرد کردن کاهو بودم که سر و کله ی شاهین در آشپزخانه پیدا شد. ناخونکی به خیار های پوست شده زد: بابا شاپور میگه زنگ بزن ببین این بچه کجا مونده. گف..

رمان بازار
romanbazar.ir

با ضربه ای که روی دستش زدم دست از خیارها کشید و صحبتش را ادامه داد: گفت بگو بهش شام دعوت شدی نه شب نشینی.

دست لای موهای پرش کشید: آهان. یچی دیگم گفت. میگه اداب و رسوم رو هم کنار این دختره یادش رفته.

با دیدن قیافه ی به وضوح ناراحت شده ی مامان جون ضربه ای به پایش زدم و اخم کردم: خیلی خب. برو اونور موهاتو نریز تو سالاد.

مامان جون که همان طور پکر به سمت گاز رفت رو به او پچ پچ وار توپیدم: بعدشم آقا شاهین، قرار نیست هر چی شنیدی رو به بقیه بگی که. نمیبینی ناراحت شد خره؟!

با انگشت کوتاه به مامان جون اشاره کردم و او تازه دو هزاری کجش افتاد و بیرون رفت.

سالاد که آماده شد باز هم خبری از رها و شروین نبود.

مامان جون مضطرب جلو آمد: جواب نمیده طلا. نکنه طوریش شده بچم؟

سعی کردم به او روحیه دهم. هر چند در این امر چندان موفق نبودم: نه خدا نکنه. این چه حرفیه؟ این طور نیست. لطفا آروم باشین. حتم...

ادامه ی جمله ی دلگرم کننده ام با بلند شدن صدای زنگ آیفون نصفه ماند. لبخندی به مامان جون زدم: دیدین اومدن؟

لبخندی به رویم زد و هر دو از آشپزخانه بیرون رفتیم.

مامان هم چون ما از جا بلند شده بود. کنار او ایستادم و مامان جون به سمت در ورود رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر نگاهم کرد و با تاسف سر تکان داد و آرام گفت: فکر کنم امشب باز داستان داریم.

سرش را به چپ و راست تکان داد و به شاهین که با جوش های صورتش مقابل آینه ی قدی هال درگیر بود تذکر داد: شاهین! ول کن اون لامصبو. صورتت مثل باسن مرغ شد انقد دست کاریش کردی.

لبخندی به تمثیل مادر زدم و به قیافه ی کج و کوله شده ی شاهین نگاه کردم: چه داستانی؟ مگه شما میدونی چیشده؟

جواب آرام مادر همزمان شد با ورود مهمان ها: چی میخواستی بشه؟ همون ماجراهای تکراری همیشگی حتما بازم یه بامبول جدید درست کردن.

ابتدا شروین با قیافه ای خسته و صورتی در هم وارد شد. لاغر تر از بار قبل که دیده بودمش شده بود. بی حرف مامان جون را در آغوش گرفت و پس از بوسیدن سرش و زمزمه ای آرام جلو آمد.

با من و مادر دست داد. لبخند روی لبش آنقدر مصنوعی بود که حتی ما هم حسش میکردیم.

رها با تاخیر چند دقیقه ای داخل آمد و ابروهایم با دیدنش ناخودآگاه بالا پرید.

رنگ موهایش تغییر کرده بود و حدس اینکه چرا دیر آمده اند هم سخت نبود.

با همان ادا و اصول و کاملا سرد با شاهین و مامان جون احوال پرسی کرد و به سمت ما آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان زیبایش را بعد از صحبت با مادر به من دوخت: چطوری طلا جون؟

.دوست نداشتم هم صحبتش شوم و از همین رو کوتاه جواب دادم: ممنون

.از حرصم حتی متقابلا احوالش را هم نپرسیدم

#پست_۸۳

عادتش بود که همیشه با بهانه ای شروین را مقابل خانواده اش سکه ی یک پول میکرد و با توجه به چیزهایی که از او میدانستم طبیعی بود که علاقه ای به هم صحبتی نداشته باشم.

.صدای بابا شاپور از آن سمت هال می آمد که شروین را شماتت میکرد

رها بی توجه جلو رفت و با سلامی کلی به جمع مردانه راهش را به سمت اتاق کج کرد.

.مامان نگاهم کرد: چه رنگ موهاش خوب شده بود

خندیدم. هیچ وقت حس جاری بودن را در او احساس نکرده بودم. البته بیشترین دلیلش هم میتوانست این باشد که رها چندان عروس محترمی برای خانواده نبود و در این میان آنقدر شروین را عذاب داده بود که کسی هم عروس خانواده بودنش را قبول نداشت. همه آرزویشان این بود که شروین او را طلاق دهد و یک خانواده را از شرش خلاص کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.روی مبل کنار شاهین در گوشه ی سالن نشستم

حق با مادر بود. بحث همیشگی بی ادبی رها به راه بود و بابا شاپور گله اش را به شروین میکرد. شهرام ساکت بود و دخالتی در بحث نداشت و تنها کسی که انگار هیچ وقت از این غر زدن و تکرار مکررات خسته نمیشد بابا شاپور بود. حتی حوصله ی من و شاهین هم دیگر از این موضوع سر رفته بود و دلم به حال شروین مظلوم میسوخت.

رها از اتاق بیرون آمد و همه مان را راحت کرد و گوشه ای ترین مبل را برای نشستن انتخاب کرد. حتی به خودش زحمت احوال پرسی را هم نداد.

از مامان جون شنیده بودم که خانواده اش اجازه ی طلاق را به او نمیدهند. انگار او هم مثل من درگیر یک خانواده ی متعصب بود. من از درگیری میان آن ها بی خبر بودم ولی به نظرم میامد که اتصال زندگی که به مو بند شده است را باید یک جایی قطع کرد.

رفتارهایش حتی با خود شروین هم بر خلاف مردهایی که در شرکت دیده بودم چندان خوب نبود. مثل همین حالا همیشه در جمع از او دوری میکرد.

!شروین از جا بلند شد و سمت ما آمد: خب از خوشگلای عمو چه خبر؟

!شاهین زودتر به حرف آمد: خوشگلو که با من نبودی احیانا عمو؟

شروین همیشه مهربان لبخندی نثارش کرد: شما که هم خوش تیپی هم خوشگل عمو جون.

هر دو تشکر کردیم. چندان رو به راه نبود و بحث را ادامه نداد و مستقیم به آشپزخانه رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی سر میز شام هم رها با وجود اینکه کنار شروین نشسته بود اما حتی با او هم کلام نشد و هر از گاهی در جواب سوال های مادر و مامان جون جواب های تک کلمه ای میداد. و من چقدر دلم میخواست در آن لحظه سر از زندگی آن ها در بیاورم.

پست_#۸۴

بعد از صرف شام هم در جمع کردن ظرف ها کمک کرد و سپس با اشاره ی شروین صندلی کنار او را برای نشستن انتخاب کرد. نمیدانم چرا اما رفتارهایش برایم بیش از حد مهم شده بودند و مدام در کوچکترین حرکاتش دقیق میشدم.

من و مادر به مامان جون در جمع کردن آشپزخانه کمک کردیم.

ظرف ها را یکی یکی پاک میکردم و در ماشین میچیدم که یک باره سر درد و دل مامان جون باز شد: به نظرت من زنده میمونم که خوشبختی این بچه رو ببینم؟

مخاطب صحبتش مادر بود. از گوشه ی چشم به اشک جمع شده در چشم هایش نگاه کردم و او ادامه داد: دیدی چه پوست و استخوان شده. مادرش بمیره که حتی از خجالت حرف هم نمیتونه بزنه باهامون.

مادر ناراحت و متاثر از اشک های او دستش را گرفت: گریه نکنین لطفا. یادتون رفته این زندگی چیزیه که خود شروین خواست و انتخاب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش روی صندلی نشست و پی حرف قبلیش را گرفت و صدایش را کمی پایین آورد: یادتونه چند سال پیش شهرام و بابا چقدر خودشونو به آب و آتیش زدن و دقیقه ی آخر شروین پا پس کشید و باز گول رها رو خورد.

خودش حرفش را اصلاح کرد: البته نمیدونم برای احساس شروین کلمه ی گول خوردن درسته یا نه.

مامان جون تلخ لبخند زد: بچم عاشقه نگین. عاشقم که کره و کور. شروین منم برای عشقش همه چیز رو به جون میخره. فقط از این میسوزم که خودش میدونه ته این عشق هیچی نیست. رها زن زندگی شروین اونم بعد از اون ماجراها نبود و الانم نیست.

ناخواسته من هم آه کشیدم.

همیشه و در این چند سال برایم سوال بود که چگونه با وجود این رفتارها شروین رها را تحمل میکند و تنها جوابی که همیشه برایش پیدا میکردم همان جواب مامان جون بود. شروین عاشق بود. از آن دسته عاشق هایی که زمانه احمق میخواندشان. احمق هایی که به اسم عشق روی انتخاب غلطشان پافشاری میکردند.

در کنار همه ی دلایل تا حدودی به او حق میدادم کسی نمیتوانست او را به فراموشی وادار کند مگر اینکه او خودش این فراموشی را انتخاب میکرد.

کمی بعد مادر با آرام کردن مامان جون با امیدهای واهی همراهش از آشپزخانه بیرون رفت و من نیز بعد از تمام شدن ظرف ها به جمعشان پیوستم.

آن شب هم در کنار همه ی آن ماجراها سپری شد و گذشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۸۵

زندگی من به دو بخش تقسیم شده بود؛ قبل از فوت خانم باجی و بعد از فوت خانم باجی!

روابط من تا قبل از فوت او محدود بود به خانواده ی مادر و شهرام ولی بعد از فوت او و برگشتم به سمت خانواده ی پدری و همچنین کار کردنم در شرکت همه و همه باعث شده بود که حس کنم زندگیم دیگر مثل سابق نیست. دیگر زمان زیادی را در خانه نمیگذراندم. دیگر ساعت هایم به بطالت از بین نمیرفت. روابط خانوادگیم زیاد شده بود. هر چند روز یکبار کسی از سمت پدر تماس میگرفت و احوالم را میپرسید. ستاره، عمه، زنعمو، عمو و حتی خود پدر!

قرآنی به دستم گرفته بودم و آن را می خواندم. مه رو و ترمه در حال پذیرایی بودند. صدای خانم جلسه ای از پشت میکروفن اکو میشد و همه در سکوت کامل به سخنرانیش گوش میدادند.

ستاره تمام مدتی که کنارم نشسته بود در حال خوردن بود. نگران معده اش بودم. هر از گاهی زیر گوشم میپرسید: طلا؟ حلواتو نمیخوری؟ بخورم من؟

من سر تکان میدادم و کمی بعد دوباره میپرسید: طلا؟ شیرینیتو میخوری؟

و باز من همانطور که قرآن میخواندم سرم را بالا میدادم.

بی طاقت شده بود. انگار تمام غذاهای روی سفره او را تحریک میکرد: زشته یه ظرف آش رشته از وسط سفره بردارم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به نظرم واقعا جلوی این همه چشم زشت بود ولی قرآن را بستم و روی فرش قرمز رنگ خانه ی خانم باجی گذاشتم: الان برات میارم.

بلند شدم و از وسط سفره ی مشکی یک کاسه آش برایش برداشتم و به مه رو که میرفت از آشپزخانه چای بیاورد گفتم برای او قاشق بیاورد.

وقتی نشستم سنگینی نگاهی باعث شد به همان سمت نگاه کنم. طاهره بود که زیر نظرم داشت. ناشیانه رو برگرداند. راستش او را درک میکردم. حس میکردم نگاهش به من، مانند نگاه من به رها است. من خودم را میشناختم. آدم خراب کردن زندگی کسی نبودم. ولی طاهره که از ذات من باخبر نبود. باید تلاش میکردم ذهن منفیش را نسبت به خودم مبرا کنم.

حق مهیار نبود که اینگونه برای آش نخورده دهانش بسوزد.

مراسم با صلوات و فاتحه به اتمام رسید. برای پخش کردن تبرک ها به مدد دخترها رفتم. کنار عاطفه نشستم و در نایلون زدن خوراکی ها کمکش کردم. در یک قانون نانوشته بینمان آتش بس اعلام شده بود.

بعد از رفتن مهمان ها جمعمان خودمانی شد. دور هم روی زمین نشسته بودیم و غیبت مهمانان را میکردیم. با لبخندی که از روی صورتم محو نمیشد به همه شان نگاه کردم. این ها خانواده ی من بودند. کسانی که در کنارشان قد راست کردم و بزرگ شدم. من عضوی از همین خانواده بودم. همین ها که بی غل و غش کنار هم بدون در نظر گرفتن جایگاه اجتماعی و شان و منزلتشان نشسته بودند و میخندیدند. آن ها مثل خانواده ی مادر درگیر پرستیژ نبودند و من نیاز نبود مدام استرس داشته باشم که درست رفتار کنم و طبق موازین آن ها روی خط راه بروم.

زنعمو پوست سیب را با چاقو میگرفت و به عمه گفت: راستی آبجی! الان برنامه ی اردلان به کجا میکشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.عمه خودش را با دست باد زد: وای خدا باز گُر گرفتم

خم شد از جعبه ی دستمال کاغذی چند برگ کند و پیشانی و زیر گلویش را خشک کرد: زنگ زدم خونه اشون با خانم صاحبی صحبت کردم گفتم حداقل شیش ماه به ما مهلت بدن. اونام بنده های خدا انقدر با درک و کمالاتن که سریع قبول کردن. گفتن این حرف ها چیه. دختر مال شماست. ما شیرینیشونو خوردیم. حالا یکم این ور و اون ور مهم نیست. باشه هر موقع که داغتون سرد شد و کلی برای روح خانوم باجی خدابیامرزی فرستاد.

دم گوش ستاره پرسیدم: اردلان داره ازدواج میکنه؟! با کی؟

ستاره سر تکان داد و موبایلش را پایین گذاشت: دختر یکی از دوستای خانوادگیمون. تو نمیشناسیش.

صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم و کامل به سمتش چرخیدم: برا چی تا الان ازدواج نکرد؟ سنش بالا رفته.

ستاره عادی جواب داد: الان مهرزادم ازدواج نکرده. سن که ملاک نیست دیگه.

پچ پچ کردم و با چشم به طاهره اشاره کردم: پس فقط مهیار از هول حلیم افتاده بود تو دیگ؟

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۸۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

والله مام درست و حسابی سر در نیاوردیم از کارش. همه چیز خیلی :- سریع اتفاق افتاد... طاهره دختر دوست دایی بود. من زندایی شنیدم که یه روز مهرزاد گیر داد به مهیار. دقیق نمیدونم موضوع بحثشون چی بود یعنی زندایی بازش نکرد ولی حدس میزنم سر یه دختر بود. انگار شوخی شوخی بحث جدی شده بود و به دعوا کشیده شده بود. این وسط مهرزادم انگار تحریکش کرده یهو مهیار زده به سیم آخر که واسه ی اینکه ثابت کنه ماجرایی وسط نیست گفته میرم همین طاهره رو میگیرم اگر پاش بیفته مهرزادم گفته بسم الله برو جلو مام پشتتیم. کسی جدی نگرفته بود حرفشو. ازون طرفم انگار خود طاهره یه نخایی به مهیار داده بوده. خلاصه زندایی و دایی پا پیش گذاشتن اونام رو هوا زدن. ولی قشنگ مشخص مهیار خیلی حالش کنار طاهره خوب نیست. طفلی خیلیم دختر خوبیه. اردلان میگه .احتمالا هنوز دلش همونجای قبلی گیره

حس میکردم ضربان قلبم تند شده است. حالا معنای حرف های مهرزاد را میفهمیدم. اگر حدسم درست بود و من دختری بودم که آن ها درموردش .بحث میکردند همه چیز خیلی پیچیده میشد

.زنعمو رو به طاهره گفت: طاهره جان زنگ بزن مهیار بیاد دنبالمون

رو به من ادامه داد: طلا تو هم باید باهامون بیای. بهونم ازت قبول .نمیکنیم

با توجه به چیزهایی که ستاره گفته بود دستپاچه شدم و فوری گفتم: نه من .باید برم خونمون مامانم منتظرمه

نمیدانم چرا همه نامحسوس به عاطفه نگاه کردند که خودش را با کیفش .مشغول کرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه خواهرشوهر بازیش گل کرد: مامانت دیگه باید به این رفتو آمدا عادت کنه. قرار نیس که تا قیام قیامت با ما قطع رابطه باشی.

از گوشه ی چشم طاهره را دیدم که الو گویان از اتاق خارج شد: عمه جان اگر این وسط دوریم بوده از طرف خودم بوده نه مامانم. من انتخاب کردم که دور باشم. من بودم که خواستم کسیو نبینم.

عمه ناراحت شد: چرا عمه؟ ما چیکارت کرده بودیم مگه؟

نا محسوس به عاطفه نگاه کردم که همچنان در زیپ باز کیفش به دنبال چیزی میگشت: دلمو شکسته بودن عمه. منو کردن یه تیکه آتیش. اونم تو بدترین سن ممکن. چه انتظاری ازم داشتین؟ من پر از نفرت بودم وقتی از اون خونه اومدم بیرون. معلومه که خشک و تر و با هم میسوزونم.

زنعمو مداخله کرد: حالا شکر خدا همه چیز به خیر گذشته. ازین به بعد قدر همو بیشتر بدونیم. یه روز نشه که دوباره خبر مرگ یکی از مارو مثل خانوم باجی برات بیارنو تو دوباره بعد چند سال بخوای بیای طلا جان.

خواستم جواب دهم که طاهره به اتاق برگشت. همه متوجه ی سکوتم شدند و فهمیدند طاهره برایم غریبه است. پس دیگر دنباله ی ماجرا را نگرفتند.

کمی بعد مهیار و اردلان آمدند. زنعمو همچنان اصرار داشت که به خانه شان بروم و این اصرارش مرا معذب میکرد.

عاطفه وقتی چادرش را سفت روی سرش گرفته بود کنارم آمد و آرام گفت: ترمه زنگ زده به بابات. یکم دیگه میرسه. اگر دوست داری ما میرسونیمت.

آن لحظه آنقدر گیج رفتار او بودم که فقط گفتم: ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم این ممنون یعنی من با شما نمیایم یا فقط یک تعارف بود به معنای اینکه می آیم.

پدر هم که آمد تمام درهای خانه را قفل کردند و وسایل را در صندوق ماشین ها جا دادند. انگار صاحب خانه به مسافرت رفته بود...

فقط برای اینکه سوار ماشین مهیار نشوم به زنعمو گفتم: من با بابا اینا میام. اونجا دوباره میبینمتون.

عاطفه با شنیدن این حرف مستقیم به سمت صندلی های عقب رفت. ترمه با تعجب پرسید: مامان چرا جلو نمیشینی؟

چند که نزدیک تر رفتم با سر به من اشاره کرد و همانطور که سوار میشد گفت: خواهرت جلو میشینه.

رفتارش برایم گنگ بود. درک نمیکردم این حجم از احترامی که بارم میکرد را. ترمه از پشت شیشه نگاهم کرد و یک تای ابرویش را بالا داد.

پدر در صندوق را بست و با نگاهی به من به سمت درش رفت: بشین طلا.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

#پست_۸۷

به اصرار عاطفه جلوی جمع قبول کردم اول سری به خانه ی پدر بزنم و بعد به منزل عمو بروم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه اولین نفری بود که جلو جلو میرفت و توجهی به پشت سرش نداشت. من و پدر همگام با هم عقب تر از آن دو بودیم.

وارد خانه که شدیم یک آن تمام تصاویری که در این خانه گذرانده بودم جلوی چشمم زنده شد. تغییراتی در مبل و اسباب و اثاثیه ایجاد شده بود ولی خانه همان خانه ی دوران کودکیم بود.

وسط سالن ایستاده بودم و چشمم به نرده ی چوبی بود که انتهایش منتهی میشد به اتاقم. چقدر دلم میخواست بالا بروم و درش را باز کنم.

عاطفه چادرش را برداشت و یک راست به آشپزخانه رفت. هل بود. شاید نگران بود من خاک خانه اش را به توبره بکشم. شاید نگران آبرویش بود که جلوی دخترش حفظ بماند. دختری که انگار در این خانه زندگی نمیکرد!

چرا نمیشینی طلا جان؟ بشین عزیزم. الان چایی دم میکنم :-.

شالم را برداشتم و روی اولین مبل نشستم و به او نگاه کردم. از مادر من زیباتر بود. مادر بینیش قوز داشت و پوستش سبزه بود. که الحمدالله من هر دو را از او به ارث بردم. عاطفه همه چیز در صورتش به اندازه بود. به موهای بلند و دم اسبیش نگاه کردم. پدر بی توجه به او با اخم های درهم چیزی در گوشیش میخواند. روابطشان مثل آن سال هایی که من در این خانه بودم نبود.

عاطفه با ظرف میوه به سالن آمد و آن را وسط میز گذاشت. لبخندی به من و پدر که هر دو به او بی توجه بودیم زد و گفت: میرم بالا لباسمو عوض کنم. از خودت پذیرایی کن طلا جان.

آرام زمزمه کردم: ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین من و پدر سکوت برقرار بود. دلم میخواست در همین لحظه بلند شوم و به خانه بروم. چرا ما هیچ حرف مشترکی برای ارتباط برقرار کردن نداشتیم.

بابا؟ :-

به سمتم برگشت و در صورتم خیره شد. این کلمه برای هر دویمان غریب بود. سعی کردم بخاطر بیاورم که چه میخواستم بگویم. با انگشت سبابه به پله ها اشاره کردم: اتاقم هنوز همونجا هست؟

چشمانش پر از حسرت بودند یا من اینگونه حس میکردم؟

هنوز همونجاست :-.

طره ی موی آویزان را پشت گوش زدم: میتونم برم تو اتاقم؟

چرا برنمیگردی همینجا؟ بیا با ما زندگی کن :-.

غمگین شدم: بابا من توپ نیستم. توپ نیستم که یه روز تو این زمین باشم دو روز تو زمین حریف. من خسته ام. تا میام دوباره خودمو پیدا کنم باز یکیتون میادو گیجم میکنه.

خودش را کمی نزدیکم کرد: برگرد اینجا. اگر بخوای عاطفه و ترمه رو میفرستم برن.

خنده ام گرفت: کجا میفرستیشون بابا؟ کاری که با من کردیو لطفا با هیچکی نکن. مخصوصا ترمه.

از جایم بلند شدم و به سمت پله های بالای سرم رفتم. عاطفه را همان اول پله ها دیدم که هاج و واج ایستاده بود و رنگ صورتش پریده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که از کنارش میگذشتم طعنه زدم: نچ نچ نچ. گوش وایستادن خیلی کار بدیه.

به در اتاقم که رسیدم نفسم را حبس کردمو آرام دستگیره را پایین کشیدم و داخل شدم. اتاقم همان اتاق نه سال پیش بود. به عروسک های درب و داغانم نگاه کردم. به سمت پنجره رفتم و روی پرده اش دست کشیدم. بغض به گلویم فشار میاورد. وقتی چرخیدم نگاهم به تخت یک نفره ام افتاد که بالشت و پتویش بهم ریخته بود. با تعجب جلو رفتم و روی تخت نشستم. چه کسی از اتاق من استفاده میکرد؟!

چقدر احساسات متفاوتی را تجربه میکردم. چقدر حالم هر لحظه دگرگون میشد. حس میکردم در یک چاله ی فضایی رها شده ام. دنیا برایم همانقدر تیره و ناشناخته بود. یک لحظه در گذشته سر میکردم، یک لحظه در خانه ی مادر و یک لحظه در خانه ی پدر. نمیتوانستم تشخیص دهم که کدام یک از این ها خانواده ام هستند. من متعلق به کدامشانم! دلم یک زندگی عادی میخواست. یک پدر و یک مادر واقعی در کنار هم؛ و من در کنار آن ها.

خدایا یعنی تا این حد این خواسته ی زیادی بود؟ چرا من باید حاصل غم انگیزترین پدیده ی اجتماعی میبودم؟ این برنمیگشت به کم شانسی من؟! چرا گاهی حس میکنم خدا هم دوستم نداره!

روی روگیر بالشت دست کشیدم و چروک هایش را صاف کردم. دلم بنای باریدن داشت. دل شکسته ی من که یک طرفش را پدر میکشید و یک طرفش را مادر...

"باز با خودم تکرار کردم "کاش منم یه زندگی عادی داشتم

به پایین که برگشتم ترمه هم حضور داشت. البته فقط حضور فیزیکی. سرش در گوشیش بود و توجهی به اطرافش نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

عاطفه برایم چای و کلوچه گذاشت. پدر حواسش به تلویزیون بود و من حس میکردم چشمانم از زور نگه داشتن آن همه آب در خودشان قرمز شده اند.

عاطفه از درس و رشته ام پرسید و من ازینکه او بازنشست شده است یا نه. گفت و گوی بی حاشیه و مسالمت آمیزی داشتیم. عاطفه هر چه که میگفت یک چشمش به من بود و یک چشمش به پدر. انگار میترسید هر لحظه یکی از ما را ناراحت کند. نمیدانم چرا حس میکردم کسی که تخت مرا اشغال میکند، پدر است!

دو ساعتی را کنار آن ها گذراندم و در نهایت با اجازه ی آن ها لباس پوشیدم تا به خانه ی عمو بروم.

نگاه پدر هر بار موقع جدایی همینقدر دلتنگ بود یا من اینگونه حس میکردم؟

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

#پست_۸۸

پدر پر ابهت من! چرا دل مهربانت را پشت اخم ها و آن سیبیل کلفتت قایم میکردی؟ چه از تو کم میشد اگر محبتت را بیشتر با من تقسیم میکردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنگ پشت در را فشار دادم و از سرما به خودم لرزیدم. حیاط پر از برگ های خشک شده بود. لامپ های پایه داری که در باغچه کاشته بودند همه جا را روشن کرده بود

در که با شدت باز شد موجی از گرما روی صورتم نشست: وایستا درو باز کنم میام.

مه رو بود که به عقب نگاه میکرد و حرف میزد. به رویش لبخند زدم. او هم صخندید و به در چسبید تا من داخل شوم: سلام. خوش اومدی.

کفش هایم را کنار در دراوردم و داخل شوم: ببخشید که من دست خالی اومدم.

برایم چشم درشت کرد: نه اصلا نمیبخشمت برو هر وقت یه چیزی خریدی بیا.

هر دو خندیدیم و با هم به سمت نشیمن رفتیم. خانه ی آن ها برخلاف خانه ی پدر انگار کوبیده شده بود و از نو ساخته شده بود. حتی نقشه اش هم تغییر کرده بود.

زنعمو از آشپزخانه میان صدای هود و جلیز و بلیزی که راه انداخته بود گفت: مه رو؟ کی بود؟ بابات اومد؟

مه رو به من نگاه کرد و همانطور که با دست اشاره میکرد روی مبل بنشینم رو به مادرش گفت: نه مامان. طلا اومده.

زنعمو را از پشت اپن دیدم. فوری قاشق در دستش را پایین گذاشت و بیرون آمد: اومدی عزیزم؟ خیلی خوشحالمون کردی.

کیفم را روی مبل گذاشتم و به سمتش رفتم: ببخشید من دست خالی اومدم زنعمو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپ چپ نگاهم کرد: این چه حرفیه. تازه قراره ازین به بعد همیشه همو ببینیم ایشالله دفعه ی بعد جبران میکنی.

خنده ام گرفت. رکیش را دوست داشتم. هر دو هم را کوتاه بغل کردیم. او که عقب کشید گفت: بشین. من بادمجونا رو اون رو کنم میام.

حس کردم جز ما کسی در خانه نیست. مانتو شالم را دراوردم و روی دسته ی مبل گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. مه رو در حال چای ریختن بود: اینجا واسه چی اومدی؟ برو بشین الان چاییو میارم.

نمیخورم عزیزم. اون طرف عاطفه تا تونست چایی ریخت تو خیکم :-.

خندید و من به سمت زنعمو رفتم و پشت گازش ایستادم: وای چقدر بوی خوبی میاد.

نگاهم کرد و لبخند محوی زد: برات کوفته گذاشتم.

در چشمان مهربانش نگاه کردم. من خیلی از روزها را به جای اینکه دستپخت مادرم را بخورم از غذاهایی که او میپخت خوردم. ناخوداگاه گفتم: یادش بخیر...

چنگال را گرفتم و سراغ بادمجان ها رفتم.

چیکار میکنی؟ برو بشین. دعوتت نکردم بیای اینجا که ازت کار بکشم :-.

من امشب مهمون نیستم زنعمو. مخصوصا اینکه دست خالیم اومدم :-.

مه روی صندلی پشت اپن نشست و یک برگ کاهو به دهانش برد: چه گیری دادی به دست خالی اومدنت؟

زنعمو زیر برنج را روشن کرد و به سمت ظرف های نشسته ی در سینک رفت: مه رو طاهره هنوز بالاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مه رو سر تکان داد و من دلم بهم پیچید. دلم نمیخواست آن دخترک نیم وجبی را دم به دقیقه ببینم. تمام پالس هایی که از او توزیع میشد همه منفی بودند.

زنعمو سری به تاسف تکان داد و زیر لب غرغر کرد.

کار بادمجان ها که تمام شد کنارش رفتم و ظرف های شسته شده را آب کشیدم. زنعمو خندید: طلا فکر کنم دیگه وقتشه ها!

پرت از موضوع پرسیدم: وقت چی؟

مه رو کاهوی در دهانش را قورت داد و گفت: ازدواج.

خندیدم: جای مامانم خالی. اگر اینجا بود جرات نمیکردین این حرفو بزنین.

زنعمو اسکاچ کفیش را درون ماهیتابه کشید و گفت: مامانتم وقتش که بشه خواستگار خوب برات بیاد هیچی نمیتونه بگه. همین مهیار؛ کی فکرشو میکرد به این زودی ازدواج کنه؟ ولی میشه دیگه. زمانش که برسه از دست هیچ مادری کاری بر نمیاد.

با جمله ی آخرش یک جورایی بهم فهماند که خودش هم خیلی موافق ازدواج آن ها نبوده.

صدای سریال ترکی که پخش میشد زیاد بود. صدای هود و غذاهایی هم که روی گاز بود یک طرف دیگر. مه رو به هال رفته بود و جلوی تلویزیون نشسته بود و من سالاد درست میکردم و به حرف های زنعمو گوش میدادم که اخبار کل فامیل را برایم میگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناگهان دو ماهی بزرگ وسط میز آشپزخانه پایین آمد. اصلا نفهمیدم چطور جیغ کشیدم و به عقب پریدم طوری که صندلی به روی زمین افتاد و صدای بدی داد.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۸۹#

به خودم که آمدم زنعمو مهرزاد را نفرین میکرد: خدا نکشه تو رو با این اومدنو رفتنت. هزار بار نگفتم ماهیو نذار رو میز! دختره رو سکته دادی.

با پشت همان دستم که چاقو درش بود عرق پیشانیم را گرفتم و به مهرزاد نگاه کردم که با چشمان شیطانش نگاهم میکرد: ببخشید اصلا متوجه نشدم اومدین.

پشتم آمد و کنار باسنم خم شد. آنقدر از حرکتش یکه خوردم که شکمم را به میز چسباندم و چند لحظه حتی نفس هم نکشیدم.

خواهش میکنم :-.

احمق خواسته بود صندلی را سرجایش برگرداند: بفرمایید بشینین فکر کنم فشارتون افتاده.

از کاسه ی سالاد یک هویچ برداشت و با لذت همانطور که زیر نظرم داشت جوید. به عقب برگشتم و به مه رو نگاه کردم که هنوز ریز ریز میخندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

.میرم لباسمو عوض کنم :-

او که رفت موی آویزانم را پشت گوش زدم و تازه یادم آمد چیزی روی سر ندارم. فوری بلند شدم و دست هایم را آب کشیدم. تا بیش از این خودم را ضایع نکرده بودم باید شالم را پیدا میکردم.

تازه شالم را مرتب کرده بودم که طاهره و مهیار با هم تشریف فرما شدند. مهیار از همان بالای پله توجه اش به من جلب شد. انگار نمیدانست قرار است مهمانشان باشم. چند قدم از طاهره جلوتر بود.

با سر به او سلام کردم. حس میکردم از دیدنم هنگ کرده است. بی حرف پایین آمد و جلویم ایستاد. دستی به بافت سورمه ایم کشید تا قد کوتاهش را بلند کنم. اشتباه کرده بودم که امشب قبول کردم به این خانه بیایم.

چرا نمیشینی دختر عمو؟ مهیار چرا تعارف نمیکنی؟ :-

صدای مهرزاد به موقع ما را از آن حال جمع کرد. روی مبل تک نفره نشستم و به سریال مه رو چشم دوختم.

.مه رو بیا چایی ببر. طاهره شمام بیا این ظرف شیرینیو پر کن :-

زنعمو همان اول کاری حساب عروسش را کرده بود. مهرزاد روی نزدیک ترین مبل کنارم نشست. بوی خوشی از او حس میکردم. سر چرخاندمو با دیدن او که موهای خیسش هر کدام به یک طرف آویزان بودند ناخوداگاه عمیق بو کشیدم.

مهیار پا روی پا انداخته بود و دورتر از ما نشسته بود و مثلا حواسش پرت تلویزیون و سریال آبکیش بود. دیدنش حالم را بد میکرد. تمام کودکیم را در کنارش به خاطر آوردم. چقدر در همین خانه با هم آتش سوزاندیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خب؟ چه خبر از کار و بار؟ :-

هل خوردم. نگاهم را از مهیار گرفتم و به او که با تفریح نگاهم میکرد دادم. برای این مرد انگار هیچ چیز جدی وجود نداشت. سعی کردم خودم را ملعبه ی دستش نکنم. دست و پای حواسم را جمع کردم و سعی کردم تمرکز کنم: خوبه. خدا رو شکر.

نگاه از من برنمیداشت. به وضوح میدیم که حواسش شش دنگ بند لنگ و پاچه ام است: درس میخونی؟

تازه فهمیدم چیزی از من نمیداند و کار را همینجوری در هوا پرانده است: ترم آخرم. یه مدت کوتاهیم هست که سرکار میرم.

زنعمو بالاخره از آشپزخانه دل کند و همان طور که توجه اش جلب شده بود پرسید: آفرین. سر چکاری میری؟

به او لبخند زدم: خسته نباشین.

تشکر کرد و روی مبل، کنار مهیار نشست.

تو یه شرکت صادرات خشکبار :-.

مه رو همانطور که با سینی چای می آمد سوت زد: بیا ازین به بعد بیشتر با هم معاشرت کنیم.

یکی از فنجان ها را وقتی جلویم خم شد برداشتم: چشم عروسک.

ذوق کرد و سینی را جلوی مهرزاد نگه داشت. او هم همانطور که حواسش همچنان به من بود برای خودش یک فنجان برداشت: به کدوم کشور میفرستین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی انگار از چشمش اشعه ساطع میکرد که ران پایم به سوزش افتاده بود. شالم را روی رانم پهن کردم و جوابش را کوتاه دادم: ونکوور.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۰#

زنعمو از مهیار پرسید: ونکوور مال کاناداست؟

مهیار سر تکان داد و لام تا کام حرف نزد.

شمارو هم میبرن کانادا؟ :-

خندیدم و به طاهره که با ظرف شیرینی میامد نگاه کردم: من اونجا فقط یه کارمند جزئم. معمولا طرفای قرار داد گاهی حضوری همو میبینن.

طاهره کریستالی را که در دست داشت به سمتم گرفت. یکی از شیرینی ها را برداشتم و تشکر کردم.

صاف تر نشستم و رو به مهرزاد پرسیدم: شما چیکار میکنین؟ کجا مشغولین؟

بدون آنکه نگاهم کند همانطور که از چای داغش مینوشید گفت: صادرات میوه.

برگشت به طرفم و با تفریح نگاهم کرد: البته داخلی. به گیلانو کرمانشاهو خوزستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلا انگار صدایش را نشنیدم. ناگهان توجهم به جای بخیه ی کنار ابرویش رفت. خودم این را با یک قلوه سنگ روی صورتش طرح زده بودم.

روی شکستگی را دست کشید و آرام تر از حد معمول گفت: دسته گلتو نگاه میکنی؟

لبی به فنجانم زدم و با همان اعتماد به نفس گفتم: خوب کاری کردم. بهت میاد.

با سر تایید کرد. آمدن عمو در همان لحظه فرصت جواب دادن را از او گرفت. با عمو احوال پرسی کردم و او هم بیش از اندازه تحویلم گرفت. حس میکردم خودش را بابت دور شدنم از خانه مقصر میداند.

بعد آمدن او جو صمیمی تر شد و حتی مهیار و طاهره هم از حالت رخوت درآمدند.

وقتی میز شام را میچیدیم گوشیم در جیب شلوار جینم به ویبره افتاد. کمی از تونیکم را بالا زدم و درش آوردم. به نام باربد روی صفحه نگاه کردم. همان لحظه مهیار کنارم ایستاد تا بشقاب ها را پخش کند.

تماس را برقرار کردم و مثل همیشه صدای باربد بلندتر از آنچه که باید آمد: پرنسس من چطوره؟

احمقی در دلم نثارش کردم و از میز فاصله گرفتم. به سمت پنجره ی سرتاسری رفتم و همانطور که از پشتش حیاط را نگاه میکردم غر زدم: من نگفتم زنگ نزن امروز بهم؟

-: عزیزم الانم روز نیست شبه!

رمان بازار
romanbazar.ir

حرص خوردم: خونه ی عمومم باربد. قطع کن تا شاخکای همه رو فعال نکردی.

طلا اون عنکبوتا آخر دورت تار میبندن مارو از هم جدا میکنن. حیف :- من که این همه زحمت کشیدم تو از پیله در بیای پروانه بشی. حالا که موقع درو کردن محصولم رسیده عنکوبت و ملخ بهم حمله کرده.

کمتر چرت و پرت بگو. رفتم خونه بهت زنگ میزنم :-.

مهمون بازیت تمام شد بگو بیام دنبالت. باهات کار واجب دارم :-.

دلم میخواست میان موهایم چنگ بیندازم. با استرس دور و برم را پاییدم تا کسی مرا نبیند: باربد من هر وقت سمت خانواده ی پدریمم فکر کن اصلا طلا وجود نداره. خب؟

صدایش پر از تاسف شد: تو همیشه همه چیزو بزرگ میکنی!

اونوقت که خفتت کردن نشوندنت پای سفره ی عقد باهام بهت میگم :-.

فوری گفت: عزیزم من یه کار واجب برام پیش اومده باید قطع کنم. خداحافظ.

حتی زمان نداد که من هم خداحافظی کنم. گوشی را به جای اولش برگرداندم و به آشپزخانه رفتم. دیس کوفته را گرفتم و همانطور که بلند ش میکردم گفتم: من غذای خودمو ببرم.

زنعمو خندید و گفت: نوش جونت عزیزم.

برگشتنم همزمان شد با ورود مهیار به آشپزخانه، یک لحظه با دقت نگاهم کرد و و سریع سر پایین انداخت. مطمئن بودم که صدای باربد را از پشت گوشی شنیده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دستش را جلو آورد اما سرش هنوز پایین بود: بده من ببرم طلا

قبل از اینکه چیزی بگویم صدای مهرزاد را از پشت سرش شنیدم: دختر عمو خودش دست داره داداش. خوبشم برداشته.

بی توجه به طعنه ی کلامش خندیدم. حق با او بود خوبش را برداشته بودم و مطمئنا به خیر خواهی مهیار هم نمیدادمش.

جلو رفتم و از کنارشان گذشتم. سعی کردم لحنم هنگام صحبت شوخی لازم را داشته باشد تا مهیار هم تلخی اندک کلام مهرزاد را به دل نگیرد هر چند بهتر از من به اخلاق خاص او عادت داشت: از همین الان گفته باشم این کوفته ها همش برای خودمه.

مهرزاد همان طور که پشت سرم می آمد ضربه ای به شانه ی مهیار کوبید: دیدی داداش. سر این بی کلاه نمیمونه. نترس.

مکث کوتاهی کردم. کلامش دو پهلو بود اما تجربه ثابت میکرد بی توجهی در مقابل مهرزاد بیش از هر چیزی جوابگوست چون من حریف زبان تند و تیز او نمیشدم.

همه دور میز نشستیم و من بین عمو و مه رو جای گرفتم. برای خودم یک کوفته ی بزرگ برداشته بودم و با نان سنگگ میخوردم.

زنعمو همانطور که از برنج و قرمه سبزیش میخورد از من پرسید: طلا؟ چطور شده؟ مزه اش خوبه؟

مهرزاد از آن طرف میز همانطور که سرش در بشقابش بود گفت: وقتی داره دولپی میخوره یعنی خوشمزه اس دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

چپکی نگاهش کردم. میزان مشکل داشتنش با من به غذا خوردنم هم حتی سرایت کرده بود.

زنعمو تشر زد: مهرزاد. چیکارش داری. بذار بخوره بچه.

عمو هم حرفش را تایید کرد.

مه رو خندید: مامان طلا دیگه وقت شوهر کردنشه بچه کجا بود؟!

دیدم مهیار پشت دستش را جلوی دهانش نگه داشت و به من نگاه کرد. لبخندی برای حرف بی موقع مه رو زدم و سرم را با غذایم گرم کردم.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۱#

مابقی شام در فضایی آرام و بی سر و صدا خورده شد و بعد از شام جمع زنانه و مردانه از هم جدا شد.

زن ها مشغول جمع کردن میز شدند. من هم برای رعایت حق میهمانی در جمع کردن آن کمکشان کردم.

زنعمو با تعارف بسیار مجبورم کرد در کنار طاهره مشغول پاک کردن و جابجایی ظرف ها شوم. دخترک بر عکس برخورد اولمان آنقدری تخس و خشک بود که حتی کلمه ای هم حرف نمیزد. زیرچشمی و کاملا ناخود آگاه نگاهی به هیکلش کردم. در لباس های خانگی آنقدرها هم که فکرش را میکردم بد نبود و اندامش تا حدودی روی فرم بود. فقط هنوز هم به نظرم

رمان بازار
romanbazar.ir

زیادی ریز جثه بود. قیافه اش نیز در عین معمولی بودن گیرایی خاصی داشت اما در کل مهیار با آن قیافه ی مردانه و دوست داشتنی کجا و او کجا. با تکان سرم سعی کردم دیگر به این موضوع فکر نکنم. آنها دیگر زن و شوهر بودند و چنین تفکراتی درباره اشان درست نبود. البته اگر این را مغز زبان نفهمم درک میکرد!

فضای مسکوت بینمان را تنها صدای لباس هایمان که حاصل تکان خوردنمان بود بهم میزد. خصوصا که فاصله ی تقریبا زیادی از زنعمو و مه رو داشتیم.

ویبره ی مجدد گوشی در جیب شلوارم باعث شد سر طاهره به سمتم بچرخد. لبخندی از روی مصلحت به رویش زدم با این فاصله و سکوت، رسیدن صدای ویبره به گوش او بعید نبود.

با قطع شدن ویبره نفس راحت و نا محسوسی کشیدم.

اما با بلند شدن دوباره ی همان صدا اه از نهادم بلند شد. هیچ کس جز باربد نمیتوانست پشت خط باشد. به خانواده آنقدری اولتیماتوم داده بودم که در زمان های حضورم در خانه ی پدری مطمئنا تماس نمیگرفتند.

طاهره اینبار با نگاهی خاص براندازم کرد ناچار با ببخشیدی از آشپزخانه بیرون آمدم. نگاه کوتاهی به هال انداختم و با دیدن عمو و مهیار راه پله ها را در پیش گرفتم و در راهروی اتاق های طبقه ی بالا ایستادم.

گوشی را با حرص و به سختی بیرون کشیدم و با دیدن شماره ی ناشناس ابرو بالا دادم. قبل از هر حرکتی از سمتم تماس قطع شد.

قفل صفحه را باز کردم و همزمان قدمی رو به جلو برداشتم. صدایی ریز از یکی از اتاق ها باعث شد کنجکاو شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بیشتر دقت کردم و لبخند زدم صدا، صدای مهرزاد بود

آرام نزدیک شدم. صدایش با تک خنده ای جذاب به گوشم رسید: حالا اشکالی نداره این هفته که گذشت تو خودتو برای آخر هفته آماده کن.

جفت ابروهایم بالا پرید و او ادامه داد: هوم. به نظرم اون لباس قرمز میتونه هیجان انگیز تر باشه.

بی صدا خندیدم. حدس موضوع مورد بحث که در نهایت به لباس خاصی ختم میشد سخت نبود.

صدای خنده اش بلند شد و همزمان گوشی در دستانم لرزید.

سریع از در فاصله گرفتم و از ترس بیرون آمدن مهرزاد بدون توجه به صفحه جواب دادم: بله؟!!

صدای پر خنده ی باربد در گوشم پیچید: قبلنا میگفتی جونم. اون نامردا پیچیدنت تو تار نه؟!

حرصی سر تکان دادم انگار که پشت گوشی مرا میبیند: وای باربد. من کی همچین غلطی کردم اخه. اصلا فهمیدی سری قبل که زنگ زدی چی گفتم بهت؟!

آنقدر حرصی شده بودم که حضور مهرزاد و چیزهایی که شنیده بودم از خاطرم پر کشیده بود.

صدای باربد همراه با خنده بود: اتفاقا خیلی فکر کردم. دیدم ما که هر دو شرایط ازدواج رو داریم این زنگ زدن و فهمیدن اونوریا میشه اسباب خیر بریم سر خونه و زندگیمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

با تاسف سر تکان دادم و صدایم را از گلویم بیرون دادم: واااای باربد. بگو چی کارم داشتی حالا تا سرم رو نکوبیدم تو دیوار.

خب حالا عشقم زیاد جوش نیار. من سر خوشگلتو فعلا احتیاج دارم. :- راستش غرض از مزاحمت این بود طلا خانم.

میان صحبتش پریدم: بنال دیگه.

مکثی کرد: خیلی بی ادبی طلا. اصلا ارزونی همون چپر چلاغا باش.

ادامه داد: آوش میگه چند دفعه تماس گرفته جواب ندادی. گفت بهت بگم لطفا برای فردا زودتر برو شرکت که کارای سند رو تموم کنی تا ظهر میخوادش.

ادایش را درآوردم و فکر کردم که چه خوب که جوابش را نداده ام.

خیلی خب. حالا اگر امری نیست شرو کم کن :-.

بالاخره چرت و پرت هایش را با یک خداحافظی پایان داد.

چرخیدنم همزمان شد با بیرون آمدن مهرزاد از اتاق و بستن در.

لبخندی با تمسخر به رویم زد: خدایی دختر عمو الان دیگه خیلی چیپه با این سر و وضع و قیافه هنوز پسرایی تو تیپ برادر من برات جذاب باشن!

حس کردم از سوراخ های بینیم آتش فروان میکند: از کجا میدونی تو تیپ برادر توئن؟

ابروهایش را بالا داد: پس قبول داری با برادر من رل زده بودی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی بی همه چیز! استاد یک دستی زدن بود. اخم هایم را در هم کشیدم. انگار هر چه جوابش را نمیدادم پرروتر میشد: خیلی بده که شما با این قد و هیکل هنوز یاد نگرفته باشی فال گوش وایستادن کار خوبی نیست!

.قدمی جلو آمد: فال گوش وایستادن

:سرش را چند باری تکان داد و گفت

میشه اسمش رو گذاشت بلند حرف زدن و به گوش رسیدن اتفاقی. :- نظرت چیه؟

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۲#

من هم به تقلید سری تکان دادم: راه برای توجیه بیشعوری خیلی زیاده پسر عمو.

.صدای خنده ی آرامش به گوشم رسید

.بی توجه خودم را با جا دادن گوشی در جیب جینم مشغول کردم

باز هم جلو آمد. آنقدری که در چند سانتی ام متوقف شد: ولی گذشته از همه ی اینا. رشد زبونت جذابه و البته بعید.

.سرم را بالا بردم و از فاصله ی نزدیک به چشمان روشنش نگاه کردم

.ادامه داد: از طلای موش مرده این یکم بعید بود خب

رمان بازار
romanbazar.ir

این یک قلم را نبودم. دوست نداشتم کسی اخلاق خاص و دوست نداشتنی ام را به رویم بیاورد.

خواستم از کنارش رد شوم که با تکان تنش راهم را سد کرد: به نظرم زمان به کار انداختنش حالا باید باشه ها دختر عمو.

باز هم بی توجه راه فرار را از سمت مخالف امتحان کردم اما او با تکرار حرکتش مجدد مانع شد و آنقدر حرصی ام کرد که بگویم: به نظرم شما بهتره انرژیتون رو نگه دارید برای اخر هفته پسر عمو!

کنارش زدم: برید کنار لطفا.

انگار که به دیوار گفته باشمش، دستش را کنار سرم به دیوار ستون کرد و سرش را در صورتم خم کرد: پس فقط لب و دهنی. گوش واستادن واسه ما کخه واسه شما آزاد؟ نه؟! راست میگن ترک عادت موجب مرض...

قلبم راه حلقم را بسته بود. چرا او این همه عوضی بود؟ دلم میخواست همانجا بنشینم و زار زار گریه کنم. چقدر ضایع شده بودم. چرا من همیشه جلوی او یک چلمن بی دست و پا بودم که مدام سوتی میدادم. کاش قلم پایم میشکست و بالا نمیامدم. اما دیگر دیر شده بود. در آن لحظه و در مقابل او خاطره ی چند سال پیش که اتفاقی او را در پارک دیده بودم و بعد بچگانه خواستم به خیال خودم حالش را بگیرم دقیقا با همان حس بد برایم یادآوری شد.

همان خاطره ای که ابتدایش با هدف حال گیری او و انتهایش گرفته شدن حال خودم بود.

او که متوجه حالم نبود ادامه ی جمله اش را از سر گرفت: به من که میرسه میشه بیشعوری. میشه بپرسم برای شما اسمش چیه دختر عمو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.دیگر حالم داشت از لغت" دختر عمو" بهم میخورد

مه رو ناباور و با تعجب صدایم کرد: طلا؟

باورم نمیشد درست میبینم. او وسط پله ها ایستاده بود و بِر و بِر ما را تماشا میکرد. مهرزاد بدون هیچ توضیحی در نهایت خونسردی دستش را از کنار سرم برداشت و راه پایین را گرفت و رفت. من ماندم و نگاه هاج و واج مه رو که منتظر توضیح بود.

هیچ دلیل و برهانی برای گفتن نداشتم. دریغ از یک کلمه. فقط من هم به سمتش راه افتادم و همانطور که حالم بد بود فقط زمزمه کردم: من باید زودتر برم.

عمو با لبخند نگاهم کرد و زنعمو پرسید: کجا بودی؟ طاهره میگفت گوشیت زنگ خورد. چقدر حرف داشتی!

گوشه ی ابرویم را هیستریک وار خاراندم. پالتویم را از روی دسته ی مبل برداشتم و گفتم: خیلی ممنون بابت امشب. واقعا همه چیز خیلی عالی بود. مامان منتظرمه باید زودتر برگردم خونه.

عمو با تعجب گفت: اتفاقی افتاده؟ بهت زنگ زدن کسی طوریش شده بود؟

در بد مخمصه ای گیر افتاده بودم: نه. همه خوبن. باید زودتر برگردم. صبحم باید برم سرکار. هر چی زودتر برم بهتره.

همه به احترامم ایستادند و زنعمو گفت: آخه اینجوری که داری میری اصلا خوب نیست.

لبخند لرزانی زدم. اعضای صورتم بیشتر میل به ریختن داشتند تا کش آمدن: ایشالله سر یه فرصت بهتر از صبح میام تا شب پیشتون میمونم کلی حرف میزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.زمزمه کرد: ایشالله

عمو به سمتم آمد: بابا جان؟ طلا؟ جمعه خونه ی خانم باجی همه جمعیم. قراره وصیتشو بخونیم. سفارش کرده بود خدا بیامرز که بعد فوتش حتما وصیت نامه اش در حضور نوه ها باز بشه. تو هم به احترامش حتما بیا.

فعلا که دلم میخواست فقط از همه دور شوم. آنقدر دور که اگر کلاهمم افتاد نتوانم برگردم تا بگیرمش. سر تکان دادم: چشم.

دست روی شانه ام گذاشت و همانطور که بدرقه ام میکرد رو به مهیار گفت: برو سوییچو بیار طلا رو بروسون.

تا خون به مغزم برسد و بفهمم عمو چه پیشنهادی داده، مهرزاد گفت: من میبرمش. داشتم میرفتم بیرون تو راه طلا رو هم میرسونم.

فوری مغزم آلارم داد: نه...! خودم میرم. اسنپ میگیرم.

جلوتر از من بیرون رفت: میگم دارم میرم بیرون تو رو هم میرسونم. اسنپ چه کوفتیه این موقع شب؟

عمو پشتم دو ضربه زد: میرسونتت عموجون. چرا اینقدر سخت میگیری؟

لحظه ی آخر که به عقب چرخیدم مه رو هنوز روی راه پله بود و دستانش به نرده های چوبی بند بودند و نگاه پر سوالش به من بود. برایش کوتاه دستی تکان دادم و خم شدم تا کفش هایم را بپوشم.

مهیار همراهیم کرد تا حیاط. برای اعضای خانه و مخصوصا طاهره ی چشم نگران سر تکان دادم: برین تو. هوا سرده. خداحافظ.

از پیچ جلوی خانه شان که رد شدیم وارد حیاط خانه ی پدر شدیم. هر دو دوشادوش هم حرکت میکردیم. به دروازه که رسیدیم او همانطور که دست

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سینه بود با سری پایین جلویم ایستاد: هر دفعه که میبینمت به جای اینکه اوضاع بینمون بهتر بشه بدتر میشه. نمیدونم. شاید من زیادی پر توقعم.

سر تکان دادم و بغضم را قورت دادم: کاش میتونستم دیگه هیچ وقت نبینمت.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۳#

با تعجب به چشمان پر آبم نگاه کرد: گریه میکنی؟ چت شد طلا؟ کسی چیزی بهت گفته؟

من نباید الان بعد نه سال اینجور غریبانه خانوادمو ببینم. حق من نبود. :-

حق من نبود این همه سال دور بشم. حقم نبود...

میخواستم بگویم" حقم نبود تو بدون اینکه از من نظرمو بپرسی بری زن بگیری" و خدا را شکر که به موقع جلوی زبانم را گرفتم. سرم را که بالا بردم حس کردم شبحی پشت پنجره ی اتاقم ایستاده که با دیدنم پرده را ول کرده است.

دیگر نایستادم. وارد کوچه شدم و به سمت ماشین مهرزاد رفتم. خواستم در پشت را باز کنم که خودش زودتر خم شد و در جلو را باز کرد. تشر زد: بچه بازی در نیار بیا بشین. آژانست نیستم.

امشب هر چه جلوتر میرفت غیر قابل تحمل تر میشد. دلم میخواست پا به زمین بکوبم و جیغ بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدایش را بالا برد: بشین

.به در بسته ی حیاط نگاه کردم. حتم داشتم مهیار هنوز آنجاست

.نشستم و در را محکم بستم. ولی بر خلاف انتظارم اعتراضی نکرد

کمی که از خانه دور شدیم همانطور که با هر دو دست فرمان را چسبیده بود گفت: دل و قلوه هاتو گرفتی؟

.با همان حال خرابم گنگ نگاهش کردم

نیم نگاهی به سمتم انداخت: مهیارو میگم. پشت در دلو قلوه هاتو گرفتی ازش؟

دیگر بس بود. من پر شده بودم. لبریز لبریز. مثل یک سماور در حال قل قل. به سمتش حمله کردم و با هر دو دست بر سر و صورت و بازو و کتفش کوبیدم. آنقدر زدم. آنقدر در حین زدن زوزه کشیدم تا به نفس نفس .افتادم

.فریاد کشیدم: ازت متنفرم. ازت متنفرم. آشغال کثافت

.و ناگهان بغضم ترکید

.صدای هق هق هایم کل ماشین را پر کرده بود

.سرعتش را کم کرد و ماشین را کنار خیابان کشید و پارک کرد

.در سکوت نشست تا من گریه ام تمام شود

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۹۴#

به روبه رو خیره بود. نه دلداریم میداد و نه انگار پشیمان بود. من هم پشیمان نبودم. دلم میخواست بیشتر قدرت داشتم تا ضربه هایم کاری تر اثر کند. ولی ازینکه گریه کردم احساس ضعف میکردم. سعی کردم به خودم مسلط شوم. خم شدم و از روی داشتبرد برای خودم دستمال برداشتم و زیر چشمانم کشیدم. بینی پر آبم را پاک کردم و با صدایی که بخاطر کولی بازیم خش برداشته بود دستور دادم: اگه به رگ غیرتت بر نمیخوره الان اسنپ بگیرم برم. دیگه شکر خدا اینجا کسی نیست که بخوای جلوش خودتو مرد نشون بدی.

حرف نمیزد. نگاهش فقط به خیابان روبه رویش بود.

قفل گوشی را که باز کردم او هم نطقش وا شد.

این دومین باریه که منو میزنی. یه بارش با سنگ بود این بارش با :- دست.

قلدر شدم: بازم میزنم. بازم بخوای اراجیف بهم ببافی میزنمت. تو فکر کردی کی هستی که به خودت اجازه میدی با من اینجوری رفتار کنی؟ چرا بی خودی سعی میکنی خودتو تو زندگی من یه جوری مهم نشون بدی؟ چه اصراریه که تو طعنه ی کارای بقیه رو بهم بزنی؟!

بالاخره نگاهم کرد. آن چشم های روشن عسلی را به من دوخت. چشم هایش وقتی اینگونه موهایش شلاقی روی پیشانیش پراکنده بودند وحشی میشدند. مدل موهای بی نقصش را من با ضربه هایم بهم ریخته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره اش را به سمتم تکان داد و چشم هایش را ریز کرد: تو هیچ وقت عادت نداشتی با چشم باز واقعیت هارو ببینی.

پوزخند زدم: تو کی وقت کردی این همه منو بشناسی؟!

به شیشه ی پشت سرش تکیه داد. یک جوری نشانه ام گرفت و شلیک کرد که تا چند دقیقه حرفی برای گفتن و نفسی برای کشیدن نداشتم: آدما میرن دنبال لیاقتشون. آدمی که به حرف یکی دیگه یا برای اثبات خودش بره ازدواج کنه به نظرم ارزش درگیر شدن نداره. میگن حرفو بنداز وسط صاحبش خودش بر میداره؛ من طعنه زدم، تیکه انداختم که ببینم واکنش تو چیه. شکر خدا خوب همه چیو از وسط جمع کردی. انقدر خوب که یه کلمه اشم نمونده رو زمین.

راست میگی! من هیچ کی نیستم تو زندگیت! علاقه ای هم ندارم که باشم. من تویی که یه روز مثل یه باد ازون خونه رفتی اونم جوری که انگار هیچ وقت نبودی برام مهم نیست. من زندگی برادرم برام مهمه. زندگی زنش... نمیدونم تو چی تو سرته ولی خوب میدونم اون چی تو سرشه. هنوز از گرد راه نرسیدی اونا رابطشون بهم ریخته.

الان پیش خودت میگی به من چه اون چی تو سرشه ولی برای من مثل روز روشنه که تو چقدر میتونی خطرناک باشی.

نزدیک صورت بهت زده ام شد و تک تک گفت: تو فکر میکنی عشق بچگیتو ار دست دادی. تو برگشتی که همه چیزتو پس بگیری. وگرنه به همین راحتی پدرتو نمیبخشیدی.

هنوز فس فسم تمام نشده بود. از حرف هایش ترسیدم. از واقعیت ترسیدم. از روبه رو شدن با خودم، از خودم ترسیدم. همانطور که نگاهم به او بود در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینبار در را آرام بستم. از جوب پریدم و به پیاده رو رفتم. گوشیم را با دست لرزان بالا آوردم و به صفحه اش نگاه کردم. مهرزاد شیشه ی سمت راننده را پایین داد: طلا؟ بیا بشین برسونمت.

شماره ی باربد را گرفتم و گوشی را به گوشم چسباندم. بوق خورد و من باز بغض کردم. نمیدانم بوق چندم بود که صدایش پیچید در گوشم: الو؟

ایستادم و به سر و ته پیاده رو نگاه کردم: باربد من تو خیابون مُدَرِسم. میتونی بیای دنبالم؟ میترسم اسنپ بگیرم.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۵#

باربد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: باش همونجا الان راه میفتم.

مهرزاد بوق زد: طلا؟ میگم بیا سوار شو.

توجهی نکردم و بیشتر به سمت مغازه ها رفتم تا از او دور تر شوم. دست هایم را در جیب پولتویم فرو کردم و آرام آرام به سمت سر خیابان رفتم. حواسم بود ماشین مهرزاد هم با من در حال حرکت است. میتوانست پیاده شود و مرا بزور سوار کند ولی نمیکرد. مطمئن بودم میخواهد سر از کارم در بیاورد.

پنج دقیقه ی بعد تلفنم زنگ خورد. باربد بود: جانم؟

کجایی دقیقا؟ من پیچیدم تو مدرس_:.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ایستادم و به بالای سرم نگاه کردم: جلوی بانک مسکنم

.دیدمت. بیا کنار خیابون :-

ماشینش با صدای جیغی جلوی ماشین مهرزاد ایستاد. بدون آنکه نگاهم را بچرخانم در جلو را باز کردم و سوار شدم. باربد با شلوارک و تن پوش حلقه ای آمده بود. بینیم را بالا کشیدم و به او که از آینه ماشین مهرزاد را نگاه میکرد گفتم: این چه وضعیه؟

با اخم نگاهم کرد: انتظار داشتی با کت و شلوار بیام؟

خودم را جابه جا کردم و از آینه ی سمت خودم به ماشینش نگاه کردم:
.باربد. بریم

ماشین را جوری راه انداخت که حس کردم از جایش کنده شده است.
وحشت زده کمربند ایمنیم را سفت گرفتم: چه خبرته دیوونه؟

نیم نگاه عصبی به سمتم انداخت: دیوونه منم یا تو؟

.بغ کردم و به بیرون چشم دوختم

من نگفتم بهت تموم شد اون مهمونی مسخره زنگ بزن بیام دنبالت؟ آدم :-
قحط بود با این دیوونه داشتی برمیگشتی؟

آرنجم را به شیشه تکیه دادم و دستم را به پیشانیم چسباندم: دنبالمونه الان؟

!آینه ها را چک کرد: نه

هر دو سکوت کرده بودیم. به اتفاقات عجیب امشب فکر کردم. به حرف هایی که مهرزاد بارم کرد. به کاری که کردم. از خودم راضی بودم.
راضی بودم که تا خانه با مهرزاد روان پریش نرفتم. با زدنش هم خیلی سبک شده بودم. انگار تمام بار منفی که از غروب با پا گذاشتن به خانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرین شده ی پدری رویم بود از بین رفته بود. فقط ای کاش آن حرف ها را بارم نکرده بود...

کجا برم؟ :-

خونه نمیرم :-.

بی حرف به سمت خانه ی خودش راند...

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_#۹۶

در آپارتمانش را باز کرد. من جلوتر از او وارد شدم.

نگاهی کلی به خانه کردم آنقدر بهم ریخته بود که شتر با بارش گم میشد.

از روی مبل تک نفره شلوار جینش را برداشتم و فندکش را روی میز پرت کردم. خودم را روی کاناپه اش انداختم و به هالوژن کم نور سقف نگاه کردم.

سوییچش را روی میز گذاشت و رو به رویم نشست. کمی به جلو خم بود و دستانش را روی زانوانش گذاشته بود و به پارکت کف نگاه میکرد.

همیشه همین بود. سوال پیچم نمیکرد. اجازه میداد خودم توضیح دهم. کلیپسم را برداشتم و با انگشتانم موهایم را شانه زدم: عمو اصرار کرد مهیار منو برسونه. نمیدونم مهرزاد از کدوم جهنم دره ای مثل اجل معلق پرید بیرون گفت منو میبرمش. من قبول نکردم ولی طبق معمول همیشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دوست داره جلوی بقیه خیلی شاخ به نظر برسه واسه همین پاشو کرد تو یه کفش که خودم میبرمت.

از همون اول راه تیکه و طعنه هاش شروع شد. گیر داده میگه تو یه سر و سری با مهیار داری!

-: داری؟!

ناباور نگاهش کردم: معلومه که ندارم! تو هم مثل مهرزاد توهمی شدی؟

چیزی نگفت. من هم سکوت کردم. حرف های مهرزاد در سرم چرخید. به باربد نگاه کردم که نگاهم میکرد. باید به او میگفتم.

-: یه چیزایی بهم گفت که حالمو بد کرد. گیج شدم یه جورایی. ترسیدم از حرفاش. بهم گفت تو اومدی انتقام بگیری. و الا انقدر ساده باباتو نمیبخشیدی. فکر میکنه من از مهیار کینه به دل دارم.

پوزخند زد و در یک حرکت فندک زا از روی میز قاپید: نداشتی؟

لب و لوچه ام آویزان شد: مهیار مقصر نبود. اون فقط اومده بود بگه برام سرویس بگیرن. من بی خودی دنبال مقصر میگشتم. من بچه بودم. تو سن بلوغ بودم. هورمونام بالا و پابین میشدن. اجازه نمیدادن درست فکر کنم. کارای احمقانه میکردم. تو جو بودم. مهیار جز خوبی برام کاری نکرد. اگر اون نبود من دووم نمیاوردم. مهیار برای من حکم داربستو داشت. پیچیده بود دورم که من زمین نخورم.

سیگارش را روشن کرد: با این تفاسیر دوسش داری.

پالتوی بدون دکمه ام را دراوردم: معلومه که دوستش دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که سرش را کمی بالا گرفته بود دود را بیرون داد: اونقدری دوستش داری که باعث بشی از همسرش جدا بشه؟!

چشمانم ریز شد: این دیگه چه سوال مزخرفیه؟!

بار دیگر پک زد: به این سوال مسخره خوب فکر کن بعد جواب بده.

فکر نکرده هم جوابش را میدانستم. پالتوئم را روی مبل کناری پرت کردم و راحت تر لش شدم: ته دلم میخواد یعنی میخوام از هم جدا بشن. دلم میخواد عاطفه و بابا هم طلاق بگیرن. دلم میخواد بدبختی همه رو ببینم. ته دلم خیلی چیزا میخوام. خیلی چیزای بد و وحشتناک. میدونی من به اندازه کافی تو این زندگی بخاطر بقیه عذاب کشیدن و اینکه دلم دیدن بدبختی اونا رو بخواد عجیب نیست.

باربد به سمتم آمد و سیگار روشنش را به سمتم گرفت: میکشی؟

از دستش گرفتم. سیگار کشیدن با باربد یکی از بزرگترین خلاف هایم بود. پکی به سیگارش زدم و او یکی دیگر برای خودش روشن کرد و به آشپزخانه رفت: تو همچین آدمی نیستی طلا. شاید پر از کینه باشی که بهتم حق میدم، ولی تو با بخشیدن پدرت بعد از مرگ خانوم باجی نشون دادی که نمیتونی بد باشی. همه ادما دو تا رو دارن. ولی باید ببینی کدوم روت بزرگتر. من مطمئنم که خوب بودن تو به بد بودنت میچربه.

بلند تر حرف زدم تا صدایم را واضح بشنود: من بابامو بخشیدم چون ترسیده بودم دفعه ی بعد خبر مرگ اونو بشنوم. من از مرگ و از دست دادن همین نصفه و نیم بودنش هم ترسیدم. در واقع اونو بخاطر خودم بخشیدم چون نمیخواستم بعدها عذاب وجدان بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۷#

صندای فندک گازش آمد و خودش کمی بعد دوباره رو به رویم نشسته بود: طلا؟ تو دختر خوب و مهربونی هستی. با توجه به چیزایی که پشت سر گذاشتی خیلی خوب تونستی از پس خودت بر بیای. من حرفای پسر عموتو قبول ندارم. از تو نباید ترسید چون تو هیچوقت نه اینکه نخوای حتی اگر بخوای هم نمیتونی به هیچ آدمی آسیب برسونی.

در فکر رفتم. حس میکردم مهرزاد آن بخش سیاه وجودم را بیدار کرده بود و حالا باربد با حرف هایش نشانم داد که من بخش سفیدی هم در وجودم دارم. حالا حس بهتری داشتم. احساس تعادل میکردم.

سیگار به ته رسیده ام را روی پارکت فشار دادم: تو فکر میکنی من مهیارو دوست دارم؟

سیگارش را در جا سیگاریش تکاند: نه! تو مهیارو از سر بیچارگیو تنهایی دوست داشتی. چون بهت توجه میکرد، محبت میکرد دوستش داشتی. تو اونو واسه خاطر خودش دوست نداشتی. شرط میبندم تو هیچی از مهیار نمیدونی. اصلا نمیدونی چه جور آدمیه و علائقش چیه، چون نخواستی بدونی. چون وقت نکردی به خودش به تنهایی با دقت نگاه کنی. تو عاشق حمایتش شدی. عاشق همیشه بودنش شدی. همین.

مثل کوالا دستانم را از مبل آویزان کردم: پس چرا عاشق تو نشدم!

پاهایش را روی میز جلویش دراز کرد: چون من آدم خوش شانسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بیشرف :-

خندید: حالا که از فاز درومدی پاشو برو از رو تختم لپ تاپمو بیار یه فیلم خوب بذارم حال و هوامون عوض شه.

موبایلم را از جیبم در آوردم و به ساعت نگاه کردم: فیلم باشه برا یه وقت بهتر. ساعت نزدیک دوازدهه دیگه باید برگردم.

مگه سیندرلایی؟ :-

.هوای دهانم را با حسرت بیرون دادم: کاش بودم

.چپ چپ نگاهم کرد: هیچ وقت فاز شما دخترارو درک نکردم

صاف سرجایم نشستم: کدوم دخترا؟ تو جز من مگه با کسی هستی؟

ابروهایش را با حالت اسلومونشن بالا داد: نه عزیزم. من طلارو ول کنم برم دنبال نقره و برنز؟

خندیدم و بزور دست و پایم را جمع کردم و سر جایم نشستم: مکارتر از تو همون خودتی.

به آشپزخانه رفت و در همان حال گفت: قهوه میخوری یا نسکافه؟

از جایم بلند شدم و با پا تی شرت روی زمین را بالا انداختم و با دست گرفتمش: هات چاکلت نداری؟

!کافی شاپ که نیومدی :-

!تی شرت را زیر بینیم گرفتم و بو کشیدم: پیف. چقدر بو میده

در فنجان ها آب جوش ریخت و سرش را در کابینت فرو کرد: فردا یا پس فردا زنگ میزنم از شرکت یکیو بفرستن.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت لباس هایی که این طرف و آن طرف پخش و پلا بودند رفتم و یکی همه شان را بو کردم. آن هایی که بو میدادند را جمع کردم و به سمت لباس شویی بردم. سرش را چرخاند و به من نگاه کرد: هر وقت تو میای خونم بوی زندگی میگیره. بیا و زنم شو. اینجوری اون پسر عموی کله خرتم دیگه نمیتونه بهت تهمت بزنه.

فنجانی را به دستم داد. همانطور که از دستش میگرفتم هات چاکلت درونش را بو کشیدم و با خنده گفتم: پیشنهاد هوشمندانه ای بود. فکر میکنم در حال حاضر تنها چیزی که منو ازین سردرگمی نجات میده ازدواج.

دستم را روی سرشانه اش گذاشتم: ممنونم عزیزم. حتما بهش فکر میکنم.

دستش را روی دستم گذاشت: عزیزم قبلا باهوش تر بودی. هر شوخیو جدی نمیگرفتی.

روی صندلی کنارش پشت اپن نشستم و نگاهش کردم. خوشتیپ بود. موهای مشکیش بهم ریخته بود و ابروهای پرپشتش به صورتش میامد: چرا تو انقدر از ازدواج میترسی آخه؟!

قلپی از قهوه اش نوشید: از ازدواج نمیترسم. از مسئولیت میترسم. خوشم نمیاد یکی همیشه ازم توقع داشته باشه. حوصله ندارم یکیو دائم تحمل کنم.

من هم ازت توقع دارم هم همیشه داری تحملم میکنی :-.

سر تکان داد و تاسف خورد: میدونم آخرشم بیخ ریشمی. باید بگیرمت. فقط فعلا دارم وقت میخرم.

ضربه ای به بازویش زدم: زود باش. دیرم شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۸#

سر تا پایم را در آینه ی آسانسور با دقت و از بالا به پایین از نظر گذراندم، مانتوی جدیدم را در نهایت وسواس برای امروز انتخاب کرده بودم و از انتخابش در کنار شلوار جین و کفش های خانمانه ام کاملاً راضی بودم.

با گذشت چند هفته از شروع کار دلم میخواست هر طور شده حتی با پوشیدن لباس هایی متفاوت جدی گرفته شوم تا امروز آوش مطمئن شود از پس کاری که به عهده ام گذاشته به خوبی بر می آیم.

با خروج از آسانسور زنگ واحد شرکت را فشردم.

هنوز چند ساعتی تا شروع ساعت کاری شرکت باقی مانده بود و به طبع در شرکت هنوز باز نشده بود.

آبدارچی و سرایدار مهربان شرکت که مردی سن و سال دار و محترم بود در را به رویم گشود.

لبخندی به رویش زدم: سلام آقا صالح. صبحتون بخیر.

با خوش رویی جوابم را داد: سلام خانم مهندس. صبح شما هم بخیر.

به "مهندسی" که به ریشم بسته بود خندیدم و گفتم:

من مهندس نیستم آقا صالح_.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دست روی سینه اش گذاشت: بله خانم ببخشید

.پر سوال نگاهم کرد

.سر تکان دادم و بی حرف منتظر شدم از سر راهم کنار رود تا داخل شوم

با دیدن سکوت و ایستادنم سرش را داخل برد و همراه نگاهی به گوشه ای با تردید من و من کرد: جسارتاً خانم مهندس ساعت کار شرکت هنوز .شروع نشده، آقا اجازه ورود زودتر به شرکت رو نمیدن

باز هم لبخند زدم: هماهنگ شده آقا صالح. حالا شما برای اطمینان میتونین .با اون مهندس تماس بگیرین

.مهندس را با تشدید و لبخند گفتم

مطمئناً لایق ترین شخص در این شرکت برای این لقب بیشتر از همه آوش .با آینده ی درخشانش بود

.سر به طرفم خم کرد: بازم ببخشید من اینجا مامورم و معذور

خواهش میکنم" آرامی در جوابش زمزمه کردم و تا رفتن و برگشتن آقا " صالح به داخل روح آوش و باربد را بابت پیشنهادشان مورد لطف قرار .دادم

.پیرمرد بعد از چند دقیقه برگشت: من شرمندم خانم مهندس. بفرمایید

.کناری ایستاد و در را کامل باز کرد

به "مهندس" مجدد استفاده شده در جمله اش خندیدم. روزانه سر و کله زدن با تعداد زیادی مهندس باعث شده بود این کلمه ورد زبانش شود و گویا .نمیشد کاری برای نسبت ندادن آن به من کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل شدم و یک راست به سمت اتاق کارم راه افتادم. صدایش را از پشت سرم شنیدم: چی میل دارید براتون بیارم خانم مهندس؟!

تشکر کوتاهی کردم: ممنون آقا صالح. چیزی نمیخورم.

همان طور که پشت سرم می آمد تکرار کرد: آقا سپردن اگر چیزی نخوردین براتون صبحانه آماده کنم.

ابرو بالا دادم.

آقا چه دست و دلباز بود.

_ مرسی ازتون. من صبحانه خوردم.

مقابل درب اتاقم ایستادم و به سمتش چرخیدم: بچها که اومدن زحمت همون چای همیشگی رو برام بکشید کافیه.

دست روی چشمانش گذاشت: به روی چشم.

تشکری کردم و بعد از داخل شدن در را بستم.

به سمت میز کارم رفتم و کیف دستی سنگینم را آرام روی میز گذاشتم و پشت میز و روی صندلی کارم نشستم.

مانیتور را روشن کردم و آرام و نامحسوس اسناد داخل کیفم را بیرون کشیدم.

شب گذشته بعد از برگشت از خانه ی باربد تا نیمه های شب مشغول بررسی این اسناد بودم و حتی فرصت نکرده بودم خوب بخوابم.

هنوز آنقدرها به کارم وارد نشده بودم و سرعت عمل لازم لازم را کسب نکرده بودم تا بتوانم با دو ساعت زودتر آمدن بررسی اسناد چند ماه را به

رمان بازار
romanbazar.ir

پایان برسانم و از همین رو مجبور شده بودم شبانه بیشترشان را با زدن از خوابم بررسی کنم و حالا فقط مرتب کردن جزئی اشان مانده بود که حدس میزدم چندان زمان بر هم نباشد و سر ساعت بتوانم تحویلشان بدهم.

دقیق تا دو ساعت بعد که کم کم سر و صدای پرسنل در شرکت بالا رفت و نشان از آمدنشان داد مشغول کار بودم و چیزی هم تا کامل شدن اسناد نمانده بود.

آقا صالح که همراه لیوان چای به اتاق آمد تشکری کردم و پرسیدم: آقا باربد اومدن؟!

لیوان را روی میزم گذاشت: نه. آقای دکتر هنوز تشریف نیاوردن.

جفت ابروهایم بالا پرید: دکتر؟!!!

همان طور که بشقاب کوچک شیرینی و شکلات درون سینی اش را رو به رویم قرار میداد جواب داد: سپردن دکتر صداشون کنم.

خنده ام غیر ارادی بود: چرا آخه؟!

منکه از این چیزا سر در نمیارم، ولی ایشون گفتن میخوان متفاوت _: باشن.

صدای خنده ام همزمان با خنده ی آقا صالح بلند شد.

احتمال دادم او هم به دیوانه بازی های باربد عادت کرده باشد که آنطور میخندید.

همراه با "با اجازه ای" که گفت به سمت در رفت.

قبل از خروج او سریع پرسیدم: ببخشید آقا صالح.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چرخشش به سمتم سریع پرسیدم: مهندس صمدی چطور؟ ایشون اومدن؟!

سری تکان داد: بله. آقای صمدی هستن.

تشکری کردم و او به دنبالش اتاق را ترک کرد.

حالا که میدانستم آوش آمده باید کارها را سریع جمع و جور میکردم.

بعد از نوشیدن چای ام با اندکی اضطراب و دقت زیاد مشغول شدم تا کار را تمام کنم.

یک ساعت بعد راحت و آسوده از تمام شدن اسناد، مشغول چک کردن صفحه ی اینستاگرامم بودم که گوشی روی میز زنگ خورد.

جواب دادم: بله؟!

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

پست_۹۹#

صدای خانم تقوی در گوشم پیچید: وقتتون بخیر خانم پاکزاد. مهندس منتظرتون هستن گفتن تشریف بیارید اتاقشون برای بررسی اسناد.

سریع صاف نشستم: بله. حتماً.

همراه با تشکری قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسناد روی میز و مرتب شده را در دست گرفتم و گوشی سایلنت شده را داخل جیب مانتو فرستادم.

بلند شدم و با مرتب کردن کلیِ سر و وضعم اتاقم را ترک کردم.

سر راه با چند نفر از همکارها سلام و علیک کردم و راهروی خلوت قسمت چپ را از نظر گذراندم.

اینطور که شواهد نشان میداد باربد هنوز برنگشته بود.

آنقدری به حضور همیشگی اش عادت کرده بودم که در نبودش حس میکردم چیزی سر جای خودش نیست.

شانه بالا انداختم و خبر گرفتن از او را به بعد موکول کردم و راه راهروی سمت راست را در پیش گرفتم.

مقابل میز خانم تقوی ایستادم.

طبق معمول مشغول صحبت با تلفن و یادداشت چیزهایی روی کاغذ بود.

با دیدنم نیم خیز شد و سری به نشانه ی سلام در جواب سلام آرامم تکان داد.

متعاقبا سری تکان دادم و منتظر شدم تا تماسش پایان یابد.

با اتمام تماسش از جا بلند شد: ببخشید معطل شدید.

البخند نیم بندی به رویش زدم: خواهش میکنم. آقای صمدی هستن؟!!

سر تکان داد و تلفن روی میزش را برداشت: بله. اجازه بدید هماهنگ کنم.

منتظر همان طور ایستاده به مکالمه اش با آوش گوش دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.جناب مهندس. خانم پاکزاد تشریف آوردن_

!مکثی کرد: بله. فقط چی سفارش بدم؟

کنجکاو نگاه کردم. مطمئناً جلسه ی کوتاه ذکر شده قرار بود زیادی طول بکشد که آوش همین اول کار به فکر بساط پذیرایی بود.

.خانم تقوی دست به سمت اتاق دراز کرد: بفرمایید. منتظرتون هستن

قدمی که به سمت در اتاق مدیریت برداشتم با سوال مجددش متوقف شد: !خانم پاکزاد؟

!به سمتش چرخیدم: بله؟

لبخند زد و نگاهم به اعضای زیبای صورتش گره خورد: عذر میخوام پاک فراموش کردم. مهندس گفتن از خودتون سوال کنم که کیک شکلاتی یا !پرتقالی؟

.بیخیال تعارف در جواب نگاه و سوالش پاسخ دادم: ممنون. شکلاتی

.سری تکان داد و من به سمت اتاق آوش رفتم

پشت در ایستادم و همزمان با نفس عمیقی که برای کنترل اضطراب ناشی .از تنها شدنم با او میکشیدم در زدم

.با صدای رسا و بم "بفرمایید" آوش در را باز کردم

.داخل شدنم به اتاق همزمان شد با بلند شدن او از پشت میز

همراه با سلام آرامی که زمزمه کردم سر تا پایش را به کلی و سریع از نظر گذراندم؛ هنوز هم به همان شدت معتقد بودم در میان مردهایی که در .طول عمرم دیده ام آوش بسیار جنتلمن و صد البته خوشتیپ است

رمان بازار
romanbazar.ir

.جواب سلامم را محترمانه داد: سلام طلا جان. بفرمایید

.اشاره ای به کاناپه ی اتاق کرد و از پشت میز بیرون آمد

با حرکتش نگاهم بدون اینکه در اختیار خودم باشد به آستین های تا زده و .پیراهن مردانه و چهارخانه ی تنش افتاد

اولین بار بود که با این سر و وضع در طول زمانی که میشناختمش .میدیدمش. آن هم در محل کار

نمیدانم از نگاهم چه برداشت کرد که همان گونه که جلو می آمد زمزمه .کرد: تیپ متفاوتم. لطف شاهکار باربده

نمیدانستم از چه شاهکاری صحبت میکند و ترجیح دادم با این حجم از .استرس وجودم سوالی هم نپرسم

فقط در دل اعتراف کردم که جذابیتش با آن شلوار جین و پیراهن .مخصوصا با آن آستین های تا زده شده چند برابر شده است

برای فرار از نگاه دقیق و مستقیمش اسناد درون دستم را روی میز مقابلم .گذاشتم

.جلو آمد و رو به رویم نشست

.دستانش را روی زانوانش ستون کرد و با دقت نگاهی به اسناد انداخت

سعی کردم بی توجه به هر استرس و ترسی تنها روی کاری که تمام مدت .برایش تلاش کرده بودم تمرکز کنم

!صدایم را صاف کردم: از کجا شروع کنیم؟

.نگاهش حالا تنها به اسناد مرتب بود: از مدارک صادرات شش ماه پیش

رمان بازار
romanbazar.ir

.پوشه ی مد نظر را از پایین ترین قسمت بیرون کشیدم و بازش کردم

از جایش بلند شد و برگه ای همراه با خودکار و جعبه ای از روی میز
.محل کارش برداشت و سمتم آمد

.این بار نه رو به رویم بلکه درست بالا سرم ایستاد

!مشکلی نداری که من اینجا بشینم؟ _:

.با دست به قسمت کناری ام اشاره کرد

نگاهی به همان قسمت کردم. تقریبا در وسط کاناپه نشسته بودم و فاصله ام
.تا آن سمت زیاد نبود

دلم میخواست در جوابش نه قاطعی بگویم. اما چنین چیزی به هیچ عنوان
.در توانم نبود

ناچار سر تکان و همانند خودش مودبانه جواب دادم: خواهش میکنم.
.بفرمایید

پشت کلمه هایم یک "مگر جا قحطی" به زبان نیاورده ای بود که ترجیح
.دادم قورتش دهم

با آن قد بلند و هیکل ورزیده درست کنارم نشست و کاغذ و خودکارش را
.روی میز گذاشت

.در جعبه را باز کرد و عینک خوش فرمی را روی چشمانش قرار داد

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و بی حواس سعی کردم تمام توجهم
.معطوف به کاغذهای مقابلم باشد

.دستش را جلو برد و کاغذش را برداشت

رمان بازار
romanbazar.ir

حین گذشتن دستش از کنارم بازویش کوتاه بازویم را لمس کرد و همان هم باعث شد دستپاچه شوم.

بدون نگاه کردن به صورتم مخاطبم قرار داد: طلا جان. لطفا از اواسط ماه شروع کن.

خودم را جمع و جور کردم و شروع کردم به توضیح دادن.

[۱۹.۰۸.۲۰ ۲۰:۳۱] ,□□ مریم

#پست_۱۰۰

هر از گاهی ما بین صحبت هایم چیزی میپرسید و با دقت تمام سعی میکردم جوابش را بدهم.

با وجود فاصله ی نزدیک بینمان آنقدر جدی و خوب برخورد میکرد که تمام حواسم معطوف به اسناد شده بود و تمام نگرانی و اضطرابم را به دست فراموشی سپرده بودم.

به ماه بعد رسیده بودیم و من کماکان در حال سخنرانی و توضیح بودم و آوش بر خلاف ماه قبل کامل ساکت بود.

آرام به پشتی تکیه زد و یک دستش را از کنارم رد کرد و درست پشت سرم روی تکیه گاه کاناپه قرار داد.

سوال پرسید: مطمئنید این آمار درسته؟! فکر میکنم این قسمت رو اشتباه میکنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

.حین گفتن این کلمات نگاه دقیقش تماماً به برگه ی درون دستان خودش بود

.ابرو بالا دادم: امکان نداره. ببینید

.کاغذ را کمی بالا آوردم و نقطه ای که باید را نشانش دادم

!کمی بیشتر نزدیکم شد و روی کاغذ اندکی خم شد:کدوم قسمت؟

دستم روی قسمت مد نظر بود اما تمام حواسم در پی بوی عطر او و دکمه ی باز یقه اش از این فاصله ی یک نفسی شده بود.

کاغذ درون دستم را از آن طرف گرفت و چشمانش را ریز کرد: نه انگار .شگردتون برای بررسی کار ساز بوده

.کمی عقب رفت: حق با شماست. اشتباه از من بود

.نگاه از او گرفتم و لعنتی به چشمان کنجکاو امروزم فرستادم

.سعی کردم مسلط باشم. و از روی مصلحت لبخندی زدم

.او هم لبخند زد: هیچ وقت فکر نمیکردم انقدر دقیق باشید

.تمام سعیم اینه وظیفم رو درست انجام بدم :-

با دقت نگاهی به صورتم کرد: این چند روز مدام فکر میکردم تایم شرکت .جوابگوئه این حجم کاری که به شما سپردم برای امروز نباشه

با تفریحی که در نگاهش میشد دید ادامه داد: مخصوصا اینکه این هفته خیلی زیاد تو شرکت نبودید. ولی آفرین. این وقت کم و این میزان بازده .عالیه

.دستپاچه نگاه از او گرفتم. کلامش بوی طعنه و شوخیِ خاصی میداد

رمان بازار
romanbazar.ir

همانند مجرمی فکر میکردم جرمم در حال لو رفتن است و کسی حین ارتکاب آن مچم را گرفته و راه فراری ندارم.

سعی کردم آرام باشم و خودم را نبازم، هر چند فکر میکردم رنگم کمی پریده باشد.

تقه ای به در خورد و آوش با بفرمایید بلندی اجازه ی ورود صادر کرد.

کاملا ناخودآگاه و غیر ارادی از او فاصله گرفتم و دیدم که از گوشه ی چشم کامل متوجه ی حرکتم شد.

خانم تقوی سینی حاوی چای و کیک را روی میز و در کنار کاغذهایمان گذاشت.

لبخندی به تشکرم زد و آوش را مخاطب سوالش قرار داد: آقای صمدی تماس اونور چند دقیقه دیگه وصل میشه و طرف قرارداد خیلی اصرار داشتن حتما با شخص شما صحبت کنن.

آوش از جا بلند شد: خیلی خب. شما زحمت وصل کردن رو بکشید لطفاً.

رو به من کرد: چند دقیقه تنهاتون میذارم.

به میز و وسایل پذیرایی اشاره کرد: بفرمایید لطفاً.

کلمه ی لطفاً که حین صحبت مدام ورد زبانش بود آنقدر محترمانه ادا میشد که آدم کیف میکرد.

آوش که همراه خانم تقوی از اتاق بیرون رفت.

نگاهی در اتاق چرخاندم و چشمانم روی مانیتور روبه روی میز که تمام قسمت های شرکت را نشان میداد خیره ماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوان چای ام را برداشتم و آرام جلو رفتم و رو به رویش ایستادم.

پس از چند دور چشم چرخاندن در صفحه، اتاق خودم را پیدا کردم و با دیدن زاویه دوربین آه از نهادم بلند شد.

مطمئناً آوش تمام حرکاتم و حتی بردن اسناد به خانه را دیده بود و کلام امروزش طعنه که نه به رو آوردن واقعیت بود.

چرا متوجه ی این دوربین نشده بودم؟!

از ابتدا فکر کرده بودم اتاق تنها یک دوربین دارد که آن هم پشت سرم است اما این تصویر چیز دیگری را میگفت.

فوری سر جای اولم بازگشتم و منتظر شدم تا آوش برگردد.

بعد از برگشتش تمام سعی ام را کردم تا چشم در چشمش نشوم و ادامه ی جلسه ی دو نفره را در چنین حالتی گذراندم.

و در نهایت آوش با تحسین و تشکر کلی از میزان دقت و کار درستم توانست سر وجدم بیاورد.

طوری که حالا حس میکردم بالاخره در زندگی به دردی میخورم.

پست_۱۰۱#

برگه هایم را از روی میز جمع کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کردم نگاهم مستقیم به نگاهش نیفتد: اگر امری نیست من برم به ما بقی کارهام برسم.

عینک را از چشمانش برداشت: خیلی زحمت کشیدید.

از جایم بلند شدم: کاری جزء وظیفه نبود.

به احترامم او نیز از جا بلند شد.

همراه با "با اجازه ای" که زمزمه کردم سمت در راه افتادم.

میانه ی راه ایستادم و به عقب برگشتم.

نمیدانستم گفتنش درست است یا نه اما حالا که تا این حد نظرش را نسبت به کارم جلب کرده بودم باید میگفتم: خب.. راستش....

منتظر نگاهم کرد.

در آن لحظه نمیدانم چرا اما قد بلندش و اختلاف قدی زیادمان بیشتر به چشمم آمد و رشته کلام را گم کردم. یعنی او با این همه تشخص کسی بود که با یک زن شوهر دار رابطه داشته باشد؟!

سعی کردم نگاهم را کنترل کنم.

با خودم فکر کردم در این لحظه تا چه حد در نگاه آوش بی دست و پا و چلمن هستم.

با یک دست آزادم موهای داخل مقنعه ام را بیشتر داخل فرستادم و سعی کردم جمله ام را با درست ترین کلمات کامل کنم: من... یعنی چجوری بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دم عمیقی گرفتم و بی مقدمه یک راست سر اصل موضوع رفتم: دوست داشتم اولین کارم درست و بی نقص باشه. کمبود وقت و کندی کارم باعث شد از ساعت غیر کاری برای بررسی مدارک استفاده کنم.

لبخندی که روی لب هایش نقش بست از چشمان فراری ام دور نماند.

هنوز هم ساکت بود و همین هم باعث شد جمله ام را کامل کنم: مطمئن باشید من به اعتماد شما و باربد خیانت نمیکنم. و بابت اشتباهم معذرت میخوام.

میدانستم اهل تعارف نیست و رک حرفش را زد: قطعاً همین طوره.

مکثی کرد: اما، فکر میکردم که اجازه بگیری.

آنقدر خجالت زده و دست پاچه شدم که نفهمیدم آن کلمات چطور به ذهنم رسید: از باربد اجازه گرفتم.

جفت ابروهایش بالا پرید: که اینطور.

صبر نکردم تا چیز دیگری بپرسد و گند کاریم بیشتر به چشم بیاید: با اجازتون.

سریع در را باز کردم و تشکر کرده و نکرده از خانم تقوی به سمت اتاقم رفتم.

خودم را بابت اشتباهات پشت سر همم تا میتوانستم لعن و نفرین کردم.

به اتاق که رسیدم اسناد را با حرص روی میز کار پرت کردم و روی صندلی ولو شدم اما با یادآوری دوربین موجود در اتاق آه از نهادم بلند شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی نا محسوس به آن سمت کردم و به خودم بابت ندیدنش حق دادم؛ در آن نقطه واقعا هر کسی نمیتوانست متوجه ی آن بشود.

حرکاتم هنگام رسیدن به اتاق را مرور کردم و دلم خواست روز پر سوتی ام را با کوبیدن دو دست در سرم تکمیل کنم.

فکر کردم که در حال حاضر مسئله مهم تری هم وجود دارد و باید قبل از هر چیز دیگری باربد را در جریان میگذاشتم.

گوشی را از جیبم بیرون کشیدم و سریع شماره ی باربد را گرفتم.

بعد از چند بوق سریع جواب داد: جووونم عشقم؟

سلام. خوبی باربد؟ کجایی؟ :_

طلا خانم مودب! سلام از بندست. دوست داری کجا باشم؟ :_

نتوانستم طاقت بیاورم و اجازه دهم به چرت و پرت هایش ادامه دهد: وااای باربد من یک کاری کردم.

سعی کردم تا جایی که میتوانم مظلوم نمایی کنم: میشه کمکم کنی؟!

باربد اما مثل همیشه بیخیال بود: عزیزم اونکه کار همیشگیته. کجا رو باید ماله بکشم؟

استرس داشتم: میگم بهت. اول تو بگو کجایی الان؟!

تازه رسیدم شرکت :_.

نفس راحتی کشیدم و او زودتر به حرف آمد: بیا اتاقم ببینم چیکار کردی مال بد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم. عادتش بود که من همیشه برایش مال بدی باشم که بیخ ریشش است: اومدم.

قطع کردم و سریع بلند شدم.

آنقدر هول بودم که حتی نمیتوانستم روی دوربین موجود در اتاق تمرکز کنم.

از اتاق خارج شدم و راهروی چپ را در پیش گرفتم.

رو به روی میز منشی باربد ایستادم.

باربد قبلا سپرده بود که من احتیاجی به هماهنگی ندارم و او با لبخندی اجازه ورودم را داد.

بی آنکه در بزنم در را باز کردم و داخل شدم.

باربد بدون آنکه سر بالا بیاورد همان طور که سرش در مانیتور بود گفت: بابا شاید من تو اتاق لخت باشم در بزنی بد نیستا.

مستقیم به سمت خودش رفتم: حالا نه اینکه تا حالا لختتو ندیدم!

محکم با دست به صورتش کوبید طوری که حس کردم جای دستانش روی پوستش خواهد ماند: لختمو کی دیدی لعنتی؟! همه چیو دیدی؟!

پست_۱۰۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

.چشم غره رفتم: بیشعور. اون لخت نه اون یکی لخت منظورمه

به پشتی صندلیش تکیه زد و با تفریح نگاهم کرد: کدوم لخت؟! ما که یک نوع لخت بیشتر نداریم.

!عصبی دستانم را در هوا تکان دادم: وای باربد میذاری حرف بزنم یا نه؟

خندید: همین حالاشم که فقط تو داری حرف میزنی. بعدشم دقت کن چی میگی همه که مثل من فکرو چشم و دلشون پاک نیست.

.اخم کردم: آره تو مغزت خیلی پاکه

به میز کنار صندلی اش تکیه زدم: راستش امروز تو جلسه ای که با داییت داشتم یه سوتی دادم.

زیر چشمی نگاهش کردم تا عکس العملش را از دست ندهم. میدانستم بحث کار که وسط بیاید جدی میشود.

همان طور که توقع داشتم جدی شد: خب؟! مشکلی داشت بررسی هات؟

زمزمه کردم: نه اونا که اوکی بودن. خب راستش هفته قبل خودت که دیدی چقدر درگیر یونی و اونوریا بودم. وقتم برای تحویل خب کم داشتم. کامپیوتر که نبودم بخوام سریع آماده کنم.

.لبخند زد: خب طلا. اصل کاریو بگو

سر تکان دادم و اصل موضوع را گفتم: خب تهش این شد که بعضی از سندا رو بردم خونه بررسی کنم.

ابروهایش بالا رفتند: اووو. پس بحث خلافه. استعدادات دارن یکی یکی شکوفا میشن ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را در هم گره کرد و وسط میز گذاشت: خب؟! بگو ببینم چطور آوش مقرراتی کلتو جدا نکرد پس؟!

راحت تر لم دادم و با غصه پشت حرفش را گرفتم: اتفاقا حس کردم اگر لال مونی بگیرم با اون نگاه و لحن محترمانه اش میشوره پهنم میکنه.

بادقت و مظلوم نگاهش کردم و ادامه دادم: این شد که از ترسش به دروغ متوسل شدم.

خندید: اومدی ابرو رو درست کنی زدی چشمم کور کردی که طلا. آوش از دروغ متنفره. چه دروغی گفتی حالا؟!

نفس گرفتم: گفتم تو رو در جریان گذاشتم و اجازشو تو دادی؟

سرش را با ضرب بالا آورد: تو؟!!!!! یعنی کی؟ من؟!

نتوانستم خنده ام را قورت دهم: آره تو. هیچی به ذهنم نرسید آخه باربد. گفتم فقط از زیر اون نگاهش در برم.

سری به تاسف برایم تکان داد: خاک تو سرت طلا. آوش شاید تو رو نمیکشت ولی منو حتمی دار میزنه. میدونی که چقد اتو کشیدست.

حالا که از عکس العمل باربد خیالم راحت شده بود بیخیال دستم را بالا بردم: خودت یکاریش بکن دیگه باربد جونم.

پشت هم سر تکان داد: خر شدم الان. خدایی من هنوزم نفهمیدم دوستی با تو تو این سال ها تاوان کدوم کارم بوده.

ضربه ای با پایم به زانویش زدم: دلتم بخواد بی لیاقت.

دست دراز کردم و کاکائوی روی میزش را برداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سریع مخالفت کرد: دست نزن طلا. آب شده

اما دیر شده بود و کاکائوی آب شده در دستانم پخش شد. ناچار برای جلو گیری از گند کاری بیشتر سریع در دهان گذاشتمش.

گندت بزنم باربد که هیچیت به آدمیزاد نرفته. خوب کوفت کن زود اینا :_ رو دیگه.

نگاهی به دست کثیفم کردم و موی ریخته شده در صورتم را با احتیاط کنار زدم و غرغر کردم: ببین چیکار کردی.

دستمالی به سمتم گرفت: در جریان باش اونی که باید الان غر بزنه منم نه تو. بعدشم اینو کوفت نکردم تو چرا بی اجازه حمله کردی بهش. شاید اصلا چیز کرده بودم روش باید میخوردی؟

با چندش صورتم را جمع و با دستمال دستانم را پاک کردم: ای چندش.

اشاره زد: بیا جلو.

!اخم کردم: چیه؟! کم و کسریت مونده؟

صندلی را جلو کشید و دستش را بند مانتوام کرد و جلو کشیدم. دستمال درون دستش را مقابل صورتم آورد و با دقت سرم را نزدیک کرد.

غر زدم: اوی دیوونه. گردنم شکست.

دو دقیقه آروم بگیر کل صورتتو عین بچها کاکائویی کردی :_.

سرم را نزدیکش کردم تا بهتر بتواند ببیند.

چشمانش دقیقا خیره به گونه ام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به نگاه همیشه کنترل شده اش زدم.

هیچ وقت ندیده بودم که چه در برخورد با من چه مابقی دختر ها هرز بپرد و رفتاری نادرست نشان دهد و همین هم بود که از چشمانم بیشتر به او اعتماد داشتم.

باربد تنها جنس مخالفی بود که از نزدیک شدنش به خودم ترسی نداشتم.

بهرام و آهو آنقدری در تربیتش سنگ تمام گذاشته بودند که از سال های قبل جای تمام نداشته هایم را پر کرده و رفیق همه روزه ام شده بود.

رفیقی که فارق از جنسیت. نه به اسم برادری بلکه با رفاقت در کنارم بود و سنگ صبورم محسوب میشد.

میدانستم من هم برای او همین حکم را دارم. نه تنها من بلکه همه میدانستند رابطه ی ما شکل و شمایلی متفاوت دارد.

سرم را بیشتر خم کرد.

فهمیدم کارش تمام شده و قصد اذیت کردن دارد.

دست روی شانه اش گذاشتم تا به عقب هلش دهم.

بیشتر به جلو کشیدم.

پست_۱۰۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

....در باز شد و صدای آوش در اتاق پیچید: باربد ببی

.صدایش قطع شد

یک لحظه صحنه ی پیش رویش را تصور کردم و رنگم از فکری که از دیدن آن صحنه در موردمان کرده بود پرید.

.باربد اما مثل همیشه خونسرد عقب کشید: تمیز شد دیگه

به سمت آوش چرخید. اما مخاطب لحن شوخش هردویمان بودیم: میگم‌میخواین من این درو بکنم بندازم دور. هم شما راحت شین هم من.

حق با sorry. :آوش نیم نگاهی به من کرد و دستانش را مثل دعا بالا برد توعه. منشیت نبود نمیدونستم مهمون داری.

.دستی به صورتش کشید: خیلیم بد موقع اومدم انگار

.آنقدر شوکه شده بودم که حتی نمیتوانستم عکس العمل نشان دهم

.باربد اما خندید: نه بابا، با دوست دخترم خلوت نکرده بودم که

دستمال کاکائویی را بالا آورد: سوءتفاهم نشه برات. هنوز اونقدرام از دست نرفتم بزنه به سرم طلا رو انتخاب کنم.

خنده ام گرفت اما توپیدم: نکه حالا اگرم میزد به سرت من انتخابت میکردم.

رو به آوش چشمک زد: میبینی؟ خودشم میدونه یکی باید مخش تعطیل بشه بزنه به سرش تا اینو بخواد.

کنجکاوی را میشد راحت از نگاه آوش خواند اما تنها به سر تکان دادن و لبخندی اکتفا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از باربد فاصله گرفتم و آرام طوری که به گوش آوش نرسد زمزمه کردم: سوتی ندیا.

به تقلید از من با مسخرگی صدایش را آرام کرد و انگشت شستش را به سمتم گرفت: حله. نترس.

آرام به سمت در اتاق که آوش درست جلویش ایستاده بودم رفتم.

دستمال درون دستم را بیشتر به کف دستم کشیدم و حرکتم باعث شد نگاه آوش به کف دستم و سپس جایی حواله ی گونه ای که باربد در حال تمیز کردنش بود خیره بماند.

تلفن باربد زنگ خورد و او پشت به ما مشغول صحبت شد.

نگاه به آوش نکردم: ببخشید.

بدون اینکه تکانی به هیکلش برای کنار رفتن از جلوی در بدهد در را برایم باز کرد.

جلو رفتم اما درست وقتی که میخواستم از کنارش بگذرم دستش را جلو آورد و در حد یک ثانیه گونه ام را لمس کرد: باربد دقتش خیلی پایینه. اینجا رو جا گذاشته.

بی حرف جلو رفت و من شوکه از اتاق بیرون آمدم.

دستی به روی همان نقطه از گونه ام کشیدم حرکت دستانش طوری نبود که حتی بشود نام آن را لمس گذاشت. اما تمام صورتم در حال گر گرفتن بود و ضربان قلبم تند شده بود. لعنت به تمام شکلات های کاکائو دنیا که خوردن یکی از آن ها اینگونه مرا رسوا کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از شستن دستها و صورتم و رفتن به اتاقم سعی کردم به هیچ چیز و در راس آن حرکات آوش که امروز بیشتر در ذهنم تکرار میشد فکر نکنم.

آنقدر خودم را غرق کار کردم که حتی متوجه ی گذر زمان هم نشدم.

با بلند شدن صدای گوشیم چشم از صفحه ی باز مانیتور گرفتم.

به پشتی صندلی تکیه زدم و با خستگی تماس را وصل کردم و روی اسپیکر گذاشتم.

صدای کیانا در اتاق پیچید: طلا. من پایینم.

به ساعت نگاه کردم: بیا بالا کیانا. هنوز چهل دقیقه مونده تا آخر ساعت کاری.

قبول کرد: اوکی. دو مین دیگه بالام.

سر پا بودن از صبح و کمبود خواب باعث شده بود حسابی کسل باشم.

کیانا امروز کلاس نداشت و پس از مدتها قرار بود یک روز دختر خاله ای برای هم بسازیم.

پست_۱۰۴#

چند دقیقه بعد مجدد گوشی ام زنگ خورد.

با دیدن شماره ی کیانا روی صفحه سریع جواب دادم: جان کیان؟!!

رمان بازار
romanbazar.ir

...خندید: اولاً که کیان باباته این صد دفعه. بعدشم

.صدای باز شدن دری آمد و کیانا مکث کرد: طلا؟! اتاقت رو پیدا نمیکنم

!لوکیشن بفرستم برات؟ :-

غر غر کرد: لازم نکرده. یه موجود زنده هم که شکر خدا الان اینجا پیدا نمیشه.

.سکوت کرد و در ادامه سریع گفت: وایسا، وایسا. نه انگار یکی پیدا شد

.بی هیچ حرف دیگری تماس را قطع کرد

با لبخند مشغول ادامه ی کارم شدم تا زمانی که همزمان با تقه ای که به در زده شد صدای کیانا را شنیدم: ممنونم آقا. خیلی لطف کردید.

.بلند شدم و به استقبالش رفتم

.در آستانه ی در ایستادم تا داخل بیاید

.در را باز کرد و با آن تیپ همیشه هنری و خاصش وارد اتاق شد

با لبخندی که نتیجه ی حضورش بود جلو رفتم و در آغوشش کشیدم. چند وقتی میشد که جز تماس های تلفنی خبری از او نداشتم و شدیدا برایش دلتنگ بودم. کیانا همیشه برایم خاص و دوست داشتنی بود و حضورش در محل کارم خوشحالم میکرد.

سلام و احوال پرسی ها را که رد کردیم تک صندلی موجود در اتاق را برایش جلو کشیدم.

کیفش را از روی دوش برداشت و با نگاه کلی به اتاق سوت زد: اُ له له. جای کیوان خالی واقعا. دست مارو هم بگیر طلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

.صورتم جمع شد: اسم اون گوشت تلخ زن ندیده رو پیش من نیارا

روی صندلی نشست: دست رو دلم نذار که خونه طلا. نبودی ببینی این .آیلین سلیطه سری آخری که اومدن ایران چه الم شنگه ای راه انداخت

روی صندلی خودم نشستم و دستانم را در هم قلاب کردم: تو که بیشتر از .من با آیلین زندگی کردی دیگه باید به اخلاق مزخرفش عادت کرده باشی

سری به تاسف تکان داد: تنها کسی که به این اخلاق و رفتارای بی ادبانه .عادت کرده کیوان بدبخته وگرنه که بیشعوری برای هیچ کس عادی نمیشه

لبخند نیم بندی روی لبهایم نشست: حسابی خواهر شوهر شدیا کلک!!! از مامان شنیدم چند وقت پیش که اومدن ایران زیاد نموندن خیلی سریع .برگشتن اونور. نسرین هم نیومده بوده گویا

سری به تایید تکان داد برایم: تنها آدمی که این وسط برد کرده به نظرم تو بودی که عتیقه خانم رو ندیدی. آره اومده بودن برای ردیف کردن یک .سری کارها. خاله نسرینم افتخار نداده بود بیاد

.خندیدم

اما لحن او غمگین شد: جالب ترش میدونی کجا بود طلا؟

منتظر نگاهش کردم و او ادامه داد: تهشم کیوان گوش خشایار رو برید و .حسابی دم رفتن برای رسیدن به قر و فر آیلین خانمش تیغش زد

بابت ناراحتی اش به او حق میدادم. اما سعی کردم کمی دلداریش دهم: .غصه نخور بالاخره یک روز خشایار خان به اشتباهش پی میبره

غم نشسته در لحنش کم نشد: اون روز مطمئناً دیگه به درد من نمیخوره .حمایتش

رمان بازار
romanbazar.ir

.سکوتی بینمان حاکم شد

کیانا از وقتی که یادم می آمد عاشق بود، آن هم عاشق موسیقی و پیانو. و خشایار هیچ وقت به عشقش احترام نگذاشته بود.

همیشه بابت این موضوع با آنها درگیر بود و مدام تکرار میکرد که موسیقی در ایران برای خانم ها آینده ندارد و دلش میخواست از ایران برود اما خشایار این اجازه را به او نمیداد. هر بار از کیانا یا خاله و مادر میشنیدم که گفته برای ادامه تحصیل ازدواج و یا هر چیز دیگری کیانا را راهی آنور میکند اما موسیقی نه.

از نظرش این کار چه در ایران و چه در خارج برای دختر دردانه اش آینده ای نداشت و مهم تر از آن انجام اینکار در را در شان او نمیدید و تمام نگرانی خشایار هم از همین بابت بود. نگرانی ای که بیشتر به کیانا لطمه میزد!

با صدای او به خودم آمدم:ولش کن. به مرثیه های من گوش کنی فقط باید عر بزنی و گریه کنی.

به بیرون اشاره کرد: بگو ببینم باربد کجاست؟!

بی تفاوت در خودکار را روی سرش سوار کردم: اتاق کارش.

سر تکان داد: به گوش آیلین برسه ها هی میخواد بگه دیدید گفتم اینا با هم سر و سر دارن.

یاد آن روزهای اول بازگشت باربد از کانادا به ایران و حرف های خاله زنکی آیلین افتادم.

جواب کیانا را دادم: یعنی دهن منو صاف کرد با اون فکراش.

رمان بازار
romanbazar.ir

.کیانا خندید: اون هنوزم تو رو نبخشیده. فکر میکنه باربدو قاپ زدی

.سری به تاسف تکان دادم و به این سال ها فکر کردم

.باربد در تمام این سال ها پل ارتباطی بین منِ منزوی و دنیای اطرافم بود

او باعث شد حس کنم رابطه با مردها تنها به یک سو و به یک هدف ختم نمیشود. عاطفه کاری کرده بود که من اعتماد به نفسم را برای ارتباط با جنس مخالف از دست داده بودم و این وسط باربد بود که مرا مثل چینی بند زده از نو ساخت. هر چند مثل روز اول نمیشدم ولی با کمی تخفیف ترکیبم .را حفظ میکردم

باربد ثابت کرد دوست ها می توانند از جنس مخالف انتخاب شوند و چه بسا دوستیشان بهتر و حمایت گرانه تر باشد، گاهی کیانا و حتی تینا روی حس مابین ما نام "خواهر برداری" می گذاشتند اما حس من به باربد قشنگ تر از حس خواهر به برادر بود و مطمئن بودم من هم برای او دقیقاً .به همین عنوان در زندگیش هستم

#پست_۱۰۵

باربد خاص بود و این خاص بودن به تربیت منحصر به فرد پدر و مادرش .و آن ور آب بزرگ شدن و اخلاق خوب خودش باز میگشت

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن دیدار اول تقریبا هر هفته باربد را میدیدم و رابطه ی دوستانه بینمان از همان سال اول که شناختمش نرم نرم اما محکم شروع شد و تا همین حالا هم ادامه داشت و حضورش را با هیچ چیز عوض نمیکردم.

باربد از آن هایی بود که طلا را همین گونه؛ ساکت، فرو رفته در خود، آدم دور، و بی اعتماد به نفس با دنیایی از عیب و نقص دوست داشت و از کنارش بودن به عنوان همراه و دوست خسته نمیشد.

صدای کیانا مرا از افکارم بیرون کشید: چیشد؟! رفتی تو فکر آیلین؟!

لبخندی به روی زیبایش زدم: عادت کردم به سوء تفاهم همه در مورد خودم و باربد.

شانه بالا داد: حق بده بهشون.

دستم را زیر لپم زدم و دهانم با مشتم بالا رفت و یک وری شد: من همیشه تو زندگیم به همه حق دادم و هنوزم میدم.

انگار که چیزی برایش یادآوری شده باشد با دقت نگاهم کرد: اینا رو ول کن. چه خبر از اونوریا؟! شنیدم جدیداً خیلی باهاشون میپری.

خندیدم: آره. الان حس توپ رو دارم بین خانواده ها.

دست در هوا تکان دادم: آخرش مثل این لیوانا از دو هوایی بینشون ترک بر میدارم.

خندید: ماما منیر و ندا شاکی بودن از دستت اونم حسابی. ماما میگفت دوبار رفته اونور ما رو یادش رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

راحت حرفم را زدم؛ با کیانا میشد راحت درد و دل کرد: راستش رو بخوای کیانا این روزها انقدر سرم شلوغه و اتفاقات عجیب و غریب برام میفته که سر درگم شدم.

دست به پیشانی ادامه دادم: شبا که میرسم خونه حتی فرصت نمیکنم به خودم فکر کنم چه برسه به اینکه بخوام تایمم رو خالی کنم برای خانواده. البته که دلخوریشون بجاست اما الان حتی چند هفته است حتی درست و حسابی باشگاه هم نرفتم.

کیانا اهل شعار نبود: زیادی داری به خودت سخت میگیری. به حرف بقیه هم زیاد گوش نکن.

شاید حق با او بود اما من ادم فکر نکردن نبودم.

چند لحظه ای سکوت بینمان برقرار شد تا اینکه پرسید: حالا اونور پسر خوب و بدرد بخور چی دارین برای ما؟!

فکر کردم. پسر خوب و به درد بخور؟!

خوباشو زودتر از ما بر زدن متاسفانه. اما :-...

از تصور چهره ی مهرزاد حرصم گرفت و با همان حرص پی جمله ام را گرفتم: یه بنجل درست و حسابیش مونده رو دستشون. میخوای اونو برات سوا کنم؟

کیانا از همه جا بی خبر بینی اش را چین انداخت و دستانش را بالا برد: قربون دستت. دور و برم پره از این پسرا. کم داشتن اونور بگو چنتا از سر خیر خواهی تقدیم کنم بهشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

میدانستم از خواستگار های بی شمار و از نظر خودش مزخرفش حرف میزند.

خندیدم و ناگهان یادم آمد: وای کیانا. هیچی هم که سفارش ندادم ازت پذیرایی کنم.

بیخیال سر در گوشی اش فرو برد: بیشعوری دیگه عزیزم، میگی چیکار کنم؟! گلوم خشک شد.

تلفن را برداشتم: بذار بگم یچی بیارن، چی میخوری؟!

ساعت مچی اش را بالا آورد و ضربه ای با ناخن به روی صفحه اش زد: خانم زرنگ! چهل دقیقت داره تموم میشه. زحمت نکش.

نگاهی با تعجب به ساعت مانیتور کردم. حق با او بود.

آنقدر مشغول صحبت شده بودیم که زمان از دستم در رفته بود.

بلند شدم و وسایلم را جمع کردم: من شرمندم آقا. پاشو بریم یه قهوه ی خوجمزه مهمونت کنم.

بلند شد و کیفش را برداشت: قهوه کمه خسیس. اون موقع که اومدم قهوه جواب میداد ولی من الان گشنمه.

در را باز کردم و با هم از اتاق خارج شدیم.

از همکاران تک و توکی که در راهرو بودند کوتاه و مودبانه خداحافظی کردم و در جواب سوال هایی که کیانا در موردشان میپرسید سر بالا می انداختم و یا در نهایت "نمیدانم" ی میگفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به راهروی اصلی و خلوت شرکت که رسیدیم کیانا ضربه ای به بازویم زد: نمیدونم و مرض. خب الان من از این یارو خوشم اومد تکلیف چیه که تو چیزی نمیدونی؟!

چشمانم گرد شد: از کدوم؟!

فکر کردم. جز انوری که او هم کم سن و سال نبود کسی را ندیده بودیم. پرسیدم: آقای انوری رو میگی؟! بابا اینکه هم سن عمو خشایارِ توام.

حالا هر چی. تو نباید همکارت رو بشناسی؟ :-!

میدانستم حتی دقیق به کسی دقت نکرده و قصدش فقط اذیت است: جوش نزن. تا جایی که به من مربوط باشه رو که میدونم.

خندیدم: بقیشم که خودت میدونی تا چه حد ارتباط اجتماعیم داغونه.

همزمان با شنیدن "نمیدونم این اسگولا با چه امیدی استخدامت کردن" از زبان کیانا از شرکت بیرون آمدیم.

دکمه ی آسانسور را فشردم و همان طور منتظر، مجدد گرم صحبت شدیم.

با صدای سرفه ای مصلحتی از پشت سر حواسمان جمع شد و به عقب برگشتیم و با باربد و آوش رو به رو شدیم.

با دیدن آوش نا خواسته دست پاچه شدم.

کیانا پیش دستی کرد: سلام. روزتون بخیر.

هر دو جواب دادند و آوش حالش را پرسید: حال شما خانوم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۰۶#

به جواب کیانا دقت نکردم و تنها به حرکات آوش خیره شدم؛ چیزی که در رفتار او بیش از هر چیزی توجه جلب میکرد یکسان بودن رفتارش با همه بود.

رفتارش با من و کیانا و حتی رها در یک سبک خاص و محترمانه بود.
این چه معنایی داشت؟!

آسانسور بالا آمد و آوش در را نگه داشت تا ما داخل رویم و کیانا زودتر وارد شد.

زیر چشمی نگاهی به باربد کردم که با اخم خیره ی تیپ کیانا شده بود و خنده ام گرفت.

داخل آسانسور رفتم و بعد از ما آنها هم داخل اتاقک شدند.

نگاهم ناخودآگاه و دوباره به باربد افتاد که خیره ی جوراب های رنگی دو لنگه ی تا به تای کیانا که هر کدامش یک مدل بود و سرش در گوشی بود نگاه میکرد.

لبخندی که روی لب هایم نشست دست خودم نبود. هیچ کس به اندازه ی من نمیدانست باربد تا چه حد از تیپ های هنری دخترهای ایرانی بدش می آید.

زیر چشمی به کیانا نگاه کردم که اصلا گویا در باغ نبود.

سر که بالا آوردم نگاهم با نگاه آوش در هم گره خورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.چشمکی زد و نا محسوس با سر به باربد اشاره کرد

اولش تعجب کردم اما حرکتش آنقدر بامزه بود که متعاقبا چشمکی در
.جوابش زدم

.از حرکتش فهمیده بودم که او هم از حساسیت باربد خبر دارد

.آسانسور که ایستاد مجدد ما بیرون آمدیم

.آوش و باربد ایستادند

.آوش به پارکینگ اشاره کرد: خانوم ها. بفرمایید ما شما رو برسونیم

.قبل از من کیانا سوییچش را بالا آورد: ممنون از لطفتون اما ماشین هست

!باربد سر تکان داد: اون قوطی زرد مگه راه هم میره؟

.کیانا اخم کرد: امتحانش مجانیه

.باربد دست بالا برد: نه والا من هنوز جوونم آرزو دارم

به من اشاره کرد: شما همین طلای از دنیا بریده رو ببری اون دنیا حله.
.اتفاقا انگیزه ی خودکشیشم معلومه زیاده که میخواد باهاتون بیاد

کیانا کیفش را جا به جا کرد: درسته. یکی از انگیزه هاشم حتما ارتباط با
.توئه

.باربد اخم کرد: اونکه از رحمات زندگیشه

با چشمکی ادامه داد: اتفاقا امتحان ارتباط با من هم مجانیه. تازه با ماشین
!خوب جای خوب تر هم میبرمتون. طلا رفته میدونه. مگه نه؟

.اخم کردم: بی ادب

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش میانه را گرفت: باربد. بهتره مزاحمشون نشیم. بفرمایید خانوم ها. روز بخیر.

خداحافظی کردیم و قبل از راه افتادن باربد اصرار کرد: من سر حرفم هستما.

کیانا ساکت ننشست: سر کوچه همراه خوب پیدا میکنید.

دستش را به نشانه ی خدافظ تکان داد و دست مرا گرفت.

قبل از سوار شدن به ماشین، آوش از پارکینگ خارج شد و هنگام رد شدن از کنار ماشین بوقی برایمان زد.

کیانا سوتی زد: لعنتی چه جذاب تر شده ها. چیکار کرده بود؟! بگه مام همون کار رو بکنیم.

به او حق دادم من هم سر صبح همین حس را نسبت به او داشتم: لباساش رسمی نبود.

کیانا همان طور که سوار میشد و اشاره میزد سوار شوم ابرو بالا داد: جووون. انوری رو نمیبینی اونوقت فهمیدی این جیگر لباس عوض کرده آره؟!

سعی کردم جمعش کنم: کیانا؟! خود تو هم متوجه شدی منکه دیگه چند وقته بکوب این آدم رو میبینم.

سر تکان داد: ولی لعنتی خیلی جنتلمنه. آدم حتی نمیتونه تصور کنه این دستشویی هم بره چه برسه به گوزیدن.

بلند به تصورش خندیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.واقعا هم چنین چیزی اصلا به آوش نمی آمد

.کمربندش را انداخت: هر چی این داییه خوبه اون خواهر زاده اش میمونه

ماشین را روشن کرد و ادامه داد: شبیه مالیخولیایی ها نگاهم میکرد یک لحظه فکر کردم از همونام.

.خنده ام گرفت. پس متوجه شده بود

.سعی کردم از باربد دفاع کنم: نه بد متوجه شدی. باربد ازین اخلاقا نداره

.سر تکان داد و راه افتاد: آره حتما من کورم بد دیدم

بحث را خودش عوض کرد: خب حالا بگو ببینم کجا قراره بریم؟

لبخند زدم و ادرس دادم. چه خوب که کیانا هیچ چیز را به دل نمیگرفت و برای نوع نگاه دیگران اهمیتی قائل نبود.

#پست_۱۰۷

.روی تخت دمر شدم و خسته گوشی را به گوشم چسباندم

باربد همچنان در حال اصرار بود: بابا طلا خواستگاری نکردم ازت که این همه ناز میکنی.

.دست دراز کردم تا شارژر را به پریز وصل کنم اما موفق نشدم

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی رو به باربد توپیدم: ناز چیه آخه احمق؟! من میگم نره تو میگی بدوش؟!

باربد خندید: آخه واسه تو همچین نرِ نرم نیست که. میشه حالا یکم دوشید.

از روی تخت بلند شدم و رو به او گفتم:

_ جون به جونت کنن زبون نفهمی. من الان نیم ساعته از باشگاه رسیدم خونه خورد و خاک شیر حتی لباسامم عوض نکردم.

با یادآوری حرفش حرصم بیشتر شد: بعد تو یک ساعته بغل گوشم وز وز میکنی که بیا بریم کوه نوردی؟!

کم نیاورد: اونکه از تنبلیته. بابا بده میخوام ببرمت بیرون چهارتا آدم ببینی چشم و گوشت واشه؟!

شارژر را به پریز زدم و او ادامه داد: بیا دو تا کوه و درخت ببین بذار کلت هوا بخوره. میترسم یهو بترکی.

بی حوصله دوباره روی تخت دراز کشیدم.

میدانستم اگر قبول نکنم تا خود صبح اصرار خواهد کرد. ناچار گفتم: باشه باربد. من شب بهت خبر میدم.

یک دفعه ای چیزی به ذهنم رسید: اصلا به کیانا هم میگم که با هم بیایم. چطوره؟!

بلافاصله جواب داد: نکنی اینکارو طلاها. همینم مونده اون با قوطیش بیاد تو کوه و کمر گیر کنه بشم امداد خودروی دلقک خانم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به توصیفش خندیدم. از آن روز که کیانا را با آن لباس های رنگی دیده بود مدام از کلمه ی "دلقک" به جای اسمش استفاده میکرد.

هی هی. مراقب حرف زدنت باشا. بعدشم اون ماشین بینوا فقط رنگش :- فرق میکنه. نمیدونم تو چه اصراری داری بگی راه نمیره.

لحنش متاسف شد: تو که از این چیزا سر در نمیاری ابهت ماشین به همون رنگشه.

سرم را در بالش مخفی کردم: همینکه تو سر در میاری بسمونه. حالام قطع کن میخوام بخوابم.

صدایش با تاخیر آمد: برو. صبح واسه پنج و نیم، شیش آماده باش.

تیر آخر را زدم: باربد من فردا قراره برم خونه ی خانم باجی. نمیتونم بیام باهاتون. قبلا که گفتم بهت دور همیتون مهمه.

انگار حوصله اش را سر برده بودم که پوف کشید: طلا نمیخوام ببرمت سفر که. صبح زود میریم کوه. واسه اون تایم هم تو رو میرسونم خونه خانم باجیت. حله؟!

قبل از اینکه چیزی بگویم تهدید کرد: بخوای منو بفروشی به اونوریا دیگه نه من نه تو.

خندیدم: ترسیدم اصلا. باشه به مامان بگم شب خبرت میکنم.

زیر لب غرغری کرد و با خداحافظی مکالمه را قطع کرد.

سر روی بالشت گذاشتم و سعی کردم کمی بخوابم اما مگر خوابم میبرد.

با کلافگی بلند شدم و باربد را بابت وقت نشناسیش لعنت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.لباس هایم را عوض کردم و از اتاق بیرون رفتم

.شهرام طبق معمول مشغول دیدن تی وی بود. جلو رفتم و کنارش نشستم

.نگاهم کرد: چیشد پس دختر؟! مگه نمیخواستی بخوابی

نگاهی به فوتبالی که پخش میشد کردم: باربد مردم آزار زنگ زد نذاشت بخوابم.

.سر تکان داد: باربد که وقت شناسه. شما بد موقع میخواستی بخوابی

!حق با او بود. پرسیدم: مامان نیومده؟

.سر بالا انداخت: نه. الانا باید برسن. حتما کلاس شاهین طول کشیده

آنقدر حواسش پی آن زمین مستطیلی سبز بود که ترجیح دادم سکوت پیشه کنم.

مادر به دنبال شاهین رفته بود تا پس از اتمام تایم کلاسش او را به خانه بیاورد.

نیمه اول که تمام شد با خیال راحت سکوت را شکستم: حالا شام چیزی !داریم؟

.لبخندی به رویم زد: فکر نمیکنم چیزی باشه

ناچار بلند شدم: یک چیزی ردیف کنم بخوریم با هم. تا مامان بیاد دیر میشه.

سر به طرفم چرخاند: خسته ای تو. اگر نگین نرسید چیزی درست کنه از بیرون سفارش میدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به درک و مهربانیش زدم. او هیچ وقت برایم حکم ناپدری را نداشت ولی نمیتوانستم به چشم پدر هم ببینمش. ولی قطعا دوست خوبی برایم بود: خوابم که نمیبره دیگه. اینجوری یک جا بشینم بیشتر کلافه میشم.

راستش را گفته بودم. یک جا نشستن آن هم در این حالت تنها به خستگی و سر دردم دامن میزد. آشپزی تا حدودی میتوانست سرگرمم کند تا بعد از شام راحت بتوانم بخوابم.

به آشپزخانه رفتم و چند دقیقه همان طور سردرگم ایستادم. هیچ چیز به ذهنم نمیرسید که هم سریع آماده شود و هم پختنش را خوب بلد باشم.

ناچار از همان جا با صدای بلند از شهرام پرسیدم: حالا چی درست کنم؟!

متعاقبا بلند و بی مکث پیشنهاد داد: دلمون برای لازانیای طلا پز تنگ شده.

سر تکان دادم. پیشنهاد خوبی بود. هم سریع آماده میشد و هم چندان وقت گیر نبود.

مواد لازم را از یخچال بیرون آوردم و شروع کردم به آماده کردن.

شهرام هم که خیالش از نخوابیدن من راحت شده بود ولوم را بالا برد و مشغول دیدن ادامه ی فوتبالش شد.

پست_۱۰۸#

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت بعد که چیزی تا پخته شدن کامل لازانیا در فر نمانده بود مادر و شاهین هم از راه رسیدند.

جلو رفتم و سلام کردم.

هر دو جواب دادند و مادر با هول به آشپزخانه آمد: نمیدونید چه ترافیکی بود که. حالا شام چی درست کنم؟!

شهرام زودتر جوابش را داد: نگران شام نباش. طلا زحمتش رو کشیده.

مادر ذوق کرد: الهی قربونت برم. همینه میگن دختر نعمته دیگه.

و با چشمکی رو به ما اضافه کرد: نه مثل این پسر که همش اسباب زحتمه.

شاهین غر زد: شنیدما چی گفتی مامان.

شاهین متوجه ی شوخی لحن مادر نشده بود ناچار با نگاهی به ساعت قبل از اینکه بحث بالا بگیرد رو به هر دو کردم: دست و روتون رو بشورید که شام آمادست.

با حوصله میز را چیدم و

کمی بعد با آوردن غذا همه را صدا کردم.

دور میز که نشستیم شاهین مدام از دست پختم تعریف کرد: خدایی عاشق دست پختتم طلا. به نظرم تو سر کار نرو فقط بشین خونه آشپزی کن.

لبخند زدم: نوش جونت.

مشغول خوردن بودیم که مادر مخاطبم قرار داد: سر راه آهو زنگ زده بود میگفت فردا برنامه ی کوه دارین درسته؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایم درهم رفت. باربد آنقدر مرا خوب میشناخت که به طریقی آخرین بهانه ام را هم از میان برداشته بود.

شانه بالا انداختم: رفتن من دقیق معلوم نیست.

اخم کرد: وا طلا! چیه همش خونه ای مامان جان؟ به نظرم حتما برو حال و هواتم عوض میشه.

شهرام از آن طرف اظهار نظر کرد: طلا جان! مگه قرار نبود شما فردا بری خونه ی پدرت؟!

با ذوق از بحثی که به میان آورده بود استقبال کردم: بله. اتفاقا به همین خاطر گفتم نه.

مادر مجدد به میان صحبتم پرید: از من میشنوی که اصلا نرو اونجا. تو احتیاجی نداری از اون خانواده چیزی بهت برسه.

اخم هایم ناخودآگاه در هم رفت هیچ وقت نتوانسته بودم به این وضع عادت‌کنم. هر طرف که میرفتم دلشان میخواست مرا پیش خودش نگه دارد و به هر ترفندی از سمت مقابل دور نگهم دارد.

آرام جواب دادم:الان من دنبال هیچی نیستم که بهم برسه! خانم باجی برا من عزیز بود و دلم نمیخواد آخرین خواستش ازم رو زمین بمونه.

مادر سر تکان داد: میدونم عزیزم. ولی تو به اون بنده خدا تا وقتی زنده بود کم سر نزدی.

شهرام با همان لحن آرام همیشگی اش مداخله کرد: نگین جان؟ این چه حرفیه؟! به هر حال اون ها خانواده ی طلا هستن و تو نمیتونی از رفت و آمد باهاشون منعش کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم های مادر در هم رفت: نمیبینی از وقتی میره اونجا حتی فرصت نداره درست حسابی پیش ما باشه؟

.شاهین حرفش را تایید کرد: راست میگه. نرو اونور اصلا

لبخندی به برادر کوچکم زدم و شهرام به هر دو تذکر داد: در این مسئله هیچ کدوم از ما حق اظهار نظر نداریم.

رو به من کرد: ولی اگر نظر من رو بخوای حتما برو. مطمئناً حضورت دلیلی داشته که دعوتت کردن.

مادر ناچار تایید کرد: شهرام درست میگه اگر خودت دوست داری که من نمیتونم جلوتو بگیرم. ولی به نظرم کوه رو هم برو. تایماش که با هم تداخل نداره.

.سر تکان دادم: فکر نکنم وقت بشه

اخمش بیشتر شد: بهونه نیار طلا. اون ور مگه واسه غروب دعوت نشدی؟

تنها سری تکان دادم برایشان و زیر لب از شهرام تشکر کردم. مثل همیشه با منطقش به دادم رسیده بود.

.حالت صورت مادر کمی گرفته شده بود

مسئولیت شستن ظرف ها به شاهین واگذار شد و من با خستگی بدون خوردن چای بلند شدم و با شب بخیری به اتاق رفتم.

در جواب پیام های باربد تنها " پنج و نیم آمادم" کوتاهی نوشتم و ساعت گوشی را برای همان تایم تنظیم کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید اگر آوش و بقیه در برنامه نبودند راحت تر قبول میکردم تا همراهش به کوه بروم. اما الان هم چاره ای جز قبول کردن نداشتم؛ میدانستم اگر نروم تا مدت ها از دست غر غر های مادر و باربد در امان نخواهم ماند.

پست_۱۰۹#

راس ساعت یک ربع به شش از خانه بیرون زدم.

گوشی به دست روی تک پله ی مقابل ساختمان نشستم و به خیابان خلوت خیره شدم.

هوا هنوز کامل روشن نشده بود و در این سرما کسی در کوچه و خیابان پیدا نمیشد.

بعد از چند دقیقه با صدای بوق ماشین بلند شدم و کوله ام را از کنار پایم برداشتم.

جلو رفتم و از همان فاصله با دیدن آوش نشسته در کنار باربد پکر شدم.

خبر نداشتم که او هم با ماشین باربد می آید.

در عقب را باز کردم و همزمان با نشستن پر انرژی سلام کردم.

حالا که تا اینجا آمده بودم باید نهایت استفاده را از کوهنوردی اجباری میبردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!هر دو جوابم را دادند و باربد از آینه نگاهم کرد: چطوری خوشتیپ؟

!خندیدم و نگاه کوتاهی به آوش کردم: خوبم. شما چطورین؟

آوش همان طور که سرش در گوشی بود آرام تشکر کرد و باربد چشمکی به نگاهم زد.

به سر خیابان که رسیدیم آوش سمت چپ میدان را نشان باربد داد: دور بزن.

باربد که سوالی نگاهش کرد ادامه داد: سر راه بریم دنبال رها.

!از آینه دیدم که باربد خیلی ریز اخم کرد: مگه قرار نبود با شروین بیاد؟

سری به نشان ندانستن برای او تکان داد: نمیدونم. برام نوشته که بریم دنبالش خونه.

!اخم باربد کم نشد: حالا چرا به تو پیام داده؟

سوالش اخم های مرا هم در هم کرد. در دل پاسخ دادم "اگر به کسی جز آوش میگفت جای تعجب داشت"

!آوش با ابروهایی بالا رفته جوابش را همراه با مکثی داد: از من میپرسی؟

همان طور که دور میزد زیر لب غرغر کرد: بگو شوهرت نمیاد تو کجا راه میفتی بیای آخه؟!!

صدایش را بلند کرد: عجب گیری کردیما تو این گرونی بنزین هیچی هیچی شدیم آژانس مردم.

با شنیدن صدای خنده ی آوش تعجب کردم. توقع داشتم ناراحت شود اما خنده اش چیز دیگری میگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.من اما بادم حسابی با شنیدن این خبر خوابید

هیجانی که با پوشیدن لباس های اسپرت و آرایش ملایم جمع کرده بودم با شنیدن حضور رها آن هم بدون شروین فروکش کرد.

باربد صدای آهنگش را بالا برد و تا رسیدن به خانه ی رها و شروین که اتفاقا سر راه هم بود هیچ کدام حرفی نزدیم.

.آوش مدام سرش در گوشی بود. و باربد اخم هایش درهم

مقابل خانه ی آنها که ایستادیم باربد به گوشی آوش اشاره کرد: زحمت خبر کردنشو دیگه خودت بکش.

آوش با دقت در گوشی به چیزی خیره بود: دوتا بوق بزن خودش میاد بیرون.

.خندید: عه! پس رمزتون دو تا بوقه

آوش چیزی نگفت و او دو بار بوق زد و منتظر شد اما خبری از رها نشد. بوق سوم را کشیده تر زد و صدای آوش را در آورد: زشته سر صبحی باربد.

باربد بیخیال به اطراف نگاه کرد: سر صبح کجا بود دایی من!؟ باید !یکاری کنم این گربه از لونه اش بیاد بیرون یا نه؟

!آوش گوشی را بالا آورد: از راه های بهتر هم میشه ایشون رو خبر کرد

.گفت و گوشی را بغل گوشش گرفت: سلام. حال شما؟! ما پایینیم خانم

اخم هایم اتوماتیک وار درهم رفت. در این مدت با کم دیدن رها بل کل موضوع را فراموش کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بی هیچ حرف دیگری گوشی را پایین آورد و باز هم خیره ی آن شد

چشم به در آپارتمان دوختم و پس از چند دقیقه رها با سر و وضعی خیره کننده از آن بیرون آمد.

جفت ابروهایم خودکار بالا پرید و با دقت سر تا پایش را از همان فاصله تا رسیدنش به ماشین رصد کردم؛ لباس های اسپرت تنش با سخاوت هیکل روی فرمش را به نمایش گذاشته بودند و صورتش همچون همیشه با آرایش و زیبا بود.

.آرام گام برمیداشت. به ماشین که رسید در را باز کرد و کنارم نشست

.بلند با هر سه امان سلام و احوال پرسی کرد و کوتاه با من دست داد

باربد که شروع به حرکت کرد رها مجدد به حرف آمد: ببخشید آوش جان. حسابی تو زحمت افتادین.

باربد همراه با طعنه اجازه ی گفتن هرجوابی از آوش را گرفت: رها جان. زحمت رانندگی با بنده بود. هر چند تشکر واقعاً لازم نیست.

.از آینه با دقت نگاهش کرد: ما و شروین این حرف ها رو با هم نداریم

.رها خودش را نباخت: درسته. از تو هم ممنونم

.لبخند روی لب هایم نشست

از طرفی از جواب خوب او کیف کردم و از سمت دیگر

!طعنه ی کلامش کنجکاوم کرد که آیا او هم چیزی میداند یا نه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از آن مهمانی و رفتارهای طبیعی و بی شیله و پیله ی باربد شک کرده بودم که او حتی از موضوع آن شب خبر داشته باشد چه رسد به اینکه آن را به رویشان بیاورد.

چند وقیقه بعد رها مجدد شروع به صحبت کرد و مخاطب بیشتر جمله هایش آوش بود و بس.

برای گرفتن حالش میان صحبت هایش پریدم: شروین چرا نیومد؟! خیلی دوست داشتم اونم باشه.

باربد هم با کنجکاوی منتظر جواب رها از آینه نگاهش کرد.

خونسرد جوابم را داد: دوست نداشت بیاد. خیلی هم اصرار کردم اما قبول نکرد.

پوزخند زدم.

#پست_۱۱۰

چیز دیگری نگفتم.

باربد اما مثل همیشه ساکت ننشست: تا جایی که من خبر داشتم گفتش میام. چیشد یهو؟!

رها با ناز موهایش را کنار زد: دیدیش میتونی از خودش بپرسی. منو در جریان نذاشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

!مگه میشه؟! نکنه شما پنجولش کشیدی اونم منصرف شد از اومدن؟ :-

!رها خندید: مگه گربه ام که پنجول بکشم؟

.شواهد که اینو نشون میده :-

.منتظر نشد تا رها جوابش را بدهد و به سمت آوش چرخید

سر تکان داد و از او پرسید: کوروش رو قرار کجا ببینیم؟

.گفتم بیاد همونجایی که گفتی :-

!کنجکاو شدم. کوروش دیگر که بود؟

.باربد بی حرف و با سرعت تا همان مسیر رانندگی کرد

.همه ساکت بودیم و به موسیقی آرامی که پخش میشد گوش میکردیم

سکوت پیچیده در ماشین بیشتر از هر کسی برای من جذاب بود. چرا که حداقل رها هم نمیتوانست آوش را به حرف بگیرد و مرا حرصی کند.

به مقصد مد نظر باربد که رسیدیم با دیدن آن جمعیت آن هم اول صبح تعجب کردم.

.ماشین را در پارکینگی پارک کرد و همه پیاده شدیم

باد شدیدی میوزید و اینجا هوا بسیار سوزناک تر بود. در این فصل از سال رفتن به کوه واقعا احمقانه بود.

کاپشن پفکی و سوییشرت شلوار گرم و اسپرتم بهترین انتخاب برای این مکان بودند و نگرانی ای بابت کوتاهی اشان نداشتم. چرا که در این جمع کسی اهمیتی به میزان کوتاهی آن نمیداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.در کنار رها قدم برداشتم و آوش گوشی به دست از کنارمان دور شد

باربد مدام در آن اطراف چشم میچرخاند تا اینکه بالاخره نگاهش در نقطه ای ثابت شد و کوتاه رو به همان سمت دست بلند کرد.

جلوتر رفتیم و منتظر شدیم تا شخص کوروش نام خودش را به ما برساند. از طرفی آوش هنوز به ما ملحق نشده بود.

با نزدیک شدن مرد و دیدن چهره ی آشنایش سعی کردم به یاد بیاورم که او را کجا دیده ام. اما موفق نبودم.

کوروش مذکور به ما رسید و گرم باربد را در آغوش گرفت و سپس به سمت ما چرخید.

.ابتدا دستش را به سمت رها دراز کرد: سلام رها جان. مشتاق دیدار

.رها دستش را در دست فشرد: سلام آقای صولت. رسیدن بخیر

.کوتاه تشکر کرد و سپس نگاهش به من افتاد

.یک تای ابرویش را بالا فرستاد و دست جلو آورد: سلام عرض شد خانم

.کوتاه دستانش را لمس کردم

سوالی به باربد نگاه کردم و او خود را جلو کشید: طلا جان هستن. آشنای نزدیک و کارمند شرکت.

دستش را به سمت مرد گرفت: ایشون هم آقای کوروش صولت. معاون و در حال حاضر در نبود آوش مدیر شرکت کانادا.

.کوروش لبخند زد: خیلی خوشبختم. بنده آشناییت دوری با شما دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

.مطمئن بودم که او را دیده ام و آشنایی قبلی داریم که این حرف را زد

.باربد غر زد: کجا رفت این فرنگی؟! گم نشه حالا اینجا

.به ما اشاره کرد: شما برید یواش یواش ما هم میایم

.ناچار در کنار آنها شروع کردم به قدم زدن

.کوروش صولت در یک طرفم و رها در طرفی دیگر ایستاده بودند

.حتی نمیتوانستم به عقب برگردم و همانند بچها آمدن باربد را بپایم

کوروش صولت مخاطبم قرار داد: کدوم بخش شرکت مشغول هستید؟! قبلا ندیده بودم شمارو.

نگاهش کردم. جذاب نبود اما خوش تیپ چرا. اما چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد نگاه خاص و بدش بود.

.جواب دادم: قسمت اسناد، بایگانی. خیلی وقت نیست که مشغول کار شدم

چانه بالا داد و مجدد پرسید: بهتون نمیخوره سن زیادی داشته باشید. سابقه کار دارید در این مورد.

با صدای سوت باربد از پشت سر به عقب برگشتیم و ایستادیم تا به ما برسند.

.در همان حالت جواب صولت را دادم: نه. اینکار اولین تجربه ی کاریمه

رها از آن طرفم نظر داد: کار سختی نیست که تجربه بخواد. ماها هم از اول کاربلد نبودیم که.

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش خندید: حق با شماست. اتفاقا به نظرم انتخاب طلا خانم زیبا بسیار درست و به جا بوده.

لبخندی به تشکر زدم.

حق را تا حدودی به او میدادم. تیم پرسنلی شرکت آنقدری خوب و کار درست بودند که حضور من بینشان کمی تعجب آور باشد. اما خود من هم هنوز به نتیجه ی خوبی در این باره نرسیده بودم.

پست_۱۱۱#

به خودم که آمدم درحال بالا رفتن از سر بالایی بودم و کنارم کوروش بی حرف راه می آمد. هن هن کنان و نفس زنان سرم را به عقب چرخاندم.

خبری از باربد نبود.

فوری به جلو نگاه کردم. چند صد متر جلو تر آوش و رها را دیدم که با فاصله ی نزدیکی با هم کوهنوردی میکردند. فاصله ی بین ابروهایم بهم نزدیک شد. دلم میخواست گوشی موبایلم را بیرون بکشم و از آن دو ابله فیلم بگیرم تا نشان شروین پخمه دهم. تا با چشم ببیند زن مکار و هرزه اش چگونه دست در بازوی یک مرد دیگر سراشیبی کوه را بالا میرود. عموی ناتنی احمق من!

هر چه چشم چشم میگرداندم هیچ اثری از باربد نمیدیدم. یک لحظه حس کردم که از قصد مرا تا اینجا کشانده اند و خودشان غیب شدند که من با

رمان بازار
romanbazar.ir

کوروش تنها بمانم. حس بدی داشتم. کنار این مرد قدم زدن به من حس بدی انتقال میداد. مخصوصا اینکه با آن لبخند کذاییش هر چند لحظه یکبار خیره ام میشد.

به آوش و رها نگاه میکردم و حرص میخوردم که صدایش روی تارهای شنواییم رعشه انداخت: از چند سال پیش خیلی زیباتر شدید.

ابروهایم نا خود آگاه بالا رفت. پس درست حدس زده بودم که او را قبلا دیده ام، هر چند هر چه فکر میکردم نامش برایم آشنا نبود: چند سال پیش؟!

باز هم با همان نگاه خیره ام شد: خاطرتون نیست؟! مهمونی ورود آوش به ایران دیدمتون.

چراغ های خاموش ذهنم یکی یکی روشن شدند و تصویری نه چندان واضح از آن شب و مردانی که کنار آوش بودند برایم یادآوری شد. نوع نگاه یکیشان باعث شد سریع کوروش را به یاد بیاورم.

سر تکان دادم: بله. درسته. اصلا یادم نبود.

سعی کردم حدالامکان مکالمه را ببندم تا با او هم کلام نشوم. اینکه قبلا او را دیده بودم یا نه چندان برایم جالب توجه نبود.

اما او انگار چنین قصدی نداشت که پس از چند دقیقه با نگاهی به جلو مجدد پرسید: عموتون باید مرد خوبی باشه درسته؟

این بار دیگر تعجب نکردم. مطمئنا او رابطه ی نزدیکی با همه داشت که انقدر دقیق از نسبت همه اطلاع داشت.

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و سعی کردم مودب باشم: بله خیلی آدم شریفی هستن ولی متاسفانه دورشون رو آدم های بیشرف گرفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه سکوت کرد تا انگار بفهمد من چه گفته ام: اینجا آدما خیلی بهم سخت میگیرن طلا جان. دنیا ارزش این همه ریاضتو نداره.

به رو به رویم نگاه کردم و بازدم داغم را بیرون فرستادم: پس من خیلی خوشحالم که اینجا زندگی میکنم. اینجور که شما میگین اونجا جای کثیفیه.

پوزخند زد و میان راه توقف کرد:

you’re a saint then

کنارش نایستادم: اگر درستکار نبودم هیچ وقت بهم اعتماد نمیکردن که بهم اسناد مالی شرکتو بدن.

نمیخواستم بیشتر ازین تحملش کنم. به قدم هایم سرعت دادم و در دلم باربد را به فحش کشیدم که در این سرما ما را دنبال خودش کشانده بود.

چند قدم جلوتر به رستوران مد نظر باربد رسیدیم.

و پس چند دقیقه هر پنج نفرمان در رستوران بین راهی بودیم.

باربد را کناری در حال سیگار دود کردن پیدا کردم. کوله ام را روی تختی که آوش نشسته بود انداختم و به سمتش رفتم. کنار دیوار چوبی رستوران ایستاده بود و از پنجره به برف بازی دختر و پسرها نگاه میکرد.

کجا غیبت زده بود؟ برا چی منو آوردین با خودتون؟ به قرآن یه بار :-
دیگه منو با اون کوروش دیوث تنها بذاری خودم همین بالا چالت میکنم.

از بالا گوشه چشمی به من انداخت و به سیگار کشیدنش ادامه داد: چیزی گفت مگه بهت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر با حرص حرف میزدم که چند ذره از آب دهانم به بیرون پاشید: لعنتی دارم میگم طرف سالم نیست. مگه باید بهم حتما چیزی بگه؟ آشغال چشماش مثل اسکنر میمونه.

الان میریم یه چیز میخوریم برمیگردیم :-.

ازینکه توجهی به من نمیکرد عصبی شدم: چته؟ چی شده؟ چرا اینجوری؟

با سر علامت نه داد: چیزیم نیست. حوصله ندارم.

گردنم درد گرفته بود از بس به بالا نگاه میکردم تا صورتش را ببینم: ببین منو.

نگاهم نکرد. آخرین پک را عمیق به سیگار زد.

یقه ی تی شرتش را که به خاطر باز بودن زیپ کاپشنش بیرون بود گرفتم: با توام. میگم به من نگاه کن.

صورت دمغش را پایین آورد و دود سیگارش را در صورتم فوت کرد. پلک بستم و لبخند زدم: بوی سیگار بگیرم مامانم بفهمه اول از همه تو رو لو میدم.

دستش را روی دستم گذاشت و از یقه اش جدا کرد: بردار دستتو سوژمون نکن.

همچنان سوالی نگاهش میکردم که پرسید: زنعمو جانت کجا غیب شدن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۱۲#

.بره به درک. زنیکه ی بیشعور :-

یک تای ابرویش بالا رفت: قضیه چیه؟

!اخم کردم: اول خودت بگو. واسه چی پرسیدی؟

چینی به بینی اش انداخت: همچین نرمال نیست به نظرم. میدونی که اینجور آدما چقدر رو اعصابه منن.

!با مکثی پرسید: خب حالا بگو تو چته؟

نگاهم بین چشمانش رقصید: یعنی نفهمیدی با دایی جان شما تیک میزنه؟

!باربد پر تعجب پرسید: کی؟ آوش؟ رها و آوش؟

سرم را به تاسف تکان دادم: حتی اون کوروش کودنم میدونه. بهم تیکه انداخت که عموت پپه است.

در فکر رفت و به سمت تختی که قرار بود رویش بنشینیم گردن چرخاند: !عجب

مسیر نگاهش را طی کردم. آوش آنجا نشسته بود و بی رودربایستی و دست به سینه مستقیم به ما نگاه میکرد.

.باربد به سمتش رفت و من هم مجبو به اطاعت شدم

وقتی کفش هایش را درآورد و خواست بالا برود آوش اعتراض کرد: .باربد؟ بذار اول طلا بشینه

چه فرقی میکنه؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش صفحه ی گوشیش را قفل کرد و روی پایش برعکس گذاشت: حتما فرق میکنه که میگم.

باربد عقب کشید و راه را برای من باز کرد: بفرمایید.

دلم نمیخواست کنار آوش بنشینم.

به شدت جو امروز برایم خفه کننده شده بود. باربد که دست دست کردنم را دید مرا هل کوچکی داد: برو عزیزم.

با تکان سرم از آن طرف رها را دیدم که شاد و شنگول همانطور که دستانش را با دستمال خشک میکرد به سمتمان می امد.

آوش نگاهم میکرد و من دلم میخواست حالا که تا این حد نزدیکم نشسته مشتی حواله ی صورت خوش فرمش کنم.

بینیت قرمز شده. فکر کنم صورتت از سرما سوخته :-.

سر تکان دادم و حرفی نزدم. حس یک بازیچه را داشتم. روابط بین این چهار نفر عجیب بو میداد. حس میکردم همه چیز به طرز عجیبی مشکوک است.

دوباره بغل گوشم زمزمه کرد: انگار زیاد بهت خوش نگذشته! به باربد گفتم زیاد برای اومدن بهت اصرار نکنه.

دهانم برای حرف زدن باز نمیشد.

رها کنار آوش نشست و کمی بعد کوروش هم به جمعمان اضافه شد.

هر کدام یک مدل کباب سفارش دادیم. با آنکه اعصابم به شدت تحت تاثیر قرار گرفته بود ولی اصلا روی اشتهایم افاقه نکرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه درمورد کار صحبت میکردند و من سرم را پایین انداخته بودم و میلمبوندم.

انگیزه ای هم برای بالا آوردن سرم نداشتم. از طرفی حضور آوش در کنارم و از طرف دیگر رها و کوروش چشم چران رو به رویم مانع از این میشدند که سر بالا بیاورم.

آوش همانطور که جواب کوروش را میداد از اضافه ی کباب خودش در بشقابم گذاشت. تعجب کردم ولی به روی خودم نیاوردم. چون امروز همه چیز به طرز عجیبی مشکوک بود!

آوش صحبت میکرد و بی نگاه خاصی به من انگار که زودتر متوجه هر چیزی شود همه چیز را مقابل دستانم میگذاشت.

ناهار را که خوردیم آرام بغل گوش باربد پچ زدم: خواهشاً سر قولت بمون.

به ساعت گوشی ام اشاره کردم: من باید غروب اونجا باشم.

سری تکان داد و بقیه را که مشغول نوشیدن چای بودند مخاطب قرار داد: سریع بخورید که طلا باید جایی بره.

آوش گوشی به دست از جا بلند شد: آره. هوا هم که داره بهم میخوره. منم کار دارم بهتره زودتر بریم.

همه بلند شدند و این بار در کنار باربد که در فکر بود راه پایین رفتن را در پیش گرفتم.

در کنار او انگار این راه کوتاه تر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

به پایین که رسیدیم بی حرف با باز کردن در و خداحافظی کوتاه روی صندلی عقب نشستم و به جمع چهار نفره ی مشکوکی که در حال خداحافظی بودند نگاه کردم.

هیچ ایده ای برای شکم جز یک حس نداشتم.

دیدم که رها به ماشین دیگری اشاره کرد و همراه کوروش راهی شد.

چند لحظه بعد آوش و باربد که آرام صحبت میکردند سوار شدند و باربد از آینه آدرس خانه ی خانم باجی را پرسید.

پست_۱۱۳#

باربد جلوی خانه ی خانم باجی ترمز کرد. سوتی زد: اینجارو! چه خبره؟ چقدر ماشین!

نگاهم روی ماشین های آشنا چرخید.

کوله ام را روی صندلی مرتب کردم و گفتم:

_ باربد اینو با خودت ببر خونه بعدا ازت میگیرم. نمیخوام بدونن کوه بودم. یه بامبول تازه درست بشه.

آوش جلوتر از من پیاده شد و من از حرکتش ترسیدم. فوری از باربد پرسیدم: این واسه چی پیاده شد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.قبل اینکه باربد جوابی بدهد آوش در سمت مرا باز کرد: بفرمایید طلا جان

باربد با اشاره ای به در خندید. روی فرمان ضرب گرفت و با آهنگ خواند: داییمون جنتلمنه جنتلمنه.

.واقعا این قبیل کارهایش معذبم میکرد

مانتوی بلند داخل کوله را روی لباس اسپرتم کشیدم و با خجالت پیاده شدم. همانطور که شالم را جلو میکشیدم از آوش تشکر کردم: ممنونم. چرا زحمت کشیدین.

.بی حرف تنها لبخند زد

صدای بسته شدن و بعد از آن دزدگیری که از ریموت بلند شد باعث شد سرم را به عقب بچرخانم.

مهرزاد بود که با آن نگاه نه چندان دوستانه اش همان طور که به سمتمان می آمد به آوش نگاه میکرد. دلم میخواست آن لحظه اشهدم را بخوانم.

در دلم گفتم" کم بود جن و پری طلا خانم یکی هم از بوم پرید" مطمئناً با دیدن آنها بهانه ی تازه ای به دست مهرزاد داده بودم.

برای جلوگیری از هر گونه حرف و حدیث بیشتری با لبخندی تصنعی به مهرزاد مغرور سلام کردم: خوبی؟

.برای آوش توضیح دادم: پسر عموم هستن جناب صمدی

و با همان دستپاچگی به مهرزاد گفتم: آقای صمدی مدیر عامل شرکتی که براشون کار میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش با همان خوشرویی ذاتیش دستش را برای آشنایی جلو برد: سلام عرض شد جناب پاکزاد.

مهرزاد با همان نگاه بالا به پایینش دستش را کوتاه فشرد: سلام.

آوش از همان درون ماشین از میان حرف هایم با باربد متوجه ی جو بهم ریخته ی خانواده ام شده بود. برای همین با یک لبخند سر و ته ماجرا را هم آورد و برای حسن ختام این داستان، دستش را برایم دراز کرد.

هاج و واج به دستش نگاه میکردم و نمیدانستم چه واکنشی نشان دهم.

دست گرمی پشتم نشست و من بیشتر از قبل هول کردم. قبل اینکه به عقب برگردم و ببینم صاحب دست کیست به آوش دست دادم تا زودتر برود.

دستی که پشتم بود مرا کیپ خودش کرد. هیچ دلم نمیخواست جلوی اوش زیر گوشش بخوابانم.

خیلی لطف کردید. بابت رسوندن طلا ازتون ممنونم. بفرمایید بالا در خدمتتون باشیم:-.

نگاه آوش بین من و مهرزاد میگشت. انگار فهمیده بود در این بین زیادی است.

معطل نکرد و با چند تعارف معمول به سمت ماشین برگشت.

باربد اما انگار منتظر این فرصت بود. شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و همانطور که مهرزاد را نادیده میگرفت به من گفت: هر وقت کارت تموم شد زنگ بزن بیام دنبالت.

دست مهرزاد از پشت کمرم شل شد، دلم میخواست گریه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این سه مرد دانسته و ندانسته داشتند فضا را بر من تنگ تر میکردند. روی هوا جواب دادم: باشه. آروم برو. مواظب خودت باش.

با تمام شدن حرفم دیگر هیچ سنگینی روی کمرم حس نمیکردم.

باربد سر تکان داد و شیشه اش بالا رفت. وقتی راه افتاد مهرزاد هم به سمت در رفت، با کلید بازش کرد و من هم پشت سرش راه افتادم.

همانطور که در را میبستم دست در جیب گذاشت و در جایش متوقف شد.

معلوم بود اگر نمیگفت خفه میشد: چه مدیر عامل خوبی، چه راننده سرویس گوش به فرمانی. همه جوره به کارکنانشون خدمات میدن!

همانطور که از کنارش میگذشتم گفتم: دفعه ی دیگه دستت بهم بخوره قلمشون میکنم.

نتوانستم نگویم. در جایم ایستادم و کمی به سمتش چرخیدم: در ضمن زندگی من به هر کسی ربطی داشته باشه مطمئن باش به تو اصلا ربط نداره.

گفتم و راه افتادم به سمت خانه.

حس کردم هنوز میان حیاط ایستاده. آفتاب غروب کرده بود و حیاط با نوری که از پنجره ها به بیرون میتابید روشن بود. در را با تقه ای باز کردم و به همه که دور تا دور پذیرایی نشسته بودند نگاه کردم: سلام. ببخشید. خیلی دیر کردم؟

عمه اول همه جوابم را داد: سلام طلا جان. نه مام تازه اومدیم. مهرزادم هنوز نرسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۱۴#

هنوز کامل داخل نشده بودم که مهرزاد از پشت سرم سلام کرد. همه با تعجب نگاهش کردند.

عمو زودتر از بقیه پرسید: با هم اومدین؟

همانطور که به ترتیب با همه دست میدادم توضیح دادم: نه دم در همو دیدیم.

به مهیار که رسیدم سرسری سلام کردم و گذشتم.

طاهره را با خودش نیاورده بود. مثل پدر که بدون عاطفه آمده بود.

کنار مه رو و ترمه که با هم پچ پچ میکردند نشستم.

مهرزاد هم بعد از احوال پرسی جمعی کنار اردلان نشست.

نگاهم را دور سالن چرخاندم.

ستاره با آن بینی ورم کرده برایم چشمک زد. نگاهم روی شکم برآمده اش ماند. یعنی من هم روزی مثل او میشدم؟ عین یک اسب آبی پف کرده؟! من عاشق بچه بودم. قطعا این فداکاری را برای رسیدن به خواسته ام میکردم.

لبخندی به رویش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او هم تنها آمده بود. بدون همسرش. قرار امروز انگار یک قرار محرمانه بین نوه های پاکزادها بود. دختری و پسری.

عمو از پدر اجازه گرفت. اول یک صلوات دست جمعی فرستادیم. بعد یک فاتحه. عمو برگه را باز کرد و همان طور که نگاه بینمان میچرخاند شروع به خواندن کرد. عمه از همان کلمه ی اول آب بینیش راه افتاد و دستمال به دست شد.

ابتدایش همان چیزهای معمول بود. از معرفی گرفته تا اقرار و طلب خیر و... و همه سراپا گوش بودیم.

به قسمت اصلی ماجرا یعنی تقسیم اموال که رسید عمو گلویش را صاف کرد: برای فرزندخوانده هایم که در تمام دوران تنهاییم با من بودند محمد رسول، مصطفی، مینو چیزی ندارم جز دعای خیر.

اموالم را به بچه ها میبخشم چون نو کیسه اند. میخواهم کمک حالشان باشم تا از آب و گل درآیند.

آنها برای من حکم همان نوه های ندیده را داشتند و دوست دارم بعد از مرگم مرا همان گونه به یاد بیاورند.

برای ستاره جان و اردلانم زمین باغی به مساحت یک هکتار در شهمیرزاد را به طور مساوی میدهم.

برای نور چشمم مهیار عزیز و مه رو جانم باغ انار در ساوه به مساحت یک هکتار را به طور مساوی میدهم.

تمام طلاهایم برای ترمه ی ته تغاری محمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه سرا را میدهم به مهرزاد و طلای عزیزم. سهمشان از خانه به طور مساویست.

فیش حج تمتع من را بفروشید و خرج کفن و دفنم کنید. مابقیش را به خیریه ببخشید.

بارها گفته ام، میدانم که حرفم را زمین نمیگذارید اما باز هم میگویم که برایم مراسمات مختلف جز مراسم سوم نگیرید و پول آنرا به خیریه بدهید.

حلالم کنید. از من راضی باشید تا خدا از من راضی باشد. خدانگهدار و حافظ تک تکتان باشد.

جمله ی آخر که به پایان رسید سکوت عجیبی تمام خانه را فرا گرفت.

جو آنقدر سنگین بود که کسی حرف نمیزد.

فقط چند لحظه ای صدای تا شدن کاغذ آمد.

خانم باجی چه لطفی در حق همه ی ما کرده بود.

توقع هر چیزی را داشتم جز این.

ترمه زیر لب غر زد: کاش طلاهاشو میداد به ستاره زمین شهمیرزادو به من.

مه رو به پهلویش سلقمه زد و من ناخوداگاه نگاهم به دستان ستاره جلب شد که شبیه ویترین طلا فروشی بود. خنده ام گرفت روی کارش این بود آن زیر چه خبر بود. تا حدودی حق دادم به مه رو بابت پیشنهاد نامتعارفش.

رمان بازار
romanbazar.ir

زنعمو که تنها غیر پاکزاد جمع بود و گویا به اصرار آمده بود لبخند زد و به همه مان که بغ کرده بودیم نگاه کرد: مبارکتون باشه. خدابیامرز خیلی همتونو دوست داشت.

!نگاهم را که بالا آوردم چشمم به مهرزاد افتاد. لعنتی آب زیرکاه

با خودم فکر کردم واقعا هدف خانم باجی ازینکه مرا با او شریک کرد چه بوده؟ چرا مرا با ترمه سهیم نکرد؟ بین این همه نوه واقعا واجب بود مهرزاد را با من در بیندازد؟ مخصوصا که تا جایی که میدانستم سهم همه اگر چه متفاوت اما مطمئناً به یک اندازه بود.

نگاهی به پدر و عمو و عمه مینو که بیخیال با یکدیگر صحبت میکردند کردم.

هیچ کدامشان حتی ناراحت یا خوشحال نبودند.

میدانستم که هیچ وقت چشمی به اموال آن خدا بیامرز نداشتند و حالا از اینکه اموال او به بچه هایشان رسیده راضی اند. چون مطمئن بودم هیچ کدام دل دست زدن به اموال او را حتی اگر بهشان میرسید را ندارند.

پدر رو به همه امان که همچنان ساکت بودیم کرد: تا جایی که ما اطلاع داریم و وکیل خانم باجی خدا بیامرز بهمون گفته گویا طی زمان های مختلف از همتون امضا هم گرفته شده و فقط کارهای قانونی سند زدن میمونه که وکیل به همتون زنگ میزنه. فقط گوش به زنگ باشید.

عمه پشت بندش پرسید: همه امضا دادید دیگه؟

دیدم که همه نوه ها یکی یکی سر تکان دادند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۱۵#

خوب یادم بود که کی آن امضا را زده بودم. خانم باجی زنگ زده بود و درخواست کرده بود که تا چند ساعت دیگر به دیدارش بروم. به خانه که رسیده بودم با وکیلش تنها بود و خواسته بود بدون آنکه چیزی بپرسم برگه ای را امضا کنم.

همه آنقدری به او اعتماد داشتیم که چشم بسته حرف هایش را قبول کنیم و من هم همچون بقیه گوش سپرده بودم و آن امضایی که حالا علتش را فهمیدم زده بودم.

ستاره سکوت دوباره را شکست و پرسید: الان تکلیف اینجا چی میشه؟ اسبابو اثاثیه اش میمونه همینجور یا تخلیه اش میکنین؟

پدر جوابش را داد: الان اینجا رسیده به مهرزاد و طلا. خودشون باید براش تصمیم بگیرن.

مهرزاد بدون در نظر گرفتن رای من در جوابش گفت: همه چی اینجا همینجور میمونه.

زنعمو مداخله کرد: مادر باید نظر طلارو هم بپرسی.

من اما انگار خشکم زده بود.

ستاره باز وسط پرید: مهرزاد ما میتونیم گاهی بیایم اینجا؟

مهرزاد با همان اخم های در هم جواب داد: آره. چرا که نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

و من داشتم از حرص جان میدادم که چرا اصلا نظر من را نمیپرسد. خانم باجی هم میدانست چگونه مرا خون به جگر کند که سهمم را با او تقسیم کرد.

دیگر هوا تاریک شده بود که همه عزم رفتن کردند. پدر جلوی عمو را گرفت و گفت: ترمه میتونه با شما بیاد من طلا رو برسونم؟

عمو استقبال کرد: آره حتما. چرا که نه.

ترمه با دست دادن ساده از من خداحافظی کرد و همراه مه رو راهی شد.

با لبخند بدرقه اش کردم. رفتارش به مراتب بهتر از قبل شده بود.

از همه خداحافظی کردم.

به مهرزاد و مهیار که رسیدم سعی کردم نگاه هیچ کدامشان نکنم. اما پوزخند روی لبهای مهرزاد به قدری واضح بود که نتوانم نادیده اش بگیرم.

به سمت ماشین رفتم و سعی کردم بی توجه باشم اما تا لحظه ی آخری که سوار ماشین شدم پوزخند مهرزاد را همراهم داشتم.

روی صندلی جلو نشستم و بی حرف به بیرون خیره شدم.

جو درون ماشین آرام و ساکت بود.

حرفی برای گفتن با او آماده نکرده بودم که حالا بخواهم ارائه دهم.

اما او انگار حرف داشت. گلویش را صاف کرد: کجا برم؟!

پوزخند زدم و آدرس دادم. او حتی نمیدانست دخترش این سال ها را در کجا زندگی کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

!چند دقیقه بعد دوباره پرسید: گفتی کجا میری سر کار؟

نگفته بودم اما او انگار شنیده بود: یعنی باور کنم که مهمه؟

.اخم هایش در هم فرو رفت: حتما مهمه که میپرسم

.ترجیح دادم بحث را کش ندهم: شرکت یکی از آشناهای شهرام

با شنیدن نام شهرام اخم هایش بیشتر درهم شد اما سر تکان داد: خیلی خوبه. خوشحالم که به اونچه لیاقتشو داشتی رسیدی.

نتوانستم ساکت باشم: لیاقت؟! اونوقت این لیاقت رو کی تعیین میکرد؟

.خودم زودتر جواب دادم: حتما شما

سرم را بالا پایین کردم: شما قبلا هم یه بار منو به لیاقتم رسوندین. وقتی فقط سیزده سالم بود.

به بیرون نگاه کرد: میخوای بگی از زندگیت و چیزایی که داری ناراضی ای؟

چانه بالا دادم: من همچین چیزی نگفتم. اما شما انگار از کارتون خیلی احساس رضایت دارین.

کوتاه نگاهم کرد: به این فکر کردی که اگر تو اون خونه میموندی الان کجا بودی؟

!خندیدم آن هم حرصی: نگید که به فکر من بودید

.مکث کرد: بی فکر هم نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

جوابش را سریع دادم. چون سال ها بود به گفتن آن فکر کرده بودم: حتی اگر با فکر به من اینکارو کردید. اما شیوه ی کارتون تا سال ها کابوس هر روزه ی من بوده و هنوز هم هست.

مثل همیشه بدون توجه تنها حرف خودش را زد: تو اگر تو اون خونه میموندی الان نه تنها شاغل نبودی بلکه مجرد هم نبودی.

حرفش دو پهلو بود اما اجازه ی تحلیل را نداد و نیم نگاهی به سمتم انداخت. صورتش پر از رنجش بود: امیدوارم بتونی منو ببخشی.

باورم نمیشد این پدر باشد که از من طلب بخشش میکند! از کوه غروری مثل او واقعا بعید به نظر میرسید! بغض به گلویم چنگ انداخت، آب دهانم را محکم فرو دادم: نمیدونم چه سریه که من باید همه رو ببخشم.

سرش را چند مرتبه تکان داد: اگر من اون کارو نمیکردم الان طاهره کنار مهیار نبود.

حس کردم قلبم از حرکت ایستاده. پس او میدانست؟! حالا حتم داشتم که آن شبح پشت پنجره پدر بوده!

تو حتما میتونستی کنار اون کسی که دوستش داشتی خوشبخت بشی، :- ولی من اینو ازت دریغ کردم.

دیگر طاقت این لحنش را نداشتم. قطره اشکی سمج راه خودش را روی گونه ام پیدا کرد.

نگاهم کرد و لبخند بی رمقی زد: حالا تو یه دختر موفقی همون چیزی که مادرت میخواست.

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک مزاحم را با دست پاک کردم. حرف هایش را درک نمیکردم، او هیچوقت به خواسته ی هیچ کدام از ما اهمیت نداده بود و حالا حرف از تربیت مورد علاقه ی مادر میزد. او داشت گیجم میکرد.

دیگر به خیابان خانه رسیده بودیم.

نفس عمیقی کشیدم و کوچه را نشانش دادم: همین کوچست.

مکثی کردم و بعد ادامه دادم: بابا؟ من شاید الان یه دختر موفق باشم یا مطابق الگوی تربیتی مامان بزرگ شده باشم اما شما هیچ وقت اجازه نداشتین بدون اینکه از من بپرسین برام تصمیم بگیرین.

پست_۱۱۶#

یادآوری ترمه باعث شد پی حرف قبلیم را بگیرم: امیدوارم اشتباهتون رو برای اون یکی دخترتون تکرار نکنید.

مقابل ساختمانی که نشانش دادم ایستاد.

دست به سمت دستگیره بردم و نگاهش کردم: ممنون.

به ساختمان اشاره کردم و طعنه زدم: ببخشید که تعارف نمیکنم.

انگار اصلا در باغ نبود. نگاهش از شیشه ی سمت من به آپارتمانمان بود. بی توجه به جمله ام پرسید: کدوم طبقه هستید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهی به چراغ های روشن کردم و سپس به سمت او چرخیدم

.حس خاصی در نگاهش بود که تنها توانستم غم آن را تشخیص دهم

.آرام جواب دادم: طبقه ی سوم

سخت نگاه گرفت و دیر حواسش جمع شد. لبخندی به رویم پاشید و گفت:
.برو. حواستم به گوشیت باشه که وکیل تماس میگیره

.در را باز کردم اما او همچنان گرفته بود

.آرام زمزمه کردم: خداحافظ بابا

.آرام تر جوابم را داد

.داخل رفتم و دکمه ی آسانسور را فشردم

.تا پایین آمدن آن تنها به پدر و حسرت آخر مانده در نگاهش فکر کردم

با خستگی داخل اتاقک شدم و دکمه ی طبقه سوم را زدم. سرم را به
محفظه ی فلزی چسباندم و چشمانم را محکم بهم فشار دادم تا باز اشکی از
.آن ها نچکد

.زنگ در را فشردم و بعد از سلام کوتاهی به شاهین خسته داخل شدم

.مادر و شهرام در هال مشغول دیدن سریال بودند

جلو رفتم و همزمان با سلام کنارشان ایستادم. ترجیح دادم کمی پیش آنها
باشم و دیرتر با خودم تنها شوم. میدانستم مادر تا اصل ماجرا را نفهمد ول
.کن نخواهد بود پس گفتن موضوع به آنها را الویت قرار دادم

شهرام مبل پشتم را نشانم داد: بشین. چرا سر پایی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.بی حرف نشستم و روی پیشانیم دست کشیدم

مادر بلند شد و پس از آوردن لیوانی چای برایم مقابلم نشست و پرسید: !خوش گذشت؟

!نمیدانستم دقیق کدام قسمت را میپرسد: کجا؟

تذکری به شاهین بابت نریختن چای روی مبل داد و جوابم را داد: اول .کوه. بعدشم خونه ی باجی

.کوه بعد نبود. خونه ی باجی هم مثل همیشه :-

!شهرام لبخندی به رویم زد: وصیت خدابیامرز رو باز کردن؟

.سعی کردم جواب لبخندش را با انحنای کوچکی بدهم: بله. تقسیم اموال بود

!مادر نگاهم کرد: چیزی هم به نوه ها رسید که میخواستن شما هم باشید؟

.تکیه ام را به پشتی مبل دادم: همه اموالش رو بین نوه ها تقسیم کرده بود

شاهین زودتر از بقیه عکس العمل نشان داد: نه؟؟؟چی میگی؟! دم باجیتون .جیز. ای کاش منم نوه اش بودم

!مادر چشم غره ای به شاهین رفت و بعد متعجب به من نگاه کرد: جدا؟

سر تکان دادم. شهرام از آن طرف با تحسین سر تکان داد: چه کار قشنگی. واقعا مشخصه ایشون در حد تعریف های همیشگی طلا جان .بودن

!مادر کنجکاو باز سوال پرسید: به تو چی رسید؟

.میدانستم اهل پول نیست و فقط کنجکاو شده

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب دادم: بیشتر اموالش نصف شده دوتا دوتا. خونه باغ خودشم رسید به منو مهرزاد.

اخم های مادر به آنی در هم رفت: حالا چرا اون؟! چرا با خواهرت سهیم نکرده تو رو؟!

بلند شدم و لیوان داغ چایم را روی میز گذاشتم: منم مثل شما. نمیدونم. ولی حدس میزنم تصادفی بوده. نیت خاصی نباید پشتش باشه.

اخم هایش باز نشد: هیچ خوشم نیومد از کارش. اصلا قبولش نکن. لازم نیست با آدمای اون خونه بر بخوری. قبول کردی؟

دستانم را بالا بردم: مامان من هلاکم. ادامه ی بازجویی باشه برای فردا.

شب بخیری جمعی گفتم و یک راست به اتاقم رفتم.

پا درد امانم را بریده بود. راه رفتن چند ساعته در سر بالایی کار آسانی نبود. از طرفی هم فکر به حرف های پدر ذهنم را به شدت خسته کرده بود.

امشب قصد داشتم بدون توجه به هیچ مسئله ای فقط بخوابم. بعدا وقت زیادی برای فکر کردن داشتم.

پست_۱۱۷#

به دختر بچه ی کنارم لبخندی زدم و شکلاتی از کیفم برایش بیرون کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با خوشحالی ابتدا به مادرش نگاه کرد و بعد از کسب اجازه از او شکلات را از دستانم قاپید.

مادرش بی حال تشکر کرد.

لبخند کم رنگی به رویش زدم و با نگاه به مسیر، راننده را مخاطب قرار دادم: ممنونم آقا. من یکم جلوتر پیاده میشم.

با ایستادن تاکسی کیفم را در دست گرفتم.

کرایه را حساب کردم و پیاده شدم.

پیرمرد راننده هزاری به دست مشغول زیر و رو کردن پول های خردش بود.

دستانم را برای گرفتن همان هزاری جلو بردم: پول خردش رو نمیخوام آقا.

پیرمرد با خوشحالی لبخند زد و راه افتاد و من فکر کردم که خوشحال کردن آدم ها آنقدر ها هم میگفتند سخت نشده.

دنیای آدم های امروزی آنقدری متفاوت بود که هر کدام را میشد با کمترین چیز زندگی دیگری به خوشحالی رساند.

نگاهی به ساختمان شرکت کردم و با سلامی به نگهبانی داخل شدم.

میتوانستم نگاه متعجب نگهبان را روی خودم حس کنم.

بعد از دانشگاه مستقیم تاکسی گرفته و به شرکت آمده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و شلواری که صبح به تن کرده بودم سن و سالم را کمتر نشان میداد و گذاشتن مقنعه هم مزید بر علت شده بود. میدانستم نگهبان از نوع متفاوت پوششم متعجب شده.

از پله ها سریع بالا رفتم. تصمیم داشتم مابقی روز را تا پایان ساعت کاری در اتاقم بگذرانم.

از راهروی شرکت گذشتم و با خیالی راحت از ندیدن کسی در راهرو به اتاقم رسیدم.

کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و در را باز کردم.

جلو رفتم و بعد از گذاشتن کوله در محلی مناسب پشت میز نشستم و مانیتور را روشن کردم.

فاکتور خرید های دسته بندی شده ی روی میز را از پوشه بیرون کشیدم و با لذت و بدون فوت وقت مشغول شدم.

شغلم و اسناد و مدارک مرتبط به آن را دوست داشتم و انجامش برایم سراسر آرامش بود.

غرق شدن در دنیای حساب کتاب و بررسی بر خلاف چیزهایی که توجهم را جلب نمی کردند برایم لذت بخش بود و دوستش داشتم.

یک ساعتی از آمدنم به شرکت میگذشت که تلفن روی میزم زنگ خورد.

جواب دادم: بفرمایید.

خانم تقوی؛ منشی آوش بود. کوتاه احوال پرسی و سپس درخواستش را مطرح کرد: مهندس کارتون دارن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخودآگاه نگاهم به دوربین کنج اتاق خیره شد. آوش آنقدر دقیق بود که حتی رفت و آمد کارمند هایش را نیز زیر نظر داشته باشد.

جواب او را دادم و از جا بلند شدم.

نگاهی به شلوار قد نود تنم که به خوبی مچ پاهایم را به نمایش گذاشته بود و سپس کتونی های اسپرت صورتی رنگم کردم.

انگار چاره ای جز بیرون رفتن با آنها نداشتم.

نگاهم به مدارک پخش و پلای روی میزم افتاد. ترجیح دادم تا زمان برگشتنم دستی به آنها نزنم و اجازه دادم در همان حالت باقی بمانند.

از اتاقم بیرون رفتم.

از راهروی خلوت گذشتم و مقابل میز خانم تقوی ایستادم.

لبخندی به رویم زد و این بار بدون مکث اجازه داد تا داخل شوم.

قبل از اینکه در را لمس کنم از آنطرف توسط یکی از کارکنان باز شد و به همراه آوش از آن خارج شدند.

سلامی به هر دو کردم و منتظر کناری ایستادم تا آوش توصیه های لازم را به او بکند.

با اخم کمرنگی روی پیشانی اش که بیشتر ناشی از دقت بود به او بارگیری مناسب را گوشزد میکرد.

کاملا جدی بود و این را میشد خیلی راحت از رفتارش فهمید.

او را که مرخص کرد سمت خانم تقوی رفت و لیست مرتبی از تماس های لازم را رو به روی او قرار داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا حدودی میدانستم تا چه حد مطابق با برنامه و مرتب و با دقت است و هر بار در مورد کار این را بیشتر ثابت کرده بود.

خیالش که از بابت فهمیدن خانم تقوی راحت شد به سمتم آمد و بدون نگاه مستقیم دستش را بدون هیچ برخوردی پشتم حائل کرد و به داخل هدایتم کرد: بفرمایید.

پست_۱۱۸#

داخل شدم و با تعارفش روی مبل نشستم.

به سمت میزش رفت و برگه هایی را از روی آن برداشت. پرسید: تازه تشریف آوردین؟!

شک داشتم که ندیده باشد: بله. یک ساعتی میشه.

سرتکان داد و از بین برگه ها پوشه ای بیرون کشید و به سمتم آمد.

عینک به چهره نداشت و با اخمی ریز به کاغذها نگاه میکرد.

پوشه را روی میز مقابلم گذاشت.

پشت میزش بازگشت و دستانش را روی میز در هم قلاب کرد.

با دقت نگاهم میکرد. درست مثل همیشه.

کمی طول کشید تا به حرف بیاید: لطف کنید این پوشه رو بررسی کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت نگاهی به پوشه کردم: حتماً.

به پوشه اشاره کرد: خیلی سریع میخوامش. در عرض یک یا نهایت دوروز.

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید. چه انتظارهایی از من تازه کار داشت: فکر نمیکنم بتونم.

نمیدانستم واقعا بی حوصله و پکر است یا من اینگونه حس میکردم چون با همان حالت جوابم را داد: میتونید این بار رو استثناً با رضایت بنده از اختیاری که باربد بهتون داده استفاده کنید.

کمی طول کشید تا منظورش را بفهمم.

با تردید پرسیدم: یعنی میتونم ببرمشون خونه؟!

سر تکان داد و تاکید کرد: این یک بار رو استثناً بله.

نگاهش را در چشمانم دوخت: فقط در نظر داشته باشید که خیلی سریع میخوامشون.

سر تکان دادم و پوشه را برداشتم: پس اگر امری نیست من مرخص شم تا زودتر شروع کنم.

با همان دقت به نگاه کردنم ادامه داد: لطفا از اینکه مدارک رو خونه میبرید کسی چیزی نفهمه. متوجهید که؟!

بلند شدم و سعی کردم خیالش را از این بابت راحت کنم: مطمئن باشید کسی چیزی نمیفهمه.

پوشه را برداشتم: با اجازه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مودبانه پاسخ داد: خواهش میکنم. بفرمایید

.از جایش به احترامم بلند شد و از اتاق بیرون زدم

.به اتاقم رفتم و پوشه را روی میز گذاشتم

فاکتور قبلی را در دست گرفتم و تا حدود نیم ساعت مشغول وارد کردن آن در سیستم شدم. باید اینکار را تمام میکردم و سپس به سراغ در خواست .آوش میرفتم

کارم که به اتمام رسید ابتدا میز را مرتب کردم و سپس پوشه را برداشتم تا .شروع کنم

به تاریخ درج شده در گوشه ی آن نگاه کردم؛ بازه ای از تاریخ های مدارک درون پوشه بود. بازش کردم و اولین سند و فاکتور را برداشتم، اما تاریخ شروع آن با تاریخ مندرج روی پوشه متفاوت بود. چند دور برگه ها را برای پیدا کردن فاکتور ابتدایی زیر و رو کردم اما فاکتوری با تاریخ .مربوطه را نیافتم

.پوف کشیدم. مطمئنا فراموش کرده بود که آن را میانشان بگذارد

.از جا بلند شدم و با برداشتن آن مجدد از اتاق خارج شدم

.مثل همیشه راهرو خلوت بود

.به سالن مخصوص مدیریت که رسیدم خانم تقوی را پشت میزش ندیدم

.کمی صبر کردم تا هر کجا که هست بیاید اما خبری نشد

بی هدف قدمی به سمت اتاق مخصوص کنفرانس و جلسه برداشتم و با .صدای خنده ی پر نازی که شنیدم در جایم متوقف شدم

رمان بازار
romanbazar.ir

.یک قدم جلو رفتم و با دقت گوش سپردم

.اخم هایم در هم رفت

.مطمئن بودم که صدای خنده متعلق به رها است

.نگاهی به راهرو کردم. کسی نبود

صدای پچ پچ مردانه ای نیز در پس صدای او شنیده میشد. دلم میخواست در را باز کنم و یک بار این تصور چند ساله را با بردن آبروی آنها به واقعیت تبدیل کنم.

مطمئنا کسی جز آوش اجازه ی ورود به این اتاق را نداشت و نبود خانم تقوی و شواهد نشان میداد که با رها تنهاست.

.کمی بیشتر نزدیک شدم اما صدای پایی موجب شد سریع آنجا را ترک کنم

#پست_۱۱۹

.دوست نداشتم بدون مدرک برای خودم در محیط کاری دردسر درست کنم

.با اعصابی خرد به اتاقم برگشتم

دوباره پشت میزم نشستم و از عصبانیت مدام پوست لبم را میکندم. چند بار موبایلم را بالا آوردم و دستم روی نام شروین در صفحه ی مخاطبینم نشست ولی باز نتوانستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.من آدم لو دادن نبودم

وقتی شروین دلش میخواست کبک باشد من چرا باید برای عقاب شدنش تلاش میکردم؟

کلافه بودم. نه آوش و نه رها را درک نمیکردم. محل کار جای این هرزه گری ها نبود! حداقل از آوش توقع نمیرفت؛ آدم شسته و رفته ای مثل او چقدر میتوانست ریاکارانه عمل کند که حتی شکت به او نرود.

عجیب بود که هنوز در شناخت آدم های اطرافم تا این حد ضعیف عمل میکردم. سر تکان دادم و دستانم را که در هم چفت کرده و به دهانم چسبانده بودم کمی عقب دادم و سرم را به طرف پرونده چرخاندم.

چند لحظه ای را بی آنکه بخواهم همان طور زل زده به زونکن به رها فکر کردم. مگر یک زن جز مردی که دوستش داشته باشد و برایش هر کاری بکند چه از زندگی میخواست؟!

مگر او چه در زندگی با شروین چه کم داشت که به دنبالش در رابطه ای دیگر میگشت؟!

.حرص زده پوشه را باز کردم و سعی کردم تمرکز کنم

با خودم گفتم گور بابای رها و آوش. من برای کار دیگری اینجا بودم نه زاغ سیاه چوب زدن!

.تلفن روی میز را به سمت خودم کشیدم و داخلی تقوی را گرفتم

خودش جواب داد: بله؟

سلام خانم تقوی. خسته نباشید. من سند کامل حسابداری سال نود و :-
.هفت رو میخوام

رمان بازار
romanbazar.ir

.مکثی کرد و در جوابم گفت: چند لحظه زمان بدین من هماهنگ کنم

سری تکان دادم و گوشی را در جایش گذاشتم و دوباره به پوزیشن قبلم برگشتم.

هنوز خیلی در افکارم غرق نشده بودم که تلفن روی میز به صدا درامد: الو؟

.تقوی بود: بیاین مابقی برگه هارو بگیرین خانم پاکزاد

.ممنونم. الان میام :-

از جایم بلند شدم و به بیرون از اتاقم رفتم وقتی در راهرو قدم برداشتم کوروش را دیدم که از اتاق مالی بیرون می آمد. با دیدنم یک تای ابرویش بالا رفت و لبش منحنی شد: !hi baby

.نمیدانم چرا اما وقتی نگاهم میکرد تنم مثل مرغ، دون دون بالا میزد: سلام

!لبخندش حتی از شنیدن لحن سردم هم جمع نشد: طلای پاک! خوبی؟

ابروهایم کمی بهم نزدیک شدند. یادم نمی آمد که به او اجازه داده باشم چنین راحت صدایم کند: ممنون.

.نگاهش به مانتوی کوتاهم جوری بود که حس میکردم چیزی به تن ندارم

.معذب عذر خواهی کردم: من باید برم

.خودش را جلو کشید: اتفاقا الان میخواستم بیام سری بهتون بزنم

!اخم کردم: به چه منظور؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند روی لبش به قوت قبل باقی بود: یک سری اسناد مربوط به شرکت فراخور برای خرید تخمه امون رو میخواستم.

مجبوری سر تکان دادم: فعلا که باید برم دفتر مدیریت اما، حتما براتون آماده میکنم.

بدون اینکه منتظر پاسخی از سمتش باشم راه افتادم. آنقدر حرکاتش روی اعصابم بود که نتوانم ادب را رعایت کنم.

میخواستم با اینکار او را از سر باز کنم اما مطمئن بودم با این حجم از سماجت دوباره سراغم می آید.

با خودم فکر کردم که آنور آبی ها همه همین قدر نچسب هستند یا خز و سیریششان گیر من افتاده بود؟!

البته استفاده کردن این صفات برای آوش بی انصافی بود.

مقابل میز خانم تقوی که تا چند دقیقه پیش خالی و حالا با حضور او پر بود ایستادم.

لبخندی به رویم زد: اجازه بدید هماهنگ ک....

میدانستم زشت است اما میان کلامش پریدم: میشه لطف کنید خودتون برگه ها رو از ایشون بگیرید؟!

توضیح لازم را اضافه کردم: من خیلی عجله دارم، عذر میخوام.

از جا بلند شد: مشکلی نیست. چند دقیقه منتظر باشید.

گوشه ای منتظر شدم و به او که پس از در زدن داخل شد نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته بدون اینکه کنترلی روی چشمانم داشته باشم نگاهم به سمت اتاق کنفرانس کشیده شد. با چندش روی برگرداندم و سعی کردم به آن سو نگاه نکنم.

چند دقیقه بعد خانم تقوی دست خالی بیرون آمد.

سوالی نگاهش کردم.

قبل از اینکه من چیزی بگویم خودش به اتاق اشاره کرد: مهندس گفتن باید یک سری چیزها رو برای خودتون توضیح بدن.

بی حرفی دیگر با لبخندی سر جایش پشت میز نشست.

پست_۱۲۰#

چشم غره ای به در نیمه باز رفتم.

با بی رغبتی جلو رفتم و داخل شدم.

آوش پشت میزش غرق در کار بود.

گلو صاف کردم تا توجهش جلب شود: آقای صمدی. مدارک داخل پوشه کامل نبودند. فاکتور ها با تاریخ درج شده مطابقت نداشتند.

کلافگی از تمام وجناتش پیدا بود. دستی به صورتش کشید و نگاهم کرد: بله. اینجا جا مونده بودن. یکم کار ها گره خورده متوجه نشدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به میز اشاره کرد: بفرمایید اینجان.

دست دراز کرد و از گوشه ی میز زونکنی را به سمتم گرفت.

بی آنکه نگاهش کنم دست دراز کردم تا آن را بگیرم اما دستش را عقب کشید.

ناچار همراه با جدیت و اخم نگاهش کردم: مشکلی پیش اومده؟!

نگاه او هم کاملا جدی بود: لطفا این مدارک رو به کسی نشون ندید و بعد از بررسی مستقیم برای خودم بیارید.

سر تکان دادم: حتما.

یک چیز برایم سوال بود. بهتر بود بپرسم: حتی باربد؟!!

بی حوصله لبخند زد: باربد اشکالی نداره طلا جان.

طلا جانی که گفت اندکی شوخی داشت.

من اما بی توجه در دل خدا را شکر کردم که حداقل تنها همدم و رفیقم مشکوک نیست تا به تمام دنیا و آدم هایش بد بین شوم.

از اتاق بی حرف خارج شدم.

آوش آنقدر غرق در مدارک بود که چیزی نگفت و من هم از خدا خواسته حرفی نزدم.

به اتاقم برگشتم و سریع به دنبال پوشه ی مد نظر کوروش گشتم و بالاخره بعد از نیم ساعت پیدایش کردم.

هیچ دلم نمیخواست مجدد با او رو به رو شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.از اتاق بیرون رفتم

!از آقای انوری در امور مالی سوال کردم: آقای صولت رو ندیدید؟

.به راهرو اشاره کرد: فکر کنم رفتن اتاق مهندس صمدی

.خوشحال خدا را شکر کردم و به سالن اصلی رفتم

مدارک را روی میز خانم تقوی گذاشتم: آقای صولت اینجا هستن؟

!بله. چطور؟ :-

.به پوشه اشاره کردم: لطفا این رو بدید به ایشون

.تنها سر تکان داد

لبخندی به رویش زدم و به قصد برگشت عقب گرد کردم اما چیزی یادم
!!آمد: ببخشید خانم تقوی؟

!تلفن به دست به سمتم چرخید: جانم؟

!خودم را کمی جلو کشیدم: خانم عباسی امروز نیومدن اینجا؟

باید میفهمیدم رها اینجا بوده یا نه؟

.نگاه پر سوالش باعث شد اضافه کنم: امروز اصلا ندیدمشون

.جواب داد: خیر

!مجدد پرسیدم: یعنی امروز اینجا نیومدن؟

سری به نشان نه تکان داد. تشکر کردم و از سالن با دنیایی از سوال
.بیرون آمدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم که در تشخیص صدای رها اشتباه نکرده ام و فرضیه ی دنبال نخود سیاه رفتن تقوی در ذهنم قوت گرفت.

پست_۱۲۱#

روی قالی کوچک اتاقم به شکم دراز کشیده بودم و به برگه های مالی درون دستم با چشم های ریز شده نگاه میکردم و پاهایم را در هوا تکان میدادم.

قبض و حواله باهم جور در نمی آمد و هر چه بیشتر چرتکه می انداختم کمتر به نتیجه میرسیدم.

فاکتور فروش رو به رویم فاکتور پانصد کیلو زردچوبه بود که سود گزافی هم داده بود ولی نمیفهمیدم چرا قبض و حواله اش تراز نیست.

پوشه ی مخصوص برگه های مربوط به انبارگردانی را باز کردم و میان آن ها گشتم.

از بشقاب میوه ی کنار دستم یک خیار برداشتم و همانطور که با پوست گازی بهش میزدم ناگهان چشمم به موجودی زعفران افتاد.

یک لحظه به چشمانم شک کردم.

برگه را جلو آوردم و دوباره نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این موجودی با وجود چیزی که چند وقت پیش فروش داشتیم جور در نمیامد.

مطمئن بودم که میزان فروش چیزی جز این اعداد بود.

پوست سرم را خاراندم و گاز دیگری به خیارم زدم و خرچ خرچ کنان به دید زدنم ادامه دادم.

بلند شدم و در جایم نشستم.

به دنبال سند حسابداری فروش زعفران گشتم و وقتی پیدایش کردم به میزانی که شرکت فرستاده بود نگاه کردم. دویست بسته ی نیم مثقالی ارسال شده بود. ولی از انبار دویست بسته ی یک مثقالی خارج شده بود.

شکمم از استرس بهم پیچ میخورد. آن ها خبر داشتند که در شرکتشان موش افتاده؟!

یک آن چهره ی کلافه ی آوش در این روزها مخصوصا به هنگام بررسی مدارک و اسناد در پیش چشمم نقش بست.

در برگه ام مشکل را با سربرگ حواله یادداشت کردم.

تا سه ساعت بعد همچنان سرم میان برگه ها بود و در دلم رخت میشستند. باورم نمیشد این همه دزدی از یک شرکت کوچک انجام پذیرد و هیچ کس هم از آن بویی نبرد.

نیمه شب وقتی در تختم این پهلو و آن پهلو میشدم به این فکر میکردم که صبح باید همه ی این اطلاعات را اول در اختیار چه کسی بگذارم؟ باربد یا آوش؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح زود با چشمان پف کرده و قرمز که حاصل بی خوابی شب قبل بود به شرکت رفتم هنوز نمیدانستم باید با اطلاعاتم دقیقا چکار کنم.

آقا صالح به در خواستم برایم یک لیوان نسکافه و یک برش کیک آورد. خوردنش در آن وقت صبح کلی از انرژی تحلیل رفته ام را بازگرداند.

تصمیمم را برای ارائه ی اطلاعاتم گرفته بودم و منتظر بودم باربد به شرکت بیاید. نسبت به آوش کمی حذر داشتم و ترجیح میدادم اول مسئله را با باربد در میان بگذارم و کمتر بی گدار به آب بزنم. ممکن بود پشت همه ی جست و جوهای من یک دلیل خوابیده باشد و یا حداقل اشتباه کرده باشم؛ هر چند احتمال آن بعید تر از بعید بود.

تا ساعت دوازده خودم را به زور با کارهای روتین مشغول کردم تا دوباره به آن پوشه های کذایی سر نزنم.

مخم هنوز هم از چیزهایی که فهمیده بودم سوت میکشید.

این چیزها در نظرم تنها در فیلم ها اتفاق می افتاد نه در واقعیت و آن هم برای خود من.

به باربد پیام داده بودم که کار واجب دارم و هر وقت به شرکت رسید فورا به من خبر دهد و حالا از لحظه چک میکردم که آمده یا نه.

ساعت دوازده و نیم بود که بدون در زدن وارد اتاقم شد.

اخم هایش در هم و کیف لپ تاپش روی دوشش بود: سلام. چی شده؟ قضیه چیه؟

با دیدنش سرم را از پشت مانیتور بیرون آوردم، نگاهش کردم و با طعنه گفتم: کجا بودی تا حالا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفش را روی میزم گذاشت و همانطور که کاپشنش را در میاورد گفت: دیشب بیرون بودم. دیر خوابیدم. صبح خواب موندم. چی شده؟

بابت دیر خوابیدن دیشبش سین جیمش نکردم. گاهی پیش می آمد که شب ها دیر بخوابد!

برگه ام را از کیفم بیرون کشیدم و روی میزم گذاشتم: باربد من دیشب تا چهار صبح پای این دو تا زونکن نشستم و الان اصلا خبرای خوبی ندارم.

چشمانش را ریزتر کرد. مثل همیشه تا بحث کار پیش می آمد جدی میشد: چی بود مگه اون تو؟

سرم را بالا بردم و در چشمان کنجکاوش نگاه کردم: ورودی و خروجی ها با هم همخونی ندارن. از لابه لای سندها میشه کلی بار در آورد که قبض و حواله اش با همدیگه هم تراز نیستن. هر چند با دقت هم نمیشه فهمیدش انقدر که تمیز و بی نقص دستکاری شدن. من نمیدونم خودتون کلا میدونین یا نه و اینکه اصلا چرا منو مسئول همچین کاری کردین، ولی شما اینجا یه خائن دارین که داره از قِبَلتون خوب چپ خودشو پر میکنه و از اون طرف هم ضربه ی خوبی به شما میزنه.

کمی نگاهم کرد، مشغول هضم کردن گفته هایم بود. ناباور زمزمه کرد: امکان نداره. این شرکت اونقدری بزرگ نیست که ازین کارها بشه توش کرد.

شانه بالا انداختم: گویا اختلاس ها تاثیر رو مشاغل خرد هم گذاشتن اینجا که جای خود داره. هر چند گفتم که خیلی سخت میشد فهمید.

دستی به صورتش کشید و گفت: به آوش گفتی؟

فقط سرم را بالا دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۲۲#

.از جایش بلند شد: پاشو بریم تو اتاقش

به حرفش گوش دادم، مرحله ی سخت همینجا بود اما وجود باربد اجازه میداد تا با اعتماد به نفس بیشتری عمل کنم. بلند شدم و برگه ام را همانطور .که تا میکردم در جیب پالتویم گذاشتم

.پشت سر باربد از راهرو گذشتم و به او که شدیدا در فکر بود چشم دوختم

باربد بی توجه به منشی آوش به سمت اتاقش رفت و در آنجا را هم مثل .اتاق من ناگهانی باز کرد

لبخند بی معنی ای برای حرکت او به خانم تقوی که با تعجب نگاهمان .میکرد زدم و خودم هم به داخل رفتم و در را پشت سرمان بستم

.آرام سلام کردم

.آوش با دیدن باربد فهمید که ماجرایی پیش آمده

برای همین داخل شدن بی ادبانه مان را به رویمان نیاورد جواب سلام مرا داد و پرسید: چی شده؟

باربد خودش را روی مبل رها کرد و به من اشاره زد: طلا برامون حرف .داره

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرویم بالا پرید. توقع یک مقدمه چینی کوتاه از باربد رک را نداشتم اما باز هم از این یک مرتبه سر اصل مطلب رفتن جا خوردم. اصلا در تمام این سال ها از او یاد گرفته بودم که رک و رو راست بودن بهترین خصلت است و سعی کردم با تکیه بر همان حرف هایی که آماده کرده بودم را صریح و واضح بزنم.

آوش پر سوال به من نگاه کرد و منتظر توضیح شد.

کمی این پا و آن پا کردم. حتی بهم تعارف نکرده بودند که بنشینم، که البته در این موقعیت این امر کاملا طبیعی بود.

برگه را از جیبم در آوردم و مقابلم روی زونکن گرفتم: یه سری مشکل تو فاکتورها و سندها هست.

مکثی کردم و مجدد ادامه دادم: اینجا یه نفر یا چند نفر دارن بهتون خیانت میکنن.

آوش کمی به جلو خم شد و دستانش را روی میز در هم قفل کرد و با دقت پرسید: منظورت چیه؟

نیم نگاهی به باربد انداختم و وقتی دیدم به میز وسط چشم دوخته و قصد همراهیم را ندارد ناچار خودم شروع کردم: من سربرگ حواله هارو یادداشت کردم اینجا. طوری که من فهمیدم و شواهد و مدارک اثبات میکنه شرکت از دو طرف داره ضربه میخوره. یکیش درمورد سندهای حسابداریه. و یکیش در مورد موجودی انبار. به عنوان نمونه شما یه بار درخواست زردچوبه داشتین ولی از انبار با یک اختلاف فاحش و غیر باور زعفرون خارج شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

یا تو یه سری از آجیل ها که تنوع بالاست مثل بادام درختی؛ بادام محب و منقا قبض و حواله اش با هم جور در میاد ولی بادام سنگی یه بار دستکاری شده. یا در مورد پسته، پسته ی احمد آقایی، کله قوچی، فندقی هیچ کدوم دستکاری نشدن ولی خلال پسته با یه رقم بالا از انبار خارج شده و به جاش خلال بادام قبض و حواله شده و سند خورده.

من فکر میکنم موجودی انبارو اگر خودتون وارد انبار بشینو دقیق بررسی کنین حتی بیشتر ازینا روش دستکاری شده باشه. چون اینا تنها یک سری گاف های خیلی ریزه که سخت میشه فهمیدش و این چیزایی که روی کاغذ اومده فقط به نظر من یک طرف قضیه است. چون اقلام ریز تر که اتفاقا کم هم نیستن تو این فاکتورها قابل شناسایی نیستن.

همراه با نفسی اضافه کردم: شما شغل پر سودی دارین. اینجا آجیل و ادویه و میوه خشکو چیزای دیگه رو به قیمت ریال میخرین و اونطرف با دلار میفروشین. طبیعیه که همچین خروجی هایی از شرکت از لحاظ مالی به چشم کسی نیاد و کسیو کنجکاو نکنه. اما مطمئناً اگر ادامه دار باشه شرکت ضربه میخوره.

اخم های آوش درهم بود و با دقت گوش میکرد، انگار او بیشتر از باربد و من متوجه ی عمق فاجعه شده بود که نبض گردنش هم از این فاصله مشخص بود.

!در خواست کرد: میتونم اون برگه رو ببینم؟

.سر تکان دادم: البته. بفرمایید

.جلو رفتم و برگه را به همراه پوشه ای که باید مقابلش گذاشتم

.با دست اشاره کرد به مبل: بفرمایید بشینید

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کردم، واقعا به آن در این لحظه احتیاج داشتم. گفتن این حرف ها انرژی زیادی از من گرفته بود. مخصوصا اینکه نه تنها کلام بلکه نگاه باربد را هم همراهم نداشتم.

مقابل باربدی که کارد میزدی خونش در نمیامد نشستم.

آوش سخت مشغول دیدن برگه ها بود و من و باربد سکوت اختیار کرده بودیم.

بالاخره پس از گذشت چند دقیقه آوش مرا مخاطب قرار داد: شما فکر میکنین این کار از دست چه کسی بر میاد؟

نفسی راحت کشیدم. پس اشتباه نکرده بودم.

ابروهایم بالا رفت: راستش من به همچین چیزی فکر نکردم. هر کسی میتونه باشه. ولی تا جایی که میدونم یه سری افراد باید در جریان باشن مثل مدیر مالی. یا شاید انبارگردان یا حتی کارپرداز. یا میتونه یه کار گروهی بین تمام این افراد باشه. واقعیتش اینه که من زیاد سرشته و تجربه ی کاری ندارم که بتونم در این مورد کمکتون کنم. فکر میکنم اینو خودتون بهتر بتونید حدس بزنید.

پست_۱۲۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد به آوش توپید: همش تقصیر توئه! من گفته بودم پای اون کوروشو به کارمون وا نکن. هیچ وقت حس خوبی بهش نداشتم. همیشه گفتم این بشر موذی و آب زیر کاه.

نگاهش کردم.

در اینکه پای ثابت این ماجرا کوروش بود هیچ کدام شکی نداشتیم و احتیاجی به گفتن آن هم نبود. چون سود تمام این شیطنت ها در آن طرف به جیب یک نفر میتوانست برود و او کسی جز کوروش صولت نبود و این را یک بچه هم میتوانست حدس بزند ولی در حال حاضر موضوع حائز اهمیت این بود که چه کسی یا کسانی او را در این شرکت همراهی میکردند.

آوش حرفی نزد و باربد زیر لب پر حرص غرید: son of a bitch.

آوش آرام توضیح داد: مجبور بودم باربد. اون میتونست یک سوم نهایی پول سهامو بده.

خراب کردی آوش. مار تو آستینمون پرورش دادی. حالا چطوری میخوای این گندو جمع کنی؟ اصلا معلوم نیست این آبی که تو این کشتی سوراخ راه افتاده تا کجاها نفوذ کرده. چند جا رو پوسونده! چندجارو قراره بپوسونه.

نمیدانم چرا خودم را شماتت میکردم. حس میکردم من مقصرم که حالا باربد اینگونه حرص میخورد. کاش اصلا به هیچ کدامشان از واقعیت نگفته بودم. با ناراحتی خودم را تا جلوی صندلی کشاندم و گفتم: اگر اجازه بدین من از حضورتون مرخص بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش که تازه حضور مرا به خاطر آورده بود لبخند خسته ای زد: کار بزرگی کردی طلا جان. خودمم خیلی وقت بود که به یک چیزهایی شک کرده بودم مخصوصا به این پرونده اما انتظار نداشتم بتونی چیزی پیدا کنی. در واقع قرار بود تو فعلا بیای که ما بتونیم به واسطه ی تو پای یه حسابرسو به اینجا وا کنیم. میخواستیم یه فرد بی تجربه رو بیاریم که نشون بدیم از هیچی با خبر نیستیم. ولی خب تو نشون دادی که تجربه خیلی هم مهم نیست. آفرین! تو دختر زرنگی هستی.

هیچ واکنشی برای نشان دادن نداشتم. فقط در چشمانش زل زدم و او ادامه داد: باید یه سری از پرونده های دیگه رو هم بررسی کنیم. باهات هماهنگ میکنم.

سر تکان دادم و از جایم بلند شدم. به باربد که اصلا مرا نمیدید نگاهی انداختم. دوست نداشتم ناراحت باشد اما چیزی برای تسکین پیدا نمیکردم.

تنها زیر لب گفتم: فعلا. با اجازه اتون.

از اتاق که بیرون آمدم علاوه بر مشکل پیش آمده به قسمت انتهایی جمله های آوش هم فکر کردم. پس درست حدس زده بودم که آمدنم به شرکت و اصرار آنها بی دلیل نبوده.

از طرفی خوشحال بودم و به خودم افتخار میکردم که توانسته ام جایی که باید به درد بخورم و هر چند دیر اما به باربد و بقیه کمک کنم. از طرفی هم ناراحت بودم که تا این سطحی به من نگاه میکردند و مرا جلو انداخته بودند تا کار خودشان را پیش ببرند.

به خودم قول دادم جز حیطه کاری خودم را در این مسئله و این آدم ها دخیل نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا جایی که به شغل و وجدانم مربوط میشد دینم را ادا کرده بودم و جز این موارد تصمیم نداشتم در کار دیگری مداخله کنم.

پست_۱۲۴#

دوش مختصری گرفتم و با لباس های راحتی بیرون رفتم.

شاهین طبق معمول در هال خلوت موقعیت گیر آورده و مشغول سر و کله زدن با پی اس فور بود.

پس گردنی نثارش کردم: بکش بیرون کلتو از بازی. کور میشی آخر شاهین.

دستم را سریع پس زد: برو کنار طلا. بازیمو خراب نکن.

سرم را با تاسف به چپ و راست تکان دادم. گاهی به مادر بابت غرهایش بر سر او حق میدادم. بعضی کارهایش واقعا روی اعصاب بود.

بیخیالش شدم. و به آشپزخانه سرک کشیدم.

مادر مشغول آشپزی بود: مامان؟! شهرام نیومده؟!

لبخندی به رویم زد: بیدار شدی مامان جان؟! نه امشب قرار برن جایی فکر کنم دیر وقت بیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای نم دارم را پشت گوشم زدم و پشت میز غذا خوری نشستم: که اینطور. خیلی نتونستم بخوابم.

زیر غذا را کم کرد و رو به رویم نشست: چرا عزیزم؟! اتفاقی افتاد؟! حس میکنم درهمی.

نگاهش کردم. اتفاق که افتاده بود، آن هم زیاد اما هیچ کدام گفتنی نبودند.

لبخندی نیم بند در جواب سوالش زدم: نه مامان جان. خسته بودم الان بهترم.

دروغ گفته بودم بهتر نبودم و حتی تا حدودی هنوز هم حالم بد بود. پذیرش این اتفاق ها برایم کمی دشوار بود. مخصوصا اینکه یک طرف ماجرا باربدی بود که در همه ی صحنه های زندگیم چه خوب و چه بد نقش داشت و حالا کاری از دستم برایش بر نمی آمد.

نگاه مادر کردم. میدانستم قانع نشده اما سکوت کرد.

جو ساکت بینمان چندان دوام نداشت و چند دقیقه بعد دوباره پرسید: راستی طلا. خونه رو چیکار میخوای بکنی؟!

همان طور که سرم را پایین انداخته بودم زیر چشمی نگاه کردم. لازم نبود بپرسم کدام خانه. فهمیدن اینکه دوست ندارد با خانواده ی پدر ارتباط داشته باشم سخت نبود. اما در این مورد خاص نمی توانستم به فرمان او باشم.

من متعلق به همان خانواده و آدم ها هم بودم و گریزی از این واقعیت نبود. او هم باید کم کم این واقعیت را میپذیرفت.

جوابش را با تکیه بر پشتی صندلی دادم: نمیدونم. اصلا بهش فکر نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنقدر در این هفته در گیر مسائل مختلف شده بودم که حتی فرصت نداشتم به ان خانواده و مهرزاد فکر کنم.

به رویش لبخند زدم: به نظرت باهاش چیکار کنم؟!

دوست داشتم او را هم اینگونه در نظرم دخیل کنم.

دلم نمیخواست از دستم ناراحت باشد و فکر کند زحمات این سالهایش را نادیده گرفته ام.

دستی در هوا تکان داد: تو خودت عاقلی و صلاحت رو بهتر میدونی. هر چند شهرام بهم سپرده تو این مسائل دخالت نکنم و اجازه بدم خودت در بارش تصمیم بگیری.

تنها لبخندی به رویش زدم.

بلند شد و شاهین را صدا کرد: خاموش کن اون بی صاحابو تا نیومدم پرتش کنم بیرون.

صدای غرغرهای شاهین لبخندی به روی لبم نشاند.

از جا بلند شدم تا به مادر کمک کنم.

بعد از صرف شام همان طور که مادر گفته بود شهرام دیر به خانه آمد و تا آمدن او با مادر و شاهین وقت گذراندم.

صبح زود کلاس داشتم و برای اینکه خواب نمانم به اتاق برگشتم.

گوشی ام را از شارژ بیرون کشیدم.

روی تخت دراز کشیدم و صفحه اش را روشن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهی به صفحه ی گوشی و تماس های از دست رفته ام کردم

.پنج تماس بی پاسخ از باربد و دو تماس از تینا داشتم؛ بدون هیچ پیامی

.نگران و سریع در جایم نشستم و شماره ی باربد را گرفتم

.صدای شادش باعث شد نفس راحتی بکشم

!بی مکث شروع کرد: سلام طلا خانووم. کجا بودی تو؟

بدون اینکه منتظر باشد چیزی بگویم ادامه داد: بابا گفتم دلخور شدی جواب نمیدیا. هفتاد دفعه زنگ زدم. یواش یواش داشتم نادم و پشیمان برای عذر .خواهی ولو میشدم سمت خونتون

با شنیدن صدای پر انرژی همیشگیش نگرانی ام پر کشید: به به آقا باربد بد اخلاق. در واقع سگ اخلاق. چیه عزیزم کم و کسریت مونده زنگ زدی !خالی کنی عجله داشتی؟

!خندید: جان من طلا؟ جان من؟ خدایی جذبه رو حال کردی؟

.انگار که ببیند، اخم کردم: آره. کرک و پرم ریخت اصلا

!سریع ادامه دادم: میمون رو چه به این اداها آخه؟

دستت درد نکنه دیگه. غرش شیر مانندم رو ندیدی، چارتا میمون بازی :- !محدود به چشمت اومد کور شده؟

دراز کشیدم: منکه شیر ندیدم. نهایت یه گربه دیده باشم که بخواد ادای .پلنگ در بیاره

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۲۵#

با صدا خندید: مهم اینه همشون از یک خانوادن. حالا بگو ببینم. ندیدی و !این همه دلخور شدی؟

.چقدر خوب که مرا کامل میشناخت

.دلخور را که مطمئنا بودم. کم پیش می آمد باربد با من آنقدر تندی کند

.دلخور شدم چون نمیدونستم انقدر پول پرستی :-

صدایش همراه با اخطار جدی شد: طلا!! شنیدن این حرف از تویی که در !بطن ماجرایی خیلی اذیت کنندست. به نظرت مشکل ما فقط پول بود؟

خب مقصر اشتباهاتون تو انتخاب آدم ها که من نبودم. من ازین چیزا :- .سر در نمیارم باربد. ولی اینو میدونم تو این ماجرا من هیچ هیچم

آرام جوابم را داد: استثناً این بار حق با خود کله پوکته. مراتب عذر خواهی .بنده را پذیرا باش عشق دلم. بذارش به پای شوکه شدن

خنده ام گرفت. حتی در این موقعیت هم دست از لوده بازی بر نمیداشت: .حالا باید فکر کنم

سریع جواب داد: دیگه پررو نشو طلا. مورچه چیه اخه کله پاچش چی .باشه؟! تو رو چه به فکر کردن اخه

سوالی که از ظهر ذهنم را مشغول کرده بود از او پرسیدم: حالا میخواین !چیکار کنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

!مکث کرد: واسه همینم زنگ زدم بهت. فردا چیکاره ای؟

برنامه ی فردایم را برایش توضیح دادم: صبح تا ظهر که دانشگام. بعدشم !که باید بیام شرکت. چطور؟

فردا شب قرار شد سه تایی جمع بشیم خونه ی من. عقلای ناقص شما :- .دوتا و عقل کامل منو بزاریم رو هم یه تصمیم درست درمون بگیریم

.سر تکان دادم. فکر خوبی بود

پرسیدم: من دیگه چرا باید باشم؟! منکه جز همین اطلاعات که فهمیدم از .چیزی دیگه ای سر در نمیارم

نفرمایید. یه پا خانم مارپل شدی واسه خودت. بالاخره یجا بدرد خوردی :- طلا. دیگه داشتم به بلا استفاده بودنت تو زندگیم ایمان میاوردم که یه .حرکتی زدی

.کمی دیگر صحبت کردیم و قرار شد فردا شب به منزل باربد بروم

در آخر تاکید کرد: آوش گفته تا میتونم تاکید کنم کسی تو شرکت نباید از .این ماجرا چیزی بفهمه

پوفی کشیدم و حرصی شدم: این دایی تو فکر کرده من خنگم که هی اینو !تکرار میکنه؟

خندید: آره فکر کنم اونم فهمید. من تلاش کردما چیزی نفهمه اما دیگه تو .خیلی تابلو خنگی

قبل از اینکه چیزی بگویم سریع خداحافظی کرد: خب دیگه خوشگله. خیلی .مزاحمم شدی بای

رمان بازار
romanbazar.ir

به قطع کردن یکهوییش خندیدم و جواب پیامک تینا بابت برنامه ی فردا را دادم و با خاموش کردن گوشی خوابیدم.

خسته و کسل از خانم تقوی که همراهم از شرکت خارج میشد خداحافظی کردم و پیاده راه افتادم.

حضور دوباره ی کوروش در شرکت و مهم تر از آن سر زدن با بهانه اش به اتاقم به خستگی ام دامن زده بود.

باربد مجدد تاکید کرده بود که هشت شب به دنبالم می آید و حالا ساعت از پنج هم گذشته بود.

سر خیابان شرکت تاکسی گرفتم و تا رسیدن به خانه سعی کردم فارغ از هر فکر و خیالی کمی استراحت کنم.

تماس باربد را با کلافگی پاسخ دادم: وای باربد دیونم کردی. دو دقیقه صبر کن دیگه.

حرصی بود: اه بجنب دیگه طلا. زیر پام درخت بار هم داد. قراره بریم غذا هم بگیریما. چقدر لفتش میدی خب عروسی که نمیخوای بری.

قبل از اینکه بیشتر روی اعصابم برود تماس را قطع کردم.

از اتاق همراه با گوشی و کیفم بیرون رفتم.

مادر نگاهم کرد: پیدا نکردی مانتو رو؟!

سر تکان دادم: نه. فکر کنم پیش تینا باشه.

شهرام بلند شد: بدو تا این پسر، همسایه ها رو نکشونده پایین.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید: یک سره داره بوق میزنه

شالم را روی موهای نا مرتب و بازم کشیدم اما با سماجت سر خورد و روی شانه ام افتاد.

.از هر دو خداحافظی کردم و پوتین هایم را پوشیدم

.سوار آسانسور شدم. در آینه نگاهی به قیافه ی ساده و بی آرایشم کردم

کم‌پیش می آمد این چنین ساده بیرون روم اما باربد انقدر هولم کرده بود که نتوانم حتی خوب لباس انتخاب کنم.

.با عصبانیت از اتاقک آسانسور خارج شدم و بیرون رفتم

باربد همان طور که شهرام گفته بود دست روی بوق گذاشته بود و چراغ میداد.

#پست_۱۲۶

.با حرص جلو رفتم و در را باز کردم

.با اخم روی صندلی جلو نشستم و پس از نشستن در را محکم بستم

.میدانستم باربد چقدر روی ماشینش حساس است

همان هم شد: طلاااا! چه خبرته؟! این چه طرز رفتار با عروسکه منه آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمی نثارش کردم: اولا که این گوریل انگوری هیچ شباهتی به عروسک !نداره. بعدشم، چه خبرته؟ این ماشینو با بوقش خریدی؟

.کمی جلو آمد و با دقت نگاهم کرد

چراغ را روشن کرد و با دیدنم خندید: عروسکو ول کن. عروسک اصلی خود تویی. خودتو بچسب. خدایی دلم نمیاد همچین لعبتیو ببرم پیش آوش. میخوای بیا دو تایی بریم یک جای دیگه؟! ها؟

.فهمیدم که مسخره ام میکند: هیچی نگو که میکشمت. جلوتو نگاه کن

ماشین را روشن کرد و ادامه داد: حالا من همیشه اینجوری دیدمت ترسم ریخته. اون آوش بدبخت که گناهی نکرده سر شبی شبح ببینه. یکم سرخاب .سفیداب میکردی لااقل

.توپیدم: مگه گذاشتی تو آخه؟! یک سره یا زنگ زدی یا بوق

خواستم بگویم آوش با داشتن کسی چون رها نیاز به دیدن من ندارد اما سکوت کردم و تنها گفتم: بعدشم لزومی نداره برای یک دیدار ساده ایشون .منو آلاگارسون شده ببینه فکر نکنم به حل معماتونم کمکی بکنه

نگاهم کرد: راست میگیا. حالا کاریه که شده. میدونم زوده، اما بهتره ببینه .در واقعیت چه شکلی هستی

.به پشتی صندلی تکیه زدم: ببند لطفاً باربد

!سری به چپ و راست تکان داد: شام چی میخوری؟

.شانه بالا انداختم: هر چی خودتون میخورید برای من فرقی نداره

.مقابل رستوران بیرون بری نگه داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

.پیاده شد و داخل رفت. تقریبا نیم ساعت بعد نایلون به دست بیرون آمد

.غذا را به دستم داد و پشت فرمان نشست

.غرغر کرد: سود ندارید که برای من. صد تومنم پیاده شدم براتون

.با خنده نگاهش کردم: خیلی خسیس شدیا باربد

ماشین را روشن کرد و راه افتاد: بهرام پول تو جیبیمو قطع کرده. زندگی .با زن و بچه هم که میدونی تو این زمونه چقدر سخته

.میدانستم که چرت و پرت میگوید

دست جلو بردم و همزمان با عوض کردن آهنگ پرسیدم: باربد! به نظرت !این ماجرا، کار کی میتونه باشه؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد و پایش را با حرص روی گاز فشرد: معلومه. ...کار اون کوروش حروم زاده ی بی شرفِ بی

میان کلامش پریدم و چشم غره ای سمتش رفتم: خیلی خب. بی ادب نشو .دیگه

به سمتش چرخیدم: کوروش که مطمئناً مهره ی اصلی این اتفاقات تو شرکت کاناداست. ولی منظور من اینه که کی تو شرکت خودمون بهش !کمک کرده؟

شانه بالا انداخت: صد تومن رو پس واسه چی خرج کردم؟! دادم که بخورین بتونین فسفر بسوزونین. الان داریم میریم که با هم فکری همین .رو بفهمیم دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام تر زمزمه کرد: هر چند که پیش خودم یه احتمالاتی میدم که کی پشت این ماجرا باشه.

کنجکاو شدم. اما دیگر چیزی نپرسیدم و تا رسیدن به خانه هیچ کدام از این موضوع حرفی نزدیم.

به خانه که رسیدیم باربد اشاره کرد پیاده شوم: تو برو من ماشینو بذارم پارکینگ میام.

بی حرکتیم را که دید دوباره تکرار کرد: پیاده شو دیگه طلا. آوش بالاست. خود من هم کلید ندارم، در بزن.

سرتکان دادم و پیاده شدم. مقابل آسانسور ایستادم. دوست نداشتم تنها، با آوش رو به رو شوم.

صبر کردم تا باربد هم بیاید.

چند دقیقه بعد دیدم که سوییچ به دست به سمت آسانسور آمد.

در قسمت تاریک ایستاده بودم و باربد تا زمانی که رسید دیدی به این قسمت نداشت.

با تعجب نگاهم کرد: تو که نرفتی بالا؟!

نگاهی به سر تا پایم کرد: نکنه توقع داری کولت کنم طلا؟!

خندیدم: نه. انقدر دوستِ دارم تحمل این آسانسور بدون تو برام سخت بود.

آغوشش را برایم باز کرد: عزیزم بیا اینجا. همین کار ها رو میکنی که من جز تو کسیو نمیبینم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت پلکی برای حرکتش نازک کردم و در آسانسور را باز کردم اجازه دادم اول او وارد شود.

اخمی نثارش کردم و پشت سرش رفتم: چقدم که تو دورت خلوته آخه. هنوز یاد نگرفتی اول باید اجازه بدی خانوما داخل بشن؟!

اشاره ای به سمت بالا کرد: من ازین کارا بلد نیستم. الان میریم بالا آوش همرو برات اجرا میکنه. کمبوداتو نگه دار اونجا جبران بشه.

سری به تاسف برایش تکان دادم: میمیری حالا یکم یاد بگیری ازش؟! چیکار میکردی پس این همه سال اونور؟

آسانسور ایستاد. با لودگی در را باز کرد: کاری بهتر از دید زدن خوشگلای اروپایی هم مگه اونور واسه انجام دادن هست؟! بفرمایید مادمازل.

با خنده بیرون رفتم. خودش زنگ در را فشرد.

در خیلی زود توسط آوش باز شد. انگار همان پشت منتظرمان بود.

سلام کردم. آرام جواب داد و کنار ایستاد: بفرمایید.

داخل شدم و با نگاه به خانه ی نسبتاً مرتب باربد ابروهایم بالا پرید.

تا به حال خانه اش را چنین مرتب ندیده بودم.

به سمتش چرخیدم تا تعجبم را به رویش بیاورم.

او هم همچون من مشغول دید زدن خانه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۲۷#

خودش هم انگار تعجب کرد که سوتی زد: بابا چه کردی تو آوش! خدایی دختر بودی خودم میگرفتمت. نجیب که هستی، خوش برو رو که هستی، ماشالله چشمم کف پات کدبانوهم که هستی. دیگه کور از خدا چی میخواد؟

آوش ضربه ای به پشتش زد و اخم کرد: من نمیدونم اینجا چجور زندگی میکنی تو آخه؟! حداقل امروز که مهمون داشتی یه دستی به سر و روش میکشیدی.

نگاهم به تیپ آوش افتاد. تیشرتی طوسی رنگ و شلوار ورزشی به تن داشت.

نگاه از او گرفتم. رهای خوش اشتها چه شانسی هم داشت.

بی حرف جلو رفتم و غذاها را روی میز غذا خوری گذاشتم.

باربد برای تعویض لباس به اتاق رفته بود.

به هال سرک کشیدم.

آوش گوشی به دست مشغول صحبت بود.

کنجکاو برای شنیدن مکالمه اش جلو رفتم. به انگلیسی مشغول پرسش سوال هایی بود که دست و پا شکسته معنی اشان را فهمیدم و گاهاً با دقت به طرف مقابل گوش میداد.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک آن به سمت آشپزخانه چرخید و با دیدنم نگاهش در جایی حوالی موهایم ثابت ماند.

دیدم که نیمچه لبخندی روی لب هایش نشست.

سریع رو گرفتم و خودم را مشغول نشان دادم.

با بیرون آمدن باربد از اتاق خواب، آشپزخانه و چیدن غذا ها را به او سپردم و خود برای تعویض لباس به اتاق او رفتم.

نگاهم که به خودم و موهای کاملا نا مرتب سرم افتاد حرکت آوش در ذهنم تکرار شد.

یک طرف موهای بازم از شال بیرون زده با حالت افتضاحی در هوا سیخ شده بود.

سری به تاسف برای خودم در آینه تکان دادم و دستم را محکم روی آن قسمت کوبیدم: خاک تو سرت طلا.

با خودم فکر کردم باربد و آوش با وجود مرد بودنشان از من مرتب تر بودند.

بیخیال شالم را از سر برداشتم و مانتوام را از تنم بیرون کشیدم. جز لعنت کردن باربد بابت هول کردنم کار دیگری از دستم ساخته نبود.

با زمزمه ی "به من چه آوش کارمند خوشگل میخواد بره رها خانمشو ببینه"

در آینه لبخندی به خودم زدم. آنقدرها هم بد نبودم.

شومیز طوسی رنگم را مرتب کردم و با نگاه آخری در آینه بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش کنار میز غذا ایستاده بود و مشغول صحبت با باربدی که میز را میچید بود.

جلو رفتم.

نیم نگاهی سمتم انداخت و رو به باربد ادامه داد: جورج میگفت هنوز مدرک خوبی از اونور گیر نیاورده. انگار کوروش فکر همه جا رو کرده.

باربد زیر لب غرید: بی شرف رذل. نگفت بهتره چیکار کنیم؟!

آوش همان طور که نگاهش به او بود صندلی جلویی اش را بیرون کشید: نه. فقط گفت که بهتره بی گدار به آب نزنیم تا مدرک درست درمونی گیرش بیاد. گفت بهتره تابلو بازی در نیاریم.

سر تکان داد: تاکیدش رو تو بود فقط.

باربد اخم کرد و آوش رو به من به صندلی اشاره کرد: بفرمایید طلا جان.

نگاهم ناخودآگاه به باربد افتاد. او هم سر بالا آورده و نگاهم میکرد. چشمکی زد و با ابرو به صندلی اشاره کرد.

میدانستم اشاره اش به جنتلمن بازی او است.

نیم نگاهی حواله ی آوش کردم، اصلا در باغ نبود که متوجه ی حرکت او شود.

جلو رفتم و تشکر کردم: ممنونم.

از سر راهم بدون برداشتن دستش از پشتی صندلی کنار رفت.

معذب روی آن نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جا به جا کرده و کوچک ترین تماسی با بدنم نداشت اما از حضورش آن هم درست پشت سرم در شکنجه به سر میبردم.

باربد دو لیوان روی میز گذاشت: اینارم بزن به حساب شرکت آوش.

گنگ نگاهش کرد و همزمان با برداشتن دستش از پشتی صندلی ام به سمت صندلی کناری رفت و پشتش نشست: چرا اونوقت؟

باربد هم رو به روی من نشست و غذا ها را از فویل بیرون کشید: چرا نداره که. جلسه ی نیمچه کاریه سکرته. هزینه ی مکانش هیچی. هزینه ی پذیراییش باید به عهده ی شرکت باشه دیگه.

کوتاه لبخند زد: اوکی. لطفت بابت مکان رو چجوری جبران کنم؟!

قاشق چنگالش را برداشت: هر شب جای الان شما اینجا یه پری مینشست. ازون خوش خدمتاش ها. دوتا برام مخ کنی واسه شبای آیندم به زحمت نیفتم حله. جبران میکنم.

هر دو به لودگیش خندیدیم.

مابقی شام را نیز در سکوت و میان مزه پرانی های باربد خوردیم.

بعد از شام باربد ظرف ها را جمع کرد و درون سینک گذاشت.

بلند شدم و با برداشتن لیوان ها پشت آن ایستادم و آب را باز کردم.

آوش جلو آمد و شیر آب باز شده را بست: کارای واجب تری داریم. بذارینش برای بعد لطفاً.

باربد از آن طرف اظهار نظر کرد: بزار بشوره آوش. نترس بلده. تمیز میشوره. من دیدم قبلاً ظرف شستنشو.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خنده ام گرفت

.آوش بی حوصله و بی توجه به او به هال اشاره کرد: بفرمایید لطفاً

.دستانم را خشک کردم و به او که از آشپزخانه بیرون رفت نگاه کردم

سوالی چشمانم را به باربد دوختم و او خندید: توام فهمیدی خیلی سگ شده؟ اعصابش شخمیه شخمیه.

سفره ی یک بار مصرف روی میز را سریع جمع کرد: بدو بریم تا پاچه امونو نگرفته.

پست_۱۲۸#

.به او حق میدادم

شنیده بودم شرکتش را از صفر و بدون کمک پایه گذاری کرده و با وجود سن کم در کارش موفق شده.

درکش میکردم و میفهمیدم حالا تا چه حد ناراحت است که برنامه هایش بهم ریخته.

.همراه باربد از آشپزخانه بیرون رفتم

.روی کاناپه نشستم و برگه های رو به رویش را مرتب میکرد

.عینکی از گوشه ی میز برداشت و به چشمانش زد

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد هم کنارش در گوشه ی دیگر کاناپه نشست.

مبل تک نفره ی رو به روی هر دو را برای نشستن انتخاب کردم.

جدیت را میشد به خوبی از نگاه هر دویشان خواند.

منتظر شدم تا خودشان بحث را شروع کنند.

آوش با نگاه کوتاهی به سمتمان به برگه های روی میز اشاره کرد: از دیروز هر کدوم رو چندین بار بررسی کردم. بعضی ایرادات هر چند ریز، اما اونقدری محسوس هستن که تعجب میکنم چطور زودتر متوجه نشدم و ندیدمشون.

با اخم به مدارک خیره شد: البته مشکل اصلی فقط عدم دقت من نیست اعتماد بیجام به آدم های شرکته.

نگاهم کرد: هر چند خوشحالم که عدو شد سبب خیر و شما وارد شرکت شدین تا زودتر ما پی به این مسئله ببریم.

باربد مداخله کرد: منکه از همون چند سال پیش بهت گفتم این کوروش هفت پدر، بی همه چیزیو به حد اعلاءرسونده.

نگاهی به آوش کرد: قبول نکردی. گفتی زندگی شخصیش به ما ربطی نداره.

دقیق نمیدانستم از چه صحبت میکنند و از همین رو ترجیح دادم تنها در سکوت به بحث بینشان گوش دهم و نتیجه گیری کنم.

آوش زمزمه کرد: هنوز هم سر حرفم هستم باربد. حتی با وجود این موضوع، ما اجازه ی دخالت تو مسائل شخصی کسی رو نداریم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نا خودآگاه لبخندی به طرز فکرش زدم. شعور و صبر آوش از تک تک کلماتش حتی در اوج ناراحتی مشخص بود. او حتی از دیروز با وجود عصبانیت زیاد کوچک ترین کلمه ی ناسزایی نثار کوروش غایب نکرده بود.

باربد حرصی خم شد و آرنج هایش را روی زانوانش فیکس کرد: وقتی بفهمی که همون مسئله ی شخصی ارتباط داره با این موضوع عمومی چی؟! اونوقت چی میگی؟!

آوش چیزی نگفت و من کنجکاو مداخله کردم: مگه چیکار کرده؟!

نگاهشان که به سمتم افتاد ادامه دادم: به غیر از کوروش به کس دیگه ای شک داری؟!

باربد سریع جوابم را داد: خودتم تا الان حتماً متوجه شدی طلا که چقدر هیزه. کوروش تو همه زمینه ها هرز میپره. لامروتِ ندیده از یه پشه ماده هم نمیگذره.

به آوش نگاه کرد: این بارم مطمئنم از همونا استفاده کرده. میگی نه؟! حالا ببین. با یک تیر دوتا هرزگیشو همزمان نشونه زده.

نا خودآگاه برای بهتر فهمیدن در ذهنم یک به یک زنان شرکت را مرور کردم.

تعدادشان آنقدری زیاد نبود که نیازی به بیشتر فکر کردن باشد.

مخصوصا اینکه برخی گزینه های مشکوک مد نظرم که از دیروز به آن فکر کرده بودم از آقایان شرکت بودند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پرسیدم: امکانش کمه باربد. مخصوصا اینکه آقایون شرکت سمت های کلیدی تر دارن.

به آوش که با دقت خیره ام بود نگاه کردم و ادامه دادم: مگر اینکه به کس خاصی با دلیل منطقی و قابل استنادی شک داشته باشی.

سر تکان داد: دارم خوبشم دارم.

آوش کلافه دستی به صورتش کشید و با اخطار نام او را صدا کرد: باربد!!! به نظرم درست نیست این مسئله رو حالا مطرح کنی.

باربد نگاهش کرد: بذار من حرفمو بزنم طلا قضاوت کنه که حدسم درسته یا نه.

آوش در سکوت نگاهم کرد.

به باربد اشاره کردم: زیر لفظی میخوای مگه؟! بگو دیگه.

نگاهم کرد. مستقیم: کوروش با زن عموی جنابعالی ریخته رو هم.

!!آوش باز هم تذکر داد: باربد

طوری نگاهش کردم که مهره های گردنم صدا داد. قدرت تحلیل نداشتم. چه گفته بود؟! زنعمو؟!

!!!شوکه پرسیدم: چی؟

توضیح داد: رها. دایره ی تک پر بودنش به اونجا هم سرایت کرده متاسفانه.

یک لحظه تمام احتمالات و داده های ذهنیم را کنار هم چیدم. نه!!!! امکان نداشت!

رمان بازار
romanbazar.ir

رها چطور میتوانست همزمان با دو نفر ارتباط، آن هم از نوع نا مشروع داشته باشد؟! آوش و او که...

با این فکر سرم را به سرعت به طرف آوش چرخاندم.

اخم هایش در هم و سرش به زیر بود.

با فرضیه ی ناراحت بودنش سریع به باربد نگاه کردم و با اعتماد به نفس گارد گرفتم: رو چه حسابی اینو میگی اونوقت؟!!

از نوع نگاهش به سمتم حس کردم فهمیده باشد که چه در فکرم گذشته.

دستم را در هوا برایش تکان دادم: امکان نداره این موضوع.

باربد تصنعی اخم کرد: حالا انگار به مریم مقدم تهمت زدم که همچین میپری بهم. بابا رها که دیگه این امکان نداره و نشد و نمیشه ها رو نداره.

خندید و ادامه داد: شکر خدا اولین بارشم که نیست بگیم اشتباه شده.

پست_۱۲۹#

به حرف هایش گوش نکردم.

برای چیزی که گفته بودم دلایل محکمه پسند خودم را داشتم. سال ها بود که من از چیزی خبر داشتم که او نمیدانست و حالا ادعا میکرد رابطه ای جدید کشف کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پافشاری کردم و باز هم پرسیدم: هر چقدرم گناهکار بوده باشه بی دلیل هم !!نمیشه بهش تهمت زد. دلیلت برای این حرف ها چیه باربد؟

.به جلو خم شد: خودم مچشون رو گرفتم

یک آن حس کردم که چشمانم سیاهی میرود. رها نمیتوانست انقدر پست .باشد

!صدایم تحلیل رفته بود وقتی پرسیدم: یعنی چی؟! کی؟ کجا؟

دستی به صورتش کشید: تقصیر خود خرمه که زودتر به کسی چیزی نگفتم. گفتم حتما آدم شده چسبیده به زندگیش. نمیدونستم که شر گند .کاریاشون دامن هممونو میگیره

.آوش همچنان سر به زیر بود و مداخله نمیکرد

.همان هم شده بود آینه ی دقم و باعث شده بود از رها دفاع کنم

!رو به باربد تشر زدم: میگی کجا و چطوری یا نه؟

قضیه مال الان نیست. اصلش بر میگرده به چند سال پیش. فکر کنم _: .توام یادت بیاد کی

!پرسیدم: کی؟

.به آوش نگاه کرد و جوابم را داد: جشن برگشت آوش از کانادا

.تقریبا روی مبل وا رفتم

!همان شب کذایی؟

.لعنت به آن شب و اتفاقات تمام نشدنی اش

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نداد چیز دیگری بپرسم و ادامه داد: اونشب رفتم باغ سیگار بکشم رو تراس، وایساده بودم که فندکم افتاد پایین. مجبوری واسه آوردنش رفتم حیاط، داشتم‌دنبالش میگشتم که شنیدم صدای قهقهه ی آشنا میاد. کنجکاو شدم گفتم ببینم چه خبره. چون کوروشو قبلش تو باغ دیده بودم حدس زدم خودش باشه و همینم کنجکاویم رو بیشتر کرد که ببینم باز کدوم بدبختیو گیر آورده. جلو که رفتم تو وضعیت نه چندان خوبی با رها، با هم دیدمشون.

سکوت کرد.

یک آن صحنه های آن شب در ذهنم جان گرفت.

نبود باربد. رفتنم به باغ.

دیدن آن ها.

نبود آوش. رها با آن سر و وضع.

حضور کم رنگ کوروش.

نگاه قفل و پر سوالم باعث شد توضیح بیشتری دهد: منو که دیدن رنگشون پرید. یک آن خون جلو چشمامو گرفت. شروین رو بالا گرفته دیده بودم و باعث شد یقه ی کوروشو بچسبم. فحش کشش که کردم به خیال خودش خواست اوضاع رو جمع کنه.

پوزخند زد: میگفت رها خودش اومده چسبیده بهش. مردک انگار که نشناسمش میگفت هر عملی عکس العمل داره و اونم به خواستن رها عکس العمل نشون داده و نتونسته بی حرکت باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بهش گفتم اگر کسی غیر من میدیدتتون میدونی چی میشد؟ با آوردن اسم بهرام و شهرام خواستم بترسونمش. گفتم که اینجا اون خراب شده ی بی سر و تهی که ازش اومده نیست اما انقدر بی شرف بود که زیر بار نمیرفت تهشم بهم گفت که دارم قضیه رو بزرگ میکنم و کسی چیزی نمیفهمه.

نگاهم کرد: حقم داشت. هر دوشون انقدر ازین گوه کاریا کرده بودن که فکر کنن کار خلافی نکردن. واسه اون خر؛ اون ور و این ور و لاشی بازی فرقی نداشت اما رها از چشمم افتاد.

بدنم بی حس بود.

حتی قادر نبودم سر به طرف آوش بچرخانم و قبول کنم که تمام این سال ها را بیهوده به او تهمت زده ام.

تمام آن حرفایی که شنیده بودم و هر بار با دیدنشان برای خودم تکرار کرده بودم برام یادآوری شد.

"!هیچ معلوم هست داری چیکار میکنی؟"

توقع که نداری وایسم و فقط نظارهگر باشم؟ هر عملی یک عکس العملی " داره باربد".

وااای. میدونی اگر کسی جز من اینجا اونم اینطوری میدیدتون چه اتفاقی " می افتاد؟!اینجا اون سر دنیا نیست که همچین چیزایی روال و عادی باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودی چند وقت درست. ولی این دلیل همچین حرکت بی فکری نمیشه.
"!میدونی اگر شهرام و بهرام بو ببرن چه فکری پیش خودشون میکنن؟

"قرار نیست کسی بفهمه بزرگش نکن"

.شوکه بودم و هیچ چیز نمیتوانست از شوکم کم کند

.باربد باز هم به حرف آمد: الانم میگم کار کار خود ناکسشه

آوش بالاخره سر بالا آورد و به حرف آمد: این دلیل خوبی نیست باربد.
.اگر فکر میکنی مسئله ای هم هست باید دلیل کافی و منطقی داشته باشی

!باربد اخم کرد: ازین بیشتر دیگه؟

آوش هم چهره در هم کشید: قرار نیست با قاطی کردن مسائل شخصی
.زندگی دیگران به کار. این اوضاع رو توجیح کنیم

.من مطمئنم چیزی جز این نیست _:

.در سکوت نگاهشان کردم

به آوشی که بی هیچ قضاوتی با وجود چیزهایی که شنیده بود به دنبال دلیل قانع کننده میگشت و من بی دلیل تمام این سال ها او را قضاوت و محاکمه
.کرده بودم

دلم به حال خودم و افکار پوسیده ام میسوخت. فقط ادعا داشتم که افکار
.متحجر پدر را با خود همراه ندارم

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور به خودم اجازه داده بودم که در جایگاه خدا بنشینم و قضاوت کنم و قضاوتم را حتی به گوش دیگران هم برسانم؟

آن روز کوه برایم یادآوری شد و با کنار هم گذاشتن قطعه های پازل مطمئن شدم که اشتباه کرده ام آن هم بد و غیر قابل جبران.

مخاطبم قرار داد: نظر شما چیه طلا جان؟!

برای اولین بار بی هیچ نقاب بد بینانه و زشتی توانستم با دقت خودش را ببینم. خودی که هیچ وقت نخواسته بودم ببینم و سایه ی رها همیشه روی آن پرده انداخته بود.

تنها توانستم "نمیدانم" آرامی زمزمه کنم.

و باربد به جایم جواب داد: اینو ول کن شوکه است.

پست_۱۳۰#

***

برای بار آخر دستی به موهایم کشیدم.

آنها را حالت دار اتو کرده بودم و از لمس صافی اشان لذت میبردم. نگاهشان کردم. نمیخواستم آن ها را باز بگذارم و از زیر شالم هر کدام به یک طرف آویزان شوند. از میان وسیله های روی میز گیره های مشکی رنگی بیرون کشیدم و با آن پشت سرم جمعشان کردم تا پف نکنند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.کمی عقب رفتم و خودم را در آینه برانداز کردم

این اولین بار بود که من بین خانواده ی پدر با آرایش ظاهر میشدم پس بهتر بود که کمتر خودم را بزک دوزک کنم.

مانتوی کوتاه گلبهیم با آن گل های برجسته ی ارکیده ی درشت که در پایینش بود را به تن کردم. شومیز طرحدارم را با شلوار کوتاه سفیدم ست کرده بودم و از تیپم راضی بودم.

شالم را روی سرم انداختم و کیف دستی کوچکم را گرفتم و از اتاق بیرون رفتم.

مادر در اتاقش مشغول ترجمه بود. شاهین و شهرام برای تمرین فوتبال به زمین ورزشی رفته بودند و جز ما کسی خانه نبود.

تقه ای به در نیمه باز اتاقش زدم و سرم را داخل فرستادم: مامان؟ من دارم میرم.

سعی میکرد با من چشم در چشم نشود: باشه. مواظب خودت باش. بهت خوش بگذره.

لبخند زدم: لباسام خوبه؟

این بار مجبور شد سرش را کامل بلند و نگاهم کند: چه خوشگل شدی. این همون مانتوییه که با تینا چند روز پیش خریدی؟

به مانتو نگاه کردم و روی پارچه ی بی نظریش دست کشیدم و خندیدم: آره. حس میکنم دارم میرم عقد خودم.

مادر عینکش را برداشت و فقط نا امید نگاهم کرد و سر تکان داد: دلم میخواد بگم خدا اون روزو نیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

من نیز دستم را بیخیال در هوا تکان دادم: مامان ولش کن. کی میاد منو بگیره؟ تا آخر عمرم بیخ ریشتونم.

با لبخند نگاهم کرد. با او خداحافظی کردم و اپ مخصوص ماشین های دربستی را چک کردم تا ببینم چقدر برای پوشیدن کفش وقت دارم. کفش های پاشنه بلند جلو بازم را بیرون کشیدم و فوری به پا کردم.

درون ماشین نشستم و بعد از دادن آدرس خانه ی پدری به راننده در خودم جمع شدم. حس میکردم سرمای هوا در جانم نشسته. کاش لباس گرم تری برای این هوا انتخاب میکردم.

گرمی لباس های دیگرم را فدای زیبایی مانتوی تنم کرده بودم.

وقتی رسیدم با تشکر از راننده، پیاده شدم.

زنگ خانه ی عمو را فشردم و کمی بعد در برایم باز شد.

پا تند کردم و از روی سنگ ریزه های کف حیاط نا متعادل به سمت خانه شان رفتم. هم همه بود و هر از گاهی صدای موجی از خنده بلند میشد. ناخواسته من هم لبخند زدم.

دلم برای این جمع ها و خنده ها عمیقا تنگ بود.

از زمانی که مجدد خانواده ی پدری را دیده بودم مدام در عزاداری بودیم.

زیر کفش هایم را با قالیچه ی دم در پاک کردم و قبل اینکه از سوز هوا دندان هایم تریک تریک بهم بخورد در باز شد و مه رو زیبا تر از همیشه مقابلم ظاهر شد.

دست سردم را درون دست گرمش فشردم و بینیم را بالا کشیدم: خیلی دیر کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید و با لذت به تیپم نگاه کرد: نه، هنوز خانواده ی عروس نیومدن

.با او داخل رفتم

همه ی خانواده روی مبل ها جا گرفته بودند و سخت مشغول صحبت .بودند

.نگاهی در جمعشان چرخاندم

عمه از خوشحالی در پوست خودش نمیگنجید. لباس مشکی هایش را در .آورده بود و طلاهایش را انداخته بود

عمو دست اردلان را گرفته بود و به زور میخواست او را به رقص .دراورد. ترمه دو انگشتش را دهانش کرده بود و پشت هم سوت میزد

.ستاره با ان شکم از خنده روی همسرش ولو شده بود

!هیجانشان به من هم سرایت کرد: چه خبره اینجا؟

مه رو دستش را پشتم فشار داد تا زودتر وارد جمع شویم: اوسکول بازی .خانواده ی پاکزاد دیگه

خندیدم و سلام بلندی کردم. اردلان با دیدن من دستانش را از دست عمو .رها کرد: خدا تو رو از غیب رسوند. نجاتم دادی

.ستاره حکم کرد: الانو در رفتی. شب عروسیت که مجبوری برقصی

.دستش را در هوا تکان داد و به سمت مبل رفت: تا اون موقع خدا کریمه

ترمه بینیش را چین داد: آره معلوم میشه. اون شب که با عروس خانوم .تانگو میرقصی ما میدونیم چیکار کنیم

رمان بازار
romanbazar.ir

زنعمو تایید کرد: اینا پیف پیف و پوف پوفشون فقط واسه ماست. بعدا یک دمی در میارن که نمیشه جمعش کرد.

به اردلان چشم غره رفتم: زن ذلیل بدبخت.

عمه مداخله کرد: بچه امو اذیت نکنین. امشب داره داماد میشه. قربونش برم من.

پست_۱۳۱#

با همه با سر احوالپرسی کردم و روی تنها جای خالی که کنار طاهره بود نشستم.

سریع در بحث و شادی بینشان شریک شدم.

عمو روی میز ضرب گرفت و ما پشت بندش با کف زدن همراهیش کردیم: غنچه بیارید لاله بکارید خنده برآرید.

همه با هم هم صدا با عمو خواندیم: میره به حجله شاه داماد...

اردلان ادای عرق پاک کردن دراورد: آقا رسوام کردین. شعر قحطی بود دایی! به خدا امشب خونه ی مامان اینا تو اتاق خودم مثل شبای دیگه میخوابم.

عمو زیر لب " ببند دهنتو" زمزمه کرد و شوهر عمه مینو پس سر اردلان کوبید.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو باز خواند: بله برونه گل میتکونه، دسته به دسته دونه به دونه شادوماد، چه قشنگه موی بافتش چه بلنده تازه عروس، چه قشنگه شوخو شنگه همه رنگه مثل طاووس..

باز همه با هم خواندیم: خوش به حالت شادوماد..

اردلان صورتش را پشت پدرش قایم کرده بود و ادای خجالت کشیدن در میاورد. همه از کارهایشان میخندیدند و من هم از خنده ریسه رفته بودم.

همان لحظه صدای زنگ آیفون همه را ساکت کرد.

مه رو بدو بدو به سمت مانیتور آیفون رفت: اومدن. اردلان پاشو. زنت با قومش اومده!

اردلان فوری از جایش بلند شد و همانطور که به سمت در میرفت سکندری خورد و غر زد: زهر مار. در مورد زن من درست حرف بزن.

مه رو ایش غلیظی گفت و همانطور که رو فرشی هایش را محکم به زمین میکوبید به سمت ما آمد: دور و زمونه عوض شده. اینقدر دخترا تو کف شوهرن. اینقدر مرد کم شده جای اینکه ما بریم خونه ی عروس اونا اومدن خونه ی داماد.

طاهره آرام گفت: خب خونشون کوچیک بود همه جا نمیشدیم.

مه رو بی خیال گفت: ما نمیرفتیم خب! الان بودن منو تو خیلی ضرورت داره؟

طاهره خجالت زده لبه ی روسریش را پایین تر کشید. رک گویی او همچون مهرزاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی نگاهش کردم. از لباس هایی که همیشه میپوشید خوشم می آمد. پیراهن مچ دار صورتی با سارافن سورمه ای پوشیده بود. روسریش صورتی بود با گل های درشت سورمه ای. چشم و ابروی مشکیش در تقابل با چشمان روشن مهیار بودند.

مهیار همانطور که قد راست کرده بود و دستانش در جیبش بودند رو به مه رو گفت: این عقاید پوسیده رو بریز دور. این قانونا رو چهارتا آدم متحجر سر هم کردن که امثال تو هنوز بهش پایبندن.

مه رو دستی برایش در هوا تکان داد و زیر لب فحشی نثارش کرد. نمیدانستم خودم دقیقاً طرفدار کدام عقیده ام. برای همین فقط در سکوت نظاره گر بودم.

عاطفه هم چادرش را محکم کرد و به سمت در رفت. میان جمع چشم چرخاندم ولی خبری از مهرزاد نبود. عجیب بود که نیامده. رابطه ی او و اردلان دست کمی از رابطه اش با مهیار نداشت، پس چرا نیامده بود؟! برای امشب چه کار واجب تری داشت؟

من هم از جایم بلند شدم. با آن کفش ها قدم بلند تر از همیشه شده بود. پدر کنارم آمد و دستش را پشتم گذاشت و به سمت در هل داد. نمیدانم چرا سر چرخاندم و به ترمه نگاه کردم. سرش را از گوشیش در آورده بود و با تعجب به دست پدر نگاه میکرد. راستش من هم دست کمی از او نداشتم ولی دلم برای او بیشتر از خودم میسوخت!

خانواده ی عروس با سبد گل و جعبه های شیرینی داخل آمدند.

با دیدنشان خنده ام گرفت و به مه رو حق دادم. واقعا لحظه ای حس کردم آن ها برای خواستگاری آمده اند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانواده ی عروس به محض اینکه نشستند فاتحه ای برای خانم باجی دادند. خنده ام شدت گرفت. آن ها انگار بیشتر از ما عزادار بودند. مادر و پدر عروس مشکی به تن داشتند. آن وقت ما عین رنگ های رنگین کمان هر کدام یک رنگ بودیم.

شوهر عمه مینو برای اینکه جو را شاد کند بلند گفت: حالا به افتخار عروس و داماد یه کف مرتب.

همه از خدا خواسته دست زدند و این بار سوت های جاندار ترمه که با مه رو در آن طرف سالن نشسته بودند لبخند را به لب همه آورد و یخ آن ها نیز شکست. انگار تازه فهمیدند ما خیلی عزا را جدی نمیگیریم.

این سمت سالن زیبا شده بود. با گل میز کامل مزین شده بود. در واقع گل آرایی شده بود. شمع های زیادی به چشم میخورد که نورشان همه جا را خواستنی تر کرده بود. مبل دو نفره ای که برای عروس و داماد در نظر گرفته بودند را پدر بزرگ و مادربزرگ عروس پر کرده بودند و این وسط اردلان را کارد میزدی خونش در نمیامد.

عروس مانتو ی جلو باز سفید پوشیده بود که مثل لباس عروس تور و گیپور رویش کار شده بود. صورتش بانمک بود. زیبایی خاصی نداشت ولی به دل مینشست. موهای رنگ شده اش روی پیشانیش یک وری ریخته بودند. انگار اردلان تعصبات خانوادگی ما را در خونش نداشت!

#پست_۱۳۲

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار و مه رو با اشاره ی زنعمو برای پذیرایی بلند شدند. من هم از کنار پدر برخواستم و به آشپزخانه رفتم. عاطفه مشغول چای ریختن در فنجان ها بود. جلو رفتم و فنجان را زیر شیر سماور از آب جوش پر کردم.

آرام و محتاط گفت: ایشالله یه روزی چایی عروسی تو رو بریزم.

لبخند زدم. نمیدانم چرا امشب تحت تاثیر جو قرار گرفتم و قند در دلم آب شد. تصویر عروس شدنم برای شبیه یک رویای صورتی بود. حتما آن روز خیلی خاص و هیجان انگیز میشد!

ممنون :-.

ترمه همانطور که ادامس میترکاند گفت: پووف. یه قشون آدمن. چه خبره لشکر کشی کردن؟

عاطفه به او توپید: اون وا مونده رو بکن تو دهنت. همه باید بدونن چی تو دهنته؟!

ترمه توجهی به او نکرد و دست به سینه تکیه زد به ورودی آشپزخانه: گفتم من نیام. تو گوش نکردی. بزور آوردیم. میموندم خونه آبروتونم حفظ میشد.

نگاهم به عاطفه افتاد. فقط حرص میخورد و صورتش قرمز شده بود. قشنگ برایم همانند روز روشن بود که در خانه شان چه میگذرد.

مهیار به آشپزخانه آمد و بلند گفت: چایی آمادست زنعمو؟

تازه مرا دید. لحظه ای سکوت کرد و ارام گفت: خسته نباشید.

سری برایش تکان دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سینی را گرفت و بیرون رفت. سینی بعدی را خودم بلند کردم. عاطفه از آن طرف سریع گفت: بذار باشه. کمرت درد میگیره.

سر تکان دادم و با آن کفش ها سعی کردم تمرکز کنم: نه میبرم. سنگین نیست.

از آشپزخانه که بیرون آمدم در هال باز شد و مهرزاد "بفرمایید" گویان کنار ایستاد. حاج آقایی با عبا و عمامه داخل شد. ابروهایم بالا رفت و لحظه ای ایستادم. مهرزاد که حالا داخل شده بود ایستاده به من با تعجب نگاه کرد. اول به صورتم و بعد از سر تا پایم را از نظر گذراند. با سر به او سلام کردم و بدون اینکه منتظر جوابش باشم از مقابل نگاهش گذشتم.

مسیر مخالف مهیار را گرفتم و به آن ها که چای نگرفته بودند تعارف کردم. وقتی در جایم نشستم که عروس و داماد روی مبل مخصوصشان نشسته بودند و پدر بزرگ و مادر بزرگ عروس هم یک طرف دیگر بودند. حاج آقا نزدیکشان بود و چیز هایی را در دفتری بزرگ مینوشت. شاید مسخره به نظر میرسید ولی این اولین مراسم عقدی بود که من درش حضور داشتم و از این رو همه چیز به شدت برایم هیجان انگیز بود.

مهرزاد دوباره وارد شد و اینبار کیکی دو طبقه را جلوی عروس و داماد گذاشت. با دیدن آن کیک و آمدن عاقد به همراهش متوجه شدم علت نبودش را. در واقع او امشب مسئول تدارکات بود.

عمه بلند گفت: ایشالله عروسی خودت عمه.

همه ایشالله ای گفتند. حتی خانواده ی عروس.

عاقد وقتی کار نوشتنش تمام شد پرسید: عروس خانوم؟ آقا داماد؟ اجازه دارم خطبه رو بخونم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.اردلان سریع جواب داد: بخونین حاج آقا

.عاقد خندید و رو به جمع گفت: آقا داماد انگار خیلی عجله دارن

عمه دخترها را صدا زد. مه رو و ترمه پارچه ای سفید بالای سرشان گرفتند. عمه به من گفت: طلا؟ پاشو عمه. بیا این قندو تو بساب.

نمیدانستم دقیقا باید چکار کنم. هیجان زده بلند شدم و قند های تزئین شده را به دست گرفتم و پشت آن دو قرار گرفتم. سرم را پایین بردم و کنار گوش اردلان لب زدم: به منم باید زیر لفظی بدیا.

سرش را عقب آورد و با دست کنارم زد: به تو واسه چی؟ برو کنار مگس مزاحم. منو زنمو ول کن.

خندیدم و سر جایم قرار گرفتم و از مه رو آرام پرسیدم: چیکار باید بکنم با اینا.

.خندید و آرام گفت: اول بهم بسابشون بعد تق تق بهم بکوبونشون

سر تکان دادم و متمرکز شدم روی کارم. عین خر ذوق زده بودم. امشب همه چیزش برایم عجیب و جذاب بود.

.از سادگی و خلوتی گرفته تا عقدی که شاهدش بودم

عاقد شروع به خواندن کرد و من قند را سابیدم. بار اول که خواند ستاره بلند گفت: عروس خانوم رفته گل بچینه.

خنده ام گرفت. یاد فیلم ها افتادم. بار دوم که پرسید باز هم ستاره بود که عروس را به دنبال چیزی دیگر روانه کرد: عروس خانوم رفته گلاب بیاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از شدت خنده لب هایم را بهم فشردم. وقتی برای بار سوم عروس با گرفتن زیر لفظی بله داد من هم عین سرخ پوست ها همراه ستاره کل کشیدم و نگاهم به جمع خوشحال و شاد افتاد.

تازه آن موقع بود که متوجه ی مهرزاد شدم. ایستاده بود و با گوشیش فیلم میگرفت.

در جا خفه شدم و به کار مهیج قند سابیدنم ادامه دادم. سعی کردم ژستم را حفظ کنم تا در فیلمشان خوب بیفتم.

عاقد از اردلان هم پرسید و او هول در همان بار اول بله را داد. پارچه را از سرشان جمع کردیم و هر کدام به یک طرف رفتیم.

کمی بعد عروس و داماد کیکشان را بریدند و ما برای تقسیم کیک دوباره به آشپزخانه برگشتیم.

پست_#۱۳۳

مراسم پذیرایی از مهمان ها به خوبی و خوشی انجام شد.

وقتی اردلان پشت خانواده ی عروس ریسه شد و جلوتر از آن ها راه افتاد ما فقط میخندیدیم.

همه در سالن دور هم جمع شده بودند و مراسم را نقد و بررسی میکردند. من بشقاب های میوه را جمع کردم و به آشپزخانه رفتم. زنعمو تشکر کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

و عمه همانطور که پشت میز نشسته بود گفت: ایشالله تدارک عروسی تورو ببینیم عمه.

امشب یکی در میان این جمله را به همه مان گفته بود.

سینی را گرفتم و برای جمع کردن فنجان ها رفتم. در سالن سر و صدا زیاد بود و هر کس چیزی میگفت.

صدای عمو و پدر و شوهر عمه مینو از همه بلندتر به گوش میرسید. طاهره مشغول جمع کردن گل های تزئینی روی میز بود و مهیار با تخسی سر در گوشیش داشت.

فنجان های سمت پذیرایی را جمع کردم و سمت سالن هال رفتم. نزدیک آشپزخانه که شدم همانطور که خم بودم و میز ها را جمع میکردم صدای عمه را شنیدم که میگفت: مهرزاد این دفعه نوبت توئه! بسه هرچی عزب اوغلی گشتی. خیر سرت نوه ی بزرگی. اونوقت هم برادر کوچیکت زن گرفته هم اردلان.

صدای بمش را شنیدم که در جواب عمه گفت: اونا عجله داشتن تقصیر من چیه؟

نمیدانم چرا همانجا چسبیدم تا ته توی این مکالمه را در بیاورم. زنعمو غر زد: اینو میگی مینو؟ این از هفت دولت آزاده زن به چه کارش میاد؟!

عمه رفت بالای منبر: اگر یللی و تللی هم بود دیگه تا الان تموم شد. آدمیزاد همدم میخواد. الکی که نیست وقتی اسلام میگه آدم مجرد ناقصه، نصف دینش کامل نیست.

صدایش را پایین تر آورد و ادامه داد: من میگم بیا برو طلا رو بگیر. از خودمونم هست. ثوابم داره. بچه نصف زندگیش مادر بالا سرش نبوده

رمان بازار
romanbazar.ir

نصف دیگم پدر. قدر دون محبت هم هست. همش پیش خودم میگم خانوم باجی حتما یه چیز میدونست که خونه رو سه دنگ سه دنگ داد به شما دو تا. وگرنه هر کدومتون میتونستین با یکی دیگه شریک بشین. ولی دقیقا اسم شما دوتا رو کنار هم آورد. من که میگم شما لقمه ی هم هستین. تو چی میگی سمانه؟

.مو به تنم راست شده بود! سینی به دست مانده بودم بین زمین و هوا

...زنعمو بزور چند کلمه را کشدار در جوابش گفت: چه میدونم والله

!ستاره مداخله کرد: مهرزاد قشنگ هنگ کردیا

صدایش را شنیدم که با عصبانیت مخلوط بود: آخرین باریه که همچین .بحثی رو شنیدم ازتون

به ثانیه نکشید که او از آشپزخانه بیرون آمد و به من نگاه کرد. منی که هاج و واج به ورودی آشپزخانه خیره بودم. نگاهی به سینی درون دستم .انداخت و از کنارم گذشت

.مطمئن بودم که متوجه شده بحثشان را شنیدم

نفس لرزانم را بزور از سینه خارج کردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. تق تق پاشنه هایم زودتر از خودم ورودم را اعلام کرد. عمه پچ پچش را قطع کرد و قربان صدقه ام رفت. ستاره بی دلیل میخندید و زنعمو .از من نگاه میدزدید

.زیاد نماندم بینشان. حالم بهم ریخته بود و توان نقش بازی کردن نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

به جمع آقایان برگشتم و وقتی همه دوباره دور هم جمع شده بودند تا یک چای دیگر بنوشند گفتم: من دیگه باید برگردم. خیلی دیر وقت شده. شب خیلی خوبی بود. امیدوارم اردلان هم کنار الهام جون خوشبخت بشه.

پدر قبل همه به حرف آمد: شب بمون پیشمون.

کنار شقیقه ام را با نوک سبابه ام خواراندم: باشه برای یه موقعیت بهتر. امشب هیچی همرام نیاوردم.

پدر دیگر اصراری نکرد. عمو پرسید: چه جوری میری؟

گوشیم را در هوا تکان دادم: با اسنپ.

عمو ابرو بالا داد: این موقع شب که با اسنپ نمیشه.

انتظار داشتم هر لحظه مهرزاد مثل سوپر من بپرد وسط و بگوید که مرا میرساند ولی او فقط در سکوت در کنار برادرش نشسته بود و لام تا کام حرف نمیزد.

در میان دیگران هم از کسی توقع نداشتم چون هر بار او مسئولیت رساندنم را به عهده میگرفت.

پست_۱۳۴#

احساس میکردم سربار شده ام. همه منتظر بودند کسی برای رساندنم داوطلب شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره قلپی از چایش را نوشید و گفت: ما الان میخوایم بریم طلا.
.میرسونیمت

.در خودم قدرت هیچ مقاومتی نمیدیدم

تنها سر تکان دادم و سعی کردم لبخندی به رویش بزنم اما چندان موفق نبودم. به همین راحتی بهترین شبی که داشتم پشت سر میگذاشتم به کامم زهر شد.

حتی نفهمیدم کی و چگونه خداحافظی کردم و با ستاره و همسرش راهی شدم.

تنها زمانی به خودم آمدم که از آنها خداحافظی و تشکر کردم و راه خانه را در پیش گرفتم.

وقتی به خانه رسیدم مادر پشت اپن کتاب به دست انتظارم را میکشید.
.میدانستم بیدار مانده تا به خانه بیایم و سپس بخوابد

با دیدنش خیلی خودم را کنترل کردم ولی به محض اینکه مقابلش ایستادم بغضم ترکید. مادر نگران فقط تماشایم کرد. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و به هق هق افتادم. نمیتوانستم جلوی ریزش اشک هایم سد بکشم.

وقتی کمی آرام گرفتم در حالیکه هنوز چشمانم خیس بودند مقابل مادر با همان لباس ها و با آرایشی که حالا به خاطر گریه پخش شده بود برای توضیح حرکتم نشستم. دستانم که روی سنگ مرمر مشکی اپن بود را در دست گرفت و سرش را خم کرد تا چشمان فراریم را ببیند.

!چی شده عزیزم؟ اتفاقی افتاده؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

.به صورت درهمش نگاه کردم

فسم را بالا کشیدم و با صدای مخ شده گفتم: خیلی مراسمشون خوب بود. از زن اردلان خوشم اومد. من رو سرش ن قند سابیدم. همه چیز خیلی عالی بود. خیلی بهم خوش گذشت. ولی وقتی همه رفتن من خواستم کمک کنم. عمه اینا تو آشپزخونه بودن. من نزدیک آشپزخونه داشتم ظرفارو جمع میکردم که صداشونو شنیدم. عمه به مهرزاد گفت چرا ازدواج نمیکنی؟ برو طلا رو بگیر. طلا خیلی خوبه. تو خونه ام باهم شریکین، شریک زندگی همم بشین. بهش گفت طلا قدر محبتو میفهمه! گفت نصف !عمرش مادر بالا سرش نبود نصف بقیه اشم پدر

دوباره گریه ام شدید شد: باورم نمیشه درباره ی من همچین حرفی زده؟ فکر میکنن من محبت ندیدم! اصلا یه کلمه نگفتن نظر طلا چیه فقط منو .گذاشتن تو طبق، دو دستی تقدیم مهرزاد خان کردن

مادر با اخم های در هم پرسید: مهرزاد چی گفت؟

بهش برخورد. منو در حد خودش نمیدونست اقا! گفت بار آخری باشه :- .که از این پیشنهادات میدین

مادر حالا که خیالش راحت شده بود که مشکل خاصی نبوده دستم را رها کرد و زیر چانه اش گذاشت و با خنده گفت: الان تو از کدومشون ناراحتی؟ از حرف عمه یا مهرزاد که گفت طلارو نمیخوام؟

!حرص خوردم و چشمانم را درشت کردم: مامان؟

شوخی کردم. ولی به نظرم عمه ات منظور بدی نداشت. به دل نگیر. :- خب همه همینطوری دختر پیشنهاد میدن دیگه. تو خیلی حساسی. مهرزادم .که پیشنهادو تو نطفه خفه کرد... به نظرم چیزی برای ناراحتی نیست

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را گرفتم و همانطور که بلند میشدم گفتم: کاش منم مثل تو فک میکردم.

به اتاقم رفتم و همانطور که لباسم را عوض میکردم و همچنان آب بینیم را بالا میکشیدم به این فکر کردم که من واقعا از حرف کدامشان بیشتر ناراحت شدم؟!

یعنی من واقعا نسبت به مهرزاد میل و کشش داشتم؟ یا دوست داشتم او مرا انتخاب کند و بعد من سنگ روی یخش کنم؟

واقعا اگر موضوع جدی میشد و او به خواستگاریم میامد من چه جوابی میدادم؟! ممکن بود بله بدهم؟ آن هم به برادر مهیار؟ کسی که مدام برای خراب نشدن زندگی برادرش به من هشدار میداد؟ یعنی میشد با این آدم زندگی کرد؟!

پست_۱۳۵#

خسته، اعداد و ارقام باقی مانده را در مانیتور وارد کردم.

نگاه آخری به ساعت انداختم؛ نیم ساعتی تا پایان ساعت کاری شرکت باقی مانده بود. کلافه پوف کشیدم، در یک ساعت گذشته بیش از ده بار به ساعت نگاه کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدنم را کش دادم و از جایم بلند شدم. پشت تک پنجره ی اتاق رفتم و با دیدن دانه های برف با ذوق پرده را کنار زدم. امسال زمستان زودتر از سال های قبل باریده بود و سرمای هوا با قدرت آمدنش را نوید میداد.

از پشت پنجره نگاهی به آسمان کردم؛ هوا کم کم رو به تاریکی میرفت. تنها دلیلی که همیشه زمستان را برایم کسل کننده میکرد همین تاریکی سریع هوا بود.

مخصوصا این روزها که به خاطر کار و تحویل پروژه ی دانشگاه و امتحانات ترم وقت کم داشتم.

صدای زنگ گوشی ام سکوت اتاق را شکست.

جلو رفتم و از روی میز برداشتمش. نام آوش روی صفحه باعث شد دست پاچه و سریع جواب دهم: بله؟!

صدایش خسته بود: سلام طلا جان. خسته نباشید.

آرام جواب دادم: ممنون.

کمی سکوت کرد و سپس صدایش را پایین آورد: به باربد گفته بودم زودتر بهت خبر بده اما مثل اینکه یادش رفته.

کنجکاو ابرو بالا دادم و او آرام تر ادامه داد: جورج یک سری مدارک فرستاده که حتما باید امشب بررسی بشن.

نگاه به ساعت کردم و پرسیدم: امشب؟!

تایید کرد: میدونم سخته. اما باید امشب کارش رو تموم کنیم. اگر برات مقدوره بعد از ساعت اداری تو شرکت بمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر میتوانستم قبول نکنم؟! حس میکردم با آن تفکرات و حدس های غلط به اندازه ی کافی در حق او ظلم کرده باشم. حالا که به کمک من احتیاج داشتند باید کمکشان میکردم.

جوابش را دادم و پرسیدم: بله حتما. باربد کی میاد؟!

جواب داد: باهاش تماس گرفتم گفتم زودتر خودشو برسونه. منم باید برم انبار برای بررسی یک سری مسائل. فقط طلا جان؟!

سریع گفتم: بله؟!

لطفا کسی از موندن شما تو شرکت چیزی نفهمه. خودت بهتر میدونی :- که قدر در حال حاضر اوضاع بهم ریخته است. اگر کسی پرسید یجوری قانعشون کن که شک نکنن.

تایید کردم: حتما نگران نباشید.

چند موضوع دیگر درباره ی بردن پرونده های خاص را گوش زد و سپس قطع کرد.

پوفی کشیدم و کتاب را دوباره از کیف بیرون آوردم و مشغول شدم. حداقل باید این چند ساعت را تا آمدن آنها کار مفیدی انجام میدادم و چه کار بهتر از خواندن درس. فصل امتحانات لعنتی تمام شده بود و من باید خودم را هر چه زودتر آماده میکردم که این ترم درسم تمام شود.

تقه ای به در خورد. کتاب را کنار گذاشتم و اجازه ی ورود دادم: بفرمایید.

رها با چهره ای خندان داخل شد: خسته نباشید عزیزم.

با ضرب و زور لبخندی مصنوعی روی لبهایم نشاندم. حس منفی ام نسبت به رها با فهمیدن این حقیقت که او با آوش نبوده، بیشتر شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلا هم درباره ی خیانت هایش شنیده بودم، اما حس شنیدن کجا و لمسشان !کجا؟

میدانستم حتی یکی دوباری شروین مچش را گرفته. اما او به قدری عاشق و کور بود که باز هم به او فرصت داده و رها با نهایت قصاوت در حق او .از آن فرصت ها سوءاستفاده کرده بود

!جلو آمد: چیکار میکنی؟

!کنجکاو نگاهم کرد و ادامه داد: ساعت کاری تموم شده تو هنوز نشستی؟

من هم چون باربد نمیتوانستم آوش وار خوش بین باشم و بیشتر از همه به .رها شک داشتم

پس سریع موضوع را جمع کردم و خودم را به ندانستن زدم و به ساعت نگاه کردم: ای وای! چقدر زود گذشت. اصلا متوجه نشدم. من باید این .پوشه رو تحویل تقوی میدادم

.گفتم و سریع و مثلا هول از جا بلند شدم. چقدر هم راست گفته بودم واقعا

.رها لبخند زد: بذارش برای فردا. الان دیره

.سریع به سمت در رفتم: نه الان سریع میدمش تقوی

لبخندی به رویش زدم و با باز کردن در عذرش را محترمانه خواستم: .ممنونم ازت بابت اطلاع رسانیت. فعلا

.به سمتم آمد: میخوای وایسم باهم بریم. هوا هم خوب نیست. ماشین آوردم

.تعارفش را رد کردم: ممنون. با اسنپ میرم

.سریع خداحافظی کردم و به سمت راهروی مدیریت رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

از همان جا سرک کشیدم. تقوی پشت میزش مشغول جمع کردن وسایلش بود.

کمی دست دست کردم تا کارش تقریبا تمام شود. اینطور مابقی کارمندها هم از شرکت بیرون میرفتند و ماندنم برای کسی سوال برانگیز نمیشد.

#پست_۱۳۶

تقوی که از پشت میزش خارج شد جلو رفتم. قرار بود در این شرکت تا روشن شدن حقیقت به کسی اعتماد نکنیم؛ حتی منشی فهمیده ای چون تقوی.

نگاهم کرد و لبخند زد: چیزی شده خانم پاکزاد؟!

باز هم همان نقش را بازی کردم و خانم تقوی را هم راهی کردم.

از راهروی آن سمت که بیرون آمدم مدیر مالی شرکت را هم دیدم. او همیشه آخرین نفر بود که از شرکت بیرون میرفت.

لبخندی به رویش زدم و وانمود کردم برای برداشتن کیفم به اتاق میروم.

سرکی به راهروها کشیدم و مطمئن شدم که کسی در شرکت نمانده.

خسته به اتاق کارم برگشتم. ابتدا به مادر اطلاع دادم که دیرتر می آیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتاب را در دست گرفتم و تقریبا تا یک ساعت بعد مشغول خواندن مباحث آن بودم.

حوصله ام که کم کم سر رفت گوشی ام را برداشتم تا با باربد تماس بگیرم. روی زنگ زدن به آوش آن هم زمانی که میدانستم به انبار رفته را نداشتم.

چراغ های شرکت یکی در میان کم شده بودند. احساس بدی ازین تنهایی داشتم.

شماره ی باربد را گرفتم و منتظر شدم تا پاسخ دهد:جانم طلا؟!

چند قدم تا در اتاق جلو رفتم: باربد! نرسیدی هنوز؟!

صدای بوق آمد و سپس صدای باربد: نه طلا. من گیر کردم تو ترافیک فکر نکنم تا یک ساعت دیگم بتونم بیام. خیابونا خیلی شلوغه.

حرصم گرفت: میمردی زودتر بهم بگی که من برم و دوباره بیام؟! چیه منو کاشتید اینجا که سبز بشم.

با تعجب سوال کرد: مگه آوش نیومده؟!

از آن روز به بعد از چشم در چشم شدن با او احساس خجالت میکردم و حتی آوردن اسمش هم عذاب وجدانم را بیشتر میکرد.

باز هم به شرکت خاموش نگاه کردم: فکر نمیکنم اومده باشن. اینجا که خبری نیست. اگر اومده بود حتما صدام میکرد.

پرسیدم: حالا چیکار کنم من؟!

چیکار میخواستی بکنی؟! بشین گوسفندارو بشمر. به آقا صالح سپردیم :- حواسش بهت باشه. بشین تا ما هم خودمونو برسونیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم غر زدم: خوب منو مچل خودتون کردیدا. اصلا کجای دنیا از کارمندا خارج از ساعت اداری هم کار میکشن.

به در شوخی زد: تو خودتو کارمند ساده حساب نکن که عشقم. تو مدیری، مدبری.

توپیدم: خر خودتی. به نفعته زود خودتو برسونی باربد. وگرنه من میرم خودتون بمونید و اون مدارک.

قبل از اینکه روده درازی هایش را شروع کند قطع کردم.

از اتاق بیرون رفتم.

شرکت به قدری مسکوت بود که صدای قدم هایم در آن اکو میشد و دوباره به گوش هایم میرسید.

تا آشپزخانه ی شرکت رفتم و آقا صالح را صدا کردم.

پیرمرد مهربان بیرون آمد و به رویم لبخند زد: چیزی شده خانم مهندس؟!

روی آن را نداشتم که بگویم از این سکوت و اندکی تاریکی ترسیده ام.

سر تکان دادم: نه. فقط میخواستم بپرسم شما نمیدونید آقای صمدی کی میان؟!!

باز هم لبخند زد: پیش پای شما زنگ زدن گفتن نیم ساعت دیگه میان.

پرسید: چیزی احتیاج ندارین خانم؟! چای بیارم براتون؟!

سریع تشکر کردم: نه مرسی. مهندس که اومدن لطفا خبرم کنید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سری تکان داد. ترجیح دادم مزاحم او نشوم. نیم ساعت را هم قاعدتا میتوانستم در اتاق منتظر بمانم.

دوباره به اتاق خودم برگشتم و تا چهل و پنج دقیقه ی بعد بی وقفه به امید آمدن آوش و باربد درس خواندم.

خبری که از هیچ کدام نشد کلافه شدم.

از جا بلند شدم تا حداقل دوباره پیش تنها شخصی که در شرکت بود یعنی آقا صالح بروم که کاملا ناگهانی همه جا در تاریکی فرو رفت.

به اطراف نگاه کردم. احتمال دادم که برق قطع شده باشد. همه جا آنقدر وهم برانگیز شده بود که ترسیده خودم را عقب کشیدم.

به قدر کافی چهره ی شرکت در شب و خلوتی آن ترسانده بودتم اما این خاموشی یکهویی ترسم را چند برابر کرد.

پست_۱۳۷#

اتاق کاملا تاریک بود بدون هیچ نوری.

دستم را به اطراف گرفتم اما چیزی حس نکردم.

گوشی ام را سریع از جیب شلوار جینم بیرون کشیدم و چراغ قوه اش را روشن کردم، نور آن را به اطراف گرفتم تا بتوانم بهتر جایی که ایستاده بودم را ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با استفاده از نوری که از گوشی در اتاق تابید جلو رفتم و خودم را به در اتاق رساندم. دیگر واقعا از تنها بودن در اتاق میترسیدم.

از همان ابتدای ورودم به شرکت ترس را به خودم تلقین کرده بودم و حالا با قطع شدن ناگهان برق، غلبه کردن بر ترسم دشوار بود.

از اتاق بیرون رفتم. راهرو بیش از حد تاریک بود و ترسناک. هر لحظه احتمال میدادم کسی همچون فیلم های ترسناک از تاریکی بیرون بیاید و از ترس سکته کنم.

مردمک هایم از دقت زیاد در تاریکی گشاد شده بود و مدام سعی میکردم با دو چشم همه جا را خوب رصد کنم.

صدای ضعیفی آمد از تکان خوردن چیزی حدس زدم که آقا صالح باشد.

یک قدم برداشتم و آقا صالح را صدا زدم: آقا صالح؟!! اونجایین؟!

جوابی نشنیدم.

دوباره صدا زدم و باز هم هیچ صدایی نیامد.

ترسیده به عقب نگاه کردم؛ جز قسمتی که با نور گوشی روشن شده بود همه جا تاریک بود و همین بر ترسم دامن میزد.

همزمان با صدا کردن چند باره ی آقا صالح جلو رفتم و با برخورد پایم با چیزی و صدای شکستنی که در سالن تاریک پیچید جیغ خفیفی کشیدم و گوشی از دستانم به زمین افتاد.

توقع دیدن موجود ناشناخته ای را داشتم و حتی با ندیدنش حس میکردم آن را دیده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

کاملا ناخودآگاه جیغ زده بودم و ضربان قلبم تند شده بود. دری باز شد و کسی بلند صدایم زد: طلا جان؟!

نفس راحتی کشیدم از شنیدن صدا. پس تنها نبودم. صدا صدای آوش بود که نامم را دوباره میخواند.

خم شدم و گوشی ام را از زمین برداشتم.

در تاریکی چیزی از صفحه اش مشخص نبود تا میزان آسیبش را ببینم. نفس عمیقی کشیدم تا کمی به خودم و ضربان قلب تند شده ام مسلط شوم. حالا که صدای آنها را شنیده بودم کمی خیالم راحت شده و ترسم تا حدی ریخته بود.

آوش دوباره صدایم کرد: طلا جان؟ خوبی؟

شنیدم که از آقا صالح پرسید: چرا تنهاش گذاشتی آقا صالح؟! نکنه تو تاریکی ترسیده بلایی سرش اومده؟

صدای شرمنده ی آقا صالح را هم شنیدم: ببخشید آقا من تا اومدم کمک شما برقا قطع شد.

بار دیگر که صدایم کرد اعلام وجود کردم: اینجام.

نور چراغ قوه در صورتم افتاد و صدایشان نزدیک شد: خانم مهندس. حالتون خوبه؟!

نگاهی به آن سمت کردم. چراغ قوه ای دست هر کدام بود.

جواب دادم: خوبم آقا صالح. یکم ترسیدم فقط.

طلا جان خوبی شما؟ :-!

رمان بازار
romanbazar.ir

.صدای آوش ضعیف می آمد

سر بالا آوردم اما چیزی از صورتش مشخص نبود تا در تاریکی بهتر ببینمش. مطمئن بودم که هر دو صدای جیغم را شنیده اند. خجالت زده زمزمه کردم: ممنون خوبم.

.چقدر خوب که در تاریکی نمیتوانست من و شرمندگی ام را ببیند

دوباره پرسید: مطمئن باشم؟! صدای جیغت نگرانم کرد که اتفاقی برات افتاده.

آرام جواب دادم: چیزی نبود. آقا صالح رو صدا کردم جواب که ندادن یکم ترسیدم. الان خوبم.

آقا صالح از آن طرف به حرف آمد: خدا امشبو به خیر کنه. من میرم ببینم مشکل از کجاست که این برقا سر شبی بازیشون گرفته.

.آوش آرام جوابش را داد: برو آقا صالح من هستم اینجا

.حس میکردم صدایش گرفته و خش دار است

چراغ قوه ی درون دستش را به سمت پایین گرفته بود و جز کفش هایمان چیزی پیدا نبود.

.جلو آمد و به سمت راهروی مدیریت راهنماییم کرد

جلو تر از من میرفت و نور چراغ قوه اش باعث شده پیش رویمان روشن شود.

حس میکردم سر و وضعش نامرتب است. با خودم فکر کردم و خندیدم. آوش و نامرتبی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.مطمئناً دچار خطای دید شده بودم

به سالن اصلی که رسید به سمت در اتاق رفت و مخاطبام قرار داد:
.بفرمایید داخل اتاق طلا جان

سر تکان دادم و با برداشتن گامی پشت سرش پایم محکم با چیزی برخورد کرد و سکندری خوردم: آخ.

چیزی تا افتادنم نمانده بود که آوش برگشت و سریع بازویم را گرفت:
!چیشد؟

دستم را دراز کردم و پای دردناکم را ماساژ دادم. دفعه دومی بود که پایم به میزی برخورد میکرد. مگر این شرکت چند میز داشت که در روشنایی ندیده بودمشان.

.جواب آوش را دادم: پام خورد به میز فکر کنم

پست_۱۳۸#

دست دیگرش را دراز کرد و همان طور که بازویم در دستانش بود پایم را در تاریکی نگاه کرد و با انداختن نور چراغ قوه روی آن، قسمتی را نشان داد: کجاست؟! اینجا؟

با نگاه به قسمتی که نشان داده بود معذب "بله" ی کوتاهی گفتم و همزمان با فشار آرامی که به بازویم آورد همه جا روشن شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را بستم تا نور اذیتشان نکند.

فشار دست آوش هم از بازویم کم شد و کمی فاصله گرفت.

سرم را بالا آوردم و به قصد تشکر نگاهش کردم و با چیزی که دیدم شوکه شدم.

ناخودآگاه "هیع" خفه ای گفتم و با ترس نگاهش کردم.

قدمی عقب رفتم و دستش از بازویم کامل سر خورد.

_: واااای آقا آوش!! چیشدین شما؟!

سر و وضعش به قدری بهم ریخته بود که متعجب شدم. پس درست دیده بودم.

دعوا کرده بود؟!

دکمه هایش یکی در میان سرجایشان بودند و موهای همیشه مرتبش بهم ریخته هر کدام به سمتی آویزان بودند.

نگاهم به یکی از آستین های پاره اش افتاد و سپس چشمانم روی رد خون نشسته روی همان دستش جا ماند.

ترسیده جلو رفتم و با نگاه به رد خون ها دوباره پرسیدم: دستتون چیشده؟!! داره ازش خون میره.

با تردید سوالم را اضافه کردم: دعوا کردید؟!

شک داشتم که جواب سوال بله باشد. حتی یک درصد هم احتمال نمیدادم که آوش آرام، اهل دعوا و کتک کاری باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بله. تقریباً :-

چشمانم گرد شد و بدون هیچ قصدی به زبان آوردم:باورم نمیشه! از شما !!ابعیده این کارا. چرا آخه؟

نگاه خندانش به چشمانم باعث شد سریع توضیحی اضافه کنم: یعنی... ام... .منظورم اینه که بهتون نمیخوره اهل دعوا و این کارا باشید

چهره اش با لبخند پهنی که زد از درد جمع شد. گوشه ی لبش زخم بود و حس میکردم به سختی حرف میزند: هنوزم اهلش نیستم. البته سر و شکلم .فکر میکنم کاملا نشون میده که بنده دعوا رو شروع نکردم

!خنده ام گرفت: یعنی فقط کتک خوردین؟

.او هم خندید. آرام و پر درد: بله متاسفانه

.خنده ام قوت گرفت. نگاهش کردم

این اولین بار بود که بدون پیش زمینه و راحت و تا حدودی شرم زده با او .صحبت میکردم

آستین دست زخمی اش را کمی بالا زد و با دیدن زخمش جلو رفتم و بدون هیچ تماسی آستینش را لمس کردم: میخواید کمکتون کنم؟! انگار خیلی هم .سطحی نیست زخمتون

.توضیح داد: خراش کوچیکه. خوردم زمین حتما به جایی کشیده شده

به راهرو اشاره کرد: لطف میکنی از آقا صالح جعبه کمک های اولیه رو !بگیریو برام بیاری؟

!سر تکان دادم: بله. فقط مطمئنید دکتر لازم نیست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.سر بالا انداخت: خودم میتونم راست و ریستش کنم

به سمت آشپزخانه رفتم و دیدم که او هم با قدم هایی آرام اما محکم در اتاق را باز کرد و داخل شد.

آقا صالح هنوز نیامده بود و خودم مشغول گشتن شدم و با یک ربع زیر و رو کردن کابینت بالاخره یافتمش.

.به اتاق برگشتم و دیدم که آوش نشسته روی کاناپه و چشمانش را بسته

آنقدر دیر امده بودم که حتما خوابش برده بود. زخمش آنقدری عمق نداشت که بگویم شاید بیهوش شده.

.جلو رفتم و کنارش نشستم

.چشمانش را باز کرد: تو زحمت افتادی

.خواهش میکنم" کوتاهی زمزمه کردم و آسینش را بالا زدم"

همان طور که مشغول الکلی کردن پنبه بودم سوالی به ذهنم رسید. مگر او به انبار نرفته بود؟!

.سریع پرسیدم: ببخشید آقای صمدی

.باز هم شده بود آقای صمدی

!!با لبخند به من و پنبه ی در دستم نگاه میکرد: بله؟

.نگاهی به چشمان بسته اش کردم

او تا این حد محترم و متشخص بود و من به خودم اجازه داده بودم تا در موردش فکر ناجور کنم. خودم را سرزنش کردم. با کدام منطق آخر؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

!سوالم را پرسیدم: ببخشید که میپرسم. ولی مگه شما نرفتین انبار؟

.چشمانش را بست و سر تکان داد

!چشم غره ای رفتم و ادامه دادم: پس کی فرصت کردید دعوا کنید؟

.همزمان با پرسیدن این سوال پنبه را روی زخم کشیدم

با سرعت چشم باز کرد و دستش را عقب کشید. ناخواسته دستم را برای ابراز دلداری روی مچ دستش گذاشتم. چهره اش در هم رفته بود و حدس زدم درد داشته باشد اما آخ نمیگفت.

جوابم را داد: خودمم نفهمیدم چیشد. رفتم انبار. متوجه شدم یک سری گونی ها اصلا اونجا اضافه ان. چطور بگم؟! اصلا گونیا واسه شرکتایی که ما باهاشون کار میکنیم نبودن.

با دست موهایش را عقب زد: انگار تازه آورده بودنشون. بغلشون چنتا گونی از شرکت میوه خشکی که باهاشون کار میکنیم بود. کلا محیط یجوری بود که حس کردم کسی اونجاست. تا اومدم بیشتر کنکاش کنم تو گونیا یکی از پشت زد تو سرم و شروع کرد به کتک زدنم. حتی فرصت نکردم چشم باز کنم تا ببینمش.

به خودش اشاره کرد: به این روز که انداختم ولم کرد. بعدشم یهو برقا قطع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۳۹#

در حالیکه هنوز دستم دور مچش پیچیده بود به فکر رفتم. هر چه جلوتر میرفتیم همه چیز داشت ترسناک تر میشد. کدام یک از پرسنل شرکت آنقدر جرات پیدا کرده بودند که رئیس شرکت را اینگونه زیر مشت و لگد بگیرد؟! پای منفعت چه کسانی در میان بود؟ چقدر داشتند سود میبردند که اینگونه بی گدار به آب میزدند؟!

آوش تکانی به مچش داد و من از هپروت در امدم. زیادی نزدیک به او نشسته بودم. مچش زیر پوستم داغ شده بود و نگاهش به صورتم چسبیده بودند. آب دهانم را ناشیانه قورت دادم و سعی کردم خودم را نبازم. دستم را از روی دستش جدا نکردم و فقط پنبه را بار دیگر اطراف زخمش چرخاندم تا کمی تمییز شود. هوای گرم نفس هایش را در این فاصله ی نزدیک به خوبی حس میکردم. کنار پایش زانو زده بودم و روی یکی از دستانش خم شده بودم.

همچنان سنگینی نگاهش را روی خودم حس میکردم. یعنی این همه خیره شدن طبیعی بود؟ این هم جزئی از فرهنگ آن ور آبیشان بود؟ این هم جز رفتارهای یکسانش با تمام زنان اطرافش بود؟ چرا این مرد گیجش میکرد!

میدونستی تو خیلی منحصر به فردی؟ :-

منحصر به فرد؟ من؟! من یک دختر کاملا معمولی بودم که هیچ خصوصیت خاصی در من وجود نداشت! از نظر اوش دقیقا چه چیز در من منحصر به فرد بود؟ مثلا کار با پنبه ی الکلی را خیلی خوب و خاص انجام میدادم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه ی لبم را گاز کوچکی گرفتم و اینبار مچ دستش را رها کردم. شاید این توجه هات برای این ارتباط پوستی بود! حس میکردم گونه هایم رنگ گرفته. این را از گرمای بیش از حد بدنم فهمیده بودم.

آوش با همان لبخند همچنان نگاهم میکرد. من هم متقابلا به او چشم دوختم. باید میفهمیدم نگاهش از چه جنسیست. هر دو بی حرف بهم خیره بودیم. یکی با لبخند و آن یکی پر از سوال.

در اتاق ناگهان باز شد و من که خیلی نزدیک به آوش نشسته بودم هول خوردم. انگار که داشتم کار خطایی انجام میدادم.

باربد با تعجب به من نگاه کرد و با همان چشمان گرد شده جلو آمد. پشت من که ایستاد تازه آوش و آن لبخند لاینفک صورتش را دید.

-: این چه وضعیتیه؟ اصلا معلوم هست اینجا چه خبره؟ صالح چی میگه آوش؟

آوش ساعد هر دو دست مرا گرفت و سعی کرد بلندم کند: طلا جان من خوبم. لطفا روی مبل بشین.

از جایم بلند شدم و همان کاری که گفته بود را انجام دادم.

باربد هم بی تعارف نشست و رو به من پرسید: تو خوبی؟ تو هم اینجا بودی موقع این مسخره بازیا؟

سر تکان دادم و به یک طرف خم شد و به پابند دور مچ پایم دست زدم: آره بودم. ولی فقط متوجه ی برق رفتن شدم.

-: کیا تو شرکت مونده بودن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

من نیم نگاهی به آوش انداختم که حواسش به مچ پایم بود و بعد رو به باربد گفتم: من رفتن رها و خانوم تقوی و آقای انوری رو دیدم. بعدشم یه سرک کلی کشیدم. جز آقا صالح کسی نبود.

باربد با همان اخم های در هم رفته به اوش خیره شد: خودت حدست چیه؟ فکر میکنی کی بود تو انبار؟

آوش به دکمه های نابسمانش نگاه کرد و ان ها را مرتب کرد: نمیدونم. وقتی رفتم تو کسی نبود. یهو یه صدایی از پشتم شنیدم تا برگشتم ببینم کیه ناغافل زد.

باید به پلیس بگیم :-.

آوش به خواهر زاده اش نگاه کرد: نمیخوام کار به اونجا برسه.

مرد حسابی اینا بهت صدمه زدن. ما دیگه امنیت جانی نداریم یعنی چی :- که به پلیس نگیم.

سر تکان داد: باربد اونجوری قضیه بیخ پیدا میکنه. اصلا معلوم نیست ته این قصیه به کجا وصل میشه ممکنه به شرکت تو اونور آسیب برسه. اون طرفو به راحتی نمیشه جمع کرد. من مطمئنم خودمون میتونیم به نتیجه برسیم.

باربد عصبی سر تکان داد و او را با دست نشان داد: بله. مشخصه. میتونیم. فقط اگر جون سالم به در ببریم.

باربد بلند شد و پشت سیستم آوش نشست. دست زیر چانه زد و بی حرف مشغول شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش رو به من گفت: باید انبارگردانی کنیم. میتونی موجودیا رو چک کنی؟

با ترس پرسیدم: از انبار؟

.نه، از سیستم :-

سر تکان دادم. از جایش بلند شد و لپ تاپش را گرفت و سمتم آمد. کنارم .روی مبل چرمی سه نفره نشست و مشغول باز کردن نرم افزار شد

پست_۱۴۰#

بوی خوش عطرش بینیم را نوازش میکرد. زیر چشمی نگاهش کردم. حتی با این سر و وضع داغان و کتک خورده هم جذاب بود. قبول داشتم که او زیادی جذاب و خوش پوش و خوش تیپ است. از وقتی فهمیده بودم درباره ی او و رها اشتباه کرده ام بیشتر جذبش شده بودم و ازین همه توجه ام نسبت به او میترسیدم. برای دختری مثل من که هیچ وقت هیچ رابطه ی عشقی جدی نداشت این کشش مثل یک موجود فضایی ناشناخته بود. نه میدانستی چیست؟ نه میدانستی برایت مضر است یا مفید! و نه میدانستی به .تو آسیب میزند یا برایت خیر دارد

آوش که لپ تاپ را روی پایم گذاشت همزمان باربد گفت: هیچ فیلمی از .انبار ضبط نشده. فکر کنم یه چیزی انداختن رو دوربین

اوش با کلافگی از جایش بلند شد و به سمت باربد رفت: مگه میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد مانیتور را به سمت اوش چرخاند و خودش از پشت میز بلند شد. هر دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد و پشت پنجره ایستاد و از آن بالا به خیابان شلوغ و پر ترافیک چشم دوخت. همه سکوت کرده بودند و انگار کسی هیچ ایده ای نداشت. در آن لحظه تنها به یک چیز فکر میکردم .کاش زمان بهتری من عضو شرکت شده بودم

باربد بعد از چند دقیقه ی طولانی سکوت، به حرف آمد: زنگ میزنم به یکی از بچه ها بیاد چند تا دوربین مخفی کار بذاره تو انبار. هر چی هست .و نیست از اون انبار کوفتیه

رو به من و آوش کرد و گفت: فردا هم به نظرم اینطور چو بندازیم که دیشب تو رو تو انبار زدن و ما به پلیس گزارش دادیم. اگر سکوت کنیم .ممکنه شک کنن. باید همه چیز طبیعی جلوه کنه

آوش سر تکان داد. قضیه چندان غیر قابل حل و مشکوک نبود. مشخص بود که کار کار همان هاییست که از شرکت دزدی میکردند فقط اینکه چه .کسانی در این موضوع دست داشتند هنوز هم نامشخص بود

باربد و آوش هم نظر بودند که کسی که آوش را کتک زده قصد خاصی نداشته و تنها از دیدن او آنجا هول شده و برای دیده نشدن دست به چنین .کار احمقانه ای زده

هر دو کاملا منطقی با موضوع برخورد میکردند من اما ترسیده بودم و حس میکردم میانه فیلم جنایی گیر کرده ام. در صورتی که باربد و آوش اطمینان خاطر دادند که مسئله با این کار به راحتی قابل حل شدن و .رسیدگی تا آخر ماه است

من آن شب با لپ تاپ آوش همراه با یک اسنپ به خانه رفتم و ان دو تا .صبح در شرکت ماندند تا کار نصب دوربین های مخفی تمام شود

رمان بازار
romanbazar.ir

من روی انبار کار کردم و همانطور که باربد گفته بود و حدس هم میزدم گند در آن زیاد بود و میشد فهمید چه کسانی در موضوع دخیل اند.

با تمام شدن فرجه ی امتحانات و شروعشان من چند روز در میان به شرکت میرفتم و اخبار را تنها از طریق باربد داشتم. تا جایی که به حیطه ی کاریم مربوط میشد به آنها در آن چند هفته کمک کرده بودم و ما بقی ماجرا را خودشان باید درست میکردند.

از باربد در همان هفته ها شنیده بودم که بعد از یک هفته چک کردن دوربین ها و نا امید از بی نتیجه بودن کارشان، سرانجام کارپرداز شرکت را کاملا اتفاقی در حین جابه جایی کیسه ها دیده بودند. چند روز بعدش، پس از تعقیب او برای پیدا کردن مهره ی بعدی او را در یک سری قرارهای پنهانی با رها در انبار خفت کرده بودند.

اولش باز هم از هم دستی رها تعجب کردم اما دیگر مطمئن شده بودم که او جزء اصلی این ماجرا بوده.

در آخر هم یک روز بعد از ساعت کاری باربد کارپرداز را به بهانه ی چک نوشتن نگه داشته و زمانی که شرکت کاملا خالی بوده او را به اتاق اوش برده بودند. اولش مقاومت کرد بود و کتمان. ولی وقتی آن دو از موضع قدرت حرف زدند و فیلم هایش را نشانش دادند به گریه افتاده و همه چیز را لو داده بود. از رها گفته بود که او را با وعده و وعید خر کرده. از آقای انوری که با او همکاری میکرده و از سر دسته ی همه ی این افراد، از کوروش گفته بود. تمام مکالمه ی آن روز را باربد طی یک فیلم ضبط کرده بود.

توقع چیزی بیشتر را از این جریانات داشتم اما در نهایت همه چیز همان طور که آوش خواسته و گفته بود پیش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بیشترین چیزی که آزارم میداد نقش رها در این ماجرا بود

باربد مدام برای همه شان خط و نشان میکشید و قصد داشت تک به تکشان را مجازات کند. من اما نگران آوش بودم. حقش نبود این همه بلا بر سرش ببارد. از باربد که سراغش را گرفته بودم اولش سکوت کرده و آخرش گفت: یادمه قبلاها سایه اشو با تیر میزدی. هر جا اون بود تو نبودی. حالا چطور شده که اول همه نگران اونی؟!

چیزی برای گفتن نداشتم جز رد گم کنی: خل شدی باربد؟ به داییت حسودی میکنی؟ مرد بیچاره هر چی سرمایه جمع کرده بود این همه سال الان داره از کفِش میره اون وقت تو میگی من حتی نپرسم؟

منم سرمایه گذاشتم وسط. منم اعتبار گذاشتم. این وسط کسی هم مال :- باخته نشده. فقط یه سواستفاده ای شده که تا قرون آخرشو از حلقمشون میکشیم بیرون. ولی این توجه تو جای بررسی بیشتری داره!

پست_۱۴۱#

.برگه را تحویل دادم و از جا بلند شدم

همان طور که وسایلم را جمع میکردم چشم غره ای به سمت مراقب سخت گیر رفتم. حواسش همچنان چهار چشمی به بچها بود. دیگر امیدی حتی به تقلب هم با حضور او نداشتم.

.زنیکه ی تخس انگار هشت چشم داشت و با هر کدام یک طرف را میپایید

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله از سالن بیرون آمدم. تمام انرژی ام پر کشیده بود حتی نتوانسته بودم دو سوال را کامل بنویسم و بیشتر نشستنم هم کمکی به یادآوری مباحث نخوانده نمیکرد.

از راهرو که گذشتم و از در بیرون رفتم بدنم لحظه ای لرزید. در خودم جمع شدم. سرمای هوا از روزهای قبل بیشتر هم شده بود.

چشمی در حیاط دانشکده چرخاندم تا تینا را پیدا کنم؛ کنار یکی از صندلی ها مشغول صحبت با چند دختر بود و صدای خنده هایشان تا اینجا هم می آمد.

به سمتشان رفتم.

تینا زودتر از بقیه متوجهم شد. با خنده و صورت بشاشش پرسید: چیکار کردی موشی یا روباه؟!

با دخترها کوتاه احوال پرسی کردم و جوابش را دادم: هیچی. داغون. فکر نکنم هشت هم بشم.

بیخیال خندید: خوب بودن سوالا که. از اون استاد گودزیلا خدایی توقع سوالای سخت تر داشتم.

عاقل اندرسفیه نگاهش کردم: همیشه همینو میگی. آخرشم کمترین نمره متعلق به خودته.

همه خندیدند و خودش هم تایید کرد: آره فکر کنم مشکل از تصحیح کردنشون باشه.

یکی از دخترها که میدانستم ترم یکی است دماغش را بالا کشید: پس این علی کجا موند؟! یخ کردم بابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مخاطبش یکی از دوستانش بود. تینا سلقمه ای به دستم زد. اخمی نثارش کردم و با سر پرسیدم چه شده.

اشاره ای با چشم و ابرو به همان دختر کرد.

با آمدن پسری کم سن و سال که حدس میزدیم همان علی باشد دو دختر از جمع جدا شدند.

آن یکی ها هم که فقط یکیشان را میشناختم با آمدن یکی از دوستانشان از ما خداحافظی کردند.

تینا دستانش را به هم مالید: اندازه ی این چس ترماهم عرضه نداریم طلا. دیدی؟! این سومین دوست پسرش از اول مهره.

اخمش کردم و راه افتادم: نکه سر تو خیلی هم بی کلاه میمونه. امار خودتو نداری مگه؟

پشت سرم آمد: اونا که دوست پسر محسوب نمیشدن. یه آشنایی ساده بود.

بمیرم برات. واقعا ناراحتم واست :-.

باز هم خندید: حالا مقصود فقط خودم نبودم که. توی بی عرضه رو هم گفتم.

سر تکان دادم: از ما گذشت تینا جان. ما دیگه رفتنی شدیم. بزار میدون بمونه برای همینا.

چپ چپ نگاهم کرد: ایشالله قراره شوهر کنی؟ چند وقته خیلی میزون نیستی. بیا. بیا بریم یچی بخوریم سرحال بیای.

اضافه کرد: به سروش گفتم بیاد دنبالمون.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به سمت خروجی رفتیم

احساس میکردم از بند رها شده ام از بس که سبک بال بودم. دوره ی لیسانس لعنتی هم تمام شده بود و من دیگر از خدا هیچ نمیخواستم: کجا !میخوایم بریم حالا؟

.به خیابان اشاره کرد: همین کافه ی ته خیابون

.به همان سمت راه افتادم: پس بیا خودمون بریم

.دنبالم دوید: کجا طلا؟! وایسا الان میرسه دیگه

.نگاهش کردم: اینجا وایسیم یجا قندیل میبندیم. تا ما بریم اونم اومده

.قبول کرد و پشت سرم آمد

کل راه را او صحبت کرد و من تنها در سکوت شنونده بودم و هرازگاهی همراهیش میکردم. به کافه که رسیدیم سروش هم تماس گرفت که به .دانشگاه رسیده

تینا با تشر گفت که به کافه بیاید و قطع کرد. بعد هم باد در غبغب انداخت و گفت: ابهتو داشتی؟

برایش رو ترش کردم: بمیر بابا. سفت بگیر شلوارتو نیفته. واسه من قپی .میاد

داخل رفتیم. هوای درون کافه به شکل دلپذیری گرم بود. روی میزی .نشستیم

رو به او خندیدم و به گوشی درون دستانش اشاره کردم: خوب شد به عقل .تو کار نکردیم. دیدی گفتم؟ اگه نمیومدیم الان یخ زده بودیم از سرما

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید کرد: باشه بابا بچه زرنگ. بهش گفته بودم زود بیادا. پلشت خنگ، چه میدونستم یادش رفته.

انگار که چیزی یادش امد که سریع بیخیال موضوع قبل شد و پرسید: راستی طلا؟!

انگاهش کردم: چیه؟!

پروژه رو چیکار کردی؟ :-!

به صندلی تکیه زدم و پوف کشیدم: اووف. یادم نندار تینا که غصم میگیره. دارم روش کار میکنم.

دستانش را در هوا تکان داد: منکه کلا هیچی اصلا حسشو ندارم.

حرفش را قبول داشتم: این دیگه غول مرحله اخر. تموم بشه راحت میشیم.

پرسید: ارشد شرکت نمیکنی؟

سریع جواب دادم: غلط بکنم. من تا همینجاشم اضافه بر سازمان از خودم کار کشیدم. چیه بابا این درس.

تینا هم سر تکان داد: اونکه آره ولی تو باز حداقل کار پیدا کردی ما چی بگیم پس.

جوابی برایش نداشتم. حق با او بود. حداقل من به واسطه ی آوش و باربد کاری داشتم اما بقیه چه که حالا با مدرکی در دست باید آواره ی پیدا کردن شغل میشدند. آن هم کاری که مثل پیدا کردن سوزن در انبار کاه میماند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۴۲#

.با یادآوری شرکت به ساعت نگاه کردم

امروز را قرار نبود به آنجا بروم و ترجیح داده بودم کمی استراحت کنم و .تمام شدن دوره ی کارشناسی را جشن بگیرم

اما به دیدن هر روزه ی آنها عادت کرده بودم و حالا انگار چیزی کم ..داشتم

.چند دقیقه ی بعد سروش به همراه پسر دیگری از در کافه داخل شدند

.تینا سریع بلند شد تا راهنماییشان کند

.دیدم که جلو رفت و با هر دو دست داد و تقریبا در آغوش سروش ولو شد

خنده ام گرفت؛ هیچ وقت این حرکاتی که برای همه ی دوست پسرانش .انجام میداد را درک نمیکردم

.به میز که رسیدند به پایشان بلند شدم

.کوتاه با هر دو سلام و احوال پرسی کردم

دوست سروش خودش را حمید معرفی کرد؛ هم سن و سال سروش بود و .حدس زدم تنها دو سه سال از ما بزرگتر باشد

.پشت میز نشستیم و مشغول شدیم و هر کدام چیزی سفارش دادیم

آن دو با مزه پرانی از همه جا صحبت میکردند و من در جوابشان تنها .لبخند میزدم و در بحث های مشترک هم شرکت میکردم

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیز خوب بود و بعد از مدت ها داشتم خوش گذرانی میکردم. تنها چیزی که آزارم میداد حرکات چندش سروش و تینا و نگاه های خیره ی حمید بود. دوست نداشتم نگاهش کنم اما چند باری را مجبور شده بودم برای برداشته شدن نگاهش از رویم کوتاه نگاهش کنم.

کمی بعد مادر تماس گرفت و جویای دیر آمدنم شد.

برای شستن دست هایم و فرار از نگاه های حمید از جا بلند شدم و به سرویس رفتم.

وقتی بازگشتم حمید و سروش بلند شده و در حال خداحافظی بودند.

به آنها که رسیدم ابتدا سروش نگاهم کرد: ببخشید طلا خانم. ما باید بریم. شرمنده نمیتونیم برسونیمتون. یه کاری پیش اومد که باید سریع برگردیم.

تنها گفتم: خواهش میکنم. ما خودمون برمیگردیم.

خداحافظی کرد و تا جلوی در رفت. حمید اما ایستاده بود و گوشی به دست نگاهم میکرد.

منتظر نگاهش کردم. مگر سروش نگفته بود هر دو میروند؟! پس چرا او ایستاده بود.

مودبانه در خواست کرد: من میتونم شمارتو داشته باشم؟! ازت خوشم اومد.

نگاهی به تینا که نیشش تا بنا گوش باز بود و سپس او کردم و سعی کردم جوابم مودبانه باشد: نه. متاسفم.

چهره اش به وضوح پکر شد و با اخمی که روی صورتش نشسته بود سریع خداحافظی کرد و از کافه بیرون رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.از پنجره دیدم که بیرون هم با اخم مشغول صحبت با سروش شد

.پشت میز و سر جای قبلم نشستم

تینا از زیر میز ضربه ای به پایم زد: چرا ردش کردی خل؟! پسر به این خوبی. تا جاییم که میدونم وضعش خیلی توپه.

نگاهش کردم: همه چیز که وضع مالی نیست. بعدشم من از این تیپ آدما خوشم نمیاد.

ادایم را درآورد: میشه بگی شما از کدوم تیپ آدما خوشت میاد؟!! منم بدونم از همونا برات جور کنم.

فکر کردم. کمی آسمان و ریسمان بهم بافتم و جوابش را دادم: چه میدونم. آقا باشه. یکم جنتلمن. خوش تیپ، خوش قیافه. یکم پخته باشه چین این بچه مچه ها آخه.

تینا سوت زد: اووو. کی میره این همه راهو. اینایی که تو گفتیو باید بدی برات بسازنش. مادرش هنوز نزاییده همچین پسری رو.

او همچنان حرف میزد و من‌تنها به یک چیز فکر میکردم که لرز به پشتم انداخته بود. تمام ویژگی هایی که برای تینا ردیف کرده بودم در ناخودآگاهم بود و از فکر طولانی مدت به یک چیز نشات میگرفت و حالا با جرقه ای آن را به زبان آورده بودم.

.مهم تر از آن کسی بود که با گفتن این ویژگی ها در خاطرم زنده شد

آوش، آقا و جنتلمن و فرنگ رفته ی شرکت کی وقت کرده بود تا این حد در ذهن و فکر من نفوذ کند؟؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۴۳#

چند ساعتی را همان طور بیکار روی تخت غلت خوردم و به موضوعات مختلف فکر کردم.

ساعت نزدیک هفت و نیم غروب بود که پدر به گوشیم زنگ زد. از دیدن نامش روی صفحه ی گوشیم استرس گرفتم.

از روی تخت بلند شدم و بین جواب دادن و ندادن مردد ماندم. یعنی چه کارم داشت؟! میان احتمالاتم غرق بودم که شاهین ناگهان در را باز کرد و داخل پرید: طلا؟

هول خوردم و در جایم پریدم. دست روی قلبم گذاشتم و گفتم: زهر مار. اسبی مگه تو؟

خندید و روی صندلی میز آرایشم نشست و با سر گوشیم را که همچنان ویبره میخورد نشان داد: جواب بده دیگه.

دست روی پیشانیم کشیدم، بالاخره که باید جواب میدادم. بی حوصله تماس را وصل کردم: الو؟ بابا؟

شاهین چشمانش ریز شد. سعی کردم به سمت او نگاه نکنم.

سلام طلا. خوبی؟ امشب خونه ی عمت دعوتیم. میگفت به تو هم گفته. :- حاضر شو من تا نیم ساعت دیگه میام دنبالت.

اخم هایم در هم شد. حس میکردم لای منگنه گیر کرده ام: بابا؟ من نمیام. شما خودتون برین.

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه ای سکوت کرد و بعد پرسید: واسه چی؟ چیزی شده مگه؟

گرمم شده بود. یقه ی لباسم را تکان دادم تا باد کمی قفسه ی سینه ام را خنک کند: نه چی شده باشه؟ حوصله ندارم فقط.

نیم ساعت دیگه میام دنبالت. تو بیا. حوصله اتم میاد سرجاش :-.

بی حرف و توضیح دیگری قطع کرد. وقتی قطع کرد دلم میخواست موهایم را آنقدر بکشم تا حرصم خالی شود؛ او هنوز همان اخلاق بی خود قبلش را داشت. این فقط تصور من بود که او تغییر کرده است.

شاهین اخم هایش در هم بود و من بدتر از او.

با کلافگی بلند شدم و به سمت کمد لباس هایم رفتم: چیکار داشتی اونجوری پریدی تو؟

میری خونه ی پدرت؟ :-

کت و شلوار سورمه ایم را بی حوصله بیرون کشیدم: نه. خونه ی عمم دعوتم.

تا حالا کجا بودن حالا یهو محبتشون قلمبه شده دم به ساعت دعوتت :- میکنن؟!

شانه را برداشتم و به موهایم کشیدم. کاش وقت داشتم تا دوش بگیرم: تو چرا ناراحتی؟

واسه چی باید ناراحت باشم؟ بابای تو و خانواده اش چه ربطی به من :- دارن؟

بازویش را گرفتم: پاشو میخوام آرایش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شد و روی تختم خودش را رها کرد. کرم پودرم را برداشتم و با شت روی صورتم پخش کردم: اگه ناراحت نیستی پس چرا رفتی تو لک؟

به تصویرم در آینه خیره شد: هر چقدر میخوان یا میخوای برو ببینشون ولی اصلا دلم نمیخواد بابات مامانو ببینه و بیاد دم خونمون به بهانه ی تو. هیچ وقت...

حس کردم حرفش بوی تهدید دارد. او نگران بود مادر را از دست بدهد. برادر کوچولوی طفلکی من. با آنکه او هم مادر و هم پدر را بالای سرش داشت ولی باز هم نگران بود. این هم یکی دیگر از تشعشعات طلاق بود!

چند دقیقه ی بعد پدر رسید و من حاضر و آماده و صد البته بی حوصله سوار بر ماشینش شدم و سمت خانه ی عمه راه افتادیم.

به آنجا که رسیدیم همه بودند.

عمه از خوشحالی روی پا بند نبود. موهای مصریش را سشوار کشیده بود و از انجایی که کسی در جمع به او نامحرم نبود چیزی روی سر نگذاشته بود. دور عروسش مثل پروانه میچرخید. اردلان هم انگار در یک دنیای دیگر غرق بود. دستش را پشت مبل الهام دراز کرده بود و تمام مدت با یک لبخند به او خیره بود. درست مثل مردان زن ندیده عمل میکرد.

از همان ابتدای ورود با عمه سرسنگین برخورد کرده بودم. امشب خودم را از همه کنار کشیده بودم. دیگر با آن ها احساس صمیمیت بیش از حد نمیکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کله ام از وقتی که امده بودم در گوشیم بود و حتی سری هم به آشپزخانه نزده بودم. عمه خانه اش را عوض کرده بود و در یک محله ی بهتر خانه ای کوچکتر گرفته بود.

خانم ها به کمک عمه رفته بودند تا سفره ی شام را بچینند ولی من با خیرگی تمام همانجا نشستم و به نگاه های کش دار و بعضا معنا دار مهرزاد هم توجهی نشان ندادم.

نمیدانم از سر بیکاری بود یا تحت تاثیر جو که خواستم عکس و العملی نشان دهم. دوزاره به پیج آوش رفتم و او را فالو کردم.

سفره پهن شده بود و هر که میرفت و می آمد نگاهی هم به من می انداخت. بین عمو و پدر کنار سفره نشستم. گوشی در دستانم کوتاه لرزید. آوش فالو بک داده بود و حالا داشت تک به تک پست هایم را لایک میکرد.
ناخواسته لبخندی عمیق روی لب هایم شکل گرفت.

عاطفه پدر را صدا کرد. او هم از جایش بلند شد و به آشپزخانه رفت. دیدم که مستقیم به سمت دیس ته دیگ رفت. پدرم عاشق ته دیگ بود. عاطفه صدایش کرده بود که سر گلش را به همسرش تقدیم کند.

سفره که کامل چیده شد. پدر با همان ته دیگ لذیذش پشت عاطفه راه افتاد و کنار او در آن سمت سفره نشست. حس کردم قلبم هزار تکه شد. یعنی با گرفتن یک تکه ته دیگ فراموش کرد که کنار من نشسته بود؟ درست مانند تمام این سال ها که هر کس به نحوی مرا فراموش کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۴۴#

اشکی که میرفت در چشمانم بنشیند را با پلک زدن سریع خشک کردم.
.سرم در بشقابم چسبیده بود و دلم نمیخواست حتی یک قاشق ماست بخورم

عمه به همه تعارف میکرد که غذا بکشند و بشقابشان را پر کنند. کسی جای پدر را در کنارم پر کرد و من حتی سر بلند نکردم که ببینم کیست. !مگر مهم بود؟

گوشی زیر پایم یکسره ویبره میرفت و عمو آنقدر در بشقابم برنج ریخت .که مثل کوه بالا آمد. دهانم حتی به تشکر و بسه هم باز نمیشد

.روی مود بدی افتاده بودم که فقط با بیرون رفتنم از مهمانی درست میشد

لیوانم را بلند کردم تا برای خودم نوشابه بریزم. دلم میخواست کمی تسکین پیدا کنم. دستی زودتر از من پارچ نوشابه را برداشت و برایم پر کرد. حالا میدانستم کسی که کنارم نشسته مهرزاد است. او را از بوی عطرش شناخته .بودم

جرعه ای از نوشابه ام را خوردم و لیوان را کنار بشقابم گذاشتم. با غذایم انقدر بازی کردم تا یکی یکی مهمانان کنار کشیدند. عمو کنار گوشم با من درباره ی اوضاع اقتصادی در دل میکرد و من همانطور که سر تکان میدادم دستم را دراز کردم تا لیوان نوشابه ام را بردارم. وقتی پیدایش .نکردم سرم را به سمتش چرخاندم. لیوان در جایش نبود

نمیدانم چرا ابتدا به آن طرفم و به سمت مهرزاد سر چرخاندم و وقتی لیوان را دست او دیدم کم مانده بود پس بیفتم. او که خودش برایم نوشابه .ریخته بود. دیده بود لیوان دهنی من است چرا از لیوان خودش نخورد

.ناخواسته چندشم شد. کثیف رذل

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را عقب برده بود تا آخرین جرئه را هم بنوشد. گوشه ی چشمانش از خنده چین خورده بودند. لیوان را که روی سفره برگرداند بدون آنکه نگاهم کند گفت: خواستم تو کمتر کثیف کردن ظرف کمکی کرده باشم.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: میتونستی تو شستنشون کمک کنی.

سرش را به سمتم چرخاند و چون کمی خم بود موهایش از آن حالت ریزش کرد و چند طره آویزان شد: من تو کارای زنونه دخالتی نمیکنم.

ظرف شستن مرد و زن نداره :-.

برای من داره. از اول خلقت آدمیزاد ظرف شستن کار زنونه بوده :-.

حرص خوردم. او همیشه مرا به نقطه ی جوش میرساند: چون از اول خلقت مردای مفت خوری مثل تو روی زمین داشتن زندگی میکردن و اکسیژن هوارو حروم میکردن.

باز گوشه ی چشمش چین خورد. نگاهش به جمع بود وقتی جوابم را داد: یعنی میگی من اضافه ام؟

از سر سفره بلند شدم: بدجور.

ظرف خودم و عمو را برداشتم و به آشپزخانه رفتم. برای اینکه زیادی سربار به نظر نرسم در شستن ظرف ها کمک کردم.

ستاره بخاطر شکم بزرگش با همسرش پشت میز ناهار خوری غذا میخوردند و هنوز هم انگار سیر نشده بود. حس میکردم به اندازه ی یک دیو میخورد. بیش از حد چاق و ورم کرده به نظر می آمد.

الهام پیشبند بست و کنار من آمد تا کمک کند. عمه خودش را روی او پهن کرد و آنقدر غش و ضعف رفت تا او دستکش هایش را دراورد و کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت. به من هم چند بار اصرار کرد ولی من با تخسی رویم را گرفتم: هر وقت منم تازه عروس شدم بهم تعارف کنین. هنوز وقت برای شستن زیاد دارم.

عمه خندید ولی زنعمو بدون لبخند فقط نگاهم میکرد. نگاه هایش را دوست نداشتم.

طاهره کنارم ایستاد و با هم ظرف ها را شستیم و من آب کشیدم. شومیز سفید زیر کتم کامل خیس شده بود. پرهای شالم را پشت گردنم فرستاده بودم و تک دکمه ی کت را هم باز گذاشتم. آخرین قابلمه را که آب کشیدم حس کردم از کت و کول افتاده ام. به سمت ستاره رفتم و از او ساعت و دستبند چرم و مهره ام را گرفتم.

به من لبخند زد و خریدارانه نگاهم کرد: چه خوش هیکلی تو!

همانطور که بند ساعتم را میبستم گفتم: اگر به اندازه ی تو بخورم مسلما دیگه خوش هیکل نمیمونم.

خودش را تبرئه کرد: من الان دو نفرم. باید اندازه ی دو نفر بخورم.

قیافه ام را مچاله کردم: وقتی با تو حرف میزنم حس میکنم دارم با خانوم باجی خدابیامرز حرف میزنم. تغییرات دو نفرت در این حد بوده ها.

غش غش خندید و به هیچ جایش حساب نکرد حرف هایم را.

به بقیه کوتاه نگاه کردم.

زنعمو مشغول چیدن میوه بود و عاطفه ظرف ها را خشک میکرد.

طاهره پیش مهیار برگشته بود و مه رو و ترمه هم اصلا امشب به خودشان زحمت نداده بودند و سر در گوشی هایشان پچ پچ میکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۴۵#

.مهرزاد به آشپزخانه آمد و من اولین نفری بودم که مقابل دیدش قرار داشتم

اول نگاهی به صورتم انداخت و بعد جایی میان سینه ام را نگاه کرد. کمی مکث کرد و درحالیکه اخم هایش در هم رفته بودند با سر به سینه ام اشاره کرد و لبش را جوید. هر دو دستم را در همان حوالی بردم و وقتی دکمه ی میانی را باز شده لمس کردم عرق از تیره ی پشتم راه افتاد. مسلما هیچ صحنه ای بدتر از این نمیتوانست باشد که چاک سینه ام با آن سوتین تنگ در معرض نمایش قرار بگیرد. اول دکمه را بستم و بعد به ستاره حمله کردم: دو ساعته جلوتم کوری نمیبینی دکمه ام وا شده؟

ستاره متعجب به دکمه ی بسته ام نگاه کرد: من ندیدم! بعدشم با اون دو تا توپی که تو داری مجبوری ریسک کنی پیراهن دکمه ریز بپوشی یا شالتو بالا بدی؟

چشمش را در کاسه چرخاند و من که بلند شده بودم به سالن بروم دوباره .مقابلش نشستم

مهرزاد رو به زنعمو گفت: من دارم میرم. با من کاری نداری؟

زنعمو نگاهش نکرد: شب خونه میای؟

مهرزاد بی توجه به من و ستاره گفت: معلوم نیست. چطور مگه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

زنعمو زیر لب زمزمه کرد" هیچی" ولی من حس کردم میخواهد به بقیه و اللخصوص من بفهماند که پسرش زیاد اهل نیست.

مهرزاد رو به من پرسید: تو میری خونتون؟ اگه میری تو مسیرمی بیا برسونمت.

جو آشپزخانه به شدت سنگین شده بود. افتاده بودم روی دنده ی لجبازی. نمیدانم چه را میخواستم ثابت کنم!

از جایم بلند شدم و گفتم: الان حاضر میشم.

سر تکان داد و من از کنار خنده های زیر زیرکی ستاره گذشتم. دلم میخواست یک گوشم را کنار آن ها جا بگذارم تا بفهمم پشت سرم چه میگویند. حساس شده بودم.

مانتویم را پوشیدم و در مقابل اصرار های شوهر عمو مینو که میگفت بیشتر بمانم سر درد را بهانه کردم و خیلی سریع به اتفاق مهرزاد از خانه شان بیرون رفتیم.

درون ماشینش که نشستم خودم را بغل کردم و تاب دادم تا کمی گرم شوم. او سریع ماشین را روشن کرد و پنل های بخاری را سمت من کرد.

کمی از راه را که رفت پرسید: گرم شدی؟

انتطار این سوال و این توجه اش را نداشتم: اره. ممنون.

سر تکان داد و باز در سکوت رانندگی کرد. بار دیگر که به حرف آمد بی مقدمه گفت: از عمه چیزی به دل نگیر. اون هیچی تو دلش نیست. هر چی میگه فقط از رو محبتشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتمان نکردم شنیده ها و دیده هایم را. پس او هم دلیل سردی هایم را فهمیده بود. پوزخند زدم: من نمیخوام کسی از روی محبت بهم ترحم کنه. من بچه طلاقم درست؛ جذام ندارم که! قیافه ی مامانتم دیدم چطور خشکش زده بود وقتی عمه اون حرفو زد.

مسئله ای نبود که قبلا بهش فکر کرده باشه. طبیعی بود که شوکه بشه :-.

خودم را از پشتی صندلی فاصله دادم: اگر خواهر زاده ی خودشم بهش پیشنهاد میدادن همینطوری برخورد میکرد؟

ابروهای مهرزاد بالا رفت و دوباره کنار چشمانش چین خورد. او انگار بیشتر با چشم هایش میخندید تا لب هایش: من نفهمیدم تو الان با خودت چند چندی. مشکلت دقیقا چیه؟ اینکه من قبول نکردم ازت خواستگاری کنم؟

خون به صورتم دوید و گوش هایم مثل بوق قطار سوت کشیدند. با انگشت اشاره خودم را نشان دادم: تو واقعا فکر کردی من اینقدر معطل موندم که تو بیای منو بگیری؟ من قد موهای سرت خاطرخواه دارم. چی فکر کردی تو پیش خودت؟

دستی میان موهای سرش کشید و سرش را تایید وار تکان داد: اوم. خوبه. پس خیلی خاطرخواه داری!

صورتم را سمت پنجره چرخاندم: اگر تو دنیا فقط یه مرد مونده باشه اونم تو باشی مطمئن باش من تا آخر عمرم مجرد میمونم.

دیگر از هیچ کداممان صدایی در نیامد. فقط وقتی نزدیک خانه مان شدیم گفت: سهمتو به من بفروش.

گیج پرسیدم: سهم چی؟

سهم الارثت :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا رفت: چه عجب یادت اومد منم تو اون خونه باهات شریکم! متاسفم. قصد فروش ندارم.

من میخوام برم توش زندگی کنم :-.

خنده ام گرفت: تو اون خونه ی قدیمی؟

سر تکان داد: بازسازیش میکنم. از خونه های قدیمی خوشم میاد.

نمیفروشم. سهممو ازم اجاره کن :-.

این بار او بود که ابروهایش بالا رفت: اجاره؟

آره. برو بنگاه ببین کلش چقدر اجاره میره. هر چی کلش رفت نصفشو بده به من :-.

رهن؟ :-

نچ. اجاره ی ماهانه :-.

جلوی آپارتمانمان توقف کرد: نمیدونستم اینقدر پول نیازی.

دستم به سمت دستگیره رفت و نگاهم بند چشمان روشنش بود: بالاخره نمیشه که تو بری اونجا زندگی کنی و از مالت بهره ببری و من فقط سماق بمکم. یه شرط دیگم دارم. باید برای تیکه تیکه ی بازسازی اون خونه باهام مشورت کنی. کاری که اصلا بلد نیستی.

ترجیح میدم برم آپارتمان بخرم :-.

شانه بالا دادم: میل خودته.

پیاده شدم و بی تشکر سمت خانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۴۶#

.بلند شدم و از پنجره ی اتاقم بیرون را تماشا کردم

نمیدانم چرا اما دلم میخواست ماشین آوش را ببینم که از خیابان میگذرد و جلوی شرکت پارک میکند.

یک هفته ای میشد که کامل شرکت می آمدم. دانشگاه ها تمام شده بود و حالا من یک کارمند تمام وقت بودم.

در این یک هفته تنها چند ساعت آوش و باربد را در شرکت دیده بودم. و دو روزی میشد که خبر داشتم آوش اصلا شرکت نیامده.

همان طور پشت پنجره ایستاده بودم که دیدم ماشین آشنای باربد وارد خیابان شد.

.لبخند سریع روی لب هایم نشست

سریع از پنجره فاصله گرفتم و پشت میز نشستم. باید سریع کارهایم را تمام میکردم تا باربد که آمد به اتاقش بروم و آمار این چند روز را حداقل از او بگیرم. حسابی کنجکاو شده بودم که بدانم قضیه به کجا رسیده است. با اینکه باربد خلاصه وار برایم همه چیز را گفته بود اما دلم میخواست کامل تر در جریان قرار بگیرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد با منشی باربد تماس گرفتم و مطمئن شدم که او در اتاقش است.

بلند شدم و به سمت اتاقش راه افتادم.

منشی بعد از هماهنگی اجازه ی ورودم را صادر کرد. داخل شدنم همزمان شد با بلند شدن او از پشت میزش. نگاهم کرد و خندید: به به طلا خانم. پارسال دوست امسال آشنا. چه عجب یادی از فقیر فقرا کردی؟!

لبخندی به رویش زدم. خستگی از چهره اش میبارید: آهو هر چی رو خوب یادت داده این سلام کردن و نتونسته یادت بده.

دوباره پشت میزش نشست: آهو از همون بچگی هم میدونسته دهن من به سلام نمیچرخه بیخیال شده. توام الکی تلاش نکن.

نگاهم کرد: خب دخترم. چه خبر؟! خوبی؟!

جلو رفتم و بدون اینکه منتظر تعارفش باشم روی مبل نشستم: خوبم. تو چه خبر؟! چقد خسته ای.

به پشتی صندلی تکیه زد: اووووف. از خستگی که نگو طلا. در یک کلمه بخوام حالمو توصیف کنم رسما داغونم. این چند روز یک شبم کامل نخوابیدم.

خوشحال از پیش آمدن بحث مورد نظرم کمی جلو رفتم و گوشه ی مبل کج به سمت او نشستم: چرا؟! مگه نگفتی قضیه به کل تموم شده؟!

دستش را برایم تکان داد: کُلِ کل که نه. بهت که گفته بودم و خودتم دیدی آوش ترجیح داد قضیه بدون شکایت حل بشه. ولی لازم بود برای قانع

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن این دزدای بی ناموس مدرک جمع کنیم که طبق معمول کارای سختش افتاد گردن من.

حالا یک بار تو عمرت یه کاری کردیا. ولی باربد من هنوزم نفهمیدم :- !این ماجرا آخرش کار کی بوده؟

پوزخند زد: دنبال یک نفری؟! اونم تو این روزگاری که هر کس برای طمع از یک قرون پول بیشتر و کندن از بقیه برای خودش نمیگذره؟! تو این جور ماجراها همه به فکر خودشونن طلا جان. هر کسی هم به نحوی واسه خودش جمع میکنه. تو این داستانم از کارگزار و انبار دار و مدیر مالی و رها گرفته تا اون کوروش حروم لقمه همه دستشون تو یه کاسه بوده.

سر تکان دادم: درسته. پول خیلی کثیفه.

تقه ای به در خورد و با اجازه ای که باربد صادر کرد منشی داخل شد: تماس گرفتن که برای تحویل گرفتن بار جدید تشریف ببرید انبار.

باربد سر تکان داد و او اتاق را ترک کرد.

با تعجب نگاهش کردم: خودت میخوای بری بار رو تحویل بگیری؟

از جا بلند شد: به نکاتی که گفتم اینم اضافه کن. دایی جان سپرده که من بعد صفر تا صد کارها با نظارت انجام بشه.

مشتاق و سریع پرسیدم: راستی. آوش کجاست؟!

نگاه منتظرش را که دیدم ادامه دادم: دو روزه اصلا شرکت نیومده.

همان طور که سمت در میرفت با اخمی ناشی از دقت به سمتم چرخید: خوشم اومد. میزان کنجکاوی و نگرانیت به مرحله ی پیشرفت رسیده. آمار

رمان بازار
romanbazar.ir

رفت و آمدشم که داری. ببینم طلا خبریه؟!! نکنه زدی تو گوش عشق و عاشقی؟!

دستپاچه شدم و سریع گارد گرفتم: تو چرا انقدر خاله زنکی آخه باربد؟! این چه حرفیه میزنی تو؟! من فقط کنجکاو بودم.

چانه اش را بالا داد: همه اولش همینو میگن. ولی کلا برام از اون شب که آوش کتک خورده بود سوال پیش اومد، وقتی اونقدر نزدیک هم دیدمتون.

چشمانم گرد شد: تو دیگه خل شدی کلا. مگه عهد قجره که دختر و پسر اگه کمتر از یک متر فاصله داشته باشن یعنی آره خبریه. پس به بقیه حق بدم که فکر میکنن منو تو وقتی انقدر نزدیکیم یعنی سر و سری هم با هم داریم.

در را باز کرد و مختصر توضیح داد: قرار نیست همه چیزو با هم قاطی کنی. رابطه ی منو تو چارچوب داره و تعریف شدست. ولی رابطه ی تو و آوش اصلا نمیشه روش هیچ اسمی گذاشت. نه رئیس کارمندیه، نه دوستیه، نه عاشقانه اس! ولی همش حس میکنم یه میکسی از همه ی ایناست یا حداقل قراره یه میکسی بشه.

پست_۱۴۷#

به سمتم چرخید: و مهم تر منو تو از روز اول قول دادیم به چشم جنس مخالف بهم نگاه نکنیم و این دلیل نمیشه که تو با بقیه هم همینطور باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتم میدونی من برای تو فقط رو بازی میکنم. و الا همه میدونن من از هیچ جنبنده ی ماده ای نمیگذرم.

به شوخی آخرش خندیدم و او همان طور که در را برایم نگه میداشت سر تکان داد: آقا آوش جنابعالیم تا یکی دو ساعت دیگه میاد شرکت احتمالا قندشم افتاده اون موقع، خواستی برو به ماچ و بوسه مهمونش کن فکر کنم بهش احتیاجم داشته باشه.

پشت سرش همانطور که از اتاق بیرون می رفتم ضربه ای به پس سرش زدم و " دیوونه ی احمقی" نثارش کردم. او به انبار رفت و من به اتاقم.

حق با او بود. من هم در همین فرهنگ بزرگ شده بودم و این پرسش و کنجکاویم در مورد آوش تنها یک معنی میتوانست داشته باشد و کاملا درست بود. بر عکس باربد که برای من تنها یک دوست بود فارق از جنسیت.

یکی دو ساعت بعد را به کار مشغول شدم اما فکرم مدام حول محور آمدن یا نیامدن آوش میچرخید.

به ساعت نگاه کردم باربد گفته بود یکی دو ساعت و حالا دقیق دو ساعت گذشته بود.

پوشه های روی میز را زیر و رو کردم. هیچ بهانه ای هم برای رفتن به اتاق او نداشتم. حس عمیق و قوی ای وادارم میکرد که بیشتر بگردم، در نهایت با دلیلی مسخره برای قانع کردن خودم زونکنی را در دست گرفتم و با نگاهی در آینه ی کوچک کیفی ام به سر و وضعم و مطمئن شدن از خوب بودنم به سمت اتاق او روانه شدم.

با لبخند و استرس مقابل میز خانم تقوی ایستادم و سراغ آوش را گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.گفت که چند دقیقه ای میشود که آمده

علت دیدارم را پرسید و تاکید کرد مهندس گفته که کارهای غیر واجب را امروز پیگیری نمیکند.

دلیلم را که گفتم ابروهای او هم بالا پرید و با خودم حدس زدم که حتما در خواست دیدارم رد میشود.

دلیل مسخره تر از چیزی که من برایش همانند بچها راهی اینجا شده بودم؟!

منتظر هماهنگی او شدم و در کمال تعجب هر دویمان، اجازه ی ورودم به اتاقش صادر شد.

با ذوق جلو رفتم و در زدم. داخل که رفتم او را ایستاده در کنار قهوه جوش اتاقش دیدم. سلام کردم و با ذوق و شیفتگی که از خودم توقع نداشتم نگاهم را به سر تا پایش دادم.

حتی با آن حجم از خستگی هم چیزی از جذابیت و خوشتیپی وجودیش کم نشده بود. ناخواسته آن عکس را تصور کردم و نگاهم از روی لباس به عضلات روی فرم شکمش افتاد.

جواب سلامم را داد و همان طور که برای خودش قهوه میریخت از گوشه ی چشم با لبخند به من که کنار در تقریبا خشک شده بودم نگاه کرد.

سر بلند کرد و اشاره کرد: خوبی طلا جان؟! چرا سر پا وایسادی؟! بشین.

به مبل اشاره کرد و من همچون بچه ای حرف گوش کن روی آن نشستم.

فنجانی قهوه برایم گذاشت: ممنونم. زحمت کشیدین.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمان خسته اش را مالید و پشت میزش نشست: نوش جان. اگر تلخ دوست نداری شکر هست.

لبی به فنجان زدم تا میزان تلخیش را بسنجم.

ابروهایم در هم رفت. بیش از حد تلخ بود: زهرمار.

لبخندش را همچنان حفظ کرده بود: تنها چیزی که این روزها میتونه جبران خستگی و بی خوابی منو بکنه همینه.

چیزی نگفتم و سکوت بینمان برقرار شد.

چند دقیقه ی بعد دست دست کردم و زونکن را روی میزش گذاشتم: راستش برای گرفتن لیست دقیق این اقلام مزاحمتون شدم.

دلم میخواست دو دستی بر سرم بزنم. اگر در جواب میگفت که با یک سرچ ساده در سیستم به آن میرسیدی چه در جواب باید میگفتم؟!

لبخند نشسته روی لب هایش عمق گرفت: حتما. بده ببینمش.

حس کردم لحن صدایش با خنده مخلوط شده. بلند شدم و زونکن را به دستش دادم. نگاه خندانش که به چشمانم افتاد سریع رو گرفتم و سر جای اولم برگشتم و سعی کردم با نگاه به هر جایی تنها به سمت او نگاه نکنم.

حین سر چرخاندن نگاهم روی مانیتوری که دوربین اتاق ها را نشان میداد ثابت ماند.

نگاهم چرخید و چرخید تا به اتاق نسبتا مرتب خودم رسید و سپس کادر پایین آن یعنی اتاق رها توجهم را به خود جلب کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را ریز کردم. خودش بود که با کارتونی روی میز مشغول بود و انگار داشت وسایلش را جمع میکرد.

آن تصویر باعث شد سریع رو به آوش بپرسم: رها رو کاملا اخراج کردید؟!

نگاهش به مسیر نگاهم افتاد و ابرو در هم کشید: بله. همکاری ما با ایشون دیگه تموم شده.

آرام و غمگین زمزمه کردم: شروین بفهمه این بار دیونه میشه.

او هم آرام جواب داد اما شنیدم: شد متاسفانه.

سریع سر بالا آوردم و نگاهش کردم. نگاه گرفته اش به من افتاد. یعنی چه که شد متاسفانه؟!

سریع پرسیدم: یعنی چی؟!

#پست_۱۴۸

نگاهش را به چشمانم دوخت: راستش طلا جان. من خانم عباسی رو تا قبل از تاسیس شرکت نه میشناختم و نه حتی چیز دقیقی ازشون میدونستم. اما بعد از تاسیس شرکت ایران، از طریق بهرام ایشون به من معرفی شدن و با شناختی که از شروین داشتم قبول کردم باهاشون همکاری کنم و اگر بخوام صادق باشم باید بگم که جز مورد آخر یعنی همین قضیه ی دزدی و

رمان بازار
romanbazar.ir

مسائل شخصی این خانم که مطمئناً به من ربطی هم نداره بدی یا قصوری ازشون تو کار ندیده بودم.

مکث کرد و سپس ادامه داد: شما دختر عاقلی هستی و حتما میدونی که اینجور مسائل میتونه باعث بهم خوردن روابط چندین ساله ی خانواده ها بشه و من ترجیح دادم این موضوع رو برای شروین شخصاً روشن کنم.

وا رفته سریع میان صحبتش پریدم و پرسیدم: یعنی خودتون با شروین حرف زدین؟!

نگاهم کرد. مثل اکثر اوقات مستقیم: بله. یکی از این دو روزی که نبودم رو مشغول همین کار بودم. بالاخره شروین یک عاشقه و تا جایی که میدونم به حرفه رها. اگر ماجرا جور دیگه ای براش تعریف میشد امکان داشت حتی نوک پیکان اتهام های مختلف سمت من هم روونه بشه. پس بهتر بود بشنوه و در نهایت تصمیم گیرنده خودش باشه. برای من مهم این بود که خودم رو از این ماجرا و روابطی که رها داشته تا جایی که میتونم کنار بکشم. متوجهی که؟!

تنها توانستم سر تکان دهم. خوب درکش میکردم و به او حق میدادم که منافع خودش برایش مهم تر باشد. مگر خود من نبودم که از همان ابتدا او را محکوم کردم پس چه توقعی داشتم که او کسی را در جریان نگذارد؟! هر چند از اینکه موضوع را این چنین مدیریت کرده بود. بدون قضاوت و حتی داوری در عجب بودم.

سال ها بود که فکر میکردم همه چون پدر میتوانند با اشتباه و سوء برداشت کسی را متهم کنند و تا توانسته بودم سعی کرده بودم که چنین سوء تفاهمی را برای کسی ایجاد نکنم و حالا آوش در میان چنین مسئله ای آن هم واقعی ایستاده بود و به خودش اجازه ی قضاوت حتی با دیده ها و

رمان بازار
romanbazar.ir

شنیده هایش را نمیداد و تنها برای حفظ احترام ها مجبور شده بود لب به گفتن حقیقت بگشاید.

پس رها همان طور که باربد گفته بود نقش کلیدی در ماجرا داشت.
پرسیدم: مقصر اصلی رها بود؟!

این را یک بار از باربد هم پرسیده بودم اما نگاه آوش به قدری خوب بود که دوست داشتم نظر او را هم بشنوم.

جوابم را با خوش رویی و تن صدایی آرام داد: رها جزئی از این مجموعه بود طلا جان. اما اگر بخوام دقیق تر برات بگم اصلی ترین متهم قضیه کوروش بوده؛ اینجور که شنیدم و فهمیدم با رها از چند سال پیش به واسطه ی همین شرکت اومدن وارد رابطه ی به قول عموم نامشروع شدن و متاسفانه تا جاهای بدی هم پیش میرن. تا جایی که کوروش رها رو مجاب میکنه که خیلی طبیعی دست به همچین کاری بزنه و چون رها با تمام پرسنل ما و سمت ها و خصوصیاتشون بهتر از کوروش آشنا بوده و بهشون دسترسی آسونی داشته مهره هایی که به دردش میخوره رو از انبار دار اول و آقای انوری و متاسفانه کارپرداز وارد ماجرا میکنه و به واسطه ی پول میخرتشون. خلاصه که همه در نهایت یک کار واحد انجام میدادن اما اینطور که ما فهمیدیم مدتها بوده کارپرداز و انبار دار حتی از اون ها هم دزدی میکردن و با کم و زیاد کردن جزئی اجناس پول دوبله ای به جیب میزدن که حتی رها رو هم در این مورد دور زدن و اونم تازه پی به این موضوع برد.

سوال بعدی ذهنم را پرسیدم: چرا کوروش همچین کاری با شما کرد؟! تا جایی که میدونم شما بهش اعتماد داشتین و دوستتون بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید کرد: درسته. ذات آدم ها قابل تغییر نیست طلا. کوروش آدم زیاده خواهیه و این زیاد خواستن رو در همه زمینه ها داره. کوروش یکی از سهام دارای اصلی این شرکت بود که با این کار و طمع لگد به بخت خودش زد که البته این زود فهمیدن و گرفتن مچش رو مدیون توایم.

با لبخند ادامه داد: اگر بخوام از این قسمت نصیحتی برات داشته باشم تنها یک چیز رو میگم. اینکه اعتماد بیجا به آدم ها میتونه بهت صدمه بزنه هر کسی لیاقت اعتماد کامل ما رو نداره.

سهامش رو چیکار کردین؟! اصلا رها و کوروش و بقیه راضی شدن :- خسارتی که به شرکت زدن رو برگردونن؟!

پست_۱۴۹#

به پشتی مبل تکیه زد: با اینکه ما از تو انتظاری نداشتیم ولی خوشبختانه به موقع تونستی بفهمی. هر چند ضرر خیلی زیادی رو متحمل نشدیم اما تمام این چند هفته رو منو باربد و جورج مشغول بودیم و با مدارکی که بر علیه اشون جور کردیم همشون مجبور شدن جبران مافات کنن.

همراه با نفس عمیقی پی حرف قبلش را گرفت: مدارک اونقدر زیاد بود که اگر از راه قانونی پیگیری میکردیم راحت میشد هر کدوم رو محکوم کرد اما دلم نمیخواست کار به اونجا برسه. انوری و کارگزار و انبار دار که همون اول کاری وا دادن و همه چیو پس دادن. میموند رها که اولش کاملا

رمان بازار
romanbazar.ir

انکار کرد اما در حضور شروین با مدارکی که نشونش دادم با دوتا چک قرار شد بدهیشو صاف کنه.

لبی به قهوه اش زد: و اما کوروش؛ اونم زیر بار نمیرفت ولی با وجود شاهد ها همه چیز بر علیه اش بود و مجبور شد با بر گردوندن پول ها و فروختن سهامش به کسی که من گفتم خودشو نجات بده.

بچگانه چشم گرد کردم: یعنی کل پول رو برگردوندن؟!! به این سرعت سهام دار پیدا کردین؟!

با چیزی که به ذهنم خطور کرد سریع اضافه کردم: یا شایدم خودتون خریدید سهامش رو.

با صدا خندید: در جواب سوال اولت که باید بگم خیر. برگردوندن همه ی پول عملا ممکن نبود اما تا حد زیادیش برگردونده شد به حساب شرکت. و در مورد سهام دار هم منکه نمیتونستم بخرم دختر خوب. یکی از دوستای مورد اعتمادم به اسم سامانتا تو ونکوور زندگی میکنه که خیلی وقته میشناسمش اون قبول زحمت کرد و این لطفو در حقم تموم کرد که سهام کوروش رو یک جا خرید.

با شنیدن این نام آشنا ابروهایم بالا پرید.

نگاهش کردم که با دقت در حال خواندن چیزی در لپ تاپش بود.

بیشتر از کوپنم سوال پرسیده بودم و نمیتوانستم در مورد اسم آن زن چیز دیگری از او بپرسم.

با گذاشتن برگه ای درون زونکن آن را به سمتم گرفت: اینم لیستی که شما خواستی.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بلند شدم و زونکن را بی نگاه به او برداشتم

با مکثی که حس کردم از تردید است مخاطبم قرار داد: فکر میکنم شروین با فهمیدن ارتباط کوروش و رها حال مساعدی نداشته باشه مخصوصا اینکه این بار بعید میدونم زندگیشون دوام بیاره چون حتی رها به خودش زحمت نداد چیزیو برای شروین توضیح بده یا حتی به دروغ انکار کنه. .اگر برات مقدوره به نظرم بهتره حواست بهش باشه

.از تصور او و دردی که میکشد چهره ام در هم شد. شروین بیچاره ی ما

آرام زمزمه کردم: امیدوارم این بار سر عقل بیاد و این دندون لق رو بکنه .بندازه دور

.چیزی نگفت و سر تکان داد

از فاصله ی نزدیک نگاهش کردم و برخلاف میل باطنیم قدمی عقب رفتم؛ .با اجازه

عقب گرد کردم و به سمت در اتاق رفتم. اما قبل از خروجم صدای آهنگین و لحن توام با خنده ی او به گوشم رسید: باربد به گوشم رسوند که خیلی جویای حال و نگران احوالاتم بودی. ممنونم ازت. بابت تمام زحمتایی که .این مدت بهت دادیم

.در جواب قسمت آخر صحبتش تشکر کردم و مابقیش را سکوت

.لعنتی به روح پر فتوح باربد فرستادم

.دهن لق خاله زنک میمون

.حتما توهماتش را برای او هم تفسیر کرده بود که این گونه نگاهم میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به سمتش چرخیدم و لبخندی کج و کوله و نصفه و نیمه ای تحویلش دادم. طوری که شک داشتم انحنای صورتش به لبخند شباهت داشته باشد.

با چشمکی اضافه کرد: باز هم لیستی بود بنده در خدمتم. برای رفع دلتنگی فکر میکنم گزینه ی مناسبی باشه.

یک باره حس کردم سر تا پایم شر شر عرق شده است. آنقدر هول شدم که نفهمیدم چطور از اتاق بیرون آمدم و در را بستم. بدتر از این نمیتوانست دلیل مسخره ام را به رویم بیاورد.

به اتاقم برگشتم و یک لیوان آب خوردم.

برای پرت کردن حواسم از سوتی که داده بودم و سرزنش کردن خودم، حرف های آوش و باربد را مرور کردم تا به اسم آن خانم رسیدم. یعنی اسمش را کجا شنیده بودم؟!

ناگهان جرقه ای در ذهنم زده شد. مطمئن بودم که این اسم را در صفحه ی اینستای آوش دیده ام.

سریع گوشی را بیرون آوردم و صفحه اش را باز کردم.

روی همان عکس کنار ساحل و آن زن بیکینی پوش ضربه زدم و با باز شدن عکس و خواندن نام تگ شده ی او آه از نهادم بلند شد.

دیگر باید کم کم قید آوش را هم میزدم.

با چنین شخصی در دور و ور او به دست آوردنش جزو محالات بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۵۰#

روی موزاییک های قدیمی راه میرفتم و به گچ کاری قدیمی دیوارها نگاه میکردم. اگر دست من بود این خانه را همینگونه حفظ میکردم.

صدای سنگ تراش از درون حیاط تمام گوش هایم را پر کرده بود. اصلا اعصاب خانه سازی را نداشتم. مهرزاد کنارم ایستاد و درحالیکه من فقط تا سرشانه اش بودم کاتالوگ مربوط به پارکت ها را جلویم گرفت. پالتویم کاملا به پالتوی او میسابید و او انگار این مسئله ذره ای برایش اهمیت نداشت. داد میزد تا صدایش به گوش من برسد: ببین کدوم رنگو میپسندی؟

با تعجب همانطور که کاتالوگ را از او میگرفتم پرسیدم: خودت انتخابت کدومه؟

شانه بالا داد: من حوصله ی انتخاب این جور چیزارو ندارم. خودت یکیو انتخاب کن. چیزی که میره زیر پا فقط همون دفعه ی اول به چشم میاد بعدا اونقدر عادی میشه که حتی دیگه نمیبینیش.

نظرش را قبول نداشتم. من به ریزترین چیزها هم توجه میکردم. او به سمت بنا رفت و من لبه ی پنجره نشستم و پایم را روی آن پایم انداختم و کاتالوگ را ورق زدم. بین کف پوش قهوه ای سیر و روشن مانده بودم.

بنا غر میزد: مهندس این دیوار حمالِ. نمیتونم بشکونمش. ممکنه کل سقف پایین بیاد.

مهرزاد کلافه دور لبش را از هیچی پاک کرد: من دارم بهت میگم حمال نیست. ستون اصلی اینجاست. بزن بشکونش. سقف اومد پایین خسارتش با خودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای سنگ برش دوباره بالا رفت. دلم میخواست روی گوش هایم را با دست نگه دارم. مهرزاد دوباره به اتاق آمد و به من نگاه کرد: پاشو برو تو ماشین بشین اینجا سرده. منم دهن اینا رو ببندم میام.

خمیازه ای کشیدم و سرم را از عقب به شیشه تکیه دادم و چشمان خمارم را به او دوختم: اون دیوارو برا چی میخوای بشکونی؟

مردمک هایش بین اعضای صورتم گم شدند. انگار نمیدانستند روی کدام قسمت فکوس کنند.

خوابت میاد؟ :-

از صبح در شرکت بودم و یک ساعت آخر را مرخصی گرفتم و او به دنبالم آمده بود. معلوم بود که خوابم می آمد: شیش صبح بیدار شدم. دارم بیهوش میشم.

دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. انگار میخواست حرفی بزند که با آمدن بنا بیخیال شد و به سمتش رفت تا وارد اتاق نشود.

مهندس؟ بناست دیوار اون اتاقم بشکونیم؟ اینجوری سالنت خیلی دراز نمیشه؟ :-

در مورد نقشه قبلا با هم بحث کرده بودیم و کلی هم در سر و کله ی هم کوبیده بودیم. من میگفتم آن دو اتاق آخر به همان شکل بماند و بیش از این خانه را بدقواره نکند ولی او مخالف بود. خواسته بود کل ایوان داخل خانه بیاید و برای درون خانه هم یک نقشه ی جدید داده بود. من گفته بودم نه و کلی هم سر و صدا کرده بودم در ماشینش که تو به نظر من احترام نمیگذاری و آدم خودرایی هستی. او هم در کمال آرامش جلز و ولز هایم

رمان بازار
romanbazar.ir

را تماشا کرد و در نهایت دوباره گفت نقشه ی خودش را به معمار داده تا فردا استارت کار را بزند.

و من بیشتر از دستش حرص خوردم و گفتم دیگر درباره ی خانه با من حرف نزند وقتی نظراتم برایش اهمیتی ندارد. او هم خندید و گونه ی مرا با دو انگشت کشید و گفت ناراحت نباشم مابقی کارهای داخلی را به سلیقه ی من واگذار میکند. من هم نفهمیدم خر آن لپ کشیدنش شدم یا خر ان لحن گول زننده اش!

مهرزاد به اتاق برگشت و اخمالود به من نگاه کرد: پاشو برو تو ماشین دیگه. نشستی اینجا لنگتو انداختی رو هم که همه پرو پاچه اتو ببینن؟!

با عصبانیت از جایم بلند شدم و به سمتش رفتم. کاتالوگ را محکم روی سینه اش کوبیدم و گفتم: چی میگی تو؟ اینکه تو چشمت هرزه یعنی مال بقیه ام هست؟ راست میگن کافر همه را به کیش خود پنداردا.

#پست_۱۵۱

دیگر نایستادم و از خانه بیرون رفتم. کارگر سنگ کار که مشغول سنگ کردن دیوارهای حیاط بود دست از کار کشید و به من خیره شد. مهرزاد همانطور که از پله ها پایین میامد گفت: هوی؟ حواست به کارت باشه.

او هم فوری عذرخواهی کرد و رو برگرداند. مهرزاد به دنبالم به کوچه آمد و صدایم کرد. جوابش را ندادم و سرعت قدم هایم را بالاتر بردم. وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

به من رسید شانه ام را گرفت و متوقفم کرد: وایستا ببینم. گازشو گرفته داره میره! عادت داری قهر کنی؟

شانه ام را کشیدم تا از زیر دست او خارج شود: قبلا بهت گفته بودم بهم دست نزن.

دستش را برداشت و به ماشینش اشاره کرد: خیلی خب. بیا برو سوار شو صحبت میکنیم.

من اصلا حرفی با تو ندارم. صحبت چی بکنم با تو؟ :-

کلافه و خشمگین مرا به سمت ماشینش هل داد و توجهی به مقاومتم نکرد. جلو نشستم و به خیابان روبه رویم چشم دوختم. او هم صندلی کنارم را پر کرد و ماشین را روشن کرد. بخاری را روشن کرد و به سمت من نشست. نگاهم میکرد تا شاید قفل زبانم باز شود. وقتی سکوتم را دید گفت: من نمیدونم مادرت چی یادت داده چی نداده ولی از نظر من عقلو همون عاطفه داشت که وقتی تو فسقل بچه بودی از زیر دست و پای ما جمعت کرد. مردا با چشمشونم میتونن به یه زن تجاوز کنن. تو دید اونا ننشستی. فکر کردی دنیای واقعی همین چیزیه که از دید محدود رنگیت میبینی. اینجا که الان تو اومدی یه مشت عمله بنا دارن کار میکنن که تو محیط کارشون هیچ زنی رفت و آمد نمیکنه. وقتی تو با این سر و وضع و رخت و لباس کوتاه میای جلوشون جولان میدی چه انتظاری داری؟ که نگات نکنن؟!

نگاهش کردم. درست مردمک هایش را هدف گرفتم: به تو چه؟ به تو چه ربطی داره که کی نگام میکنه کی نمیکنه؟ به تو چه که چه جوری تربیت شدم؟ تو خودت کم با نگات وجبم نمیکنی که از بقیه انتظار داری چشمشونو بدزدن.

چند بار پلک زد و بعد گفت: یعنی ازینکه مردا نگات کنن لذت میبری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط میخواستم مقابله به مثل کنم و الا کدام زنی بود که ازین قبیل نگاه ها دوست داشته باشد: اگر لذت نمیبردم که اینجوری لباس نمیپوشیدم.

چیزی نگفت. فقط نگاه آخرش کمی طولانی تر شد. رویش را برگرداند و ماشین را به راه انداخت. قرار بود مرا به خانه ی ستاره ببرد تا فرزند به دنیا آمده اش را ببینم. آدرسی از او نداشتم وگرنه حتما به تنهایی میرفتم و تا آنجا مهرزاد را تحمل نمیکردم. اصلا نمیفهمیدم که چطور یک انسان میتواند تا این حد در صحبت کردن و رساندن منظورش ضعیف عمل کند. مهرزاد جز حرص دادن من کار دیگری نمیکرد و شاید هم بلد نبود.

به خانه شان که رسیدیم انتظار داشتم برود نه اینکه همراهیم کند. جعبه ی شکلاتم را از پشت ماشینش برداشتم و به دنبال او روانه شدم. خانه ی ستاره طبقه ی چهارم بود بدون آسانسور. وقتی از پله ها بالا میرفتیم ناخواسته گفتم: وای خدا ستاره ی بدبخت با اون شکم چه جوری این پله هارو بالا و پایین میکرد!

مهرزاد که بالاتر از من بود تنها نگاه عاقل اندر سفیهی از روی سرشانه به من کرد.

عمه که در را باز کرد فقط صدای گریه ی نوزاد به گوشم میرسید. آنقدر موقع دراوردن کفشم در حال سرک کشیدن بودم که هر دو لنگه را تقریبا پرت کردم و مهرزاد بعد من خم شد تا ان ها را مرتب کند.

عمه مرا به سمت اتاق میبرد و از محسنات نوه میگفت: به قرآن طلا نوه یه چیز دیگست. من کجا ستاره و اردلان و اینقدر دوست داشتم؟ والله! این وروجک اصلا یه چیز دیگست برام.

محسن همسر ستاره به من سلام کرد و من در هوا گفتم: سلام. قدم نو رسیده مبارک.

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چه جواب داد بی طاقت پشت سر عمه وارد اتاق شدم. ستاره دستپاچه بود و عمه را صدا میکرد: مامان؟ بیا ببین چرا ساکت نمیشه؟

وارد اتاق که شدم نمیدانستم با دیدن ستاره بخندم یا برای آن جسم کوچولوی قرمز بمیرم.

#پست_۱۵۲

ستاره که مرا دید خندید: طلا؟ پسرمو دیدی؟!

جلوی تخت دو نفره شان دو زانو نشستم و شکلات را کنارش گذاشتم. پسرک قرمز هنوز دهانش مثل بچه گنجشک باز بود و دست و پایش را وا کرده بود و جیغ میکشید.

موهای ستاره چرب بود. یک پیراهن گشاد بی رنگ و رو به تن داشت که روی سینه اش خیس بود. هیچ وقت او را تا این حد رقت انگیز ندیده بودم. عمه پسرک را گرفت و شروع به مالش دادن پشتش کرد. کمی بعد بچه آرام گرفت.

ستاره به من نگاه کرد: خوبی؟ اینقدر گریه کرد که نتونستم اصلا درست ببینمت.

دستانش را گرفتم و سفت فشردم: وای ستاره باورم نمیشه مادر شدی؟ چه جوری آخه واقعا؟

خندید: خلی طلا؟ این همه آدم میزان مگه شاهکار کردم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم. از کیفم جعبه ی پلاکی که برای بچه اش گرفته بودم را دراوردم و به او دادم: بفرمایید. ناقابله. ایشالله زیر سایه ی تو و باباش بزرگ بشه.

-: وای طلا! این چیه؟ دستت درد نکنه. من اصلا راضی به زحمتت نبودم.

پالتویم را درآوردم و روی پاتختی گذاشتم. دو طرف شالم را عقب دادم و به سمت عمه رفتم: بدینش به من عمه.

عمه او را با عشق در آغوشم گذاشت و گفت: ایشالله پسر خودتو بغل بگیری عمه.

ستاره تل را روی موهای کوتاه چربش گذاشت: مامان بذار این فعلا مردرو پیدا کنه بعداً به بچم میرسه.

خندیدم و پسرک کوچک را بزور در دستانم جمع کردم: وای خدا چقدر کوچولوئه. چند روزشه؟

ستاره با افتخار گفت: یازده روز. ده اسفند به دنیا اومد بچم.

سر تکان دادم: عزیز دلم. اسمشو چی گذاشتی؟

-: آقا مهام.

روی موهای پیشانیش انگشت کشیدم و دلم برایش قنج رفت.

عمه شالی برای ستاره آورد و گفت: بیا مامان جان. مهرزاد اونور نشسته بیا یه سلام و علیکی بکن.

همانطور که به کمک عمه از تخت پایین می آمد گفت: خوب داری از مهرزاد سواری میگیریا. قشنگ شده آژانس شخصیت.

رمان بازار
romanbazar.ir

فحشی زیر لب نثارش کردم و او با خنده به هال رفت. من هم با بچه بیرون رفتم.

مهرزاد سرکی به پشت ستاره کشید و گفت: کو پس آقا زادتون؟

ستاره کنار رفت: دست طلاست.

به سمت مهرزاد رفتم و فراموش کردم که همین یک ساعت پیش چطور زده بودیم به تیپ و تاپ هم. کنارش روی مبل نشستم و بچه را به سمتش گرفتم. آن ها سه تایی به آشپزخانه رفتند تا اسباب پذیرایی را آماده کنند.

به مهرزاد گفتم: وای تو رو خدا نگاش کن. چقدر ناخوناش کوچولوئن!

خیرگی مهرزاد را که دیدم سر بلند کردم. داشت لب بالایش را میجوید. لحظه ای به عقب برگشت و وقتی از آن طرف مطمئن شد دستش را به سمت سرشانه ام دراز کرد. و وای بر من که دلم میخواست آن لحظه آب شوم و بروم در زمین.

نمیدونم ایراد بازم از افکار منه یا لباسای نامناسب تو :-.

بند سوتینم را زیر لباسم قایم کرد و شالم را روی لختی گردنم پهن کرد. قلبم زیر و رو شد. انگار که یک لحظه از جایش رها شد. یا از یک سرازیری سر خورد. نمیدانم چه بود اسمش. ولی مطمئنم حال خوبی را تجربه کردم. این حس را دوست داشتم. این توجه اش را. این غیرتش را. احمق بودم؟ نمیدانم! ولی میدانم که حالم دست خودم نبود.

ستاره برگشت و روی مبل مقابلمان نشست. یک جوری نگاهمان میکرد که انگار خطایی کرده ایم یا سر و سری با هم داریم. بچه در آغوش مهرزاد بود و من همچنان موهای سر کرکیش را با انگشت نوازش میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.ستاره بلند گفت: این لحظه رو ثبت کردم برای روز مبادا

.من برایش چشم غره رفتم و مهرزاد دیوانه ای نثارش کرد

شب وقتی روی تختم دراز به دراز افتاده بودم ستاره در اینستا برایم یک عکس دایرکت کرد. بازش کردم. من بودم و مهرزاد و مهام. منو مهرزاد هر دو با لبخند نگاهمان به نوزاد بود. زیرش برایم نوشته بود. شما دو تا در آینده ی نزدیک.

.برایش تایپ کردم: مادر شدی همون یه جو عقلتم پرید

.برایم تایپ کرد: برا مهرزادم این عکسو فرستادم

تپش قلبم بالا رفت. ناخنم را از لای دندانم بیرون کشیدم و نوشتم: اون چی گفت؟ فحش کشت کرد؟

.نچ. اون از تو احساساتی تره :-

.مطمئن بودم دروغ میگوید: مثل سگ دروغ میگی

برایم یک عکس دیگر فرستاد. آن را هم باز کردم. صفحه ی دایرکت خودش با مهرزاد بود. نوشته بود: شما دو تا در آینده ی نزدیک.

مهرزاد جواب داده بود: واقعا عکس گرفتی؟ پسرت خیلی دوست داشتنی خدا براتون حفظش کنه.

.ممنون. نظرتو درباره ی عکس بگو :-

.خوشگله :-

رمان بازار
romanbazar.ir

کی؟ :-

داری حرف میکشی؟ :-

.بگو :-

.هم پسرت هم دوستت :-

نظرت درباره ی آینده؟ :-

...ایشالله :-

قلبم داشت قفسه ی سینه ام را میشکست. ضربانش آنقدر بالا رفته بود که در تمام بدنم حسش میکردم. در جایم نشستم و یک بار دیگر پیام ها را خواندم. حس میکردم موهایم خیس شده است. از جایم بلند شدم و پنجره را باز کردم. سرم را در آن هوای سرد بیرون بردم و به بخاری که از کله ام .بلند میشد چشم دوختم

پست_۱۵۳#

.مادر صدایم کرد: طلا. بیا شام حاضره عزیزم

.خسته از جا بلند شدم. صدایم را بالا بردم تا به گوشش برسد: اومدم مامان

احساس کرختی و بی حالی میکردم. با اینکه دو ساعتی میشد در اتاق و در سکوت در حال استراحت بودم اما خستگی در جانم نشسته بود و قصد

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفتن هم نداشت. روزهای آخر سال، شرکت واقعا خسته کننده شده و تایم اداری هم برای رسیدگی به کارهایش کم بود.

کار در آنجا برایم ملموس تر شده بود و دیگر حتی باربد هم با آن روحیه و سر به هواییش دل به کار داده بود و من دیگر درست حسابی نمیدیدمش.

از اتاق بیرون رفتم.

نگاهی به در اتاق شاهین انداختم برق اتاقش روشن و درش بسته بود. حدس زدم که او هم در اتاقش مشغول باشد.

جلو رفتم و تقه ای به در زدم. بعد از سر و صدایی که آمد صدای شاهین را شنیدم که اجازه ی ورود داد: بله؟!

در را باز کردم و داخل شدم. اتاقش چندان مرتب نبود. احتیاجی نبود که دنبالش بگردم، پشت میز تحریر کتاب به دست نشسته بود.

از دیدن حالتش خنده ام گرفت؛ با ژستی جالب سر در کتابش داشت و حتی با ورودم سرش را هم بالا نیاورده بود. طوری که اگر نمیشناختمش یقین پیدا میکردم از آن بچهای درس خوانی است که جز کتاب چیزی را نمیبینند.

سکوتم باعث شد از آن حالت درس خوانی بیرون بیاید و نگاهم کند. با دیدنم نفس راحتی کشید: تویی طلا؟!

راحت تر نشست و به در اشاره کرد: البته مامان که در مر زدن تو کارش نیس. گفتم شاید برای سال جدید داره تحولات مثبت پیدا میکنه.

دست هایم را پشت سرم قلاب کردم و قدمی به سمتش برداشتم و جلویش ایستادم. به کتاب درون دستش نگاه کردم؛ دین و زندگی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام با دیدن برگه های نو و تر و تمییزی که باز کرده بود شدت گرفت: حداقل یه صفحه ای رو باز میکردی که درس داده باشن معلما! اینجور که معلومه اینا حتی تا هم نخوردن.

رد نگاهم را دنبال کرد و با نگاهی که به صفحه کرد، خندید: راست میگیا. حواسم نبود انقدر که هول شدم. البته، این شد یه تجربه برای دفعه های بعد.

سری به تاسف تکان دادم: فایده نداره برادر من. هر کی بیاد تو این اتاق میفهمه داشتی بازی میکردی. این فیلم ها هم کارساز نیست.

به کتاب اشاره کردم: مخصوصا این که از تو خیلی بعیده درس خوندن. اونم این مدلیش.

:- یعنی انقد تو نگاه شماها من داغونم؟!

به سمت در رفتم و در جوابش شانه بالا انداختم: خیلی بیشتر از اونقدری که گفتی. حالام پاشو. خواستم نجاتت بدم مامان نیاد سر وقتت. بدو بیا شام آمادست.

پشت سرم روانه شد و از اتاق بیرون رفتیم.

شهرام هم همزمان با رسیدنمان از سرویس بیرون آمد. در حال خشک کردن دست هایش با حوله بود که نگاهمان کرد: چطورین بچها؟!

شاهین جواب داد و من ابتدا سلام کردم. با خوش رویی جوابم را داد. او را هم این روزها کم در خانه میدیدم. شنیده بودم که سرشان در روزهای پایانی سال چون ما شلوغ است.

کوتاه حالم را پرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم ایستاد: خب طلا جان؟! چه خبر از خونه؟! بازسازیش به کجا رسیده؟

لبخند زدم. مثل همیشه حواسش به همه چیز بود. برایش توضیح دادم: خبر ندارم. آخرین بار هفته ی پیش بود که یه سر رفتم اونجا، تا اونموقع که سنگ کار و بنا خوب پیش رفته بودن. کار دیوار چینی و کچ کاری تمام بشه میریم برای پارکت کاریو داخلی کلا. فعلا هم انقدر سرمون شلوغه که نمیخوام خودمو درگیر اونجا کنم.

درک میکنم. امسال خیلی خسته شدی. این چند روز بگذره دوران عید :- فرصت خوبیه برای استراحت.

سری برایش تکان دادم. حق با او بود. من هم تمام برنامه هایم را برای استراحت در روزهای عید چیده بودم.

سر و صدای مادر و شاهین در آشپزخانه بالا گرفت.

شهرام سریع دستی به پشتم زد و به سمت آشپزخانه هولم داد: باز اینا شروع کردن. برو وساطت کن شر بخوابه.

همراه با خنده وارد آشپزخانه شدیم.

شاهین همچنان در حال غر زدن بود و جیغ های مادر هم پشت بندش به راه.

من نمیدونم آخه لوبیا پلو هم شد غذا؟! بیارکی بگو شام نپختم راحتمون :- کن دیگه.

مادر تشر زد: ببخشید آقا!! میخواستی اونموقع که صدات کردم یه کمکی تو خونه تکونی برسونی تا غذای درست حسابی بخوری.

رمان بازار
romanbazar.ir

.شاهین به غرغر زیر لبیش ادامه داد. من و شهرام تنها نظاره گر بودیم

.مادر به سمت ما چرخید: بشینید دیگه

.جلو رفتم و صندلی را بیرون کشیدم

شهرام نیز به سمت مادر رفت: میخوای شما بشین من بقیه ی کارارو انجام .میدم

.لبخندی روی لب مادر نشست

شاهین کنارم نشست و زیر لب گفت: همین کارا رو کرده اعتراض ما به .جایی نمیرسه دیگه. مرتیکه ی زن زلیل

.خندیدم. فسقل بچه چه اعتراض اعتراضی هم راه انداخته بود

پست_#۱۵۴

ابرویم را بالا فرستادم و به او که حالا کنارم نشسته بود گفتم: چیشد؟! تو .که نمیخوردی؟! اولین نفر نشستی پشت میز که

.گشنه که نمیتونم بمونم. حداقل یه ته بندی کنم واسه نیمروی آخر شب :-

.مادر دیس لوبیا پلو را روی میز گذاشت و خودش پشت میز نشست

.همه در سکوت و غرهای زیرلبی شاهین مشغول خوردن شدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

.بشقاب خالی را کنار گذاشتم و تشکر کردم

!مادر سریع مخاطبم قرار داد: کی میای بریم خرید عید؟

لیوانی آب برای خودم ریختم و همزمان جواب دادم: این هفته سعی میکنم .حتما یک روز مرخصی بگیرم تا بریم

سر تکان داد: آره هر چی زودتر بهتر. چیزی هم تا عید نمونده مامان جان. .شهرام و شاهینم هنوز کامل خریداشونو انجام ندادن

شاهین از آنور غر زد: منو قاطی این کارا نکنا. همون لباسا کافیه. حالا انگار قراره چی بشه بابا فقط یه سال میخواد عوض شه دیگه این چسان !فیسانا چیه دیگه؟ بچه ک نیستیم سر تا پا لباس نو تنمون کنیم

مادر چشم غره ای به سمتش رفت و مجدد مرا مخاطب قرار داد: طلا. !شرکت کی قرار بسته بشه برای تعطیلات عید؟

!نگاهش کردم: دقیق نمیدونم. چطور مگه؟

بشقاب های خالی را روی هم چید و یک طرف جمعشان کرد: دیروز که با آهو برای خرید رفته بودیم گفت مامان و باباش قراره برای تعطیلات بیان .ایران

!کنجکاو سر تکان دادم: چه خوب. چیشده که میخوان برگردن؟

مادر مکثی کرد و جوابم را داد: آره. خیلی خوبه. والا گفت دلتنگ شدن و قرار بیان و چند وقتی بمونن. خلاصه که خیلی اصرار کرد امسال برای ..عید برنامه ای نچینم و بریم ویلای پدریشون و ت

شاهین از آن طرف میز مجال حرف زدن به کسی نداد و میان صحبتش !!پرید: حتما شمام رو هوا قبول کردی پیشنهادش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

.شهرام سریع رو به او تذکر داد: شاهین! اجازه بده مامانت حرف بزنه

رو به مادر کرد: خب خانم؟! امروز هم یک چیزایی بهرام گفت بهم. شما !چی گفتی به آهو؟

گفتم که ما هم حتما همراهشون میریم. برنامه ی دیگه ای که نداشتیم به :- !نظرم این بهترین فرصته. نه طلا؟

نمیدانستم چه باید بگویم. برایم چندان فرقی نداشت که عید را کجا و چگونه .سپری کنم. مهم این بود که این مسافرت حال و هوایمان را عوض میکرد

.لبخند زدم: خوبه

شاهین باز هم مداخله کرد: منکه نمیام. یعنی چی؟! مامان که همش ور دل خاله آهوئه بابام صبح تا شب پیش عمو بهرام حالا واجبه عیدمونم با همینا !بگذره؟

مادر دیگر ساکت ننشست: آره دیگه به تو که باشه بمونیم خونه تو بچسبی .به اون ماسماسک و پی اِسِت کسی هم کاری به کارت نداشته باشه

خنده ام گرفت. همه به ساز ناکوک شاهین در اکثر کارها عادت داشتیم اما .انگار موضوع برای مادر هیچ وقت عادی نمیشد

شهرام اظهار نظر کرد: منم موافقم. مخصوصا اینکه تا الان برنامه ای نچیدیم و بهترین راه برای گذروندن عید سفره چه بهتر که حالا شمال و با .بهرام اینا باشه

.به ما نگاه کرد: البته نظر بچها هم محترمه

شاهین بلند شد: تو حرف فقط محترمه دیگه. به عمل که میرسه ما باید خفه .بشیم

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام دستش را بالا آورد تا کسی چیزی نگوید و خودش پشت سر او از آشپزخانه بیرون رفت.

از مادر پرسیدم: بابا شاپور اینا هم میان؟!

سر بالا انداخت: نه. اونا میخوان بمونن خونه امسالو.

ظرف ها را از روی میز جمع کرد و بلند شد.

لیوان ها را برداشتم و همان طور که روی سینک میگذاشتمشان دوباره پرسیدم: شروین چی؟! اونم نمیاد؟

قیافه ی مادر به وضوح در هم رفت: نه اونکه تارک دنیا شده. شهرام میگه یک هفته اس حتی سرکارم نیومده. هر بارم که زنگ زدیم میگه خوبم و تمام.

دلم گرفت. آوش گفته بود به او حواسم باشد و من پاک او را فراموش کرده بودم.

مطمئن بودم که آوش حرفی به کسی از آن موضوع نزده اما ترجیح دادم از زبان مادر بشنوم: چرا؟! چیشده مگه؟!

آب را باز کرد و صدایش را پایین آورد: رها رفته. مثل اینکه این بار کلا به قصد طلاق از خونه رفته و برگشتنی هم نیست. کسیم چیز دقیقی نمیدونه. شروین فقط در همین حد به شهرام گفته بود تا به بقیه بگه یکم راحتش بزارن.

سر تکان دادم و با دنیایی از غم از آشپزخانه بیرون رفتم.

چه میکشید شروین آرام خانواده که حتی نمیتوانست حقیقت را به کسی بگوید.

رمان بازار
romanbazar.ir

کل آن شب را تنها به او فکر کردم. وجدان درد داشتم از اینکه با فهمیدن قضیه ی شرکت در عذاب این روزهای او نقش داشتم.

قبل از خواب به خودم قول دادم فردا را حتما سری به او بزنم.

#پست_۱۵۵

نگاهی به نمای آپارتمان کردم. ظاهر زیبایش خواه ناخواه جلب توجه میکرد.

خانه ی انتخابی رها همچون خودش ظاهری دل فریب داشت اما همه ی ما میدانستیم کسی در باطنش با دل خوش زندگی نمیکند.

جلو رفتم و زنگ واحدشان را فشردم.

چند دقیقه ای ایستادم اما کسی جواب نداد. دوباره تکرار کردم.

میدانستم شروین خانه است. مرخصی گرفته بودم تا به دیدارش بیایم و دوست نداشتم از اینجا دست خالی برگردم.

پس از تفکرات بسیار امروز به این نتیجه رسیده بودم که شاید دلش بخواهد با کسی که در جریان اتفاقات بوده درد و دل کند و در نهایت رسیده بودم به این محله و خانه ی مشترک رها و شروین.

با تکرار مجدد هم جوابی نشنیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار شماره اش را گرفتم. منتظر شدم تا تماس وصل شود اما آن را هم بی پاسخ گذاشت.

تنها یک راه مانده بود. شماره ی خانه را گرفتم و منتظر شدم. پس از بوق های متوالی و عدم پاسخ روی پیغام گیر رفت. صدای طناز رها در گوش هایم پیچید که در خواست میکرد بعد از شنیدن بوق پیغام بگذارم.

حرصم گرفت. شروین با ماندن در این خانه عمراً اگر میتوانست چیزی را فراموش کند.

صدایم را صاف کردم: سلام شروین. خوبی؟! طلام. پشت در خونتونم. آیفون رو زدم باز نکردی. اگر دوست داشتی در رو باز کن برام. منتظرم.

قطع کردم. فکر میکردم که حتما پیغام را میشنود.

عقب رفتم و با تاخیر یک دقیقه ای زنگ را مجدد چند بار پشت سر هم فشردم.

این بار چندان منتظر نماندم و در به سرعت با تقی به رویم باز شد.

صدای شروین را از آیفون شنیدم: بیا بالا طلا جان.

شنیدن صدایش باعث شد قدمی که به سمت در برداشتم متوقف شود.

صدایش آنقدر گرفته بود که حتی از پشت آیفون هم متوجه ی آن شدم و دلم گرفت.

در را باز کردم و داخل رفتم. مقابل واحدشان از آسانسور بیرون آمدم. همزمان در خانه به رویم باز شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت بندش شروین با سر و وضعی نا مرتب در چارچوب در ایستاد و تعارفم کرد: سلام طلا جان. خوش اومدی. بیا تو.

آرام سلام کردم. با دیدن او داغ دلم تازه شد و دلم میخواست میشد تا دو دستی بر سر خودم بکوبم. یعنی من باعث این حال و روز شروین شده بودم؟

نگاهش کردم. بیش از حد لاغر شده بود. هر چند بار قبل که دیدمش هم چندان روی فرم نبود اما حالا از آن هم لاغر تر شده بود و رنگ و روی پریده و موهای نا مرتب هم لاغرتر نشانش میداد.

کنار ایستاد تا داخل شوم. دهانم حتی به احوال پرسی هم نمیچرخید. مگر احوالی هم مانده بود که حالا احتیاج به پرسیدن داشته باشد؟!

خانه اشان اما مرتب بود. میدانستم روی تمیزی حساس است اما توقع نداشتم در این وضعیت به این موضوع اهمیت دهد و همین که خانه مرتب بود تا حدودی جای شکر داشت.

روی مبل نشستم. شروین بی حال مبل رو به رویم را اشغال کرد.

سکوتش باعث شد چشمی در اطراف بچرخانم.

به خانه ی بی روح اما همه چی تمامشان نگاه کردم. وسایل همان گونه بودند. همان طور پر زرق و برق؛ فارق از بی جان بودن همه میدرخشیدند. هر کدام به نحوی.

راست بود که میگفتند اشیاء نه بلکه آدم ها به خانه روح میبخشند. زیبایی آنها به تنهایی نمیتوانست اندکی جان به این خانه ی بی روح ببخشد و سکوت خانه تلخ و عذاب آور بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.شروین نگاهش به زیر پایش بود

نمیدانستم باید از کجا شروع کنم اما بعد از چند دقیقه با صدای آرام پرسیدم: از مامان شنیدم که سر کار نمیری. گفتم حالا که خونه ای و سرت خلوته بیام بهت سر بزنم.

.خدا خدا میکردم که منظورم را خوب رسانده باشم

نگاه غمگینش به چشمانم افتاد: سر کار رفتن انگیزه میخواد طلا جان. در حال حاضر بی انگیزه ترین ادم، تو این زمان منم.

#پست_۱۵۶

نگاهش کردم. شروین برای من حکم عمو مصطفی را داشت. همان اندازه عزیز. هیچ وقت نداشتن نسبت خونی بین ما فاصله ننداخته بود.

از همان روزهای اولی که به خانه ی آنها رفتم و بعدها که رفتارش را دیدم هر بار ورژن امروزی و جدید تر عمو مصطفی برایم یادآوری شد.

میدانستم که آوش برایش توضیح داده که موضوع شرکت را ابتدا من فهمیده ام پس ترجیح دادم چیزی را انکار نکنم آن هم وقتی او خودش سر حرف را باز کرده بود. مطمئنا در این زمان این انکار کمکی به او نمیکرد: انگیزه که فقط به اون بخش از زندگی مختوم نمیشه.

...سر تکان داد: درسته. ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله اش را با پوزخندی تلخ تکمیل کرد: نه تا وقتی که اون بخش کل زندگیته.

!قلبم درد گرفت. رها این همه عشق از او میگرفت و ولش کرده بود؟

نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم کلمات را خوب بر زبان بیاورم: یوقتایی بهتره بعضی آدما رو از زندگیمون پاک کنیم. برای آرامش خودمون. رها هم..

.مکث کردم. نمیدانستم باید با چه جمله ای صحبتم را ادامه دهم

میگفتم رها هم همان خوب که رفته؟! یا میگفتم رها هم هیچ؟! سکوت را درست تر دیدم.

خودش به میان حرف هایم آمد و جمله ی ناقصم را ادامه داد: رها نه فقط الان با رفتنش، بلکه سال هاست که آرامش رو از من گرفته. آرامشی که حتی با بودنش هم تکمیل نمیشد و من حتی ذره ای حسش نمیکردم.

نگاهش کردم و او با همان غم ادامه داد: راستش خیلی وقتا سعی کردم با خیلی دلایل خودمو قانع کنم که رهارو خط بزنم از زندگیم، اما نتونستم. نه که نخوام نه. خواستم اما نشد، نتونستم. من تو تمام این سال ها فقط عاشق که نه یجورایی گرفتار رها بودم. درست از همون روز اولی که رها رو دیدم گرفتارش شدم طلا.

دستی به صورتش کشید. حالش حال گریه بود آن هم بدون اشک. وضعیتی به مراتب بد تر از هق زدن و زار زار گریستن.

گرفتاریم وقتی بیشتر شد که دست و پا زدم برای داشتنش، برای به :- دست آوردنش. غافل از اینکه جایی که وایساده بودم باتلاق بود؛ باتلاقی که با هر بار دست و پا زدن برای رسیدن به رها بیشتر منو تو خودش گرفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

میکرد. تو از خانواده ی رها چیزی نمیدونی اما همین قدر بهت میگم که رها تو خانواده ای بزرگ شده بود که سرتا پاش رو عقده گرفته بود. اونقدر زیاد که همون اوایل اشنایی فهمیدم اما، حکایت عاشق همون حکایت کبکیه که سرش رو کرده تو برف. منم جز رها نه چیزی رو میدیدم و نه میشنیدم. به خانواده که گفتم همه اول استقبال کردن. فکر میکردن پسرشون دل داده به یکی با اصل و نصب اما با همون بار اول دیدن رها نظرشون برگشت و مخالفت ها شروع شد. مشکلشون خانواده ی رها نبود و با خودش مشکل داشتن که به درد من نمیخوره. خانواده ی رها یه خانواده ی معقول بودن و قابل احترام، اما بیش از حد بسته. با عقاید دست و پا گیر برای رها. طوری که از همون اول به خاطر زیبایی سعی کرده بودن رها رو از همه لذت های نوجونی و جوونی جدا کنن و نهایتش رسیده بود به دمل چرکی عقده که تو وجود رها رشد کرده بود و میخواست برای جبران اون دیده نشدن ها تا میتونست خودش رو در معرض نگاه ها و توجهات قرار بده تا حالش بهتر بشه. من هم اون زمان براش پلی بودم که راحت تر برسه به خالی کردن عقده هاش. که خودشو به وسیله ی من از اون خانواده نجات بده. رها اون روزا با علم به عشق من نسبت به خودش دامن میزد به گرفتاریم. با رفتارهاش ترغیبم میکرد که براش بجنگم. تا جایی که جلو همه وایسادم که داشته باشمش. همه مجبوری موافقت کردن و عواقبش رو گذاشتن پای خودم. بعد از عقدمون تازه ابعاد روحی رها برام روشن شد. تازه عقده هاش رو دیدم.

مکث کرد. همچنان خیره به میز بود.

دلم میخواست بگویم ادامه نده اما بهتر بود که با گفتن خودش را خالی کند.

صدایش گرفته تر شد و ادامه داد: حتی نذاشت هفته ی اول برسه به دومی شروع کرد به تغییر کردن. لباساش، خودش، رفتاراش همه رو کند و یک

رمان بازار
romanbazar.ir

رهای جدید ساخت. زیباتر، گستاخ تر و دل فریب تر با دنیایی از عقده هایی که هنوز سر جاشون بودن و انگار با اینکارا حریص تر هم میشد. میدیدم که من رو مقابل خانوادش کرده سپر برای کاراش که مدام بهشون میگفت دیگه من ازدواج کردم و کسی حق دخالت تو هیچ کدوم از کارهام رو نداره. همه ی این ها رو با چشم میدیدم ولی، ولی نمیتونستم دل بکنم ازش. سعی کردم مسائل زندگیم رو از همه مخفی کنم بلکه بتونم خودم حلش کنم. نمیخواستم رها تو نظرشون بشکنه. از طرفیم میترسیدم از اینکه بقیه به روم بیارن اشتباهمو و رها رو از دست بدم.

پست_#۱۵۷

یک آن نا خودآگاه ترسیدم. قصه ی عشق ها دیگر برایم ترسناک شده بود. یک حس، چه قدرتی داشت که میتوانست از پدر آن طور غول بسازد و از شروین چنین شخصیت بی دفاعی؟؟!

مامانش اون روزا دستم و گرفت و گفت افسار رها رو دستم بگیرم تا :- بیشتر از این خودشو داغون نکنه اما اون موقع برای هر کاری دیر شده بود. دفعه ی اول که فهمیدم ارتباطش با یه مرد شروع شده بهم ریختم، داغون شدم ولی بازم با خریت خودمو قانع کردم که نفهمی کرده میشه زندگی کردن رو خودم یادش بدم. گذشتم. اما کاراش رو اونقدری تکرار کرد که حرمت های بینمون از بین رفت و رسیدیم به اون طلاق بی نتیجه ی سال های اولی که تو اومده بودی. طلاقی که بازم با خریت من به

رمان بازار
romanbazar.ir

سرانجام نرسید و ادامه پیدا کرد و هر بار با از بین بردن خودم رها رو بخشیدم. خود خوری کردم و بهش فرصت دادم.

ساکت که شد نتوانستم نپرسم: حالام میخوای ببخشیش؟!

تلخ خندید: قصه ی این بار متفاوته. این بار زنم با یه مرد ریخته رو هم و دست به دزدی زده. کاری که هیچ وقت فکرشم نمیکردم که رها از عهدش بر بیاد. این بار اونقدر قبیح شده بود که تو روم وایساد و گفت میخواد بره پیش کوروش. که دیگه خسته شده از من و این زندگی.

به خانه اشاره کرد: به این خونه ای که با عشق نگهش داشتم میگفت قفس. رها مریض بود طلا. مریض عقده ای که دائم میخواست عقده هاش رو خالی کنه. من هنوزم گرفتارم اما این بار میتونم خودمو از این باتلاق بکشم بیرون.

لبخند زدم: منم مطمئنم که میتونی.

مکث کردم. چطور مطرح میکردم؟

راستش مدام با خودم درگیرم که شاید کار من باعث شد زندگی شما از هم بپاشه و بابتش خیلی متاسفم :-.

لبخندش با محبت بود و خالصانه: دیر یا زود این مسئله رو میشد. من میدونستم ته این عشق چیزی جز عذاب نیست اما هیچ وقت نتونسته بودم خودم رو ازش عقب بکشم. باید ازت تشکر کنم که با این کار تلنگری زدی که به بهانه ی دزدی رها بخوام ازش دل بکنم و بگذرم.

یعنی اگر این قضیه رو نمیشد ادامه میدادی به این زندگی تو خالی؟ :-!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد: نمیدونم طلا. ولی حالا مطمئنم بعد از هضم این اتفاقات حالم بهتر میشه. حداقل الان دیگه انکار نمیکنم. با اون دوست داشتن خرکیم چشممو رو واقعیت نمیبندم.

بلند شد: بزار برات یچیزی بیارم.

سریع با اشاره ی دست منصرفش کردم: ممنونم. مرخصی ساعتی گرفتم باید سریع برگردم.

رو به رویم نشست: خیلی لطف کردی. سبک شدم باهات حرف زدم.

با خوشحالی تعارف کردم و از حرفش سریع بل گرفتم: خب واسه عید همه برنامه داریم بریم شمال توام میای؟!

شهرام بهم گفت. اما نه روی دیدن آوش رو دارم نه حتی دل و دماغش :- رو. ایشالا باشه برای یه فرصت مناسب تر.

من کوچیکتر ازون هستم که بخوام نصیحتت کنم یا درست و غلط رو :- بهت یادآوری کنم ولی چیزی که باید ازش مطمئن باشی اینه که هیچ وقت خودتو سرزنش نکن. تو چیزی برای رها کم نذاشتی. هر دوتون نسبت به رابطتون مسئول بودین ولی این دلیل نمیشه که تو مسئول انتخاب های رها باشی. خیانت هیچ وقت تقصیر اون ادمی که به رابطه اش وفادارو متعهد بوده نیست. وقتی تو رفتار رها اثری از صداقت و ندامت نیست به نظرم طلاق بهترین گزینه است. فقط واقعا برات خوشحالم که تو زندگیتون یه طلایی نیست که بعد از این جدایی اواره بشه...

در چشمانم با ناراحتی نگاه کرد و لبخند به لب آورد. میدانستم کسی با روحیه ی او با افتضاحی که به بار آمده در جمع حضور نمیابد پس دیگر اصرار نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی دیگر نشستم و با او صحبت کردم و بعد از نزدیک شدن به تایم پایان ساعت مرخصی ام بلند شدم و با خداحافظی خانه ی انها را ترک کردم.

برای شروین حالا خوشحال بودم و عذاب وجدانم کم شده بود.

او حالا میتوانست طبق گفته ی خودش غیابی طلاق رها را بدهد و این دندان لق را هر چند دیر و پر درد اما بکند و دور بیندازد.

پست_۱۵۸#

از ماشین پیاده شدم و نگاهی به دور و ورم کردم.

قبل تر ها هم به ویلای پدری آهو آمده بودم. وقتی نوجوان بودم. ویلایشان بزرگ بود. برعکس ویلای بهرام که معمولی و عادی بود. اینجا از آن مدل های رویایی بود که بودن درش آدم را معذب میکرد.

حیاط بزرگ باغچه کاری شده و یک استخر بزرگ. ساختمان در انتهای حیاط بزرگشان تریبلکس ساخته شده بود. بالکن های رو به دریایش با ان نرده های سنگی واقعا عظمتی به پا کرده بودند که از دیدنش سیر نمیشدی.

شهرام ماشینیش را پشت ماشین بهرام پارک کرد. پدر آهو همراه بهرام به استقبالمان امدند.

از پله ها بالا رفتیم و با هر دو احوالپرسی کردیم. از پدر اهو خوشم می امد مثل آوش اتیکتی بود و بر خلاف سنش و موهای یک دست سفیدش

رمان بازار
romanbazar.ir

همچنان شق و رق ایستاده بود. با آنکه او را زیاد ندیده بودم ولی همیشه تصویرش در ذهنم با همین جلیقه و کروات ثبت شده بود. فکر میکردم حداقل امروز او را در پوشش راحت تری ببینم اما انگار اشتباه میکردم.

شاهین پشت سر من با چمدان و کوله ای که به پشت داشت و کیف لپ تاپ مدام مثل زنبور وز وز میکرد و غر میزد.

پشت هم داخل رفتیم و آهو در کنار مادرش به سمتمان امدند. مادر اهو کمی کند بود. حرکاتش اسلوموشن بودند.

مادر میگفت چند سال پیش تومور مغزی داشت که در یکی از بیمارستان های معتبر خارجی عمل شد. ولی بعد از چند سال سکته ی مغزی کرد و کاملا فلج شد. با فیزیوتراپی و داروهای قوی حالا سرپا بود و حرکت میکرد ولی انگار مغزش دیر فرمان میداد. من که به رسم ادب جلویش قرار گرفتم طولانی نگاهم کرد و بعد آرام نوک انگشتانم را لمس کرد: طلا؟ درسته؟

خندیدم و سر تکان دادم. روی گونه اش را بوسه ای کوچک زدم و فوری عقب کشیدم تا او نخواهد بعد از یک ساعت معطلی مرا ببوسد.

آهو در آغوشم گرفت و همزمان گوشمم را تصنعی پیچاند: بی معرفت خانوم من باید تو رو تور کنم تا بتونم ببینمت؟ ستاره ی سهیل شدی!

دستم را روی صورتم گذاشتم: نگین تو رو خدا. شرمندم. اصلا وقت نمیکنم. شرکت خیلی وقتمو پر میکنه.

خندید: پس باید گوش آوشو بکشم.

نا خودآگاه ضربان قلبم با شنیدن نامش از ریتم خارج شد. از همان وقتی که مادر پیشنهاد آمدن را داد تا همین لحظه من در هیجان بودم. حتی دقیقا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانستم که او می آید یا نه. نمیتوانستم از کسی درباره ی او بپرسم. میترسیدم همه بفهمند چه در سر من درباره ی او میگذرد. باربد هم با ان حرفی که دفعه ی آخر زده بود مرا از خودش دور کرده بود و میترسیدم حتی از او هم چیزی بپرسم.

مانتوی لی رنگ روشن کوتاهی به تن داشتم با شلوار هم رنگش. دور مچ پایم پابند نازک طلایم را انداخته بودم. ناخن هایم را در آخرین هفته مانیکور کرده بودم و رنگ سرخابیشان جوری بود که نگاه ها را به خودش جلب میکرد. اگر دست خودم بود حتما آن روزی که با مادر به آرایشگاه رفته بودم موهایم را هم رنگ میکردم. ولی میترسیدم از دادن پیشنهادش. دوست نداشتم از مادر نه بشنوم. همیشه روی خط راه میرفتم که مطابق میلش باشم.

شالم روی شانه ام رها بود و عینک آفتابیم روی فرق موهایم. موهایم از دو طرف روی صورتم اویزان بودند و امروز همه را لاقید رها کرده بودم. امروز خودم را کشته بودم تا با همیشه ام فرق کنم. که خاص باشم. که به چشم بیایم.

سرم را چرخاندم و به پله ها و نرده های چوبیش که حس گرمی به ادم منتقل میکرد نگاه کردم. لوسترهای بزرگشان زیادی ویلایشان را فاخر کرده بود. کوله ام را پایین گذاشتم و همانطور که تحت تاثیر دیدن عمارتشان بودم در مقابل تعارف های بهرام که میگفت بنشینیم تا نفسی تازه کنیم ترجیح دادم اول به اتاقی که قرار بود به ما تعلق بگیرد بروم و لباس هایم را عوض کنم.

آهو همانطور که در تکاپو بود. طبقه ی سوم را نشانم داد. گفت اتاق دوم سمت چپ.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالا رفتم و وقتی رسیدم دیدم انتهای پله ها از هر دو طرف دو اتاق دارد. گیج شدم. نمیدانستم اتاق دوم از سمت چپ کدام میشود.

سمت چپ آهو یا سمت چپ پله ها. منطقیش سمت چپ پله ها بود.

پست_۱۵۹#

به طرف اتاق مورد نظر رفتم و در را باز کردم و داخل شدم. ولی به محض اینکه در را پشت سرم بستم و چرخیدم متوجه ی آوش شدم. داشت با تعجب و چشمانی گرد شده نگاهم میکرد. بالا تنه اش برهنه بود و یک شلوار سورمه ای به پا داشت. یک دستش زیر سرش بود و در گوش هایش هندزفری که وصل به لپ تاپ روی شکمش بود.

مردمک هایم گشاد شده بودند. چشمم به منظره ی دیدنی رو به رویم خیره مانده بود و لبم مثل ماهی بیرون افتاده از آب مدام باز و بسته میشد ولی لغتی پیدا نمیکردم که به زبان بیاورم.

او هم انگار شوکه شده بود از دیدنم که بعد از مدت زیادی به خودش آمد و فوری از جایش بلند شد. هندزفری ها را از گوشش بیرون اورد و لپ تاپ را روی تختش گذاشت.

سعی کرد عادی برخورد کند: سلام. خوبی؟ کی اومدین؟

نگاهش پر سوال بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هنوز دقیقا نفهمیده بودم چکار کرده ام که ناگهان در باز شد و باربد هم به داخل اتاق آمد. او هم مثل ما مسخ شد. نگاهش بین من و آوش مدام میگشت تا بالاخره روی من ثابت ماند: اینجایی؟!

دلم میخواست گریه کنم. ولی به جایش خنده ی احمقانه ای کردم و بعد از یافتن نطق کور شده ام. گفتم: آهو جون گفت بیام بالا اتاق دوم سمت چپ. بعد من اومدم. گفتم اتاق سمت چپ کدوم میشه. طبق راه پله حساب کردم. بعد انگار آهو جون منظورش سمت چپ خودش بود. من واقعا معذرت میخوام آقا آوش.

آوش دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و خندید: نه بابا اتفاق خاصی نیافتاده که.

باربد اخم کرد و به او توپید: الان چی خنده دار بود؟ این چه وضعیه؟ نمیدونی اینجا زن و بچه زندگی میکنه؟ دختر بیچاره رنگش پریده.

آوش با سر تایید کرد و به سمت تی شرتش رفت و همانطور که آن را میپوشید گفت: حق با توئه.

من هم که آن وسط مثل خاک انداز ایستاده بودم بند کوله ام را روی دوشم جا به جا کردم و گفتم: منم برم لباسامو عوض کنم. پایین میبینمتون.

و خودم را سوسکی از مهلکه به دور کردم.

وارد اتاق مورد نظر که شدم دستم را روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق و مرتعش کشیدم. چه افتضاحی به بار آورده بودم.

یادآوری آن لال مونی نا به هنگامم در مقابل باعث شد حرصی شوم. حتما پیش خودش فکر میکرد که خیلی بی دست و پا هستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو شلوارم را با یک بلوز شلوار پنبه ای صورتی عوض کردم. صندل هایم را پوشیدم و بعد از چند نفس عمیق به پایین رفتم.

به محض اینکه پایین رفتم باربد رو به آهو گفت: بیا پلنگ صورتی هم اومد.

آهو با خوشرویی به مبل کنارش اشاره زد: بیا اینجا خوشگلم. بیا برات یه قهوه بریزم خستگیت در بره.

به مادر نگاه کردم که پا روی پا انداخته بود و راضی به من نگاه میکرد. کنار باربد نشستم و او کنار گوشم گفت: طلا فقط یه موی خرگوشی با یه دم سفید کم داری. این چیه پوشیدی؟ پاک داییمو نا امید کردی که.

لب گزیدم و سرم را به سمت اوش چرخاندم که کنار بهرام نشسته بود. روی تی شرتش گرم کن ست شلوارش را پوشیده بود و امروز انگار موهایش هیچ تافت و ژلی نداشت که اینگونه رها و ازاد هر طرف ریخته بودند. نگاهش به بهرام بود و هر از گاهی سری در تایید حرف او تکان میداد. قلب ضعیف من طاقت آن همه جذابیت را نداشت. چرا من این همه بی جنبه شده بودم؟!

آهو فنجان قهوه را به من داد و رو به مادر گفت: فکر کنم با این وضعیت هوا نتونیم تا روز آخرم یه سر تا دریا بریم.

به پنجره ی سر تاسری نگاه کردم. هوا گرفته و ابری بود و باران نم نم میبارید. من عاشق این هوای خلسه اور بودم. دیدن درختان بلند سرو و کاج که نم دار بودند مرا سِحر کرده بود.

شاهین رو به باربد گفت: پی اس فرمو آوردم. پایه ای یه دست بزنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد تایید کرد: دمت گرم. فقط تو بدرد بخوری تو این جمع. بیار راه بندازیمش.

پست_۱۶۰#

بعد از شام جز صدای فریاد باربد و حرص خوردن های شاهین صدای دیگری نمی آمد. جفتشان در سالن طبقه ی سوم پای تلویزیون بودند و غرق بازی با پی اس فر.

شهرام و بهرام پایین تخته بازی میکردند و مادر و آهو با فاصله از آن ها روی نشیمن ها نشسته بودند و همانطور که میوه پوست میکردند با هم پچ پچ میکردند.

حوصله ام حسابی سر رفته بود. کاپشنم را پوشیدم و کلاهش را روی سرم گذاشتم و همراه با موبایلم خواستم به محوطه بروم. مادر فوری گردن کشید و مرا چک کرد: کجا میری طلا؟

شانه بالا دادم: میرم تو حیاط یه هوایی بخورم.

سر تکان داد: سرده مامان جان. زود برگرد.

" باشه" ای گفتم و بیرون رفتم. پوتینم را پوشیدم و از پله ها پایین رفتم. باد ملایمی میوزید و باران نم نم میبارید. آهنگی پلی کردم و هندزفری هایم را در گوشم فرو کردم. لرز کردم. هوا هنوز خیلی سر بود و مناسب پیاده روی نبود. از کنار باغچه ها گذشتم و همانطور که صدای مهیب دریای

رمان بازار
romanbazar.ir

طوفانی را میشنیدم به پشت عمارت رفتم. کنار فنس ها ایستادم و به دریایی که در تاریکی ترسناک شده بود نگاه میکردم.

صفحه ی اینستایم را باز کردم. تینا لایو گذاشته بود. در پارتی بود و در حال قر دادن. هر از گاهی هم کسی سرش را از پشت او در دوربین میاورد و ادا و اطواری در میاورد. خنده ام گرفت. دخترک الکی خوش!

استوری های دیگر را کنار زدم. با دیدن استوری مهرزاد مثل ببر به آن حمله ور شدم و بازش کردم.

در جاده بود انگار. آهنگی پلی کرده بود و مسیر خودش را طی میکرد از میان درختان.

تو چقدر نابی بس که جذابی منو دیوونه میکنی

رو چه حسابی بازی میکنی با من اینجوری بیخودی

همینجوری بمون نذار تغییرت بدن این آدمای بد

تو چشم نباش اصن این حسودا آدمو چشم میزنن فقط

دلبر ناب دلم با چشای خوشگله مشکیت یکم

یه نگاه ریز زیر چشمی به من

بنداز که من دیوونه شم ای وای من

در حالیکه به مخاطبی که او این آهنگ را برایش پخش کرده بود فکر میکردم ناگهان سایه ای کنارم ظاهر شد. وحشت زده چند قدم به عقب برداشتم و هندزفریم را از گوش سمت چپم بیرون کشیدم.

آوش با خنده دستانش را بالا برد و تسلیم وار گفت: منم طلا. نترس.

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ام گرفت و هم زمان خجالت هم کشیدم: ببخشید. تو حال خودم بودم. متوجه نشدم کی اومدین.

نزدیکم آمد. کمتر شدن فاصله مان دستپاچه ام کرد. دستانش در جیبش بودند و لبش همچنان لبخندش را حفظ کرده بودند: چرا اینقدر با من رسمی حرف میزنی؟

نمیدانستم نگاهم را به کجا هدایت کنم. به دریا؟ به آسمان ابری؟ نم نم باران؟ یا به او؟! اویی که حالا فقط دو قدم مانده بود به من برسد؟

در صورتش نگاه کردم و صادقانه گفتم: شما از من بزرگترین.

نگاهش که بین مردمک های من از این چشم به آن یکی در رفت و آمد بود، دوست داشتم: باربدم ازت بزرگتره.

باربد دوستمه :-.

اینبار دیگر از لبخندش خبری نبود: نفهمیدم هیچ وقت چرا از من خوشت نمیاد.

چشمانم گرد شد: این چه حرفیه؟! کی همچین چیزی گفته بهتون؟

هر جا که من هستم تو نیستی. ترجیح میدی بیشتر اوقات باهام رو در رو نشی. کلی تلاش کردی که نیای شرکت. به نظرم دلایل زیادی هستن که باورمو توجیه کنن.

هول شدم و شتاب زده گفتم: اصلا اینطوری نیست. من خیلیم ازتون خوشم میاد.

ابرویش که بالا رفت پی به اشتباهم بردم: منظورم اینه که...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوف کلافه ای کشیدم و به فنس های پشت سرم تکیه زدم. من عادت نداشتم حرف های دلم را پنهان کنم. کلا هیچ وقت ادم با سیاستی نبودم. به نور پردازی ساختمان که ابهتش را بیشتر کرده بود نگاه کردم و گفتم: راستش من اونشب که باربد مچ رها و کوروش و باهم گرفت اونجا بودم. من صداشونو شنیدم ولی نتونستم درست تشخیص بدم که صدای کوروش صدای شما نیست... من تو تمام این مدت فکر میکردم اونی که رها باهاش ریخته رو هم شمایین.

پست_۱۶۱#

-: fucked up

خندیدم: دقیقا...

-: حالا چی؟ حالا نظرت درمورد من چیه؟

سرم را به سمتش چرخاندم و نگاهش کردم. موهایش از نم باران کاملا خیس شده بود: شما مردم محترمی هستین. من برای قضاوت اشتباهم یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

لبخند زد: میخوای یکمی تو ساحل راه بریم؟

دلم میخواست ولی میترسیدم مادر نگران شود: به مامانم گفته بودم زود برمیگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامانت وقتی میومدم تو حیاط گفت مراقبت باشم. گفت بهت بگم میره :-
.بخوابه

.ابرویم از تعجب بالا رفت. ولی مطمئن بودم آوش اهل دروغ گفتن نیست

دستش را پشت کاپشنم گذاشت و به جلو هدایتم کرد. در سمت دریا را باز
.کرد و با هم به ساحل رفتیم

.چهره ی دریا در شب هم زیبا بود و هم ترسناک

.رو به روی دریا ایستادم و به عظمتش چشم دوختم

آوش دست به جیب کنارم ایستاد: آدما ساخته شدن واسه قضاوت کردن. به
.نظرم کمتر کسی هست که اینکا رو نکرده باشه

کمی به سمتم چرخید: حتی خود من هم اون روزا شما رو قضاوت کردم.
.با دید و نگاه خودم

!کنجکاو نگاهش کردم: منظورتون از شما من هستم؟

.سر تکان داد: بله

کنجکاو و بدون مکث سوال بعدی را پرسیدم: چرا قضاوتم کردین؟! من
برای قضاوتم دلیل داشتم اما نمیتونم حدس بزنم شما چرا همچین کاری
.کردین

.کامل به سمتم چرخید. نگاهش خندان بود: حالا بماند

نه دیگه من صادقانه به شما گفتم که در موردتون بد فکر کردم. حالا _:
.شما بگید چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندید: شرط داره گفتنش

ابروهایم ناخودآگاه بالا پرید. باورم نمیشد آوش شیطنت هم بلد باشد: انقد مهمه که شرطم میزارین براش؟!

.شانه بالا انداخت: برای من مهمه

نگاهش کردم؛ دقیق: ولی منکه نمیتونم همینجور رو هوا شرط شما رو قبول کنم.

.باز هم خندید: نترس طلا جان. شرط سخت یا غیر معقولی نیست

نمیدانستم از جمله ام چه برداشتی کرده. اما حقیقت این بود که با وجود اعتماد در مخیله ام شرط خوبی نمیگنجید اما حس کنجکاوی به هر چیزی میچربید.

.جواب دادم: اگر معقول باشه. قبوله

سر تکان داد: خوبه. پس لطفا دیگه منو جمع نبند. اینجا شرکت نیست و منم رئیست نیستم پس راحت باش. حس میکنم اینطوری من هم اجازه ندارم مفرد خطابت کنم.

کار سختی نبود. چه فکر ها که نکرده بودم. شرط هایش هم مانند خودش اتو کشیده و در چهارچوب بودند.

.با تاخیر جواب دادم: آخه خجالت میکشم

.لبخند زد: خجالت نداره که

کمی گذشت و باز من بودم که میان صدای موج ها سکوت بینمان را شکستم: قبوله. میشه حالا بگید چرا قضاوت کردین منو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را به دریا داد. میان صدای موج ها، صدایش به مراتب جذاب تر به گوش هایم رسید: هیچ وقت. چه زمانی که کانادا بودم و چه زمانی که برگشتم دلم نمیخواست تو روابط کسی دخالت کنم. یعنی این موضوع همیشه تو زندگیم خط قرمزم بوده. وقتی باربد پیشم بود ازش میشنیدم که با طلا نامی حرف میزنه و از آهو هم تعریفتو شنیده بودم. اما هیچ وقت دلم نخواست که بدونم با چه عنوانی تو زندگی باربد هستی. نه فقط تو که هیچ وقت خودمو قاطی هیچ کدوم از ارتباطات باربد نکردم.

برای دقایقی ساکت شد و مجدد ادامه داد: دخالت نکردم تا زمانی که اومدم ایران و تو رو از نزدیک دیدم. از همون برخوردای اول مثل تمام آدم ها فکر کردم که ارتباط مابین شما جدیه. هر چند بارها از آهو شنیدم که خدارو شکر میکرد بابت اینکه باربد دوستی مثل تو، تو زندگیش داشته اما تحت تاثیر جو ایران و نا خودآگاه حس کردم رابطه ی شما فرا تر از چیزیه که آهو میگه. رو همین عقیده هم تا اون روزی که تو شرکت دیدمتون مونده بودم اما وقتی باربد راحت برام توضیح داد تازه فرصت کردم که به چشم بهتری نگاه کنم به رابطه ی بینتون و متوجه ی قضاوتم شدم.

به نیم رخ دوست داشتنی اش نگاه کردم: من به این نوع نگاه همه به رابطم با باربد سال هاست عادت کردم. اما اگر بخوام راستشو بگم توقع این نگاه رو از شمایی که اونور زندگی کردی نداشتم.

بالاخره نگاهم کرد: خودمم توقع نداشتم طلا جان اما متاسفانه قضاوت کردم. در کل نوع نگاه ادما وابسته به محیطیه که درش رشد یافتن. اگر بخوام دقیق تر بگم ارتباط تو و باربد با قوانین خاص خودشه و صد البته قشنگ. اما شاید این نوع ارتباط برای هر کسی خوشایند نباشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم: باربد همیشه میگه اگر یک درصد هم میتونست به من به چشم دیگه ای نگاه کنه این رابطه رو قطع میکرد. باربد برای من حکم آینه رو داره. کسی که طلا رو تشویق الکی نمیکنه. خودش رو میبینه و گاهی سرزنشم میکنه، گاهی دعوام میکنه و مهم تر از همه

.خندیدم: حواسش اونقدر جمعه که حتی میتونه بفهمه تو ذهنم چی میگذره

.سر تکان داد: درسته و قشنگیش هم به همینه

صدای سوت بلندی آمد و پشت بندش صدای باربد خنده به لب هایم نشاند: .خواستم تا برسم اونجا اعلام کنم حواسم بهتون هست

با دست به او که همراه شاهین به سمتمان می آمد اشاره کردم: دقیقا همین شکلی حواسش هست که طلایی که میشناسه یه وقت دست از پا خطا نکنه. .نکه خودش پسر پیغمبره نگران من یه وقت سوتی بدم

#پست_۱۶۲

با مختصر لوازمی که آورده بودم کمی به خودم رسیدم. صورتم را آرایش .کردم و به سمت لباس هایی که برای امشب آماده کرده بودم رفتم

مادر اصرار داشت شب سال تحویل را پیراهن بپوشم ولی من موافق نبودم. نمیخواستم زنانه به نظر برسم. نمیخواستم با رسیدگی بیش از حدم به خودم خانواده ی صمدی را به رفتارم حساس کنم. اصلا دوست نداشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

اوش پیش خودش فکر کند من دست و پایم را جلویش گم میکنم و میخواهم جلویش بی نقص ظاهر شوم.

شلوار کوتاه نسکافه ای را با بافت شل و گشاد قهوه ایم به تن کردم. موهایم را یک طرف شانه ریختم و صندل های لژ دارم پوشیدم.

رژ ست ناخن هایم را زدم و از اتاق بیرون رفتم.

همه در سالن پایین دور میز هفت سین که خودم ظهر به همراه آهو چیده بودم نشسته بودند. دعای تحویل سال از تلویزیون پخش میشد و همه بالبخند به صفحه اش نگاه میکردند.

کنار شاهین که سرش در گوشیش بود نشستم. باربد با نشستنم سرش را به سمتم چرخاند و چشمکی برایم زد.

نگاهی به بقیه کردم و همان لحظه توپ شلیک شد و سال تحویل شد. در دلم دعا کردم امسال سالی پر از آرامش برای خودم و خانواده ام باشد.

همه بهم تبریک گفتند و دست دادند و یکدیگر را بوسیدند. شهرام و بهرام و آقای صمدی به عنوان بزرگترهای جمع به همه مان عیدی دادند.

من آویزان باربد شده بودم تا از او هم چیزی به من بماسد ولی او سفت تر ازین حرف ها بود.

آوش نیز به شاهین عیدی داد و چند جعبه ی کادو پیچ شده را بین مادرش، آهو و مادر تقسیم کرد. به سمت من که آمد قوزم صاف شد و خیره ی او ماندم. جعبه ی مخمل قرمز را دو دستی تقدیمم کرد. از شدت شرمندگی من هم به پایش بلند شدم: وای ممنون. واقعا راضی به زحمتتون نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد: فقط یه یادگاریه.

باز هم تشکر کردم و در جایم نشستم. نگاهم به کادوی بقیه افتاد. همه خوشحال بودند و کادوی خانم ها که حالا باز شده بود همه روسری بود در طرح های متفاوت.

باربد دستش انداخت: حراج شب عید بود؟

آوش در جوابش مثل همیشه با آرامش فقط خندید. من دل در دلم نبود که درون جعبه ی در دستم را ببینم که آهو به کمکم آمد و با خنده گفت: طلا باز کن روسری تو رو هم ببینیم.

نگاه کلی به جمع انداختم و در جعبه را باز کردم.

خودم هم توقع دیدن یک روسری را داشتم اما جعبه را که باز کردم ابروهایم از ذوق بالا پرید. بر خلاف جعبه ی کادویم که شبیه بقیه بود اما کادو یک ساعت مچی زینتی زیبا بود.

درش آوردم و رو به آهو و مادر آن را بالا گرفتم. دوباره با شرمندگی از آوش تشکر کردم. آهو و مادر در مورد مارک و زیباییش بحث میکردند.

باربد دوباره به حرف آمد: مدیونین فکر بد کنینا. دایی جان ناپلئون برای همه ی کارمنداشون سنگ تموم میذارن.

لحظه ای سکوت شد و من حس کردم باربد منظور دار آن حرف را زده است.

آهو با خنده و شلوغ کنی گفت: برم چایی بیارم. هنوز شیرینی نخوردیم.

جمع بعد از خوردن چای بهم ریخت. ما به طبقه ی سوم رفتیم و بزرگترها را تنها گذاشتیم. باربد بساط پاسور را چیده بود. دور هم نشسته بودیم. دو

رمان بازار
romanbazar.ir

نفر رو به رو یار هم شدند. من و باربد. آوش و شاهین. نگاه دقیق آوش به رویم باعث شد نتوانم تمرکز کنم و خیلی زود ما دست را دادیم و باختیم.

باربد که هیچ وقت تحمل باخت نداشت زیر کاسه و کوسه ی بازی زد و آنقدر مغلطه کرد که بازی بهم خورد و من با تمام وجود از کارش استقبال کردم.

ساعت از دو گذشته بود و باربد به بهانه ی خوابیدن همه مان را راهی اتاق هایمان کرد.

روی تختم پریدم و گوشیم را بالا آوردم. یک تماس بی پاسخ از پدر داشتم.

ستاره برایم پیام تبریک فرستاده بود و از پسرش در کنار سفره ی هفت سین عکس گذاشته بود. لبخند زدم و در دلم قربان صدقه اش رفتم.

تینا هم برایم دایرکت زده بود و سال جدید را تبریک گفته بود.

نام مهرزاد را که بین پیام هایم دیدم قلبم پریشان شد. صفحه ی پیامش را باز کردم. برایم یک عکس فرستاده بود و زیرش یک پیام تبریک بود!

می دانی؟"

این بهارها فقط می آیند

آغازشان اما با آمدن توست!

" عیدت مبارک

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۱۶۳

چشمانم به صفحه ی گوشیم قفل شده بودند. عکس لود شد. خانه ی خانم باجی بود که دیگر هیچ شباهتی به آن خانه ی قدیمی نداشت. کف خانه همان پارکت انتخابی من بود. دیوارها کاغذ دیواری که من انتخاب کرده بودم. همه چیز از این رو به آن رو شده بود. دوباره نگاهم افتاد به پیامش. دستم انداخته بود؟ یعنی منظور خاصی داشت؟ خدایا من داشتم دیوانه میشدم. مهرزاد هیچ وقت در مقابلم جدی و حتی ملایم نبود که حالا بتوانم یک پیامش را برای خودم تفسیر کنم.

در جایم نشستم و از پنجره به آسمان تیره نگاه کردم. چه باید در جوابش میگفتم؟ اصلا باید جواب میدادم؟

به صفحه ی اصلی رفتم و نگاهی هم به آنجا کردم. عکس های بی خود را رد کردم تا اینکه باز رسیدم به پستی از مهرزاد. لب یک پنجره ی چوبی نشسته بود و به بیرون شیشه نگاه میکرد. عکس از نیم رخش گرفته شده بود. سقف کوتاه و چوبی بالای سرش میگفت که او در اتاق زیر شیروانیست! اینجا کجا بود که او در این زمان از سال رفته بود؟

کپشنش را خواندم. چیزی ننوشته بود. فقط تاریخ سال جدید را خورده بود.

نیم رخش هم مثل خودش لعنتی و عوضی بود. خدایا با من چه میکنی؟ چرا این همه گیج شده بودم؟

گوشی در همین لحظه در دستم لرزید. فوری دایرکتم را باز کردم. اینبار پیامی از آوش داشتم. او هم برایم یک عکس فرستاده بود.

بازش کردم. خودم بودم در حال نگاه کردن به سفره ی هفت سین.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایم تایپ کرد: بی اجازه این عکسو گرفتم. باید ازت عذرخواهی کنم. ولی اون لحظه حس کردم باید این صحنه رو ثبت کنم.

نمیدانستم چه بگویم. هیجان خاصی داشتم. ازینکه این همه ناگهان مورد توجه قرار گرفته بودم دچار غلیان احساسات شده بودم.

برایش نوشتم: کاش بهم گفته بودی. اونجوری فکر میکنم عکس بهتری از آب درمیومد.

به نظرم این عکس هم مثل تمام عکسات فوق العادست :-.

ضربان قلبم را حتی از روی بلوزم حس میکردم.

برایم تایپ کرد: در واقع بهتره بگم تو خودت فوق العاده ای. طلای منحصر به فرد!

چند نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به روی خودم نیاورم: به نظرتون فردا هوا آفتابی میشه؟

چه ابری باشه چه آفتابی فردا میبرمت لب دریا. میخوام در مورد یه سری مسائل مهم باهات صحبت کنم :-.

دلم هری پایین ریخت. دستم چند بار رفت تا برایش بنویسم چه مسائل مهمی ولی نتوانستم.

دوباره پیام داد: خوب بخوابی طلای نازنین.

گوشی را زیر بالشتم فرو کردم تا دیگر هیچ پیامی از هیچ کدامشان نخوانم. حس عجیب و غریبی داشتم. طول و عرض اتاقم را رفتم و برگشتم. برای خودم یک لیوان آب ریختم و خوردم. فکر کردم. آنقدر فکر

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم تا مغزم پوکید. هوا که رو به روشن شدن میرفت بی رمق روی تخت افتادم و دیگر نفهمیدم که کی به خواب رفتم.

زمان ناهار به پایین رفتم. دلم نمیخواست کسی دیر بیدار شدنم را به رویم بیاورد. آقایان روی تراس کباب میپختند.

خانم ها در آشپزخانه مشغول تدارک بودند. به آشپزخانه که رفتم آهو برایم یک فنجان چای آورد و جلویم گذاشت: چیزی برات نمیارم که جلو اشتهات گرفته نشه بتونی ناهار بخوری.

تشکر کردم و به بخاری که از فنجانم بلند میشد چشم دوختم. مادر همانطور که برگه های کاهو را خرد میکرد زیر چشمی حواسش به من بود.

مادر آهو ظرف شیرینی را حرکت آهسته وار به من تعارف کرد. لبخند زدم به رویش و از ظرف یک شیرینی برداشتم و تشکر کردم.

لبخند زد و از پشت عینک کائوچوییش طولانی نگاهم کرد. انگار با نگاهش حرف میزد. معذب شیرینی را جویدم و از چایم خوردم.

باربد در بالکن را باز کرد صدایش را روی سرش گذاشت: کجایی آهو؟ بیاین دیگه؟ غذا سرد میشه از دهن میفته بعد میگین شما بلد نیستین کباب درست کنین.

مادر خندید و ظرف سالاد را به دست گرفت و به سمت بالکن رفت. آهو هم مابقی وسایل را برداشت و به من گفت: طلا جون کمک میکنی به مامان؟

سر تکان دادم: اره حتما. شما برین.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قلپ دیگر از چایم خوردم و بلند شدم. زیر بغل مادر آهو را گرفتم را با خودم همراهش کردم. مثل مورچه راه میرفت. تا برسیم به بالکن همه دور میز نشسته بودند و برای خودشان غذا هم کشیده بودند. سلام کلی به جمع کردم و کمکش کردم کنار آقای صمدی بنشیند.

باربد با دیدنم ابرو بالا انداخت: به به طلا خانوم سحر خیز!

پست_۱۶۴#

برایش چشم غره ای رفتم و کنار مادر نشستم. اما اصلا نفهمیدم چه خوردم. نفهمیدم چه گفتند. نفهمیدم کی غذا تمام شد. تمام مدت استرس داشتم و نمیتوانستم سرم را بلند کنم و با آوش چشم در چشم شوم. میز را جمع میکردیم که آوش کنارم ایستاد و ظرف های کثیف را از دستم گرفت: لطفا یه لباس گرم بردار بریم صحبت کنیم.

مثل بچه های مدرسه ای گفتم: من به مامانم نگفتم...

میان حرفم آمد و به من اطمینان داد: من اجازه اتو ازشون گرفتم.

آب دهانم را به زور قورت دادم. چه داشت در زیر گوشم اتفاق میفتاد و من بی خبر بودم!؟

کاپشنم را برداشتم و تقریبا نیم ساعت بعد هر دو در نوار ساحلی دریا در حال قدم زدن بودیم. هوا به شدت ابری بود و لب آب بیشتر باد میورزید. دوشادوش هم راه میرفتیم و من فکرم در هزار جا در پرواز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ پیش زمینه ای از چیزی که آوش میخواست بگوید نداشتم و همین هم مضطربم میکرد. اضطرابی مخلوط شده با نوعی هیجان که تا به حال حسش نکرده بودم.

زیر چشمی به آوش نگاه کردم.

هیچ کس نمیتوانست منکر جذابیت او شود اما در کنارش مدام حس میکردم باید آنقدر خوب رفتار کنم که کمی جبران رفتارهای او باشد.

آوش لحظه ای ایستاد و من هم به طبع حرکتش را تقلید کردم: راستش من اهل مقدمه چینی نیستم. یعنی هیچ وقت بی فکر و منطق تصمیمی نگرفتم که بخوام تو گفتنش تردید کنم یا احتیاجی به مقدمه چینی ببینم. حالا هم میخوام بی مقدمه حرفمو بهت بزنم. تو که مشکلی نداری؟!

از خدا خواسته سریع سر تکان دادم. با آن حالی که من داشتم تا گفتن همان مقدمه تضمینی بر سر پا ماندنم نبود: راستش منم از مقدمه چینی خوشم نمیاد.

با لبخند نگاهم کرد: حرفی که میخوام بهت بزنم حرف این چند روز نیست که فکر کنی تصمیم جدیدیه. میخوام بدونی که من بی فکر چیزی رو به زبون نمیارم. البته منکر این چند روز از نزدیک دیدنت نمیشم. این چند روز محرکی شد برای من تا بخوام به افکارم نظم بدم و تصمیم نهایی رو بگیرم. همون حکایت شناخت کاملی که ایرانیا میگن تو سفر به دست میاد.

مکثی کرد و رو به رویم ایستاد: همیشه وقتی حرف از ازدواج میشد فکر میکردم با یه زن خارجی وصلت کنم. خصوصیات اخلاقی دخترای ایرانی خیلی برام دلچسب نبود. هر چند نباید همه رو با یه چشم نگاه کرد ولی خب منم مثل بقیه ام. کلیت نگرم. خلاصه که میون تصمیمات دقیقم برای آینده، نه اسم زنی در میون بود مخصوصا هم ایرانی ولی وقتی برای افتتاح

رمان بازار
romanbazar.ir

شرکت برگشتم ایران از همون لحظه ی اولی که تو پارکینگ فرودگاه دیدمت حس کردم با یه آدم متفاوت طرفم. نمیدونم چرا. ولی از همون لحظه ی اول تو نظرم خاص نشستی. شاید خودت متوجه نباشی اما فاکتور های خوبی فراتر از ظاهر تو وجودت برای دیده شدن هست. بهتم گفتم که وقتی روابطت با باربدو دیدم فکر کردم با همین. باربد اصرار داشت بیای کنم تو add تو شرکت و من واقعا میترسیدم یه فرد کار نابلد آکبند رو شرکتم اونم تو اون اوضاع بهم ریخته که میدونستم یه جای کار عجیب میلنگه. ولی خب ریسک کردم. ما فقط میخواستیم با تو ظاهرمون رو حفظ کنیم ولی تو سر بزنگاه همه چیو رو کردی. طبیعی بود که من بیشتر جذبت بشم و بهت ایمان بیارم. توقع هر چیزی رو ازت داشتم الا اون جدیت و هوش تو کار. و بعد اینکه فهمیدم رابطه ات با باربد جدی نیست یهو به خودم اومدم دیدم دارم تو خلوتم بهت فکر میکنم. کاملا ناخواسته. اولش فکر کردم حسم فقط تحسینه نسبت به دختری که با سن کم تونست منو شرکت نوپام رو از یه بحران بکشه بیرون اما کمی که گذشت متوجه شدم جای پات تو ذهن و قلبم محکم تر از تحسین شده.

در چشمان متعجبم نگاه کرد و لبخند زد. دوباره به راه افتاد و دستش را روی شانه ام گذاشت تا من همراهیش کنم و با راه افتادنم دستش را کنار کشید. حرکات دستش حس بدی را به وجودم تزریق نمیکرد و میدانستم تنها شاید از سر عادت ان را تکرار میکند و واکنشی نسبت به ان نشان ندادم.

هم قدم شدیم و او ادامه داد: من تصمیمم رو با در نظر گرفتن همه ی جوانب گرفتم و میخوام صادقانه بهت بگم بهت بخش عظیمی از ذهن و قلبم رو به خودت مشغول کردی.

نگاهم کرد: میدونم که اختلاف سنی من باهات زیاد ولی مطمئنم میتونم خودمو همراهت کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهش کردم

.باور نمیکردم آنچه را که شنیده بودم

به قول خودش بدون مقدمه چینی و راست و پوست کنده حرفش را زده بود .اما هنوز هم هضم ان انگار برای من سخت بود

کلاه کاپشنم را عقب دادم. با آنکه هوا سرد بود ولی من عرق کرده بودم: من متوجه ی حرفات نمیشم. از من چی میخوای؟

#پست_۱۶۵

لبخند زد: میخوام بیشتر باهات آشنا بشم. یه مدتی رو با هم باشیم برای اینکه بیشتر بهم نزدیک بشیم. قبول میکنی؟

دستانم را در جیب شلوارم فرو بردم و به دریا نگاه کردم. حال خودم را درک نمیکردم. قلبم برایش میتپید. یک جایی از ذهنم را درگیر کرده بود. واکنش هایش برایم مهم بود. دوست داشتم در مقابلش به چشم بیایم ولی حالا که حرف از آشنایی بیشتر زده بود من استپ خورده بودم. نمیدانستم .چه جوابی بدهم

وقتی سکوتم طولانی شد ایستاد و من با این کار مجبور شدم تا نگاهش کنم. پرسید: از من خوشت نمیاد طلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورتش نگاه کردم. او جذاب بود. محترم و جنتلمن بود. او یک مدیر موفق بود. مرد پولداری بود. من احمق نبودم که از خوشم نیاید. او تمام فاکتورها را داشت.

در چشمانش نگاه کردم و گفتم: چرا باید ازت خوشم نیاد؟

با لبخند سر تکان داد.

مودبانه درخواستش را تکرار کرد

خیلی خب. پس دوباره میپرسم به من فرصت آشنایی بیشترو میدی؟ :

باز به اینجا که رسید مکث کردم. خدایا من چه مرگم بود؟ به خودم فشار آوردم و فکر کردم. جواب درست در این لحظه چه میتوانست باشد؟!

شوکه جوابش را دادم: من...من راستش نمیدونم چی باید بگم.

رعد بلندی زد و انگار آسمان شکافته شد. به بالای سرم نگاه کردم و گفتم: انگار نباید اینو میگفتم.

ناگهان باران شروع به باریدن کرد. قطراتش آنقدر بزرگ بود که وقتی روی سرم میخورد دردم میگرفت.

آوش خندید: دلم نمیخواد تو عمل انجام شده بذارمت. نظرت هر چی باشه برام محترمه.

آنقدر حرفش به دلم نشست که ناخواسته گفتم: من باید یکم فکر کنم.

نگاهی به آسمان کرد: تا هر وقت که بخوای من منتظر میمونم. بدو بریم داخل تا سرما نخوردیم.

سریع به جلو هدایتم کرد و هم گام با هم با قدم هایی تند به داخل بازگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد همانند پاسبان شب روی تراس نظاره امان میکرد: همچنان تاکید میکنم حواسم بهتون هست گفتم در جریان باشید.

با تاسفی ساختگی نگاهی به آوش کرد: از تو توقع نداشتم آوش. یک عمر فکر میکردم طلا میمونه رو دست هممون باد میکنه انقد که داغونه. تو چرا خرش شدی آخه؟!

مشتی به بازویش زدم و ناخواسته نگاهی به آوش کردم. یک ان حس کردم او با این اعتراف نسبت به حرکتم حساس شود اما بیخیال در حال خندیدن بود.

باربد به من اشاره کرد: دیگه خطرناک شدین. میترسم کم کم اسلام به خطر بیفته.

ژشت خنده داری گرفت: تو اول برو تو خواهر طلا. با فاصله منو آوشم پشت سرت میایم.

خندیدم: برو بابا متوهم.

_: متوهم که عمته. خودتو رنگ کن دختر. من تو رو بزرگت کردم میدونم الان چی تو سرته.

نایستادم تا زیر نگاه آوش به صحبت های تمام نشدنی باربد گوش دهم.

کوتاه شب بخیر گفتم و با دنیایی از سر در گمی به اتاق رفتم.

حرف های اوش را بارها برای خودم مرور کردم.

اولش ذوق کردم؛ باربد راست گفته بود او مرا میشناخت و میدانست الان تا حدودی خوشحالم. من خوشحال بودم از اینکه مورد توجه کسی چون آوش قرار گرفته ام. اما حس خوشحالیم دوام چندانی نداشت و اگر میخواستم از

رمان بازار
romanbazar.ir

حس هایم جمع بندی کلی کنم در یک کلام سردرگم بودم. از طرفی دلم میخواست جواب مثبت دهم و از طرفی فکری همچون خوره مغزم را میخورد.

من‌هنوز بعد چندین سال نتوانسته بودم بفهمم ادم کدام زندگی ام؟!

که دقیقا برای کدام زندگی ساخته شده ام.

زندگی کودکی یا زندگی نوجوانی و جوانی؟!

من در تمام این سال ها همچون ماهی ای سعی کرده بودم خودم را با جریان مختلف آب در کوه و دریا و گرما و سرما وقف دهم و حالا نمیدانستم دقیق متعلق به کدام یک از انها هستم.

من میان دو تفکری که هر کدام را در سنی خاص گذرانده بودم گیر کرده بودم و نمیتوانستم حتی به یکیشان درست فکر کنم.

پست_#۱۶۶

بعد از یک روز کامل که در اتاق گذرانده بودم بیرون رفتم.

بهانه ام برای این خلوت یک نفره بهتر فکر کردن و ندیدن آوش برای گرفتن تصمیم عقلانی بود اما اصلا موفق نبودم.

به خودم حق میدادم؛ مگر در کل زندگیم چند بار چنین پیشنهادی با چنین موقعیتی داشتم که حالا بخواهم با این ترفند از پس آن بربیایم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها که پایین آمدم باربد نگاهم کرد. با دیدن سر و وضع مرتب و شیکش ابروهایم بالا پرید و کنجکاو شدم اما به هیچ عنوان حوصله ی پرسیدن نداشتم.

بی توجه از کنارش گذشتم و به آشپزخانه رفتم. طبق معمول این چند روز مادر و اهو مشغول صحبت و آماده کردن غذا بودند.

آرام سلام کردم و با محبت از سمتشان جواب گرفتم.

آهو برایم لیوانی آب هویج کنار گذاشته بود و اصرار داشت که حتما آن را بخورم. ناچار لیوان را برداشتم تا از اصرار بیشتر او جلوگیری کنم.

حال صحبت و مخالفت و حتی حرف زدن نداشتم.

حس میکردم بی حس شده ام. شاید هم کرخت، اما هر چه بود انگار در فضا معلق بودم و چیزی را حس نمیکردم.

دو پایم روی زمین بود اما فکر میکردم سر و ته آنجا ایستاده ام.

حس میکردم تمام چیزهایی که در این سی، چهل ساعت به آن فکر کرده ام در حال بیرون ریختن از مغزم هستند.

ذهنم میان حرف های آن روز آوش جا مانده بود و نه جلو میرفت و نه عقب.

مدام همان ها برایم یادآوری میشد اما انگار قوه ی تفکرم از کار افتاده بود که نمیتوانستم درست فکر کنم و تصمیم بگیرم.

حوصله ی شرکت در بحث های تکراری و صد البته تمام نشدنی میان آهو و مادر را نداشتم به همین خاطر با لیوان اب هویجم از آشپزخانه بیرون زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.برای رسیدن به راه پله دوباره از کنار باربد گذشتم

!سوتی زد: کشتیات کجا غرق شده طلا خانم؟

.حوصله ندارما باربد. به پر و پام نپیچ خواهشاً :-

با تفریح نگاهم کرد و صدایش را پایین آورد: خدایی طلا الطاف و عنایات خدا یک جا با از دست رفتن عقل آوش سمتت روانه شده. الان باید تو همه جات حنابندون باشه که تونستی یکی مثل این دایی بینوای منو خر کنی.
!چته پس؟

!اخم کردم: من دایی جنابعالی رو خر کردم؟

تفریح نشسته در نگاهش بیشتر شد و با سر تایید کرد: آره دیگه. انقد ناز و .کرشمه اومدی که عنان از کف داد این بیچاره

سریع ادامه داد: حالا یکم بد سلیقه است ولی به نظرم تا تنور داغه و عقل آوش سر جاش نیست بله رو بگو و نونو بچسبون. از من به تو نصیحت.
.من میشناسمت میدونم دیگه خل تر از آوش گیرت نمیادا

میدانستم شوخی میکند تا کمی از ان حال و هوا درم بیاورد اما بخاطر فشارهای روانی که رویم بود سریع عصبی شدم. آنقدر از حرفش حرصم گرفت که در یک تصمیم ناگهانی میان نطق هایش جلو رفتم و با یک .حرکت، تمام آب هویج را رویش خالی کردم

.شوکه ساکت شد

.آب هویج مستقیم از موهای مرتبش روانه شد و پایین آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن تیشرت سفیدش که حالا بیشترش نارنجی شده بود و کت رویش که پالت های هویج روی یقه اش نشسته بود به خودم آمدم و دیگر نایستادم و فرار را بر قرار ترجیح دادم.

باربد به سمتم حمله ور شد و بلافاصله داد کشید: سگ تو روحت طلا.

با جیغ بلندی که کشیدم سریع از در بیرون پریدم. حدس اینکه زمان زیادی برای رسیدن به آن تیپ و موها وقت گذاشته برایم سخت نبود و میدانستم با گرفتنم حسابی گوش مالیم میدهد.

باربد پشت سرم با سرعت از در ورودی خارج شد.

هول شده نگاهی به پشت سرم کردم و با دیدنش که نزدیک تر میشد سعی کردم تند تر بدوم.

صدایش را بالا برد: وایسا طلا. خودتم میدونی نمیتونی فرار کنی.

در سمت دریا را باز کردم و پشت سرم بستمش و به دویدن ادامه دادم.

به خیال خودم با این کار باربد را به فاصله ی باز کردن یک در معطل کرده بودم اما باربد با باز کردن در سرعتش را بیشتر کرد و به من رسید.

کمی آن طرف تر آوش را تلفن به دست مشغول صحبت دیدم.

سویشرت و شلوار ست جدیدی تنش بود و با آن قد بلند مقابل دریا صحنه ای زیبا را رقم زده بود، چیزی در قلبم تکان خورد اما حالا وقت فکر کردن به آن نبود.

دست باربد از پشت بالاخره به شال دور گردنم رسید و آن را کشید، باز هم جیغ زدم و ناچار گره ی دور گردنم را باز کردم و شال از دور گردنم رها شد و در دستان باربد نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

.موهای باز و آزادم که حالا دورم ریخته بود را کنار زدم

.باربد تهدید کرد: کشتمت طلا. وایسا منو بیشتر سگ نکن

.نگاهش کردم. کمی از سرعتش کم شده بود

#پست_۱۶۷

با جیغ بعدیم و نزدیک شدنمان به آوش توجهش جلب شد و کنجکاو نگاهمان کرد.

.به او که رسیدم سریع پشتش سنگر گرفتم: واااای آقا آوش

.میان نفس نفس زدنم تنها توانستم چند بار نام او را به زبان بیاورم

آوش کمی به سمتم مایل شد و گوشی را از گوشش فاصله داد و نگاهم کرد. آرام پرسید: چیشده طلا جان؟!

.نزدیک شدن باربد اجازه نداد توضیحی بدهم

.او هم با عذر خواهی کوتاهی تماسش را به پایان رساند

آوش که نگاهش به باربد افتاد با صدای بلند خندید. باربد با دیدن خنده ی او جری تر شد و جلو امد: به چی میخندی تو؟! بیا بیرون تخم..

!اوش سریع تذکر داد: باربد

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو تر امد و من همراه با جیغی ناخواسته بازوی آوش را محکم گرفتم و تقریبا پشت هیکل روی فرمش خودم را از دید باربد پنهان کردم.

باربد آوش را مخاطب قرار داد: ولش کن بزار بیاد اینور باید ادبش کنم.

گفت و پشت بند حرفش دستش را جلو اورد و من دوباره جیغ کوتاهی کشیدم.

آوش همراه با خنده با دست چپش مرا بیشتر پشتش هل داد: چیزی نشده که. یه دوش بگیری درست میشه.

باربد حرصی شد: دیگه مطمئن شدم بینایی مشکل پیدا کرده خان دایی. چیزی نشده؟! خیر سرم میخواستم برم مهمونی. رید به کل هیکلم بعد تو میگی چیزی نشده؟!

از پشت آوش سرک کشیدم: چی بود اون لباس آخه؟! نجاتت دادم من.

باربد باز جلو آمد و آوش با خنده دوباره به عقب هلم داد و من دوباره سویشرتش را گرفتم. مثل اینکه باربد جدی جدی عصبانی بود.

آوش آرام زمزمه کرد: هیچی نگو طلا.

بلند تر باربد را مخاطب قرار داد: حالا شما ببخش به بزرگی خودت. این طلای ما بچگی کرده.

حس خوبی از آن "طلای ما" گفتنش در وجودم سرازیر شد.

اخم کرده جواب داد: بخوره تو سرش بچگیش.

عقب گرد کرد: ینی چشم بازارو کور کردی با این سلیقت آوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد همچنان غر میزد و آوش در حال قانع کردن و آرام کردنش بود و من انگار که دوزاری کجم بالاخره افتاده باشد به یک چیز فکر میکردم.

حس میکردم بالاخره، پس از سال ها آن حامی که میخواستم را پیدا کرده ام. همان که میخواستم تکیه گاهم باشد و بتوانم با تکیه بر او از پس خیلی از مسائل بربیایم.

از پشت سر به آوش نگاه کردم.

این اتفاق به ظاهر ساده باعث شد حس کنم او میتواند دقیقا همچون این لحظه پشتم که هیچ، حتی جلویم باشد و پر کند تمام نداشته هایم را!

نفهمیدم آوش چه گفت و باربد کی رفت تنها زمانی که به سمتم برگشت به خودم آمدم و نتوانستم چشم از خنده ی روی لب هایش بگیرم.

مگر همیشه از زندگی چنین چیزی نخواسته بودم؟! مگر نمیخواستم تمام ارامش نداشته ی این سال هایم را جبران کنم؟!

آوش آنقدر در نظرم همه چیز تمام و خوب بود که عیب های هر چند کوچکش هم برایم قابل قبول بود.

نگاهم کرد و رشته موی بازیگوشی که روی پیشانیم رها بود را در هوا گرفت و به پشت گوشم هدایتش کرد.

لبخندی به رویم زد: شیطونی نکن دیگه.

خنده ام گرفت: فکر نمیکردم انقدر عصبانی بشه.

سر تکان داد: بعید بود ازش ولی مهمونی دعوت بود این ناراحتش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اینکه بچگانه باربد را ناراحت کرده بودم اما او مثل همیشه فهمیده بود که حال خوشی ندارم و با یک حرف و حرکت هر چند کوچک مرا از آن پیله بیرون کشیده بود.

دلجویی از او را به بعد موکول کردم.

از دور مادر را دیدم که خیره به ما با لبخندی روی لبش به سمت دریا می آمد.

ناخواسته کمی از او فاصله گرفتم: واقعا مرسی. شما نبودی تیکه بزرگم گوشم بود.

در جوابم تنها با لبخند سر تکان داد.

از کنارش گذشتم.

در دل از او تشکر کردم که به سرعت جواب دوباره ای از من درخواست نکرد.

کنار مادر ایستادم و به لبخند معنا دارش خیره شدم.

کوتاه و مختصر علت جیغ ها و ماجرا را توضیح دادم برایش و به جهت مخالف او حرکت کردم.

انگار کم کم داشتم به نتیجه هایی میرسیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۱۶۸

بعد از شام که به اتاق برگشتم، خوابم نمی آمد. هر چه از این پهلو به آن پهلو شدم باز هم انگار نه انگار.

معنی دو راهی را تازه آن زمان درست و حسابی فهمیده بودم. راهی که انتخابش به عهده ی من و قوه ی اختیارم بود.

خسته از فکر های زیاد صفحه ی اینستاگرامم را باز کردم.

صفحه که بالا آمد دیدم که قبل از همه نام آوش آن بالا آمد که استوری گذاشته. خنده ام گرفت، آنقدر در این چند روز صفحه ی او و عکس هایش را زیر و رو کرده بودم که اینستاگرام هم متوجه شده بود و عکس هایش را قبل از دیگران نشان میداد.

سریع استوری را باز کردم و با دیدن عکس او با همان لباس هایی که بعد از ظهر لب دریا تنش بود باعث شد حس آن حمایت زیر پوستی اش در مقابل باربد برایم دوباره زنده شود.

گوشه ی عکس کلمه ی "انتظار" نوشته شده قلبم را به پرواز در اورد.

با خودم و دلم تقریبا کنار آمده بودم. من این زندگی را دوست داشتم و دلم میخواست در کنار آدمی چون آوش بودن را هم تجربه کنم.

شیطنتم گل کرد. دلم خواست چیزی برایش بنویسم.

با خودم فکر میکردم با شعوری که از او سراغ دارم تا زمانی که خودم نخواهم سراغی از جواب نخواهد گرفت.

برای پیش آوردن بحث پیش قدم شدم و استوریش را ریپلی کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

"انتظار خیلی سخته"

.هیجان زده به صفحه زل زده بودم که جواب آوش آمد

.سریع بازش کردم. نوشته بود: سخت تر از اون مدت زمان نامعلومشه

.بال در اوردم و نوشتم: من به شما اطمینان میدم که خیلی طول نکشه

.چند استیکر قلب برایم فرستاد

.برای جلوگیری از جواب ندادن دوباره سریع از صفحه بیرون آمدم

!تقه ای به در خورد. سر جایم صاف نشستم: کیه؟

.در باز شد و پشت بندش مادر داخل آمد

.به در اشاره کردم: ترسیدم

بی حرف لبخندی به رویم زد و به سمتم آمد. کنارم روی تخت نشست: همه خوابیدن منم گفتم قبل خواب بیام یه سری به تو بزنم.

.نگاهش کردم: کار خوبی کردی

.کمی صحبت کردیم و دیدم که مادر برای گفتن حرفی دل دل میکند

سریع پرسیدم: چیزی شده مامان؟

.نگاهم کرد: نه. فقط میخواستم در مورد یک موضوعی باهات حرف بزنم

!ابروهایم بالا پرید: چه موضوعی؟

.صدایش را با سرفه ای صاف کرد: در مورد پیشنهاد آوش

!!متعجب به سمتش چرخیدم: شما از کجا فهمیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند با محبتی به رویم زد و دستش را جلو آورد و دست مرا در دست گرفت: فهمیدن این چیزها برای یک مادر سخت نیست.

دیر یا زود او میفهمید و من هم از خدا خواسته برایش تعریف کردم و در نهایت گفتم: فعلا فقط پیشنهاد داده که با هم آشنا بشیم. همین.

سر تکان داد: ارزوی هر مادری خیر و صلاح بچه اشه. این پسر فوق العادست. طلا جان لطفا خیلی دقت کن الان و تو این دوره و زمونه همچین پسری واقعا پیدا نمیشه. اگر نظر من رو بخوای که میگم به هیچ وجه ردش نکن. من مطمئنم آیندت با اون تضمین. مطمئنم اون خوشبختت میکنه. آوش پسر خوب و آقاییه، یه جلتمن واقعی. و مهم تر از اون اینه که ما میشناسیمش.

ناخودآگاه از دهانم پرید: یعنی من الان میتونم با یکی از خانواده ی پدری وصلت کنم و اونم فقط به این دلیل که ما میشناسیمش؟!

خودم نیز شوکه نگاهش کردم. این حرف را از کجا آورده بودم دیگر؟! به خودم تشر زدم "انقدر بی جنبه شدی طلا که با یه تکست تبریک خیال برت داشته"

به مادر نگاهی انداختم.

ابتدا جاخورد و با هضم حرف هایم به سرعت اخم هایش را در هم کشید: دو تا چیزی رو مقایسه کن که حداقل بهم نزدیک باشن. اینو دیگه از کجات در آوردی طلا؟!

پوف کشیدم: مامان جان. قرار نیست شما همه ی آدمای اون خونه رو به چوب پدر بزنی که. اونا خیلی وقته که عوض شدن.

مشکوک نگاهم کرد: نکنه کسی ازونطرف هم بهت پیشنهاد داده طلا؟ آره؟

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچه شدم. احمقانه خندیدم و عرق کف دستم را با شلوارم پاک کردم: نه مامان جان. مثال زدم.

با حفظ اخم هایش سری به تاسف برایم تکان داد: مثالشم قشنگ نیست. تو باید منو سرلوحت کنی. به نظر من مهم ذات آدم هاست طلا. یک سری چیزها تو خانواده ی پاکزاد ارثی و غیر قابل تغییره. یک درصدم فکر نکن که بتونی با اون آدما کنار بیای.

کمی فکر کردم. حق با او بود. من سال ها میشد که با آن افکار غریبه بودم و خانواده ی پاکزاد هر چند به ظاهر امروزی اما در باطن در یک سری چیزها مثل قبل بودند.

حالا فکر میکنی جوابت چی باشه؟ :-!

حقیقت را گفتم: نمیدونم. اما دلم میخواد بهش این فرصت رو بدم. یعنی راستش رو بخوای دلم میخواد تجربه کنم بودن با آدمی مثل آوش رو.

لبش به لبخندی از هم باز شد: قربونت برم به نظرم بهترین تصمیم رو گرفتی.

کمی دیگر صحبت کردیم و او هر چند دقیقه یک بار یاداوری کرد که نباید آوش را از خودم دور کنم و به خوبی موضع خودش را برایم روشن کرد. مثل همیشه مامان طرفدار آهو و خانواده اش و از همه مهم تر برادر همه چی تمامش بود.

و من آن لحظه حس کردم که تا حدودی نظر او را قبول دارم.

روی تخت دراز کشیدم و سعی کردم بخوابم. صبح زود باید برای رفتن بیدار میشدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۶۹#

.وسیله هایم را در دست گرفتم و با نگاه آخر به اتاق خالی بیرون رفتم

از پله ها پایین میرفتم که نگاهم به باربد افتاد؛ چمدان به دست بیرون میرفت.

.مرا که دید چشم غره ی غلیظی به سمتم رفت و از در ساختمان خارج شد

خنده ام گرفت. هنوز هم با من سرسنگین بود و فرصت نکرده بودم که از او دلجویی کنم.

از در که بیرون رفتم همه مشغول جابه جایی وسیله هایشان در صندوق بودند.

.پدر و مادر آهو روی تراس نشسته بودند و چای مینوشیدند

.سری به نشانه ی سلام برایشان تکان دادم و به سمت ماشین خودمان رفتم

به همه سلام و صبح بخیر گفتم و وسیله هایم را به شهرام دادم تا جا به جا یشان کند.

کیف دستی ام را روی شانه ام جا به جا کردم. تیپ اسپرت امروزم را با آن مانتوی سفید و شال و شلوار مشکی و آرایش ملایم دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته و بدون اینکه متوجه باشم آن اطراف را برای پیدا کردن آوش از نظر گذراندم اما ندیدمش.

!نکند او هم میخواست بماند؟

با این فکر دمغ شدم. اینطور که هر چه رشته بودم برای دادن جواب به او پنبه میشد.

دیدم که شاهین گوشی به دست روی صندلی عقب نشست.

نگاه باربد کردم. سر به سر همه میگذاشت و شوخی میکرد اما مرا نادیده میگرفت. پکر جلو رفتم تا کنار شاهین بنشینم.

نگاه آخری به در ویلا کردم و با دیدن آوش که از پله ها همراه چمدان و ساکی پایین می آمد گل از گلم شکفت.

دیدن تیپ جذابش باعث شد ضعف کنم. این دومین بار بود که او را این چنین میدیدم.

دیدم که روی تراس صبر کرد و با احترام چیزهایی را برای پدر و مادرش توضیح داد.

بعد از بوسیدن مادرش و دست دادن با پدرش خم شد و چمدان و ساک را دوباره برداشت. حتی ان اخمی که با برداشتن چمدان روی صورتش نشست هم از نگاهم دور نماند.

باربد با دیدن اوش چمدان به دست خندید: ماشالا پسر. من دیدم اون سنگینه دست بهش نزدم. دست گلت درد نکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش مصنوعی اخمش کرد و آهو ضربه ای به بازویش زد: یعنی نمیتونستی چمدون مادرتو بلند کنی ازت کم میشد؟!! بعد میگن بچه بزرگ کن بشه عصای دستت. اینم از مثلا عصای ما.

میان بحثشان به سمت ماشین میرفتم که آوش صدایم کرد: طلا جان؟ میخوای شما همراه من بیا. ماشینم خالیه.

نگاهی به جمع که حالا همگی ساکت نگاهمان میکردند، کردم: ممنون. مزاحم نمیشم.

باربد از ان طرف نطق کرد: ناز نکن. که نازتو دیگه خریدار نداره.

اخمی روی پیشانی نشاندم تا ساکت شود اما ادامه داد.

آهو لبخندی به رویم زد: طلا جان آوش تنهاست. شما قبول زحمت کن همراهش بیا اینجوری خیال ما هم راحت تره.

مانده بودم چه بگویم.

مادر از خدا خواسته به سمت ماشین اوش هدایتم کرد: برو مامان جان. آقا آوش هم تنهان.

تیر آخرم باربدی بود که بی توجه سوار شد و آهو و بهرام را صدا کرد تا سوار شوند.

شهرام همان طور که از کنارم رد میشد با لبخند زمزمه کرد: اگر دوست نداری میتونی نری. شاهین رو میفرستم پیشش.

باز هم شعور و معرفت او در این جمع.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم. خودم هم دلم میخواست که با آوش همراه شوم. جواب او را دادم: ممنونم ولی مشکلی نیست. میرم همراش.

نگاه آوش کردم. کمی ان طرف تر مشغول صحبت با تلفن بود.

خم شدم و از درون ماشین گوشی ام را برداشتم.

شاهین با اخم نگاهم کرد: بیا بالا نمیخواد بری ماشین این یارو.

خنده ام گرفت. برادر ناتنیم غیرتی شده بود!

ولی من باید با او میرفتم. میرفتم تا از تصمیم با او صحبت کنم. میرفتم تا از خودم بگویم. از زندگیم. از گذشته ام. از تنهاییم.

میرفتم تا از او بشنوم. تا با او بیشتر آشنا شوم. تا مطمئن شوم او همان نیمه ی گمشده ی من است. میرفتم تا قانع شوم که بهتر از او برایم نیست.

#پست_۱۷۰

پیام رسیده از آوش را باز کردم.

با خواندنش لبخندی روی لبم نشست "عزیزم من تو جلسم. بهت زنگ میزنم"

سریع برایش تایپ کردم: "باشه. فقط خواستم بهت اطلاع بدم من با پسر عموم برای دیدن خونه قرار دارم."

رمان بازار
romanbazar.ir

"بلافاصله بدون هیچ پرسش اضافه ای جواب داد "باشه هانی.

گوشی را کنار گذاشتم.

کمی میز را مرتب کردم و خودکار هایم را کناری چیدم.

با دیدن اسناد روی میز یادم آمد که باید آنها را برای باربد ببرم.

نگاهی به ساعت کردم. وقت زیادی هم نداشتم.

شماره ی باربد را گرفتم. بعد از چند بوق صدای همیشه سرحالش در گوش هایم پیچید: جووون زندایی؟!

ابرو در هم کشیدم: ده دفعه نگفتم اینجوری صدام نکن. حس میکنم هم سن مامانتم.

سریع جواب داد: چشمممم. بفرمایید خانم صمدی؟!

توپیدم: من خودم هم اسم دارم هم فامیلی. میمیری درست صدام کنی؟!

صدای نچش آمد: لیاقت نداری که. خب نکبت، بنال ببینم چی میگی؟!

خندیدم و او بلافاصله از خنده ام سوءاستفاده کرد: دیدی؟! قشنگ روحیت با توهین سازگار تره تا احترام. حالا چی میگفتی مزاحم شدی؟!

برو بابا. زنگ زدم بگم اسنادی که خواستی آمادست میدم تقوی برو _: بگیر ازش.

پوف کشید: خب خداروشکر نبودن آوش تاثیر داشت تو یکاری رو بالاخره درست انجام دادی.

خنده ام گرفت: من همیشه کارمو درست انجام میدم تو نمیبینی.

رمان بازار
romanbazar.ir

تایید کرد: آره. فقط اون مواقعی که آوش نیست و تو مجبوری تو اتاق خودت بمونی دیگه.

بلند خندیدم. راست میگفت این روزها بیشتر از هر جای دیگری فقط در اتاق آوش پیدا میشدم. طوری که گاهی همانند روزهای اول بررسی پرونده ها را به خانه موکول میکردم.

تماس را قطع کردم.

بلند شدم و پرونده را به تقوی دادم.

در این یک ماهی که از آن روز بازگشت از شمال و صحبتم با آوش گذشته بود حس میکردم زندگی تازه دارد روی خوشش را هم نشانم میدهد.

آن روز در ماشین آوش قبول کردن پیشنهادش برای آشنایی را با او مطرح کردم و حالا پس از گذشت یک ماه حس میکردم بهترین تصمیم را گرفته ام.

همان طور که وسیله هایم را جمع میکردم به آن روز فکر کردم.

من از گذشته و پدر و مادر و خانواده ام برای او گفتم و آوش در جوابم تنها گفت که هر چیزی که لازم باشد را از من میداند و برایش تنها خود من مهم هستم.

از خودش برایم گفته بود. از اینکه حس میکند من همانی هستم که پس از سالها توانسته ام فکرش را درگیر کنم و برای خوش بختیم تمام تلاشش را میکند. صحبت کرده بودیم و در میان تمام کلماتش من منطق را به وضوح حس کرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که آن روز از اوش نمیدانستم را از او پرسیده بودم "سامانتا" زنی که میدانستم سهام دار شرکت است و آوش در تکمیل اطلاعاتم درباره ی او گفته بود که او برایش یک دوست است. دوستی که در مواقع ضروری به دادش رسیده و من دیگر چیزی نپرسیده بودم. دوست نداشتم در نظرش فردی با افکار بسته جلوه کنم.

مادر و شهرام هر دو از این قضیه راضی بودند و خوشحال.

همان روزهای اول پس از برگشت شهرام صدایم کرد و پس از صحبت های بسیار و تایید آوش خواست تا خوب فکر کنم و نظر خودم را نسبت به ترجیح آنان الویت قرار دهم.

و من به او اطمینان داده بودم که همین کار را خواهم کرد.

در این یک ماه دیدار امروزم با مهرزاد اولین دیدارم با یک نفر از خانواده ی پدری در سال جدید بود.

جز چند بار تلفنی صحبت کردن با آنها سری به خانه نزده بودم و تقریبا از آن طرف بی اطلاع بودم.

مدام استرس داشتم که نکند پدر با آن افکار با رفتنم به آن جا بویی ببرد که با آوش در ارتباطم و همانند آن سال ها مرا به گناه نکرده متهم کند و از خود براند.

جز این موارد همه چیز در این مدت خوب بود و در جای خودش.

در این یک ماه متوجه شده بودم آوش دقیقا همانی است که در ظاهر نشان میدهد. همان قدر آرام و متین و دوست داشتنی. اگر میخواستم با خودم صادق باشم باید میگفتم که در این روزها او قسمت اعظمی از فکرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر کرده بود اما هنوز هم چیزهایی در ناخوداگاه و گوشه ی قلبم آزارم میداد و مهم ترینشان آن تبریک مشکوک مهرزاد برای عید بود.

امروز باید هر طور شده تکلیف آن را هم برای خودم و عقلم روشن میکردم و در تصمیمی که گرفته بودم یک دل میشدم.

اگر قرار بر این بود که زندگی تازه ای را شروع کنم باید با خیالی اسوده در آن قدم میگذاشتم.

پست_۱۷۱#

جلوی ساختمان شرکت انتظارش را میکشیدم. قرار بود بعد از اتمام کارش به دنبالم بیاید.

عینک آفتابیم را روی چشمانم گذاشته و پایین مقنعه ام را با دست نگه داشته بودم. امروز از صبح میدانستم که قرار است او را ببینم برای همین مانتوی پانچ بلندتری به تن کردم و شال گذاشتم تا جلوی باز بودن مانتو را پر کند. نمیدانستم چرا ولی انگار در ضمیر ناخودگاهم این فکر بود که کاری نکنم که باز بهانه ای برای گیر دادنش به خودم دستش بدهم.

جلوی پایم که ترمز کرد معطل نکردم و سوار شدم.

او زودتر به حرف آمد: سلام عرض شد. مردم سوار تاکسیم میشن به راننده سلام میکنن.

رمان بازار
romanbazar.ir

کیفم را روی پایم مرتب کردم و با لبخند گفتم: اینقدر هولی که نمیذاری آدم سر جاش بشینه. سلام. سال نوتونم مبارک.

روی شکستگی ابرویش را خواراند و از آینه ی بغل به عقب نگاه کرد: چه زود یادت اومد تبریک بگی!

سکوت کردم. چه باید میگفتم!

میترسیدم خودم پیش قدم شوم و از پیام تبریک او حرفی بزنم. مدام حس میکردم آن ابراز علاقه را برای انگشت گرفتن به سمتم ابراز کرده است. من هیچ وقت هیچ توجهی از سمت او جز همان پیام تبریک ندیده بودم که بخواهم به آن اطمینان کنم. پیش خودم گفته بودم اگر آن حس علاقه ای که در پیامش بود واقعی باشد حتما امروز از آن دوباره حرفی به میان میاورد.

کار خونه چطور پیش رفت؟ الان تو چه مرحله ای هستین؟ :-

نیم نگاهی به سمتم انداخت: همیشه اینقدر با مسئولیتی؟

چپ چپ نگاهش کردم: تو هم همیشه اینقدر نچسبی؟ سال جدیدم تاثیری تو خلقو خوت نذاشته.

کنار چشمانش چین خورد ولی لبانش همانطور صاف ماندند.

ترجیح دادم سکوت کنم. حرف زدن با او تنها اعصابم را خرد میکرد. او هم انگار که از سکوت پیش آمده راضی باشد دیگر چیزی نگفت.

تا خانه حرفی بینمان صورت نگرفت.

به خانه که رسیدیم زودتر از او پیاده شدم و داخل رفتم.

همه جا را از نظر گذراندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگ کاری داخل حیاط تمام شده بود و حالا کارگرها مشغول دیوار های بیرونی بودند.

جلوتر از او از پله های تعمییر شده پایین رفتم و عینکم را بالای سر گذاشتم: وای ببین چی شده اینجا!!!

مهرزاد نزدیکم ایستاد و با لبخند به شاهکارش نگاه کرد.

مردی از درون ساختمان بیرون آمد و رو به او گفت: مهندس خانمتون اومدن؟ تشریف بیارین طرح کابینتو ببینین.

با ابروهای بالا رفته به مهرزاد نگاه کردم: تو گفتی من زنتم؟

-: گه خوریه زیادی! گفتم صبر کنه شریکم بیاد. واسه خودش داستان بافته.

نمیدانم چرا اما دلم ناگهان شکست. حتی صدای شکستنش را هم شنیدم.

مهرزاد واقعی همین شخص بود نه آن تبریک عید پر مفهوم و علاقه.

پشت سرش بی رمق راه افتادم. آشپزخانه پر بود از کابینت های آماده که در حال پیچ کردنشان بودند.

مرد جوان چند نمونه چوب به دستم داد: اینا روکش های وکیوم هستن. برای کابینت های طرح ممبران. مهندس کار کلاسیک میخواستن. وگرنه طرح گلاسه هم بود که دیگه ما نیاوردیم با خودمون.

بین رنگ ها نگاه کردم. ذهنم درست متمرکز نمیشد. گذرا هر کدام را نگاه کردم.

مرد لپ تاپش را به سمتم گرفت و گفت: بین این مدلا میتونین اون طرحی که دوست دارینو انتخاب کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم سر سری نگاه کردم و یکی از طرح ها را روی هوا انتخاب کردم. اینجا در واقع خانه ی او بود. او قرار بود درش زندگی کند. من چرا باید مته به خشخاش میگذاشتم؟

.رنگی که به پارکت ها نزدیک تر بود را انتخاب کردم و به او نشان دادم

مرد رو به مهرزاد پرسید: مهندس نظر خانمتون مورد تایید هست؟ ثبت کنم؟

اخم هایم در هم رفت: من همسرشون نیستم جناب. وقتی من گفتم این طرح و این مدل شما چرا دوباره سوال میکنین؟

مرد با تعجب به مهرزاد نگاه کرد و نمیدانم چه دید که گفت: بله. چشم. .همینو ثبت میکنم

از آشپزخانه بیرون رفتم و با کفش های پاشنه دارم تق تق کنان در سالن .راه رفتم و به سقف و کناف کاری و گچ کاری تلفیقیش نگاه کردم

مهرزاد پشتم ایستاد و گفت: کار خونه تقریبا تمام شده. فقط برق کاریو .نصب کلید پریزها مونده

پشت پنجره رفتم و از پشت شیشه های تازه تعویض شده به حیاط نگاه کردم: برنامت برای حیاط چیه؟ باغچه کاری نمیکنیش؟

باز جلو آمد و کنارم ایستاد و مسیر نگاهم را گرفت: سنگ کاری گند زد به .درختا. کار کل خونه که تمام بشه حتما یکیو میارم باغچه رو درست کنه

به سمتش چرخیدم و به یقه ی پیراهنش نگاه کردم که یک طرفش برگشته بود. در چشمانش خیره شدم و گفتم: بیخودی منو دنبال خودت کشیدی اینجا. تو همیشه مغرورتر و خودرای تر از این بودی که نظر بقیه برات پشیزی اهمیت داشته باشه. هر بار منو برای حفظ ظاهرت میاری چهارتا

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب بی خودو میذاری به گردنم که فکر کنم منم دارم نظر میدم. ولی کار اصلیو طرح اصلیو خودت میدی.

تو خوب بلدی با آدم بازی کنی. طرح سه بعدی کابینتو انتخاب کردیو نقشه ای جانماییشو کشیدی حالا منو آوردی رنگ درشو انتخاب کنم؟!

دستم را بالا بردم و یقه ی او را در مقابل نگاه میخش درست کردم: کاش همینقدر که تو فکر میکردی احمق بودم.

پست_۱۷۲#

دستم را از یقه اش جدا کردم و همانطور که به سمت خروجی میرفتم گفتم: من دیگه اینجا کاری ندارم. منو میرسونی یا خودم برم؟

بی حرف پشت سرم آمد.

درون ماشینش که نشستم او بی معطلی راه افتاد.

وقتی از خیابان خانه ی خانم باجی گذشتیم دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و گفتم: اون پیام تبریک سال نویی که اونشب بهم دادی منظورت چی بود؟

نگاهم نکرد: کدوم پیام؟

جمله ها را از بر بودم: اینکه این بهارها فقط می آیند آغازشان با آمدن توست.

رمان بازار
romanbazar.ir

شانه بالا داد و بیخیال گفت: منظوری نداشتم. صرفا فقط یه پیام تبریک بود.

سر تکان دادم به تایید: یه پیام تبریک عاشقانه...

اینبار نیم نگاهی همراه با تمسخر روانه ام کرد: یعنی میخوای بگی منظورم اومدن تو بوده؟

شانه بالا انداختم: نمیدونم. منم دارم همینو ازت میپرسم.

به رو به رو نگاه کرد و دوباره گفت: اون فقط یه پیام تبریک بود. همین.

حرصم گرفته بود. اگر این فقط یک پیام ساده بود پس اعترافش پیش ستاره چه بود؟! من امروز خودم را برای اعترافش آماده کرده بودم ولی او قصد نداشت احساسش را به گردن بگیرد. شاید آن حرف ها را در حالت عادی نزده بود! شاید تحت تاثیر چیزی بود و آن ها هم همه باد هوا بودند.

دلم در آن لحظه فقط چزاندنش را میخواست: چقدر خوب. خوشحالم که معنی دیگه ای نداشته چون ابراز عشق آدمی مثل تو خیلی باید نفرت انگیز باشه.

خندید: چرا؟ من مگه چمه؟

به نظر من تو آدم متحجری هستی. هر قدرم که میخوای به روز به نظر برسی ولی نمیتونی ذات خودتو پنهون کنی:-.

لبخندش را حفظ کرد: من فکر میکنم تو خیلی داری از اون ور بوم میفتی. جو خانواده ی مادریت گرفتتت. چهار تا بچه ژیگول دور و ورتو گرفتن فکر کردی خبریه.

پوزخند زدم: جو نگرفتتم واقعا خبریه.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاه پر اخمی روانه ام کرد: جدی؟ پس دوباره بهت تبریک میگم. همون سگ پاسبون حاضر شده بگیرتت؟

.لازم نیست برای اثبات بیشعوریت انقدر قشنگ حرف بزنی :-

دور لبش را از هیچی پاک کرد. حس میکردم کلافه و عصبی شده است. چشمانش باریک شدند و دوباره گفت: پس کیه؟ نکنه اون رئیس اتو کشیده ی شرکتتونه؟

برا چی باید ازدواج آدمی مثل من برای تو مهم باشه؟ :-

حس میکردم فکش سخت شده و دندان هایش را بهم فشار میاورد. کمی سکوت کرد و بعد گفت: همش باد هوا بود نه؟ از خودت درآوردی این حرفارو. میخواستی واکنش منو ببینی؟

خندیدم در حالیکه از درون فرو پاشیده بودم: مگه تو کی هستی که من این همه به خاطرت به خودم سختی بدم؟ چرا باید واکنشت برام مهم باشه؟

سر تکان داد: همیشه احمق بودی. همیشه انتخابات اشتباه بود. همیشه واستادی تا دیگران برات انتخاب کنن. جنگیدن بلد نیستی. نیاز و خواسته ی خودت برات اهمیتی نداره. فقط دنبال اینی که خودتو ثابت کنی. برات متاسفم که اینقدر احمقی. رئیس شرکتت بهت پیشنهاد داده و تو رو هوا .زدی. مثل مادرت چشمت دنبال ظاهر و پول

صدای بالایم دست خودم نبود: اسم مامان منو به زبونت نیار. کی گفته بقیه برام انتخاب کردن؟! آوش انتخاب خودمه. خودم. من دنبال یه مرد واقعیم. یکی که بفهمه زن چیه. بفهمه زن چه نیازی داره. احترام سرش بشه. من دنبال آرامشم. نه اره دادن و تیشه گرفتن. من نمیخوام زندگی مامان و .بابامو دوباره تجربه کنم

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد خیابان خانه مان شد: کوتاه نگری. تقصیریم نداری از اول همین بودی.

ترمز که کرد فوری دستم به سمت دستگیره رفت: برام مهم نیست چی دربارم فکر میکنی. دیگم بابت اون خونه ی کلنگی به من زنگ نزن. خوشم نمیاد بیشتر ازین به شعورم توهین بشه.

از ماشین پیاده شدم و درش را محکم بهم کوبیدم. هنوز ازین طرف خیابان به آن طرف نرفته بودم که چشمه ی اشک هایم جوشید. از جلوی ساختمان که میگذشتم دستم را مثل سایبان بالای چشمانم گرفتم تا آبرویم نرود.

نفهمیدم آسانسور کی به طبقه ی خانه مان رسید. در را فس فس کنان باز کردم و داخل شدم.

شهرام در آشپزخانه پشت گاز ایستاده بود. با دیدنم با همان قاشق چوبی درون دستش به سمت اپن آمد: سلام. خوبی؟

فقط یک سلام گفتم و به سمت اتاقم راه افتادم. شهرام تا وسط سالن آمد و با تعجب گفت: اتفاقی افتاده طلا.

گفتم نه و وارد اتاقم شدم. شالم را با حرص از سرم کشیدم و روی زمین پرت کردم. مانتوی بلند را هم با عصبانیت روی تخت فرستادم.

روی صندلی میز آرایشم نشستم و با چشمان اشکی به آن ها نگاه کردم.

من چکار کرده بودم؟ برای دل به خواه شدن مهرزاد پوششم را مطابق میل او انتخاب کرده بودم؟ چم بود؟ با آوش به کافی شاپ میرفتم و آخر شب ها با او چت میکردم و برای دیدن مهرزاد برنامه میریختم؟

گریه ام شدت گرفت.من برای مردی که حتی حاضر نبود ابراز علاقه اش را گردن بگیرد چه نقشه ای داشتم؟ چرا دلم باید برای کسی که دم به دقیقه

رمان بازار
romanbazar.ir

به من توهین میکرد بلرزد؟ چرا تا این حد کودن بودم که مرد مطمئنی مثل آوش مدام برایم پشت مهرزاد دیده میشد؟

به خودم نهیب زدم من تحت تاثیر آن پیام این فکر ها را کرده بودم وگرنه که چیزی در میان نبود و این را به خودم ثابت میکردم.

پست_۱۷۳#

***

با استرس به آینه خیره بودم. کار ناخن هایم تمام شده بود و حالا منتظر بودم صورتم آرایش شود.

آرایشگر پرسید: لایت باشه عزیزم؟ گفتی مراسم نامزدیته؟

موهای لخت شده ام را پشت گوشم زدم و میان آن همه تشویشی که به دلم افتاده بود گفتم: نه، خواستگاریه، یعنی بله برون.

هد مخصوص را روی سرم گذاشت و مرا روی تخت، نیمه دراز کرد: ایشالله خوشبخت بشی عروسک. لباست چه رنگیه؟

نفسم لرزان شده بود: طوسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر چشمانم را بستم و فقط سعی کردم تمرکز کنم. از امشب میترسیدم. از روبه رو شدن مادر با پدر. از رو به رو شدن شهرام با پدر. از دیدار عاطفه و مادر. من تا امشب تمام میشد حتما صد دفعه میمردم و زنده میشدم.

کارم که تمام شد اصلا خودم را درست و حسابی ندیدم. فقط سریع حساب کردم و به سمت ماشین مادر که امروز با خودم آورده بودم رفتم. اول کولر را روشن کردم و به سمت خانه راندم.

در را که باز کردم مادر پریشان از این طرف به آن طرف میدوید و شهرام غمبرک زده و تخس روی مبل پا روی پا انداخته بود. کم پیش می آمد که او را این چنین ببینم.

با تعجب به مادر نگاه کردم که کت او را مبل گذاشته بود و با اتو به سمت اتاق میدوید.

-: سلام.

شهرام سرش را چرخاند و با دیدنم به زور لبخند زد: سلام عروس خانوم.

من هم لبخند زدم و به سمتش رفتم. مقابلش نشستم و نگاهی به تلویزیون و مستندی که از جنگ جهانی پخش میشد کردم.

-: شاهین کجاست؟

-: تو اتاقش.

لپم را از داخل گاز گرفتم و به لباس هایش اشاره کردم: نمیپوشی؟

دستانش را پشت سرش قلاب کرد: من نمیام طلا جان.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم بدتر از پیش شد. حدس این لحظه را میزدم. اصلا تمام اتفاقات بد را برای امشب پیش بینی کرده بودم: چرا؟

.نمیخواست مرا ببیند: جای من اونجا نیست

بغض گلویم را گرفت: جات کجاست؟ تو خونه؟ کدوم پدریه که تو همچین شبی دخترشو تنها بذاره؟

.اینبار نگاهم کرد. خیره

آب دهانم را قورت دادم و پلک زدم تا اشک حلقه شده در چشمانم را قورت دهم: شاید هیچ وقت بابا صدات نکرده باشم ولی تو از بابام خیلی .بیشتر برام پدری کردی. جای تو امشب اونجاست. کنار من

.دیگر صبر نکردم

بلند شدم و به سمت اتاق مادر رفتم. در را بی صدا باز کردم و او را دیدم .که همانطور که دامنش را اتو میکرد شانه هایش میلرزید

جلو رفتم و دستم را روی کتفش گذاشتم. فوری به سمتم چرخید و با دیدنم اتو را کنار گذاشت و صورتش را دو دستی پاک کرد: کی برگشتی؟ چه !خوشگل شدی قربونت برم

حالم لحظه به لحظه بدتر میشدو استرسم بیشتر. چرا زندگی من این همه گره داشت؟

چرا گریه میکنی؟ :-

رویش را برگرداند: بابات قد سر سوزن عوض نشده. انگار نه انگار الان پنجاه سالشه. مثل بچه ها لج کرد که مراسمو اینجا بگیرین. هنوزم میخواد قدرت نمایی کنه. هنوزم زورگوئه. حالم از وقتی باهاش حرف زدم بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته. شهرام ناراحته. میگه نمیاد امشب. به جای اینکه من امشب خوشحال ترین مادر دنیا باشم دارم دق میکنم برای تو.

خدایا! من اصلا فکرشم نمیکردم که یه روزی بیاد که قرار باشه دوباره با محمد حرف بزنم یا ببینمش.

دلم میخواست از او عذر خواهی کنم که به خاطر من مجبورند دوباره باهم روبه رو شوند. دلم میخواست عذرخواهی کنم که به دنیا آمدم و در تمام این سال ها رنجی شدم روی رنج های دیگرشان.

شهرام تقه ای به در زد: طلا؟ این یا این؟

به سمتش برگشتم. شلوار و پیراهنش را پوشیده بود و دو کراوات را در دستش بالا گرفته بود.

به سمتش رفتم.

دستم را روی یکی از کراوات ها گذاشتم و اشکم از یکی از چشمانم سر خورد و روی گونه ام غلتید. روی پایم بلند شدم و بوسه ای روی گونه اش کاشتم.

برای من او هیچ فرقی با پدر خونی و محرم نداشت. مگر نه اینکه تمام پدران برای بچه هایشان از خواسته هایشان میگذشتند و شهرام حالا پا روی غرورش گذاشته بود و همراهمان می آمد.

به اتاق خودم که رفتم نفسم گرفته بود از شدت بغض.

چند نفس عمیق کشیدم و لباس هایم را از کاور بیرون آوردم. کت و شلوار طوسیم را پوشیدم و به گوشیم که برای بار پنجم زنگ میخورد نگاه کردم. شاید صحبت با آوش میتوانست استرسم را کم کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد آشپزخانه شدم. عمه و زنعمو پچ پچ میکردند که با آمدنم ساکت شدند.
.عمه فوری گفت: فدات بشم عزیز عمه. ایشالله خوشبختیتو ببینم

لبخند زدم و تشکر کردم. عاطفه مشغول چیدن شیرینی بود. جلو رفتم و
.گفتم: بدین به من

فقط نگاهم کرد و دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و چادرش را که
.روی شانه اش افتاده بود به روی سرش برگرداند

پست_#۱۷۴

صدای مادر از سالن می آمد که با پدر اتمام حجت میکرد: امشب ما
غرورمونو گرفتیم کف دستمون اومدیم اینجا فقط بخاطر طلا ولی برای
.عقد کوتاه نمیام. عقدش خونه ی منه

عمو فوری گفت: بله نگین خانم. چشم. داداش حرفی ندارن. برای عقد ما
.میایم

.دستانم میلرزیدند. انگار آن بیرون میدان جنگ بود

زنگ در که به صدا درآمد. همه هول شدند. زنعمو جلوی چادرش را
.مرتب کرد و نگاه دیگری به من انداخت و بیرون رفت

.دماغم میسوخت و دلم یک دلسیر گریه میخواست

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفتم و کنار مادر برای خوش آمد گویی جلوی در ایستادم. آقای صمدی و همسرش جلوتر از بقیه داخل آمدند. بعدش آهو و بهرام و در آخر آوش با آن دسته گل بزرگش که به دست عاطفه داد. با پدر محترمانه دست داد. و بعد به شهرام و مادر. دستش که به طرف من داشت دراز میشد برایش ابرو بالا دادم و لب گزیدم که نه.

دوزاریش افتاد و با لبخند داخل رفت و با بقیه احوالپرسی کرد. باربد هم آخر از همه وارد شد و برای من چشمک زد.

با آمدن آن ها جو کمی قابل تحمل تر شده بود. من به همراه عاطفه برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم. او چای میریخت و من فقط به فنجان ها نگاه میکردم. لبخند زد و آرام گفت: مرد باملاحظه ای به نظر میرسه. ایشالله خوشبخت بشی.

لبخند کوچکی تحویلش دادم و سینی آماده را با خودم به سالن بردم.

خانه خلوت بود و قرار بر این شده بود که تنها بزرگ تر ها حضور داشته باشند و بچهای عمه و عمو در جمع نبودند.

دستانم میلرزید وقتی جلوی آقای صمدی خم شدم تا فنجانی را بر دارد. عمو از آوش در مورد صادرات سوال میکرد و او مثل همیشه متین جواب میداد.

ترمه پشت سرم آمد و شیرینی و شکلات را تعارف کرد.

وقتی به آوش رسیدم لحظه ای صحبتش را قطع کرد و همانطور که مرا نگاه میکرد تشکر کرد: ممنونم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

او با آرامشش مرا هم آرام میکرد. با لبخندش به من قوت قلب میداد. او به من در این چهار ماه ثابت کرده بود که چقدر خوب میتواند تکیه گاه باشد. و من او را دوستش داشتم.

خودم اصرار کرده بودم که به خواستگاری بیاید. باز هم همان ترس لعنتی در وجودم رخنه کرده بود. با او به هر جا که میرفتم استرس این را داشتم که مبادا پدر یا کسی از اقوام پدری مرا با او ببیند و روزگارم باز سیاه شود. با آنکه تفکر احمقانه ای بود ولی مرا تا سر حد مرگ میترساند.

آوش وقت بیشتری میخواست برای آشنایی ولی اصرارهای من او را مجاب کرد تا مابقی شناخت را به بعد از ازدواجمان اختصاص دهد.

آن روزی که برای معرفی خودش به حجره ی پدر رفت را خوب به خاطر دارم. آن روز از شدت ترس دوبار در خانه بالا آوردم ازینکه ته نسبت آوش با من میرسید به شهرام واکنش پدر برایم نگران کننده میشد. تا او تماس گرفت و گفت اوضاع تحت کنترل است و پدر با او خوب تا کرده.

آوش آنقدر موجه و آقا بود که کسی نتواند در مقابلش موضع بگیرد.

چای را که چرخاندم روی تک صندلی که کنار پدر و عاطفه بود نشستم. پدر با لبخند سر چرخاند و به من نگاه کرد. انگار باعث افتخارش بود که من داشتم ازدواج میکردم.

میان حرف بزرگترها من نگاهم به ترمه افتاد که برای شاهینی که از حالا برای رفتن من عزادار بود قر و قمیش می آمد. دخترک سر به هوا! باید به موقع دمش را میچیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از توافق بر سر مهریه و شیربها پدر رو به آقای صمدی گفت: حاج آقا اگر اجازه بدین یه صیغه ی محرمیت بین بچه ها بخونیم که تا زمان عقد بتونن راحت با هم معاشرت داشته باشن.

و من چقدر در دلم به پیشنهادش خندیدم.

مخصوصا وقتی که چهره ی متعجب آوش را دیدم. برای او صیغه معنی ای نداشت.

پدر من انگار در این عصر زندگی نمیکرد. انگار نمیدانست من و آوش چهار ماه و بیست روز باهم در حال مراوده بوده ایم. چه در شرکت، چه در خیابان و پارک، رستوران، کافی شاپ، سینما و هزار جای دیگر... او قطعا نمیدانست که من دوبار توسط این مرد بوسیده شدم. یک بار کوتاه روی گونه ام را بوسید و بار دیگر طولانی روی پیشانیم را. آوش برای من حتی نامش هم تداعی کننده ی آرامش بود.

کسی حرفی نداشت. انگار همه از پدر حساب میبردند. من کنار آوش نشستم و پدر صیغه را خواند. آهو انگشتری به دستم زد و مراسم بله برونم تمام شد.

پست_۱۷۵#

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی خانواده ی صمدی بلند شدند مادر هم تعلل نکرد. رو به عاطفه با لحن خشکی گفت: از پذییراتون ممنونیم. ببخشید که امشب مجبور شدین همچین جوی رو تحمل کنین.

عاطفه چادرش را سفت تر گرفت و اول نگاهی به پدر انداخت که به فرش خیره بود و بعد نگاهی به من: طلا مثل دختر خودمه. من براش خیلی کم گذاشتم. امشب که کاری نکردم...

توجهی به حسرت پشت جمله اش نکردم. بیشتر دلم میخواست ترمه را که مثل آدامس چسبیده بود به شاهین از او جدا کنم. دخترک خیره سر. شاهین انگار دم در منتظر ما بود و ترمه از این فرصت به نفع خودش استفاده کرده بود و برای او ادا و اصول می آمد.

شهرام هم مودبانه تشکری از عاطفه و پدر کرد و دستش را پشت مادر گذاشت تا زودتر از آن خانه بیرون بروند.

قدم اولشان به دوم نرسیده بود که پدر مادر را صدا کرد و با این کار همه را شوکه کرد: نگین؟

با مکثی سریع تصحیح کرد: نگین خانوم؟ یه لحظه!

شهرام به پدر نگاه کرد و فکش سخت شد. دستش را از پشت مادر برداشت و گفت: من تو ماشین منتظرتم عزیزم.

مامان سر تکان داد و او رفت. عاطفه هم مثلا برای بدرقه به دنبال او راهی شد. من اما ماندم.

پدر دستی روی سیبیل هایش کشید و گفت: ممنون که قبول کردی امشب بیای اینجا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر حرص خورد: فقط به خاطر طلا بود. فقط بخاطر دخترم. و الا هیچ دلم نمیخواست چشمم بیفته دوباره به خونه ای که روزی شکنجه گاهم بود.

پدر از گوشه ی چشمش مرا پایید: مراسم عقدشو تالار میگیرم. چون گفتی جلوی خانواده ی اونا رو حرفت حرف نزنم چیزی نگفتم. خودت بهشون بگو. هر چقدر هم که میخوان مهمان دعوت کنن.

مادر با بغض پوزخند زد: فکر کردی خیلی زرنگی؟ یا اینکه من حرفاتو باور میکنم؟! مشکل تو جا نیست فقط میخوای مراسمش تو خونه ی من نباشه که مجبور بشی تو هم غرورتو زیر پات بذاری و بیای.

پدر جواب نداد و به زمین نگاه کرد.

مامان اما حرصی تر اضافه کرد: خدا لعنتت کنه که همیشه جز عذاب هیچی برام نداری.

بغض نشسته در گلویش اجازه ی ادامه به او را نداد.

پدر به من نگاه کرد که چشمانم بین آن دو، دو دو میزد: خودت نظرت چیه طلا؟

به اخم های او نگاه کردم. به حلقه ی اشک درون چشم مادر. نظر من چه اهمیتی داشت وقتی بهترین شب زندگیم تا این حد بد گذشته بود. پر از استرس و آشوب و دلهره...

مراسم بزرگ نمیخوام. آوش اینا خانواده اشون کم جمعیتن. مهمون زیادی ندارن. یه مراسم خودمونی تو خونه ی مامان کفایت میکنه :-.

دیگر نایستادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مانتو و کیفم را برداشتم و از خانه شان بیرون آمدم. با همان کفش های پاشنه بلند یاسی که با شالم ست بود به حیاط رفتم. درون سوراخ بینیم میسوخت و یک رگ از آن انگار به چشمم وصل بود که مردمک هایم به یک باره پر آب شدند.

دم در همچنان شلوغ بود. میان راه ایستادم و به کفش هایم نگاه کردم. اشک هایم بیشتر طاقت ماندن در چشمانم را نیاوردند و چکیدند. تازه چشمم به مچ پای گندمیم افتاد و آن مچ بند طلا. چه تصوراتی که از این مراسم نداشتم و مثل همیشه تصوراتم بهم ریخته بود.

صدای قدم هایی که از روبه رو می آمد مرا به خودم آورد.

زیر چشمانم را انگشت کشیدم و کوتاه سر بلند کردم تا ببینم زیر نظر چه کسی قرار گرفته ام. مهرزاد بود که با اخم نگاهم میکرد.

همان لحظه صدای مادر از کمی دورتر به گوشم رسید: این بچه رو سر و سامون بدم دیگه تا آخر عمرم نمیخوام ببینمت. قد سر سوزن عوض نشدی. قد سر سوزن...

مهرزاد نگاهش به پشت سر من کشیده شد و چند قدم جلو آمد: تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشی.

نگاهش کردم. مایوس و نا امید. من حتی در بهترین شب زندگیم هم شاد نبودم. او از چه خوشبختی ای حرف میزد؟؟ من هیچ وقت رنگ خوشبختی را نمیدیدم. از کنارم که گذشت نفس عمیقی کشیدم و از خانه بیرون رفتم.

دم در عمو و عاطفه در کنار هم ایستاده بودند. شهرام هم کنار ماشینش ایستاده بود و منتظر به در نگاه میکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با آن ها خداحافظی کردم و سعی کردم مودبانه از زحمات امشب عاطفه تشکر کنم.

به سمت شهرام رفتم. همزمان از گوشه چشم دیدم که نگاه عاطفه به ورودی بود.

شهرام با لبخند به سمت چپش اشاره کرد. به آن سمت که نگاه کردم آوش را دیدم که در ماشینش نشسته بود و با لبخند به من نگاه میکرد. دیدنش ناخوداگاه لبخند به لبم آورد.

شهرام به سمت او اشاره کرد: تو با آوش برو. گفت خودش میرسونتت.

سر تکان دادم و چشمم به شاهین افتاد که چپ چپ نگاهم میکرد.

اخمی نثارش کردم. جای اینکه من به او اخم کنم او برای من چشم و ابرو می آمد.

پست_۱۷۶#

به سمت ماشین آوش رفتم و با تکان دادن دست از عمو خداحافظی کردم.

سوار ماشینش که شدم و لبخندش را که دیدم آرامشش به من هم منتقل شد. گاهی حس میکردم این همه صبر و آرامش او برای آرام کردن من ساخته شده است. لبخندی به رویش زدم: چرا تا الان منتظرم موندی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد و لبخندش وسعت گرفت: من ازین به بعد همیشه منتظرت میمونم عزیزم.

لبخندی روی لبم نشست و تازه فرصت کردم دقیق تر تیپش را از نظر بگذرانم. آنقدر امشب استرس داشتم که چیزی را درست حسابی ندیده بودم.

کت و شلوار تنش آنقدر برازنده اش بود که به عمه حق دادم که مدام زیر گوشم از او تعریف میکرد.

مادر را دیدم که با صورت گر گرفته از در خانه بیرون آمد و صاف به سمت شهرام رفت. همزمان که نگاهم با او بود آه کشیدم: زندگی منو از نزدیک دیدی؟ دوتا مادر، دوتا پدر، دیدی تو چه وضعیتی زندگی میکنم؟

ماشین را روشن کرد و راه افتاد. برای عمو و عاطفه تک بوقی زد و از آنجا گذشتیم.

دوست داری کجا برم؟ :-

نمیخواستم خوشی امشب را به خاطر خانواده ی از هم پاشیده ام به کام او زهر کنم: جای خاصی مدنظرم نیست.

کمی که راند کنار خیابان پارک کرد و دست مرا در دستش گرفت: آدمای زیادی مثل تو هستن طلا جان. به نظرم تو خانواده ی خوبی داری. در واقع تو بین بچه های طلاق شانس بالا تری داشتی. نباید اینقدر خودتو درگیر مشکلات بزرگترها کنی. اونا خودشون از پس اختلافاتشون بر میان عزیزم.

منطقی بود و من همین منطقش را همیشه میان خصلت های دیگرش بیشتر دوست داشتم. ولی او اگر میخواست هم حال مرا نمیتوانست درک کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سر تکان دادم: حق با توئه

دستم را به لبش نزدیک کرد و بوسید: باورم نمیشه به همین راحتی تو قسمت من شدی.

لبخند زدم به مهربانیش: منم باورم نمیشه. فکر میکردم بابام کلی سنگ بندازه وسط.

.کوتاه خندید

انگار چیزی یادش آمد که سریع گفت: منتظرت که بودم پسرعموتو دیدم. جلو اومد و تبریک گفت. نسبت به اونروز رفتارش بهتر بود.

سرسری جوابش را دادم. امشب اخرین چیزی که قصد فکر کردن به ان را داشتم مهرزاد بود: اون کلا اخلاقش همینه. تا کسی رو نشناسه گرم نمیگیره.

!سری برایم تکان داد: کجا بریم حالا خانوم؟

.شانه بالا انداختم: هر جا دوست داری

.میانمان سکوت چند دقیقه ای که پر بود از آرامش برقرار شد

به رو به رو نگاه کرد و سکوت را شکست: میخوای بریم خونه ی من؟

چشمانم را گرد کردم: چند روز صبر کن تا عقد کنیم. خیلی دلخوش نکن به این صیغه.

پس چیکار کنیم حالا؟ :-

.خندیدم: نمیدونم. منکه امشب کلا قفلم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهم کرد. لبخند به لب داشت: اتفاقاً منم قفلم

کنجکاو شدم: تو واسه چی؟! من استرس مامان بابای طلاق گرفتمو داشتم. !تو چرا قفل کردی؟

.با شیطنت نگاهم کرد: همه ی قفلا که یکی نیستن هانی

نزدیکم شد: من امشب قفل بودم رو یه خانمی که حتی نتونستم از ترس .باباش خوب نگاهش کنم

دستش را بند موهای بیرون آمده از شالم کرد: ولی کلید این قفل من با کلید .قفل شما فرق میکنه عزیزم

.دست دیگرش را پشت صندلیم بند کرد

.حالا کامل به تنم اشراف داشت

چشمانش هم میخندید: نظرت درباره ی باز کردن این قفل چیه؟

کل تنم از هیجان نبض شده بود. خندیدم و به اطراف اشاره کردم: اینجا که !نه احیانا؟

نگاهش را از لبم برنداشت. شانه بالا انداخت: عاشق که باشی همه جای .این کره ی خاکی برای عاشقی کردن جا و مکانه. اینجا و اونجا نداره

.قلبم از صداقت کلامش لرزید. از گوشه ی چشم بیرون را پاییدم

صدایم را با ناز پایین آوردم: اینجا اونور آب نیست مهندس که یه دخترو نصف شب خفت کنی هیشکی هم کاریت نداشته باشه. اینجا بدون نسبت .بگیرنمون کارمون گیر همون باباهست

!چانه بالا داد: نسبت از اون چی بود که خوندن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.کمکش کردم: صیغه

!همون. صیغه ای که خوندن بیشتر؟:_

بیشتر نزدیکم شد: خدایی ترسیدم از بابات ولی وسوسه ی لمست فراتر از تمام ترسامه.

.گفت و بدون اینکه منتظر شود لب روی لبم گذاشت

محکم به صندلی چسبیدم و برای عقب نرفتن دستم را بند شانه ی پهنش کردم.

.بوسه اش کوتاه بود: هنوزم میگم تو فوق العاده ای

با خجالت سرم را در سینه اش پنهان کردم. این اولین بار بود که تا این حد به او نزدیک شده بودم و مرزهای میانمان شکسته شده بود. من بی تجربه تر ازین حرف ها بودم و او کار بلدتر!

در گلو خندید و دست دور شانه ام انداخت: دیونه نکن منو. اینجوری جفتمون امشب در خدمت همون ماموراییم.

#پست_۱۷۷

همانطور که خودم را کش میدادم از رختخواب بیرون آمدم. انگار خوابیدن بیشتر خسته ام کرده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از هر کاری با همان صورت نشسته گوشی ام را از روی پا تختی برداشتم. پیامی از آوش داشتم. سریع بازش کردم "بمون خونه استراحت کن امروز رو نیا شرکت"

لبخندی توام با خوشحالی روی لبم نشست و با یاد آوری شب گذشته تمام تنم گر گرفت.

بلند شدم و در آینه ی اتاق نگاهی به صورتم کردم. دیشب حتی نتوانسته بودم آرایشم را پاک کنم و با همان خوابیده بودم. جای بوسه ی آوش را با انگشتانم لمس کردم و به وسیله ی دست هایم با خجالت صورتم را پوشاندم. دیشب چندین بار بوسه های کوتاهش را اینجا کاشته بود و دل مرا بی قرار کرده بود.

به خودم تشر زدم "این کارا چیه؟! انقدر پخمه بازی در آوردی حتما فهمید چقدر صفر کیلومتری"

سری از روی تاسف برای افکارم تکان دادم و پس از عوض کردن لباس ها و شستن دست و صورتم از اتاق بیرون رفتم.

سر و صدایی که از آشپزخانه می آمد مرا هم به آن سمت کشاند.

جلو رفتم و مادر و شاهین را حین خوردن صبحانه دیدم.

پر انرژی سلام کردم. مادر سرش را بالا آورد و با لبخند جوابم را داد: سلام عروس خانوم. صبحت بخیر.

شاهین هم بیخیال جوابم را داد و صبح بخیر را انگار جوید از بس که نامفهوم ادایش کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم را بینشان چرخاندم. نگاهم اما روی مادر دقیق تر بود. به نظر میرسید حالش نرمال باشد. شب گذشته آنقدر دیر به خانه برگشته بودم که همه خوابیده بودند و نتوانسته بودم حالش را جویا شوم.

مادر به صندلی کنار شاهین اشاره کرد: بشین مامان جان یچی بخور دیرت نشه.

لبخندی به رویش زدم: آوش گفته امروز نرم شرکت. بمونم استراحت کنم.

شاهین سریع غرید: پسره ی خود شیرین.

مادر اخمی نثارش کرد: تو سرت به کار خودت باشه.

شاهین رو به من اخم کرد: حواسم بود دیشب چقدر دیر اومدیا.

ابروهایم به صورت خودکار بالا پرید.

از طرفی خنده ام گرفته بود و از طرفی دلم میخواست سرش را از تنش جدا کنم.

مادر سریع جوابش را داد: خوبه خوبه. دیشب تنت خورد به تنه ی اون آدما دور ورت داشتا!

بی توجه به شاهینی که اخم هایش را بیشتر در هم کشیده بود، به من نگاه کرد: چقدر خوب. پس امروز رو میتونیم بریم دنبال خریدات.

کنارش نشستم: با آوش هماهنگ میکنم با هم بریم. بالاخره نظر اونم مهمه.

سر تکان داد: آره کار خوبی میکنی. به نظرم به آهو هم بگو. بالاخره هر چی نباشه خواهر شوهرته.

رمان بازار
romanbazar.ir

حسی از شنیدن کلمه ی شوهر زیر پوستم دوید. آنقدر در این مدت باربد سر به سرم گذاشته بود که به کل نسبت ها را انکار میکردم و سعی میکردم از فکر کردن به آنها فرار کنم.

سری برای مادر تکان دادم: میگم بهش.

قصد داشتم چیزی که فکرم را مشغول کرده بود را از او بپرسم. اما حضور شاهین مانع میشد. زیر چشمی نگاه به شاهین کردم. صم بکم نشسته بود و آنطور که مشخص بود قصد تکان خوردن هم نداشت.

ناچار آرام و کنجکاو از مادر پرسیدم: دیشب بحثتون به چه نتیجه ای رسید؟!

او هم اول نگاه به شاهین کرد. پسرک مشخص بود که شنیده اما عکس العملی نشان نداد.

مادر دستی در هوا تکان داد: هیچی. فقط روزی هزار بارم خداروشکر کنم بابت خلاص شدن از دست اون مرد بازم کمه. بعد کلی جنگ اعصاب مجبور شد قبول کنه که عقدت خونه ی ما باشه.

کمی صبر کرد و اضافه کرد: البته اگه پسر مصطفی یکم دیرتر میرسید معلوم نبود چی بینمون پیش بیاد. مرتیکه فکر میکنه هنوزم همه کاره ی همه است...

سریع سر بالا آوردم. پسر مصطفی؟! مهرزاد؟! فکر کردم، جز مهرزاد و مهیار عمو پسر دیگری نداشت و دیشب فقط مهرزاد را دیده بودم.

با این همه دوباره پرسیدم: مهرزادو میگی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر سر تکان داد: آره. خدا خیرش بده پدرتو قانع کرد اونم دیگه چیزی نگفت.

نپرسیدم مهرزاد چگونه پدر را قانع کرده. میدانستم پدر تا چه حد او را دوست دارد. اما تصور زدن حرف منطقی هم از مهرزاد برایم بعید بود.

مادر از پشت میز بلند شد: برم یه زنگ به شهرام بزنم. صبح خواب مونده بود ببینم رسیده یا نه.

سری با لبخند برایش تکان دادم و او از آشپزخانه بیرون رفت.

با رفتنش شاهین به حرف آمد: خدایی طلا میخواستم بزنم باباتو شل و پل کنم ولی به احترام تو چیزی بهش نگفتم.

نتوانستم نخندم: چیه شاهین خان یه پا بروس لی شدی واسه خودت! بابای منو چیکار داری؟!

نگاهم کرد: اون کاری به کار مامان نداشته باشه من کاریش ندارم.

زبانم را روی دندان هایم کشیدم: نترس! اون خودش الان زن و بچه داره ندیدی مگه؟!

قلدری کرد: به هر حال از من گفتن بود.

با یادآوری چیزی سریع اخم هایم را در هم کشیدم: اتفاقا یه چی یادم اومد. فکر کنم تو بهتر از بقیه خانواده ی جدید بابامو دیدی و شناختی!

اخم کرد: نکه خیلی تحفه هم بودن. باید هم بشناسمشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۷۸#

پس گردنی نثارش کردم: تحفه نبودن و تو اون موقعیت از آب گل آلود ماهی گرفتی؟!

سرش را عقب کشید: چی میگی بابا؟! چرا میزنی دستت هرز شده ها طلا. ماهی چیه؟! آب گل آلود چه کوفتیه؟

به پشتی صندلی تکیه زدم و دست به سینه شدم: خودتو نزن به اون راه. کی بود با ترمه دل میداد و قلوه میگرفت؟!

خندید: آهان. فهمیدم. اون دختر ریغو رو میگی؟!

درست صحبت کن :-.

دستش را به نشانه تسلیم بالا برد: خوب حالا برنخوره بهت. همون پرنسس بانو پاکزاد منظورتونه؟

خندید و ادامه داد: منو چه به اون آخه؟

نیشگون نه چندان محکمی از بازویش گرفتم: فکر کردی ندیدم دم در شماره رد و بدل کردین؟!

چشمانش گرد شد و بدون اینکه انکار کند سریع گفت: تو از کجا دیدی؟!

کور که نیستم آقا شاهین. حواس منم بهت هست. پاتو کج بذاری به :- مامان میگم. اونوقت میدونی چی میشه دیگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گارد گرفت:منو سننه بابا. اون خواهر سریش تو ول کن ماجرا نبود. نخ که هیچ دم اخری داشت تور ماهیگیری میداد مجبور شدم بگیرم تا از دست نرفته.

چشم غره ای نثارش کردم: به هر حال حواستو جمع کن. باهاش ارتباط نگیری.

انگشتم را به نشانه ی تهدید برایش تکان دادم و از جا بلند شدم.

دست در هوا تکان داد: حالا انگار قحطی دختر اومده برم سراغ این لاغر مردنی. اونکه زیاده برای من دختر.

ادایش را دراوردم: نکشیمون خدای جذابیت.

خنده اش بلند شد و من از آشپزخانه بیرون آمدم. به اتاق رفتم و سریع شماره ی آوش را گرفتم.

چند بوق خورد و تماس را ریجکت کرد.

ابرو بالا انداختم و گوشی را کنار گذاشتم.

لباس های پخش و پلا شده در اتاق را مرتب کردم. حین جمع کردن وسیله ها گوشی ام زنگ خورد. سریع به سمتش شیرجه زدم و برش داشتم.

با دیدن شماره ی باربد بادم خالی شد.

جواب دادم: بله؟!

بله و بلا. کجایی تو؟ :-!

خندیدم: به تو چه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش پر انرژی بود: نه خوشم اومد. فکر کردم فقط تو رو آوش تاثیر داشتی نگو اونم رو تو تاثیر گذاشته. همچین شنگول میزنین جفتتون.

خودم را روی تخت پرت کردم: تا کور شود هر انکه نتواند دید.

زبونتم که دراز شده. بذار دو روز بگذره بعد زن دایی بازی در بیار برام :-.

اجازه نداد جواب دهم و سریع اضافه کرد: چرا شرکت نیومدی؟! اومدم اتاقت نبودی.

آوش بهم مرخصی داد :-.

پوف کشید: اووو. نیومده شروع کردین. از همین تریبون اعلام میکنم که ما اینجا از این روابط نداریم خانم پاکزاد.

سریع جواب دادم: برو بابا. آوش کجاست؟!

چیه همین روز اولی خبر نداری ازش؟ :-!

توضیح دادم: زنگ زدم ریجکت کرد.

کسی صدایش زد و او سریع رو به من گفت: امروز چند جا جلسه داره. میشناسیش که چقدر مقرراتیه. بعید میدونم حالا حالا هم زنگ بزنه بهت. منم برم فعلا.

خداحافظی کردم و او هم قطع کرد.

همان هم شد. دقیق تا دو ساعت بعد که آوش خودش تماس بگیرد گوشیش از دسترس خارج بود.

وقتی جواب میدادم صدایم کاملا دلخوریش را داد میزد: سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی او برعکس من پر بود از انرژی: سلام عزیزم. خوبی؟ دیشب خوب خوابیدی بدون من؟

لبم را گاز گرفتم و حس کردم گر گرفته ام. سعی کردم حرصش را در بیاورم: خیلی خوب خوابیدم. سرمو گذاشتم رو بالشت بی هوش شدم.

قهقه ی بلندی سر داد: خیلی ناقلایی دختر. اشکال نداره. ازین روزات نهایت استفاده رو ببر. چون بزودی دیگه همچین فرصتایی نصیبت نمیشه که تا سرتو گذاشتی رو بالشت بتونی بخوابی...

ته دلم قیلی ویلی رفت ولی به روی خودم نیاوردم: چه خبر؟ جلسه ات تمام شد؟

-: جلسه ام که تمام شد ولی قراره یه سر برم اتحادیه ی صادرکنندگان. باز معلوم نیست میخوان به چی گیر بدن!

قسمت دوم جمله اش کاملا بادم را خالی کرد: ما میخواستیم امروز بریم خرید...

لحظه ای سکوت کرد و بعد گفت: ببخشید عزیزم. من حتما برنامه هامو یه جور میچینم که از فردا بتونم همراهیتون کنم. امروز میخوای جاهایی که بودن من ضرورتی نداره رو برو.

مثل بچه ها لج کردم: باشه. مزاحم کارت نمیشم. فعلا.

-: این یعنی ناراحت شدی؟

دروغی به اندازه ی کله ام گفتم: نه! برای چی باید ناراحت بشم؟

-: تو هیچ وقت مزاحم من نیستی طلا. دوست ندارم اینجوری باهام حرف بزنی. یادت باشه مسائل کاری رو با روابط عاطفیمون قاطی نکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای بلندم را که آویزان بودند دسته کردم: من چیزیو قاطی نکردم. حالا برو به ادامه ی کارت برس. عزیزم.

پوزخند زد: کاملا واضح که ناراحت نشدی.

بعد اینکه قطع کردیم به رفتارم بیشتر فکر کردم. دلیل ناراحتیم بیخود بود. نباید به همین زودی او را از خودم ناامید میکردم. واضح بود که او نمیتوانست در تمام موارد مرا در اولویت قرار بدهد و من باید این را درک میکردم.

پست_۱۷۹#

غروب با مادر و آهو چند پاساژ را زیر پا گذاشتیم تا من بالاخره لباس نامزدیم را پسندیدم. آنقدر همین یک خرید ازمان انرژی برده بود که بعدش به خانه برگشتیم.

من درحالیکه خنده کنان مثل دلقک ها جعبه ی بزرگ پیراهنم را روی سرم گذاشته بودم و با کمرم قر میدادم جلوتر از مادر وارد خانه شدم: سیب داریم،هلو داریم، عروس خنده رو داریم.

سیب داریم،انار داریم، عروس باوقار داریم.

سیب داریم،گیلاس داریم، عروس باکلاس داریم. یار مبارک بادا ایشالله مبارک بادا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رویم به سمت مادر بود و برایش سینه به لرزون میکردم. مادر خنده کنان انگار که از من نا امید شده باشد همانطور که در را پشت سرش میبست گفت: خوب شد شوهرت دادیم طلا. به خدا نمیدونستم انقدر دلت میخواد.

هنوز جوابش را نداده بودم که مادر سلام کرد. فوری به پشت سرم برگشتم و با دیدن آوش که به احترامم ایستاده بود و میخندید سریع جعبه را از روی سرم پایین آوردم.

خوبی آوش جان؟ خوش اومدی. شهرام؟ چرا نگفتی آقا آوش اومده؟ :-

قبل اینکه شهرام حرفی بزند آوش توضیح داد: من گفتم زنگ نزنن. نمیخواستم مزاحم خریدتون بشم. خیلی وقت هم نیست که اومدم. فقط خواستم سری به طلا جان بزنم. چون امروز ندیده بودمش دلم براش تنگ شده بود.

ازینکه جلوی همه دلتنگیش را به من ابراز کرد خجالت زده شدم. چشمم به دسته گل روی میز بود و حواسم به کارای مسخره ای که در بدو ورود از خودم نشان داده بودم.

مادر به من که مثل مجسمه شده بودم گفت: طلا جان میخوای تو با آوش جان برین تو اتاقت تا من یه چیزی برای شام آماده کنم.

نه ممنون نگین جون. من میرم. فقط اومده بودم طلا رو ببینم :-.

شهرام از جایش بلند شد و حرف آخر را زد: دیگه ازین به بعد باید یه شلوار راحتی بیاری اینجا. دیر و زود داره سوخت و سوز نداره. طلا جان اتاقتو نشون بده به آوش.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودشان به آشپزخانه رفتند تا ما معذب نباشیم. جعبه را بزور در دستانم بالا گرفتم و به او چشمک زدم. خندید و سبد کوچک گل هایش را برداشت و به سمتم آمد: برای جبران نیومدن امروزم.

ابرو بالا دادم و به سمت اتاقم راه افتادم: جبران نشد.

در را باز کردم و خودم اول وارد شدم جعبه را روی تخت گذاشتم و او همان وسط ایستاد و به وسایلم نگاه کرد: چیکار کنم جبران بشه؟

شالم را برداشتم و مانتوی پانچ نخیم را درآوردم: اینکه من بگم لطفی نداره.

سر تکان داد: راستی! خیلی خوب میرقصی.

ابرهایم را بالا دادم: جدی؟

یک دستم را کنار سرم گذاشتم و آن یکی را به کمرم بند کردم و برایش ادا و اطوار آمدم: اینجوری دوست داری؟

خندید. با تفریح به سر تا پایم نگاه کرد انگار من برایش جوک بودم: چقدر خوبی تو! آدمو سرحال میاری.

یک تاپ مشکی به تن داشتم که درون شلوار جین فاق بلندم بود. اینگونه تصاد بین باریکی کمرم و لگن بزرگم خوب به چشم می آمد. مسخ شده جلو آمد و یک دستش را روی گودی کمرم گذاشت و آن یکی را زیر موهای بلندم که باز و پریشان بودند و بخاطر گرمای هوا از عرقم نم گرفته بودند. سرش را پایین آورد و نوک بینیش به بینیم چسبید. چشمانم در تمام صورت گر گرفته اش میچرخیدند. هیجان زیاد باعث شده بود نفسم تند شود. آوش خوب میدانست چگونه مرا همپای خودش کند. لبش مدام دور و بر لبم میچرخید ولی نمیبوسید. وقتی انتظارم به سر نرسید خودم پیش قدم شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ی کوچک و ناشیانه ای به لبش زدم و او که انگار منتظر همین پیشتازی از سوی من بود با ولع مرا بوسید و عقب عقب برد تا از پشت به کمد لباس هایم رسیدم. این بوسه ی آتشین و هوس انگیز مرا طماع کرد. دست هایم که دو طرفم آویزان بودند بالاخره بالا آمدند و پشت گردن او پیچیدند. نفسم بند آمده بود. اکسیژن تمام شده بود ولی من بیشتر میخواستم.

او بود که عقب کشید و با چشمان ملتهبش به من نگاه کرد و با صدای اغواگرش پرسید: حالا جبران شد؟

پست_#۱۸۰

خرید حلقه و لباس و رزرو تشریفات برای روز عقدمان جز مفرح ترین قسمت های زندگیم بود. مخصوصا اینکه باربد هم همه جا مثل ساک دستی به همراهمان می آمد. استدلالش هم این بود که: نمیتونم شما دوتا رو تا قبل عقدتون با هم تنها بذارم. من در قبال طلا مسئولم.

اوایل فکر میکردیم که شوخی میکند اما وقتی همه جا همراهمان شد متوجه شدیم قصد دارد اذیتمان کند. و چقدر لج منو آوش را در میاورد وقتی همه جا میانمان قرار میگرفت و سعی میکرد ما را از هم جدا کند. برای خرید حلقه آنقدر جاه طلب بازی در اورد که آخرش فروشنده با خجالت رو به من پرسید: ببخشید آقای داماد ایشونن؟

ما همه خندیدیم ولی نمیدانم چرا من در آن لحظه انتظار داشتم آوش خاک انجا را به توبره بکشد! حتی قبل از اینکه بخندم اول به صورت او نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم تا واکنشش را ببینم. بیخیال بود و همان طور که نگاهش به باربد بود به رفتار او میخندید.

باربد در پایان هم نظرش را به ما قالب کرد و همان حلقه ی انتخابی او را خریدیم.

در مابقی خریدها هم رحمی در کارش نبود. یک تنه هم جای عروس تصمیم میگرفت و هم جای داماد. اجازه نمیداد حتی کسی از او نظر بخواهد و آنقدر روی مخ میرفت که در نهایت هر دو تن میدادیم به سلیقه و گفته ی او که خداروشکر خوب هم بود.

صبح روز عقد خانه مان غلغله بود. ماما منیر و خاله ندا و کیانا از صبح برای کمک آمده بودند. مادر پشت سر تشریفات چیان از این طرف به آن طرف میرفت و حواسش بود که همه چیز مرتب پیش رود.

کیانا میز فینگرفودها را میچید و گاهی به کارگرها امر و نهی میکرد.

ماما منیر میان این همه بلبشو مقابل تلویزیون نشسته بود و تکرار سریال ترکیش را تماشا میکرد.

شهرام بین خانه و بیرون مدام در رفت و آمد بود و سعی داشت چیزی از قلم نیفتد.

همه به نوعی در تکاپو بودند و همین هم مضطربم میکرد. با خودم فکر میکردم که آیا همه ی عروس ها این چنین اند یا من استرس زیادی داشتم؟! خودم جوابم را میدادم زندگی و استرس های من معمولی نبودند که بخواهم برای دردم هم درد پیدا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شاهین مثل پیام بازرگانی هر یک ساعت یک بار مقابلم ظاهر میشد و اولتیماتوم میداد: فکر نکنی عقد کردین این پسره میتونه دم به ساعت اینجا پلاس باشه ها! حالم از نامزد بازی بهم میخوره.

و من که خودم بین زمین و هوا معلق بودم. باز هم همان استرس لعنتی به جانم چنگ انداخته بود. میترسیدم امشب همه چیز خوب پیش نرود.

آهو دوبار تماس گرفته بود و نوبت ارایشگاه را یادآوری کرده بود.

آوش راس ساعت دو به دنبالم آمد تا من و کیانا را به ارایشگاه ببرد.

حس میکردم تا عقد صورت نگیرد دل من هم از این همه تشویش و اضطراب آرام نمیگیرد.

در آرایشگاه هم چون اتاق آرایشم با کیانا فرق داشت باز هم فکر و خیال به ذهنم هجوم اورد. نگران بودم پدر برای امشب حاضر نشود. میترسیدم اگر بیاید باز هم بحثی میان او و مادر شکل بگیرد و مهمانی را خراب کنند. فکر میکردم شاید حتی از عقد من با آوش پشیمان شود و بگوید همه چیز کنسل است. من آن روز نگران همه چیز بودم!

کار آرایشم که تمام شد نشستم تا موهایم درست شود. نه شنیون خواسته بودم نه مدل عجیب غریب. فقط گفته بودم موهایم برخلاف همیشه فر شوند و این کار وقت گیری بود.

همه چیز برایم روی دور تند بود. وقتی کیانا با موهای جمع شده و گوجه ای و اورال جامپسوت جلویم ایستاد باورم نمیشد میخواهد با این لباس در مراسمم شرکت کند و حتی فرصت نکردم از او چیزی در این مورد بپرسم. گفت آوش رسیده و من پرسیده بودم ساعت چند است. هشت بود و یک ساعت بعد قرار بود عاقد در خانه مان باشد. جز یک فنجان نسکافه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که صبح خورده بودم هیچ چیز دیگری از گلویم پایین نرفته بود. ضعف داشتم و رنگم پریده بود.

با کیانا از سالن آرایشگاه بیرون رفتیم و آوش را تکیه زده به ماشینش دیدم.

با دیدنم چند قدم جلو آمد و دسته گل جذاب و پر از رنگ را به سمتم گرفت: خیلی خوشگل شدی. مثل ملکه ها.

منظورش به حلقه ی گل روی سرم بود. لبخند بی جانی زدم و همراهش سوار ماشین شدم.

کیانا از پشت یک سره فیلم میگرفت و من و بدحالیم را دست میانداخت.

دست گرم آوش که روی دستم نشست نگاهش کردم. زمزمه کرد: همه چیز به خوبی پیش میره. نگران نباش عروسک.

خوب مرا در این مدت شناخته بود و از استرس هایم باخبر بود.

کلماتش جادویی بودند. مثل آب روی اتش عمل میکردند. من حتما با او خوشبخت میشدم، درست مثل ملکه ای که گفته بود!

پست_۱۸۱#

از درون خانه صدای موزیک ملایمی می آمد. زنگ در را کیانا فشرد و کمی بعد باربد در را برایمان باز کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدن من لبخند تحسین برانگیزی روی لب هایش شکل گرفت و بی معطلی جلو امد و در آغوشم گرفت. فوری بغض کردم و پشتش را مالیدم و پچ پچ کردم: دیوونه بغل مغلو بذار برا بعد. یه وقت یکی میبینه.

محکم تر مرا گرفت و گفت: گور بابای همه اشون. دیگه هیچکی نمیتونه هیچی بهمون بگه. از الان به بعد تو دیگه زندابیمی.

حرصم گرفت: میدونی بدم میاد هی میگی.

عقب رفت و به موهایم با لبخند نگاه کرد: کاش زودتر فرشون میکردی. زودتر شوهر گیرت میومد.

ضربه ای به بازویش زدم و صدای خنده ی جذاب آوش را از پشت سرم شنیدم.

آهو به دنبال باربد بیرون آمد و با دیدن ما ذوق زده با صدای بلند گفت: نگین بیا عروس و دوماد اومدن.

کمی بعد مادر با ظرف اسپند جلوی در بود و ما دوشادوش هم داخل میرفتیم و کیانا ازمان فیلم میگرفت.

تقریبا همه آمده بودند. از مامان جون و باباشاهپور و شروین گرفته تا عمه و خانواده اش. عمو و زن عمو. مهیار و طاهره. مه رو و ترمه و عاطفه. عمو خشایار و خاله ندا. ماما منیر و پدرجون. همه بودند جز پدر و مهرزاد.

دلم در همان نگاه سرسری بین مهمانان به آشوب افتاد و لبخند از لبم پر کشید. بازوی آوش را سفت گرفتم و زیر گوشش نالیدم: بابام نیومده. میدونستم نمیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا با خودش به سمت جایگاهمان که با گل های طبیعی تزئین شده بود برد. وقتی نشستیم خودش را کامل به من چسباند و دوباره گفت: بهت میگم نگران نباش عزیزم. به حرفم اعتماد کن.

در چشمانش نگاه کردم نفس مرتعشم را بیرون دادم. لبخند زد: شال بهت میاد.

متقابلا من هم لبخند زدم. میدانستم قصد دارد با پرت کردن حواسم آرامم کند: بخاطر بابام میذارم. نمیخوام دم آخری بهانه ای بدم دستش.

سر تکان داد و دیگر حرفی نزد.

لباس آستین بلندی انتخاب کرده بودم. برایش حریر خریدم و به خیاطی بردم تا برایم شال بدوزند. فکر همه جا را کرده بودم تا همه پسند باشم. تا میانه را بگیرم. تا کسی را نرنجانم که رنجانده شوم!

چند دقیقه بعد عاقد و پدر و مهرزاد هر سه با هم آمدند. عاقد همان کسی بود که عقد بین اردلان و الهام را خوانده بود. مطمئن نبودم ولی فکر میکردم مهرزاد پدر را آورده باشد.

خیلی زود پارچه ی مخصوص روی سرمان قرار گرفت. باز مه رو و ترمه این طرف و آن طرف پارچه را گرفته بودند ولی اینبار کیانا جای من قند میسابید.

عاقد شروع به خواندن خطبه کرد. بی توجه به دست آوش که سفت دستم را گرفته بود بین جمع چشم چرخاندم. همه با لبخند تماشایم میکردند حتی پدر. فقط یک نفر بود که سرش پایین بود و خیره ی فرش زیر پایش؛ مهرزاد. در آن کت و شلوار طوسی انگار آن شب به مراسم عقد خودش رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهیار هم اخم داشت و نگاهش خیره ی آوش بود. ولی طاهره همانطور که دستش دور بازوی مهیار کیپ شده بود صورتش از هیجان شکفته بود. انگار عقد من برای او سند تضمین زندگیش شده بود.

عاقد که پرسید: عروس خانم وکیلم؟ ستاره باز خودشیرینی کرد و گفت: عروس رفته گل بچینه.

آوش خندید و به من نگاه کرد: تو که اینجایی!

به موهای خوش حالتش نگاه کردم: آخه گلمو قبلا چیدم...

اشاره ام را به خودش گرفت و غرق لذت شد: دلم میخواد ببوسمت.

برایش ابرو بالا دادم: هنوز بله رو ندادم. بذار خرت از رو پل بابام رد بشه بعد چموش بازی در بیار.

عاشقتم :-.

در چشمان بی ریایش زل زدم: منم...

آوش سهم این روزهای من از آرامش نداشته ی تمام زندگیم بود.

کیانا از پشت به شانه ام زد. به خودم آمدم و صدای عاقد را شنیدم: عروس خانوم بالاخره بنده وکیلم؟

با صدای صاف و بلندی گفتم: با اجازه ی بابام، مامانم و شهرام؛ بله...

تیزی نگاه پدر را با آنکه چشمم به شهرام بود ولی حس کردم. مهم نبود او چه فکر میکند من اما به این مرد و محبت های بی دریغش مدیون بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام برایم بوسه ای در هوا فرستاد و من که حالا حس میکردم از بند اسارت رها شده ام بدون نظر گرفتن ناراحتی پدر حرکتش را متقابلا تکرار کردم.

همه دست میزدند و ستاره کل میکشید. اوش هم که بله را داد آهنگ شادی پخش شد و جو از کسلی درآمد.

پدر به سمتمان آمد و از جیبش دو سکه درآورد و یکی را به من و یکی را به آوش داد. وقتی دست آوش را میفشرد بدون اینکه نگاهش کند گفت: مراقب دخترم باش.

مهرزاد هم پشت سرش جلو آمد و کوتاه گفت: خوشبخت بشین.

آوش با هر دو دست داد و مودبانه تشکر کرد و من هم با گرفتن بازوی او تشکر را تکرار کردم.

و هر دو از همان راهی که آمده بودند بازگشتند.

کیانا به همراه باربد و آهو و بهرام به وسط آمدند و کمی بعد اردلان و الهام هم به جمعشان اضافه شدند. من هم شال حریرم را برداشتم و همراه با آوش برای رقص به وسط سالن رفتم.

با حس خوبی که در قلبم پیچیده بود همراه آوش میرقصیدم و سعی میکردم از همه چیز آن جشن لذت ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۱۸۲#

جوان تر های خانواده ی پدری جز مهیار و طاهره هم پایمان در شادیمان سهیم شدند.

تمام شب را مشغول رقص بودم و اخری ها حس میکردم روی پا بند نیستم.

خانواده ی پدر زودتر رفتند ولی خانواده ی مادر ماندند و تا نیمه های شب دور هم شاد بودیم. حالا که بعد از یک روز پر استرس رها شده بودم برای خوشحال بودن از هیچ کاری دریغ نکردم.

ازینکه شروین هم بخاطر من از غار تنهاییش بیرون آمده بود در پوست خودم نمیگنجیدم. برایش خوشحال بودم که توانسته خودش را از بند عشق رها آزاد کند و رها شود از او. حتی یکی دوباری هم برای رقص با من به وسط آمد و مامان جون با شادی قربان صدقه ی پسر کوچکش رفت.

ساعت از دو گذشته بود که همه عزم رفتن کردند جز آوش.

همه را بدرقه کردیم و به داخل برگشتیم.

پاهایم در کفش حسابی درد گرفته بودند. قبل از هر کاری آنهارا از پایم بیرون کشیدم.

شاهین انگار از بینیش دود بیرون می آمد. خط و نشان دار نگاه به آوش بدبخت کرد و بعد پا کوبان به اتاقش رفت و صدای مادر را درآورد:
یواش. یواش. این پایین ادم زندگی میکنه خرس گنده.

من بی رمق از روی مبل بلند شدم و همانطور که به آوش نگاه میکردم خندیدم: آبشون باهم تو یه جوب نمیره. عادت میکنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد: شاهین از من خوشش نمیاد فکر کنم.

دستی در هوا برایش تکان دادم: کلش خیلی باد داره. رگ غیرتش باد کرده خواهرشو دزدیدی.

انگار که نفهمیده باشد چانه بالا داد و سری برایم تکان داد.

من هم در مقابل چشمانش به اتاقم رفتم.

به خودم در آینه نگاه کردم. با آن لباس بلند صورتی، و موهایی که دورم ریخته بود و یک حلقه ی گل روی آن ها. متفاوت تر از همیشه شده بودم.

آرایش و لباسم را دوست داشتم. دقیقا همانی بود که همیشه تصورش میکردم.

در حال خودم بودم که در با تقه ای باز شد و او داخل آمد. دستم میلرزید و این در اختیار خودم نبود.

در که بسته شد حس کردم تمام بدنم به رعشه افتاده.

نمیخواستم به بعدش فکر کنم ولی وقتی او در اتاقم بود نمیشد به بعدش فکر نکرد آن هم وقتی فاصله ای تا رسیدن به آن نداشتم.

جلو آمد. نزدیک و نزدیک تر شد. فاصله که هیچ شد دستش مثل پیچک دورم را گرفت و کنار گردنم را بوسید. انگار همین محرک کوچک کافی بود تا مشتاق تر شود. بوسه های بعدیش روی لب هایم نشست. آنقدر ولع داشت که نفسم را بند آورده بود.

دستش روی زیپ لباسم رفت و در یک آن پایینش کشید. صدای گرومپ گرومپ قلبم را در گوش هایم میشنیدم. چیزی از بوسه هایش نمیفهمیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ذهنم تنها چیزهایی را که شنیده بودم از این شب برایم یادآوری میکرد و همان هم باعث شد ترس وجودم را فرا بگیرد.

دیگر تاب نیاوردم و دستم را روی سینه اش گذاشتم: بسه آوش. خواهش میکنم.

فکر کرد ناز میکنم. باز هم بوسید و خواست لباس را از تنم در بیاورد. مچش را گرفتم و با صدایی لرزان گفتم: نمیخوام. بسه.

ناباور عقب رفت و در چشمانم زل زد... خجالت زده لباس را روی سینه هایم نگه داشتم: یکم بهم فرصت بده. الان آمادگیشو ندارم.

کمی عقب تر رفت و دست هایش را بالا گرفت: قصد پیش روی بیشتر رو نداشتم. چرا رنگت پریده؟!

نفس عمیقی کشیدم: نمیدونم. فکر کنم فشارم افتاده.

خندید: طلا جان. من پسر هجده ساله نیستم که نتونم رو خودم کنترل داشته باشم. تا وقتی که شما آمادگیشو نداشته باشی من کاری نمیکنم. سخت نگیر به خودت عزیزم.

لرزان سر تکان دادم. یک آن نمیدانم چه فکر هایی به ذهنم رسیده بود که آنطور دست و پایم را گم کرده بودم.

با برداشتن لباس های راحتی ام سمت حمام رفتم: تو بخواب. من لباسامو عوض کنم میام.

سری برایم تکان داد. مقابل اینه ایستاد و موهایش را با دست به عقب شانه کرد و شنیدم که گفت: لباسم با خودم نیاوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت کردم: گوش نمیکنی دیگه. مگه شهرام نگفت یه دست لباس بیار بذار اینجا.

خیزی سمتم برداشت: میخورمتا.

سریع در حمام را باز کردم و داخل شدم.

کمی لفتش دادم و بعد از پاک کردن آرایش و عوض کردن لباس هایم بیرون آمدم.

دیدن پیراهن آوش روی میز توالتم حس قشنگی را به قلبم روانه کرد.

جلو رفتم. پیراهنش را از تن درآورده بود و با همان شلوار روی تخت خوابیده و چشمانش را بسته بود.

جلو تر رفتم و روی صورتش خم شدم.

با همان آرامشی که در بیداری از او دیده بودم به خواب رفته بود.

لبخندی زدم و کنارش دراز کشیدم.

بالا تنه ی لختش مقاومتم را شکست و باعث شد سر جلو ببرم و با گذاشتن آن روی سینه اش چشمانم را ببندم.

پست_۱۸۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

زونکن اطلاعات حسابداری را به بخش مدیریت مالی و کارمند جدیدی که به جای انوری آمده بود تحویل دادم و با اضافه کردن توضیحاتی برای بهتر فهمیدن او از قسمت امور مالی خارج شدم.

به اتاق خودم برگشتم و قبل از هر کاری ابتدا گوشیم را چک کردم؛ هیچ خبری نبود. نه زنگی نه پیامی.

گوشی را کنار گذاشتم و میان برگه های روی میز به دنبال دلیل موجه و بهانه ای برای رفتن به اتاق آوش گشتم اما هیچ چیز به نظرم نرسید.

با خودم فکر کردم؛ من حالا همسر او بودم و چه دلیلی بهتر از همین نسبتی که بینمان بود برای رفتن به اتاقش میتوانستم پیدا کنم؟!

در این مدت که از نامزدیمان میگذشت بودن های مداوم و مخصوصا یک هفته ای که بعد از عقد کامل در کنار هم بودیم بد عادتم کرده بود و دلم میخواست دائم در کنارش باشم.

گاهی مانند همین الان فکر میکردم که قبلا بدون رفتن به اتاق او چگونه در شرکت سر میکردم و جوابی برای سوالم نداشتم. انگار که اصلا شرکت قبل از آوش را یادم نمی آمد.

آوش این روزها آنقدر خلاهای مختلفم را پر کرده بود که نمیتوانستم به نبودش فکر کنم.

آخر سر هم نتوانستم خودم را راضی نگه دارم. بلند شدم و دست خالی سمت راهروی مدیریت رفتم.

خانم تقوی خوش رو، به رویم لبخند زد. برای مدام آمدن به اینجا استرسی همچون دوره ی آشنایی نداشتم. همه ی بچهای شرکت از نسبت من و آوش با خبر شده بودند و حتی اغلب خانم صمدی صدایم میکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

از این نسبت دادن فامیلی آوش به خودم گاهی خوشحال میشدم و گاهی ناراحت.

بیشتر از قبل در مرکز توجهات افراد شرکت قرار گرفته بودم و گریزی هم از آن نبود.

جلو رفتم: آقای صمدی هستن؟!

سر تکان داد و همان طور که با کنجکاوی به دست های خالیم نگاه میکرد جوابم را داد: بله. تو اتاقشونن. هماهنگ کنم؟

لبخندی به رویش زدم. سری به نشانه ی نه تکان دادم برایش و به طرف در اتاق مدیریت رفتم. چیزی نگفت و تنها در سکوت نگاهم کرد.

بار سومی بود که از صبح به اتاق آوش می آمدم و حدس میزدم کنجکاوی اش به همین دلیل باشد مخصوصا اینکه هر دو بار قبل را با دلیل موجهی و برای پیگیری کاری آمده بودم و این بار دست خالی بودنم بدجور در ذوق میزد.

تقه ی کوتاهی به در زدم و بی آنکه منتظر اجازه ی ورود از سمت آوش باشم در را باز کردم و داخل رفتم.

نگاهی به اتاق کردم. آوش پشت میز نشسته و سرش کاملا در لپ تاپ بود. آنقدر غرق در کار بود که حتی متوجه ی باز کردن در هم نشد.

جلو رفتم. صدای تماس کفش هایم با سرامیک های کف، باعث شد سرش را بالا بگیرد.

کوتاه نگاهم کرد: تویی طلا جان؟! اتفاقی افتاده؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

براندازش کردم و نتوانستم نگاهم را از آستین های تا شده ی پیراهنش جدا کنم. به خودم حق دادم؛ او از جذابیت های ظاهری چیزی کم نداشت و نسبت بینمان باعث شده بود بیشتر از قبل جذابیت های جسمی اش به چشمم بیایند.

دستی به مانتویم کشیدم. این روزها با رو شدن نسبتمان در شرکت و فهمیدن پرسنل، نهایت دقت را در انتخاب لباس هایم میکردم تا نکند در کنار آوش کم به نظر برسم.

جلو رفتم و همزمان با برداشتن قدمی دیگر شانه بالا انداختم: نه چه اتفاقی؟! دلم برات تنگ شده بود.

باز هم سرش را کوتاه از لپ تاپ بیرون آورد و نگاهی سمتم انداخت: مگه شما یک ساعت پیش اینجا نبودی عزیزم؟!

خودم را لوس کردم و با لحن بچگانه جواب دادم: اوهوم. ولی خب دلم تنگ شد دیگه. خیلی کم دیدمت امروز آقای رئیس.

دستی به صورتش کشید و عینک روی چشمانش را برداشت.

لپ تاپش را کنار گذاشت و خیلی جدی نگاهش را به چشمانم دوخت: داخل این شرکت من و شما قبل از هر نسبت شخصی ای وظیفه ای به عهده داریم و فقط...

نگاهم کرد و تاکیدی ادامه داد: تاکید میکنم طلاجان، فقط به واسطه ی همین کارها هم تو طول روز میتونیم ملاقات داشته باشیم. دوست ندارم روابط خصوصیمون به اینجا کشیده بشه. یا بهتر بگم صورت خوشی نداره بی بهانه یا با بهانه های الکی بیای اینجا.

بادم خالی شد و به وضوح ناراحت شدم اما سعی کردم تابلو نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.تنها توانستم "درسته" ی کوتاهی در جواب زمزمه کنم

پست_۱۸۴#

آوش همراه با لبخند سری برایم تکان داد و دوباره نگاهش را به سمت لپ تاپ سوق داد و همان طور جدی مشغول شد.

کمی این پا و آن پا کردم. با وجود تذکرش اما دلم میخواست همان جا بنشینم. انگار که به وجودش معتاد شده باشم دلم به رفتن رضایت نمیداد.

مخاطبم قرار داد: حالا که تا اینجا اومدی این مدارکم بده به منشی باربد. بگو ثبتشون کنه تا پایان ساعت کاری.

!ابرویم بالا پرید محترمانه و با دادن کاری به دستم بیرونم کرده بود

.جلو رفتم و با حالت قهر پوشه را برداشتم و بیرون رفتم

"در دلم زمزمه کردم "پسره ی پشمک بی ذوق

آوش در کار جدی بود و این را هم میدانستم و هم دیده بودم اما لمسش حس خوبی برایم نداشت.

کاری که خواسته بود را انجام دادم و حین برگشت باربد را دیدم که از اتاقش بیرون آمد.

!با دیدنم خندید و ابرو بالا داد: به به خانم صمدی. چطوری خانم مهندس؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چینی روی بینی ام انداختم. میدانستم ادای بچهای شرکت را در میاورد و مسخره ام میکند.

نگاهش کردم و جواب دادم: خوبم جناب دکتر فاتحی.

جلو آمد و به پوشه ای که آورده بودم نگاه کرد: خورده فرمایشات آوش رو پیگیری میکنی یا پیک اتاقش شدی؟!

اخم کردم: هیچ کدوم. سر راهم خواست اینم بدم به شما. بد کردم گفتم نرید تا اونجا؟!

هوم. آره منم گوشام درازه :-.

با تفریح نگاهم کرد و خندید: اومدم اتاقت نبودی. بی زحمت مابین الطاف بی چشم داشتت این ها رو هم اگر فرصت کردی امضا کن بده خدمت دایی جان.

چشم غره ای سمتش رفتم و برگه ها را از دستش گرفتم.

چشمک زد: میبینی چه حواسم بهته. قشنگ یه بهونه دادم دستت برو حالشو ببر.

شانه بالا انداخت و ادامه داد: البته خوبه که دختر سنگین و رنگین باشه.

اخم هایم بیشتر در هم رفت و بغض هم در گلویم لانه کرد و از راهرو بیرون امدم.

به اتاقم برگشتم و کاری که باربد گفته بود را انجام دادم اینبار واقعا دلم نمیخواست دوباره من پیشقدم شوم ولی چون چیزی تا پایان ساعت کاری نمانده بود فکر کردم آوش نمیتواند اینبار گیر دیگری به من دهد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.از نبودن تقوی پشت میزش استقبال کردم و سریع به اتاق آوش رفتم

این بار حین ورودم از بالای عینک نگاهم کرد و دیدم که ابروهایش بالا پرید.

قبل از اینکه چیزی بگوید برگه ها را بالا بردم و نشانش دادم: باربد گفت اینا رو قبل از پایان وقت اداری برسونم دستت.

.سر تکان داد و من جلو رفتم و برگه ها را به دستش دادم

او مشغول خواندن و امضا کردن آن ها شد و من هر چه منتظر شدم برای گفتن حرفم کارش را به پایان نرساند.

خسته بودم و دلم میخواست زودتر به خانه برگردم. ناچار گلو صاف کردم: آوش؟!

!بدون نگاه کردنم جواب داد: جانم؟

به ساعت اشاره کردم: پاشو بریم. اونارم بذار باشه برای فردا. چیزی تا پنج نمونده: من خیلی خستم.

نگاهش را به ساعت مچی اش داد: تو خودت برو عزیزم. من کارام امروز طول میکشه. بیشتر میمونم تو شرکت.

!شوکه شدم: تنها برم؟! مگه تو نمیای؟

.نه عزیزم. یکم کارا سنگین شده. باید امروز بهشون رسیدگی کنم :-

.هر چه منتظر ماندم چیز دیگری اضافه نکرد

ناچار سر تکان دادم و باز سماجت به خرج دادم: باشه. برای شام که میای؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

عینک را از چشمانش برداشت و مستقیم نگاهم کرد. چهره اش خستگی را فریاد میزد: نه عزیزم. با یکی از طرفای قرار داد قرار شام داریم. فکر میکنم کارم تا دیر وقت طول بکشه.

لبخندی بی حال به رویم زد: درست هم نیست من اون ساعت از شب بیام خونه ی شما.

ناراحتی ام بیشتر شد. درک نمیکردم حرفش را. دوباره پرسیدم: پس کجا میری؟

به پشتی صندلی تکیه زد و نگاهم کرد: میرم خونه ی خودم.

-: تنها میری اونجا چیکار؟! بیا خونه ی ما مامان گفت شام درست کرده.

دستانش را در هم قلاب کرد: در مورد امشب که گفتم یک بار، درست نیست اون ساعت از شب مزاحم خانوادت بشم و در کل هم من واقعا تو این شرایط معذبم طلا جان. اینکه مدام باید بیام اونجا داره اذیتم میکنه.

#پست_۱۸۵

به وضوح ناراحت شدم. من اصولا دختر نازک نارنجی نبودم و حرف های بقیه را کمتر به دل میگرفتم اما هر چه آوش میگفت بهم بر میخورد و برایم سو تفاهم ایجاد میکرد. انگار توقع هر چیزی را از بقیه داشتم اما از او توقع نداشتم حتی ناراحتم کند یا بدتر؛ بر خلاف میلم صحبت کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

!کلافه جلو رفتم: میخوای من بیام خونت؟

و آن زمان که این سوال را از او پرسیدم حس کردم تا چه اندازه در این مدت وابسته ی او شده ام و خبر ندارم.

در جوابم خندید: مگه نگفتی خسته ای؟! برو خونه استراحت کن. فردا میبینیم همو.

!اخم هایم را در هم کشیدم: آوش

تذکر داد: آقای صمدی! تکرار کن بذار تو شرکت عادت کنی به این مدل صدا کردن.

!اخم کردم: وقتی همه میدونن این مدل صدا کردنا دیگه چه لزومی داره؟

اینطوری درست تره :-.

!دیگر ماندنم جز تحقیر چیزی برایم نداشت. به سمت در رفتم: راستی طلا

به سمتش چرخیدم: طلا نه و خانم پاکزاد جناب رئیس.

بلند خندید. از جایش بلند شد و به سمتم آمد: بله خانم پاکزاد عزیز. میخوای با ماشین من برو.

گفت و سوئیچش را از روی میزش برداشت.

نه مرسی. با اسنپ میرم :-.

!جلو تر آمد: تعارف میکنی؟

سر تکان دادم: نه چه تعارفی. مگه نگفتی خودت برو خودم میرم دیگه.

!دست دور کمرم انداخت: ناراحت شدی خانم خوشگله؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه :-

خندید و سرش را جلو آورد و رو به روی صورتم نگه داشت: اینجوری که تو گفتی نه مشخصه ناراحت شدی.

سرش را جلوتر آورد. خودم را عقب کشیدم: اصلا درست نیست که بخوایم صحنه های خصوصی رو به شرکت بکشونیم آقای مهندس.

سرش را عقب کشید و بلند خندید: عاشقتم خانم پاکزاد. کاملا درسته. ممنون از یادآوریتون.

خداحافظی کردم و از اتاقش بیرون زدم درحالیکه سرتا پا آتش بودم و داشتم از حرص میسوختم.

پست_۱۸۶#

تقه ای به در خورد. گردن دردناکم را با دست مالیدم و به آن نگاه کردم: بفرمایید.

در باز شد و پشت بندش آوش داخل آمد.

کوتاه نگاهش کردم؛ لبخند به لب در آستانه ی در ایستاده بود.

جلو آمد: خسته نباشی خانم پاکزاد.

زیر لب جواب دادم: ممنون.

رمان بازار
romanbazar.ir

.کمی مکث کرد. حتی نیم نگاهی هم به سمتش نینداختم

!.چند قدم جلو تر آمد: واقعا فکر نمیکردم انقدر از حرفم ناراحت بشی

از گوشه ی چشم نگاهش کردم و خودم را به کوچه ی علی چپ زدم: کدوم !حرف؟

!روی میز خم شد و بدون توجه به سوالم پرسید: هنوزم قهری؟

همان طور که سیستم را خاموش میکردم سری برایش تکان دادم: هنوز؟! .قهر نبودم که من

هر دو ابرویش را با تعجب بالا برد و خندید: پس اسم این کارا اگر قهر !نیست چیه؟! چند روزه خون ما رو کردی تو شیشه بعد میگی قهر نبودی؟

!لبخند کم رنگی از سوالش روی لب هایم نشست. پس فهمیده بود

فکر کردم؛ قهر که نبودم اما سرسنگین چرا. آن روز بعد از رفتن از شرکت مدام حس سرخوردگی میکردم. احساس میکردم با کارهای آن روز غرورم را کف دست گذاشته بودم و اجازه داده بودم که آوش راحت آن را .له کند

جنبه ی منطقی حرف هایش را قبول داشتم اما نمیتوانستم خودم را با آن .دلایل قانع کنم

به جبران آن حرکات و راضی کردن خودم بابت غروری که بیجا خرج کرده بودم چند روزی را با آوش سر سنگین بودم و حالا که خودش به .سراغم آمده بود تا دلجویی کند احساس میکردم حس بدم کم شده

.شانه بالا انداختم: نمیدونم. ولی من قهر نبودم

رمان بازار
romanbazar.ir

شیطنت کرد: خب حالا میشه از این حالاتی که قهر نیست و نمیدونم دقیقا چیه بیای بیرون عزیزم؟!

خندیدم: یکم اصرار کنی شاید بشه.

خندید: از این بیشتر؟!!

سرم را سریع بالا و پایین کردم و او جواب داد: دیگه از این بیشتر باید عملی پیش بره که اینجا محدودیت ها دست و بالم رو بسته.

خندیدم و پرویی نثارش کردم.

برگه های روی میز را در دست گرفت و یک جا جمعشان کرد. آرام غر زد: چجوری تو این شلوغی کار میکنی آخه؟!

نتوانستم نخندم: همه که مثل شما مرتب و منظم نیستن جناب مهندس. اتفاقا من اینجوری تمرکزم بیشتره.

سری به تاسف برایم تکان داد: امکان نداره! تمرکز و نظم مکمل هم اند.

خندیدم. میتوانستم درک کنم که برای آدم مرتبی چون او این صحنه چقدر دور از ذهن و شلخته است. اما واقعیت را گفته بودم. این شلوغی ها باعث میشد کارهایم را سریع تر انجام دهم.

همه ی برگه ها را گوشه ای به صورت مرتب جمع کرد و کیفم را از گوشه ی دیگر میز برداشت و به دستم داد: پاشو جمع کن بریم. امروز رو زودتر تعطیل کردم.

گوشی ام را در دست گرفتم و داخل کیف دستی ام فرستادمش: همه رفتن؟!

آره همه رو مرخص کردم. شما هم پاشو بریم :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بریم" اش کنجکاوم کرد"

!پرسیدم: میای خونه ی ما؟

.فکر کردم بعد از چند روز قصد آمدن به خانه امان را دارد

.با شیطنت چشمک زد: نه عزیزم شما میای خونه ی ما

!با تعجب نگاهش کردم: خونه ی شما؟

آره دیگه. بریم خونه ی من. ادامه ی نامزد بازیا باشه برای اونجا. هر :-
پروژه ی عملی هم مدنظرت باشه بنده تمام و کمال در خدمتم تا اجراش کنم
.برات

لبخند حرص دراری زدم: آقای صمدی!! متاسفم. اما برنامتون کنسله.
.مامان زنگ زد گفت شام گذاشته

مکث عمدی کردم و بد جنس ادامه دادم: اتفاقا شما رو هم دعوت کرد.
.ببخشید دیگه. پروژه هاتون رو نگه دارید برای زمان بهتری

موبایلش زنگ خورد. گوشی را از جیبش بیرون کشید و با نگاه به صفحه،
.تماس را ریجکت کرد و لبخندی به رویم زد

.انگار که نه انگار برای درآوردن حرص او آن حرف ها را زده بودم

گاهی حس میکردم این صبر و حوصله ی وجودی او کمی اذیت کننده
است. توقع داشتم حداقل کمی ناراحت شود. مثل من که آن روز از حرفش
.ناراحت شده بودم. اما او انگار با همه چیز منطقی برخورد میکرد

.منکه همیشه مزاحم هستم. شام هم باشه برای یه وقت دیگه :-

.به سمت در رفت: تا من سوییچ رو بردارم بیا بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

.از اتاق بیرون رفت

.

پست_#۱۸۷

سریع کیفم را برداشتم و با نگاه آخری به اتاق پشت سرش تقریباً دویدم. به اطراف نگاه کردم. گفته بود کسی در شرکت نمانده و راهروی خلوت هم .گویای حرفش بود

.صدایش کردم با حرص: آقای صمدی

.نشنید

.دوباره صدایش کردم؛ این بار به اسم کوچک: آوش

.به راهروی منتهی به اتاقش رسیده بودیم

کمی به عقب چرخید: جانم؟

نایستاد داخل اتاق رفت و من هم پشت سرش در چارچوب ایستادم: من که .روم نمیشه به مامان بگم میام خونه ی تو

پیشنهاد دادم: میخوای بریم خونه ی ما شام و بخوریم بعدش بریم بیرون .دور بزنیم

.رد کرد: خودم با مامانت تماس میگیرم. نگران نباش

رمان بازار
romanbazar.ir

.قدم در اتاق گذاشتم: زشته آخه اینجوری

.کتش را برداشت و به سمتم آمد

دستش را جلو آورد و گونه ام را لمس کرد: چیش زشته آخه خوشگل خانم؟!

.نگاهش کردم: همین که نریم. آخه مامان گفت شام درست کرده

.دستم را گرفت و از اتاق بیرون امدیم

در اتاق را بست و جوابم را داد: گفتم که خودم باهاشون حرف میزنم. نگران اون نباش. مطمئنا مامانتم درک میکنه.

.به در شوخی زد: تازه شاهین هم خوشحال میشه ببینه من نیومدم

خندیدم: دیگه عادت کرده به اومدنت به خونه. الان بفهمه من اومدم خونت خونتو میریزه.

دست جلو آورد و لپم را کشید: منکه چشمم آب نمیخوره عادت کرده باشه به اومدنم اما احتمال مورد دومی که گفتی بیشتره.

نگاهی به اطراف کردم و طعنه زدم: کسی نبینه چسبیدیم به هم مهندس صمدی؟!

.به راهروی اصلی رسیدیم

.آقا صالح مشغول طی کشیدن کف بود

.حرفی نزد و با خداحافظی از آقا صالح از شرکت بیرون امدیم

.تعجب کردم که چیزی در جوابم نگفت و تنها دستم را محکم گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل ماشین که نشستیم به حرف آمد: هر کسی برای زندگیش قوانین و چارچوبی داره طلا جان. منم از این قاعده مستثنی نیستم و حتما میدونی که کارم چقدر برام مهمه. تو این شرکت من مدیرم و به عنوان مدیر وظایفی به عهده دارم و قبل از هر توقعی از سمت کارمندا برای انجام دادن کارها خودم باید به وظایفم خوب عمل کنم.

کامل به سمتم چرخید: مهم ترین وظیفه ی من هم جدا کردن زندگی شخصیم از زندگی کاریمه. دقیقا همون کاری که از پرسنل توقع دارم و ازشون میخوام که وقت ورود به شرکت زندگی شخصیشون رو پشت در جا بذارن و در وهله ی اول خودم باید به این موضوع پایبند باشم.

دست جلو آورد و موهایم را به عقب هدایت کرد و ادامه داد: و چون شما تو شرکت حضور داری این کار سخت تر میشه. توقع نداری که منم بشم یکی مثل کوروش و شرکت رو با جای دیگه اشتباه بگیرم؟!

دلخور گفتم: اتفاق خاصی هم که نیفتاد که تو بشی مثل کوروش.

سر تکان داد و دستش را عقب کشید. ماشین را روشن کرد و گفت: اگر قرار بود اتفاقی بیفته و اونموقع فکرشو بکنم که دیگه لطفی نداشت. به نظرم پیشگیری بهتر از درمانه.

قبل از اینکه چیزی بگویم به صندلی پشت اشاره کرد. کتش را نشانم داد: از جیب کتم گوشیم رو بده لطفاً تا با مامانت هماهنگ کنم.

و با این کار غیر مستقیم بحث را بست. مثل همیشه در زمینه ی کاری جدی بود و تفسیری را قبول نمیکرد.

قانع شده بودم اما هنوز هم فکر میکردم حق با من بوده و او زیادی جبهه گیری کرده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

مودبانه با مادر صحبت کرد و پس از چند تعارف معمول اطلاع داد که امشب را مزاحمشان نمیشویم و به خانه ی خودش میرویم.

بعد از اینکه قطع کرد و گوشی را به دستم داد غر غر کردم: زودتر میگفتی حداقل با خودم لباس میاوردم.

نگاهی به لباس هایم کرد: همینا خوبه.

پخش را روشن کرد و پرسید: خوب حالا خانوم خانوما دوست داره کجا بره؟!

نگاهی به ساعت کردم: دلم بستنی میخواد.

خندید: بستنی هم میخرم برات کوچولو. دیگه چی؟!

نیشم باز شد: بریم یجای خوب بشینیم بستنی بخوریمو حرف بزنیم.

پایش را روی گاز فشرد: حرف زدن ایده ی خوب و بجایی هست. موافقم.

پست_۱۸۸#

مقابل کافه ی خوبی نگه داشت و به من گفت تا پیاده شوم. سر تکان دادم و خواستم بعد او پیاده شدم. ولی او ماشین را دور زد. در سمت مرا باز کرد: بفرمایید عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی روی لبم نشست. معذب شدم از کارش. کتش را روی صندلی عقب انداختم و با برداشتن کیفم پیاده شدم.

نگاهش کردم.

عینک آفتابیش را به چشم زده بود و کناری ایستاده و با آستین پیراهنش درگیر بود.

با خنده جلو رفتم و دستش را گرفتم: بده من درستش کنم.

لبخندی به رویم زد و دستش را جلو آورد: دکمه ی سر آستینش تو شرکت کنده شده. حس میکنم اینجوری شلخته شدم.

شلخته؟! فقط بخاطر دکمه ای که اصلا نبودنش معلوم نبود؟

آستینش را چند دور تا کردم: ببین خوب شد؟!

دستش را عقب برد و نگاهش کرد. دست دیگرش را پشتم گذاشت و به جلو هدایتم کرد: ممنون خیلی بهتر شد. کجا بشینیم؟!

به اطراف نگاه کردم؛ فضای بیرونی کافه با آن فضای درختکاری شده واقعا جذاب به نظر میرسید.

میز خالی ای را در همان نزدیکی نشانش دادم: بشینیم همینجا.

به همان طرف هدایتم کرد.

روی صندلی نشستم و او بالای سرم ایستاد.

پرسید: چی میخوری؟!

به داخل نگاه کردم: مگه خودش نمیاد سفارش بگیره؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرش را به چپ و راست تکان داد: نه باید بری داخل ثبت سفارش کنی

!مشکوک پرسیدم: قبلا اومدی اینجا؟

مهربان نگاهم کرد و جواب داد: من که درست حسابی اینجاها رو بلد نیستم. یکی دوباری با باربد اومدم اینجا. بستنیاش حرف ندارن. سرشونم .خیلی شلوغه

خندیدم: هیچ جای این شهر از دست این باربد در امان نمونده ها. منکه .اینجا نیومده بودم

هم پایم خندید و سوالش را مجدد تکرار کرد. سفارش چند طعم از بستنی .های اسکوپی دادم و او با گذاشتن گوشی اش روی میز داخل رفت

.هنوز کامل داخل نرفته بود که گوشی اش زنگ خورد

بلند شدم تا صدایش کنم اما کنار رفتنش از مقابل چشمم باعث شد سر جایم .برگردم

mr" گوشی را برداشتم و به صفحه اش نگاه کردم به انگلیسی نام .رویش افتاده بود "javadi

میدانستم آقای جوادی مدیر فروش شرکت میوه خشک است. یعنی حدس .میزدم؛ جز او جوادی دیگری نمیشناختم و حدس میزدم او پشت خط باشد

.جواب ندادم. با خودم گفتم که شاید آوش دوست نداشته باشد

.گوشی را سایلنت کردم و سر جایش برگرداندم

صفحه ی روشنش که خاموش شد نگاهی به اطراف کردم. دو دختر و پسر .کنار دستم با کنجکاوی نگاهم میکردند

رمان بازار
romanbazar.ir

!نگاه از آنها گرفتم. به چه آن طور با دقت نگاه میکردند؟

.گوشی ام را از کیف بیرون اوردم

صفحه اش را روشن و دوربین جلو را به سرعت باز کردم تا از سر و وضعم اطمینان حاصل کنم.

با دیدن مقنعه ام که فاصله ای تا افتادن از روی سرم نداشت و عملا افتاده به حساب می آمد هول شدم و با نگاه به ورودی آنجا که آوش از آن خارج شد سریع مقنعه را بالا کشیدم و موهایم را مرتب کردم.

.آوش لبخند به لب به سمتم آمد و صندلی مقابلم را برای نشستن پر کرد

نفس راحتی کشیدم؛ پاک فراموش کرده بودم که او چنین تعصباتی ندارد و ناخوداگاه از عکس العملش ترسیده بودم.

.به گوشی اش اشاره کردم: همین که تو رفتی داخل زنگ خورد

!نگاهم کرد: جواب میدادی؟! کی بود؟

.شانه بالا انداختم: آقای جوادی بود

سریع دستی به صورتش کشید: قرار بود امروز سفارشاتمونو براش بفرستم. کلا فراموش کردم.

.گوشی را بالا آورد: ببخشید عزیزم

.سر تکان دادم و او با گرفتن شماره منتظر شد

!سلام آقای جوادی. خسته نباشید. صمدی هستم. حال شما؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

مکث کرد و جواب داد: بله. درست میفرمایید. اجازه بدید بنده براتون سفارشا رو میفرستم.

از جا بلند شد. کنجکاو نگاهش کردم؛ با دست عدد دو را نشانم داد و به سمت ماشینش که گوشه ی خیابان پارک شده بود رفت.

گارسون که پسرک کم سن و سالی بود از در بیرون آمد و به سمت میزمان آمد.

با چشمانی کنجکاو نگاهم میکرد.

-: سفارشات شماست؟!

سر تکان دادم. با نگاهش سر تا پایم را وجب کرد.

اخمی نثارش کردم و به آوش که کنار خیابان برگه به دست مشغول توضیح به جوادی بود خیره شدم.

سفارشات را روی میز چید و با گفتن چیزی لازم ندارید از همان راهی که آمده بود بازگشت.

#پست_۱۸۹

از بستنی شاهتوتم مزه کردم و هر چه منتظر شدم آوش نیامد. کلافه نگاهش کردم. همان جا ایستاده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهش که به سمتم افتاد با اخم به میز اشاره کردم

.دست روی چشمانش گذاشت و چشمکی حواله ام کرد

توجهی به حرکتش نکردم. بستنی ام کمی آب شده بود و مزه هایش داشتند .قرو قاطی میشدند که بالاخره دل کند و آمد

نشست و سریع عذر خواهی کرد: من معذرت میخوام طلا جان. باید حتما .امروز ثبتشون میکردم

اشاره ای به بستنی آب شده اش کردم: یک ساعت دیگه هم میشد ثبتشون .کرد. بستنیت آب شد

لیوان معجونش را جلو کشید: دیر میشد. تا همین جاشم کلی تاخیر افتاده .بود

چشمانم را در حدقه چرخاندم: حالا دو ساعت اینور اونور که چیزی .نمیشه

نگاهم کرد: تو بحث کاری دو ساعت چیزی جز بی نظمی و بی قانونی رو .به طرف مقابل القا نمیکنه

.ابرو هایم را بالا بردم: خیلی سخت میگیری

لبخندی به رویم زد: من آن تایم بودن خیلی برام مهمه. همینطور که خودم .از بی نظمی کلافه میشم قطعا مردم هم همین حس بهشون دست میده

اینبار مزه ی سیب ترش را چشیدم. به حرف هایش فکر کردم. خوب بود که آدم سر وقتی بود و قول و قرار برایش اهمیت ولی نمیدانم چرا من او را نمیفهمیدم. از نظر من او زیادی آدم سختی بود. همه چیز را بیش از حد .جدی میگرفت و خودش را غرق میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ادامه داد: ببین طلا! من برای جایگاهی که الان دارم سال های سال تلاش perfect عمل میکنم و perfect کردم. توقعم از همه چیز بالاست. چون جواب میخوام. این موضوع فقط به کارم محدود نمیشه. من تو زندگیه شخصیمم همینطورم. از تو توقع دارم پا به پای من بیای. دوست دارم یه زن مستقل باشی که از عهده ی همه چیز برمیاد. پررنگ ترین خصیصه ای که از تو به چشمم اومد ماجرای دزدی شرکت بود که تو با اینکه ما فقط برای ظاهرسازی استخدامت کرده بودیم ولی به خوبی از پس کارت بر اومدیو همه ی ما رو انگشت به دهن گذاشتی. من از اونجا به بعد حس کردم که تو با وجود ویژگی های جسمی و جذابی که داری به لحاظ فکری هم جذابی و من میتونم در کنارت احساس تکامل و آرامش کنم.

تمام آن چیزی که او میگفت در من نهفته نبود! او جذب خصلتی در من شده بود که تنها یکبار بروز کرده بود. من هیچ گاه نفر برتر نبودم. هیچ گاه موفقیت صد در صد را تجربه نکرده بودم. هیچ وقت بدون تکیه به دیگران از پس مسائلم بر نیامده بودم و حالا او داشت از چیزی در من تعریف میکرد که فی الواقع وجود نداشت...

نم پیشانیم را پاک کردم و دم عمیقی گرفتم. او باید با روی واقعی من روبه رو میشد. او برای من یک ادم گذری نبود. باید میفهمید شریک زندگیش این چیزی که او ازش ساخته نیست: آوش من فکر میکنم تو یه چیزایی رو درمورد من درست متوجه نشدی و شاید این بخاطر دوره ی آشنایی که من از تو گرفتم باشه. من هیچ وقت آدم مستقلی نبودم. از بس که بین پدر و مادرم شوت شدم همیشه یه احساس ناامنی در من هست. من با وجود دو تا پدر و دو تا مادر بی خانواده ترین ادم روی زمینم. همیشه دنبال یه تکیه گاه محکم بودم. دنبال یه جایگاهی که متزلزل نباشه. جایی که نگران نباشم بخاطر یه رفتار یا یه حرکت نابه جا قراره از اونجا بیرون بشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی تورو دیدم یا بهتر بگم وقتی تو رو رست شناختم حس کردم تو میتونی همون آدمی باشی که میتونه من خوشبخت کنه. کسی که بتونم در کنارش یه زندگی بی دغدغه رو بسازم. تو همه ی فاکتورای یه مرد خوبو یه جا داری طبیعی بود که منم مثل هزار تا دختر دیگه دلم بخواد که کنار تو باشم. ولی حالا میبینم که تو توی ذهنت از من یه طلای دیگه ساختی.

کمی از معجونش را با نی نوشید و بعد لبخند زد: تو میخوای بگی منو با عقلت انتخاب کردی نه با قلبت درسته؟

پست_۱۹۰#

از حرفش شوکه شدم: این چه حرفیه؟ من دوست دارم. دلم نمیخواد حتی یه لحظه ازت جدا بشم. اونوقت تو میگی من بهت علاقه ای نداشتمو فقط نشستم داشته و نداشته هاتو تیک زدمو انتخابت کردم؟

فقط نگاهم کرد. با حفظ همان لبخند. ولی در چشمانش انگار دنیایی از حرف خوابیده بود. بعد هم به بستنیم اشاره کرد و گفت: بخورش. آب شد.

این چهارمین باری بود که به خانه اش می آمدم ولی اولین شبی بود که قرار بود در آنجا بمانم. هیچ لباسی با خودم نیاورده بودم و مثل تمام فیلم ها بعد از درآوردن شلوارم یکی از پیراهن های او را به تن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نخ و سوزنش را پیدا کردم و مثل زنان زبده روی کاناپه نشستم و دکمه ی افتاده ی پیراهنش را دوختم. آشپز خوبی نبودم پس برای شام یک املت ساده ترتیب دادم.

آوش تمام مدت درگیر کار با لپ تاپش بود و فقط هر از گاهی بین رفت و آمد های من با لبخند کمی تماشایم میکرد و بعد دوباره غرق میشد در کارش. وقتی برای شام کنار هم نشستیم او آنقدر شیطنت کرد که من نفهمیدم چطور غذا خوردم. تمام مدت هم استرس داشتم که یک وقت پیراهنش را کثیف نکنم.

ظرف ها را خودش در ظرف شویی چید و به من گفت که تو خسته شده ای! یک املت ساده ی گوجه و تخم و مرغ و دوختن دکمه ی سر آستین که خستگی نداشت.

باهم فیلم دیدیم و میانش چندین و چند بوسه ی آتشین رد و بدل کردیم. بعد از اتمام فیلم هم او دستم را گرفت و برای خواب به اتاقش برد. خودم را روی تخت خواب دو نفره اش انداختم و کمی بعد هم او روی من افتاد...

اولش میخندیدم و همراهی میکردم ولی وقتی حس کردم کار دارد به جاهای باریکش میرسد سریع خودم را بالا کشیدم و در جایم سیخ نشستم و لبه های باز شده ی پیراهن را روی هم گرفتم. آوش سرخورده نگاهم کرد و پرسید: از چی میترسی طلا؟

سوال خوبی بود؟ من دقیقا از چه میترسیدم که نمیتوانستم همه ی خودم را با او شریک شوم. در این مدت فهمیده بودم که خودم هم نیاز دارم و دلم میخواهد پا را فراتر بگذارم از تمام موانعی که در این سال ها برای خودم ساخته بودم بگذرم ولی حس عجیبی مدام به من هشدار میداد و مرا از ادامه باز میداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش ملحفه را روی خودش کشید و به سمت من آمد. سرم را به خودش چسباند و آرام گفت: من بدون خواستن تو هیچ کاری نمیکنم طلا. حالا بیا بخوابیم. از من نترس!

پست_۱۹۱#

از شرکت تا خانه مدام ناخنم را لای دندانم فرو میبردم. آوش چند بار دستم را گرفت و به آرامش دعوتم کرد.

به خانه که رسیدیم کل صورتم را با دستمال مرطوب تمییز کردم و اینبار آرایش ملایم تری کردم. لباس مناسبی از کمد بیرون کشیدم و بین شال هایم مکث کردم.

آوش لبه ی تخت نشسته بود و ساعدش را روی زانوانش تکیه داده بود و به من نگاه میکرد. آخرش طاقت نیاورد و گفت: چته طلا؟ این همه استرس فقط بخاطر دیدن پدرت طبیعیه واقعا؟

دستم به رگال شال ها ثابت ماند و به او نگاه کردم. واقعا چم شده بود؟ همه ی این ها واقعا برای دیدن پدرم بود؟ چرا این رفتار را از خودم نشان میدادم؟

آوش از جایش بلند شد و از بین شال هایم یکی را بیرون کشید و به دستم داد: هیچی وجود نداره که بتونه تو رو اذیت کنه. این فقط افکارته که داره اذیتت میکنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را دو طرف صورتم گذاشت و پیشانیم را بوسید: سعی کن کنترلش کنی.

از من دور شد و از اتاق بیرون رفت: لطفا زودتر حاضر شو عزیزم. خیلی دیر شده.

وقتی با سبد گل وارد خانه ی پدر شدیم عاطفه به پیشوازمان آمد. ترمه همانطور که آدامسش را میجوید به من دست داد و به آوش خیره شد. دروغ نبود اگر میگفتم از او میترسم. یک افسارگسیختگی مشهود در رفتارش پیدا بود.

پدر وقتی کامل وارد سالن شدیم صحبتش را با عمو نیمه کاره گذاشت و از جایش بلند شد. تمام خانواده ی پدر جمع بودند. نگاه مضطربم را بین جمعیت چرخاندم و به همه نگاه کردم. مهرزاد را که بینشان نیافتم قلب نا آرامم آرام گرفت.

بعد از احوال پرسی های مرسوم سر صحبت باز شد. اردلان حسابی با اوش گرم گرفته بود و خوشحال بودم که ق ار نیست تا آخر مهمانی شبی کسل کننده را پشت سر بگذارد.

ستاره کشانده بودتم کنار و سین جیمم میکرد. دنبال این بود که از روابط خصوصی ما سر در بیاورد و من بی توجه به سیل سوالاتش با مهام کوچولو مشغول بودم. میان سوالاتش ناگهان پرسید: طلا پس چرا مهرزادو قبول نکردی؟ همه تا لحظه ی آخر به شما دوتا چشم داشتن. هر چند ماشالله چشمم کف پای آوش، مهرزاد ناخون کوچیکشم نمیشه ولی خب من فکر میکردم شما بهم علاقه دارین.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم از صورت و بوی خوش مهام پرت شد و به او نگاه کردم. حرف های ممنوعه را راحت به زبان میاورد. عادتش بود. بچه هم که بود همین بود.

به بازویم کوبید: کجایی؟ رفتی هپروت؟

سر تکان داد: این حرفارو اینجا زدی دیگه جایی نگو.

خندید: واسه من اینجوری قیافه نگیر. سوال کردم جوابمو بده.

بچه را که مثل کبوتر غرغر میکرد به خودم چسباندم: باید یه درخواستی میکرد که منم یه جوابی بدم.

دستش را جلوی دهانش گذاشت: دروغ! یعنی هیچی نگفت؟ چرا آخه؟ پس اون پیام چی بود اون شب به من داده بود؟ پسره یه تخته اش کمه.
خداروشکر با همین آوش ازدواج کردی. به خدا! ببین چه جوری داره با اون لبخند ژکوندش نگات میکنه.

خندیدم و همانطور که آرام پشت بچه ی نرم و لطیف ستاره میزدم به آوش نگاه کردم. راست میگفت، داشت با لبخند نگاهم میکرد. لبخند متقابلی به او زدم.

زمان شام کنار آوش نشستم. اولین بار بود انگار روی زمین غذا میخورد چون دو زانو نشسته بود و معذب بود. یک بار هم دم گوشم پچ پچ کرد: طلا میترسم خشتک شلوارم پاره بشه.

و من بزور جلو خنده ام را گرفته بود. زیاد غذا نخورد و خیلی زود با تشکر از جایش بلند شد و به روی مبل برگشت.

هنگام شستن ظرف ها و چیدن میوه و ریختن چای بعد از شام، با خانم ها در آشپزخانه جمع شده بودیم. طاهره کنار من ایستاده بود و ظرف ها را

رمان بازار
romanbazar.ir

خشک میکرد. دیگر از آن چهره ای که انگار مال پدرش را خورده ام خبری نبود. گهگاهی هم دندان هایش را با مهربانی نشانم میداد. از او بدم نمی آمد. حتی حق هم میدادم. او داشت برای داشته هایش میجنگید و این جای تقدیر داشت. مهیار باید به داشتنش افتخار میکرد.

زنعمو پشت میز ناهارخوری نشست و به مه رو گفت: برو اون قرصای منو بیار.

مه رو رفت و عمه با ناراحتی پرسید: قلبت بهتر نشده؟

سرش را ره علامت نه بالا داد.

عمه دوباره گفت: کاش مهرزاد تو این شرایط نمیرفت.

گوش هایم تیز شد و قلبم تپشش بالا رفت. مهرزاد کجا رفته بود؟!

زنعمو دستش را در هوا تکان داد: همون بهتر که رفت. اخلاق که نداره! پدر مارو درآورده. یه کلمه نمیشه باهاش حرف زد. چهار تا دختر بهش معرفی کردیم گفتیم سنت داره بالا میره هر چی خواست بارمون کرد. گفت میرم اصلا که دیگه منو نبینین.

عاطفه پرسید: کرمانشاه گفته بودی؟

نه. سردخونه خریده تو گیلان. نمیدونم دیگه اونجا داره چه غلطی :- میکنه. اصلا کجا زندگی میکنه؟ چی میخوره؟ چی میپوشه؟

عمه پشتش رفت و شانه هایش را ماساژ داد: ولش کن. پسرا همشون غدن. جاییم نمیخوابن که زیرش آب بره. خودش دو روز دیگه دست از پا دراز تر برمیگرده.

سر تکان میدهد: فقط سر و سامون بگیره دیگه هیچی نمیخوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

آن شب با وجود اصرار های پدر برای ماندن کار را بهانه کردم و به خانه برگشتم. آوش هم به خانه ی خودش رفت.

پست_۱۹۲#

***

مادر از بیرون اتاق صدایم کرد: طلا جان زود باش الان آوش میرسه.

جواب دادم: دارم آماده میشم مامان.

شال مشکی رنگ روی سرم را سر جایش برگرداندم. مدام روی سرم، سر میخورد و اذیتم میکرد. جایش را با شال سفید مشکی دیگری عوض کردم.

صدای زنگ گوشی از بیرون باعث شد هول شده عقب بروم و نگاهی کلی به سر و وضعم بیندازم.

مانتوی سرمه ای تنم را با آن شلوار قد نود و شومیز سفید رنگ دوست داشتم.

تمام سعیم را کرده بودم تا خوب به نظر برسم. هر چند پدر و مادر آوش ثابت کرده بودند که مرا همین طور که هستم دوست دارند.

از اتاق بیرون رفتم. شاهین رو کاناپه لم داده بود.

نگاهش کردم: نمیای مگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بالا انداخت: حوصله فرودگاه رو ندارم. شما خودتون برید. اون پیر مرد پیر زنم که اصلا منو نمیشناسن.

لبخند زدم. راست میگفت. پدر و مادر آوش خونسرد تر از آن بودند که به نبودن او اهمیتی دهند.

بی حوصله بود و رنگ صورتش به سفیدی میزد. جلو رفتم و سوال کردم: چرا رنگت پریده؟! جاییت درد میکنه؟!

نگاهی به اطراف کرد و به علامت سکوت دست روی بینی اش گذاشت و آرام پچ زد: هیییییس. صبح با بچها بیرون فست فود خوردم فکر کنم مسموم شدم.

به آشپزخانه اشاره کرد: قاچاقی بود. صداشو در نیاری آوار شه رو سرم.

سری به تاسف برایش تکان دادم و به تقلید از او صدایم را پایین آوردم: راست میگه مامان. تو آدم بشو نیستی. کیو دیدی آخه کله سحر ناشتا فست فود بخوره؟!

دستی در هوا برایم تکان داد: این همه آدم یه شکم پر غذا میخورن بعد میرن فست فود میخورن؟ خیلی پخ مغزی به خدا...

سکوت کردم. حریف زبانش که نمیشدم. بهتر بود حداقل مادر چیزی نفهمد. وگرنه تا خود فرودگاه قرار بود غر بزند.

مادر را صدا کردم.

صدای "بله" ی آرامش را از آشپزخانه شنیدم.

به همان جا رفتم و جلوی ورودیش ایستادم و پرسیدم: شهرام کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

در هول و ولا بود و با استرس سعی داشت چیزی را از روی کیف دستی روشنش پاک کند.

در همان حالت جوابم را داد: گفته با بهرام از همون طرف میان فرودگاه.

جلو رفتم: چیزی شده؟!

کلافه نگاهم کرد: کرم پودر مالیده به کیفم. میترسم ردش بمونه. خیلی مشخصه؟!

همان طور که از آشپزخانه بیرون میرفتم جوابش را دادم: نه اصلا. حساس شدی.

یادم افتاد اصلا برای چه صدایش کرده ام و دوباره به عقب برگشتم.

عرق نعنایی چیزی داریم مامان؟ :-!

نگران نگاهم کرد: دلت درد میکنه؟!

لبخند زدم: نه خیلی. میشه یکم بدی بهم؟

سرتکان داد و همزمان که به سمت یخچال رفت زنگ در به صدا در آمد.

مادر شاهین را صدا کرد: ببین کیه؟!

صدایم را بلند کردم تا به گوش شاهین هم برسد: آوشه. خودم میرم.

لیوان عرق نعنا را از مادر گرفتم و ابتدا مخفیانه آن را به دست شاهین دادم و او با لبخندی از محبت تشکر کرد.

آیفون را برداشتم: اومدیم عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش هایم را به پا کردم و مادر را صدا کردم تا عجله کند و خودم قبل از او با آسانسور پایین رفتم.

آوش در ماشینش نشسته بود.

جلو رفتم و کنارش روی صندلی شاگرد نشستم و سلام کردم.

دستش را به سمتم گرفت: hi my little girl.

صورتم را جلو بردم و بوسیدمش.

با بوسه ای کوتاه روی لب هایم بوسه ام را پاسخ داد.

خوبی؟ _:

چشمکی حواله ام کرد: مگه میشه آدم تو رو ببینه حالش خوب نشه؟!

خندیدم و ضربه ای به گونه اش زدم: ای زبون باز. میخوای گولم بزنی؟!

گونه ام را لمس کرد: چقدرم که تو گول میخوری. آخرم کار خودتو میکنی.

خندیدم. با صدا. میدانستم منظورش به دیشب است.

لحنش کمی رنگ و بوی دلخوری داشت.

شب قبل همه خانه ی پدری اش برای مهمانی بدرقه اشان جمع بودیم. قرار بود آنها امروز به کانادا برگردند و آن طور که از حرف هایشان فهمیده بودم میرفتند تا برای مراسم ازدواج ما برگردند. نمیدانم چرا اما باز هم از بردن کلمه ی ازدواج حتی در ذهنم تشویش به جانم میفتاد. به راستی من هم قرار بود عروس شوم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

دیشب آوش اصرار کرده بود همراهش آنجا بمانم و من قبول نکرده بودم و حالا همان را به رویم آورده بود.

او که سکوت کرد نگاهی به ورودی ساختمان کردم. مادر هنوز بیرون نیامده بود.

#پست_۱۹۳

از آوش پرسیدم: دیرمون نشه؟!

به ساعتش نگاه کرد: نه. هنوز چند ساعتی وقت هست.

_: مامانت اینا با کی میان؟! کاش خودت میرفتی دنبالشون.

نگاهم کرد و لبخند زد: باربد قراره بیارتشون فرودگاه. دیدی که چقدر دیشب اصرار کردم. خودشون گفتن به کارم برسم با باربد میرن فرودگاه.

باز هم نگاهی به در کردم و پوف کشیدم. یک ساعت بود که مادر مدام بغل گوشم میخواند که دیر شده و حالا خودش پایین نیامده بود.

به ساعت گوشی ام نگاه کردم. آوش سر ساعت مقرر آمده بود و حالا میترسیدم از این بی نظمی هر چند کوچک مادر ناراحت شود.

مخاطبم قرار داد: این هفته یکی دو روزی رو تو برنامه میزارم که بریم واسه خریدایی که اهو و نگین خانم گفتن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.به سمتش چرخیدم و سر تکان دادم: باشه

لبخند شیطانی زد: دیگه کم کم باید بیای اونور. ببینم بازم فرار میکنی !اونموقع یا نه؟

نگاهش کردم. درکش میکردم. خودم مجبورش کرده بودم که آشنایی قبل از ازدواج را به خاطر ترس هایم کم کند و حالا زشت بود اگر از او .میخواستم که کمی در پیش بردن ارتباطمان به من مهلت دهد

جریان آب زندگی ام این بار به اختیار خودم به راهی جدید افتاده بود و ناچار باید همگام با آن شنا میکردم. جریانی که از یک جایی به بعد انگار روی دور تند افتاده بود و رحمی هم برای اندکی ایستادن و فرصت دادن .نداشت

فکر کردم؛ بالاخره دیر یا زود این اتفاق ها می افتاد. من آوش را دوست داشتم و تن به خواسته اش هم میدادم. هر چند که او چیزی نگفته بود و مادر و اهو شب قبل تاکید کرده بودند که بهتر است یواش یواش به دنبال .کارهای خانه برویم

.سعی کردم ذهنم را از این افکار خالی کنم

کنجکاو سوالی که یک باره به ذهنم رسید را از او پرسیدم: نمیخوای آپارتمانت رو عوض کنی؟

دیدم که اول نگاهی به ساعتش کرد و سپس جواب داد: چرا عزیزم. تو .بخوای اونم عوض میکنیم

لبخندی روی لبم نشست. امکان نداشت چیزی از او بخواهم و نه بشنوم. آوش اهل پرسیدن و دعوا و بحث و حتی سوال و جواب نبود و جز در

رمان بازار
romanbazar.ir

موارد معدود سعی میکرد با همان آرامش ذاتی اش به تمام خواسته های من احترام بگذارد.

بالاخره مادر از در بیرون آمد و همین که سوار شد آوش سریع به راه افتاد.

به فرودگاه که رسیدیم هنوز چهل دقیقه ای تا زمان پرواز مانده بود و همه رسیده بودند.

باربد مدام سر به سر پدر و مادر آوش میگذاشت و همه را میخنداند و سعی داشت جو را کمی شاد کند.

زمان خداحافظی که رسید هر دو را در آغوش گرفتم.

دوستشان داشتم. در این مدت هر گاه که به خانه اشان رفته بودم جز راحتی و صمیمیت چیز دیگری از آنها در خاطرم نمانده بود. هر دویشان درست مثل آهو و آوش آرام ترین و بی حاشیه ترین آدم هایی بودند که دیده بودم.

آنها هم با محبت در آغوشم گرفتند و از اینکه این بار پسرشان تنها نیست ابراز خوشحالی کردند.

آوش با محبت چمدان هر دو را در دست گرفت و کارهای پروازشان را ردیف کرد.

زمان رفتنشان گریه ی آهو اشک مرا هم در اورد. آوش او را در آغوش گرفت و باربد با خنده به من اشاره کرد: این خانم خودش شوهر داره تو حواست به زن نازک نارنجی خودت باشه.

و رو به من چشمکی زد: هر چند فکر کنم اشک طلا اشک شوقه. فامیلای شوهر دارن میرن نمیدونه چجوری خوشحال باشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه به حرفش خندیده بودند. و من خجالت زده کنار اوش که دستم را گرفته بود ایستادم و رو به آنها لبخند زدم: اصلا هم اینطور نیست.

پدر آوش خودش زودتر به حرف امده بود: شوخی میکنه باربد. شما به دل نگیر طلا جان.

آوش کنار گوشم پچ زد: تو چرا گریه میکنی هانی؟!

به آهو اشاره کردم: فکر کنم دوری از خانواده خیلی سخت باشه. خودمو که جای آهو میزارم میترسم.

تنها لبخندی به رویم زده بود.

بعد از رفتنشان همه دپرس شده سوار ماشین ها شدیم.

حتی باربد هم دیگر چندان خوشحال نبود.

میدانستم که تا چه حد آنها را دوست دارد.

آوش اما با وجود ناراحتی منطقی برخورد میکرد و سعی داشت حواسش به آهو باشد و او را دلداری میداد و مادر مدام بغل گوشم از مردانگی آوش تعریف میکرد.

پست_۱۹۴#

خسته کیفم را برداشتم و به اتاق آوش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی پرسنل رفته بودند و شرکت خالی بود.

امروز را آوش برای خرید خالی کرده بود؛ کمی خرید کرده بودیم و با تماس باربد یک ساعت آخر را برای کاری مجبور شده بودیم دوباره به شرکت برگردیم.

بدون در زدن دستگیره را پایین کشیدم و داخل رفتم.

آوش طبق معمول سرش در لب تاپ بود.

نگاهش کردم: بریم آوش؟! خسته شدم.

سرش را بلند کرد و با دیدن چهره ی در همم سر تکان داد: کارم تموم نشده اما بریم عزیزم.

چیزی نگفتم. دوست نداشتم ساعتی را بیشتر در شرکت بمانیم.

بلند شد و کتش را از پشتی صندلی برداشت. بی حوصله ایستاده بودم و نگاهش میکردم.

سوییچش را به سمتم گرفت: شما برو. من اینا رو بسپارم به اقا صالح بیام.

از پیشنهادش استقبال کردم. میدانستم کار را بهانه کرده. خبر داشتم که آقا صالح تقاضای وام مساعدت دارد و آوش این خلوت را برای همین میخواست.

به اتاقم برگشتم و با برداشتن کیف و وسایلم از شرکت بیرون زدم. سوار ماشین شدم. صفحه ی اینستاگرامم را باز کردم و اول استوری ها را چک کردم. بی حوصله بعضی ها را رد کردم و روی اسم ستاره صبر کردم ستاره عکس مهام را استوری کرده بود. در دلم قربان صدقه ی فسقلی بودنش رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.استوری بعدی باعث شد بیشتر دقت کنم

استوری متعلق به کیانا بود. پشت پیانو نشسته بود و با همان تیپ همیشه .خاص پیانو میزد

دقت که کردم از سوز غمگین آهنگش ناخوداگاه ناراحت شدم. سریع ریپلی "کردم "چیشده باز خانم هنرمند؟

منتظر جوابش ماندم اما خبری نشد. آنلاین هم نبود. لیست مخاطبانم را باز .کردم و روی اسمش ضربه زدم

تماس هنوز برقرار نشده بود که دیدم آوش از آسانسور بیرون آمد. قطع .کردم. سر فرصت حتما با او تماس میگرفتم

داخل ماشین نشست. روشن کرد و رو به من پرسید: جایی که کار نداری؟ !مستقیم برم خونه؟

!سر تکان دادم: نه کاری ندارم. فقط شام چی بخوریم؟

با سوالی که پرسیدم حسی گنگ در وجودم جوشید. شده بودم همانند زن .هایی که بعد از کار استرس غذا به جانشان می افتاد

.شانه بالا انداخت: هیچ ایده ای ندارم. برسیم یچی درست میکنم

خندیدم. هیچ وقت توقع نداشت که من برایش آشپزی کنم و در این مدت که مدام به خانه اش میرفتم بیشتر او آشپزی میکرد و دست پخت خوبی هم .داشت

کامل به سمتش چرخیدم: امشب غذا با من. سوپر مارکت دیدی نگه دار .وسیله بخریم

رمان بازار
romanbazar.ir

.در جوابم ابروهایش را بالا داد: راضی به زحمت نیستما

برایش عشوه آمدم: زحمتی نیست. میخوام هنرامو نشونت بدم ببینی چه زنی گیرت اومده.

دستم را در دست گرفت: این هنرتون که قبلا ثابت شده. نمیخوای از بقیش رو نمایی کنی؟!

با خنده ضربه ای به بازویش زدم: خیلی فرصت طلبی. از همه چی به نفع خودت استفاده کنا.

دستم را روی دنده گذاشت: فرصتا که کم باشن باید ازشون نهایت استفاده رو برد.

.به هایپر مارکتی اشاره کردم و گفتم نگه دارد

قبل از پیاده شدن به سمتش چرخیدم و گفتم: متاسفم مهندس صمدی. بنده امشب قصد دارم فقط یکی از هنرامو نشونتون بدم. بقیش باشه برای بعد.

چانه بالا داد: که اینطور. مشکلی نیست. ولی اگر دوست داشته باشی من میتونم بی چشم داشت هنرای خودمو بهت نشون بدم.

.چشمکی حواله ام کرد: اتفاقا فکر کنم خوشتم بیاد

.بی ادبی" نثارش کردم و پیاده شدم"

.پشت سرم از ماشین پیاده شد و هر دو داخل رفتیم

.نیم ساعتی را داخل هایپر مشغول خرید بودیم

حال خوبی داشتم. برای اولین بار حس میکردم برای جایی که متعلق به خودم است خرید میکنم؛ جایی که مامنم بود و میتوانستم بی ترس از

رمان بازار
romanbazar.ir

نظرات دیگران با نظر خودم هر چه که میخواهم انتخاب کنم. و بودن آوش در کنارم و مشارکتش در انتخاب وسیله ها باعث شده بود حس و حال خوبم چند برابر شود.

به خانه که رسیدیم آوش ابتدا کمکم کرد تا وسیله ها را در آشپزخانه بگذارم و پس از تذکر برای اینکه تنها کاری نکنم و منتظر بمانم تا با هم همه چیز را مرتب کنیم برای گرفتن دوشی به اتاقش رفت.

من اما دلم میخواست امشب را برای او سنگ تمام بگذارم.

پست_۱۹۵#

ابتدا به اتاق رفتم و از بین لباس هایی که به خانه ی آوش آورده بودم پیراهن بلند نخی ای بیرون کشیدم و تنم کردم.

او همیشه مرتب بود و کم پیش آمده بود که شلخته ببینمش. و در مقابل من هم سعی ام بر این بود تا مرتب باشم.

موهایم را شانه کردم و با کش محکم بالای سرم بستمشان. همیشه دور و برم آزاد بودند و با این کار چهره ام کمی نسبت به همیشه تغییر کرد.

رژ لبم را روی لب هایم کشیدم و بیرون رفتم.

خرید ها را تا جایی که توانستم جا به جا کردم و مواد ماکارونی را آماده کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مشغول درست کردن سالاد بودم که دستی دورم حلقه شد

.بوی خوش عطر و بدنش را نفس کشیدم

.سرش را در گردنم فرو کرد و باعث شد بخندم

.زمزمه کرد: هیچ کجای دنیا دخترای ایرونی رو نداره

با چاقو ضربه ای روی دستش زدم: اونوقت تو همه رو امتحان کردی که میدونی نداره؟!

نفسش را در گردنم فوت کرد و باعث شد با حالی خراب گردنم را عقب بکشم.

.جوابم را آرام با صدایی خش دار داد: نوچ. همه ی همه رو که نه

.چاقو را از دستم گرفت و مرا آرام به سمت خودش چرخاند

دست روی ابروهایم که به خاطر محکم کشیدن موهایم بالاتر رفته بود کشید: تو منحصر به فرد ترین دختری هستی که من دیدم.

.باز هم چشمک زد: تو کل دنیا

با ذوقی که از تعریفش سر تا سر وجودم را فرا گرفت لبخند زدم و در چشمانش خیره شدم تا از صداقت کلامش مطمئن شوم.

.حس خوبی داشت شنیدن این تعریف ها آن هم از زبان آوش

.سرش را جلو آورد و شقیقه ام را بوسید: خوشگل شدی

نگاهش کردم: خوشگل که بودم. اگه میخوای مخمو بزنی باید بگی خوشگل تر شدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانی خمار سرش را جلو آورد: از من به تو نصیحت هانی، این جور مواقع زبون درازی نکن.

با شیطنت خودم را بیشتر به او چسباندم: اگر زبون درازی کنم چی میشه مثلا؟!

با انگشت اشاره بند پیراهن را کنار زد لبانش را روی شانه ام گذاشت. نبوسید و همان جا ثابت نگهشان داشت. از حرکتش مور مورم شد.

از همان جا جوابم را داد و به سالاد اشاره کرد: مجبور میشم قبل از اینکه هنرتو مزه کنم از خودت شروع کنم.

نگاهم کرد: که البته دومی رو ترجیح میدم.

بی حرکتیم را که دید دستش را از روی همان پیراهن روی ران پایم گذاشت.

ناخوداگاه بدون اینکه بفهمم دستم را روی شانه اش گذاشتم.

لبانش را به قصد بوسیدنم جلو آورد که سریع سر عقب کشیدم: من گشنمه آوش.

حرکتم غیر ارادی تر از آن بود که بفهمم چرا انجامش داده ام و به دنبال دلیلی برای توجیحش باشم.

از همان بالا نگاهم کرد. حس نشسته در نگاهش کم شد.

دستش را عقب کشید و خودش هم عقب تر رفت.

دستانم از روی شانه اش پایین افتاد.

فاصله که گرفت حس کردم که ناراحت شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم. قبل از اینکه حرکتی برای دلجویی انجام دهم. به سمت قابلمه رفت و در آن را برداشت: کمک نمیخوای سر آشپز؟!

قدم رفته را به عقب برگشتم. لبخندی روی لبم نشست. چقدر خوب که او قهر کردن را بلد نبود. مطمئن بودم که اگر قهر میکرد من نازکشی را بلد نبودم!

مگر در طول زندگیم چند نفر نازم را کشیده بودند که بخواهم ناز کردن و ناز کشیدن را یاد بگیرم؟!

در کنار شیطنت های او که دیگر میدانستم تنها مختص خلوت هایمان است شام را خوردیم.

کنار که کشید با محبت به رویم لبخند زد: مرسی عزیزدلم. خیلی خوشمزه بود.

در جوابش چشمکی زدم: این فقط یک گوشش بود.

اجازه نداد ظرف ها را بشورم و خودش همه را پاک کرد و در ماشین چید.

خنده ام گرفته بود. برای درست کردن یک شام دو نفره به اندازه ی ده نفر ظرف کثیف کرده بودم. آوش اما چیزی نمیگفت و حس میکردم کمی گرفته است.

چای را آماده کردم. و با خودم به سالن بردم.

طبق معمول مشغول کار با لپ تاپش بود.

کنارش نشستم: چیکار میکنی؟!

کوتاه جواب داد: ایمیل هام رو چک میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!کمی نزدیکش شدم و در خواست کردم: میشه یه فیلم بزاری ببینیم؟

.به صفحه ی لپ تاپ اشاره کرد: این آخریشه

کارش که تمام شد چایش را برداشت و سوال کرد: چه ژانری دوست
!داری؟

.شانه بالا انداختم: فرقی نمیکنه. فقط ترسناک نباشه

.همان طور که چایش را مینوشید فیلمی پیدا کرد

برای برداشتن لیوان ها که بلند شدم دستم را کشید و مرا به سمت خودش
.کشاند: بذار باشه. بیا فیلمو ببینیم

پست_۱۹۶#

کنارش نشسته بودم و همان طور که تنم را به او تکیه داده بودم میان
تاریکی هال که با نور کوچکی از هالوژن روشن بود به صفحه ی لپ تاپ
نگاه میکردم. غرق فیلم بودم و با دقت به تمام کارکترها چشم میدوختم.
.موضوع فیلم جنایی بود و این باعث شده بود اضطراب پیدا کنم

دست های کار بلد آوش که میان موهایم حرکت کرد حواسم از فیلم پرت
.شد، آن ها مرا به خلسه میبردند

رمان بازار
romanbazar.ir

گردنم که شل شد، کج شد و روی شانه اش افتاد. از رخوتم سو استفاده کرد و دستش هرز رفت. چیزی نگفتم ولی وقتی گرمیش روی باسنم ثابت شد مچش را گرفتم و سرم را چرخاندم و نگاهش کردم: هی آقا؟ کجا کجا؟!

چشمانش خندید ولی لبانش نه.

با دست آزادش زیر چانه ام را لمس کرد. دلخور و کلافه به نظر میرسید: این اسمش چیه؟ امتحان؟ ثابت کردن؟ یا تنبیه؟ هر چی که هست چرا تموم نمیشه طلا؟ چقدر دیگه باید تشنه بیامو برگردم تا لب چشمت؟

دستم را بالا بردم. لاله ی گوشش را لمس کردم و با حالت خماری گفتم: پس تشنه ای هوم؟

جلوتر آمد و نوک بینیش را به بینیم مالوند: خیلی. دارم واسه ی بودن باهات له له میزنم.

لبم را روی گونه اش چسباندم. حال بی قرارش را درک میکردم.

من او را دوست داشتم فقط کافی بود با خودم یکدل شوم. نمیفهمیدم این دیواری که به دور خودم کشیده بودم تا از آخرین داشته ام در برابر او محافظت کنم برای چه بود؟! مگر نه اینکه او همسرم بودم؟ پس این مقاومت در برابرش برای چه بود؟ دیر یا زود فرقی نداشت بالاخره که این اتفاق می افتاد.

خودم را روی پایش بالا کشیدم و زیر گلویش را بوسیدم. با مهربانی ذاتیش فقط نگاهم کرد و هر دو دستش را میان موهایم فرو برد.

دستش را گرفتم و به لب هایم چسباندم. با شیطنت گفتم: نمیخوای یه لبی ازین چشمه تر کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش بین چشمانم دو دو میزد. انگار این اجازه را باور نکرده بود و به دنبال ردی از شوخی در صورتم میگشت.

جسارت بخرج دادم و دستش را به سمت ممنوعه هایم کشاندم: جوری بهم زل زدی که از حرارت نگاهت دارم میسوزم.

به سمت لب هایم هجوم آورد و با بوسه ای سنگین آن ها را مکید. حرکتش باعث شد برای جلوگیری از افتادن به تنش چنگ بزنم. تنهایمان گرم بود و همین هم باعث شد بیشتر بخواهم.

من او را دوست داشتم. آوش هیچ چیز از یک مرد تمام و کمال کم نداشت. در واقع الان میبایست این من باشم که برای بودن با او بی قرار بودم...

همانطور که مرا میبوسید از جایم بلندم کرد و به سمت اتاق خواب ها هدایتم کرد. خودم پیش قدم شدم و تیشرتش را در آوردم. قبل اینکه بتوانم خیلی سر در بیاورم که چه اتفاقی با این سرعت در حال انجام است لخت و عور روی تخت بودم و او هم روی من!

صدای قیژ قیژ فنرهای خوشخواب بلند بود و من میان دستان او پیچ و تاپ میخوردم. بوسه هایش کاربلدانه در جاهای درستی از تنم مینشستند و به عطش حواستنم اضافه میکردند.

یک آن که تمام وجودم سوخت جیغم مثل تیر از چله در رفته به هوا رفت. آوش در رختخواب همان مرد جنتلمنی که دیگران میشناختند نبود. او در رابطه یک مرد کارکشته بود که امیالش از مغزش پیشی میگرفتند. البته این چیزی نبود که اذیت کننده باشد. من در کمال پلیدی میتوانستم بگویم که این رویش را هم دوست دارم. البته که در همان حالت هم حواسش بود که خیلی اذیت نشوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی نفس نفس زدن هایش آرام شد و کمی از من فاصله گرفت سرم را کمی بلند کردم و به وضعیتم نگاهی انداختم. شاید اگر هر دختر دیگری بود در این وضعیت مینشست. های های گریه میکرد و برای از دست رفتن باکرگیش مرثیه سرایی میکرد. ولی من یک جورایی خوشحال هم بودم برای من خداحافظی با دنیای دخترانه ام یک جور پیروزی هم حساب میشد.

وقتی روی پایم ایستادم تازه لکه های صورتی روی ملحفه را دیدم که بعضی هایش قرمز هم بودند. آه از نهادم بلند شد و احساس شرمندگی کردم. سعی کردم تنم را با ملافه کمی پوشش دهم. آوش ولی با لذت روی آرنجش یک وری شده بود و به این صحنه نگاه میکرد: این واقعا هدیه ی زیبایی بود طلا.

فهمیدم که او از بکر بودنم حس یک فاتح را گرفته است. حرفی نزدم و به سمت توالت آرام آرام قدم برداشتم.

پست_۱۹۷#

چند لحظه ای را همان طور بی حرکت در توالت ایستادم و به خودم در آینه خیره شدم. باورم نمیشد من همان دختر بی پروای چند دقیقه ی پیشم.

درد نداشتم اما حسی گنگ کل وجودم را فرا گرفته بود. انگار دختری که یک ساعت پیش میان آغوش آوش پیچ و تاب میخورد من نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.آبی به دست و صورتم زدم و سعی کردم خجالت نکشم اما شدنی نبود

!آوش تقه ای به در زد: خوبی عزیزم؟

.آرام جواب دادم: خوبم

!دوباره پرسید: احتیاج به کمک داری؟

.گفتم نه و آرام در را باز کردم

همین که از در بیرون رفتم در آغوشم گرفت و با محبتی فراتر از همیشه !سرم را بوسید: درد داری؟! میخوای بریم دکتر عزیزم؟

سرم را تکان دادم و در آن موقعیت فکر کردم که چقدر خوب که فردا .جمعه بود و میتوانستم استراحت کنم

.به هیکل عضلانیش نگاه کردم. بالا تنه اش هنوز هم لخت بود

حس بدی نداشتم اما تمام بدنم کرخت بود.دستم را روی سینه اش گذاشتم: .خوبم آوش

کمی عقب رفت و من ملافه ی دورم را سفت تر چسبیدم. قدم اول به دوم نرسیده لای پایم دوباره به سوزش افتاد. سعی کردم نسبت به آن بی توجه .باشم

به اتاق که رفتم هر چه چشم چرخاندم لباس هایم را ندیدم. حتی نمیدانستم .در آن لحظات انها را کجا انداخته بودیم

نگاهم به تیشرت آوش که روی دسته ی صندلی تا شده بود افتاد. خنده ام گرفت کی وقت کرده بود آن را به اتاق بیاورد و آن طور مرتب آنجا بگذارد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تیشرتش را از روی صندلی برداشتم و به تن کردم.

اندازه اش تا روی ران هایم بود.

در آینه اتاق باز نگاهی به خودم کردم و با یاداوری ساعاتی پیش و حرکات آوش تنم داغ شد. یاداوری بوسه های تب دارش و دست های کار بلدش باعث شد دلم تجربه ی دوباره ی انها را بخواهد.

لبخند موذیانه ای روی لبم نشست و از این روی سرکش خودم خجالت کشیدم. اوش در همه موارد خوب بود و در لحظه به لحظه ی آن رابطه مرا هم هدایت کرده بود.

به سمت تخت رفتم و روی ان نشستم.

کم کم درد کمر و دلم خودنمایی میکرد.

استرسی ناخوداگاه در وجودم نشست. اگر بقیه میفهمیدند چه میشد؟!

سعی کردم خودم را قانع کنم. من دیگر آزاد بودم و کسی حق دخالت در زندگیم را نداشت.

میان کشمکش های ذهنیم آوش با لیوانی در دستش جلو آمد. آن را به دستم داد و موهای باز شده ام را کنار زد: رنگت پریده. اینو بخور.

بسته ای را روی پاتختی انداخت و مقابلم نشست: قرصم برات اوردم. درد داری؟!

سر تکان دادم: یکم فقط.

لیوانی که از لبم فاصله داده بودم را دوباره به لبم نزدیک کرد و همانند پدرها تذکر داد: همش رو بخور خوشگلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفش گوش کردم. یک قرص مسکن را هم به خوردم داد و کمک کرد دراز بکشم.

روی تنم خم شد و پیشانی ام را بوسید: مرسی طلا. بابت همه چی ازت ممنونم. تو فوق العاده ای. من خیلی دوست دارم.

لبخندی روی لب هایم نشست: منم دوست دارم.

آرام کنارم دراز کشید و تنم را به آغوش کشید و تا زمان ارام شدن دردم موهایم را نوازش کرد و برایم صحبت کرد.

چشم هایم کم کم گرم شد و به این فکر کردم که اولین تجربه آنقدرها هم سخت و بد که میگفتند نبود.

پست_۱۹۸#

صدای خش خش آرامی باعث شد هوشیار شوم.

سعی کردم چشمانم را باز کنم اما پلک هایم باز نشده دوباره روی هم افتاد.

هنور در عالم خواب بودم و درک درستی از موقعیتم نداشتم.

تخت تکانی خورد و کسی کنارم نشست.

حتی حال آن را نداشتم که تکانی به خودم بدهم.

دستی روی موهایم نشست و صدای پچ پچ گونه ی آوش را شنیدم: طلا جان؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرکتی ام را که دید و جوابی نشنید به نوازش موهایم ادامه داد:
!عزیزم؟! نمیخوای بیدار شی؟

.به سختی چشمانم را باز کردم و نگاهش کردم

!سرش را جلو اورد و گونه ام را نوازش کرد: خوبی؟! درد نداری؟

نگاهش کردم و اتفاقات افتاده بینمان به سرعت برایم یاداوری شد. ضربان
.قلبم به سرعت بالا رفت و نگاه شرمزده ام را به زیر انداختم

!آوش دست زیر چانه ام گذاشت و با بالا بردن سرم صدایم کرد: طلا جان؟

.سعی کردم خجالت نکشم؛ چیزی برای خجالت کشیدن وجود نداشت

.نگاهش کردم و بعد از چند بار پلک زدن گفتم: سلام. صبح بخیر

.خندید: سلام عزیزم. صبح شمام بخیر خانوم خانوما

.لبخندی به رویش زدم

!در جواب موهایم را از صورتم کنار زد: کمکت کنم بری حموم؟

به موها و لباس های مرتب تنش نگاه کردم. مشخص بود که خودش حمام
.کرده. کوتاه سر تکان دادم: نه مرسی. خودم میتونم

.با لبخندی لب هایم را بوسید و از جا بلند شد: پس من تنهات میزارم

برای بار نمیدانم چندم اما شعورش را در دل تحسین کردم. چقدر خوب که
.اصرار نمیکرد کنارم بماند تا بیشتر معذب شوم

.از اتاق که بیرون رفت بلند شدم و به حمام رفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

دوش کوتاه و سرپایی با آب داغ آن رخوت نشسته در عضلاتم را از بین برد.

بارها و بارها اتفاق افتاده بینمان را تجزیه و تحلیل کردم. پشیمان نبودم. دیر یا زود این اتفاق می افتاد اما استرسی ریز در وجودم بود. از اینکه مبادا کسی بفهمد و قضاوتم کند.

از حمام که بیرون آمدم با دیدن رو تختی تعویض شده لب گزیدم. حدس زدم آوش پس از رفتنم به اتاق آمده و همه چیز را چنین مرتب درست کرده باشد.

جلو رفتم و پیراهن گشاد خمره ای و کوتاهم را از کشویی که حالا متعلق به من شده بود بیرون کشیدم. لباس هایم را عوض کردم و مقابل اینه ایستادم.

سعی کردم با نشاندن ارایشی ملایم روی صورتم رنگ پریدگی ام را کمرنگ کنم.

کارم که تمام شد از اتاق بیرون رفتم و نگاهی به اطراف کردم. هال هم کاملا مرتب بود. فکر کردم که آوش حتما جمعه ها روز نظافت دارد که همه جا را چنین برق انداخته است. از حساسیتش نسبت به مرتب و تمیز بودن همه چیز اطلاع داشتم و همیشه فکر میکردم سال های سال تنها زندگی کردن او را به سمت مرتب بودن سوق داده. هر چند اهو برایم تعریف کرده بود که او از بچگی به چنین مسائلی اهمیت زیادی میداده.

به آشپزخانه رفتم. آوش با تیپ اسپرت خانگی پشت گاز ایستاده بود و چیزی درست میکرد.

خسته نباشی :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با لبخند به سمتم چرخید: عافیت باشه

به میز همه چی تمامی که چیده بود نگاه کردم: چه کردی؟! راضی به زحمت نبودما.

سمتم آمد و همان طور که به میز اشاره میکرد رو به رویم ایستاد: سعی کردم همه چیزهایی که برای جبران انرژی از دستت رفتت خوبه بچینم اینجا.

.لبخندی خجولی روی لبم نشست

صندلی را برایم بیرون کشید و سر شانه ام را بوسید: بفرمایید خانم صمدی.

!صمدی؟ :-

.سر تکان داد: دیگه رسما مال من شدی خانم صمدی. بدو بشین. شروع کن

پشت میز نشستم و خندیدم: من این همه رو بخورم که دیگه از در خونت رد نمیشم. شصت کیلو اومدم هشتاد برمیگردم.

.از پشت صندلی سرش را در گردنم فرو کرد: نوچ. اینبار فرق میکنه

#پست_۱۹۹

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را سرگرم خوردن کردم و او با برداشتن ماهیتابه ی نیمرویش از روی گاز، رو به رویم نشست.

حس ان روز را دوست داشتم. ارامش آوش و ارتباطی که حالا با آن رابطه قوی تر شده بود را هم.

کل صبحانه را همراه با صحبت خوردیم.

کمک کردم تا میز را جمع کنیم و همزمان آوش برایم توضیح داد که مادر تماس گرفته و برای ناهار دعوتمان کرده. در جوابم که پرسیدم او چه جواب داده گفت: میخواستم بهشون بگم طلا امروز بیشتر به صبحانه ی مفید احتیاج داشت تا ناهار.

با تمام شدن حرفش شوکه نگاهش کردم. صورتش کاملا جدی بود و همین هم باعث شد سریع و با اضطراب بپرسم: جدی میگی؟! چیزی نگفتی که بهش؟!

جدی نگاهم کرد: چرا نباید بگم عزیزم؟! کار اشتباهی نکردیم که.

دلم میخواست دستم ا بر سرم بکوبم: وای نه. زشته خب.

جلو امد و با دقت نگاهم کرد: نه طلا جان. چیزی نگفتم به ایشون. ولی این اضطراب و استرس تو برای هر حرکت و حرف دیگران رو هیچ وقت درک نمیکنم. اینکه بعد از هر کاری مدام منتظری که دیگران چی میگن و چه فکری میکنن واقعا اذیتم میکنه و به نظرم این رویه بهت خیلی لطمه میزنه عزیزم.

جدی بود اما با آرامش نگاهش را به چشمانم داد و ادامه ی صحبتش را گرفت: ببین طلا جان. احترام و توجه به نظر و نگاه دیگران تا جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

درسته که نخواد ازت یه انسان اسیب پذیر بسازه در غیر این صورت اثارش جبران ناپذیره. چه تو روحت چه تو روابطت با انسان ها.

جمله ی اخرش را منظور دار برداشت کردم. یعنی اگر به این کار ادامه میدادم به رابطه ام با او لطمه میخورد؟!

دوست نداشتم به این موضوع فکر کنم، هر چند حق را تماما به اوش و حرف هایش میدادم اما او که نمیدانست تمام زندگی مرا همین حرف ها و نگاه های دیگران تا به این نقطه تا چه اندازه تحت شعاع قرار داده. او نمیدانست من چقدر از نگاه اشتباه همان دیگرانی که او میگفت اهمیت ندارند نگرانم و همیشه بیم دارم که نکند باز هم اشتباهی از جایی رانده شوم. او نمیدانست اما خودم که خوب میدانستم من از چه میترسم. در تمام مدتی که خودم را شناخته بودم سعیم بر این بود که در هر جا و هر مکان همانی باشم که دیگران میخواهند و یک جورهایی ما بین قضاوت و نگاه دیگران خود واقعیم را گم کرده بودم.

گاهی با خودم فکر میکردم طلای واقعی کیست؟!

طلایی که خودم میشناسم یا طلایی که دیگران بسته به مکان و موقعیت های مختلف او را میشناسند؟!

با همین فکر ها ظرف ها را شستم و آوش در سکوت کمکم کرد و در اخر به سمت هال هلم داد و تذکر داد تا آخر امشب دست به چیزی نزنم و فقط استراحت کنم.

روی مبل نشستم و گوشی موبایلم را چک کردم.

چندین تماس از دست رفته از مادر و تینا و یکی هم از کیانا داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میانشان تنها تماس او توجهم را جلب کرد. یاد استوری روز قبلش افتادم و سریع شماره اش را گرفتم و به اتاق رفتم.

از میان صحبت هایش تنها فهمیدم که حال خوشی ندارد. که خاله و خشایار خان باز هم سر به سرش گذاشته اند و او این بار عاصی شده پشت تلفن برایم گریه کرد.

نیم ساعتی را مشغول دلداری او شدم و در نهایت وقتی که دیدم اینطور آرام نمیشود در یک تصمیم انی به خانه ی اوش دعوتش کردم و او آنقدر ناراحت و دلگیر بود که روی هوا پیشنهادم را قبول کرد و تنها آدرس خواست.

بیرون رفتنم از اتاق همزمان شد با خارج شدن او از تراس.

لبخندی به رویم زد و قبل از اینکه چیزی بگویم خودش گفت: عزیزم من باید برم شرکت. امروز قرار بار جدید برسه خودم باید حتما بالا سرش باشم.

با ذوق بر خلاف همیشه که از این همه کار کردن او عصبی میشدم سر تکان دادم: باشه.

پشت سر او که به اتاق میرفت اردک وار راهی شدم.

گلویم را صاف کردم و با همین کار توجه او را به خودم جلب کردم: اتفاقی افتاده؟!

نه فقط کیانا زنگ زد و میخواست منو ببینه منم ادرس اینجا رو دادم _: بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

با محبت نگاهم کرد: اینجا خونه ی توام هست طلا. اتفاقا ایشون که بیاد خیال منم از بابت تو راحت تر میشه که تا برم و برگردم تنها نیستی.

بعد از اینکه او از خانه بیرون رفت با مادر تماس گرفتم و گفتم اوش نیست و برای امروز به خانه نمیروم. هر چند خود آوش هم از قبل همین را به او گفته بود.

بعد از صحبت با او کمی خودم را با گوشی سرگرم کردم و منتظر آمدن کیانا شدم.

پست_۲۰۰#

سینی قهوه را رو به روی کیانا گذاشتم و خودم مبل رو به رویش را اشغال کردم.

با فین فین بینیش را برای بار هزارم پاک کرد. جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش هل دادم.

نیم ساعتی میشد که رسیده بود و بدون اینکه حرفی بزند فقط اشک می ریخت.

دیگر کلافه شده بودم و نتوانستم ساکت بمانم: کیانا!! بس کن دیگه. یک ساعته داری زجه میزنی. حداقل بگو چیشده منم بتونم همراهیت کنم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیش را بالا کشید و با صدایی گرفته به حرف آمد: چیو میخوای بشنوی اخه؟! همون قصه ی همیشگیه دیگه.

لبخند زدم: اونو که میدونم. دقیق ترشو بگو.

با حرص شروع کرد و برایم توضیح دادن: دیگه به آخر خط رسیدم طلا. تصمیمو گرفتم شده قاچاقی ولی جمع میکنم از اینجا میرم. حس میکنم الان تو زندونم. من آدم اینجا موندن اونم اینطوری نیستم. خشایار هم که درکم نمیکنه. از موضعش کوتاه نمیاد.

خودم را جلو کشیدم: کیانا جان! میشه اول درست درمون بگی چیشده؟!

میان گریه لبخند زد: آوش روت تاثیر گذاشته ها. کیانا جان چیه دیگه؟!

خندیدم: چه میدونم گفتم مثلا مودب باشم. توام که آدم نیستی درست حرف بزنی. حالا بنال ببینم چیشده؟!

دستش را در هوا تکان داد: چند روز پیش یکی از بچها زنگ زد گفت یه جایی رو اجاره کرده برای اجرا. خواست منم برم. گفت یکی دو نفری هستن که اگه کارم رو ببینن خوششون بیاد میتونن اونور ساپورتم کنن. منم با اعتماد به حرفش رفتم. همینکه رسیدیم فهمیدم ازین گروهای زیر زمینین. نشد برگردم، رفتم داخل و نیم ساعت بعد ریختن همه مونو گرفتن.

با تعجب نگاهش کردم. درک حرفش کمی برایم سخت بود: یعنی چی همتونو؟!

یعنی اینکه منم قاطی اونا بودم دیگه. گرفتنم. خشایار اومد درم آورد. :- باهام اتمام حجت کرد دور و بر اینکارا رو خط بکشم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش دوباره پر از اشک شد: این بار خیلی جدی بود طلا. مطمئنم دیگه اهمیت نمیده به حرفم. میگفت تا حالا پاش اینجور جاها باز نشده اما حالا دخترش سر از کلانتری درآورده. یک کلام گفت نه و در اتاق موسیقیمم بست.

باز هم از ته دل گریه کرد: من اینجا بمونم میمیرم.

ناراحت شدم. کیانا عاشق بود؛ عاشق آن پیانوی لوکس و نواختنش.

اشک هایش را پاک کرد و با حرص ادامه داد: ولی من میرم. نمیدونم چطور اما بالاخره میرم.

سعی کردم آرامش کنم: باشه. حالا عمو خشایار عصبانی بوده یچی گفته تو چرا به دل گرفتی؟!

پوزخند زد: شوخیت گرفته طلا؟! خشایار و حرف از روی عصبانیت؟! مطمئنم دیگه اجازه نمیده حتی اینور برم دنبال موسیقی.

از جا بلند شدم: بهش فکر نکن. سعی کن یکم آروم باشی. میکشی آخر خودتو.

به آشپزخانه رفتم و گوشی ام را برداشتم. آوش پیام داده بود "سلام عزیزم. خوبی؟ چیزی احتیاج نداری؟"

لبخندی روی لبم نشست.

جوابش را دادم: "سلام. خوبم. ناهار میای؟!"

چند دقیقه بعد جواب داد: "نه. توام استراحت کن آشپزی نکن. غذا سفارش بدین."

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا خواسته با تنبلی تمام به هال رفتم و از کیانا پرسیدم که غذا چه میخورد و همان را سفارش دادم.

تمام مدت نهار خوردنمان و بعد از آن سعی کردم او را دلداری دهم و حواسش را از موضوع پیش آمده پرت کنم و تقریبا هم موفق بودم طوری که بعد از خوردن نهار بالاخره بعد از چند ساعت از جا بلند شد و در خانه چرخی زد.

اتاق ها را از نظر گذراند و در مورد هر قسمت با دقت اظهار نظر کرد و در نهایت وقتی به آشپزخانه رسید بلند سوت زد: خدایی این آوش باید دختر میشد. باورم نمیشه یه پسر این همه مرتب باشه.

با سر تایید کردم حرفش را: آره خیلی. منم اوایل باورم نمیشد، اما از نزدیک باید ببینی تا بفهمی چقدر به تمیزی اهمیت میده.

سوالی نگاهم کرد: منکه تجربه ندارم تو این موارد. حالا این خوبه یا بد؟!

فکر کردم. خوب بود یا بد؟! مردهای زندگیم را یک به یک از خاطر گذراندم؛ پدر چندان مرتب نبود و تا یادم می آمد عاطفه از دستش همیشه غر میزد. شهرام هم با وجود با نظم بودن اما به اندازه ی آوش مرتب نبود و مابقی را هم دقیق به خاطر نداشتم. ولی سوال اصلی اینجا بود که کدام را بیشتر قبول داشتم؟!

و دقیقا جواب این یکی را نمیدانستم.

شانه بالا انداختم: خوبیش که خوبه. اما یکم معذب کنندست. میدونی که منم خیلی مرتب نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینیش را چین انداخت: اتفاقا منم هر بار آوش رو میبینم همین فکر رو میکنم. حس میکنم این آدم تو زندگیش اصلا از چارچوب فراتر نرفته و اینجوری بودن خیلی اذیت کننده باید باشه. تو خونه هم همینطوره؟

پست_۲۰۱#

.سر تکان دادم: آره دقیقا مثل بیرونشه

روی صندلی نشست: اینجوری که کلاهت پس معرکست. تمبونتم پیشش نه !میتونی بکشی بالا نه پایین

.برایش پشت چشم نازک کردم: بی تربیت

انگشت اشاره اش را نشانم داد: بدتر از اون آدم جلوش نمیتونه دست تو دماغش بکنه. فکرشم نمیشه کرد اصلا. خودشم فکر نکنم تا حالا دست تو .دماغش کرده باشه. حتما با گوش پاک کن پاکش میکنه

.بلند به حرفش خندیدم

.تایید کردم: دقیقا کیان همینه

و بعد به حرفش فکر کردم؛ درست بود که کلامش همراه با طنز بیان شده بود اما واقعیت شرایط من را بیان میکرد. من در کنار آوش برای انجام دادن هر کاری باید سبک و سنگین میکردم که نکند کارم بد یا در شان او .نباشد

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی در رابطه ی شب قبلمان هم مدام استرس داشتم که نکند کم باشم یا نکند آن چیزی که آوش میخواست را نتوانم درست ارائه دهم.

نگاهم کرد و دست زیر چانه اش زد و گفت: آوش از نظر من خیلی شخصیت قابل احترامی داره اما میدونی مشکل کجاست؟! منو تو کمتر کسی مثل اون رو دیدیم و شاید به همین خاطر که نمیتونیم بعضی کاراشو درک کنیم. اینکه انقدر مرتبه و برای هر حرکتش برنامه داره فوق العادست اما یه جاهایی شیرینی زندگی تو بی برنامگیشه.

انگار منتظر همین حرف ها بودم که سر درد و دلم باز شود: آره. موافقم. ولی به نظرم این همه اتو کشیده رفتار کردن نباید تا این حد زیاد باشه. چطور بگم؟! آدم نمیتونه کنار بیاد باهاش یا...

به دنبال کلمات مناسبی گشتم و او کمکم کرد: خلاصش اینه که آدم نمیتونه راحت باشه.

آره. آوش خودشه همه جا و در هر حالتی. تو زندگیش حالا چه کاری و چه خصوصی خیلی صادقه. یعنی هیچ کدوم از این کاراش فیلم نیست اما باید اعتراف کنم یجاهایی من مجبورم فیلم بازی کنم که آره منم مثل توام.

بلند به حرفم خندید.

شاید حرفم در نظر او خنده دار بود اما این روزها واقعیت زندگی مرا همین موضوع رقم میزد و هر چه بیشتر پیش میرفتیم بیشتر به آن پی میبردم.

کمی دیگر از این طرف و آن طرف صحبت کردیم تا یک ساعت بعد که زنگ در زده شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

به کیانا نگاه کردم. راحت روی مبل لم داده بود و با شنیدن صدای در از جا بلند شد.

تیپ خنده دارش را از نظر گذراندم.

هیچ وقت دیدن لباس پوشیدن او برایم عادی نمیشد و همیشه فکر میکردم هر لباسی را در شلخته ترین حالت ممکن انتخاب میکند.

نگاهم روی چشمانش ثابت ماند. به خاطر گریه ی زیاد چشمانش باد کرده بودند و چهره اش بی حال بود.

به در اشاره کرد: منتظر کسی بودی؟!

سر بالا انداختم: حتما آوشه. اینم یکی از اون کارای اصولیشه. گفته مهمون داریم زنگ بزنم بهتره.

او خندید و من با مرتب کردن بلوز و شلواری که با آمدن کیانا به تن کرده بودم در را باز کردم.

حدسم درست بود. آوش با نایلونی در دست پشت در بود.

سلام کردم و با هم دست دادیم. کوتاه سرش را جلو آورد و گونه ام را بوسید.

لب زد: چطوری؟!

خوبم. خسته نباشی. چرا انقدر دیر کردی؟ :-!

به سمت جا کفشی رفت و دمپایی هایش را بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش چرخیدم و در را بستم. اما چیزی مانع از بسته شدن آن شد و پشت بندش صدای بشاش باربد را شنیدم: زندایی جان؟ لهم کردی، چه زوریم داریا. بکش کنار دیگه.

نگاهش کردم و با دیدن قیافه ی مثلا له شده ای که به خود گرفته بود خندیدم. پایش را در چارچوب در گذاشته بود و اجازه ی بسته شدن در را نمیداد.

:- تو اینجا چیکار میکنی؟!

دستم را برداشتم و در را کامل به رویش باز کردم.

چشم غره ی با مزه ای به سمتم رفت: خیلی بیشعوری طلا. همین اول کاری ثابت کردی از فامیل شوهر خوشت نمیاد. بشکنه این دست که نمک نداره. من نبودم که الان تو خونه اتون ترشیده بودی تو.

دست آوش را پشتم حس کردم و سر به طرفش چرخاندم: عه آوش. ببین چی میگه؟!

آوش خندید: اذیتش نکن باربد.

باربد سری به تاسف برایم تکان داد و به آوش که پشت سرم ایستاده بود اشاره کرد: الان دلتو به این پشمک خوش کردی مثلا؟! این ته جمله دعوایی که بلده همون لطفاً اذیتش نکنه الانم که اون لطفا اش را خورد ترسم ریخت.

مسخره صدایش را نازک کرد: چشم آقا آوش اذیتش نمیکنم.

بلند به حرفش خندیدم. راست میگفت آوش همیشه در جواب اذیت هایش همین را میگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

.دوباره به آوش نگاه کردم: ببین بهت چی میگه. جوابشو بده

.تنها سری تکان داد: این با حرف آدم بشو نیست. ولش کن

باربد کفش هایش را دراورد و هر کدام را گوشه ای پرت کرد از صندل های جلوی در پوشید: بعد این همه سال هنوز اینا رو نفهمیده این طلا. البته تقصیری هم نداره کلا گیراییش ضعیفه.

.آوش خم شد و کفش های او را مرتب در جاکفشی گذاشت

وقتی دیدم از او آبی گرم نمیشود خودم دست به کار شدم و ضربه ای به پشتش زدم: بیا برو تو دیگه. روده دراز!

#پست_۲۰۲

.با کولی بازی و سر و صدا داخل رفت

.همراه آوش پشت سرش راه افتادیم

.همچنان در حال سیاه نمایی بود که یک هو چشمش به کیانا افتاد

-: جیزز!

به سمت ما چرخید: فکر کنم طبقه رو اشتباه اومدیم. ما که سیرک نمیخواستیم بریم.

.لب گزیدم و خنده ام را خوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

.کیانا ابتدا چپکی نگاه من و سپس اخمی نثار او کرد

!!اوش تذکر داد: باربد

خودش جلو رفت و مودبانه با کیانا احوال پرسی کرد. کیانا هم بر خلاف نگاه خصمانه اش به باربد محترمانه با او برخورد کرد.

!باربد به سمتم آمد و ارام زمزمه کرد: این دلقک اینجا چیکار میکنه؟

به جایی که کیانا ایستاده بود نگاه کرد و آهی مصنوعی کشید: قربون خدا برم که تو خلقت این دختر هیچی کم نذاشته. آدم میبینتش دلش میخواد بره هم جنس باز بشه.

.نتوانستم نخندم: جرات داری به خودش بگو

دستی برایم تکان داد: چشم و چال نمونده براش وگرنه حتما میگفتم. میترسم حرص بخوره رگای چشماش بترکه همون عضو خوشگلش هم داغون شه بمونه رو دست خشایار.

تیز بینیش را تحسین کردم. هر چند آثار گریه در چهره ی او واضح بود اما توقع نداشتم با همان نگاه اول باربد بفهمد.

آوش صدایم کرد و پشت سرش به اتاق رفتم. ابتدا حالم را پرسید و با محبت بوسیدم. بعد از آن هم پرسید برای شام چه سفارش بدهد.

بیرون که رفتم باربد روی مبل مقابل کیانا لم داده بود و با اجیل های روی میز از خودش پذیرایی میکرد.

.کیانا با اخم سرش را در گوشی فرو کرده بود و به او نگاه نمیکرد

!شام چی داری طلا؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

!شانه بالا انداختم: هیچی. اومدم همینو بپرسم. چی میخورین سفارش بدم؟

سری به تاسف تکان داد: این دایی بیچاره ی ما به چی تو دل خوش کرده اخه؟! غذا هم درست نکردی؟! نمیگی شوهرم خسته و کوفته میاد یچی درست کنم بدم دستش کوفت کنه.

به روی خودم نیاوردم و دوباره از هر دو پرسیدم چه میخورند و غذا را سفارش دادم.

آوش برای گرفتن دوش به حمام رفته بود.

بیرون که رفتم. اول به باربد نگاه کردم.

بیخیال روی مبل لم داده بود و با دقت تیپ همه رنگ کیانا را رصد میکرد.

جلو رفتم و کنار دست کیانا نشستم.

در گوشیش لباسی نشانم داد و از من نظر خواست. و شروع کرد به توضیح دادن.

با دیدن لباس ابروهایم ناخوداگاه بالا پرید. چیزی در مایه های لباس های همیشگی او و شاید هم بدتر بود در جوابش تنها توانستم لبخندی بزنم: قشنگه. مهم اینه به دل خودت بشینه.

باربد که با دقت به بحثمان گوش میکرد سریع به حرف آمد: حالا دل بیننده هم مهمه طلا جان. بالاخره گناه نکرده که.

کیانا سریع جوابش را داد: قرار نیست بیننده از هر چیزی که میبینه خوشش بیاد که. باید به طرز پوشش دیگران احترام گذاشت.

!کاملا درست. حالا میشه منم ببینم عکس رو؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

.اخم کرد: خیر

باربد کوتاه نیامد: اخه برام همیشه سواله تیپ شما از چه قانونی پیروی !میکنه؟

.قانونی که تیپ هر شخص فقط به خودش ربط داره :-

باربد سر تکان داد: احتمالا اون شب تو کلانتری هم همین جواب رو دادین .که اصرار کردن بازداشتتون کنن

.گرد شدن چشمان کیانا را دیدم و خودم هم متعجب شدم

!باربد از کجا میدانست؟

بی توجه به چهره ی ما ادامه داد: به هر حال میخواستم کمکی کرده باشم. یه چند جفت لباس گله گشاد و جورابای لنگه به لنگه خونه داشتم گفتم شاید .به کارتون بیاد

کیانا عصبانی بود: عادت دارید تو همه کارا سرک بکشید نه؟! از کجا !فهمیدین من کلانتری بودم؟

به باربد نگاه کردم تا جوابش را بشنونم. برای خودم هم سوال بود. وقتی !من از موضوع اطلاعی نداشتم او از کجا میدانست؟

جدی شد: خبرا زود میپیچه خانم. ولی از من به شما نصیحت با این کارا .نمیشه رفت اونور

کیانا سریع از جا بلند شد. دیدم که پرده ای از اشک صورتش را پوشاند: .اونش دیگه به خودم مربوطه

.راه سرویش بهداشتی را بدون مکث در پیش گرفت

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به باربد اخم کردم: باربد! ندیدی حالش رو؟! این حرفا چی بود زدی بهش؟!

راحت به پشتی مبل تکیه زد: تو دلم مونده بود بگم بهش. دختره ی خنگ. همین مونده دوره بیفته تو خیابون برای رفتن، خودشم حراج کنه.

ابرو در هم کشیدم: اجازه نداری بهش توهین کنی. اصلا بگو ببینم از کجا فهمیدی تو که کیانا رو گرفتن؟!

دستانش را در هم قلاب کرد: اونش مهم نیست. فقط بهش بفهمون میتونم کمکش کنم. به شرطی که یکم ادب یاد بگیره.

سریع دستش را بالا برد: فقط به خاطر اون نیمچه فامیلی و رفاقتی که با کیوان داشتم میخوام کمکش کنم. دور برش نداره ها طلا. خبرش رسیده بهم که با ادمای میزون نمیپره. فکر کن میخوام نجاتش بدم.

پست_۲۰۳#

با کنجکاوی نگاهش کردم: یعنی چی؟!

حرص خورد: چقدر خنگی تو اخه طلا. یعنی اینکه من میتونم به این دلقک خانم کمک کنم از راه درستش بره اونور. تازه خشایارم راضی بشه.

دستش را بالا برد: بازم تاکید میکنم. به شرطی که یکم تو صحبت کردنش دقت کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

!شانه بالا انداختم: سر به سرش میزاری توقع نداری که لال بمونه؟

مهم نیست. فقط یجوری بهش بفهمون که اگر میخواد راحت از ایران :-
.بره فردا بیاد شرکت تا باهاش صحبت کنم

!سوال اول را دوباره پرسیدم: نگفتی؟! از کجا فهمیدی گرفتنش؟

نگاهم کرد: اتفاقی شنیدم. یکی از اون پسرایی که همراهش بوده رو میشناسم. شنیدم اونو گرفتن. دیده بودم چند باری این دلقکم باهاش میپره. .امار گرفتم فهمیدم اون شب اینم اونجا بوده

ابرو بالا دادم: تو آمار کیانا رو در میاری؟! دمت گرم بابا. بعد میگی یجوری بگم دور برش نداره؟ نکنه گلوت گیر کرده؟

مسخره خندید و شتاب زده جواب داد: آدم قحطیه مگه؟ چه داستانیم بافت !برای خودشا

دستانش را روی میز در هم قلاب کرد و به حرف آمد: خدمت مغز متوهمت عرض کنم که من آمار بیشتر دخترای این شهرو دارم و این دلیل نمیشه که گلوم پیششون گیر باشه این یک. دومیش این که یک بارم گفتم یکی از بچها بینشون بود که اتفاقی فهمیدم کیانا هم اونجا بوده که البته این فقط از خوش شانسی دختر خالته. و مورد بعدی اینکه به نظرم خدا خیلی .دوستش داشته که اونشب مامورا ریختن گرفتنشون

میدانستم که راست میگوید. دخترای اطراف باربد صد برابر بهتر از کیانا .بودند و میدانستم که او به دخترهایی هم تیپ کیانا اصلا توجهی نمیکند

!پس تنها پرسیدم: بخاطر اینکه ریختن گرفتنشون خدا دوستش داشته؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را بالا و پایین کرد: اره. اون مکانی که بردنش جای خوبی نبوده. پلیسا نمیگرفتنش باید بی عفت شده ازش میومد بیرون.

تحلیل حرفش برایم سخت بود.

کیانای دیوانه. برای رفتن چه کارها که نمیکرد.

سری به تاسف تکان داد: اسم خودشم گذاشته هنرمند. اخه هنرمند میره همچین جاهایی؟!

با باز شدن در اتاق تاکید کرد: من فقط قصدم کمکه. همین طلا. اول اینو خودت هضم کن بعد به خورد مغز پوک این دختره بده. از دخترای متوهم متنفرم.

آوش بود که بیرون آمد.

چند دقیقه بعد کیانا هم به جمعمان اضافه شد و غذاها هم رسید.

در تمام مدت فکرم درگیر بود و حواسم پی کیانا.

باربد را میشناختم و از او مطمئن بودم و میدانستم که به قول خودش تنها به قصد کمک پیش قدم شده. پس تنها باید با کیانا صحبت میکردم.

غذا که خورده شد کیانا کنارم ماند تا ظرف ها را جا به جا کنیم و این بهترین فرصت بود که با او صحبت کنم.

سر حرف را باز کردم: میگم کیانا.

-: جانم؟!

رو به رویش ایستادم: اگر یه راهی باشه برای رفتن که هم قانونی باشه هم بتونی عمو خشایار رو راضی کنی قبول میکنی که به یکی رو بندازی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع به طرفم چرخید: این سوال پرسیدن داره اخه؟! معلومه که آره. مگه تو این مدت کم به این و اون رو انداختم که حالا از رو انداختن به یکی !دیگه بترسم؟

از بحث پیش امده استقبال کردم: خب. اگر اینطوره که من یه راهی سراغ .دارم

!پرسید: چی؟

.صدایم را کمی پایین اوردم: تنها کسی که میتونه بهت کمک کنه. باربده

خندید: باربد؟! به نظرت این پسره ی دیلاق از خود راضی کمک کردنم !بلده؟

پشت به من کرد و بی توجه دوباره مشغول شد. سریع دستش را گرفتم: گوش کن یه لحظه. من از این موضوع مطمئنم. تو که نبودی ازش پرسیدم. .مطمئنم که میتونه کمکت کنه فقط باید ازش بخوای

!یعنی چی؟ :-

یعنی همین که گفتم دیگه. فردا برو شرکتش. خودش بهت میگه باید :- .چیکار کنی

نیم ساعتی را بحث کردیم تا بالاخره موفق شدم راضیش کنم و در نهایت .قبول کرد که فردا به شرکت برود

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۰۴#

به لباس درون دستانم نگاه کردم. واقعا از پوشیدنش مطمئن نبودم. آن را هفته ی پیش با آوش از یک مرکز خرید گرفته بودم. بر عکس من اصرار داشت که به من می آید و مناسبم است.

من همیشه در زندگیم تلاش کرده بودم که موجه باشم. نه مثل خانواده ی پدر و نه مثل خانواده ی مادر.

انتخاب من همیشه اعتدال بود.

لباس های مجلسیم همیشه آستین داشتند و برای زیرش هم جوراب شلواری را لحاظ میکردم.

در واقع جز موهایم چیزی را برای عرضه و نمایش نمیگذاشتم. ولی حالا، ساعتی بود نشسته بودم و نمیدانستم دقیقا باید با این پیراهن چه کنم.

رنگش مشکی بود.

آستین داشت ولی سر شانه ها کامل از آن بیرون می افتاد و آستینش فقط قسمت کمی از بازو و ساعد را میپوشاند. پشتش تا کمر باز بود و من دلم میخواست برای این قسمتش گریه کنم.

وقتی آوش این پیراهن را نشانم داد خندیدم. فکر کرده بودم شوخی میکند. ولی وقتی لبخند متعجبش ادامه دار شد با حالت وحشت زده ای پرسیدم: این؟ اینو بپوشم؟!

و او با دقت پیراهن درون دستش را وارسی کرد و پرسید: مشکلش کجاست؟

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم همان حس مزخرف سراغم آمد. همان که میگفت اگر به انتخابش احترام نگذارم پس زده میشوم.

نمیخواستم در ذهنش ذره ای افول کنم. دوست نداشتم در ذهنش دختری با عقایدی مسخره باشم.

با اکراه پیراهن را از او گرفتم و در اتاق پرو به تن کردم.

زیبا بود. به من هم می آمد. ولی آن قوس لعنتی کمر، آن یقه ی وا رفته، ان سرشانه های بیرون افتاده از لباس...

-: طلا؟! نشستی؟ چرا حاضر نمیشی پس؟ گفتم که آرایشگاه رزرو کن. کی میخوای موهاتو درست کنی؟

دلم میخواست قدرتش را داشتم تا به او از حس درونیم بگویم. این پیراهن امشب مایه ی عذابم میشد.

بی رمق جلوی آینه نشستم. پایین موهای بلندم را لول کردم و با آرایشی کم رنگ، سر و تهش را هم آوردم.

شاید میتوانستم با موهایم کمی از لختی پشتم را کم کنم.

با آوش که سوار ماشین شدم دلم میخواست بهانه ای سر هم کنم و پیاده شوم. ولی این امکان پذیر نبود.

مهمانی را یکی از دوستان آوش تدارک دیده بود. تقریبا یک مهمانی کاری محسوب میشد و من احساس میکردم اشتباه ترین لباس ممکن را به تن کرده ام. شاید یک کت و شلوار. یا هر چیزی که میشد با شلوار پوشید انتخاب مناسب تری بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدم حیاط ویلا پر بود از ماشین. صدای موزیک آرامی هم از داخل سالن به گوش میرسید.

وارد که شدیم با حجم انبوهی از آدم روبه رو شدم. اولین چیزی که برایش چشم چرخاندم لباس زنان بود. حالا که آن ها را میدیدم کمی از شدت عذابم کم شده بود. تنها حسنش این بود که همرنگ این جماعت بودم.

باربد با دیدنمان از دختر عجق و وجقی که کنارش بود جدا شد و به سمتمان آمد. برای من تا کمر خم شد و باز مبالغه کرد. خنده ام گرفت و به بازویش کوبیدم: برای این دخترام انقدر خم شی سرت بی کلاه نمیمونه.

در جوابم خندید: اینا به این چیزا احتیاجی ندارن. نزده همه میرقصن.

حق با او بود. او احتیاجی به این کارها نداشت.

مانتو و شالم را که در آوردم و به خانمی که دستش را برایشان دراز کرد دادم حس کردم پوستم دون دون شده است.

آوش همانطورکه من به بازویش چسبیده بودم برای احوال پرسی و حرف های کاری به این طرف و آن طرف میرفت.

میان جمع بزرگی قرار گرفته بودیم که تنها چند نفری را از میانشان میشناختم.

سینی بزرگی از گیلاس ها جلویمان قرار گرفت.

من مثل همیشه لبخند زدم تا آن را پس بزنم ولی آوش با برداشتن دو تا گیلاس تمام معادلاتم را بهم ریخت. وقتی گیلاس صورتی رنگ را به سمت من گرفت هیچ پیش زمینه ای در ذهنم نداشتم. میان جمعی به آن بزرگی جز برداشتن چاره ی دیگری هم برایم نمانده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم خراب بود. فکرم خراب تر. بت آوش انگار در مقابل چشمانم شکسته و خرد شده بود.

یعنی او هیچ چیزی از من نمیدانست؟ یا داشت خرد خرد مرا به دنیای خودش میکشاند؟ چرا من مثل یک برده ی مطیع از او پیروی میکردم؟ چرا محکم مثل خودش نمیگفتم" آوش جان! لطفا! من اهلش نیستم"

چرا داشتم به زور لبم را با شامپاین هندوانه تر میکردم؟ چرا از طعمش خوشم آمده بود؟ چرا از ابروی بالا رفته ی باربد خجالت میکشیدم؟ حتی او هم مرا میشناخت و من انگار داشتم از طلایی که تازه یافته بودمش فاصله میگرفتم.

چرا من این همه گیج بودم؟ چرا هیچ اراده ای نداشتم و مثل موم نرم و حالت پذیر شده بودم. من آن شب برای اولین بار از رابطه ام با آوش ترسیدم. رابطه ای که داشت مرا بیشتر از قبل از خود واقعیم دور میکرد!

پست_۲۰۵#

موزیک که لاینش عوض شد و شاد شد صدای آهنگ بالا رفت.

باربد دستم را کشید و به وسط برد. سرم گرم شده بود و میخندیدم.

هیچ کدام از حرکاتم در اختیارم نبود. زیادی مثبت و بی جنبه بودم انگار.

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد مرا میان آغوشش جا داده بود تا مردان اطرافم با من برخورد نکنند. همراه آهنگ میخواندم و برایش قر میدادم.

یکبار که سرم را چرخاندم آوش را دیدم. با لبخند گوشه ای ایستاده بود و همانطور که به ما نگاه میکرد جرعه جرعه از نوشیدنی درون دستش مینوشید.

با آنکه سرخوش شده بودم ولی عقلم سر جایش بود.

من الان میبایست در آغوش آوش میبودم. چرا او تا این حد بیخیال بود؟!

باربد خواهر زاده اش بود، درست؛ دوست و رفیق من بود، درست؛ همکار مستقیممان بود، درست؛ از چشم هایمان بیشتر به او اعتماد داشتیم، درست؛ ولی هیچ کدام از این ها دلیل نمیشد که آوش فقط ما را تماشا کند و لبخند به لب بیاورد.

دو سه آهنگی با باربد رقصیدم و بعد، او همانطور که دستم را میکشید به سمت آوش رفت: بیا بقیه اشو با داییم فیض ببر من دارم از در و دافای مجلس عقب میمونم.

به او که رسیدم دستم را گرفت. جلو آمد و خودش را به من چسباند. حس کردم داغ شده ام. موهای فر شده ام را عقب زد و کنار گوشم را بوسید.

خندیدم. با او حالم خوش بود. مثل مشروب مرا سرحال میکرد و گیج و مست.

دستم را کشید تا همراهش شوم و با هم برای رقص وسط سالن رفتیم. بین دخترها و پسرهایی که همراه با آهنگ و رقص نور ها بالا و پایین میپریدند. مرا بیشتر به خودش چسباند و در چشمانم خیره شد. چشمانش هم مثل لبانش همیشه خندان بودند. مطمئنم او دوستم داشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه که برگشتیم هر دو مثل آهن ربا بهم جذب شدیم. کفش های پاشنه دارم هر کدام به یک سمت پرت شدند. مانتو و شالم روی کف پوش های سالن بودند و آوش برای مرتب کردنشان هیچ قصدی نداشت.

کمکش میکردم دکمه های پیراهنش را باز کند و هر از چند گاهی باز موج خنده هایم بازمیگشت.

به اتاق که رسیدیم من همچنان همان پیراهن را به تن داشتم و او نیمه برهنه بود. دستش که روی لختی پشتم کشیده شد خنده هایم پر کشید. این شوک برایم حکم بیداری را داشت! این حجم از گرما و التهاب را فقط یک رابطه ی آتشین سرد میکرد. فارغ از تمام کم و کاست ها. فارغ از تمام بی توجهی ها. فارغ از تمام آن چیزهایی که به دنبالش و برای یافتنش وارد این رابطه شده بودم و حالا هیچ کدام را نداشتم.

صبح که بیدار شد سرم سنگین بود. به وضعیت پیش آمده نگاهی انداختم و به بعد به آوش نگاه کردم که در خوابی عمیق به سر میبرد. اخم هایم در هم بود. یادآوری اتفاقات شب قبل کسل ترم کرده بود. از جایم بلند شدم و لباس هایم را پوشیدم. برایش روی یخچال یک نوشته گذاشتم" امروز با تینا قرار دارم. بیدارت نکردم چون خسته بودی. خداحافظ عزیزم"

و همین. من رفتم. یک هفته به هر طریقی که میشد او را ندیدم. نخواستم که ببینمش. احتیاج داشتم کمی با خودم خلوت کنم. برایم مهم نبود که چقدر ناراحتش کرده ام. و چقدر در ذهنش سوال ایجاد شده است. مدام برایم "تکست میفرستاد" اتفاقی افتاده طلا جان؟

"من ناخواسته کاری کردم که خودم ازش بیخبرم؟ "

رمان بازار
romanbazar.ir

"عزیزم باید باهم صحبت کنیم، باید بدونم چی شده که ازم دوری میکنی"

ولی من در جوابش تنها میگفتم" چیزی نیست عزیزم. فقط یه مدت احتیاج دارم که تنها باشم"

پست_۲۰۶#

آن روز عصر باشگاه بودم. مدتی بود که بخاطر سرکار رفتنم از خودم و هیکلی که برایش زحمت کشیده بودم غافل شده بودم.

عرق ریزان میخواستم خودم را با ورزش تنبیه کنم. ازین دستگاه به آن دستگاه. ازین وزنه به آن وزنه. نه نفس های سنگینم برایم مهم بود نه ضربان تند قلبم. فقط میخواستم چند ساعت ذهنم را خالی کنم.

سوده موزیک بیس دار را قطع کرد و مرا صدا زد. ساعت باشگاه تمام شده بود و سانس مردانه شروع میشد. برایش سر تکان دادم و وزنه ی اسکوات را سر جایش برگرداندم.

وقت دوش گرفتن نداشتم فقط اسپری خوشبو کننده را روی خودم خالی کردم و کوله ام را روی دوشم انداختم و راه افتادم به سمت خانه.

سوده دیگر سر به سرم نمیگذاشت. انگار فهمیده بود اوضاعم رو به راه نیست. باهم از باشگاه خارج شدیم و جلوی در وقتی او با مسئول بخش آقایان صحبت میکرد من خداحافظی کردم و راهم را در پیش گرفتم. چند قدمی نرفته بودم که صدای بوق ماشینی توجه ام را جلب کرد. سرم را

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاندم و با دیدن ماشین آوش ابروهایم بالا پرید. شاید این حرکت آخرین چیزی بود که از او انتظار داشتم و این نشان میداد که به معنای واقعی کلمه دلش برایم تنگ شده است.

ناز و ادا نیامدم. لبخند زدم و به سمتش رفتم. من با او قهر نبودم فقط کمی با خودم درگیر بودم. قبل رسیدنم پیاده شد و تماشایم کرد. به او که رسیدم دستم را گرفت و سلام کرد. جوابش را دادم و حالش را پرسیدم.

همراهیم کرد و در جلو را برایم باز کرد. تشکر کردم و سوار شدم.

بی حرف راه افتاد و فقط پرسید: کجا برم؟

حال عجیبی داشتم. مطمئن بودم برای رفتارم جواب میخواهد و من هنوز بعد از گذر هشت روز نمیدانستم باید چه توضیحی به او بدهم.

همانطور که به خیابان نگاه میکردم و در بطری آبم را باز میکردم گفتم: بریم خونه. باید دوش بگیرم.

دیگر حرفی نزد. من هم نپرسیدم از کجا میدانستی که باشگاهم. مطمئن بودم مادر آمارم را داده است. او تنها کسی بود که در این هشت روز مثل اسپند روی آتش بالا و پایین میپرید تا بفهمد مشکل من با آوش چیست؟ سابقه نداشت در این مدت که نامزد کرده ایم من این همه دوریش را تاب بیاورم. مادر نگران رابطه ی نوپای من بود. بارها غیر مستقیم گفته بود" خریته محض آدم یکی مثل آوشو پس بزنه. این جور مردا رو آدم باید بذاره رو سرش حلوا حلوا کنه"

به در خنده میزد و میگفت. به در میگفت که دیوار بشنود ولی من میفهمیدم که نگرانیش از کجا نشات میگیرد!

به خانه ی آوش که رسیدیم من به سمت حمام رفتم و او به سمت آشپزخانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدتی که زیر دوش ایستاده بودم داشتم به این فکر میکردم که وقتی بیرون رفتم چه بگویم. خودم را گربه شور کردم و حوله ی تن پوشم را به تن کردم و بیرون رفتم.

آوش با همان لباس های بیرونیش پشت کانتر نشسته بود و به فنجانش نگاه میکرد. ازینکه لباسش را عوض نکرده بود تعجب کردم. جلو رفتم و از آن طرف کانتر نگاهش کردم: جایی قراره بری؟

نگاهم کرد. لبخند بی جانی زد و به صندلی پایه بلند اشاره کرد: بشین. برات قهوه میارم.

دلم قهوه نمیخواست ولی حرفی نزدم و نشستم. به ناخن های مانیکور شده ام چشم دوختم. بوی قهوه که زیر بینیم پیچید سرم را بلند کردم و فنجان را از او گرفتم: ممنونم.

مقابلم نشست و فنجانش را به لبش چسباند و از بالای آن به من خیره شد. دست و پایم را گم کرده بودم. دروغ نبود اگر میگفتم ترسیده ام. انگار جلوی معلمم نشسته بودم تا حساب پس دهم!

فنجانش را پایین گذاشت و من همچنان میل به سکوت داشتم. دلم میخواست حرف هایمان را بعد موکول کنیم. اول سری به اتاق خواب بزنیم تا کمی ازین جو خشک میانمان کم شود. بعد او شام بپزد و با هم بخوریم. یک فیلم ملو درام ببینیم و من حرص بخورم که چرا باید بدون زیر نویس فیلم ببینم. بعد شاید یک دوش دو نفره بگیریم و بعدترش برای خواب آماده شویم. شاید فردا حرف بزنیم بهتر باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۰۷#

.دست به سینه شد و به پشتی صندلیش تکیه داد

یک دسته از موهایش انگار خوب ژل نخورده بود که روی پیشانیش آویزان شده بود و داشت دلبری میکرد.

نگاهم کرد و گفت: باهام حرف بزن طلا. بذار بفهمم مشکل این رابطه از کجاست. مطمئن باش حرف زدن بهتر از سکوته.

.سکوت کردم. چه باید میگفتم

کمی که گذشت و حرفی نزدم. دستش را کلافه در هوا تکان داد و گفت: همیشه فکر میکردم تو این رابطه شرایط رو برات مهیا کردم که راحت باهام حرف بزنی. اما این مدت ثابت کرد اشتباه میکردم.

چشم از طره ی موهایش برداشتم و با لبخند لرزانی که نمیتوانستم ثابت نگهش دارم پرسیدم: چی بگم؟

دستش را روی میز در هم قلاب کرد. نگاهش مستقیم به چشمانم بود وقتی پرسید: همون چیزی که باعث شد بعد مهمونی اونجوری از خونه بذاری بری. همون چیزی که باعث شد هشت روز خودتو قایم کنی؟ چه اتفاقی افتاده طلا؟ من چیکار کردم که اینقدر برات غیر قابل هضم بود که نیاز پیدا کردی تنها باشی؟! اونم هشت روز؟ خودم خیلی فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. یعنی دلیلی ندیدم که بخوام به نتیجه برسونمش. خودت بهم بگو. چرا؟!

خنده ی ابلهانه ای کردم: کی گفته تو کاری کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره از کوره در رفت. برای اولین بار صدایش را برایم بلند کرد. هر چند باز هم صدایش آن قدر ها بلند نبود اما به نسبت همیشه ولومش بیشتر بود و این نشان میداد تا چه حد عصبی شده :Nonsense! !!من بچم طلا؟ بچم که میخوای اینطوری قانعم کنی؟! چی هست تو سرت که نمیتونی بگی بهم؟ لطفاً حرف بزن طلا. تا نگی هیچی درست نمیشه.

کلافه شده بودم. این بهم ریختگی او هم بیشتر به من فشار میاورد. فقط دلم میخواست فرار کنم. از چه؟! خودم یا او؟! نمیدانستم.

سرم را پایین انداختم و به بند گره خورده ی حوله ام نگاه کردم. آوش راست میگفت. بهتر بود که حرف هایم را به زبان بیاورم.

بالاخره زبان گشودم و راستش را گفتم: اگر بگم خودمم نمیدونم. باور میکنی؟! اگر بگم سر در گمم درکم میکنی؟! حس میکنم افتادم رو دور تند یه چرخ و فلک آوش. نه میتونم متوقفش کنم و نه نمیتونم. حتی نمیتونم خودمو درک کنم. حس میکنم آجر اول رو انقدری کج گذاشتم که نفهمیدم مابقی دیوار تا کجا داره همونطور کج میره. من...من...

سخت بود گفتن چیزی که هشت روز تمام در خلوت به آن فکر کرده بودم: من نمیتونم باهات کنار بیام آوش! من همیشه تو زندگیم حس کردم اضافی ام، کمم. تو زیادی همه چی تمامی. کنار تو بیشتر از همیشه حس میکنم کمم. شاید خودت نفهمیده باشی ولی من کنارت حتی خودم نیستم و باز هم کمم.

صدای پوزخندش باعث شد سرم را بلند کنم. ناباورانه لبخند میزد و حرص میخورد: طلا!! نمیفهممت. واقعا نمیتونم بفهمم این حرف ها رو. اینا همش توجیحه. لازم نیست بهونه بیاری. حرف اصلیتو بزن لطفاً.

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم جدی میگم به خدا! آوش من اینطوری نمیتونم. من واقعا کنارت :-
معذبم. نمیدونم باید چیکار کنم که صد در صد کامل باشم تو چشمت. من
دوست ندارم همیشه از مسائل کاریت بشنوم برام خسته کننده است و هیچ
جذابیتی نداره. من از اون همه ایمیلو تماس کاریت خسته شدم. من ازت
توجه میخوام. ازت میخوام اولویتت باشم. من تو کل زندگیم هیچ وقت
اولویت کسی نبودم و فکر میکردم کنار تو میتونم اولین باشم ولی حالا
میبینم که نیستم. وقتی پا به این رابطه گذاشتم حس میکردم بودن تو میشه
جبران تموم بی توجهی های زندگیم اما نشد. تو زندگی تو، کار و شرکت و
موقعیت اجتماعی حرف اول رو میزنه. همه توجه و اهمیت تو سمت کارته
و بس. تو منو نمیبینی. آوش تو علنا منو وسط دغدغه های کاریت فراموش
.میکنی و این خیلی اذیتم میکنه

من به اندازه ی کافی تو زندگی قبلیم آدم تو حاشیه ای برای خانوادم بودم.
با همه ی اونا هم کنار اومدم. میدونی چرا؟! چون خودم تو انتخابشون
نقشی نداشتم اما تو رو خودم انتخاب کردم برای جبران همه ی اون
.کمبودا. اما به در بسته خوردم

.سکوت کردم

پست_#۲۰۸

او هم وقتی به حرف آمد آرام تر از قبل به نظر میرسید. تعجب نکردم.
آوش و منطقش برایم شناخته شده بودند و اگر جز این رفتار میکرد باید

رمان بازار
romanbazar.ir

تعجب میکردم: هیچ آدمی نمیتونه صد در صد کامل باشه طلا. این چیزهایی که تو میگی زیاده خواهیه. از خودت و من انتظارات نامعقول نداشته باش. اینکه دوست نداری درباره ی مسائل کاری باهات حرف بزنم به علاقه شخصیت برمیگرده و تو باید حتما درباره ی این چیزا باهام حرف بزنی تا من بدونم. راهش سکوت و دوری نیست طلا. مطمئن باش من هیچ وقت چیزیو بهت تحمیل نمیکنم عزیزم!

تو جزئی از زندگی من هستی. تو شریک زندگیمی. برام خیلی عجیبه که فکر میکنی اولویتم نیستی!

هر دو سکوت کردیم و من دستم را بند فنجان ولرمم کردم.

حس میکردم او درکم نمیکند. باز هم همان حس مزخرف میگفت که حتی همین دلایل که هشت روز تمام مانند خوره به جانم افتاده بود هم برای او بچگانه و خنده دار است.

مشکل اصلی من و آوش در تفاوت دیدگاه بود. او با منطقش نگاه میکرد به هر چیز و من با احساسم.

از دید او توجه یک چیز بود و از دید من چیز دیگر و مصداقش هم همین لحظه و حرف هایمان بود.

او میگفت من اولویتش هستم در حالی که من این را حس نمیکردم.

میگفت توجه میکند در حالی که توجهی که من میخواستم این نبود.

و همین فاصله ای بود که پر نمیشد.

آوش سکوت را شکست: دیگه چی؟ اون چیزی که باعث شد صبح الطلوع از خونه بزنی بیرون چی بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به پشتی صندلی تکیه زد و ادامه داد: البته خودم حدس میزنم که بی ربط به مهمونی اون شب نیست. اصلا انگار همه چی از اونجا شروع شد.

حق با او بود آن مهمانی حکم همان محرک را برایم داشت. محرکی که باعث شد بیدار شوم از خواب خرگوشی این مدتم. که بالاخره طلای واقعی را از میان هزاران نقش و نقاب ببینم.

شاید این سخت ترین قسمت اعترافم بود اما باید این را هم میگفتم.

به دستانم خیره شدم و گفتم: من ازون لباسی که تو برام انتخاب کرده بودی خوشم نیومد آوش. نکه بد باشه نه. در واقع اون لباس فوق العاده بود ولی چیزی نبود که من توش احساس راحتی کنم. من عادت به پوشیدن لباس های باز ندارم. اما اون روز من دلم میخواست اگر قراره خودم همچین لباسی رو انتخاب کنم تو منعم کنی. دلم میخواست روی من حس مالکیت داشته باشی. نسبت به من غیرتی باشی. میدونم احمقانه به نظرت میاد ولی دلم میخواست اجازه ندی که اونو بپوشم یا با باربد برقصم و این برات مهم باشه.

ابروهایش از شدت تعجب بالا رفته بودند. انگار باورش نمیشد که این کلمات از دهان من خارج شده باشند: طلا واقعا تویی که داری این حرفارو میزنی؟! جوری حرف میزنی که انگار من مجبورت کردم. تو برده ی من نیستی طلا جان! تو آزادی برای انتخاب هات. من نمیدونستم دوست نداری اون سبکی بپوشی وگرنه هیچ وقت برای خریدش اصرار نمیکردم. تو باید اینو خودت بهم میگفتی.

مکثی کرد و نا باور تر از قبل ادامه داد: در مورد غیرتی که گفتی؛ من مرد بی غیرتی نیستم. جایی که لازم باشه یا حس کنم کسی نگاه درستی نداره حتما دورت میکنم ولی درمورد باربد من چی میتونم بگم بهت؟ شما

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه سال با هم دوست بودین. بدون حضور من. حتی خیلی وقت ها که بهش زنگ میزدم اون میگفت طلا خونمه و من حتی فکر میکردم تو پارتنرشی. حالا باید میومدم وسط یقه جر میدادم که تو با این آدم نرقص؟!

به خوبی حس میکردم که حتی نمیتواند حرف های مرا درک کند. انگار که او آدم یک سیاره ی دیگر بود و من از کره ای دیگر آمده بودم: حق با توئه.

نه طلا اینجا هیچ حقی وجود نداره که بخواد مال من یا تو باشه. من :- حس میکنم بهتره به جای مسائل حاشیه ای تمام انرژیمونو بذاریم روی بهبود رابطه امون. باورم نمیشه این مسائل باعث شده باشه تو هشت روز تمام خودتو از من دور کنی.

دستی به صورتش کشید و تکرار کرد: باورم نمیشه.

پست_۲۰۹#

سر تکان دادم.

دلم میخواست این بحث هر چه زودتر تمام شود.

او اما انگار چنین قصدی نداشت که باز هم پی حرفش را گرفت: کاملا مشخصه که قانع نشدی. بیا فرض کنیم تو اون مهمونی من میومدم مثلا با کسی مثل کیانا میرقصیدم. اون وقت تو واکنشت چی بود؟ ناراحت میشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

میومدی بازومو میکشیدی میگفتی تو حق نداری جز با من با کسی !برقصی؟

.سر تکان دادم. فکر کردن نمیخواست

.جواب دادم: من هیچ وقت همچین کار چیپی نمیکنم

یک ابرویش را بالا فرستاد: خب! چرا؟

چون هم خیلی زشته که بخوام تو جمع همچین برخوردی کنم و هم به :-
.تو و کیانا اعتماد کامل دارم

سر تکان داد و انگشت اشاره اش را به سمتم گرفت: این دقیقا همون حسی .بود که من به تو و باربد تو اون لحظه داشتم

.تازه متوجه شدم برای چه آن مثال را زده

بیشتر شرمنده شدم و شتاب زده سعی کردم برایش توضیح دهم: من خودم میدونم اونی که مشکل داره منم نه تو! من گیجم آوش. اصلا شاید ازدواج برام زود بود! نمیدونم. راستش خب اگر بخوام صادق باشم باهات باید بگم که تو انتخاب من نبودی. تو اون زمان همه چیز کنار هم قرار گرفت تا من تو رو انتخاب کنم. تو کسی بودی که من در کنارش موجه تر به نظر میرسیدم. من تو رو انتخاب کردم چون مادرم فکر میکرد بهتر از تو برام پیدا نمیشه. چون خودم فکر میکردم با تو اون حمایت و توجهی که همه .عمر نداشتم رو دارم

نگاهش کردم و به وضوح دیدم که ناراحت شد. لحنش این را داد میزد: پس اینطور که مشخصه تو عملا داری برای دیگران زندگی میکنی! بیشتر از .خودت به نظر بقیه بها میدی

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ام گرفته بود: من دوست دارم آوش. به خدا راست میگم. خب مامانم حق داشت که دلش بخواد من با همچین مردی ازدواج کنم. تو آرزوی هر دختری هستی. ولی منم که نمیدونم دقیقا چی میخوام. نمیدونم چرا از هیچی راضی نیستم. نمیدونم چرا خودمو گم کردم.

ببین طلا! من همیشه فکر میکردم گذشته ی تو فقط یه چیزی بوده تو :- گذشته که گاهی داره اذیتت میکنه ولی حالا میبینم که تو داری عملا با گذشتت زندگی میکنی!

تا زمانی که تو بخوای به این روال ادامه بدی وضعیتت همینه. هیچ وقت از هیچی راضی نیستی چون دائم داری self attack میکنی.

تو بخاطر این خصیصه ی ناسالمت عادت کردی مدام خودتو تنبیه کنی! به نظر من این همش نمیتونه ربط به گذشتت داشته باشه، چون مگه اصلا کسی وجود داره توی دنیا که زندگی گذشته اش بی نقص باشه؟!

اونایی که عادی هستن، اونایی که خود سرزنشی ندارن با موضوع منطقی برخود میکنن، از اشتباهات و اتفاقات گذشته، نکات مهمش رو یاد میگیرنو نگاهشون رو به جلوئه.

کوفتیو تو مغزت وا میکنی شروع به self attack ولی تو وقتی پای self punishment میکنی که هیچ سودی جز تنش و اضطراب و افسردگی و ناراحتی و نارضایتی برات نداره.

من حتی محض رضای خدا یه دونه ازین احساسات بدی که تو توی خودت حس میکنیو ندارم که بتونم بهت حق بدم طلا. لطفا! ازت خواهش میکنم! بیشتر رو خودت کار کن تا بتونیم با هم تعامل بهتری داشته باشیم.

کلافگی ام بیشتر شد. حق با او بود و من انگار نمیتوانستم قانعش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیر آخر را هم زدم: آوش خود تو هم طلای واقعی رو نشناختی. تو طلایی رو شناختی که از روی شانس و کنجکاوی تو شرکت به موضوع مهمی رسید و مورد توجهت قرار گرفت. تو حتی نتونستی خود واقعی منو ببینی.

پوزخندش غلیظ تر شد: نه طلا اشتباه نکن. این من نیستم که نتونستم تو رو بشناسم. به نظرم این خود تویی که نتونستی تا الان خودتو پیدا کنی و خودتو بشناسی.

دهانم بسته شد. سخت بود باورش اما حقیقت همانی بود که او بر زبان آورده بود.

سوال آخرش را هم پرسید: چرا اونشب تو خونه یهو اونقدر تغییر کردی؟!

وقتی اومدیم خونه و دستتو گذاشتی رو لختی کمرم یهو به خودم اومدم. :- یادم اومد چیزایی رو که لحظه ای فراموش کرده بودم. همه چیزایی که بهش فکر کرده بودم و سعی داشتم سرکوبشون کنم پیداشون شد؛ لباسی رو که انتخاب من نبود، پوست لخت کمرم توی تمام اون مهمونی میسوخت و من احساس گناه میکردم بخاطر طرز پوششم. و خودم که دیگه خود واقعیم نبودم. طلایی که انگار طلا نبود. همه و همه باعث شد سرد بشم.

نگاهش کردم: نه از تو بلکه از خودم. میخواستم با دوری از تو خودمو تنبیه کنم. که به یه نتیجه برسم واسه همینم بود که رفتم.

هر دو سکوت کردیم و او دیگر چیزی نگفت.

حس میکردم او هم از من نا امید شده.

دلم نمیخواست به بعدش فکر کنم اما کسی مدام در وجودم فریاد میکشید پس از این هیچ چیز سر جایش بر نخواهد گشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۱۰#

.صحبتم با خانم تقوی را کوتاه کردم

گوشی همراهم مدام زنگ میخورد و همین باعث شد داخل اتاقم برگردم و گوشی را از روی میز بردارم؛ شماره ی کیانا را که دیدم سریع جواب !دادم: بله؟

!سلام خانم صمدی خوبی؟ :-

لبخند زدم. کیانا بود و تاثیر پذیری سریعش. از همان دیدار اول که کیانا برای دیدن باربد به شرکت آمده بود، این مدل صدا کردن کارمندها را به .خاطر سپرده بود و برای سر به سر گذاشتنم تکرارش میکرد

.همراه با همان لبخند پرسیدم: خوبی؟ چه عجب یادی از ما کردی

مکثی کرد و صدای پچ پچ گونه اش با تاخیر به گوشم رسید: اومدم .شرکت. منتظرم باربد رو ببینم. اگه کارم زود تموم بشه میام پیشت حتماً

به پشتی صندلی ام تکیه زدم. ابرویم بالا پرید: پس همینو بگو. حتما زنگ .زدی من باز پارتی بازی کنم زودتر بفرستنت داخل

خنده ی آرامش پشت تلفن مطمئن ترم کرد که حدسم درست بوده: نه بابا. .من همچین ادمیم؟! فقط خواستم حالتو بپرسم

رمان بازار
romanbazar.ir

از تکمیل شدن کارهایش برای رفتن پرسیدم و او با بی حوصلگی توضیح داد که هنوز چندین مرحله از این هفت خان رستم مانده و با غرغر تاکید کرد که بدترین موضوع برایش سر و کله زدن با باربدی است که گاهی شدیدا بد اخلاق میشود و تحملش سخت.

با دقت به تمام حرف هایش گوش میکردم؛ برایش خوشحال بودم. خوشحال بودم که بالاخره پس از سال ها با کمک بی چشم داشت باربد توانسته رنگ آرامش را ببیند.

کمی دیگر با هم صحبت کردیم و در انتها همانی شد که از اول گفته بودم و کیانا گفت که منشی باربد به او اجازه ی ملاقات نداده و گفته او به همراه آوش در جلسه است و باید منتظر بماند. در خواست کرد قرارش با باربد را کمی جلو بیاندازم چون امروز کارهای زیادی برای انجام شدن دارد.

پس از تمام شدن مکالمه با حس خوبی که از صحبت با او گرفته بودم لبخند زدم.

کاری که خواسته بود را انجام دادم.

پیام رسیده از مادر را باز کردم؛ آدرس دقیق رستوران امشب را پرسیده بود.

در جوابش تنها آدرس کلی که دست و پا شکسته میدانستم را فرستادم و قول دادم دقیقش را دوباره برایش ارسال کنم.

خودم هم دقیق نمیدانستم و برای پرسیدن از آوش باید صبر میکردم تا جلسه اش تمام شود.

امشب را همگی مهمان آوش بودیم و قرار بود به مناسبت قرارداد جدیدش به رستوران برویم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بیشتر از هر کسی از این دعوت به رستورانی که آوش تدارکش را دیده بود خوشحال بود.

انگار خیالش راحت شده بود که بالاخره نصیحت هایش در این مدت به جایی رسیده. در صورتی که تنها من میدانستم که تصوراتش خیالی بیش نیست. مادر در این چند وقت به همان شیوه ی اشتباهش متوسل شده و هر طور شده و بدون درک حرف هایم سعی داشت که قانعم کند که بهتر از آوش نصیبم نخواهد شد.

بعضی از حرف هایش را قبول داشتم و بیشترش را نه اما تصمیم گرفته بودم برای بهبود رابطه مان تمام تلاشم را بکار بگیرم و دیدم را وسعت دهم. به قول آوش در حاشینه نباشم و سعی کنم ذهنم را معطوف موارد اصلی رابطه مان کنم.

من آدم باختن نبودم. حداقل نه در این مورد خاص. من نمیخواستم دوباره تنها شوم. نمیخواستم مرد همه چیز تمامم را با افکار بیمار گونه ام از دست بدهم. مهم نبود من چه میخواهم مهم این بود که نباید او را از دست میدادم. باید برای یک بار هم که شده جنگیدن را امتحان میکردم. من باید برای داشتن او با خودم میجنگیدم!

تصمیم گرفته بودم که با گذشت از بعضی خواسته های خودم هر چند نشدنی اما بمانم در رابطه ای که در برابرش مسئول بودم.

پیش قدم شده بودم برای درست کردن این رابطه. و در مقابل اصرارهای مادر برای رفتن به مشاوره مقاومت میکردم. من خودم میتوانستم از پس زندگیم بربیایم.

هر چند بیشترین تاثیر را آوش پس از صحبت هایمان روی رابطه ی بینمان گذاشته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش آرام و منطقی، سیمان به دست گرفته بود و برای مرمت خلاهایی که از آن برایش حرف زده بودم تمام تلاشش را کرده بود. و در تمام این مدت برای جبران نیز من هم همراهیش کرده بودم. میانمان همه چیز خوب بود.

شاید در ظاهر.

اما این روزها همه چیز سر جای خودش بود. همه چیز روی خط صاف اعتدال راه میرفت و هیچ نگرانی ای از بابت هیچ چیز به طور جدی نداشتم.

هر چند هیچ کدام از آن خلاها پر نشده بود و اکثرشان به قوت باقی بود اما مگر چاره ای هم بود جز پذیرفتن؟

آوش اطمینان داده بود که چیزهایی در وجود هر کدام از ما نهادینه شده که با هیچ چیز نمیشد تغییرشان داد و با این حرف یک جورهایی به من هم فهمانده بود که او هم آدم تغییر دادن خودش نیست و تنها هر دو سعی کرده بودیم کنار بیاییم.

همانند تمام زوج هایی که سراغ داشتم.

حس سرخوردگیم از بین نرفته بود اما حس میکردم که از شدتش کمتر شده است.

هنوز هم معتقد بودم من به هیچ کدام از آن چیزهایی که برایشان پا در این رابطه گذاشته ام نرسیده ام و شاید هیچ وقت نمیرسیدم اما ترس از دست دادن آوش و اشتباهی دیگر باعث شده بود با ان کنار بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۱۱#

شب وقتی همه دور میز بزرگی در رستوران نشسته بودیم من بین آوش و باربد بودم.

آهو با مادر درباره ی مزونی که به تازگی پیدا کرده بود حرف میزد و میگفت باید برای عروسی ما جفتشان به آنجا بروند و سفارش دوخت لباس بدهند. چند مدل هم در گوشیش نشان داده بود و از مادر خواسته بود انتخاب کند.

شهرام و بهرام و آوش درمورد مسائل کاری حرف میزدند و من خودم را سرگرم اینستا کرده بودم.

استوری مهرزاد بعد از استوری تینا آمده بود و من هر چه تلاش کرده بودم بازش نکنم نتوانسته بودم.

خط قرمز دایره ای شکل چرخید و بعد استوری باز شد. بومرنگ بود از کارت های پاسور و انگشت لاک زده ی دختری که عدد دو را جلوی دوربین تکان میداد.

مردمک هایم گشاد شده بود. مهرزاد چرا باید از انگشتان یک دختر استوری میگذاشت؟

استوری بعدیش بلافاصله بعد اولی باز شد. در این یکی عکسی از گردن مهرزاد بود که با طرحی از لب با رژی قرمز مزین شده بود. نفسم بند آمده بود. چه اتفاقی افتاده بود؟ یعنی مهرزاد نیمه ی گمشده اش را پیدا کرده بود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

استوری سوم هم باز شد. یک صفحه ی مشکی بود که با رنگ سفید درش نوشته شده بود#باخت_سنگین.

درگیر این بودم که بفهمم منظورش دقیقا از باخت چه بوده که گوشی از دستم کشیده شد. به باربد نگاه کردم و او از سالاد سزارش در دهانش گذاشت: خوب نیست آدم تو جمع گوشی دستش باشه.

شاید منظورش از باخت، دل دادنش بود، شاید دلش را باخته بود.

باربد دستش را روی دوشم گذاشت و سرش را به من نزدیک کرد: سرتو بلند کن، ببین کجا نشستی.

سرم را بالا آوردم و گنگ به او نگاه کردم: چی؟

گوشیم را جلویم گذاشت و به گارسونی که برای آوردن غذا جلو آمده بود نگاه کرد: همه چیز ارزش دیدن نداره...

غذا روی میز پر شد و آوش برایم از هر چیزی کمی کشید.

اشتها نداشتم. قسمتی از فکرم درگیر استوری بود و آن ناخن لاک خورده و آن گردن بوسه خورده و قسمت دیگر درگیر حرف باربد و قسمت دیگرش هم درگیر آوش که همچنان در بشقابم چیزی میگذاشت...

پست_۲۱۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

***

بالای سنگ قبرش نشسته بودم و گل های رزم را پر پر میکردم. زمان زیادی از رفتنش گذشته بود و من به این فکر میکردم که خاک حالا با جسد او چه کرده است. دلم این اواخر زیاد برایش تنگ میشد. حسن بودنش این بود که پایه ی ثابت درد و دل هایم بود. از هر کس که بد میگفتم او هم زیر لب به باد فحشش میگرفت و از هر کس خوب میگفتم لبخند میزد و تصدیق میکرد.

فاتحه ای دیگر فرستادم و عینک آفتابیم را روی بینیم بالا فرستادم. از جایم بلند شدم و خاک پشت مانتویم را تکاندم. از خانم باجی خداحافظی کردم و پایم را روی سنگ قبرها گذاشتم و از روی آدم هایی که دیگر نبودند مسیرم را برای خروج پیدا کردم.

هوا ابری بود و باد میوزید. شالم را با دست گرفته بودم تا از روی سرم به پرواز در نیاید. سوییچم را از جیب مانتوی پاییزه ام بیرون کشیدم و ریموت را فشار دادم. قفل های ماشین باز شده بودند و من سوار شدم.

لحظه ای مکث کردم و فقط به رو به رو خیره شدم. به ماشین هایی که با سرعت از اتوبان میگذشتند.

حس میکردم روی یک مدار فرضی دایره ای سال ها به سختی حرکت کرده ام و حالا به جای اینکه به مقصد رسیده باشم باز در همان نقطه ی شروع ایستاده بودم! همان جایی که در پنج سالگیم مادر رفت و من ماندم پشت دری با شیشه های رنگی مشبکی شکل در کنار پدر...

رمان بازار
romanbazar.ir

استارت زدم و پایم را روی گاز فشار دادم. ضبط ماشین را روشن کردم و بی توجه به سرمای هوا شیشه را پایین کشیدم.

به موبایلم که روی کوله ی صورتیم روی صندلی بغل بود و زنگ میخورد نگاه کردم و بی جوابش گذاشتم.

قطره ی درشتی ناگهان روی شیشه افتاد و مرا که در افکارم غرق بودم ترساند. دو دستی فرمان را گرفتم تا تسلطم را از دست ندهم. بینیم میسوخت و من به شدت با خودم در جدال بودم تا اشک نریزم. سخت بود که باور کنم همه ی عمرم تلف شده است. من در این قماری که با زندگیم کرده بودم بد باخته بودم.

ولی نه! من دستم را به زانویم گرفته بودم و باز بلند شده بودم. مثل تمام این سال ها. مثل تمام شکست ها. من بدون مادر دوام آورده بودم. بدون پدر دوام آورده بودم. من قوی بودم. من میتوانستم.

من خودم را اختراع کردم، من کسی را ساختم که از خودم قوی تر بود تنها کسی که باید ما را قبول کند خودمان هستیم و من این را باور کرده بودم.

!زندگی من شاید همین بود، یک تکه از خودم که درونم را میخورد

من، نه گفتن را شروع کردم، برای رویاهایی که نداشتم جنگیدم! من، پیله ام را باز کردم و تبدیل شدم به یک پروانه. من، دیگر تابع قوانین نبودم. دیگر نمیخواستم محدود شوم. زمین خوردن بس بود حالا باید بلند میشدمو به راهم ادامه میدادم. برای زندگی کردن فقط نفس کشیدن و علائم حیاتی کافی نبود... باید شوق و اشتیاق، باید تحرک داشت، باید انگیزه داشت، باید رویا داشت! و من حتما رویایم را پیدا میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خانه رسیدم و ماشین را کنار دیوار پارک کردم. کلید انداختم و وارد شدم. از حیاط که گذشتم دوباره کلید انداختم و وارد خانه شدم.

بوی آبگوشت می آمد. کلیدم را در جیبم انداختم و به سمت پله ها رفتم. در اتاقم را باز کردم و کوله ام را روی تختم انداختم. مانتو و شالم را آویزان کردم و با همان شلوار جین روی تخت ولو شدم. دستانم را بالای سرم بردم و به سقف خیره شدم.

ناگهان در باز شد طبق معمول او پا برهنه وسط خلوتم پریده بود: طلا؟ اومدی؟ چرا زنگ زدم پس جواب ندادی؟

یک وری شدم و به آرنجم تکیه زدم: هزار بار دیگم بگم قبل اومدنت در بزن تو کتت نمیره نه؟

نخودی خندید و ابروهایش را بالا داد: نچ.

بالشتکم را برایش پرت کردم: زهرمار.

قهقهه زد و به سمتم آمد. لبه ی تخت نشست و گوشیش را به سمتم گرفت. طبق معمول دوربینش روی سلفی تنظیم بود. نیم رخ کرده بود و لبش را غنچه. دستم را مثل تفنگ کنار شقیقه اش گرفتم و او عکس را ثبت کرد.

دوباره دراز کشیدم و بی حال گفتم: باز چه شری به پا کردی به من زنگ زدی که وساطتتو بکنم؟!

#پست_۲۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را بیشتر به من چسباند: بچه ها میخوان برن چند روزی بیرون شهر.

چشمانم فوری درشت شد و در جایم نیم خیز شدم: خل شدی ترمه؟ مادرت منو پوست میکنه.

چشمانش را آویزان کرد و لبش را پیچ زد: تولوخدا.

با دست عقبش زدم: برو پی کارت. مموش شدن دیگه کارتو از پیش نمیبره.

خندید و چهار زانو روی تخت نشست: آبجی؟ دلت میاد؟ مگه تو چند تا خواهر داری؟

خودم را نشانش دادم: بچه من با این قد و هیکل هنوز با دوستام بیرون نرفتم اونوقت تو الان میخوای کجا بری؟

تو عرضه نداشتی. تولد یکی از بچه هاست. فقط دو روزه :-.

لبخند زدم. راست میگفت. من خیلی بی عرضه بودم. بلند شدم و همانطور که دکمه ی شلوارم را باز میکردم گفتم: حالا بذار ببینم چی کار میتونم بکنم.

از اتاق بیرون رفتم و به سمت حمام قدم برداشتم. ترمه دختر یاغی بود. به هر چه که میخواست باید میرسید. در این مدت که در این خانه بودم فهمیده بودم بهتر است پادرمیانی کنم تا شاهد جنگ و جدل مادر و دختر باشم.

هنوز زیر آب گرم نرفته بودم که کسی به در زد: طلا؟ حوله اتو برات گذاشتم پشت در عشقم.

خنده ام گرفت. مثلا با این کارها دل مرا بدست میاورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب وقتی چهار نفری دور سفره نشسته بودیم و آبگوشت با پیاز و ریحان و نان سنگگ میخوردیم من خنده ام گرفته بود از این همه تناقضی که در زندگیم وجود داشت.

پدر همیشه میگفت "آبگوشتو آدم باید رو زمین بخوره که بهش بچسبه" عاطفه هم مثل یک زن کدبانوی حلقه به گوش هر چه که پدر امر میکرد را براورده میکرد بدون اینکه به این فکر کند که نشستن برای کمر دردناکش سم است.

پدر مشتی به پیازش زد و من شانه ام پرید. سرم را بلند کردم و به پیاز لهیده نگاه کردم. ترمه با آرنج سقلمه ای به پهلویم زد و پچ پچ کرد: بگو دیگه.

به او چشم غره ای رفتم و قاشق دیگری از آب آبگوشتم خوردم.

زیر چشمی به عاطفه نگاه کردم و گفتم: تو این هوا مسافرت میچسبه نه؟

عاطفه موهای روی پیشانیش را پشت گوشش زد و مشکوک اول به ترمه نگاه کرد و بعد من.

پدر گفت: من الان سرم شلوغه. مسافرتو یا بذارین برا تابستون یا خودتون برین.

در دلم به ترمه فحش دادم که مرا در این موقعیت قرار داده بود. حرفم را مزه مزه کردم و بعد گفتم: یعنی اگه منو ترمه بریم ایرادی نداره؟

باز سقلمه ی ترمه در پهلویم نشست و حرصم را در آورد. پدر سرش را بلند کرد و به ما دو نفر نگاه کرد. بعد نیم نگاهی به سمت عاطفه انداخت و بدون در نظر گرفتن نظر او گفت: نه. اگه با هم میرین برین. یه بادیم به کله اتون میخوره براتون خوبه.

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت اخمالویش نگاه کردم. او بخاطر من اجازه ی رفتن داده بود. او میخواست حال مرا خوب کند. مثل تمام کارهای دیگرش که مثلا غیر مستقیم صورت میگرفت ولی من دقیقا میفهمیدم که برای خاطر من میکند. انگار میخواست تمام نکرده هایش را جبران کند. مثل همان ماشینی که برایم خریده بود.

بعد از شام عاطفه در آشپزخانه گیرمان انداخت. مستقیم به سمت ترمه رفت و به جانش افتاد. آنقدر سین جیمش کرد تا دخترک خودش را لو داد. عاطفه روی صندلی نشست و شروع به نفرینش کرد: الهی خیر نبینی که اینجوری خون منو میکنی تو شیشه. توی ورپریده چی بودی که خدا گذاشتتت تو دامن من؟

ترمه " برو بابا"یی در هوا انداخت و از آشپزخانه بیرون رفت. عاطفه جوش آورد و با همان صدای پایین جز زد: من قلم پای تو رو خورد میکنم اگه بخوای بری. یه تنه تاراج زده به آبروی هممون.

با ناراحتی با ترمه نگاه کردم که به اتاقش رفت و در را محکم بهم کوبید. پدر از پشت تلویزیون سرش را به سمت صدا چرخاند و داد زد: چه خبره؟ مگه بی صاحابه این خونه؟

عاطفه سرش را پایین انداخت و شقیقه هایش را ماساژ داد. ظرف ها را شستم و برای چند دقیقه خودم را از مهلکه دور کردم. کارم که تمام شد به سمت عاطفه رفتم و رو به رویش پشت میز ناهار خوری نشستم: سخت گیری زیاد گاهی جواب عکس میده.

بدون اینکه سرش را بلند کند گفت: مال من که همیشه جواب عکس داده.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۱۴#

!شاید بهتر بود رویه اتو عوض میکردی تو این همه سال :-

نگاهم کرد. نمیدانم نگاهش غم داشت یا من اینطور حس کردم: شاید دارم جواب نفرین تو رو میبینم.

!چشمانم با تعجب گرد شد. نفرین؟! آن هم من؟

لبخند تلخی از تصورش روی لب هایم نشست. من در تمام این سال ها با وجود تمام کمبود ها بخشیدن را تمرین کرده بودم و برای همه ی اعضای خانواده ام چه مادری و چه پدری هیچوقت بد نخواسته بودم.

!با تعجبی که هنوز در چشمانم بود برایش تکرار کردم: نفرین من؟

سر تکان داد.

در چشمانش حسرت را میدیدم: اون موقع که با اون وضع از خونه رفتی بیرون؛ راستش هنوز صدات تو گوشمه... زجه میزدی "نمیبخشمت" حرفات رو مو به مو و خوب یادمه. یادمه چطور بهم گفتی " خیالت راحت شد؟ جا واست باز شد؟"

نمیدانستم بخندم یا اخم کنم در حالتی بین این دو مانده بودم: من اون موقع بچه بودم. چطور میتونی همچین چیزیو هنوز یادت باشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش را با همان غم و حسرت نشسته در آن بست و گفت: چون از اون روز تا حالا یه روز خوش تو زندگیم ندیدم. نه خیالم راحته نه جایی برام باز شده.

دستم را کلافه در هوا تکان دادم و دنبال جمله ای مناسب برای قانع کردنش گشتم: تو به خودت تلقین میکنی...

میان حرفم آمد: من همیشه دوست داشتم تو نباشی. هیچ تازه عروسی دلش نمیخواد با دختر شوهرش زندگی کنه. ولی به خداوندی خدا به پدرت نگفتم که تو رو بیرون کنه. میترسیدم یه گندی بلند بشه بعدا دودش چشم منو بگیره. الان که بزرگ شدی و عاقل فکر میکنم بهتر درک کنی نگاه جامعه به زن باباها پر از سوء ظن و اصلا قشنگ نیست. میترسیدم اتفاقی بیفته و پدرت بهم بگه تقصیر من بوده.

دلم شنیدن این حرف ها را نمیخواست. همانطور که از جایم بلند میشدم گفتم: پس حداقل به بچه ی خودت رحم کن. نذار یه عقده ای دیگه به این جامعه اضافه بشه. من همراش میرم که مراقبش باشم. که شماها خیالتون راحت باشه. سعی نکن با محدود کردنش خوب بارش بیاری. این کارها قدیمی تر از اونه که بتونه رو نوجونی مثل ترمه تاثیر بذاره.

دیگر نایستادم تا چیزی بشنوم.

به اتاقم رفتم و روی تختم دراز کشیدم. گلویم به شدت درد میکرد.

دستم را روی بغض دردناکم فشار دادم.

این روزها آنقدر فکر های مختلف در سرم بود که آخرین چیزی که دلم میخواست مابین آنها بخاطر بیاورم تداعی خاطرات روزهای کودکیم بود.

قفل موبایلم را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل تمام شب های دیگر به گالریم رفتم. مرور این عکس ها را دوست داشتم.

مرور خاطراتی تلخ و شیرین گذشته برایم عادت هر شب شده بود.

دیدن آوش، مرد همه چیز تمام زندگیم برایم لذت بخش بود. اویی که روزی برای حفظ و نگه داشتنش به هر دری زدم.

ولی بالاخره هر کسی از یک جایی تغییر را شروع میکند و تغییر رویه در زندگی من از اینجا شروع شد. درست همان جایی که آوش اصرار کرد و من انکار.

او اولویت خودش را مبنا قرار داد و من درمانده، ناچار به گرفتن تصمیمی بزرگ شدم.

تصمیمی که با همه تلخیش اما حالا و در این نقطه از آن راضی بودم.

به قول خانم باجی " برای دلبستن باید دلتو به دلش گره بزنی، یکی زیر یکی رو... قالی دستبافت مرگ نداره." ولی برای من داشت. شاید من بلد نبودم که گره ها را کور کنم؛ یا دلم را خوب به دلش بند نکردم که به همین راحتی زندگی مشترک یک ساله مان به باد رفت.

وارد صفحه ی چت هایمان شدم. از آخرین پیامش خیلی میگذشت ولی من دوستش داشتم چون شاید همین پیامش بود که به من قدرت داد تا یکبار دیگر برای تنها ماندنم عزا نگیرم و از جایم بلند شوم.

که همان پیامش باعث شد بمانم و بسازم.

که یاد بگیرم تنها هم میشود زندگی کرد.

که روی پای خود ایستادن چه طعم شیرینی دارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.پیام را برای بار هزارم خواندم

همه ی ما دیوانه زاده میشویم؛ برخی دیوانه باقی میمانند... دیوانه باش، "
"...دیوانگی کن، دیوانه وار زندگی کن، زندگی هیچ نیست

.دستم را زیر سرم گذاشتم و اجازه دادم ذهنم به چهار ماه قبل پرواز کند

پست_۲۱۵#

چهار ماه قبلی که در آن خیلی چیزها دست خوش تغییر و تحول شد. اصلاً
.همه چیز اتفاقات چهار ماه قبل از آن شنبه ی نحس شروع شد

شنبه ای که فقط شروع یک هفته ی جدید نبود بلکه شروع یک اتفاق جدید
.در زندگی هر دوی ما بود. با دقت فکر کردم

.همه چیز را دقیق به خاطر داشتم

روز بیست و یک خرداد بود و میان خنده ها و شوخی هایمان همراه اوش
.راهی شرکت بودیم

لباس انتخابی او را به تن کرده بودم و چقدر در آن لحظه حس خوشبختی
داشتم. روز قبلش را به خانه ی آوش رفته و با همان اندک وسیله هایی که
.خریده بودم تغییر دکوراسیون میدادیم

.همه چیز خوب بود. من داشتم خانه اش را باب طبع خودم در میاوردم

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش با دقت تمام نظر میداد و سعی میکرد همان طور که من میخواهم همه چیز را درست کند و من چقدر از این بابت خوشحال بودم. از همین توجه های خاص و بودن های سراسر آرامش او.

اصلا آن روزها آوش بیشتر از قبل به من توجه میکرد. انگار او هم سعی داشت تا جایی که میتواند قدم هایش را برای محکم کردن خودش در خاطرم بردارد.

بعد از آن ماجرا که حالا ماه ها از آن میگذشت دیگر هیچ اصطحکاک خاصی بینمان رخ نداده بود.

به خانه که می آمد کمتر از قبل مشغول رسیدگی به کارهایش بود هر چند بیشتر کارهای مربوط به شرکت کانادا را در خانه انجام میداد اما سعی میکرد که کمتر از قبل باشد.

میدانستم تا جایی که به کارش لطمه نخورد اینکار را میکند. روابط مابینمان خوب بود.

آوش را دوست داشتم و در آن شکی نبود. آرامشش دلیل آرامشم شده بود. اصلا بودنش مرا هم آرام میکرد. حسی که بینمان جریان داشت یک دوست داشتن آرام بود. عاشقانه ای ساده اما دلنشین.

شاید آن زندگی چیزی نبود که من میخواستم، شاید آن توجه در عین تلاش آوش توجهی نبود که من توقع داشتم اما دوست نداشتم او هم به کلکسیون از دست رفته های زندگیم اضافه شود.

کمبودها سر جای خودشان هر چند کمرنگ، اما همچنان باقی بودند، من هم در آن روزها همانند تمام زنان دیگر برای بهتر شدن زندگیم روی بیشتر آن کمبودها و خواسته های خودم چشم بسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم قبولانده بودم که حق با آوش است و او در تمام مدت زندگی سی و چهار ساله اش کارش و منطقش برایش الویت داشته و توقع نداشتم که در عرض چند ماه تغییر کند؛ مخصوصا اینکه خودش نیز همین را گفته بود و غیر مستقیم برایم روشن کرده بود که تا جایی که بتواند و از دستش بربیاید شرایط را برای بهتر شدن فراهم خواهد کرد و تغییر کلی برایش امکان پذیر نیست.

آن روز وقتی باهم به سمت شرکت میرفتیم باهم در مورد برنامه هایمان برای عروسی صحبت میکردیم.

من از ایده آل هایم میگفتم و آوش با دقت گوش میکرد. گاهی نظر میداد. گاهی لبخند به رویاهای بچگانه ام میزد. گاهی شیطنت میکرد و حرصی که میشدم قول میداد که همه را مو به مو به خاطر بسپرد. میان صحبت هایم بود که گوشیش زنگ خورد.

گوشی همراهش روی داشبورد و رو به رویم بود اما نمیدانم چرا دستم به برداشتنش نمیرفت.

تا زمانی که خودش درخواست کرد که گوشی را به دستش بدهم قصد چنین کاری را نداشتم.

انگار که میدانستم چه پشت آن تماس نشسته. شماره های عجیب و غریب را از نظر گذراندم و گوشی را به دست آوش دادم.

با دیدن شماره لبخندی زد و قبل از هر کاری ماشین را به گوشه ای پارک کرد و بعد با لمس دایره ی سبز تماس را پاسخ داد.

ای که گفت باعث شد با دقت تر به مکالمه ی زبان "Hi samanta"با اصلیشان گوش دهم. تصویر ذهنی ام از سامانتا همان تصویر زن بیکینی

رمان بازار
romanbazar.ir

پوش در پست های آوش بود؛ پست هایی که حتی نتوانسته بودم از او بخواهم حذفشان کند و با وجود اینکه چند باری او را در تماس تصویری دیده بودم اما تصویر ذهنیم تغییری نکرده بود.

میدانستم حضورش در زندگی آوش تنها با نام دوست است و تا آن لحظه حس بدی نسبت به او نداشتم اما بعد از آن تماس بود که تا روزهای بعد و اتفاقات بعدتر تنها او را مقصر میدیدم. احمقانه بود اما از نظرم مسبب همه ی اتفاقات او بود با آن تماس بد موقع اش.

اولش فقط خوش و بش بود، اما کمی بعدتر که گره ای میان ابروان خوش حالت اوش نشست نگران شدم.

نگاه آوش به رو به رو بود و چشمان من پی او و تک تک حرکاتش.

دست و پا شکسته میفهمیدم که سامانتا از آن طرف خط از مشکلی میگوید و آوش در این سمت سوال میپرسید تا بهتر پی به اصل ماجرا ببرد.

صدای آوش را بهتر میشنیدم و میتوانستم حرف هایش را بفهمم، صدای سامانتا اما به هیچ عنوان واضح به گوشم نمیرسید؛ مخصوصا اینکه زیادی تند صحبت میکرد و پردازش و ترجمه ی حرف هایش برایم سخت بود.

#پست_۲۱۶

کامل به سمت آوش چرخیدم تا زمانی که تماس را با وجود اخم چهره اش مثل همیشه مودبانه و با تشکر قطع کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.اما مشتی که با عصبانیت روی فرمان کوبید مثل همیشه نبود

.اصلا آن روز نحس هیچ چیزش مثل همیشه نبود

!با نگرانی رو به آوش پرسیدم: آوش؟! چیشده؟! اتفاقی افتاده؟

نگاهم کرد. کلافه بود و کلافگی از نگاهش میبارید: اوضاع شرکت بهم ریخته.

مشتش را آرام تر از قبل دوباره به فرمان کوبید و تکرار کرد: لعنت بهت کوروش. لعنت.

آوردن نام کوروش به نگرانی ام دامن زد: میشه درست بگی چیشده؟! مردم از نگرانی.

گوشی اش را دست گرفت و کوتاه جوابم را داد: جنسایی که کوروش اون طرف به یکی دو تا شرکت فروخته مشکل داشتن.

!جواب کوتاهش پاسخ کنجکاوی بی حدم نبود: چه مشکلی؟

دیدم که شماره ی باربد را لمس کرد و جوابم را داد: جنس قاچاق لا به لاشون جا به جا کرده.

هین بلندی کشیدم و او با نگاه کوتاهی به سمتم مشغول صحبت با باربد شد و از او خواست هر جا که هست تا نیم ساعت بعد خودش را به شرکت برساند.

!دلشوره ام باعث شد سریع بپرسم: حالا چی میشه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را به چپ و راست چرخاند و ماشین را روشن کرد و راه افتاد: خودمم نمیدونم. فقط سامانتا گفت اوضاع از دسترسش خارج شده و به خاطر اختلاف زمانی ترجیح داده الان این خبر رو برسونه.

برای اولین بار در آن روز دیدم که چطور سریع رانندگی کرد و در عرض نیم ساعت به شرکت رسیدیم.

وقتی رسیدیم باربد هم آمده بود.

اولش بیخیال به در شوخی زد اما نگرانی و کلافگی آوش را که دید فهمید موضوع جدی است.

هر سه به اتاق آوش رفتیم. در نظرم اوضاع خوب نبود و به خاطر نگرانی برای آوش و دلشوره ای که نمیدانستم علتش چیست پشت سرشان روان شدم.

باربد از مشکل پرسید و آوش خلاصه وار همان چیزهایی که برای من گفته بود را برای او هم توضیح داد.

اولین کلمه ای که بعد از شنیدن ماجرا از دهان باربد بیرون آمد بد و بیراه فرستادن به کوروش بود: ای بی ناموسِ...

آوش میان آن همه مشغله تذکر داد که باربد مودب باشد.

باربد مدام از من از ماجرا میپرسید و من هم همان چیزهایی را که شنیده بودم برایش بازگو میکردم.

برای هر دویمان سوال بود که دوباره چطور پای کوروش به شرکت باز شده اما جواب سوال هایمان را تنها آوشی میدانست که سخت مشغول صحبت با آن طرف بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

آوش آن روز بعد از چند تماس و پیگیری به تمام سوال هایمان پاسخ داد: کوروش وقتی تو شرکت بوده مثل اینکه از این کارا زیاد میکرده یکی دو نفری هم که تو شرکت مخفیانه باهاش همکاری میکردن به خیال خودشون خواستن کارش رو تکرار کنن ولی ناشی بودن، باعث شدن این مشکل پیش بیاد.

باربد عصبانی وسط حرفش پرید: کی سایه ی نحس این کوروش از سر ما کم میشه آخه؟! حالا ما باید چیکار کنیم؟!

آوش با همان کلافگی که از صبح در چهره اش نشسته بود جواب داد: سامانتا میگه مشکل خیلی جدیه. با اینکه اون طرف اعتراف کرده که از کی خط گرفته ولی محصول از مارک شرکت ما بوده و پای ماهم گیره. سامانتا میگه به عنوان صاحب شرکت باید خودم برم اونجا. کاری از اون ساخته نیست.

با شنیدن این حرف قلبم تند زده بود.

اصلا همه چیز آن شنبه ی نحس بعد از آن حرف نحس تر شده بود.

دور تند اتفاق ها کوک شده بود. سه روز بعد را آوش درگیر پیگیری کارهای رفتنش بود و من با نگرانی مدام پاپیچش میشدم تا نرود اما حضورش الزامی بود و ناچار باید تنهایمان میگذاشت.

پیشنهاد داد که همراهش بروم اما من قبول نکردم. یعنی نمیتوانستم قبول کنم. میترسیدم از جایی که هیچ چیز از آن نمیدانستم. از جایی که زبانش، فرهنگش، آدم هایش برایم غریبه بودند. تنها از او قول گرفتم که سریع تر برگردد.

آوش سه شنبه ی آن هفته راهی شد و دو هفته ی تمام آنجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دو هفته ای که در دلتنگی و نگرانی های من سپری شد. هر چند اتفاقات آن مدت به قدری سریع گذشت که من گذر زمان را حس نکردم اما حس دلتنگی آن روزها برایم سخت بود.

آوش دقیقا شانزده روز بعد دوباره برگشت.

شانزده روزی که انگار همه چیز را عوض کرده بود.

گرد اتفاقات آن روزها به سرعت باد روی زندگیمان نشسته بود و جدا هم نمیشد.

آوش برگشت اما آنقدر خسته و کلافه بود که هیچ شباهتی به آوشی که راهی کانادا شده بود نداشت. آنطور که میگفت مشکل با پا در میانی و پارتی بازی حل شده بود اما آوش نگران بود؛ نگران تعهدی که داده بود تا مشکل تکرار نشود.

همان روز اول گفت که حرف دارد و همراه هم به خانه اش رفتیم؛ برایم توضیح داد که سامانتا به همراه نامزدش قصد مهاجرت به آمریکا را دارد و بعد از رفتن او شرکت عملا بی سرپرست رها میشود.

پست_۲۱۷#

برایم گفت و گفت تا اخر هم به حرف اصلیش رسید اینکه در تمام این مدت میان سبک سنگین کردن هایش به یک نتیجه رسیده که باید برگردد.

رمان بازار
romanbazar.ir

و استارت تغییر زندگی از همان جمله زده شد. جمله ای که با شنیدنش تمام تنم یخ کرد.

آوش برگشته بود نه برای ماندن بلکه برگشته بود تا این بار به همراه من به کانادا برگردد.

اولش فکر کردم که جدی نیست که با فهمیدن اینکه من راضی نیستم کوتاه می آید اما او مصمم ایستاده بود روی حرفش.

اولش قهر کردم؛ فایده ای نداشت.

همه را واسطه کردم؛ باز هم فایده ای نداشت.

گریه کردم، دلیل آوردم، خودم را لوس کردم اما آوش تصمیمش را گرفته بود و در مقابل کار و موفقیتش هیچ انعطافی نشان نمیداد.

گفتم که بمانیم که شرکت ایران احتیاج به او دارد و برایم توضیح داد که باربد اینجا هست و بی شرکت آن طرف عملا این شرکت هیچ سودی ندارد.

از او خواستم باربد را راهی کند از خود باربد هم خواستم اما هر دو تنها یک جواب دادند که باربد از همان روزی که برگشته قصد رفتن دوباره ندارد و قرار بوده است بماند.

در تمام آن یک هفته ی کذایی من همچون مرغ بال و پر کنده بال بال میزدم و به هر جا که میتوانستم چنگ میانداختم اما هیچ چیز جلو دار منطق و فکر آوش به کارش نبود.

حتی مادر هم مخالف رفتنم بود. پدر از وقتی فهمیده بود نظری نداشت ولی دلش میخواست هر تصمیمی میگیرم لطمه ای به ازدواج و تعهدم نخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من اما مانده بودم میان کشوری که دوستش داشتم و مردی که آن روزها همسرم بود و بیشتر از هر کسی دوستش داشتم.

هنوز هم در تلاش بودم تا آوش را راضی کنم که اتفاق بعدی مهلک تر افتاد. سریع تر و ضربتی تر. انگار کائنات دست به دست هم داده بودند تا هر چه زودتر بند میان ما را پاره کنند. بدون اینکه مهلتی برای فکر کردن به من بدهد.

پدر آوش تماس گرفت و اطلاع داد همسرش مجددا سکته کرده و همه چیز از آنی که بود هم بهم ریخته تر شد.

آهو سریع راهی شد و آوش به من مهلت داد تا سه روزه خودم را برای رفتن آماده کنم.

سه روزی که مردم و زنده شدم. سه روزی که برزخ را به چشم دیدم و در نهایت ما بین زمین و هوا ماندنم آوش تیر آخر را به سمتم شلیک کرد.

حجت را تمام کرد. حرفش را خوب به خاطر داشتم "ببین طلا. بارها بهت گفتم. من برای رسیدن به این جایگاه سخت تلاش کردم. اصلا روزی که تو رو انتخاب کردم توقع داشتم تو هر شرایطی کنارم باشی، چه ایران و چه کانادا. حالام ازت تنها یک چیز میخوام اینکه همراهم بیای. که کمکم کنی کنارت به اون چیزایی که میخوام برسم."

با آنکه با گفتن آن جملات اوش موضع اش را مشخص کرد اما من باز هم اصرار کردم و در نهایت آوش حق انتخاب را به خودم داد "تو فقط یک حق انتخاب داری طلا. تو این موقعیت یا دلبستگی های اینجا رو انتخاب کن یا منو. جز این هیچ راه دیگه ای وجود نداره. این که من تو یه کشور دیگه باشم و تو یه کشور دیگه بی معنیه. ما نمیتونیم زن و شوهر باشیم و یک قاره با هم فاصله داشته باشیم"

رمان بازار
romanbazar.ir

.گفته بود و تنهایم گذاشته بود تا فکر کنم

مادر از موضعش کوتاه آمده بود و مدام میگفت که برو و همسرت را همراهی کن.

من اما در آن چند روز، سخت ترین و مهم ترین تصمیم زندگیم را گرفتم. تصمیمی که به من اجازه ی بزرگ شدن داد.

تصمیمی که کمک کرد برای اولین بار بین تمام عالم و آدم به طلا اهمیت دهم و اجازه دهم این بار طلا بدون توجه به دیگران تنها برای خودش تصمیم بگیرد.

آوش برایم روشن کرده بود که کارش تا چه حد در اولیت است و این برایم دور از ذهن نبود. میدانستم که او هر چه قدر هم دوستم داشته باشد اما کارش را رها نمیکند. اصلا من اوش را همینطور شناخته بودم و تصمیم گرفتم همچون او خودم را بشناسم.

فکر کردم و به نتیجه رسیدم که من آدم رفتن و دل کندن از همین زندگی نصفه و نیمه نیستم. دیدم که بدون ادم های هر چند کمرنگ زندگی ام نمیتوانم زندگی کنم.

آن هم در کشوری غریب و تک و تنها. من تمام عمرم را در کم توجهی و تنهایی سپری کرده بودم و حالا مرد تنها تر شدن نبودم. میدانستم آنجا که بروم آوش نمیتواند از لحاظ روحی به تنهایی ساپورتم کند و بهتر از آن میدانستم که تاب نمی آورم ماندن را.

شهرام باز هم مثل همیشه ناجی ام شده بود و کمک کرده بود تصمیم بزرگ زندگی ام را بگیرم؛ کمک کرد اولویت هایم را در کنار هم بچینم و مابینشان یکی را انتخاب کنم و من میان اوش و تمام دلبستگی هایم یکی را

رمان بازار
romanbazar.ir

سخت اما انتخاب کرده بودم. انتخابی که تبعاتش شکست روحی ام بود اما با آن وجود خوشحال بودم که قدمی برای خودم برداشته ام.

آوش را از دست داده بودم اما طلای واقعی را نجات داده بودم.

اجازه داده بودم طلا برای یک بار هم که شده اما برای خودش تصمیم بگیرد و زندگی کند.

پست_#۲۱۸

آن روزها مثل همیشه وقتی تصمیم گرفتم دست به دامن تنها رفیقم شدم تا مطمئنم کند.

از باربد مثل همیشه کمک گرفتم و او هم مرا به سمت خودم بودن هل داد.

در دیدارمان با حرفش کمک کرد قدم آخر را محکم تر بردارم و بی ترس از اشتباه کردن تصمیمم را عملی کنم.

با لبخند در جواب سوالم که از او کمک خواستم برای تصمیم گرفتن گفت: به هیشکی گوش نکن. نگاه کن ببین طلا دلش چی میخواد. یک بارم که شده فکر کن تو دنیا کسی جز تو و طلای وجودت نیست و برای اون تلاش کن. اجازه بده این بار نگاه دیگران نه، قلبت برات تصمیم بگیره. ول کن رضایت بقیه رو بچسب به رضایت خودت. مطمئن باش تهش هم خودت هم طلایی که همیشه بهش بی توجه بودی سر بلندین.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بعد از آن دیدار با اوش ملاقات کرده بودم

.درست یک روز قبل از پروازش

با خستگی حرف هایم را شنید و در نهایت مهربان جوابم را داد: آدم ها فرق دارن طلا. منم تو این چند روز خیلی فکر کردم و دو روی جوابت رو برای خودم سنجیدم. تو هم حق انتخاب داری و من به انتخابت هر چی باشه احترام میذارم. همون طور که من نتونستم بخاطر تنها دختری که قلبم رو برای اولین بار لرزوند کارم رو کنار بزارم از تو هم توقع ندارم تصمیمی بر خلاف میلت بگیری. دلم میخواست بتونم با یه وعده و قولِ برگشتن هم که شده تو رو کنارم نگه دارم اما راستش من مرد قول دادن چیزهایی که قادر به انجامشون نیستم، نیستم. و ترجیح میدم اگر قرار بر نبودنته صادقانه از دستت بدم.

دلم برای آن همه مرد بودنش با آن جمله ها لرزیده بود و با بغض در جوابش گفتم که با وجود مهم بودنش اما نمیتوانم همراهش بروم.

برایش گفتم که اگر بروم آنوقت تنها جسم من کنارش خواهد بود و روح و انرژی ادامه ی زندگی ام اینجا جا میماند.

آوش هم با لبخند تاکید کرده بود که خواسته ی خودم را به هر چیزی در زندگی ارجحیت دهم.

آن روزها همه چیز دست به دست هم داد تا من خودم بودن را هم تمرین کنم و برای اولین بار برای طلا زندگی کنم؛ فقط و فقط طلا.

آوش مرد و مردانه پای قولش ایستاد و قبل از رفتن حق طلاق را به من داد تا در نبودش غیابی طلاق بگیرم و همه چیز دوستانه به پایان رسید.

.باربد تا لحظه ی آخر پشتم ایستاد

رمان بازار
romanbazar.ir

.شهرام پا به پایم مقابل مادر ایستاد و اجازه نداد او سرزنشم کند

حتی پدر هم با وجود اخم های درهمش خوشحال از نرفتنم برای اولین بار با وجود اینکه از طلاقم نا راضی بود اما حمایتم کرد و به تصمیم احترام گذاشت.

آهو زنگ زد و با گریه خواست تجدید نظر کنم. گفت آوش او و پدرش را از تماس برای آزردن من منع کرده و من در آن لحظه فکر کردم چقدر دلم برای شعور آن مرد تنگ میشود.

.آوش رفت و لحظه ی اخر با پیامش ادامه ی زندگی ام را ساخت

دیوانه زاده شدن" را مبنای ادامه ی راهم قرار دادم و با همان جمله " تصمیم گرفتم با طلای جدید زندگی دلخواهم را بسازم. میخواستم از همان هایی شوم که در ادامه ی راه دیوانگی می مانند.

به خودم قول دادم همانند تمام زنان قوی سرزمینم که بعد از طلاق دست به زانو بلند شدند خودم و زندگی ام را این بار بی نگاه دیگران ان طور که میخواهم بسازم.

برای فرار از نگاه سرزنشگر مادر خانه اش را ترک کردم و به پدر پناه آوردم. دلم زندگی قبل را میخواست.

.با خرید ماشین برایم سنگ تمام گذاشت

هر چند میدانستم با آن تعصبات و آبروی خانوادگی که همیشه برایش اهمیت داشت تا چه حد از مهر طلاق خورده روی پیشانی ام ناراحت بود اما انگار او هم نمیخواست اشتباهاتش را تکرار کند.

برایم نگاه و رفتار دیگران دیگر مهم نبود

رمان بازار
romanbazar.ir

.و حالا در این لحظه از طلای این روزها راضی بودم

سعی کردم چشمانم را ببندم و به هیچ چیز فکر نکنم. نه نگاه های متاسف و مترحم عمه، نه ترس دوباره نشسته در چشمان طاهره، نه نگاه غمگین عمو، نه حس مزاحم طفیلی بودن در کنار عاطفه...

من اینبار تسلیم هیچ کدام نمیشدم. حالا که پروانه شده بودم باید پرواز را یاد میگرفتم.

پست_۲۱۹#

.ترمه غر میزد و من به نم نم بارانی که به شیشه میخورد نگاه میکردم

الان خیلی داری حال میکنی مثل سگ پاسبون دنبالم راه افتادی مگه نه؟ :-

جوابش را ندادم و او بیشتر حرصش گرفت. گوشی اش را بالا و پایین کرد و کمی درش چرخ زد. وقتی از من حرفی در نیامد دوباره گفت: اگه میدونستم تو قراره برسونیم کلا برنامه اومدنم کنسل میکردم.

به جاده ی جنگلی نگاه کردم و حس کردم طراوت گرفته ام: ناراحتی دور بزنم برگردیم؟

.من فقط گفتم مامانمو راضی کن. نگفتم خودتم بیا که :-

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را چرخاندم و نگاه تندی نثارش کردم: چی میگفتم بهش؟ میگفتم دخترت اردو نمیره داره با دوستای معلوم نیست دختر یا پسرش میره ویلا؟! اونم حتما قبول میکرد.

دوست پسر چیه؟ چرا حرف میندازی تو دهنمون؟ :-

ابروهایم در هم گره خورد: من حرف میندازم تو دهن تو؟ تویی که جلوی چشم همه داشتی آمار داداشمو میگرفتی؟

خیلی خب بابا... حالا انگار داداشش چه آش دهن سوزیه با اون صورت تپه و چاله دارش که پر از جوش بود. سگ خور بابا. مال بد بیخ ریش صاحبش.

دهانم وا مانده بود از وقاحتش: ممنون که برادرمو بهمون بخشیدی ترمه خانم.

خداییش الان واسه چی داری میای طلا؟ :-

صدایم ناخواسته بالا رفت: میام که نشه زنده و مرده اتو با خودم برگردونم. تو که عقل درست و حسابی نداری حداقل بیام جمعت کنم واسه مامانت سوغات ببرم.

من از خدامه خودمو به فاک بدم از دست اون زنیکه راحت بشم :-.

بی ادب. مودب باش :-.

مودب باش را که گفتم یاد آوش افتادم که همیشه باربد را بابت دهان بی چفت و بستش مواخذه میکرد. از آینه ی بغل به ماشین های پشت سرم نگاهی انداختم و سعی کردم خودم را جمع و جور کنم.

من بگم برا چی خواهرمو آوردم الان رفتیم اونجا؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: هنوز اینقدر آویزون نشدم که هر جایی بی دعوت پا بذارم. فقط میرسونمت. خودم میرم هتل.

چند لحظه طول کشید تا خون به مغزش برسد: وای من عاشقتم طلا.

دستم را به علامت استپ بالا بردم: فقط ترمه باد به گوشم خبر بیاره گند بالا آوردی یا مهمونیتون مختلط بوده یا چه میدونم چیزی زدین و این حرفا خودم دو دستی تحویل عاطفه میدمت.

بدون فکر قبول کرد و چشم چشم هایش را پشت هم صف کرد. رساندمش دم ویلا و بعد کلی سفارش و نصیحت بعد اینکه داخل شد و در پشتش بسته شد رفتم.

خیلی از این دورهمی دخترانه خبر نداشتم ولی مطمئن بودم چیز خوبی در آن انتظارش را نمیکشد. میدانستم بینشان افراد بزرگی هم یافت میشود که این همه دختر بچه را به اینجا آورده باشند، ولی از جنسیتشان خیلی اطلاع نداشتم... ترجیح دادم همراهیش کنم تا خودش همه چیز را تجربه کند و در نهایت انتخاب! نمیخواستم مثل من تبدیل شود به یک آدم منفعل.

کمی میان خیابان ها دور زدم تا هتلی پیدا کنم. خسته بودم از چند ساعت رانندگی.

برای خودم اتاق گرفتم. با آن شناسنامه ای که مهر طلاق درش ثبت بود آزاد بودم برای هر کاری!

وقتی غذای مختصر هتل را روی تخت خوردم سینی را روی زمین گذاشتم و دراز کشیدم. خواب انگار با چشمانم غریبه شده بود. این پهلو و آن پهلو شدم ولی فایده ای نداشت. آخرش پناه بردم به موبایلم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخی میان صفحه های اجتماعی زدم و وقتی از آنجا هم نا امید شدم و به گالری رفتم. مثل همیشه، پوشه ی مربوط به خودم و آوش را باز کردم. بغض نشسته در گلویم اجازه ی پیش روی بیشتر نمیداد.

فردا بعد از ظهر با حالی خراب به ترمه زنگ زدم و مجبورش کردم که حاضر شود تا به خانه برگردیم.

تا همان جا را هم زیادی برایش وقت گذاشته بودم.

با غرغر های فراوان آمد و من بی توجه به او راه خانه را در پیش گرفتم.

دیگر نه او حرفی زد و نه من به پر و پایش پیچیدم.

#پست_۲۲۰

زنگ آرام تلفن همراهم باعث شد چشمم را باز کنم.

با خستگی از این پهلو به آن پهلو چرخیدم و با چشمانی که دوباره بسته بودم دستم را برای پیدا کردنش روی پا تختی چرخاندم.

قطع که شد پتو را روی سرم کشیدم و سعی کردم دوباره بخوابم. اما زنگ گوشی قطع نشده دوباره از سر گرفته شد. کلافه شدم. "عجب کنه ایه ها"

یک چشمم را به سختی باز کردم و اولین چیزی که به چشمم خورد باعث شد هر دو چشمم را به سرعت باز کنم. با دیدن عقربه های ساعت زنگ دار قدیمی ام روی پا تختی شوکه بلند شدم و روی تخت نشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سریع با چشم به دنبال گوشی گشتم تا از ساعت مطمئن شوم

این همه خوابیده بودم؟! آن هم امروزی که کارم چند برابر بود؟

.پیدایش که نکردم سریع از روی تخت پایین پریدم

یادم آمد آخرین بار دیشب، مثل همیشه، در حال مرور عکس ها خوابم برد .و احتمالا حالا گوشی جایی در میان پتو بود

سریع پتو را با احتیاط کنار زدم و با کمی گشتن پیدایش کردم و با چک کردن ساعت آه از نهادم بلند شد. هر دو ساعت عدد نه را نشان میدادند و این خودش نیم ساعت تاخیر بود. حسابی دیرم شده بود. فوری به سرویس .رفتم و با عجله دست و صورتم را آب زدم

خودم را بابت خواب زیاد سرزنش کردم، الان چه وقت عمیق خوابیدن بود !آخر؟

!اصلاً گوشی ام چرا سر ساعت زنگ نخورده بود؟

چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا از پف چشمانم کم کنم. خوب که فکر میکردم صحنه هایی گنگ از بیدار شدن خواب آلودم بعد از زنگ .خوردن گوشی را به خاطر داشتم اما جزئیات را درست یادم نمی آمد

از سرویس بیرون رفتم و به سرعت اولین لباس هایی که دم دستم بود را به .تن کردم

.برای امروز چه برنامه ها که نداشتم و این تاخیر همه را بر باد داده بود

.کسی در خانه نبود

پدر صبح زود به حجره میرفت و عاطفه و ترمه ساعت هفت راهی مدرسه میشدند و من هم در آن ساعات همیشه برنامه ی باشگاه داشتم. برنامه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

که امروز با بی نظمی ام دست خوش تغییر شده بود. کیفم را دست گرفتم و از اتاقم بیرون رفتم.

حتی با وجود ضعف ناشی از گرسنگی وقت خوردن صبحانه را هم نداشتم و به خوردن تکه نان کوچکی که روی میز بود اکتفا کردم.

نگاهی حسرت بار به ظرف کره و مربا کردم، کاش حداقل شب قبل به عاطفه سپرده بودم که صبح وقت رفتن به مدرسه بیدارم کند تا الان انقدر با کمبود وقت مواجه نباشم.

گوشی را برداشتم و با دیدن تماس های از دست رفته از سوده دلم خواست دو دستی در سرم بکوبم و خودم را کتک بزنم.

مطمئن بودم که رسیدنم به باشگاه همزمان میشود با آماج حمله های او به سمتم. اما همه را به جان میخریدم چرا که مقصر بودم. پیامک هایش را همان طور که از اتاق و پله ها پایین میرفتم خواندم.

اولش تاکید برای زود رفتن بود و بعدش نگرانی برای نرسیدن به موقع و بعد از آن فحش هایی که بارم کرده بود.

سریع تر رساندن خودم را نسبت به جواب دادن به آنها در اولیت قرار دادم و با پوشیدن کفش هایم به دنبال سوییچم گشتم.

پیدایش که کردم نفس آسوده ام را بیرون فرستادم؛ چقدر خوب که مثل همیشه یادم نرفته بود برداشتنش را.

سریع از در خانه بیرون زدم و پشت سرم بستمش.

مسیر سنگ ریز جلوی خانه تا پارکینگ گوشه ی حیاط را تقریبا دویدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدم و همزمان با نشستن لعنتی هم به باران پاییزی بد موقع که ماشینم را کثیف کرده بود فرستادم.

خنده ام گرفت، روزی که قرار بود این چنین شروع شود خدا ما بقی اش را باید بخیر میکرد.

استارت زدم و با حرکت به جلو دستم را برای برداشتن ریموت روی صندلی چرخاندم.

یادآوری چیزی باعث شد از خدا بخواهم که اشتباه کرده باشم اما با نگاه به صندلی شاگرد حدسم به یقین تبدیل شد.

با یادآوری اینکه اصلا برداشتن ریموت و کلیدهای خانه را فراموش کرده ام سریع ایستادم و کیفم را زیر و رو کردم.

هیچ کدام نبودند؛ نه کلیدهای خانه و نه ریموت.

تقریباً دیگر به مرحله ی دست به سر کوفتن و گریه سر دادن رسیده بودم.

مثل همیشه که در هنگام عجله همه ی کارها را خراب تر میکردم و به جای وقت خریدن وقت مفید را هم هدر میدادم این بار هم با جا گذاشتن کلیدهای خانه و ریموتی که وصل به آن ها بود به جای کمک به زودتر رسیدن زمان را هم بیشتر از دست داده بودم.

در بسته ی خانه و کلیدهایی که جا مانده بود باعث شدند سریع از ماشین پایین بپرم و به سمت خانه ی عمو بدوم.

نگرانی بابت خواب بودنشان نداشتم.

عمو و مهیار که صبح ها سر کار میرفتند و مه رو هم به مدرسه میرفت و زنعمو هم که همیشه سحر خیز بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۲۱#

چند پله ی ورودی خانه اشان را بالا رفتم و با دستم سریع چند ضربه به در زدم.

نیامدن هیچ صدایی بعد از تخمین هایم باعث شد دوباره و این بار بیشتر و محکم تر از قبل به در بکوبم و همزمان صدا کردم.

_: زنعمو.... زنعمو.....

چند دقیقه بی وقفه در زدم، زنعمو کجا بود که جواب نمیداد.

بار آخر با لعنت به شانس زیادی داغانم ضربه ای محکم همزمان با پا و دست راست به در زدم و پر از حرص تقریبا داد زدم: زنعموو....

هنوز دستم را کامل از روی در برنداشته بودم که کامل و محکم به رویم باز شد.

با هیجان بالا پریدم. دلم خواست ماچی آبدار نثار زنعمو کنم که تنها امیدم برای رسیدن با تاخیر را نا امید نکرده بود.

-: سر آوردی اول صبحی؟!

شوکه سرم را بالا گرفتم و با دیدن مهرزاد با چشمانی خمار از خواب و موهایی بهم ریخته چشمانم گرد شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را جمع و جور کردم: سلام... خوبی؟! من... من فکر کردم زنعمو هست...

نگذاشت جمله ی با تته پته ام را کامل کنم و ما بین صحبتم پرید: زنعموتون خونه نیستن. حالا فرمایش؟

باز هم اجازه نداد و خودش با همان صدای دو رگه و خش دار اضافه کرد: فقط نگو که اومدی با این سر و صدا و در زدن به زنعموت صبح بخیر بگی که اونوقت من میدونم و تو.

اخم کردم. نیامده شروع کرده بود.

شرمندگی بابت بیدار کردنش را کنار گذاشتم و توپیدم: من از کجا میدونستم تو خونه ای؟! ریموتمو جا گذاشتم اومدم از زنعمو ریموت پارکینگو بگیرم.

از خماری چشمانش چیزی کم نشده بود اما انگار زبان تند و تیزش سر جایش بود.

باز خوبه خودتو برداشتی شکر خدا :-.

چپ چپ نگاهش کردم: عجله داشتم. هول شدم کلید کلا جاموند تو خونه. ریموتم که بهش وصل بود.

بی حرف داخل رفت و من تازه آنموقع بود که نگاهم به سر و وضعش افتاد گرم کن ساده ای به همراه تاپ مشکی رنگ مردانه ای تنش بود.

نگاهی به لباس های گرم خودم کردم.

یعنی سردش نمیشد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم زودتر جواب دادم. با آن هیکل عضله ای اگر میخواست هم نمیتوانست سردش شود.

کلید به دست جلوی در آمد و دستش را به سمتم گرفت. دستم را که برای گرفتن دراز کردم. کلید را عقب برد.

کلافه نگاهش کردم و او با دیدن نگاهم به سمتش، کلید را در هوا تکان داد: جای این مردم آزاریا صبح یکم زودتر بیدار شو.

پست_۲۲۲#

به چشمانش نگاه کردم.

سعی میکرد حین گفتن جمله ی آخرش جدی باشد اما رگه هایی از شیطنت در عمق چشمانش مشخص بود. حس میکردم که خوشش می آید سر به سرم بگذارد. نتوانستم بی جواب بگذارمش: حتماً. اتفاقاً سحر خیزی شما رو سر لوحه ی ادامه ی زندگیم قرار میدم.

گفتم و به سر و وضع خواب آلودش اشاره کردم.

منظورم را فهمید و در گلو خندید: نه. زبونتم که الحمدلله دراز شده باز.

صادقانه از حرفش حس خوبی گرفتم. اینکه متوجه شده بود پس از چند ماه دارم به طلای قبل بر میگردم خوشحالم کرد. خوشحالم کرد که تغییر هایم در چشم بوده و این نشان میداد در ساختن طلای دلخواهم موفق بوده ام.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتم را که دید نگاه خندانش را به چشمانم داد و گفت: ببین! اول صبحی وادارم کردی چندین مرتبه خدا رو شکر کنم.

خندیدم: بده مگه؟!

نگاهش کردم و ادامه دادم: واقعاً ببخشید که بیدارت کردم. بذارش پای اطلاع نداشتنم از اومدنت.

چانه بالا داد.

حس کردم باز میخواهد چیزی بارم کند.

کلید را هم با تشکر گرفتم و پله های باران خورده را با احتیاط پایین آمدم و دستی در هوا به معنی حداحافظی برایش تکان دادم: خداحافظ. بازم معذرت.

شنیدم که از پشت سر داد زد تا به گوشم برسد صدایش: مودب که میشی معذب میشم طلا. دلم میخواد بگم اصلا از این به بعد همین طور مردم آزار باش.

بلند خندیدم و بدو بدو سمت ماشین رفتم.

فرصت نداشتم ریموت را برگردانم و چون ماشین او را در حیاط ندیده بودم حدس زدم ماشینش بیرون پارک شده باشد و به همین خاطر ترجیح دادم دوباره آن را برگردانم.

از در خانه که بیرون زدم و ماشین او را که در کوچه دیدم مطمئن تر شدم.

با دیدن ماشینش سوال های مختلفی به ذهنم هجوم اورد. سوال هایی که به خاطر عجله و بیدار کردنش از ذهنم رخت بسته بود و حالا که فرصت داشتم به سوال هایم فکر کردم؛ اولین و مهم ترین سوالم که در این مدت بی

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب مانده بود بابت یاداوری آن استوری یک سال پیش بود و رد آن بوسه و کنجکاوی بی امانم... دلم میخواست یک دستم را بدهم تا بفهمم ماجرا از چه قرار بوده است.

حتی ستاره هم به اندازه ی من متجسس شده بود و در این چند ماه به قول خودش به هر روشی سعی کرده بود اصل ماجرا را بفهمد و به نتیجه نرسیده بود.

سوال بعدی ذهنم اما در مورد بازگشت یکهوییش بود.

در این چند ماه که در خانه ی پدری بودم مهرزاد را جز یکی دوبار ندیده بودم و با آن روحیه ی ابتدای جداییم تمایلی هم به دیدنش نداشتم و تنها از خانواده ی عمو شنیده بودم که هنوز هم در گیلان مشغول راست و ریس کردن کارهای سرد خانه اش است.

و حالا بعد از چند ماه بی خبر آمده بود.

اصلا انگار هیچ کدام از کارهایش قانون و قاعده ی خاص نداشت و از بی خبر و یکهویی کار کردن خوشش می آمد. انگار بنای زندگیش همین بود.

با نگاه به ساعت ماشین پایم را بیشتر روی گاز فشردم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی تمرکزم را صرف زود رسیدن کنم.

به نزدیکی های باشگاه رسیده بودم که سوده مجدد تماس گرفت.

سریع جوابش را دادم و با به جان خریدن فحش ها و ناسزاهایش تنها گفتم که نزدیکم و خیالش را کمی راحت کردم.

گفت که مهمان ها و شاگرد های جدید هم با کمی تاخیر آمده اند و تا رسیدن من اوضاع را مدیریت میکند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با وجود عصبانیت، اما مهربانیش را نتوانسته بود مخفی کند و باز هم به فکرم بود.

پس از قطع کردن لبخندی روی لبم نشست. سوده را دوست داشتم.

همیشه. چه آن زمان هایی که خودم در باشگاه شاگردش بودم و او مربی خوش استایل و محبوبم، چه حالا که شده بودم همکارش.

همکاری که کمک کرده بود بهتر روی پاهای خودم بایستم.

بعد از جدایی از شرکت بیرون زده بودم و مدام در خانه بیکار بودم و همین هم به بدتر شدن اوضاع روحی ام دامن میزد.

آن روزها باشگاه را کنار نگذاشتم و برای فرار از تنهایی ها و فکر و خیال تایم بیشتری را به آنجا اختصاص دادم و در نهایت سوده که از بیکار شدنم و طلاقم اطلاع پیدا کرد اصرار کرد که در باشگاه مشغول شوم و مسئولیت مربی فیتنس ورودی های جدید را به عهده بگیرم.

پست_۲۲۳#

اولش مردد بودم. نمیدانستم باید قبول کنم یا نه.

دوست نداشتم سوده از سر دلسوزی پیشنهاد کار داده باشد و به همان خاطر نمیتوانستم پیشنهادش را قبول کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا اینکه در همان روزها سوده خیالم را راحت کرد و با نشان دادن توانایی هایم کمکم کرد با اعتماد به نفس و باور اینکه تنها به خاطر قابلیت هایم انتخاب شده ام شغل جدید را قبول کنم و حالا و در این لحظه چقدر از این انتخاب راضی بودم.

سوده گفته بود که من جز معدود شاگردانی هستم که او قبولم دارد و از نظرش تلاش و پشتکارم برای ساختن هیکل خوب قابل ستایش است.

امروز هم قرار بود با چند مربی جدید کلاس داشته باشم و بعد از آن قرار بود مسئولیت مربی گری چند دختر جوان و سخت گیر را شخصا به عهده بگیرم.

مقابل باشگاه پارک کردم و سریع از ماشین بیرون پریدم. سر و وضعم را کمی مرتب کردم و داخل رفتم.

وقتی رسیدم همه منتظرم بودند. لبخند دلربایی زدم و خودم را موش کردم تا تاثیر کافی را روی همه بگذارم. خدا را شکر همه چیز خوب پیش رفت و توانستم با همان جلسه ی اول رضایت را در چشمان سخت گیر دختر ها ببینم.

پس از اتمام تایم اصلی باشگاه به اصرار سوده و همراهش به خرید رفتم. لباس خریدیم. کمی قدم زدیم. حرف زدیم و در نهایت با انرژی ای که از سر صبح ذخیره کرده بودم راهی خانه شدم.

سر راه با خرید یک کیلو شیرینی برای اهالی خانه آنها را هم در خوشحالیم سهیم کردم.

با رسیدن مقابل خانه باغ اولین چیزی که به چشمم خورد جای خالی ماشین مهرزاد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

.در را با ریموت باز کردم و داخل رفتم

چشم چرخاندم. ماشینش در حیاط هم نبود. پشت ماشین پدر پارک کردم و پیاده شدم.

.چراغ های خانه خاموش بود و همین هم باعث شد تعجب کنم

.اگر قرار بود جایی بروند حتما در جریانم میگذاشتند

.جعبه ی شیرینی را برداشتم و راه افتادم

هنوز به در نرسیده بودم که با پریدن جسمی مقابلم از ته دل جیغ بلندی کشیدم.

.جسم سریع دستش را بالا گرفت: نترس طلا. منم

.اخمی نثارش کردم: وای ترمه. تو چرا انقدر شری اخه بچه؟! سکته کردم

!در خانه ی عمو باز شد و متعاقبش صدای عاطفه را شنیدم: چیشد دخترا؟

.ترمه سریع جواب داد: هیچی. طلا از گربه ترسید

.خیلی خب بیاین بالا :-

!به ترمه نگاه کردم: اونجا چیکار میکنین؟

توضیح داد: مهرزاد برگشته. زنعمو دعوتمون کرده شام. اومدم همینو بهت بگم. مامان گفت صدات کنم بیای اینور.

.سری تکان دادم: باشه. لباسامو عوض کنم میام

چیزی نگفت و گوشی به دست راهی شد و من با ضربانی که هنوز ارام نشده بود به خانه رفتم. دوش گرفتم و همانطور که لباس هایم را میپوشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی توجهم را جلب کرد. صدای شر شر آب از پشت پنجره باعث شد پرده را کنار دهم.

باران میبارید و آسمان رعد و برق میزد.

#پست_۲۲۴

موهایم را همانطور خیس و نم دار بالای سرم گوجه کردم. با اینکار چشمانم کشیده شد. شال سورمه ای را لاقید روی سرم انداختم. دوست نداشتم به پدر و خانواده اش بی احترامی کنم.

بافت گشادم را روی تاپم پوشیدم و موبایلم را قبل رفتن در دست گرفتم.

از در خانه که بیرون آمدم اولین چیزی که توجه ام را جلب کرد ماشین مهرزاد بود که حالا پشت ماشین من پارک شده بود.

نگاهی به باران سیل آسا انداختم و دستم را سایبان موهایم کردم و با دو خودم را به خانه ی عمو رساندم.

پشت هم در زدم تا مهیار در را باز کرد. لبخند زدم و سلام کردم. اول به چشمانم و بعد کوتاه به بینیم و دوباره به چشمانم نگاه کرد. مکثش کمی از حالت عادی بیشتر شده بود.

پلک زدم و به لبخندم عمق بیشتری دادم: اجازه هست؟

ابروهایش را بالا داد و کنار رفت: آره حتما. بفرمایید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکر کردم و از کنارش عبور کردم. طاهره همانطور که خم شده بود تا چای تعارف کند کمر راست کرد و اول به من و بعد به مهیار نگاه کرد. به روی خودم نیاوردم که چقدر ناراحتم از طرز برخوردش، لبخند زدم و برایش سر تکان دادم. من جذام نداشتم، من فقط مطلقه بودم، و از شانس خوب او هیچ چشم داشتی هم به همسرش نداشتم.

با همه سلام و احوالپرسی کردم. مهرزاد بین جمع نبود. توجه خاصی به نبودنش نکردم. مثل همیشه برای کمک مستقیم به آشپزخانه رفتم. زنعمو ماهی شکم پر درست کرده بود و دو مدل خورشت.

به ماهی ها که نگاه میکردم خندید و گفت: اونا رو مهرزاد از گیلان گرفته. ماهی سفید. عاشق ماهیه. کلا فکر کنم برای همین اونجا سردخونه گرفت.

من هم خندیدم و بینیم را چین دادم: من برعکس مهرزاد اصلا ماهی دوست ندارم.

کمی نگاهم کرد و کم کم لبخند از روی لبانش محو شد. حس خاصی از نگاهش دریافت میکردم. فکر کردم شاید حرف عمه را بخاطر آورده. هر چه که بود از ته نگاهش حس خوبی دریافت نکردم.

پشت کردم و به سمت کابینت ها رفتم: بشقابارو جمع کنم برای شام؟

-: زحمتت میشه عزیزم. تو برو بشین الان میگم مه رو بیاد کمکم.

در کابینتی که میدانستم بشقاب ها آنجایند را باز کردم. در همان لحظه عاطفه هم وارد شد.

سرم را در کابینت فرو کردم: نه بابا چه زحمتی؟ این همه شما غذا درست کردی دیگه جمع کردن چند تا بشقاب که کاری نداره.

رمان بازار
romanbazar.ir

.عاطفه به سمت قابلمه ی برنج رفت و گفت: خاموشش کنم؟ دم کشیده

زنعمو هم مشغول وارسی برنج شد. من بشقاب ها را روی هم چیدم و به طبقه ی بالاتر نگاه کردم. دستم را برای برداشتن دیس بلند کردم ولی خیلی بالا بود و ریسک داشت برداشتنش.

صدای سلام مهرزاد را شنیدم ولی نتوانستم برگردم. سرم از بس بالا بود و روی نوک انگشت بلند شده بودم شال از سرم افتاد: سلام.

وقتی گرمی هیبتی را پشت خودم حس کردم دستم همانطور به دو طرف دیس خشک شد. مهرزاد دستش را روی دستم گذاشت و کمک کرد دیس را پایین بیاورم. آن ها را روی کانتر گذاشت درحالیکه نفس هایش پس گردنم را میسوزاند. ضربان قلبم را از روی لباس تشخیص میدادم. نمیدانستم الان چطور باید در چشمان بقیه نگاه کنم.

مهرزاد بیخیال، تا از من کمی فاصله گرفت گفت: برداشتن اینا کار بچه ها نیست.

من انگشتان دستانم را در مشتم فشار دادم و آرام چرخیدم. مهرزاد در ماهیتابه را برداشت و ماهی را بو کشید. عاطفه به مهرزاد نگاه میکرد و زنعمو به من. دروغ نبود اگر میگفتم از نگاه عاطفه بیشتر از زنعمو ترسیدم!

بچه ها که برای کمک به آشپزخانه آمدند من همان بشقاب ها را برداشتم و به هال رفتم. شروع به چیدنشان کردم.

هنوز پنجمین بشقاب را پایین نگذاشته بودم که مهرزاد با کاسه های ماست کنارم قرار گرفت: اینارم بذار تو بشقابا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به قدش که از من بلند تر بود انداختم و یکی از کاسه ها را برداشتم.

هوا سرد شده. بعد حمام باید موها رو خشک کرد. نه اینکه نم دار :- بپیچی گیره بزنی.

دستم میان راه خشک شد. اول سر از ربط حرف هایش بهم در نیاوردم ولی بعد فهمیدم چه میگوید. ولی از کجا میدانست موهای من خشک نشده؟!

حرفی نزدم. مهیار هم با سینی لیوان و دوغ به ما اضافه شد. نگاهی به فاصله ی کم بینمان انداخت. مهرزاد مرا همیشه گیج میکرد و ذهنم را بهم میریخت. مابقی بشقاب ها را روی میز گذاشتم: خودت بقیه رو بچین.

عقب امد و اجازه نداد بروم: کارتو تموم کن بعد برو.

پست_۲۲۵#

در بیشه زار چشمانش گم شدم. مابقی بشقاب ها را تند تر چیدم و سینی او را هم خالی کردم. قبل اینکه برود صدایش کردم: مهرزاد؟

حواسم به مهیار هم بود که هر از گاهی ما را چک میکرد. از جیب شلوارم گوشیم و ریموتش را بیرون کشیدم: بیا. ممنون بابت صبح.

دستش را دراز کرد: میخوای بمونه دستت؟

سرم را به علامت نه بالا دادم: گفتم که مال خودمو جا گذاشته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم را روی میز گذاشتم و برای کمک دوباره به آشپزخانه رفتم. هنگام شام خوردن کنار مه رو و ترمه نشستم. صحبت حول محور کار مهرزاد و رفتن به سربازی مهیار میچرخید. مهیار که حالا بعد گرفتن ارشدش باید اعزام میشد. میتوانستم دلتنگی را از همین حالا در نگاه طاهره ببینم.

عمو هم کمی از کار و بار من پرسید و بعد ورزشکار بودنم سوژه شد و کمی همه خندیدیم.

بعد از شام روی مبل سه نفره نشسته بودیم و مه رو از سریال عاشقانه ای که به تازگی آمده بود میگفت و ترمه اصلا به خودش زحمت نمیداد که حتی گوش کند. سرش در موبایلش بود و هر از گاهی میگفت: این آشغالا چیه میبینی؟

مه رو ناراحت میشد و من که جذب موضوع شده بودم میگفتم: ولش کن اینو. بقیه اشو بگو.

او تعریف میکرد و من با لبخندی عمیق درحالیکه پاهایم را بالای مبل آورده بودم و زانوهایم را بغل کرده بودم گوش میدادم که کسی از پشت روی شانه ام زد.

سرم را که برگرداندم اول گوشیم را دیدم و بعد مهرزاد را با صورتی که هیچ انعطافی در خودش نداشت.

جواب بده. کشت خودشو :-.

گوشی را از او با تعجب گرفتم و بعد به صفحه اش نگاه کردم. "avash jan"

رمان بازار
romanbazar.ir

مردمک هایم گشاد شد. هیچ ری اکشنی نداشتم. آنقدر شوکه شده بودم که خون به مغزم نمیرسید. آنقدر زنگ خورد تا تماسش قطع شد. سرم را که بالا گرفتم مهرزاد آنجا نبود و ترمه و مه رو با هم حرف میزدند.

وقتی برای بار دوم صفحه ام روشن شد. حس کردم قلبم در حال ترکیدن است. حس بدی داشتم. چیزی مثل استرس. آخرین باری که با او حرف زده بودم پنج ماه پیش بود. همان روزی که خبر طلاق رسمی مان را به او دادم. و چه روز بدی بود آن روز. قبلش آنقدر گریه کرده بودم که صدایم مخ شده بود. کم چیزی نشده بود، اتفاقی که همیشه از آن وحشت داشتم برایم افتاده بود. من دقیقا پا گذاشته بودم جای پای پدر و مادرم. طلاق برای منی که حاصلش بودم همیشه مثل یک فوبیا بود و حالا خودم درگیرش شده بودم و در شناسنامه ام مهرش را داشتم. آن روز او برایم آرزوی خیر و موفقیت میکرد و من در دلم مینالیدم که من بی تو هیچ کدام را نمیخواهم. و وقتی قطع کردم دو ساعت تمام با صدای بلند زار زدم. آنقدر که مادر نگرانم شد و بس پشت در اتاقم نشست تا قفلش را باز کنم و او به من لیوان آب قندش را بدهد.

بلند شدم و فوری و سرسری با همه خداحافظی کردم و از زنعمو بابت شامش تشکر کردم. آنقدر عجله داشتم که صندل هایم را پا به پا پوشیدم. وقتی برای بار سوم گوشی زنگ خورد طاقت نیاوردم تا خانه صبر کنم و همانجا در حیاط جواب دادم: الو؟

طلا؟ عزیزم؟ :-

اگر بگویم قلبم از شنیدن صدایش هزار تکه شد بد است؟ اگر بگویم برای آن عزیزم، جان دادم چه؟

طلا جان هستی؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

.باران شلاقی میبارید و من مثل مسخ شده ها وسط حیاط قفل شده بودم

.سلام :-

چیزی نگفت و من دلم شور افتاد: خوبی آوش؟ اتفاقی افتاده؟

بازدمش را در گوشم خالی کرد و من قلبم هری پایین ریخت: دلم برای صدات، برای خودت، برای همه چیزت تنگ شده طلا؟

لحنش شل بود. حس میکردم مست باشد. حکما مست بود که به من زنگ زد. آوش آدم قانون شکنی نبود. پدر با او تلفنی مشاجره کرده بود. گفته بود دیگر حتی نمیخواهد سایه اش را در زندگیم ببیند. گفته بود اشتباه کرد که مرا به او سپرد. گفته بود قرارمان رفتن از ایران نبود. گفت و گفت و آوش .دم نزد. فقط عذرخواهی کرد و چشم گفت

و حالا در این حال به من زنگ زده بود و میگفت دل تنگ است. مستی و !راستی همین بود دیگر؟

طلا؟ من اشتباه کردم که از دستت دادم. نباید میومدم اینجا دختر. نباید :- .تنهات میذاشتم

اشک هایم صورت خیس از بارانم را گرم میکرد. نفسم گرفته بود. .نمیتوانستم خودم را جمع و جور کنم

.تو بی تکرارترین آدم زندگیم بودی :-

ادامه ی حرف زدن جز زجر بیشتر چیزی برای هیچ کداممان نداشت. گوشی را پایین آوردم و همانطور که هق هق میکردم تماس را قطع کردم. راه افتادم به سمت خانه با شانه های افتاده. لحظه ی آخر نگاهی به خانه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو انداختم. پرده ی اتاق مهرزاد کنار بود و کسی از آن بالا در تاریکی تماشایم میکرد. خرده هایم را جمع کردم و به زور به سمت خانه رفتم.

وقتی روی تختم نشستم و صفحه ی موبایل را باز کردم یک پیام در تلگرام داشتم. آوش بود که برایم یک آهنگ فرستاده بود. آن را دانلود کردم.

دیگر محال بود بتوانم جلوی اشک هایم سد بکشم. من حریف یادآوری خاطرات دونفره مان نمیشدم. من هنوز آنقدرها که فکر میکردم قوی نشده بودم.

#پست_۲۲۶

به مه رو نگاه میکردم که از دوست دوران دبیرستانش و سرنوشت خنده دار او صحبت میکرد. فکرم جای دیگری بود و جسمم پیش آن دو. ترمه بغل گوشم مدام با صدا میخندید و با چیزهایی که جسته و گریخته شنیده بود دوست مه رو را مسخره میکرد.

صدای دستگاه جوشکاری همسایه که دوباره بالا رفت هر سه با هم "ای بابای" بلندی گفتیم. مه رو ولی کم نیاورد و این بار با صدای بلند تری ادامه داد.

امروز جمعه بود و همه جا تعطیل اما انگار همسایه ی بغلی برایش فرقی نمیکرد چون ول کن تعمیرات چند روزه اش نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر سه چون کاری نداشتیم روی تراس خانه ی پدری نشسته بودیم و حرف میزدیم. مه رو و ترمه پیشنهاد داده بودند و من هم برای فراموش کردن آن پیام بلند بالای اول صبحی آوش قبول کرده بودم.

هر چند خط به خط آن پیام انگار در ذهنم هک شده بود و میتوانستم راحت مرورش کنم.

نوشته بود "طلا جان من دیشب حالم خیلی خوب نبود. یکم تو مصرف الکل زیاده روی کرده بودم. امروز صبح که حالم سر جاش اومد متوجه شدم برات آهنگ فرستادم و تماسم رو هم دیدم. تبعات اشتباه من دامن تو رو هم گرفت. امیدوارم منو ببخشی واقعا قصد آزارت رو نداشتم. معذرت میخوام که سر قولم با پدرت نموندم. مطمئن باش دیگه هیچ وقت این کار تکرار نمیشه مگر اینکه خودت بخوای باهام صحبت کنی. امیدوارم موفق باشی. خدانگهدار".

سعی کردم فکر نکنم. شنل بافتم که بود و نبودش چندان فرقی هم نداشت را بهم چفت و خودم را به مه رو نزدیک کردم.

گرم صحبت بودیم که با فرود آمدن چیزی مقابل نگاهمان از پله بالا آمد. مهرزاد اخم‌آلود نگاهمان میکرد. صدای بلندش همزمان شد با کم شدن صدای دستگاه جوش: یک ساعته دارم صدات میکنم مه رو.

مه رو که نگاه اخم آلود او را دید سریع بلند شد: منو؟!

به دیوار پشت سرش اشاره کرد: انقدر سر و صدا میکنن نشنیدم.

با غضب نگاهش کرد: واجبه حالا تو این سرما اینجا بشینی؟!

اجازه نداد او جواب دهد: اونم با این سر و وضع.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که مه رو سریع به لباس های پوشیده ی تنش نگاه کرد. حتی ترمه هم مرتب لباس پوشیده بود و با دیدن مهرزاد خودش را جمع و جور کرده بود.

نگاه کوتاهی به خودم انداختم.

احتمالا منظورش من بودم. با ان شنل باز و تاپ یقه اسکی زیرش حجاب درست درمانی نداشتم لابد از نظر او.

اما مطمئن بودم کارگرهای ساختمان کناری حتی چشمشان هم به این قسمت نمی افتاد.

مه رو "ببخشید" آرامی زمزمه کرد.

مهرزاد همان طور که سوییچش را برمیداشت گوشی را از دستان ترمه بیرون کشید: جای اینکه سرت همش تو این ماسماسک باشه و خودتو به بقیه نمایش بدی پاشو برو به درس و مشقت برس.

بی حرف عقب گرد کرد و برگشت.

مه رو، رو به ما سریع خداحافظی کرد و لب زد "خدا به دادم برسه" پشت سرش روانه شد.

من و ترمه هم به داخل برگشتیم. ترمه با اینکه ترسیده بود اما مدام غر میزد. از نظرش عاطفه یکی بود و حالا با بازگشت مهرزاد دو تا شده بود.

من اما فکر میکردم که مخاطب اصلی مهرزاد من بودم که ترکش هایم آن دو را هم گرفته بود.

داخل اتاقم رفتم. حدود یک ساعت دیگر با باربد قرار داشتم. با حوصله اماده شدم و نیم ساعت بعد بیرون زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.وقتی به کافه ای که محل قرارمان بود رسیدم باربد هم آمده بود

.سلام کردم و بهم دست دادیم. او با خوشرویی جوابم را داد

.با لبخندی نگاهش کردم و او به اطراف کافه اشاره کرد: منور کردید بانو

به فضای تاریک کافه چشم دوختم و نشستم: آره چقدم منور شد واقعا. چشم چشمو نمیبینه! نمیشد حالا یه جای ادمی زادی انتخاب کنی؟

آهی مصنوعی کشید: تو تاریکی حرف ها رو بهتر میشه زد. روم نمیشه .تو روشنایی بگم

.به لحن مسخره اش خندیدم: احمق

سری به تاسف برایم تکان داد: لیاقت نداری دیگه. دخترا برا اینجور جاها .سر و دست میشکونن. اونم با جنتلمنی مثل من

میدانستم که شوخی میکند اما نمیدانم چرا کامم تلخ شد: آره. راست میگی. .من لیاقت خیلی چیزها رو نداشتمو ندارمو نخواهم داشت

پوف کشید و به صندلی تکیه داد: وای طلا. جدیداً اصلا نمیشه باهات .حرف زد. همه حرفا رو مثل پیرزنا به منظور میگیری

سکوت کردم. دستانش را در هم قلاب کرد و جدی شد: لیاقت آدم ها رو خودشون تعیین میکنن طلا. من گفتم دخترا. تو کی مثل مابقی دخترا بودی که این بار دومت باشه؟! قرار نیست تعریف بقیه از لیاقت همون تعریف تو .باشه. خودتو اذیت نکن

.آهسته زمزمه کردم: نمیدونم باربد

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۲۲۷

چشمانش را در حدقه چرخاند: تا دیروز که خوب میدونستی. منکه میدونم درد این ندونستنت چیه!

کنجکاو نگاهش کردم.

در تخم چشمانم زل زد و ادامه داد: خبر دارم آوش بهت زنگ زده.

چشمانم گرد شد: تو زندگی من چیزی هم هست که توی فوضول ازش بی خبر باشی؟!

شیطنت کرد: آره بابا. خیلی چیزا اگر بخوای میتونیم در مورد اونا هم مفصل حرف بزنیم.

دستانم را روی میز گذاشتم و کمی به سمتش متمایل شدم: بزار حداقل اونا برای خودم باشن.

سکوت کرد و من با حال خرابی پرسیدم: آوش چی گفت بهت؟!

شانه بالا انداخت: هیچ چیز شما دو تا شکل آدمی زاد نبود. اون از میگ میگ آشنا شدنتون اونم با سرعت باد نامزد کردنتون. بعدم بدو بدویی عقد کردنتون. از همه بدتر صاعقه ای طلاق گرفتنتون. اینم از کارای بعد طلاقتون.

بی تاب انگشتانم را در هم چلاندم: میگی یا نه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی نگاهم کرد: همین عجله ها رو کردی که حالا اینجوری با یه تماس تو عالم مستی بهم ریختی.

قلبم از تپش افتاد. پس آوش واقعا مست بود. چیزی نگفتم و باربد خودش توضیح داد: امروز صبح آوش زنگ زد بهم. گفت دیشب تو عالم مستی زده به سرش و باهات تماس گرفته. گفت یادش نیست دقیق چیا گفته اما میگفت احتمالا با اون حال باعث ناراحتیت شده. خودش که زیاد میزون نبود و خواست من از دلت در بیارم. البته حالا که دیدمت به این نتیجه رسیدم که حق داشته. انگار واقعا بهم ریختی.

شانه بالا انداختم: اگر بگم ناراحت نشدم که دروغه ناراحت شدم اونم خیلی زیاد. مخصوصا اینکه دیشب مهرزاد متوجه ی تماس اوش شد و نگاهش خیلی بد بود. راستش بیشتر ناراحتیم بابت این بود که با یه تصمیم اشتباه گند زدم به زندگی خودم و آوش. با تصمیمم همون چیزی که همیشه ازش فرار میکردم به سرم اومد و شدم تکرار زندگی مامان و بابام.

آه کشیدم: راستش باربد من همیشه، تو کل زندگیم سعی کردم جای خالی مامان و بابام رو با هر چیزی پر کنم اما یک جایی بالاخره کمبودشون خودشو تو زندگیم نشون داد. انگار از سر بی پناهی آوشو انتخاب کردم. انتخابی که سر انجامش باز هم شد از دست دادن...

اجازه نداد حرفم را کامل کنم و میان صحبتم پرید: ببین طلا. من واقعا تو این قضیه نتونستم هیچ کدوم شما رو درک کنم. حکایتتون همون حکایت خدا و خرما رو خواستنه. اونم با هم بود. تو و آوش خیلی راحت میتونستید با هم کنار بیاید تا کارتون به طلاق نکشه اما هیچ کدوم پا پس نکشیدین از خواستتون. از نظر من نه زندگی اونور آب برای تو سخت بود نه گذشتن از کار برای آوش نشدنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا همه تو حرف راحته اما به عمل که میرسه خیلی چیزها سخته و :-
.دردناک

سر تکان داد و لبخند زد: آفرین. همه ی این دلایل منطقیه اما اصل مطلب جای دیگه بود. تو و آوش آدم زندگی هم نبودید و همین هم باعث شد نتونید جایگاه خودتونو تو زندگی هم محکم کنید. اوش با منطقش تو رو خواست و تو با نگاه دیگران انتخابش کردی. چیزی که همیشه بهت گوشزد کردم اما .تو توجهی بهش نکردی

سر عقب کشید و تکرار کرد: این حرفا همه فاتحه خوندن بالا سر قبر مردست. به جایی نمیرسه. به آوش گفتم به توام میگم این راه از اولشم اشتباه بود. هیجان زود گذر هر دوتون رو گرفتار کرد و حالا این آیه ی یاس خوندنا هیچ فایده ای نداره. وقتشه هم تو و هم اوش پای تصمیمتون .وایسین و زندگیتونو یجور دیگه بسازین

به خودم اشاره کردم: میبینی که. مشغول ساخت و سازم. هر چیزی که .باعث تغییرم میشه رو دارم امتحان میکنم

.سر تکان داد: منم حمایتت میکنم

به پشتی صندلیم تکیه زدم: گرسنمه. یه چی سفارش بده دیگه. اسیری که !نیاوردی

خندید و سفارشم را پرسید. یک فنجان لاته به همراه یک برش چیز کیک سفارش دادم. موبایلم را از کیف دستیم بیرون آوردم و نگاهی به صفحه اش انداختم. نه زنگی داشتم نه پیامکی. یادش بخیری برای آن دوران .فرستادم که دائم روی صفحه ی گوشیم پیام های عاشقانه می آمد

رمان بازار
romanbazar.ir

باربد رو به رویم نشست و به من نگاه کرد: چته؟ باز دو دقیقه تنهات گذاشتم فاز برداشتی؟

سر بالا دادم: نه بابا فاز کجا بود. تو این چند ماه که از خونه ی مامان اومدم بیرون باهام سرسنگین شده. انگار اصلا انتظارشو نداشت.

:- حق داره. یهو کن فیکون کردی.

چیزی نگفتم. او هم با موبایلش مشغول شد و کمی بعد سفارش هایمان را هم آوردند.

قلپی از نوشیدنی داغم را خوردم و او همانطور که نباتش را در دم نوشش میچرخاند گفت: گفتی دیشب این پسره مهرزاد دید داری با آوش حرف میزنی؟ مگه برگشته؟

سر تکان دادم و با چنگال به جان کیکم افتادم: آره فکر کنم دو سه روزی میشه.

:- اصلا ازش خوشم نمیاد. یه جوری برخورد میکنه انگار تو ارث باباشی. از من میشنوی زیاد بهش رو نده. حس میکنم ازت سواری میخواد.

ابروهایم در هم رفت: یعنی چی؟

:- یعنی اینکه مراقب خودت باش که تو دام اون آدم عقب مونده نیفتی.

#پست_۲۲۸

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه در سکوت به خوردنم ادامه دادم و بعد بحث را عوض کردم و !پرسیدم: از کیانا چه خبر؟

سرش را چند بار به چپ و راست تکان داد: نگم برات از اون دلقک خانم. شده آینه ی دقم تو این روزا. نمیدونم آه کدوم دلشکسته ای بوده که خدا داره .اینجوری ازم تقاص میگیره

با حالت با مزه ای به سرش زد: بگو اخه خره؟ نونت کم بود آبت زیاد بود که این دختر خنگ رو آوار کردی رو سرت، مشکلت دقیقا چی بود؟! از یه طرف اون سر و وضعش که هر جا میریم ابرومو میبره از طرفی هم آنرمال بودنش. خدایی طلا این دختر خالت همچین شیش و هشت میزنه. .تکلیفش با خودش معلوم نیست

کنجکاو شدم: یعنی چی؟! یک هفته پیش که میگفت به لطف تو کاراش !افتاده رو غلطک؟ چیشده مگه تو این یه هفته؟

شانه بالا انداخت: کارا که اوکی شده چیزی نمونده که دوستم اونور اقامتش رو اوکی کنه اما خودش الان چند روزه به بهانه ی مریضی نمیاد چنتا .امضای آخر رو بزنه

ابروهایم بالا رفت: حرف میزنم باهاش ببینم چیشده. توام کم اذیتش کن. .حتما کاری کردی پشیمون شده دیگه

چشمانش را گرد کرد: کی؟! من؟! من بخوامم نمیتونم کاری با اون دلقک داشته باشم. تیپ پسر کشش رو که میبینم کلا همه ی اعضای مردونم به .پِرت پِرت میفته. آدم دلش نمیکشه نگاش کنه لعنتیو

نیشگونی از بازویش گرفتم و بلند شدم: غلط کردی. دختر به اون ماهی .باید از خداتم باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را جای نیشگونم گذاشت و مالشش داد: اووف. خدا ازت نگذره. تمام تنم پر شده از کبودی. چقدر آخه تو وحشی هستی دختر؟

کیفم را برداشتم و آخرین جرعه ی لاته ام را هم سر کشیدم: پاشو خودتو جمع کن برو حساب کن. منم برم خونه الانا بابام برمیگرده حوصله ی سین جیم ندارم.

لبی به دمنوشش زد و در حالیکه چیز زیادی از سفارشش را نخورده بود از جایش بلند شد تا همراهیم کند.

پست_#۲۲۹

با سوده خداحافظی کردم و دقیقه ی آخر تذکر داد که فردا را زودتر بروم. از باشگاه بیرون آمدم و سوار ماشین شدم و با پدر تماس گرفتم و گفتم که به خانه ی مادر میروم تا در جریان باشد.

در جوابم ابتدا مکث کرد. طوری که هر لحظه احتمال دادم که مخالفت کند اما در نهایت باشه ی کوتاهی گفت. وقتی پرسید شب برمیگردم یا نه تنها برمیگردمی گفتم و قطع کردم.

به سمت خانه ی شهرام و مادر راندم.

رسیدنم به خانه ی مادری و پیاده شدنم از ماشین همزمان شد با رسیدن شهرام.

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم مقابل ساختمان لبخند زنان از ماشین پیاده شد و به استقبالم آمد: طلا جان؟!

دستش را جلو آورد: خوش اومدی دخترم.

با تمام وجود به رویش لبخند زدم، سلام کردم و دستش را فشردم.

جوابم را با محبت داد و به سمت ماشینم هدایتم کرد: ماشینتو بذار پارکینگ من ماشین خودمو میزارم بیرون.

سریع مخالفت کردم: نه. نه احتیاجی نیست. همینجا خوبه.

کلید را با مهربانی به دستم داد: پس شما برو بالا من ماشین رو پارک کنم میام.

سری برایش تکان دادم: منتظر میمونم با هم بریم.

با احترام تشکر و تعارف کرد اما من همانجا منتظرش ایستادم. بعد از آمدنش با هم بالا رفتیم.

مقابل در که رسیدیم لبخند زد: شاهین حتما خیلی خوشحال میشه ببینتت. فکر نکنم خبر داشته باشه از اومدنت.

زنگ در را فشرد و همان طور که هر دو توقع داشتیم در توسط شاهین همیشه غرغرو باز شد.

طبق معمول دهانش باز بود و صد در صد بابت باز کردن در غر میزد: سلام بابا مگه شما کلید نداشتی؟! بسه هر چی.....

از پشت سر شهرام سرکی کشیدم.

چشمش که به من افتاد حرف در دهانش ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و بغلش کردم: هیچ وقت فکر نمیکردم دیدنم بتونه دهن تو رو ببنده.

محکم بغلم کرد: واای طلا. چه سوپرایز قشنگی دلم تنگ شده بود برات.

ضربه ای آرام به گونه اش زدم: همچین سوپرایز سوپرایزم نبودا. مامان خبر داشت که میام.

ادای مامان را دراوردم: اگه دو دقیقه از اتاقت میومدی بیرون حتما خبر دار میشدی. راستی! لوس شدیا. مگه چند روزه منو ندیدی دلت تنگ شده.

یه روزم یه روز دیگه. بیا بیا تو اینجا واینستا :-.

گفت و به سمت ورودی هولم داد.

شهرام از پشت سرمان بلند گفت: خوبه آقا شاهین!! خواهرتو دیدی باباتو گذاشتی پشت درا.

سریع عقب کشیدم: ای وای. ببخشید این بچه حواسمو پرت کرد. بفرمایید شما.

دست پشتم گذاشت و همراهم داخل شد.

شاهین بلند مادر را صدا کرد: نگین جون؟ بیا ببین کی اومده.

ابتدا صدای مادر را شنیدم و سپس خودش را دیدم که از آشپزخانه بیرون زد.

دیدم که با دیدنم بغض کرد و آغوشش را به رویم گشود و من چقدر از ان آغوش مادرانه اش انرژی گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی کنارشان ایستادم و وقتی شهرام برای تعویض لباس به اتاق رفت و مادر مشغول درست کردن شام شد، من هم برای تعویض لباس به اتاقم رفتم.

با همان لباس هایی که در آنجا داشتم لباس هایم را عوض کردم.

بیرون رفتم و با دیدن جای خالی شهرام پرسیدم: شهرام کجاست مامان؟!

چشم غره ای به سمت هال و جایی که شاهین بیخیال نشسته بود رفت و گفت: حریف روی این سمج خان نشدم که یه سر بره سوپر مارکت و بیاد. شهرام مجبور شد خودش بره.

شاهین از آن طرف داد زد: باور نکن طلا. بابا خودش خیلی اصرار کرد.

با لبخند صندلی را بیرون کشیدم و پشتش نشستم: چه خبرا مامان؟! خوبی؟!

زیر گاز را چک کرد و با اخم به طرفم برگشت: خبرا که پیش شماست خانم. معلومه خیلی خوش میگذره اونور که الان چند وقته یه سری هم به ما نزدی آره؟!

با صدا خندیدم و ناباور گفتم: جدی که نمیگی؟!

پست_۲۳۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

اخمش شدت گرفت: به نظرت شوخی میکنم؟! یعنی تا من زنگ نمیزدم نمیخواستی یه سری بهمون بزنی؟!

مقابلم نشست و ادامه داد: تا کی میخوای خودتو از ما قایم کنی؟! باور کن من خودمم به اندازه ی تو شاید حتی بیشتر از اون جریان ناراحتم و این نبودنت اگر تنبیه هم هست دیگه بسه.

دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا بردم: من همش دو هفته است که نیومدم اینجا مامان. شایدم کمتر. یکم درگیر کارای باشگاه بودم که نرسیدم بیام وگرنه خودمم دلم براتون تنگ شده بود. چرا انقدر بی قراری میکنی؟! چه دلایلی هم برای خودت بافتیا.

نگاهم کرد. با نگاهی که مهر مادری را راحت میشد از آن خواند: به نظرت دو هفته کمه؟! بهم حق بده طلا. این چند سال کنارم بودنت باعث شده یکی دو روز ندیدنت هم بی قرارم کنه چه برسه به دو هفته نیومدن.

با افسوس گفتم: مامان! اون اواخر هم من کلا خونه ی آوش بودم و نمیرسیدم چندان بیام خونه. چرا اون زمان انقدر بی قرار نبودی؟! الان مگه چی عوض شده؟!

این سوال پرسیدن داره طلا؟! اونموقع خیالم از بابتت راحت بود. فکر _: میکردم سر و سامون گرفتی. ولی از وقتی که رفتی تو خونه ی پدرت من شدم مثل مرغ پرکنده. مدام نگرانم. استرس دارم. حس بدی دارم به اونجا بودنت. هر ثانیه منتظرم تماس بگیری که یه اتفاق بدی برات افتاده.

خنده ام گرفت. واقعا درک نمیکردم گفته های مادر را: مامان جان. اونجا که قرار نیست اتفاقی برام بیفته. آدمای اون خونه خیلی وقته تغییر کردن. به نظرم این دوری و رفتن به اونجا برای من و هر دو خانواده لازم بود. مطمئن باش اونجا کلی هم به من خوش میگذره.

رمان بازار
romanbazar.ir

معلومه. انگار خونواده بابات خیلی بهت رسیدن که ما رو فراموش _:
.کردی کلا

.بلند خندیدم

مادر واقعا به آنها حسودی میکرد. با خودم فکر کردم که این هم از
.خاصبت های مادر بودن است دیگر

جواب مادر با ورود پر سر و صدای شاهین قطع شد: باز طلا رو دیدی
!منو فراموش کردی مامان. حسودی کنم یا زوده؟

.مادر محکم با قاشق پشت دستش زد: ناخونک نزن به سالاد

شاهین با تاسف به من نگاه کرد: میبینی رفتارش رو با یه جون مملکت؟!
.آخر از دستش افسرده میشم

مادر قبل از من جواب داد: نترس قبل اینکه تو افسرده بشی من از دست
.جفتتون و کاراتون دق کردم و مردم

به سمت گاز رفت و شنیدیم که زمزمه کرد: مامان بزرگم راست میگفت
.همیشه که آدم مار بشه ولی مادر نشه

همان هم شد دست مایه ی دست انداختن های شاهین و درآوردن صدای
.مادر

شهرام هم باز گشت و هر چهار نفرمان کنار هم درست مانند این چند سال
.به صحبت پرداختیم

شهرام مثل همیشه از کارم و شرایط جدیدم و همه چیز پرسید و با دقت به جواب هایم گوش کرد و در نهایت گوشزد کرد که بیشتر به آنها سر بزنم و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت که در هر شرایط و زمانی در خانه اشان همیشه به روی تک دختر خانواده باز است.

در جواب این حجم از محبتش لبخندی از جان و دل زدم و تشکر کردم.

در کنار هم شام خوردیم و شب خوبی را سپری کردیم.

مادر با وجود دلخوری اما مدام اصرار میکرد که از چند مدل غذایی که پخته بخورم و آخر سر هم صدای شاهین را در آورد: مامان حالا دست پختت همچین آش دهن سوزیم نیست که انقدر اصرار میکنیا. مطمئن باش زن باباش در این حدو بلده دیگه آشپزی کنه.

نگاهم کرد و پرسید: مگه نه طلا؟! فقط نگو نه که میدونم از این داغون تر نداریم اصلا.

چشمکی هم ضمیمه ی جمله اش کرد و متوجه شدم که برای تغییر روحیه مامان ان حرف را زده و همان هم شد و مادر مثل انبار باروت منفجر شد و تنها شانسی که شاهین اورد این بود که غذایش تمام شده بود وگرنه صد در صد گرسنه میماند.

شام که خورده شد هیچ کدام اجازه ندادند که دست به چیزی بزنم و هر سه سریع همه چیز را جمع و جور کردند و با اوردن میوه کنارم نشستند.

ساعت به دوازده نزدیک میشد که از جا بلند شدم. در مقابل نگاه کنجکاوشان لبخند زدم و در جواب مادر که پرسید: کجا بلند شدی؟!

گفتم: دیگه برم. به بابا گفتم که شب برمیگردم. میشناسیش که دیر بشه ناراحت میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلخور گفت: حالا امشب رو بمون اینجا چیزی نمیشه که. انگار خونه ی غریبست.

خم شدم و گونه اش را بوسیدم: فردا صبح کلاس دارم وگرنه حتما میموندم. قول میدم اخر این هفته بازم بیام دیدنتون.

شاهین هم دلخور شد و سنگین برخورد کرد.

شهرام اما اصرار کرد که همراهم بیاید تا تنها نروم. گفتم که خودم برمیگردم و با خداحافظی و بدرقه اشان خانه را ترک کردم. میشد که از جا بلند شدم.

#پست_۲۳۱

ریموت را فشار دادم و وقتی درها باز شدند داخل شدم.

ماشین را پشت ماشین عمو پارک کردم و پیاده شدم. دستانم را در جیب پالتویم فرو کردم تا یخ نزنند.

همانطور که قدم های کوچک برمیداشتم صداهای خنده ای دخترانه در گوشم نشست. ایستادم و به سمت چپم نگاه کردم. ته باغ نوری از آتش به چشم می آمد.

وقتی صدای خنده ها اینبار گروهی آمد کنجکاو شدم. به آن سمت قدم برداشتم و از بین درختان گذشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم صداها و تصاویر واضح تر شدند. بچه ها دور آتش نشسته بودند. مهیار و ترمه میان خنده هایشان چیزی تعریف میکردند و بقیه ریسه میرفتند. از دیدنشان ناخوداگاه لبخند به لبم نشست. نزدیکشان که شدم پایم روی شاخه ای که روی زمین افتاده بود رفت و آن را شکست. مهرزاد اولین نفری بود که گردن کشید تا ببیند چه خبر است. با دیدن من لبخندش کم رنگ شد. بعد او هم طاهره بود که همانطور که اشک حاصل از خنده اش را پاک میکرد کپ کرد.

مه رو با دیدن آن دو سرش را برگرداند و وقتی مرا دید جیغ کشید: وای اومدی طلا؟ گفتیم امشب خونه ی مامانت میمونی حتما. بیا برای مهیار گودبای پارتی گرفتیم.

نمیدانستم بروم یا بمانم. حس میکردم با حضورم جمع صمیمیشان را خراب کرده ام.

ترمه بینیش را پر سر و صدا بالا کشید و دستش را به سمت من دراز کرد: بیا آبجی خوشگله. بیا این جمع فقط تو رو کم داشت.

من اما انگار منتظر دعوت بیشتر بودم که از جایم تکان نمیخوردم.

مهیار دستش را دور شانه ی طاهره انداخت و او را به خودش چسباند: شما بیا این طرف تر که طلا هم بتونه بشینه.

و بالاخره توفیق اجباری شد که کنار طاهره روی کنده ی نم دار درخت بنشینم.

همه از سرما سمتی گوله شده بودند و با وجود لباس های زیاد بینی همه سرخ بود.

من اما لباس زیادی هم به تن نداشتم و سرما را بیشتر حس کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه با وقاحت تمام رو به مهیار گفت: مهیار اونجا اگر پسر خوب و خوشتیپ دیدی حتما بگو یه دختر عموی خوشگل و اینا داری.

مهیار با ابروهای بالا رفته خندید: یعنی اینقدر رو دستمون باد کردی؟

دارم پیش پیش میگم که نمونم رو دستتون دیگه :-.

من با لبخند همانطور که دستانم را روی زانوهایم گذاشته بودم به جلو خم شدم تا از آن طرف طاهره مهیار را ببینم: حالا بری تکلیف عروسیتون چی میشه؟

چند لحظه با لبخند نگاهم کرد و طاهره هم کنجکاو به لبان او چشم دوخت.

بعد آموزشی ببینم کجا تقسیم میکنننم اگر کادر اداری بیفتم عروسی رو :- تا قبل عید میگیریم.

خوشحال شدم. در عمق چشمان روشنش نگاه کردم و همان مهیار ده سال پیش را دیدم. رفیق کودکیم داماد شده بود و من انگار تازه این را باور کرده بودم.

مه رو و ترمه مسخره بازی در میاوردند و همانطور که دست میزدند برایشان شعر میخواندند: عروسی شاهانه ایشالله مبارکش باد/ جشن بزرگانه ایشالله مبارکش باد

گل به گلستانه ایشالله مبارکش باد/ مردم چوپانه ایشالله مبارکش باد

طاهره هم انگار با این سوال من گاردش شکسته شده بود که همراه دخترها دست میزد و میخندید.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد بی توجه به ما از میان آتش سیب زمینی های زغال شده را بیرون کشید. ترمه فوری دست دراز کرد تا یکی از آن ها را بردارد که مهرزاد محکم با چوبش روی پشت دستش کوبید: داغه دیوونه.

ترمه دستش را بغل کرد و غر زد: تو زدی بیشتر دردم گرفت که. کاش میذاشتی میسوختم.

مه رو خندید و دست او را چک کرد. من اما نگاه خیره ام بند مردی بود که تا قبل آمدن من میخندید...

پست_#۲۳۲

روی سیب زمینی که وضعیت رقت انگیزی داشت نمک پاشیدم.

ترمه رو به جمع گفت: بابا یه کاری کنین حوصلم سر رفت. شب گودبای پارتیم که بهمون سیب زمینی دادین حداقل برنامه هاتونو مفرح تر کنین.

مهیار با لبخند به مهرزاد نگاه کرد: میخونی برامون؟

سرش را بالا داد: نه بابا. چه خوندنی؟

تعجب کردم: مگه میخونی؟ نمیدونستم پس من چرا!؟

همانطور که با چوبش هیزم های درون آتش را جابه جا میکرد گفت: تو چیو میدونی که اینو بدونی؟

سیب زمینی له شده ای که طعم کربن میداد درون دهانم ماسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا کسی به روی خودش نیاورد که چه شنیده یا واقعا نشنیده بودند؟

مه رو گفت: بخون دیگه داداش! ناز میکنی؟

مهرزاد چپ چپ نگاهش کرد و او ادای بستن زیپ را دراورد روی لب هایش: چه کاریه؟ وقتی میتونم ببندم برا چی حرف میزنم اصلا؟

طاهره خودشیرینی کرد: بخون داداش. من خیلی صداتو دوست دارم. بذار طلا خانومم یه فیضی ببره.

برای حرف طاهره چشمم را در کاسه چرخاندم.

نمیدانم چرا همه ناگهان ساکت شدند. انگار داشتند به مهرزاد زمان میدادند تا با خودش کنار بیاید. صدای سوختن چوب ها در آتش و ان تریک تریکی که میکرد لذت بخش ترین صدایی بود که در عمرم شنیده بودم.

میان صدای اتش صدای او هم به گوشم رسید.

دل ندارم که بمونی دل ندارم که بری/ دل ندادم که ببینم واسه رفتن حاضری :-

چی عوض شد توو وجودم این نبودم قبل تو/ مطمئن باش هرچی بودم این نبودم قبل تو

اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی/ گاهی رازاتو نمیشه حتی به خودت بگی

حس کردم زمان از حرکت ایستاده... انگار فقط من بودم که مردی در مقابلش آن طرف آتش نشسته بود و چشمان عسلی اش کمی نارنجی قاطیش شده بود. نفسم تنگ شده بود سینه ام سنگین بالا و پایین میشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دوتاییا تموم شد اما باز دوسِت دارم/ دوست دارم گوشه ی قلبت :- خودمو جا بذارم

من بهونت کرده بودم تا نفس باشی برام/ میرم و میری و میدونی چقدر تورو میخوام

چشمانش دل از آتش کندند و با آن اخم لعنتیش به من خیره شد. خدایا! قلبم !چرا اینگونه خودش را به سینه ام می‌کوباند؟

!چرا تا به حال خواندنش را نشنیده بودم؟

چرا اصلا به ذهنم نرسیده بود که او با آن صدای گیرا استعداد خواندن هم !داشته باشد؟

بر میگردم به گذشته از همیشه خسته تر/ چیزی از دلم نمونده که بگم :- منم ببر

اینم از من اینم از تو اینم از این زندگی/ گاهی رازاتو نمیشه حتی به خودت بگی

اون دوتاییا تموم شد اما باز دوسِت دارم/ دوست دارم گوشه ی قلبت خودمو جا بذارم

.همه دست میزدند و دخترها سوت میزدند

من ولی چشمان رقصانم به او بود که با این آهنگ و آن نگاه نمیفهمیدم .چه منظوری دارد

طاهره اظهار نظر کرد: عالی بود. چی میشد شمام زن میگرفتی؟ ماشالله ...از هیچی کم نداری

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد: ازدواج مثل نیش مار تو مارپله میمونه. نیش میزنه دوباره برمیگردی از اول باید شروع کنی...

قلبم پر سر و صدا شکست. منظورش با من بود دیگر؟

جو حسابی سنگین شده بود و صدا از هیچ کس در نمی آمد. مهرزاد بلند شد تا آتش را خاموش کند: بلند شین برین بخوابین دیر وقته. صبح باید زودتر بلند شیم.

بچه ها یکی یکی بلند شدند. راستش ضربه آنقدر مهلک بود که من جان بلند شدن نداشتم. بزور خودم را جمع و جور کردم و قد راست کردم ولی قبل اینکه گامی بردارم او صدایم زد: طلا تو وایستا. کارت دارم.

ایستادم و به بچه ها نگاه کردم که مردد بودند بروند.

شماها واسه چی ایستادین؟ گفتم طلا :-.

بقیه کمی این پا و آن پا کردند و در نهایت شب بخیر گویان از ما دور شدند. چوب ترکه ایش را در آتش انداخت و همانطور که دستانش را در جیبش میکرد به من نزدیک شد. به کفش هایش نگاه میکردم. حس میکردم چشمانم آبکیند.

جلویم با فاصله ای کم ایستاد: اجاره ی خونه ی خانم باجی رو از بنگاه پرسیدم. بدون پول رهن میشه ماهی هفت میلیون. نصفش میشه سه و نیم. الان شیش ماهه اونجا آماده شده. میشه بیست و یک میلیون. برای اون خونه حدود دویست تا خرج کردم. نصفش میشه صدتا. دندون گردی نمیکنم. ازت نصفشو میگیرم. تا آخر سالو مجانی حساب میکنم که یر به یر بشیم. برا سال بعد میریم بنگاه قرارداد تنظیم میکنیم همونجا باهات حساب میکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم و در چشمانش نگاه کردم. هنوز میان گندم زارش شراره های نارنجی را میدیدم. من به او چه بدی کرده بودم که این همه به من دندان نشان میداد. نمیدید من خودم زخم خورده ام؟ نمیدید به زور روی پا بندم؟

فقط به چشمانش نگاه کردم و او به چشمان من. دیگر نایستادم تا بیشتر ازین عذاب بکشم. من دیگر سر ریز کرده بودم. جایی برای تلخی بی پایان او در من نمانده بود.

#پست_۲۳۳

صبح زود با صدای در بزور لای پلک هایم را باز کردم. اولین چیزی که به شدت آزارم داد درد گلویم بود. دستم ناخوداگاه روی گردنم نشست و با صدای عجیبی گفتم: بله؟!

-: طلا جان؟ بیدار شو.

عاطفه بود که میخواست بیدار شوم.

به سختی توانستم بگویم: ممنون. بیدار شدم.

شب قبل سپرده بودم که بیدارم کند؛ بعید میدانستم با ان خستگی خودم بتوانم سر ساعت بیدار شوم. آب دهانم را سخت قورت دادم. با همان اولین کلمه ای که در جواب عاطفه گفتم گلویم به سوزش افتاد. با کوفتگی عضلات،

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شدم و نشستم. تمام بدنم درد میکرد طوری که دوباره دراز کشیدم اما با دیدن عقربه های ساعت لعنتی بهش فرستادم و سر جایم نشستم.

دست و صورتم را شستم و سعی کردم به خودم تلقین کنم که حالم خوب است.

به اتاقم که برگشتم از بیرون سر و صدا می آمد.

پشت پنجره ایستادم و پرده را کنار زدم. با اینکه هنوز آفتاب هم نزده بود اما همه ی اعضای خانواده برای بدرقه ی مهیار در حیاط بودند. به تک تکشان نگاه کردم دقیق.

زنعمو کناری ایستاده بود و از همین فاصله هم میشد فهمید که اشک میریزد.

عمو سر به سر مهیار میذاشت و بقیه مچاله شده از سرما میخندیدند.

نمیدانم چرا اما ناخوداگاه رفتن مهرزاد را به یاد آوردم؛ روزی که او رفت هم من همینجا ایستاده بودم و همه ی اعضای خانواده آن پایین در چنین حالتی بودند.

اولش قصد داشتم که حالا هم پایین نروم. درست همانند روزی که مهرزاد رفت. آن روز هم عمدا ایستاده بودم پشت پنجره و قصد بدرقه اش را نداشتم اما امروز حتما به جمعشان ملحق میشدم. من دیگر آن طلای فراری از واقعیت نبودم که بخواهم خودم را مخفی کنم و آتو دست کسی بدهم و مهم تر اینکه حس میکردم دلم برای مهیاری که این روزها شبیه همان مهیار کودکی شده بود تنگ میشد.

با اینکه گلو و بدن دردم کمی شدت گرفته بود اما دوست داشتم پایین بروم و با مهیار همچون بقیه خداحافظی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان هم شد.

کمی بعد حاضر و آماده به جمع صمیمی خانواده ی پاکزاد پیوستم.

قبل از هر کسی عمو نگاهم کرد و حالم را پرسید. کوتاه جوابش را دادم و با همه احوال پرسی کردم.

از گوشه ی چشم دیدم که مهرزاد گوشی بدست از آن طرف باغ به سمتمان آمد. اما توجهی نکردم. دیشب به اندازه ی کافی با حرف هایش قلبم را سوزانده بود و حالا دوست نداشتم چشمم حتی به نگاهش بیفتد.

طاهره کنار مهیار ایستاده بود و گریه میکرد؛ دلم برایش سوخت. حتما این دوری برای اویی که فهمیده بودم چقدر مهیار را دوست دارد سخت بود.

با لبخند نگاهشان کردم. مهیار هم دست دور شانه اش انداخته بود و بی توجه به بزرگ تر ها در گوش او چیزی میگفت.

سنگینی نگاهی را به روی خودم حس میکردم اما دوست نداشتم سر برگردانم و کسی را ببینم.

کمی سردم بود. دستانم را دور خودم پیچیدم و خودم را به آغوش گرفتم.

مراسم بدرقه بالاخره به پایان رسید. مهیار برای خداحافظی آخر رو به روی همه می ایستاد و در آغوششان میکشید.

بی قراری زنعمو و طاهره شدت گرفته بود و مه رو و عاطفه سعی در آرام کردنشان داشتند.

بالاخره نوبت به من رسید و مهیار رو به رویم ایستاد. حس کردم چشمان چند نفر رویمان زوم شده. توجهی نکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه دیگران برایم اهمیت نداشت. کوتاه با مهیار خداحافظی کردم و او هم بدون مکث با لبخندی جوابم را داد.

دوست نداشتم طاهره و مهرزاد و بقیه را حساس کنم. حکایت من و مهیار به خودی خود شده بود همان آش نخورده و دهان سوخته و من نمیخواستم با کلمه ای بیشتر به حساسیتشان دامن بزنم.

چند دقیقه بعد مهیار سوار بر ماشین عمو به همراه خانواده راهی شد و عاطفه کاسه ی آب را پشتش خالی کرد و خدا به همراهتی هم زمزمه کرد.

هر چهار نفرمان به خانه برگشتیم و پدر مستقیم به میدان بار رفت و عاطفه و ترمه برای رفتن به مدرسه آماده شدند.

آنها هم که رفتند خودم را به اتاق رساندم.

آنقدر سردم شده بود که پتو را به دور خودم پیچیدم و روی تخت گلوله شدم.

با کمی گرم شدن حس بهتری گرفتم.

اما کمی بعدتر آنقدر گرمم شد که مجبور شدم پتو را کنار بیندازم و با این کار دوباره سرما به تنم باز گشت.

حس میکردم استخوان های بدنم در حال شکستن اند و همانند کسی که کتک خورده باشد تمام بدنم له بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۳۴#

به ساعت نگاه کردم؛ هنوز زمان کوتاهی برای رفتن به باشگاه وقت داشتم و با تاکیدی که سوده روز قبل برای زود رفتن داشت فکر کردم که میتوانم خودم را برسانم.

اما نیم ساعت بعد با اضافه شدن آبریزش بینی به همه ی علائمم و تب و لرز های شدید با سوده تماس گرفتم و گفتم که حال خوشی ندارم و نمیتوانم باشگاه بروم.

با شنیدن صدایم فهمید اوضاع از چه قرار است و بعد از تعارف های بسیار برای بردنم به دکتر و در جواب مخالفتم، قطع کرد. تب و لرزم به حدی شدید بود که حتی نا نداشتم بلند شوم و قرصی بخورم.

روی تخت خوابیده بودم و خودم را بابت شب نشینی اعصاب خورد کن دیشب که منجر به سرما خوردگیم شده بود لعنت میکردم. من نباید دیشب کنارشان مینشستم در حالیکه وصله ی ناجور جمعشان بودم. کم حرف خورده بودم که سرما خوردگیم به آن اضافه شد؟

در عالم خواب و بیداری حس کردم کسی زنگ میزند اما هر چه کردم نتوانستم چشم باز کنم.

حس میکردم تنم کوره ی آتش شده و از خود گرما تولید میکند اما حتی توانی برای چشم باز کردن هم در خود نمیدیدم.

صدای در زدن ها هم به زنگ زدن ها اضافه شد وقتی که شدت گرفت دیگر نتوانستم بخوابم.

به سختی بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.با حالی نزار صدایم را بلند کردم: اومدم

اما خودم هم از شنیدن صدایی که در نمی آمد تعجب کردم بعید میدانستم شخص پشت در هم صدایم را شنیده باشد.

به پشت در که رسیدم صدای مهرزاد را تشخیص دادم: معلوم نیست باز سرش کجا گرمه که باز نمیکنه.

با آن حال ناخوش اخم کردم. دست جلو بردم و در را باز کردم. پشتش به من بود و سرش در گوشی.

....با شنیدن صدای باز شدن در اما به سرعت به طرفم برگشت: هیچ

نمیدانم چه دید که حرف در دهانش ماسید و اخم های در همش بیشتر در هم شد.

گلویم را صاف کردم تا چیزی از گرفتگی صدایم نفهمد اما موفق نبودم چون صدایم بی شباهت به صدای خروس نبود وقتی گفتم: چیزی شده؟!

سر تا پایم را از نظر گذراند. باخودم گفتم که حتما شلخته بودنم متعجبش کرده و به دنبال دلیلی برای چزاندن حالم میگردد.

.جلو امد: دسته چک عمو خونه جا مونده. اومدم اونو ببرم

سرم را تکان دادم و در را کامل به رویش باز کردم و خودم کنار ایستادم تا وارد شود.

.با دقت نگاهم کرد. انگار منتظر شنیدن حرف خاصی بود

بی توجه به نگاه خیره اش با قدم هایی که سعی میکردم صاف اما شل نباشد به اتاق پدر رفتم و دسته چکش را بیرون آوردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار آن بالا و پایین رفتن از پله ها تمام ته مانده ی انرژی ام را به یغما برد.

روی تخت اتاق نشستم. مطمئن بودم با این حال نمیتوانم پله ها را پایین بروم.

در حال دلداری خودم برای بلند شدن بودم که صدایش را شنیدم: حالت خوبه طلا؟!

سر بالا بردم و نگاهش کردم.

چهره اش با وجود اخم انگار نگران بود.

سعی کردم بلند شوم: آره خوبم. ببخشید داشتم میاوردمش برات.

با قدم هایی مورچه ای جلو رفتم و دسته چک را به سمتش گرفتم: بیا.

نگاه او اما گیر جایی حوالی خط رویش موهای روی پیشانی ام بود.

دسته چک را تکان دادم و سعی کردم لبخند بزنم: نمیخوای بگیریش؟!

دلم نمیخواست فکر کند بابت یک سرما خوردگی خودم را لوس میکنم.

دستش را جلو نیاورد: مطمئنی حالت خوبه؟! رنگت خیلی پریده.

سر تکان دادم: آره خوبم. به خاطر کم خوابیه. تو بگیر چکارو دیرت نشه.

به دستم که رو به رویش دراز شده بود نگاه کرد. دست جلو آورد و به جای گرفتن چک مچ دستم را گرفت.

با عصبانیت نگاهش را به چشمانم داد: داری تو تب میسوزی بعد میگی حالت خوبه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

.مچم را پیچاندم تا از دست بزرگش بیرون بیاید: چیزی نیست خوبم

غضب آلود توپید: بازم میگه خوبم. آخه

!تو چرا انقدر سرتقی بچه؟

بدون توجه به منی که از تغییرش خشک شده بودم پشت دست دیگرش را .روی پیشانی ام گذاشت

.سردی دستانش باعث شد لرز کنم

.با آن قد بلند از همان بالا با نگرانی نگاهم کرد: تبت بالاست طلا

موهایم را کنار زد. تماس دست سردش با موهایم باعث شد باز هم بلرزم.
!اما این بار نه از سرما

.گفت: تمام تنت عرق کرده

.مقصد بعدی اش چشمانم بود: چشمات قرمزه

خودم را عقب کشیدم و او بی مخالفت دستش را از پیشانی ام برداشت. اما .مچ دستم را رها نکرد

حس کردم نزدیکی ام به او تبم را بالاتر برده: چیزی نیست مهرزاد. تو .برو به کارت برس. منم استراحت می کنم خوب میشم

#پست_۲۳۵

رمان بازار
romanbazar.ir

با عصبانیت مچ دستم را کشید و به سمت در اتاق برد. نا نداشتم هم پایش شوم قدم های او زیادی بلند بودند.

در اتاقم را باز کرد و مچ دستم را سمت خودش کشید. بی تعادل بازویم به چارچوب برخورد کرد و آخم را در اورد: آی.

سریع به سمتم برگشت: چیشد؟!

اخم کردم: چه خبرته؟! بازومو داغون کردی.

به داخل اتاق کشاندم: مقصر من نیستم. دستو پاتو جمع کن که شیلنگ تخته ننداری به در و دیوار گیر کنی. دوپاره استخونم بیشتر نیست!

حالم خوب نبود اما از حرفش عصبانی شدم. برای این هیکل ماه ها زحمت کشیده بودم و حالا او به استخوان تشبیهم میکرد.

با اخم پرسیدم: من دو پاره استخونم؟!

سر تا پایم را آنالیز کرد: این چیزی که من میبینم آره.

همراه با مکث شیطنت کرد: مگر اینکه چیزی باشه که ندیده باشم.

نتوانستم نگاه از لبخند شیطنت بارش بگیرم. انگار برای لحظه ای هم که شده طلبش را فراموش کرده بود.

نخیر. همش همینه. منتها مشکل بینایی داری تو :-.

به کمدم اشاره کرد: زبونتم که کوتاه نمیشه هیچوقت. یچی تنت کن ببرمت دکتر تا از دست نرفتی پس نیفتادی تو دستم.

تکرار کردم: احتیاجی نیس...

رمان بازار
romanbazar.ir

جفت پا میان کلامم پرید: احتیاجاتو، تو تعیین نمیکنی. سریع بپوش من بیرون منتظرم.

ناچار و بی رمق پالتویم را پوشیدم و شالم را روی موهای بازم انداختم و بیرون رفتم.

هر چه چشم چرخاندم در طبقه ی پایین نیافتمش. با خودم گفتم حتما بیرون رفته.

با همان قدم های سوسکی تا جلوی در رفتم اما حتی در حیاط هم نبود.

با حرص به خودم توپیدم "چه توقعی داری از این مرتیکه؟ اینکه گفت میبرتت دکتر باید ماشین رو برات بیاره تو حیاط؟"

در حیاط را باز کردم و ماشینش را مقابل آن دیدم. با دیدن خودش نشسته داخل ماشین تمام حس خوبم پرید.

چه خیالی کرده بودم که منتظرم بیرون ایستاده.

در جلو را باز کردم و سوار شدم و در را محکم بستم.

مشغول صحبت با کسی بود و ازینکه در ماشینش را آنگونه بهم کوبیدم چپ چپ نگاهم کرد: آره لوکیشن میفرستم بیا دسته چک رو برسون به عموم.

نیم نگاهی به سمت من انداخت و راه افتاد. قطع که کرد چند لحظه ای را دوباره با گوشی مشغول شد و بعد از آن بی حرف سرعتش را بالا برد. نیم نگاهی به سمتش انداختم.

رمان بازار
romanbazar.ir

چنان با اخم و جدیت پشت فرمان نشسته بود که شک کردم او همان مهرزاد داخل خانه باشد. درون خانه حس کرده بودم که کمی مهربان شده اما انگار اشتباه کرده بودم و او هنوز هم طلب کار بود.

تا رسیدن به بیمارستان هیچ کدام حرفی نزدیم. مقابل بیمارستان که پارک کرد کوتاه تشکر کردم و از ماشین پیاده شدم.

کنارم ایستاد و بدون نگاهی دقیق جلو تر راه افتاد.

پشت سرش راهی شدم. اورژانس شلوغ بود. نوبت گرفت و هر دو سر پا کنار در ورودی منتظر شدیم.

بدن درد داشتم و سر پا ایستادن هم به حال بدم دامن میزد.

مهرزاد سرش به گوشی گرم بود و حتی محض رضای خدا هم نگاهم نمیکرد.

به دیوار پشت سرم تکیه زدم و صندلی ها را پاییدم تا مبادا خالی شدنشان را از دست بدهم.

در همان حال بودم که مچ دست ظریفم اسیر دست مهرزاد شد.

نگاهش کردم. به سمت صندلی ای که خالی شده بود کشاندم. ابروهایم بالا پرید. پشت سرش هم حتما چشم داشت.

تو بشین اینجا من چکو بدم به رحیمی برمیگردم :-.

سر تکان دادم و او رفت. سرم را به دیوار تکیه دادم و چشمانم را بستم.

تقریبا نیم ساعت بعد از برگشتش نوبتمان رسید.

دکتر زنی خوش بر و رو و خندان بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت سرما خورده ام و با اصرار مهرزاد علاوه بر داروهای دیگر سرمی تجویز کرد که همانجا تزریق کنم.

پست_۲۳۶#

بعد از سرم حالم بهتر شده بود. میتوانستم سر پا بایستم و غصه ی اینکه چرا مهرزاد زیر بغلم را نمیگیرد را نخورم.

در ماشین ساکت بود و هیچ حرفی نمیزد. معذب بودم ازین شرایط. بخاطر لطفی که در حقم کرده بود تشکر کردم تا بلکه حرفی بینمان رد و بدل شده باشد: ممنون بابت اینکه منو آوردی بیمارستان.

فقط سر تکان داد و به رانندگیش ادامه داد. حس میکردم فکرش در جایی مشغول مانده. از شیشه ی کنارم به بیرون نگاه کردم. به ماشین هایی که در ترافیک مانده بودند. به درختان پیاده رو. به آدم ها. هر کاری کردم تا دیگر حرف نزنم و خودم را مشغول کنم ولی مگر میشد؟

مهرزاد؟ :-

بی هوا جواب داد: جانم؟

فقط یک کلمه بود! یک جانم با یک ریتم خاص! ولی ربط سقوط قلبم با این جانم چه بود؟

چشمانم به نیم رخش چسبید. او هم میتوانست مرد دوست داشتنی باشد، فقط انگار راهش را خیلی بلد نبود!

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به سمتم انداخت و با جدیت پرسید: چی میخواستی بگی؟

کاملا مشخص بود که آن جانم از دهانش در رفته است. ناگهان یاد آن استوری افتادم که از او دیده بودم. حتما آن روی خوشش را خرج ماتیک قرمزی میکرد.

دوباره نگاهی به من انداخت و من به خودم آمدم ولی سوالی که در ذهنم بود را نپرسیدم: تو برای چی اومدی از گیلان؟ کارت اونجا به کجا رسید؟

ناراحتی برگردم؟ :-

به من چه؟ مگه رو دوش منی؟ :-!

برای ماشینی که سبقت گرفت بوق ممتد زد: مامان فکر میکنه بچه ی دو ساله ام. نیستم بی قراری میکنه. هر بار زنگ میزنه که قندم رفته بالا، اوره ام اومده پایین، چربیم ریخته بهم چرا بر نمیگردی؟ من حوصله ی این لوس بازیای زنونه رو ندارم. مجبور شدم برگردم. بعد ازدواج مهیار احتمالا دوباره برم گیلان.

چرا فکر میکردم دلیل برگشتش ربطی به من دارد؟!

الان مشکلت حل شد؟ دغدغه ی ذهنیت برطرف شده؟ :-

صاف تر نشستم و همچنان خیره نگاهش کردم: تو هیچ وقت جزئی از دغدغه هام نبودی.

سر تکان داد: اون که بله. برای یادآوریش، همین امروز صبح که اومدی برای بدرقه ی مهیار بهم این موضوعو گوشزد کردی.

اخم کردم: منظورت چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورم دوازده سال پیش... همون روزی که منم داشتم میرفتم :-
سربازی. اون روز تو حتی به خودت زحمت ندادی که از پشت پنجره ی اتاقتم باهام خداحافظی کنی. ولی امروز با این حالت کله ی سحر پاشدی اومدی تو حیاط.

:-چرا باید خداحافظی نکردن منو بعد دوازده سال یادت باشه؟!

پوست لبش را جوید. از آینه ی وسط، ماشین های پشتی را چک کرد و لاینش را عوض کرد. چند بار بین من و اتوبان چشم چرخاند و در آخر کوتاه گفت: چون تو جزء دغدغه هام بودی اون موقع...

#پست_۲۳۷

چند لحظه مات و مبهوت فقط نگاهش کردم. مهرزاد آنقدر مرا گیج میکرد که برایم سخت بود بدانم چه ری اکشنی در مقابلش بهتر است. در مدت کوتاهی که خیره اش بودم هزار فکر از ذهنم گذشت ولی پررنگ ترینشان این بود که شاید او سرکارم گذاشته است. ناگهان با همین فکر خنده ی شلیکی کردم: واقعا جالب بود!...

با چهره ای بهم ریخته نگاهم کرد: خر بودنم اینقدر خنده داشت؟

خنده ام تا حدود زیادی جمع شد. اینبار بیشتر نگاهش کردم تا مطمئن شوم تا چه حد جدیست. کم کم ابروهایم در هم رفتند: مهرزاد من ملعبه ی دست تو نیستم. هیچ خوشم نمیاد که با حرفات بازیم بدی. من هیچ وقت دغدغه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نبودم. هیچ کس با دغدغه اش اون کارایی که تو با من کردیو نمیکنه. وسط جمع اونم تو اون سن بهم گفتی سگ سیبیل، هر بار بخاطر دماغم مسخره ام میکردی. عمه میگه برو این دختر رو بگیر تو میگی نه؛ بعد چند وقت بعد ستاره ازت میپرسه نظرت راجع به آینده با طلا چیه؟ میگی ایشالله... همینجا دقیقا یه تناقض اتفاق افتاده... شب تحویل سال برای من پیام تبریک میفرستی که این بهارها فقط می آیند آغازشان اما فقط با توست، بعد میبینمت درباره ی پیامت میپرسم میگی فقط یه پیام ساده ی تبریک بوده... تو با خودت چند چندی مهرزاد؟ منو چی فرض کردی؟ با بچه ها دور آتیش میشینی میگی میخندی بعد تا من از راه میرسم میشی یه آدم دیگه، تو کی اینقدر حساب کتاب گر بودی؟ از کی دو دوتا چهارتاگر شدی که حالا که به من رسیدی حساب کتاب تیکه تیکه خرجی که برای خونه ی خانم باجی کردیو ازم میگیری؟ من هر بار که به تو میرسم حس میکنم منگ شدم. اصلا نمیفهممت. نمیدونم یه دقیقه ی دیگه تو چه جوری هستی یا قراره چه واکنشی نشون بدی!

الان صحبت از گذشته چه فایده ای داره؟ برای چی داریم اینا رو میگیم؟ :-

سر تکان دادم: سوال خوبی بود. چون همون گذشته ها دارن آینده ی ما رو میسازن. تحت شعاع قرارش میدن. مثلا اون رفتارا تو بچگی باعث شد من هیچ کدوم از حرفایی که بهم زدی رو جدی نگیرم. مدام حس میکردم نکنه باز سر کار باشم. که نکنه باز داری طعنه میزنی بهم.

دیدم که جمله هایم اخم هایش را بیشتر در هم کرد و گفت: جالبه. چرا فکر میکنی مقصر تمام اون رفتارا فقط من بودم؟! مثلا توقع نداشتی که امروز با دیدنت برای بدرقه ی مهیار خوشحال باشم که چند سال پیش برای رفتن من حتی پایین هم نیومدی و حالا امروز با این حالو وضعت خودتو رسوندی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم، بغ کردم و به روبه رو خیره شدم. انقدر عصبانی شدم که نمیدانم آن حرف ها در آن موقعیت از کجا به زبانم آمدند: چون مهیارو قبلش با دوست دخترش تو پارک ندیده بودم که بعدشم بخواد بابت اشتباه خودش به من حرفی بزنه که باعث ناراحتیم بشه.

پوزخند زد: تو که همه چیزو بهتر از من یادته؟! بعد به من خرده میگیری که اتفاقات دوازده سال پیش یادم نباشه؟!

شانه بالا انداختم: مگه اون موقع دور و برم چنتا پسر دیده بودم که دوست دختر داشته باشن که حالا بخواد یادم بره؟!

سر تکان داد: پس مشکلت دوست دختر اون موقعم هست!

چشمانم را در حدقه چرخاندم و دستم را به علامت ایست بالا گرفتم: توهم نزن خواهشاً! زندگی تو به من ربطی نداشته و نداره. من فقط دلیل نیومدنم رو گفتم.

تایید کرد: اون که صد البته. اما برای زیاد شدن اطلاعات عمومیت در مورد خودم میگم. من پسر پیغمبر نبودم و نیستم که خطا نرفته باشم. هر چند اون دیدار تو پارک، با مقیاس همون موقع هم خطایی نبود. اما دوست دختر داشتن تو اون سن برای بیشتر پسرا عادیه. هر چند که الان اسم اون دختر رو هم یادم نمیاد.

تا نوک زبانم آمد که بگویم تو اسم آن دختر را یادت نیست اما من خوب بخاطر دارم که نامش مهسان بود.

اما به جایش دوباره از دهانم پرید: آره از نظر تو همه چی برای خودت عادیه. حتی جای رژ یه دختر روی گردنت!!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش که به سرعت به سمتم چرخید، عقب نشینی کردم. خودم هم از انچه گفته بودم شوکه شدم. توقع نداشتم کنجکاوی ام را اینطور به زبان بیاورم.

طعنه زد: انگار مشکلات خیلی زیادن.

حرفش دو پهلو بود. ولی اجازه نداد فکر کنم و گفت: اینو برای اولین و آخرین بار میگم. اون فقط یه چالش بود. من باختم و به ازای باختم مجبور شدم اون عکس رو استوری کنم. همین. از اول به همین شرط بازی کردیم.

با انکه خوشحال بودم که بالاخره زودتر از ستاره موضوع را فهمیده ام اما خودم را به بیخیالی زدم: به من هیچ ربطی نداره.

از گوشه ی چشم نگاه با مزه ای حواله ام کرد و در سکوت به مسیرش ادامه داد انگار زیاد از حد حرف زده بودیم. آن هم برای اولین بار، منطقی. هر چند حس میکردم توضیح آخرش فقط برای پرت کردن حواسم نسبت به بحث اولیه مان بود. بحثی که ناخوداگاه داشت تبدیل به یک اعتراف میشد و این انگار خوشایند مهرزاد نبود.

به خانه که رسیدیم ماشین را داخل حیاط برد. تشکر کردم و قصد پیاده شدن داشتم که مچم را گرفت: صبر کن طلا.

پست_#۲۳۸

مچم مور مور شد. با تعجب اول به تضاد پوستیمان نگاه کردم. دستم را بالا اورد و کفش دو کلید گذاشت: اینا کلید خونه ی خانم باجین. هر وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستی میتونی بری و سر بزنی. من بیشتر اوقات همینجام میتونی اونجا راحت باشی.

ابروهایم از این هم سخاوت ناگهانی بالا رفت.

تو هم از اون خونه سهم داری. کلیدا پیشت باشه شاید لازمت بشه :-.

خندیدم: مهربون میشی زشت میشی!

مسخره خندید: تازه میشم شکل تو...

ضربه ی محکمی به کتفش زدم. اما حس خوبی داشتم. از اینکه میتوانم در خانه ای که روزهای کودکیم را درش گذراندم و خاطرات خوشی از آن داشتم و حالا متعلق به خودم است پا بگذارم.

***

در خانه ی خانم باجی را با کلید باز کردم و با همان دست های پر به داخل هلش دادم.

اولین چیزی که بعد از باز شدن در به چشمم خورد برگ های ریخته شده روی زمین بود که زیر کفش هایم خرچ حرچ صدا میدادند. با پا کنارشان زدم و قدم در حیاط زرد پوش گذاشتم.

لبخندی ناخودآگاه روی لب هایم نشست؛ حس زندگی همیشه در این خانه جریان داشت و چقدر من این حس را دوست داشتم؛ چه آن موقع که برای دیدن خانم باجی می آمدم چه حالا که نیمی از این خانه به نامم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

این روزها این خانه شده بود همان گوشه ی دنجی که همیشه به دنبالش میگشتم. جایی که میتوانستم در آن فارغ از غوغای جا مانده پشت در آرامش داشته باشم. جایی که متعلق به خودم و دنیای خودم بود. انگار که تا به حال معطل یک تعارف از سمت مهرزاد بودم.

با همان لبخند نشسته گوشه ی لبم داخل خانه رفتم، قبل از هر کاری میوه هایی که خریده بودم را در سینک ریختم و رویشان آب را باز کردم. برای روشن کردن شوفاژها سراغ پکیجی که مهرزاد در آشپزخانه نصبش کرده بود رفتم.

هوای پاییز رو به سردی میرفت و هنوز آنقدر ها خوب نشده بودم که در سرما بنشینم و پس قبل از هر کاری اول خانه را گرم کردم.

خیالم که از روشن شدن شوفاژها راحت شد به آشپزخانه برگشتم. همان طور که میوه ها را میشستم آدرس را برای کیانا فرستادم و تاکید کردم که کارم واجب است و حتما خودش را زودتر برساند. دلم نمیخواست به بهانه ی کمبود وقت حرف هایی که آماده کردم بودم را فراموش کنم.

در حین انجام کارهایم به کیانا فکر کردم. نگرانش بودم؛ آن هم زیاد. روز قبل که با باربد حرف زدم عصبانی بود و مدام پشت سر کیانا بد و بی راه میگفت. رفتار ها و غیب شدن های یکهوییش آن هم درست زمانی که کارهای رفتنش در حال درست شدن بود باربد را عصبی کرده بود و روز قبل از من خواسته بود تا واسطه شوم و با او صحبت کنم تا به قول خودش "دلقک خانم" سر عقل بیاید. تمام تلاشم را کرده بودم که همین امروز او را ببینم، در این یک هفته با سرما خوردگی شدیدم درگیر بودم و بعد از کمی بهتر شدن و برگشتن به باشگاه امروز هم مجبور شده بودم به خاطر کیانا زودتر به خانه برگردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با او تماس گرفتم و علت رفتار هایش را غیر مستقیم جویا شدم، در پاسخم مدام بهانه آورد و سعی کرد از زیر جواب دادن طفره برود طوری که صلاح دیدم حتما حضوری صحبت کنیم.

با این حال حوصله ی کافی شاپ و بیرون را نداشتم و دلم میخواست ولو شوم موقع حرف زدن تا کمی از خستگیم در برود. او نیز به خانه ی پدری نمی آمد و بهترین مکان خانه ی خانم باجی بود. عجیب این خانه برایم انرژی بخش بود.

در آشپزخانه ی مهرزاد برخلاف کابینت های فراونش ظرف ها انگشت شمار بودند. وسایلش کاملا ابتدایی و فقط برای یک نفر تهیه شده بودند. میوه ها را در میوه خوری که شبیه یک کاسه ی بزرگ بود چیدم و شیرینی ها را با سلیقه در بشقابی روی عسلی گذاشتم. کارهایم را که تمام کردم کیانا هم از راه رسید.

با دیدنش اولین چیزی که در چشمم آمد لاغری اش بود. با همان تیپ خاص همیشگی اش داخل شد.

بعد از تعارف های معمول و احوال پرسی راهنمایی اش کردم تا روی مبل های پفکی هال بنشیند.

با ذوق به اطراف نگاه کرد: واای طلا. چه خونه ی قشنگی داری. حیاطش رو که دیدم ضعف کردم. خیلی هنریه.

لبخند زدم. حق با او بود. فقط صحبتش را تصحیح کردم: خونه ی من تنها نیست. با پسر عموم شریکم.

دقتم در صورتش را که دید به در شوخی زد: اووو. پسر عموت زن نمیخواد احیاناً؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با خنده برای ریختن چای به آشپزخانه رفتم و جواب دادم: بخوادم روحیش با تو سازگار نیست.

شنیدم که گفت: اشکال نداره به داشتن این خونه می ارزه. تحمل میکنم.

چیزی نگفتم و از کتری روی گاز قوری را برداشتم. کمی بعد همراه با چای کنارش برگشتم. همچنان مشغول دور زدن در خانه و کنجکاوی بود و گاهاً نظری هم میداد.

صدایش کردم: بیا بشین چاییتو بخور سرد نشه.

وقتی در تیررسم قرار گرفت تعارف کردم: ببخشید دیگه اینجا امکانات ظاهرا کمه. قهوه و نسکافه نبود برات بیارم.

لبخند کم جانی زد: همینم عالیه طلا.

سکوت که کرد با دقت نگاهش کردم. احتیاج نبود که خیلی به خودم زحمت دهم کاملا مشخص بود که او همان کیانای همیشگی نیست.

سعی کردم با جمله ای هوشمندانه سر صحبت را باز کنم: کی عازمی ایشالا؟!

پست_۲۳۹#

با حواس پرتی نگاهم کرد: کجا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

کجا سیر میکنی کیان؟! یا شایدم کلک چند جا میخوای بری که یادت :-
.نمیاد کدومو میگم

!چیزی که نگفت خودم ادامه دادم: کی میری اونور؟

به پشتی مبل تکیه زد و سر تکان داد: آهان، اونجا رو میگی؟! حالا معلوم
.نیست. هنوز یکم از کارا مونده

اخم کردم. کیانا اهل دروغ نبود و حتما چیزی شده بود که سعی داشت مرا
بپیچاند: یعنی دقیقا کدوم کارات مونده؟! چند وقت پیش که میگفتی فوق
.فوقش یک ماه کار داری. الانم که یک ماه از اون زمان گذشته

.چشم از من دزدید و گفت: آره. خیلی هم نمونده

پاهایم را روی مبل دراز کردم و پرسیدم: چیشده کیانا؟! حس میکنم مثل
.همیشه نیستی

.انگار همین حرف برایش کافی بود که قطره ای اشک از چشمانش چکید

قبل از اینکه با آن لبخند دردناک روی لبش، بتواند اشک را کنار بزند
.قطرات بعدی پایین چکیدند

مات و مبهوت به اشک هایش چشم دوختم و نتوانستم ساکت بنشینم: کیانا؟!
چیشده؟

!من خیلی داغونم نه طلا؟ :-

دلم ریش شد برایش. اخمی به رویش کردم: میگی چیشده یا نه؟! این چرت
!و پرتا چیه میگی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به سوالم پی حرف قبلیش را گرفت: حتماً انقدر داغونم که نگاهمم نمیکنه. قلبم داره میترکه طلا.

بلند شدم و کنارش نشستم: کیانا؟!

اجازه نداد ادامه دهم: آخ طلا.

حرف "آخ" ی که به زبان آورد آنقدر از ته دل بود که دستش را گرفتم: بزن دیگه. مردم از نگرانی.

هق هق اش که بالا تر رفت محکم تکانش دادم: میگی چیشده یا نه؟!

با چشمان اشکی اش نگاهم کرد و گفت: عاشق شدم طلا. باورت میشه؟! باورت میشه اونقدر خر باشم که وقتی همه ی کارا برای رفتنم درست شده عاشق بشم و نخوام برم؟!

تعجبم آنقدر زیاد بود که تنها توانستم بگویم: چی؟!

لبخندش غم داشت. غمی به سنگینی فضای پیش آمده. گفت: حق داری تعجب کنی. حق داری. خودمم اون اوایل باورم نمیشد. مدام میگفتم نمیشه. من ادم عشق و عاشقی نیستم. میگفتم راه من از این خط و این حس جداست. به خودم دلداری میدادم که تو سالهاست اون پیانو رو به عنوان یه عشق پذیرفتی و چشمت چیزیو نمیبینه.

پوزخند زد: خر بودم. خیلی خر بودم طلا. اونقدر زیاد که فکر میکردم عشق که بیاد اول در میزنه، پشت در منتظر میمونه. میپرسه آماده ای یانه؟! توام وقتی سر و روتو مرتب کردی درو باز میکنی و میگی بفرمایید. ولی عشق نامرد تر از این حرف ها بود. عشق همون مهمون مهمی بود که دقیقا وقتی که چاییت سرد و یخچالت خالیه از راه میرسه، یهویی میاد؛ بی خبر. میاد و تو هول میشی از اومدن بی موقع اش، اونقدر

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد که بهترین لیواناتو میشکنی برای پذیراییش اما بازم نمیتونی ازش درست حسابی پذیرایی کنی.

نگاهم کرد و ادامه داد: حکایت منو و موسیقی و عشق اولم همون حکایت لیوانای مورد علاقه بود که عشق یهو اومد و زد و شکستش. طوری که بخاطرش میخوام از عشق چندین و چند سالم بگذرم. راضیم بگذرم طلا. بخدا راضیم نگام کنه فقط از خودمم بگذرم.

گریه ام گرفت.؛ برای حال آشفته اش، برای لحن بیش از حد صادقش، برای آن اشک حلقه زده در چشمانش.

پا به پایش گریه اشک ریختم. چه کسی کیانای سر به هوا و مقرراتی را تا این حد بهم ریخته بود؟!

کمی که آرام شد سوالم را پرسیدم: نمیخوای بگی اون آدم خوش شانس که بخاطرش میخوای از پیانوت بگذری کیه؟!

باز هم اشکی که خشک شده بود در چشمانش جوشید. شوخی کرد: میخوای هر چه سریع تر به خریتم پی ببری؟!

شانه بالا انداختم: باید بدونم این داماد خوشبخت کیه یا نه؟!

نگاه مستقیمم قفل چشمانش بود وقتی که گفت: باربد.

شوک شدم. آنقدر که دستم از دستش شل شد. سعی کردم خودم را جمع و جور کنم. دنیا که فقط یک باربد نداشت.

بخند زدم: کدوم باربد؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخی لبخندی که روی لبش نشاند تلخ تر از قبل بود: توام باورت نمیشه طلا. مگه ما چند تا باربد دور و برمون داریم؟! درست فکر کردی. اون آدمی که منو به این حال و روز انداخته باربد آهو و بهرامه.

انگار سالن شروع به چرخیدن کرد. سرم گیج رفت. چشم بستم. در دلم چندین بار تکرار کردم "آخ کیانا بمیرم برات، بمیرم"

پست_۲۴۰#

چشم که باز کردم او هم نگاهم میکرد. با خودم فکر کردم که شاید بتوان از همینجا هم جلوی این حس را گرفت. با همین فکر ها رو به او گفتم: ببین کیان. شاید این حسِ تو فقط یه حس زود گذر باشه. من درکت میکنم. خیلی زیاد. باربد پسریه که هر کی باهاش دو جلسه حرف بزنه و رفت و آمد کنه جذبش میشه ناخوداگاه. به خاطر اخلاق خاصش، بخاطر طرز پوشش و رفتارش. اصلا این طبیعته خانم هاست که جذب یه ادم ایده آل بشن که خب قابل درک. ولی این دلیل نمیشه که فکر کنی عاشقش شدی. مخصوصا اینکه بخوای این حس رو با عشقت به موسیقی مقایسه اش کنی و حتی از اون بگذری. من ازت میخوام یکم بیشتر فکر کنی. خواهش میکنم کیانا.

فکر میکنی خودم بهش فکر نکردم؟! اصلا تو بهم بگو. مگه عشق :- همین نیست که از خودت و خواسته هات بخاطر رسیدن به معشوق بگذری؟! به نظرت من آدم گذشتن از آرزوی تمام عمرم اونم به خاطر یه حس زود گذر بودم؟! معلومه که نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه کشید: نیستم طلا. من آدم راحت گذشتن از چیزی که سخت داشتم به دستش میاوردم نیستم ولی با اطمینان میگم بهت که من عاشق شدم. هر چند مسخره، هر چند بد موقع ولی عاشق شدم.

کلامش آنقدر صادق و محکم بود که جای هیچ شک و شبه ای باقی نمیگذاشت. حسش واقعی بود. نمیخواستم دلش را بشکنم اما باید میگفتم. مخصوصا حالا که او سفره ی دلش را برایم باز کرده بود: کیانا!! باشه قبول دارم عاشق شدی. بهت حق هم میدم. اما تو از باربد چی میدونی کیان؟! تو جز اون ظاهر خوب و شوخ چی ازش دیدی؟! میدونی که باربد اونقدر آدم تنوع طلبیه که حتی نمیتونی درکش کنی؟! میدونی اونقدر بیخیاله که عمرا به حس کسی جز خودش بها بده؟! میدونی که هیچی براش جدی نیست؟!

انگار زهر به کامش ریخته بودند که ذره ای از تلخی اش کم نمیشد: از همینم میسوزم طلا. اینکه اون منو نه میبینه و نه حتی اگر ببینه منو میخواد. نگاهش به من از سر تفریحه. از روی کل کل. که یکی رو پیدا کرده که بیخیال جوابش رو بده. همینم داره داغونم میکنه. همینم به این حال و روز انداخته منو.

دست روی صورتم گذاشتم. هیچ وقت فکر نمیکردم روزی در این خانه بنشینم و از حس کیانا به باربد بشنوم و خون دل بخورم.

انگار این دنیا یک تنه قرار بود ثابت کند که هر آنچه که توقعش را ندارم در زندگی ام اتفاق خواهد افتاد.

واسه همینم نمیخوای بری؟! که یک مدته پیگیر کارات نیستی و :-
دنبالشون نمیری؟ میدونی با این کارات چقدر باربد رو عصبی کردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر تایید کرد: آره. اوایل خواستم ازش دوری کنم بلکه هواش از سرم بپره. ولی هواش تو سرم نبود؛ انگار این حس کل وجودم رو گرفته بود که نتونستم ازش فرار کنم. الانم که دیگه انگیزه ای برای رفتن ندارم.

به طرفم چرخید و دستم را محکم گرفت: تو به باربد نزدیکی طلا. تو رو خدا کمکم کن. بذار حداقل بفهمم حسش بهم چیه. بذار بدونم و تصمیم بگیرم. میدونم بعیده ولی شاید اونم از من خوشش بیاد ها؟!

تنها لبخند زدم. تا حدودی جواب چیزی که میخواست را میدانستم اما نتوانستم. نتوانستم بگویم و امید را از آن چشم های امید وار و عاشق بگیرم. هنوز انقدر ها هم بی رحم نشده بودم.

دلشم بخواد کی بهتر از تو اخه؟! فقط از دستت حسابی شکاره. میگه :- داری زحمتاش رو به باد میدی.

سرش را تایید وار تکان داد: حق داره. تو این دو هفته ته همه ی فکرام به یک چیز رسید. با خودم میگم کاش قلم پام خورد میشد و برای رفتن نمیرفتم شرکت پیشش. همه چی اصلا ازونجا شروع شد. مگه من چنتا آدم مثل باربد تو زندگیم دیده بودم؟! نه خشایار و نه کیوان هیچ کدوم پشتم نبودن که بخوام با تکیه به اونا دل نبندم به باربدی که پشتم درومده بود. باربدی که با خشایار حرف زد و نمیدونم چی در گوشش خوند که راضی شد. باربدی که برام دعوت نامه گرفت از اونور که راحت تر برم.

درکش میکردم؛ اصلا امثال من و کیانا هر چه میکشیدم از نداشتن آن حامی بود. حامی ای که به جای خانواده باید به دنبالش در دیگران میگشتیم و نتیجه اش هم میشد اشتباهی که هر دو مرتکب شدیم. من با انتخاب آوش و او با دل بستن اشتباه به باربد. جنس اشتباهمان از یک نوع بود اما عاقبتش جز غم و درس عبرت هیچ چیز دیگری برایمان نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تمام حس هایم حس سرزنش و پشیمانی هم داشتم. مدام فکر میکردم که اگر من ان دو را به هم وصل نمیکردم این اتفاق ها نمی افتاد.

کمی دیگر ماند و از هر دری حرف زدیم تا کمی حالش سر جایش برگردد.

در آخر هم قول دادم با باربد صحبت کنم و نتیجه را به او اطلاع دهم. نتیجه ای که میدانستم چه میتواند باشد اما با تمام وجود منتظر یک معجزه بودم. چیزی که از کیانا، طلای سر خورده ی دیگری نسازد. هر چند من به این از دست دادن و نرسیدن ها عادت داشتم و کیانا نه. و نگران بودم همین تازگی او را پریشان کند.

در را که پشت سرش بستم با دنیایی از فکر به داخل برگشتم.

پست_۲۴۱#

با عدم تمرکز یک جا نشستم و به میوه ها و شیرینی های دست نخورده ی روی میز نگاه کردم. کیانا حسابی ذهنم را مشغول کرده بود و لحظه ای از فکرم بیرون نمیرفت.

از باشگاه با عجله به اینجا آمده بودم و فرصت نکرده بودم تا دوش بگیرم. از جایم بلند شدم تا برای رهایی از همین فکر ها به حمام بروم. خوبی کوله ی باشگاهم این بود که همه چیز درش پیدا میشد. از حوله گرفته تا لباس های تمییز.

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از رفتن به حمام به ساعت نگاه کردم. امشب عاطفه و ترمه و پدر از طرف خانواده ی عاطفه جایی دعوت داشتند و به طبع من هم نگرانی بابت زود رفتن به خانه نداشتم.

فقط حوله ام را با خودم داخل حمام بردم و دوش بیست دقیقه ای گرفتم. با اینکه قصدم از آن دوش گرفتن فراموش کردن کیانا و حرف هایش بود اما بی حواس تمام آن بیست دقیقه را تنها به او فکر کردم.

حوله ی تن پوش کوتاهم را به تن کردم و با پیچیدن موهایم در کلاه از حمام بیرون آمدم.

هوای اتاق خوابِ منتهی به حمام کمی سرد بود. از ترس دوباره سرما خوردن لباس هایم را بغل گرفتم و برای پوشیدنشان به هال رفتم. لباس ها را روی شوفاژ گذاشتم و به آشپزخانه رفتم تا یک لیوان چای داغ برای خودم بریزم. همزمان با ریختن چای زیر لب آهنگی برای خودم زمزمه میکردم که حس کردم صدای باز شدن در امد. اولش فکر کردم که توهم زده ام اما صدای بسته شدن در و پرت شدن چیزی روی زمین باعث شد ترسیده هینی بکشم. آنقدر دست و پایم را گم کرده بودم که حتی نمیدانستم باید چه کنم. نگاهم که به آن حوله و سر و وضعم افتاد عملا قفل کردم. مدام با خودم تکرار میکردم نکند دزد باشد. با همین فکر سریع سرکی به هال کشیدم و با ندیدن کسی در زاویه دیدم از آشپزخانه بیرون رفتم. قدم اولم به دوم نرسیده با دیدن مردی در خانه و مقابل در ورودی بی فکر و بلند جیغ کشیدم.

آنقدر ترسیده و هول شده بودم که حتی به خودم زحمت ندادم فکر کنم که او کیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها زمانی که مهرزاد تشر زد ساکت شدم: چه خبرته خونه رو گذاشتی رو سرت؟!

انگار همان کافی بود که چشمانم باز شوند و تازه او را ببینم. اخم هایش در هم بود و مستقیم به صورتم نگاه میکرد. با دیدن حق به جانبی همیشگی اش اخم من هم در هم شد: یه در میزدی بد نبود. سکته کردم.

سر پایین انداخت و خم شد و سوییچش را از روی زمین برداشت: نمیدونستم برای اومدن به خونه ی خودم باید از کسی اجازه بگیرم.

دست بالا آوردم تا چیزی بگویم که با همان سری که پایین بود به سمت مبل ها رفت و گفت: میخوای ما بقی دعوا رو بزاریم برای وقتی که لباس پوشیدی.

یخ زدم. انگار یک سطل آب روی سرم خالی شده بود؛ خودم هم یادم رفته بود که جز حوله چیزی به تن ندارم. با سرعت عجیبی تمام خون موجود در تنم به صورتم حجوم آورد. خجالت زده مانده بودم که چه بگویم تا افتضاح پیش آمده را جمع کنم که خودش پیش دستی کرد: جا نگاه کردن برو لباستو تنت کن. فکر کنم همین چند روز پیش بود که بهت گفتم من پسر پیغمبر نیستم.

دو پا داشتم دوتای دیگر هم قرض گرفتم. دیگر نایستادم تا او چیزی بگوید و با همان خجالت نشسته در تنم خودم را بابت حواس پرتی و بدتر از آن زبان درازی در آن وضعیت لعنت کردم.

به اتاق که رفتیم گیج و ویج دور خودم چرخیدم. ناگهان یادم آمد انها را همان جا کنار شوفاژ جا گذاشته ام. دلم خواست وسط اتاق بنشینم و گریه کنم. کمی دست دست کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد در هال نبود. فوری لباس هایم را قاپیدم و به اتاق برگشتم و هزار بار خودم را بابت این حمام رفتن لعنت کردم. مانتویم را دست گرفتم و دوباره به سالن برگشتم و به دنبال مهرزاد چشم چرخاندم که صدایش را از آشپزخانه شنیدم: طلا! چاییتو من خوردم اگر میخوای بیا برا خودت دوباره بریز.

پست_۲۴۲#

مردد ایستادم. قصد نداشتم با او تنها بمانم اما کنجکاو شدم بدانم که برای چه به خانه ی خانم باجی آمده آن هم زمانی که من اینجا بودم.

به آشپزخانه رفتم. پشت میز نشسته بود و لیوان چای من، خالی کنار دستش بود. با حرص نگاهش کردم: اون چایی من بود.

لیوان را به سمتم هل داد و به کتری روی گاز اشاره کرد: چیزی نشده که. این لیوان. اونم چای. بریز برای خودت.

مانتویم را نشانش دادم: نمیخورم. میخوام برم.

اخم کرد: بشین چایتو بخور. تا اونموقع موهاتم خشک میشه. اینجوری بخوای بری باز میفتی رو دستمون. نترس قول میدم گازت نگیرم.

دستی به نوک موهایم کشیدم و کلافه لیوان دیگری برداشتم و برای خودم چای ریختم. با پرویی لیوان خودش را به سمتم گرفت: برای منم بریز.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم میخواست بگویم نوکرت که نیستم اما چیزی نگفتم و برایش چای ریختم. با آن سر و وضع به اندازه ی کافی مقابلش ضایع شده بودم. دیگر جای هیچ حرفی باقی نگذاشته بودم.

همان طور که با لیوان چایم کنارش مینشستم با اخم پرسیدم: تو مگه نمیدونستی من اینجام که یهویی پا شدی اومدی؟! نکنه اصلا از عمد کلید دادی که اینطوری اذیتم کنی.

ابروهایش از سر تعجب بالا پریدند: آره. میخواستم تنها گیرت بیارم خفتت کنم! قد یه نخود عقل نداری. کف دستمو که بو نکرده بودم بدونم تو اینجایی!

نگاهم نمیکرد وقتی که گفت: همون قدر که تو از این خونه سهم داری منم دارم. در ضمن من به تو کلید دادم که گاها به اینجا سر بزنی نه اینکه کنگر بخوری لنگر بندازی.

به موهایم اشاره کرد: کلید دادم بیای سر بزنی نه اینکه سر از حموم دربیاری. مگه شما تو خونتون حموم ندارین؟!

اخمم شدت گرفت: واسه اینم باید به تو جواب پس بدم؟!

نه فقط اگر اطلاع میدادی بد نبود. درسته نصف اینجا واسه توئه اما :_ اینجا مگه چند متره؟ درستش این بود که وقتی میخوای بمونی اطلاع بدی که من نیام.

بلند شدم و لیوان خودم را آبکشی کردم: اوکی. من که گفتم دارم میرم تو راحت باش.

به سمت هال میرفتم که باز صدایم کرد: طلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

!جلوی ورودی آشپزخانه ایستادم: بله؟

حالا که تا اینجا اومدی یچی درست کن بخوریم. من انقدر لهم که جون :-
.ندارم از جام بلند شم

چپ چپ نگاهش کردم: از اول همینو بگو دیگه. پس موهات خشک شه و
!اینا بهونه بود نه؟

چیزی نگفت. حتی نگاهمم نکرد. بر خلاف چیزی که خودش گفته بود اما
.حتی آن زمان که با حوله رو به رویش ایستادم هم نگاهم نکرد

خودم دوباره گفتم: من گشنم نیست. میرم خونه. توام یچی سفارش بده واسه
.خودت

با اخم به سمتم چرخید و از جا بلند شد. رو به رویم ایستاد: محض اطلاع.
کسی خونه نیست. تنها میخوای بری اونجا چیکار کنی؟! بمون همینجا.
.آخر شب با هم بر میگردیم

همان طور که از کنارم رد میشد گفت: غذاتم نخواستم. مشخصه از این
.هنرا نداری

این روی مهرزاد انگار لا به لای همان پوسته ی همیشگی اش بود که
.گاهی خود نمایی میکرد

!پرسیدم: عمو اینا کجان؟

.آستین هایش را تا کرد و جوابم را داد: رفتن مهمونی

بدون منتظر شدن برای پرسیدن سوال های بعدیم داخل سرویس رفت و در
.را بست

رمان بازار
romanbazar.ir

شکلکی برای در بسته در آوردم. با خودم فکر کردم که حوصله ی تنها ماندن در ان خانه ی درندشت را ندارم و امشب را چیزی نمیشد اگر برای خودمان غذا درست میکردم. هر چه بود بهتر از تنهایی بود و حداقل به او میفهماندم که بی دست و پا نیستم. با همان امکانات کم مشغول شدم تا ماکارونی آماده کنم.

او مقابل تلویزیون نشسته بود و بیخیال مستند میدید. با حس خوبی غذا را اماده کردم. مثل زنان کدبانو در آشپزخانه به سر میبردم و مهرزاد هم مقابل تلویزیون. حس و حال خاص و عجیبی بود. با آنکه در خانه ی آوش تجربه اش را داشتم ولی این هیجانی که زیر پوستم به راه افتاده بود برایم نو بود.

مهرزاد را صدا زدم. انگار همه چیز این خانه انرژی داشت که حتی اشپزی در ان هم کیف میداد.

برخلاف انتظارم شام را در سکوت خوردیم. فکر میکردم همان ابتدا همچون اوش تعریف کند از دست پختم اما تنها در پایان یک چیز گفت: خوشحالم که هنوز زندمو آمبولانس استند بای دم در نایستاده.

و من چقدر حرص خوردم که کاش ساکت میماند و چیزی نمیگفت.

بعد از شام و خوردن چای، بدون هیچ تشنج و بحث خاصی کمی دیگر ماندیم و قبل از برگشتن خانواده ها به خانه برگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۴۳#

تمام روز را در باشگاه گذرانده بودم. خسته و هلاک به خانه برگشته و بعد از یک دوش کوتاه حالا با موهایی نم دار روبه روی پدر روی مبل لم داده بودم و به صفحه ی تلویزیون نگاه میکردم.

ترمه کنارم نشسته بود و سرش را روی شانه ام تکیه داده بود و مثل دارکوب روی صفحه ی گوشیش میکوبید و چیزی تایپ میکرد.

عاطفه در آشپزخانه سبزی خرد میکرد و صدای ساطورش و خرد شدن سبزی ها موسیقی متن بود. پدر همانطور که پا روی پا انداخته بود نیم نگاهی روانه ام کرد و بعد انگار که عادی ترین مسئله ی روزمره اش را مطرح میکند گفت: قرار کردیم با یکی از حجره دارا که واسه پسرش پنجشنبه شب بیان خواستگاری؟

آنقدر ناگهانی گفته بود که نگاهم بین جمع چرخید تا دقیق بفهمم منظورش با کداممان بوده. انگار برایم سخت بود که درک کنم مخاطب جمله اش من بوده ام.

ترمه هم انگار شوکه شد که سرش را برداشت و با تعجب به پدر نگاه کرد.

تحقیق کردم. پسر خوبیه. متارکه کرده ولی عیب از دختره بوده. :- پنجشنبه همه آماده باشین.

آب دهانم را به زور قورت دادم. با التماس به عاطفه نگاه کردم که ساطورش در هوا مانده بود. پدر لعنتی من با هیچ کس مشورت نمیکرد!

بابا؟ :-!

کنترل را برداشت و کانال عوض کرد: بابا من قصد ازدواج ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تیز نگاهم کرد: یعنی چی؟ میدونی چقدر پشت یه دختر مطلقه حرفه؟ حالام که یکی پیدا شده میگی قصد ازدواج ندارم؟ کی میاد زن یکی دیگه رو بگیره که... استغفرالله...

گردنم را صاف کردم و سعی کردم حرف بزنم: زمانی نگذشته که شما میگی حالا یکی پیدا شده! من هر وقت احساس کنم وقتش رسیده حتما ازدواج میکنم. مطمئن باشید یه نفر پیدا میشه که بیاد منو بگیره که نمونم رو دستتون.

سیبیلش را جوید. و این حرکت خبر از حرص درونش میداد: تو میدونی دختر کی هستی؟ دختر محمد رسول پاکزاد! دخترای من نباید پشتشون حرفی باشه میفهمی؟ من صلاحتو میخوام. پنجشنبه اینا میان میبینی که چه خانواده ی شریفی هستن. مطمئنم از پسره هم خوشت میاد.

عاطفه که دید باز آماده ی حرف زدنم میانه را گرفت: حالا پنجشنبه میان فوقش میگیم نه.

برایم چشم و ابرو آمد که حرف نزنم. از جایم بلند شدم و با قدم هایی پر حرص به طبقه ی بالا رفتم و در اتاقم را تقریبا محکم بستم. با صورت روی تخت افتادم و در بالشتم گریه کردم. خدایا اینبار باید به کجا فرار میکردم؟ اینبار باید اویزان خانه ی که میشدم؟ باز میرفتم خانه ی مادر؟ آنجا با او و اعتراضات و منت هایش دست و پنجه نرم میکردم؟ " نگفتم نرو خونه ی بابات؟! نگفتم دلم شورتو میزنه؟! نگفتم بابات عوض نمیشه؟!

نگفتم آوش بهترین مرد برای تو؟! دیدی چطور پشت پا زدی به بختت؟! حالا کجا میخوای یکی مثل اونو پیدا کنی؟!"

رمان بازار
romanbazar.ir

یا اصلا دوباره ازدواج میکردم! اینبار با طناب پوسیده ی پدر به چاه میرفتم. باز زندگیم را با آدمی میساختم که جز ظاهر چیزی از او نمیشناختم! خدایا چرا زندگی مرا این همه پیچیده ساخته ای؟

آنقدر گریه کردم که کل بالشتم از آب چشم و بینیم خیس شد. موبایلم دینگ دینگی کرد و انگار پیامی آمد. سرم را از بالشت جدا کردم و فس فس کنان روی تخت نشستم. دست دراز کردم و گوشیم را از لبه ی پنجره برداشتم. مهرزاد برایم در واتساپ پیام زده بود" پنجشنبه چیکاره ای؟ قراره با چندتا از دوستام بریم گنجنامه. تو هم میای؟"

#پست_۲۴۴

به پیامش نگاه کردم و این بار پر سر و صداتر بینیم را بالا کشیدم. چقدر دلم میخواست همراه مهرزاد بروم و دیگر برنگردم...

به آرزوی محالم پوزخند زدم و برایش تایپ کردم" نمیتونم بیام، پنجشنبه مهمان داریم"

فکر میکردم حالا کاملا قانع شده است و دیگر چیزی نمیپرسد ولی بدون فوت وقت پیامش آمد" مهمان؟! چه مهمان مهمی قراره بیاد که برای تو اینقدر اهمیت داره؟"

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را زیر چانه ام زدم و نوشتم" برای من اهمیت نداره، برای بابا مهمه که من باشم. اگر میتونی راضیش کنی من واقعا خوشحال میشم که تو اون جمع نباشم".

دیگر هر چه منتظر شدم جوابی از طرفش نیامد.

روی تردمیل میدویدم و همانطور که نفس نفس میزدم غصه میخوردم: میترسم سوده. دعا کن به خیر بگذره.

سوده همانطور که روی نیکمت دراز کشیده بود و پرس بالای سینه میزد گفت: چرا دعا کنم؟ تو دست رو دست بذاری بقیه برات انتخاب کنن بعد من دعا کنم که نشه؟! چرا خودت حرف نمیزنی از خواسته ی قلبیت صحبت نمیکنی؟ این همه منفعل بودن هم واقعا نوبر. تو یه بار سکوت کردی عاقبتش شد مهر طلاق توی شناسنامه ات. به نظرم بهتره این بار مصمم تر رفتار کنی.

دکمه ی شش را فشار دادم تا کمی نفسم سر جایش برگردد. با حوله پیشانی و صورتم و بعد پشت گردنم را خشک کردم.

به نظرم حالا که پدرت زیر بار نمیره شب به خود پسره بگو ماجرارو. :- اینجوری کلا حل میشه استرس بقیه اشو هم نداری.

دکمه ی چهار را فشردم: آره، اینم حرف منطقیه.

میله ی هالتر را سر جایش گذاشت و در یک حرکت نشست: بسه دیگه. بیا پایین. بیا برو جمع کن بعد برو خونتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

به حرفش گوش دادم. ورزش را تعطیل کردم و به سمت خانه راه افتادم. وقتی ماشینم را در پارکینگ میگذاشتم نزدیک غروب بود. به سمت خانه پا تند کردم و وقتی وارد شدم متوجه ی عاطفه شدم که حاضر و آماده درحال چیدن شیرینی در ظرف بلور پایه دارش بود.

سلام که کردم اول نگاهی به بالا و درهای اتاق خواب انداخت و بعد جوابم را داد: سلام. چقدر دیر کردی! زودتر اماده شو الان میرسن. طرف باباتم نرو امروز خیلی عصبیه.

سری تکان دادم و به سمت پله ها رفتم.

سارافون بلند ابی آسمانی به تن کردم و با پیراهن مچ دار سفیدی در زیرش. جلوی آینه که ایستادم یاد طاهره افتادم. او همیشه لباس هایش این سبکی بود. روسری که همراه با این لباس ها خریده بودم را به سر کردم. اولین باری بود که روسری میگذاشتم و کمی احساس ناراحتی میکردم.

از پایین صدای احوال پرسی عمو و زنعمو می آمد. ازینکه عمو امده بود قوت قلب گرفتم. نسبت به امشب هیچ احساس خوبی نداشتم.

در اتاق ناگهانی باز شد و من در حالی که داشتم رژ میزدم وحشت زده از اینه فاصله گرفتم.

ترمه به من نگاه کرد و با استرس گفت: اومدن.

حالم آنقدر خراب بود که نتوانستم بابت ورودش مواخذه اش کنم. همانطور که همراهش از اتاق خارج میشدم موبایلم شروع به زنگ زدن کرد. عقب گرد کردم و به صفحه اش نگاهی انداختم" مامان"

با دیدن نامش دلم خواست زار بزنم" من مامانمو میخوام" از دلم گذشت؛ کاش همانجا میماندم و پا در این خانه ی نفرین شده نمیگذاشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

...ترمه دستم را کشید: اومدن تو. بیا بریم دیگه

بعد از قطع شدن تماسش برایش تکست زدم" نمیتونم الان صحبت کنم "مامان. دو ساعت دیگه خودم بهت زنگ میزنم

همراه با ترمه پایین رفتیم. کمی دیر رسیده بودم. همه تقریبا جاگیر شده بودند. مثل دختران آفتاب و مهتاب ندیده سرم را پایین انداختم و سلام کردم. همه دوباره به احترامم از جایشان بلند شدند. دست ترمه را فشردم و نگاه سرسری به جمعشان انداختم. ولی وقتی نگاهم از روی پدر عبور میکرد چشمانم از حدقه درامد. دوباره به مبل دو نفره ای که پدر رویش نشسته بود نگاه کردم. مهرزاد بود که با پیراهن چهارخانه و استین های تا شده اش پا روی پا انداخته بود و به داماد خیره بود.

زنعمو با لبخند به جای خالی کنارش اشاره کرد و من در کنارش نشستم.

مادر و پدر داماد با من احوالپرسی میکردند و من هنوز چهره ی داماد را ندیده بودم. حتی به خودم زحمتی هم بابت کنجکاوی ندادم. بعد از نیم ساعت حرف های روتین پدرش اجازه خواست تا ما خصوصی صحبت کنیم.

پدر تایید کرد و به من اشاره کرد تا به اتاقم برویم. فکم سخت شده بود و آرواره هایم را محکم بهم فشار میدادم. از جایم بلند شدم و راه افتادم. همزمان حس کردم مردی هم همگام با من پشت سرم می آید. به سمت هال رفتم و گوشه ی دنجی که به سالن پذیرایی دید نداشت را نشانش دادم: بفرمایید.

تشکر کرد و پشت میز هجده نفره ی غذاخوری با اختلاف دو صندلی بینمان نشستیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۴۵#

سنگینی نگاهش را که حس کردم سر بلند کردم و برای اولین بار دیدمش. لبخند به لب داشت و نگاهش بین چشمان و لبانم میچرخید: خوبین شما؟

متین و موقر به نظر میرسید. حس مثبتش باعث شد من هم بالاخره گره ی ابروهایم وا شود و لبخند بزنم: ممنون. شما خوبین؟

.سرش را تاب داد: شکر

لبخندم گشادتر شد. قصد داشتم بی رو دربایستی صحبت کنم: من تا حالا .تجربه ی خواستگاری نداشتم. نمیدونم این جور مواقع چی میگن

صاف تر نشست و زانوی پایی که روی پایش انداخته بود را در دستانش گرفت: برای ازدواج اولتون خواستگاری نشدید؟

در صورتش خیره شدم تا ببینم این سوال را با چه نیتی پرسیده است. وقتی حس کردم منظور خاصی نداشته جواب دادم: ازدواج اولم چون با یه مرد از آشنایان نزدیک بود از اول خانواده ها اجازه دادن که معاشرت کنیم چون من تو شرکتشون هم کار میکردم دیگه کلا هیچ چیز ناشناخته ای نبود .که نیاز به این صورت خواستگاری باشه

انگار او هم اهل حاشیه نبود چون پرسید: میتونم بپرسم علت جداییتون چی بوده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم: البته. چون ایشون قصد داشتن برای کارشون به کانادا برن من نتونستم کنار بیام. من اینجا رو دوست دارم و نمیتونم تو یه محیط غریبه زندگی کنم.

یعنی مشکل دیگه ای باهاشون نداشتین؟ :-

لبخند زدم: نه. همسر سابقم واقعا مرد بزرگی بودن.

سر تکان داد و به فکر رفت. میتوانستم نگرانیش را درک کنم. احتمالا داشت به این فکر میکرد که شاید با برگشت آوش من هوایی شوم و از دستش بروم. حتی نمیتوانست حدس بزند که جوابم چیست. انگار حرفی نداشت که سکوت کرد.

کمی مکث کردم و از سکوتش جرات گرفتم و گفتم: آقای یوسفی؟ راستش من فعلا قصد ازدواج ندارم. مراسم امشب هم به اصرار پدرم بوده. شما هیچ ایرادی ندارین من مطمئنم میتونین با بهترین دخترها ازدواج کنین. ولی من خودم هنوز در خودم آمادگی یک زندگی جدید رو نمیبینم. راستش الان فقط پنج ماه از طلاقم گذشته و فکر نمیکنم این مدت کوتاه برای ازدواج مجدد خیلی مناسب باشه.

در صورتم خیره شده بود و دیگر از آن لبخندهای موقرش خبری نبود. سری تکان داد و گفت: پس با این وجود دیگه حرفی نمیمونه درسته؟

حس کردم ناراحت شده. تنها تایید کردم: بله.

از جایش بلند شد: پس بهتره ما زودتر رفع زحمت کنیم.

جلوتر از من به جمع برگشت و من وقتی از دو پله های پذیرایی بالا میرفتم نگاه مهرزاد را دیدم که موشکافانه روی من و داماد بود.

پدرش با لبخند پرسید: خب؟ بخوریم ایشالله شیرینی رو؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پسرش به من خیره شد و بعد رو به پدرم گفت: ظاهرا دخترتون فعلا امادگی ازدواج ندارن. شاید بهتر بود قبل اومدن ما با ایشون هماهنگ میکردین. تا وقت خانواده ها گرفته نشه.

حس کردم روح از بدنم جدا شده. همان جا ایستاده خشک شدم؛ توقع نداشتم پسرک این چنین برخورد کند. انگار زیادی ناراحتش کرده بودم. نگاه برزخی پدر روی من چرخید و من فقط بین پاهایم را خیس نکردم!

نفهمیدم کی رفتند. نفهمیدم کی پدر به سمتم حمله ور شد. نفهمیدم کی عمو را عقب کشید. کی عاطفه خودش را سپر کرد. کی ترمه وحشت زده به دیوار چسبید و فقط تماشا کرد. کی زنعمو پدر را به باد نصیحت گرفت. ولی آن زمانی که کنار گوشم سوخت و گوشم زنگ ممتد کشید به خودم آمدم. صدایی مثل یک فراصوت مرا از صداهایشان جدا کرد.

پدر دست روی قلبش گذاشت و روی مبل نشست. لب خوانی کردم زمزمه هایش را: آبرومو بردی... آبرومو بردی...

مهرزاد جلو آمد و شانه ام را گرفت. باز به لب هایش نگاه کردم تا بفهمم چه میگوید: برو ساکتو جمع کن بریم.

یادم رفته بود کجا را میگوید ولی دلم فرار میخواست؛ فرار از ان جوی که تکرار شده بود. بالا رفتم و نفهمیدم چه اما جمع کردم. ساک به دست پایین برگشتم و توجهی به پدر که بزور عاطفه میخواست آب قند به خوردش دهد نکردم.

وقتی باد سرد شال را از سرم انداخت. وقتی بینیم از سرما کرخت شد. وقتی تا چشم کار میکرد جاده بود و درخت. ناگهان فراصوت قطع شد و با همه ی وجود بنای گریه گذاشتم. مهم نبود مهرزاد در کنارم نشسته و اخم

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده فقط رانندگی میکند. مهم خودم بودم که امشب جلوی این همه آدم سیلی خورده بودم.

پست_#۲۴۶

انگار پدر سیلی نزده بود، انگار تیشه به ریشه ی غرورم زده بود و این برایم بسیار دردناک بود.

مهرزاد کنار یک پمپ بزنین پارک کرد و از ماشین پیاده شد. یک برگ دستمال از روی داشتبرد برداشتم و صورت خیسم را پاک کردم. آفتاب گیر را پایین دادم و در آینه اش صورت قرمز و چشمان پف کرده ام را تماشا کردم. دستمال دیگری برداشتم و ارایش ریخته شده ی زیر چشمانم را پاک کردم.

در ماشین باز شد و مهرزاد با حجمی از سرما وارد شد. سایبان را سر جای اولش برگرداندم و بینیم را با دستمال پاک کردم.

مهرزاد دستش را زیر چانه ام برد و صورتم را به سمت خودش چرخاند. چراغ سقفی ماشین را روشن کرد و به سمت چپ صورتم نگاه کرد. آرام با پشت چهار انگشتش درحالیکه اخم کرده بود روی صورتم را نوازش کرد: درد میکنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این کارش دوباره آب به چشمانم آورد. صورتم را کشیدم و از پنجره به بیرون نگاه کردم. مهرزاد بطری آب را از نایلون دراورد و به سمتم گرفت: یکم بخور. دیگه بهش فکر نکن.

صدایم بندری میرقصید وقتی گفتم: چطوری فکر نکنم؟ چطوری آروم بشم؟ جلوی اون همه آدم خوردم کرد. اصلا نمیفهمه زن چیه، دختر چیه! انگار از پشت کوه اومده. انگار تو این دنیا زندگی نمیکنه.

همه ی آدما ضعف دارن. کم و زیاد داره ولی هیچکی بی نقص نیست. :- عمو هم تا بوده همین بوده طلا.

با چشمانی پر نگاهش کردم: آره آدم بی نقص وجود نداره. ولی من با یکی مثل شهرام زندگی کردم، با یه آدمی مثل آوش زندگی کردم. اونا مرد نبودن؟ چرا این همه جبرو اونا نشون نمیدادن؟

رویش را از من گرفت و به سوپر مارکت سر پمپ بنزین نگاه کرد.

دیگه نمیمونم تو اون خونه. از اولم اشتباه کردم که دوباره برگشتم :- پیشش.

کجا میخوای بری؟ :-

یه خونه ی جدا میگیرم :-...

میان حرفم آمد: بابات آدمی نیست که بتونه همچین اجازه ای بده. فکرشو از سرت بنداز دور.

نگاهش کردم و بینیم را بالا کشیدم: تو باهاش حرف بزن. میرم خونه ی خانوم باجی.

رمان بازار
romanbazar.ir

استارت زد و چپکی نگاهم کرد: به جای فرار دنبال راه حل باش. تا کی !قرار فقط فرار کنی؟

عصبی شدم: کدوم راه حل؟ برم ازدواج کنم؟

.راه افتاد: بسه دیگه. دیگه دربارش حرف نزن

کمی به سکوت گذشت که او با صدای آرامی گفت: چند تا از دوستام اونجان. نمیخوام بفهمن اتفاقی برات افتاده. اگر وسیله آرایشی چیزی داری .یکم رو قرمزی صورتت بزن

چیزی نگفتم. حوصله ی حرف زدن نداشتم. به لباس های احمقانه ام نگاه .کردم که از من یک طلای دیگر ساخته بودند

تو برا چی امشب اومده بودی؟ :-

گفتم که دیگه تمومش کن. هر چی که به امشب مربوط میشه رو :- .فراموش کن

چی گفتی داشتی منو با خودت میاوردی؟ :-

.به بابا گفتم میبرمت یکم همه آروم بشن. بودنت به صلاح نبود :-

کوله پشتیم را از صندلی عقب برداشتم و در جیب هایش گشتم. کوله ی باشگاهم بود و خیلی اسباب مناسبی درش پیدا نمیشد. در جیب هایش گشتم. یک بادی اسپلش و یک کانسیلر دور چشم و یک رژ. من نمونه ی یک !دختر امروزی بودم با این چیزهایی که با خودم حمل میکردم

.کانسیلر را روی قرمزی کشیدم و در اینه ی آفتاب گیر پخشش کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی رسیدیم و از ماشین پیاده شدیم آنقدر سردم شد که دندان هایم تریک تریک بهم میخورد. حس میکردم سرما مستقیم به استخوان هایم رسیده. مهرزاد نگاهم کرد و با دیدن حالتم کاپشنش را روی دوشم انداخت و مرا به خودش چسباند. از پله ها بالا رفتیم و او زنگ پشت در را فشرد. کمی بعد پسر جوانی با تاپ و شلوارک در را برایمان باز کرد: به داش مهری! پارسال دوست امسال آشنا. میذاشتی سال دیگه میومدی.

مهرزاد با دست تخت سینه اش زد و او را عقب داد: برو کنار مهدی هوا سرده یخ زدیم.

پست_۲۴۷#

من را جلوتر فرستاد. به مهدی سلام کردم و او دستش را روی سینه اش گذاشت و کمی خم شد: سلام از ماست. خیلی خوش اومدین.

تشکر کردم و وسط سالن ایستادم تا مهرزاد هم برسد. ویلا نمایش تمام چوب بود و درونش هم با چوب کار شده بود. هوای درون ویلا گرم تر از سرمای غیر قابل تحمل بیرون بود و شومینه آتش جان داری داشت و مدام به من چشمک میزد. در حال خودم بودم که ناگهان صدای دخترانه ای حواسم را جمع کرد.

-: مهرزاد؟ قشنگ مارو اینجا کاشتیا!

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورت جذاب دختر نگاه کردم که با لبخند تماشایم میکرد: مهرزاد معرفی نمیکنی؟

.طلا. دختر عموم. طلا اینم شادن :-

.شادن ابرو بالا داد: مرسی از این همه عزت و احترام

مهرزاد نزدیکم آمد و کوله ام را کنار پایم گذاشت. من هم کاپشن پر حجمش را از تنم درآوردم.

صدای دومب دومب از پله های چوبی که امد همه حواسمان به ان طرف پرت شد. دختر ریز جثه ای جیغ جیغ کنان از دست پسری که دنبالش میکرد در حال فرار بود. دو پله ی آخر را پرید و پشت مهرزاد پناه گرفت و جیغ کشید: مهرزاد جون مادرت نجاتم بده. این دیوونه است.

پسر حرص میخورد و برای گرفتنش دست دراز میکرد. مهدی از پشت او را گرفت و گفت: بیا بیرون مرجان گرفتمش.

مرجان فوری بیرون پرید و برای پسر سینه بلرزانی رفت. پسرک به سمتش خیز برداشت و با یک حرکت او را گرفت و روی دوشش انداخت. مرجان جیغ میکشید و پسر میگفت: بگو غلط کردم.

اولش مقاومت میکرد اما کمی که گذشت تسلیم شد. مرجان که به غلط کردن افتاد پسر هم او را به پایین گذاشت.

شادن به آشپزخانه رفت: دیوونه این شما دو تا به خدا. موندم چطوری زندگی میکنین باهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد دستش را پشتم گذاشت و کمی به جلو هولم داد: خاک تو سرتون. حداقل بذارین دو ساعت از اومدن دختره بگذره بعد اینطوری روی واقعیتونو نشون بدین.

هر چهار نفرشان دوباره با من احوال پرسی کردند و خودشان را معرفی. با لبخند جوابشان را دادم. جمع صمیمیشان آنقدر دلچسب بود که فراموش کردم در خانه چه بلایی بر سرم آمد.

مهرزاد مرا به طبقه ی بالا برد. درون اتاق که پا گذاشتم دوباره سردم شد: مهرزاد اینجا یخبندونه. مردم از سرما.

به سمت بخاری رفت تا شمعکش را روشن کند: همینش قشنگش کرده.

روی صندلی نشستم و به اتاق کوچک نگاه کردم: اینجا اتاق منه؟

-: اوهوم.

-: تنها باید باشم؟

چپ چپ نگاهم کرد: میخوای بیام پیشت؟

برایش چشم غره رفتم: بیشعور.

-: جووون.

خنده ام گرفت: کوفت.

خودش هم خندید و شعله ی بخاری را که حالا آتشش درامده بود را بالا برد: اینجا کلا چهارتا اتاق بیشتر نداره. یکیش که مال مهدی و شادن اون یکیم مال مرجان و احمد. این دو تا اتاقم یکیش مال توئه یکیشم مال من.

با تعجب پرسیدم: مگه شادن و مهدی دوست نیستن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شد: خب؟

روسریم را روی کوله ام گذاشتم: باهم میخوابن؟

هاج و واج نگاهم کرد. انگار مانده بود چه بگوید. در نهایت تنها گفت: خدا شفات بده.

از در که بیرون میرفت به سمتم چرخید: لباساتو عوض کن بیا پایین.

پست_#۲۴۸

لباس هایم را با سویشرت شلواری کلاه دار عوض کردم و پس از چک کردن صورت و تیپم در آینه از اتاق بیرون رفتم.

چند پله ی راهرو را به سمت پایین رفتم.

اتاقی که متعلق به من بود همراه اتاق دیگری که حدس زدم اتاق مرجان و احمد باشد چون زمانی که در سر و کله ی هم میکوبیدند ازین جا پایین آمدند، در این طبقه قرار داشت.

پایین که رفتم همه دور هم نشسته بودند و صدای خنده ی شادشان به راه بود.

ابتدا از دور نگاهشان کردم. لبخندی ناخواسته از دیدن آن جمع صمیمی روی لب هایم نشست. نگاهم روی مهرزاد خشک شد. او هم لباس هایش را با تیشرت و شلوار راحتی ای عوض کرده بود و کنار پسری که خودش را

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی معرفی کرده بود نشسته بود و از ته دل میخندید. ابرویم بالا پرید. مهرزاد را نه که اصلا اما زیاد هم در این حالت ندیده بودم و برایم سخت بود باور کنم که او با جمعی این چنین صمیمی باشد.

قبل از همه شادن متوجه ی حضورم شد. مشخص بود چقدر خونگرم است. سریع گفت: طلا جون؟ چرا اونجا وایسادی؟!

معذب قدمی رو به جمعشان برداشتم. چشمی بینشان چرخاندم و روی مهرزاد مکث کردم. با ته مانده ی آن خنده که حالا لبخندی شده بود روی لبانش نگاهم میکرد.

مرجان رد نگاهم را دنبال کرد و به مهرزاد که رسید چشمانش را گرد کرد: منتظر اجازه ی این بزی؟!

صدای شلیک خنده هایشان که بالا رفت من هم با صدا خندیدم و با حس بهتری به سمتشان رفتم.

مهرزاد در جواب مرجان گفت: نه پس فکر کردی همه مثل تو هستن که همیشه همه جا ولویی نرسیده با همه گرم میگیری!

ابرویم بالا پرید و همان طور که کنار شادن مینشستم با دقت به مرجان نگاه کردم. توقع داشتم ناراحت شود اما او بلند خندید و مشتی تخمه برداشت: غلط کردی. من کی اینجوری بودم؟!

کی؟! معلومه همیشه. همه شاهدن اولین بار چطور میخواستی منم ماچ کنی. خوبه جلوتو گرفتیم:-.

سریع نگاه همسرش کرد: عه احمد! ببین این رفیق خلت چی میگه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

احمد لبخند آرامی زد و گفت: ولش کن عزیزم. زر میزنه. این بلد نیست با خانوما چه جوری رفتار کنه.

خندیدم. کاملا درست گفته بود.

شادن به سمتم پیش دستی گرفت و با لبخند نگاهم کرد: راحت باش طلا جون. اینجا همه خودین.

تشکر کردم و گوش سپردم به بحثشان. دلم میخواست بدانم که از کی با هم دوست هستند. مهرزاد تکیه ای به مبل پشت سرش داد و شادن را مخاطب قرار داد: جای اینجا نشستن. پاشو یه چایی بیار که هلاکم.

چشم های شادن گشاد شد: به من چه؟! تو چرا انقدر زورگویی لعنتی؟

مهدی زودتر از جایش بلند شد: دعوا نکنین من چایی رو میارم.

مهرزاد نگاهش کرد: انقدر زن ذلیل نباش. بزار یه تکونی به خودش بده. ببین اگه خوبه، کاریه بگیرش. وگرنه که وقتتو بیشتر از این تلف نکن.

شادن با عصبانیت کوسن را به سمتش پرت کرد: خیلی بیشعوری مهرزاد. مگه داره کارگر ساختمون میگیره که کاری باشه؟!

شانه بالا داد و دستانش را پشت سرش گره کرد: من فقط خواستم راهنمایی کرده باشم.

شادن اخمی نثارش کرد: تو بیل زنی باغچه ی خودتو بیل بزن. نگران مهدی هم نباش اون به اندازه کافی هفت خط هست.

باشه. از من گفتن بود. میرفتی کمک، زودتر میگرفتت :_

مگه سگم که منو بگیره؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

.با حرص و فحش زیر لبی بلند شد و به آشپزخانه رفت

مرجان خندید: هنوز به اخلاق تو عادت نکرده مهرزاد. حرصش گرفت باز.

.لوسه دیگه :-

!احمد پرسید: راحت اومدید؟

.مهرزاد با نگاهی کوتاه به من جوابش را داد: آره. خلوت بود

به شومینه نگاه کردم. جان میداد کنارش دراز بکشی و فارغ از تمام غم ها بیخیال تمام دنیای بیرون به سوختن چوب چشم بدوزی و بخوابی.

.مرجان نگاهم کرد: فکر کنم طلا جون هم به این سرما عادت نداشته باشه

.تایید کردم حرفش را: آره. توقع سرما با این شدت رو نداشتم اصلا

.احمد گفت: اینجا چون به کوه نزدیکه هوای سردی داره. مخصوصا شبا

مرجان جای خودش را در آغوش همسرش محکم کرد و گفت: ولی به نظرم کیفش به همین سرماست.

.مهرزاد زودتر جواب داد: واسه شما که آره. برا ما سگ لرز داره فقط

همه به حرفش خندیدیم و همزمان شادن و مهدی با لیوان های چای از آشپزخانه بیرون آمدند.

یک ساعت دیگر را کنار هم نشستیم. جمعشان عجیب به دلم نشسته بود و راحت با همه ارتباط گرفته بودم. همه برای خواب بلند شدیم. کنار مهرزاد ایستادم. شادن و مهدی با شب بخیر کوتاهی به سمت اتاقی در همان طبقه رفتند. مرجان و احمد هم راهی اتاق های طبقه ی بالا شدند. کنار راه پله

رمان بازار
romanbazar.ir

ها رو به روی مهرزاد ایستادم و لبخندی به رویش زدم. انگار فقط او بود که میتوانست تلخی شبی این چنین را اینگونه شیرین کند. در حالیکه سالن با نور آتش شومینه روشن بود چند قدم نزدیک مهرزاد شدم و گفتم: مرسی مهرزاد. برای همه چی.

سر تکان داد و دستش را کوتاه روی شانه ام گذاشت: تشکر لازم نیست. من طبقه ی بالام کاری داشتی صدام بزن.

پست_#۲۴۹

با کنجکاوی نگاهی به سقف کردم: مگه بالا هم اتاق داره؟!

با هم از پله ها بالا رفتیم و او جلوی در اتاقم ایستاد و به قسمت چپش اشاره کرد: آره. بالا یه اتاق زیر شیرونی داره. من اونجا میمونم.

خنده ام گرفت: تو اتاق زیر شیرونی!

آره. حس خوبی داره اونجا :-.

لبخند زدم: واجب شد یه بار اونجا رو ببینم.

دستگیره ی در اتاقم را پایین داد و مرا به داخل هل داد: باشه حتما. برو بخواب. شبت بخیر.

در اتاق را بستم و کنار پنجره ی اتاق رفتم. شیشه ها از سرما از سمت بیرون یخ بسته بودند و از داخل بخار گرفته بودند. خطوط نامنظمی درست

رمان بازار
romanbazar.ir

به مانند زندگی بی سر و سامانم روی شیشه ترسیم کردم. پس کی قرار بود من هم از آرامش زندگی سهم ببرم؟! انگار این دنیا عهد کرده بود که هر روز مرا با دنیای بی رحم تری آشنا کند. دنیایی که برای همه جا داشت جز من.

بر خلاف آنچه که فکر میکردم. شب را راحت خوابیدم و صبح زود با سر و صدا و صدای بلند خنده های زنانه بیدار شدم. دست و صورتم را شستم و با پوشیدن لباس هایم از اتاق بیرون رفتم.

سر و صدا از آشپزخانه می آمد. جلوتر که رفتم شادن و مرجان را در حال آماده کردن صبحانه دیدم. با خوشرویی سلام کردم و هر دو مهربان جوابم را دادند. شادن شیطان نگاهم کرد: بیا بشین عزیزم. خوب خوابیدی دیشب؟! این پسر عموی تخست تا دم رفتن مدام سفارش کرده که بیدارت نکنیم.

نگاهی به اطراف کردم: خودشون کجا رفتن؟!

مرجان جواب داد: رفتن یکم خرید کنن. یکمم ما از دستشون راحت باشیم.

خندیدم و برای خودم صندلی عقب کشیدم و کنارشان نشستم. در کنار هم صبحانه خوردیم و حرف زدیم. بیشتر آنها گفتند و من شنیدم. در نهایت تنها پرسیدم: با مهرزاد چجوری آشنا شدید؟!

شادن گفت: والا ما از طریق مهدی و احمد باهاش آشنا شدیم. رفیق دوران سربازی همدیگه بودن. اینجور که میگن دوران خدمتشون کلا کنار هم بودن و همونم شده شروع دوستیشون.

سر تکان دادم: چقدر خوب.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرجان کنجکاو پرسید: ما چند باری اومدیم خونه ی پدری مهرزاد ولی تو رو ندیدیم. دیشب که مردا گفتن مهرزاد با مهمونش میاد راستش هم تعجب کردیم و هم خیلی مشتاق بودیم که ببینیمت.

من خونه ی مادرم بودم اونموقع که شما اومدید احتمالا :-.

دیگر نه آن دو چیزی پرسیدند و نه من چیزی از دلیل خانه نبودنم گفتم.

شادن میان حرف هایمان به اتاق رفت و همزمان با ورود دوباره اش غر زد: این مهدی خیلی شلخته است. همه ی وسیله ها رو پخش و پلا کرده تو اتاق.

مرجان با تاسف نگاهش کرد: حالا کجاشو دیدی. دردسر اصلیت چند وقت دیگست. بذار برین زیر یه سقف اونوقت میفهمی مردا چقدر نامرتب و شلختن.

شادن با خنده نگاهش کرد: الان ترسوندیم؟!

حقیقت محضه. ولی بترس :-!

با کنجکاوی رو به او پرسیدم: به سلامتی قرار عروسی بگیرید؟!

مرجان زودتر جوابم را داد: نه بابا اینا تنبل تر از این حرفان.

شادن نگاهم کرد: نه عزیزم. فعلا تو دوره ی اشنایی هستیم تا ببینیم چی پیش میاد.

مرجان باز هم از آن طرف گفت: آشناییتون دیگه داره طولانی میشه ها. حواستون باشه. نگرانم چند تا بچه قد و نیم قد دورتون ردیف کنین تا تصمیم کبراتونو بگیرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

شادن لبخند زد: بالاخره بدون شناخت که نمیشه رفت زیر یک سقف. مهم قصد ازدواجه که هر دو داریمش. ولی ما بقیش رو باید بسپریم به زمان. ازدواج که شوخی بردار نیست.

او حرف میزد و از ذهن من تنها یک چیز میگذشت. چرا من چنین فرصتی را از دست داده بودم؟! بدون شناخت با آوش ازدواج کرده بودم و حالا هر لحظه باید تاوانش را پس میدادم. شناختن و شناخته شدن از ارکان اصلی ازدواج بود و عدم توجه به ان جز پشیمانی چیزی در پی نداشت.

نیم ساعت بعد مردها هم آمدند. همه اماده شدیم تا برای دیدن آبشار گنجنامه بیرون برویم. با خودم لباس های خیلی گرم نیاورده بودم. در آن موقعیت تنها چیزی که به ذهنم هم نمیرسید لباس هایی که برمیداشتم بود.

بیرون که رفتیم با وجود آفتابی که درست وسط اسمان بود اما سرما را کامل حس کردم. مهرزاد باز هم ناجی ام شد و سویشرتش را پشتم انداخت.

مردها جلوتر میرفتند و من به همراه شادن و مرجان پشت سرشان راهی شدم.

آنطور که میگفتند مسیر ویلا تا آبشار کوتاه بود و میشد با پیاده روی به آن رسید. آنقدر همه جا قشنگ بود که حتی دلم نمیخواست چشم از طبیعت بگیرم. پاییز هزار رنگ را میشد در دل درختان با ان رنگ های گرم و جذاب دید. هر چه بالا تر میرفتیم انگار به شدت سرما اضافه میشد. بالاخره به سربالایی که آبشار در آن قرار داشت رسیدیم. زیبایی و سخاوت طبیعت را میشد به خوبی در آن دید. مهدی مدام تعریف میکرد که آبشار یک ماه دیگر یخ میزند و آنموقع دیدنی تر است، آنقدری که آخر صدای دختر ها را در اورد که کاش آنموقع میامدیم. عکس گرفتیم و آش و

رمان بازار
romanbazar.ir

لبو خوردیم. کنارشان آنقدر خندیده بودم که دلم درد گرفته بود. مطمئنا این سفر جز بهترین سفرهای عمرم میشد.

پست_۲۵۰#

ناهار را در یک رستوران سنتی در همان اطراف آبشار در دل طبیعت خوردیم. فضای انجا را دوست داشتم. فارغ از سرمایش زیبایی خاص و بکری داشت. هوا حسابی گرفته و انگار آسمان بنای باریدن گذاشته بود. یک ساعتی را همان جا غذا خوردیم و چای نوشیدیم. گرفتگی هوا که بیشتر شد مهرزاد پیشنهاد داد به ویلا برگردیم. ماشین همراهمان نبود و میترسید زیر باران بمانیم. با همان جو دوستانه و میان شوخی هایشان راه برگشت را پیاده روی کردیم. نصف راه را رفته بودیم که باران هم کم کم شروع به باریدن کرد. سرازیری سرعتمان را کمی بیشتر کرده بود و زودتر به ویلا رسیدیم. وقتی دوباره به خانه برگشتیم بساط بازی به راه افتاد. من و شادن از بازی انصراف دادیم و برای درست کردن شام به آشپزخانه رفتیم. بچه ها برای هم کری میخواندند. مرجان و مهرزاد در یک تیم بودند و مهدی و احمد در یک تیم. کار که بالا گرفت احمد مرجان را تهدید کرد: مرجان به خداوندی خدا اگر ببری برت نمیگردونم خونه.

صدای هیاهو و در سر و کله ی هم زدنشان ما را هم به وجد آورده بود. یک هم به پیازهای درون ماهیتابه میزدم و بعد جلوی اپن می ایستادم تا از ادامه ی ماجرا با خبر شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

شادن همانطور که قارچ ها را خورد میکرد به من گفت: مهدی اینا میبرن. من مطمئنم.

خنده ام گرفت: شادن مهدی اینا پنج_ دو عقبنا!

خودش هم خنده اش گرفت از حرف بی منطقش: خب چه ربطی داره؟ بالاخره که میبرن.

ابروهایم را بالا بردم: آها از اون لحاظ. آره خب بالاخره خواهند برد.

دوباره برگشتم تا پیازهای در روغن را زیر و رو کنم که صدای فریاد شادی احمد و مهدی بلند شد. شادن به سمتم دوید و قهقهه زنان گفت: نگفتم بالاخره میبرن؟

دو دست دیگر را هم آن دو بردند و وقتی پنج پنج مساوی شدند صدا از هیچ کس در نمی آمد. قارچ های اسلایس شده را درون تابه ریختم و زیر مرغ آب پز شده را خاموش کردم تا بعد از سرد شدنش خردش کنم.

شادن دلمه ها را در همان حال رها کرد و خودش هم به سمت بچه ها رفت و بالای سرشان نشست. بازی هر لحظه مهیج تر میشد و طوری که من هم دلم میخواست زیر گاز را خاموش کنم و به آن ها بپیوندم.

با برد ناگهانی مهرزاد و مرجان پسرها دمغ شدند. انگار شرط بسته بودند و من نمیدانستم شرطشان چیست.

شادن عصبانی بود و سر مهدی داد و بیداد میکرد که اگر فلان کارت را اول میزدی قطعا شما برده بودید. مرجان به طبقه ی بالا رفت و وقتی پایین برگشت دو شال و دو مانتو در دست داشت.

احمد به مهرزاد مظلومانه نگاه کرد: داداش جان عمت بیخیال شو.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد بیشتر در مبل فرو رفت و گفت: یادت نیست پارسال منو چه جوری سکه ی یه پول کردین؟ تا شیش ماه داشتم به بقیه توضیح میدادم که والا بلا من قصد ازدواج ندارم.

مرجان بلند و بی پروا خندید: وای خدا مهرزاد خداییش خیلی خوش گذشته بود. هنوز یاد اون بوسایی که مهدی رو گردنت کاشته بود میفتم میخوام بمیرم.

مهرزاد فقط نگاهش کرد و حرفی نزد. سرش را به سمت من که پشت کانتر نشسته بودم و هویچ ها را خرد میکردم چرخاند. لبخندی زد و آرام گفت: یه چایی میاری لطفا؟

چقدر آن لطفا ته جمله اش به جانم چسبید. از جایم بلند شدم دست هایم را آب کشیدم و چند فنجان برداشتم و در سینی چیدم.

مهدی با آن ریش و سیبیل با شال صورتی و مانتوی پانچ واقعا دیدنی شده بود. احمد همانطور که مانتو و شال به تن داشت در وسط اتاق مثل دختران قدیمی میرقصید و مرجان به جای اینکه لب بگزد و بگوید " بشین سر جات آبرومو بردی" بیشتر او را تشویق میکرد و صدای خنده اش از همه بلندتر بود و همزمان از او فیلم هم میگرفت.

وقتی سینی به دست به سالن رفتم مهرزاد گفت: مسخره بازی بسه. بشینین کنار هم مرجانو شادن ازتون فیلم بگیرن استوری کنن.

مهدی با آن قیافه چپ چپ به مهرزاد نگاه کرد: داداش این همه خندیدی دیگه. وا بده. بکش بیرون از ما. من باید دوباره برم اداره. اونجا چه جوری سرمو بلند کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد: همونطوری که من جلوی کارگرای سرد خونه و هر و کررشون سرمو بالا گرفتم. اصرارشان راه به جایی نبرد، مرغ مهرزاد یک پا داشت.

و بالاخره مرجان آن دو را کنار هم نشاند و بعد ازشان فیلم گرفت.

پست_۲۵۱#

بعد از بازی ترسناکی که کرده بودند دور هم نشستیم و همراه با چای و تنقلاتی که میخوردیم صحبت میکردیم. مرجان از خودش و آشناییش با احمد میگفت و مهدی هم این وسط از مزه پرانی دریغ نمیکرد.

بینشان واقعا احساس خوبی داشتم. پر از سرزندگی و نشاط بودم. من هیچ وقت در جمع های دوستانه ی اینگونه نبودم و این نو بودن برایم جذاب بود.

بعد از شام پسرها پای بساط قلیان رفتند و ما پتو پیچ شده به تراس رفتیم. بعد از صحبت های طولانی با دخترها، درحالیکه قندیل بسته بودیم و به داخل برگشتیم.

خبری از پسرها نبود و حدس زدیم برای خواب رفته باشند. ما هم بهم شب بخیر گفتیم و هر کدام به سمت اتاق خودمان رفتیم.

هوا شدیدا سرد بود و احتمال میدادم با آن ابرهای صورتی که آسمان را ترسناک کرده بودند هر لحظه باران ببارد.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم را از روی پا تختی برداشتم. آنتن نداشتم. اینترنت هم. خوابم نمی آمد. لبه پنجره نشستم و به درختان پشت ویلا نگاه کردم که صحنه ای مخوف ساخته بودند و با هر باد به این طرف و آن طرف میرقصیدند.

نمیدانم چقدر گذشته بود که همانطور که با گوشیم بازی میکردم ناگهان رعد و برقی زد و دل آسمان را شکافت.

وحشت زده با چشمان گشاد شده به باغ نگاه کردم. دوباره نور زیادی همه جا را روشن کرد و پشت بندش صدای مهیبی مرا از پنجره دور کرد.

قلبم مثل گنجشک میکوبید و ضربان تندش دست خودم نبود. زیر پتو خزیدم و سرم را زیرش قایم کردم. هر بار که صدا تکرار میشد وحشت من بیشتر از قبل میشد. وقتی آن زیر حسابی عرق کردم و اکسیژنم هم تمام شد بیرون آمدم. دلم میخواست به حال تنهایی خودم گریه کنم.

مستاصل از اتاق خارج شدم تا بلکه فرجی شود. تا جلوی نرده ها رفتم و از آن بالا به پایین که با نور شومینه روشن بود نگاه کردم. هیچ خبری از بچه ها نبود. به در بسته ی اتاق مرجان و احمد نگاهی انداختم. مسلما آخرین جایی که سراغش میرفتم آنجا بود. دوباره صدای رعد بلند شد و شانه های من از ترس بالا پرید. به اتاقم برگشتم و پتو و بالشتم را برداشتم بیرون آمدم. به پله های منتهی به طبقه ی بالا نگاه کردم. آهسته آهسته روی چوب قدم برداشتم و توجهی به جیرجیرشان نکردم. دستم روی دستگیره ی در بود و نمیداستم اول در بزنم یا همینگونه داخل شوم. تقه ای زدم و وقتی جوابی نگرفتم وارد شدم. همانجا خشکم زده بود. نمیفهمیدم دارم چکار میکنم. قرار بود در این اتاق دخمه کنار مهرزاد تا صبح بخوابم؟ یاد حرف خانم باجی افتادم" دختر و پسر اگر تو یه اتاق در بسته باشن حتم داشته باش نفر سوم شیطان"

رمان بازار
romanbazar.ir

یک قدم به جلو برداشتم و ترسیدم سرم را صاف نگه دارم و به سقف کج اتاق بخورد. مهرزاد روی تشکی بر روی کف زمین خوابیده بود و سینه اش آرام بالا و پایین میشد.

صدای شلق شلق باران که درامد ناخوداگاه سرم را بالا بردم به سقف نگاه کردم. حس می کردم باران بر فرق سرم میکوبد از بس که سقف پایین بود. چرخیدم و به پنجره ی بامزه ی اتاق نگاه کردم و آن شب را یادم آمد که مهرزاد از خودش در جلوی آن عکس گذاشته بود.

طلا؟! تویی؟ اینجا چیکار میکنی؟ :-

هینی کشیدم و به سمتش برگشتم و بالشتم را سفت بغل کردم.

درجایش نیم خیز شد و بازوی لختش از پتو بیرون افتاد. دستی روی چشمانش کشید و با صدای دورگه ای گفت: چرا اینجا اومدی؟!

میترسم. خیلی سر و صدا میاد. من از رعد و برق میترسم :-.

چند لحظه با اخم و چشمانی که به زور باز نگهشان داشته بود نگاهم کرد.

در نهایت بالشتش را به سمت راست کشید و گفت: بیا اینجا.

پست_۲۵۲#

معذب بودم. نمیتوانستم تا این حد وقیح باشم که در تشکش سهیم شوم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پتویی را که برای من بالا داده بود تا زیرش بخزم را ول کرد. چشم هایش هنوز خمار خواب بود وقتی گفت: استخاره میکنی نصفه شبی؟

صدای رعد و برق همزمان با اتمام جمله اش تکرار شد و حالا که اینجا و دقیقا زیر سقف بودم انگار همه چیز ترسناک تر از قبل شده بود. همان هم شد محرکی تا جلو بروم. کنارش روی تشکش نشستم. بالشتم را مرتب کردم. ولی هر چه کردم نشد ذره ای بین آن و بالشت مهرزاد فاصله بیفتد. از گوشه ی چشم حواسم بود که تمام مدت زیر نگاهش هستم. یک دستش را زیر سرش گذاشته بود و آن یکی را روی سینه اش. پتویم را روی پاهایم انداختم و در دلم بسم اللهی گفتم و دراز کشیدم. چشمم به سقف چسبیده بود و نفسم سخت بالا می آمد. مخصوصا که مهرزاد هم دست از خیرگیش بر نمیداشت.

بخواب دیگه! چیو تماشا میکنی؟ :-

قوس دماغتو با برآمدگی قبلش مقایسه میکنم :-.

انگار یک لحظه موقعیتم را فراموش کردم. با عصبانیت به پهلوی چپم چرخیدم. اخم هایم در هم بود ولی خبری از ناراحتی نبود. این فاصله ی نزدیک انگار نفسم را بند آورده بود. جمله ی "نفر سوم شیطانه" خانم باجی مدام در گوشم زنگ میخورد.

نگاه با دقتم به چهره ی مهرزاد انگار همه چیز را بدتر کرد. دلم میخواست کمی نزدیک تر شوم و اجزای صورتش را از این فاصله ببینم. با گذشتن همین فکر ها از ذهنم شوکه شدم.

این همه میل به نزدیکی بیشتر چرا در من بیداد میکرد؟ اصلاً من در سه و نیم نیمه شب در رخت و خواب مهرزاد چه میکردم؟ با پای خودم آمده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که بگویم میترسم؟ بودن من در این اتاق از رعد و برق ترسناک تر نبود؟ در ناخوداگاه من چه خبر بود؟!

انگشت اشاره اش جلو آمد و روی تو رفتگی عروسکی بینیم کشیده شد. لای لب هایم کمی از هم فاصله داشتند. دیگر خبری هم از اخم های در هم کشیده نبود. فقط با چشمان گشاد شده خیره ی مردی بودم که از انگشت سبابه اش آتش بیرون میزد.

انگشتش که به نوک بینیم رسید مور مورم شد. او اما توقف نکرد و به همان حرکات ریز ادامه داد. انگشتش را این بار روی تیغه ی پایین بینیم کشید و پایین تر رفت تا پشت لب هایم. مکثش در آن نقطه کمی طولانی شد و بعد آمد روی لب هایم. انگشتش روی بازی لبم مکث کرد و خیسی بین لب هایم کشیده شد.

چیزی میان دلم با قدرت جوانه زد. مطمئنم بذرش از قبل کاشته شده بود که اینگونه سریع السیر رشد کرد...

نگاه عسلی و شیرینش از لبانم کنده شد و در چشمانم نشست. نگاهش حس خوبی داشت. کاش میشد همیشه وقت ترس او را داشت. همینطور آرام کنارش بودم و در چشمانش نگاه میکردم و آرام میشدم.

نمیدانم چه در نگاهم دید که یک تای دست زیر سرش را باز کرد و مرا دعوت کرد تا سرم را روی آن بگذارم. فکر نکردم. فقط انجامش دادم. برای یک بار هم که شده به ندای قلبم گوش کردم. در آن لحظه دیگر نه نفر سوم مهم بود و نه گناه کبیره. من حاضر بودم برای این آرامش و حمایت حتی جانم را هم بدهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم جایی میان گردنش ماند. وقتی نفس میکشیدم بازدمم به گردنش میخورد و گرمایش روی صورتم مینشست. آن یکی دستش هم بیکار نماند. میان موهایم به راه افتاد و مرا به خلسه برد.

صدای باران و بوی چوب و فش فش بخاری گازی، من و رویاهایم و دستان سحر انگیزش و او و بازوی پر پیچ خمش و گرما و ضربان قلب تند شده اش در زیر دستانم.

پلک هایم سنگین شده بودند. انگار پشتشان وزنه های بزرگی از آرامش وصل کرده بود. میان خواب و بیدارم صدایش کردم: مهرزاد؟

جونم؟ :-

جونمش در جانم نشست. لبخند محوی روی لب هایم جا خشک کرد:

هیچی. شب بخیر...

پست_#۲۵۳

نمیدانم ساعت چند بود که لای پلک هایم از هم وا شد. هنوز باران میبارید. ولی اتاق روشن بود. سرم را از روی بالشت بلند کردم و آب دهان آویزانم را که تا روگیر کش آمده بود با دست پاک کردم. اتاق ناشناخته بود. بعد از کمی چشم چشم کردن تازه به خاطر آوردم که کجا هستم. دمر خوابیده بودم و در حالت نیم خیز بودم. وقتی به تشک و بالشت مهرزاد که اندازه ی یک سکه رویش خیس بود نگاه کردم از جا پریدم. لعنتی! من کی غلت زده و به جای او آمده بودم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

فوری دوباره در اتاق چشم چرخاندم و وقتی اثری از مهرزاد ندیدم کمی خیالم راحت شد. تپش قلبم بالا رفته بود. نمیدانستم ساعت چند است و چند نفر از خواب بودن من در اتاق مهرزاد خبر دارند.

رخت خواب مهرزاد را مرتب کردم و بالشت را پشت رو . پتو و بالشتم را برداشتم و پاورچین پاورچین تا دم اتاق رفتم ولی قبل اینکه دستم به دستگیره برسد در باز شد. سیخ در جایم ایستادم و منتظر شدم.

مهرزاد با موهای خیس درحالیکه با یک حوله ی کوچک روی سرش در حال خشک کردنشان بود داخل آمد و با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد: سحر خیز شدی!

تمام تصاویر دیشب جلوی چشمانم رنگ گرفت.حس کردم گونه هایم سرخ شده است.

حوله را از روی موهای خوشرنگش پایین کشید و همانطور که به سمت میز گوشه ی اتاق میرفت گفت: کسی بیدار نشده. برو بقیه ی خوابتو تو اتاقت بکن.

حرفی برای گفتن نداشتم ولی در دلم از او تشکر کردم که چیزی به رویم نیاورد.

وقتی روی تختم دراز کشیدم همانطور که به شب قبل فکر میکردم خوابم برد. زمانی بیدار شدم که همه در حال چیدن میز ناهار بودند. هر کدامشان حرفی بارم کردند و دور هم به پر خوابیم خندیدند جز مهرزاد که خودش را سر گرم بشقاب پیش رویش کرده بود و انگار حسابی در فکر بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۵۴#

شستن ظرف ها را مرجان با کولی بازی به گردن پسرها انداخت. و آن ها چقدر ناشیانه ظرف های کثیف را کف مالی کردند و همه جا را به گند کشیدند.

هنوز باران میبارید و نمیتوانستیم به بیرون برویم برای همین به پیشنهاد مهدی دور هم نشستیم تا بازی کنیم.

من موهایم را گوجه ای بالای سرم جمع کرده بودم و چشمانم از خواب بی موقعم پف کرده بود. زیپ سوییشرتم را تا خرخره بالا داده بودم و نزدیک شومینه نشسته بودم تا مبادا بیشتر ازین سردم شود. سمت راستم مهدی بود و سمت چپم مرجان. مهرزاد روبه رویم تکیه زده بود به دیوار و غر میزد که این بازی مزخرف است و احمد جوابش را میداد" لطفا خفشه شو عزیزم"

من هیچ تجربه ای در این بازی نداشتم به همین علت هیجانم از بقیه بیشتر بود. مهدی بطری را چرخاند و وقتی نوکش مقابل مرجان ایستاد و تهش مقابل مهرزاد همه هو کشیدند.

مهرزاد چشم هایش پر از شرارت شد. همانگونه که او را نگاه میکرد قبل اینکه بپرسد" شجاعت یا حقیقت" مرجان دست هایش را بالا برد و تسلیم وار گفت: شجاعت آقا شجاعت. تو باز میزنی زیر و روی منو میکشی بیرون این احمد تا یه هفته ماتحتشو میکنه به من موقع خواب.

اینجور که متوجه شده بودم مرجان هم کلاسی مهرزاد در دانشگاه بوده و مهرزاد واسطه ی ازدواج او با احمد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد با خنده گفت: برو تو حیاط اون سطلی که زیر لوله ی شیروونی هست و خالی کن رو سرت.

خیلی نامردیه که :-!

مهرزاد به من نگاه کرد: کجاش نامردیه؟ همین خانوم پارسال سر سیاه زمستون منو مجبور کرد بپرم تو آب یخ زده ی دم آبشار. سگ لرز زدم تا برسم ویلا. تا دو هفته افتاده بودم تو تخت.

چشمانم گشاد شد: عادت داری همه چیزو تلافی کنی؟

خیره خیره نگاهم کرد و دیر جواب داد: بد جور.

احمد واسطه شد: آقا دلان مرجان بره خیس و آب کشیده میشه دیگه بدرد اینجا نشستن نمیخوره. الان بازی کنیم تمام که شد بره خودشو خیس کنه بعد بره از همون طرف تو حمام.

همه موافقت کردند و اینبار مهرزاد بطری را چرخاند. سرش به احمد افتاد و تهش به مرجان.

مرجان با ذوق کف دست هایش را بهم کوبید.

مهدی پشت احمد زد و گفت: داداش! خدابیامرزتت.

احمد نیم نگاهی به مهدی انداخت و بعد با چشمان مظلوم به مرجان خیره شد.

مرجان مک محکمی به لبش زد و بعد پرسید: جرات یا حقیقت؟

احمد بدون فکر گفت: حقیقت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرجان با آن مژه های بلند کاشته شده اش چند بار پلک زد و بعد پرسید: قبل من با چند نفر خوابیدی؟

.مهدی بلند گفت: من یقرا الفاتحه مع الصلوات

شادن خندید و من وحشت زده به لبان احمد چشم دوختم. خدا خدا میکردم .که بگوید هیچکس

.حدود پنج نفر :-

گردنم آنقدر سریع به سمت مرجان چرخید که درد گرفت. مرجان بی صدا خندید و بطری را چرخاند. همین؟ کل واکنشش همین بود؟! نباید الان خاک اینجا را هوا میکرد؟ نباید هیچ چیزی میگفت؟ نباید ناراحت میشد؟ یا این ...ها زیادی متمدن بودن یا من بیش از اندازه عقب افتاده

طلا خانوم؟ جرات یا حقیقت؟ :-

رشته ی افکارم با این حرف احمد پاره شد. سرش به من بود و تهش به خودش. انتخاب سختی بود. بازی برای آن ها زیادی جدی بود. من نه از .پس جراتش بر می امدم نه از پس حقیقتش

بچه ها که اعتراض کردند و مرجان به شانه ام کوبید که زودتر بگو .خندیدم و حقیقت را انتخاب کردم

احمد نگاهم کرد و پرسید: در حال حاضر با کسی تو رابطه ای؟

به جمع نگاه کردم. سوالش حساسم کرده بود. دخترها نگاهم میکردند و .مهدی چیپس میخورد و مهرزاد با فندک احمد بازی میکرد

.نه. نیستم :-

رمان بازار
romanbazar.ir

بطری را چرخاند. باز سرش به من افتاد و اینبار تهش به شادن. شادن خندید و دندان هایش را نشانم داد.

دستانم را مثل دعا کردن بهم چسباندم و گفتم: من دوستتم. پلییز.

خندید: اوکی. جرات یا حقیقت؟

از شماها میترسم. نمیخوام آبروم تو اینستا بره. همون حقیقت :-.

شستش را به علامت لایک نشانم داد: بین پسرا کدومت به نظر جذاب ترن؟

مهدی ناگهان جلوی صورتم آمد و شروع کرد به تند تند پلک زدن. خنده ام گرفت و با دست صورتش را عقب زدم: ایش. تو آخرین نفری هستی که بین پسرا جذاب.

شادن اعتراض کرد: طلا؟! نداشتیما... پسر خودم. ملوسک من.

مهدی یک دستش را زیر تیشرتش برد و ادای قلب بیرون زده و تپشش را درآورد.

مرجان دو انگشتش را در دهانش برد و سوت زد: بگو طلا.

به مهرزاد اشاره کردم: خب معلومه پسرعموی من جذاب تره دیگه. یه خاندان پاکزاد هست و یه مهرزاد.

مهدی روی پایم زد: باشه طلا خانوم نوبت منم میشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۵۵#

شادن بطری را چرخاند. سر بطری چرخ خورد و چرخ خورد و چرخ خورد تا نوکش جلوی مهرزاد ایستاد و تهش به من. لبخند موذیانه ای روی لب هایم نشست. بچه ها با غیض به من ایده میدادند برای شجاعت و من چشمانم به او خیره بود.

طاقت نیاورد و فندکی که به بازی گرفته بود را به وسط پرت کرد: چقدر نیگا میکنی بابا؟ نفلمون کردی...

سقلمه ی مرجان در پهلویم نشست: بپرس دیگه طلا.

آرنجم را روی رانم ستون کردم و دستم را زیر چانه زدم: حقیقت یا شجاعت؟

همه مطمئن بودیم که شجاعت را انتخاب میکند. او مرد عمل بود. همیشه گستاخ و شجاع بود. پس باید طبق تخمین من و بقیه مثل همیشه جسارت بخرج میداد.

به دیوار تکیه داد و دست به سینه شد. با همان لبخند کجی که روی صورت داشت گفت: حقیقت.

انگار همه مثل من شوکه شده بودند که هو کشیدند و هیجان زده شدند.

راستش سوالی برای این لحظه آماده نکرده بودم او معادلاتم را برهم زده بود...

مهدی صدایش درامد: استخاره میکنی طلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم چرا و چطور این سوال به ذهنم خطور کرد اما سریع پرسیدم که یک وقت از پرسیدنش پشیمان نشوم: آخرین باری که رابطه داشتی کی بود؟

یک تای ابرویش را با لذت بالا داد. انگار سوالم حسابی به مذاقش خوش نشسته بود.

شادن با ناز گفت: آقا اینقدر وارد خصوصیا نشین دیگه.

مهرزاد زانوهایش را بالا برد دستش را دورشان جمع کرد. همانطور که با آن نگاه تیزش به من خیره بود گفت: دیشب. تو اتاق زیر شیروونی.

مهدی با پا لگدی در هوا برایش پراند: بی وجود با کی بودی؟ ما که همه اینجا بودیم؟!

مو به تنم راست شده بود. حس میکردم جو به شدت سنگین شده است و همه نگاهشان به من است. عرقی که از تیره ی پشتم راه افتاده بود کمرم را به قلقلک انداخت. پشت کردم و به آتش شومینه خیره شدم و سعی کردم به کسی نگاه نکنم.

مرجان بدادم رسید: مهدی بچرخون بطری رو بازی از دهن افتاد.

سنگینی نگاه لعنتیش هنوز روی دوشم بود. کاش میشد به دیشب برگردم و قلم پایم را خرد کنم تا هوس رفتن به اتاق زیر شیروانی به سرش نزند.

بطری چرخید و سرش دوباره به مهرزاد افتاد و تهش به مهدی.

مهرزاد کلافه گفت: بسه دیگه بابا. شورش درومد.

مهدی گفت: داداش این دورو بریم و بعد تمام.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سگ خور. بپرس :-

شجاعت یا حقیقت؟ :-

.مهرزاد دست به سینه شد: حقیقت

قضیه چیه؟ امروز جلوی طلا داری رو بازی میکنی. قضیه :-
!خودشناختونیه؟

مهرزاد زیر لب چیزی به فحش گفت و مهدی با خنده پرسید: خب. بگو. اونیکه دیشب باهاش حال میکردی فقط حال بود یا علاقه ایم وسط بود؟

.شادن از ظرف میوه پرتقالی برای مهدی پرت کرد: بیشعور

.مهدی پرتقال را در هوا گرفت و مهرزاد گفت: علاقه ام بود

خون در تنم خشک شده بود. علنا داشت به من ابراز علاقه میکرد. من خنگ نبودم. آن حمام سر صبح هم از عواقب خوابیدنش در کنار من بود که آن را به رابطه تشبیه کرده بود. قلبم گرومپ گرومپ میکوبید. بازی بهم خورد و همه مرجان را به سمت حیاط سوق دادند تا سطل آب را رویش خالی کند. جالب تر اینکه احمد جلوتر از او دوربین به دست میرفت .تا همه چیز را ضبط کند

من اما خلاف جهت آن ها به اتاقم برگشتم. احتیاج به تنهایی داشتم و کمی فکر کردن. صدای جیغ های پشت هم مرجان و قهقه های بچه ها را .میشنیدم ولی حاضر نبودم پشت پنجره بروم و چیزی ببینم

دیشب برای من شب عجیبی بود. و اتفاقات امروز عجیب تر. دیگر داشتم ازین یک بوم و دو هوا بودن مهرزاد خسته میشدم. باید با او حرف میزدم. ...مرگ یک بار شیون یک بار

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۲۵۶

مسئول شام شادن و مهدی بودند. مرجان بعد از حمام به اتاقشان رفته بود تا کمی قبل از غذا خوردن بخوابد.

من هم مدت کوتاهی بود که به هال آمده بودم و سرم در گوشیم بود. از بی حوصلگی داشتم جان میدادم. مهرزاد پایش را از مبل بغلی به پایم رساند و تکانش داد. سرم را از گوشی بیرون کشیدم و به او چپ چپ نگاه کردم: انقدر خودتو به من نمالون!

ابروهایش بالا رفت و با تفریح نگاهم کردم: جانم؟!

آخه میترسم دوباره حموم لازم بشی :-.

خودش را به سمت من کشید تا احمد که ان طرف تر نشسته بود صدایمان را نشنود: حموم دوست دارم.

تیز نگاهش کردم: حد خودتو بدون وگرنه یه جوری میزنمت که از وسط دو نیم بشی.

قهقهه زد و باعث شد همه نظرشان به ما جلب شود. همان لحظه احمد بلند شد و به سمت اتاقشان رفت. مهرزاد نزدیکیش را با من کم نکرد: دست به زن تو به کی رفته طلا؟

تلخ شدم: سوال کردن داره؟ معلومه که به بابام رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدم که لبخند سرخوشش جمع شد و به جایش ابرو در هم کشید انگار ناراحت شد.

از سکوتش استفاده کردم و گفتم: مهرزاد؟

زیر لب جوابم را داد: هوم؟!

دوست داشتم باز بشنوم جانمش را ولی او دریغ کرد. بیخیالی طی کردم و حرفم را زدم: میشه زودتر برگردیم؟!

نگاهش را بین لبان و چشمانم چرخید: زودتر یعنی کی مثلا؟!

شانه بالا انداختم: نمیدونم. میخوام برگردم. مثلاً همین الان.

تعجب در صورتش نشست: چه عجله ایه حالا؟! بد گذشته بهت؟!

سرم را به طرفین تکان دادم: نه اتفاقاً خیلی سفر خوبی بود. بچها رو هم خیلی دوست داشتم. واقعا ممنونم.

چانه اش را بالا داد: پس چی؟! بچه مدرسه ایات موندن تنها که نگرانشونی؟!

خندیدم و یک آن حس کردم او باربد است؛ ضربه ای ناخواسته به پایش زدم.

پایش را گرفت: دست سنگینتم حتما به عمو رفته.

از ناراحتی ام کم شده بود. انگار او میدانست در این مواقع باید چه بگوید. جوابش را دادم: آره. ایشالا ضرب دستشو بچشی بفهمی.

خندید: دلتو صابون نزن. این یک قلم عمراً اتفاق بیفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

هم پایش خندیدم. مطمئنا پدر دست روی او بلند نمیکرد. نوه ی اول خاندان پاکزاد عزیزتر از آن بود که کسی بتواند کتکش بزند. حسم را در آن لحظه دوست داشتم. انگار تصوراتم بهم ریخته بود و مهرزاد هم همچون باربد میتوانست همراه باشد. جواب جمله ی قبلش را دادم تا بحث اصلی از دستم در نرود: بچه مدرسه ای چیه دیگه؟! کار دارم. سوده از باشگاه زنگ زد گفت واسه پس فردا خودمو برسونم. منم تا برگردم و ریکاوری کنم یک روز طول میکشه. میترسم همین نیمچه کار رو هم از دست بدم.

سر تکان داد: اوکی. امشب بر میگردیم.

تعجب کردم: واقعا میگی؟!

عاقل اندر سفیهانه نگاهم کرد: شیش و هشت میزنیا. مگه نمیگی همین امشب برگردیم؟! برمیگردیم دیگه.

شادن از آن طرف سرک کشید و اجازه نداد چیزی بگویم: چیه جیک تو جیک هم نشستین دارین چی میگین به هم یک ساعته؟!

مهرزاد جوابش را قبل از من داد: تو هنوز یاد نگرفتی اینور اونور سرک نکشی؟! برو غذاتو بپز.

شادن بدون اینکه ناراحت شود خندید. در این چند روز فهمیده بودم که همگی بیش از حد با جنبه اند.

شادن از پشت اپن گفت: نه گذاشتم هر وقت تو خوب حرف زدن رو یاد گرفتی منم یاد بگیرم فوضولی نکنم.

مهرزاد این بار مهدی را مخاطب قرار داد: پس به فکر باش داداش. این هیچوقت یاد نمیگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش را فهمیدم. غیر مستقیم گفته بود که او همین است و تغییر نمیکند.

خودش این بار بلند شد و رو به آنها گفت: زود جمع و جور کنید غذا رو بچها. ما بخوریم و راه بیفتیم.

مهدی با تعجب به سمتمان چرخید: کجا؟! مگه قرار نبود همه با هم برگردیم؟!

مهرزاد همان طور که سرش در گوشی بود جواب داد: چرا. ولی طلا کار داره باید زودتر برگردیم.

شادن از پشت مهدی نگاهم کرد: آره طلا؟!

خودمم دوست دارم بیشتر بمونم شادن جون اما کلاسای باشگام خیلی :- عقب افتاده میترسم بچها شاکی بشن.

مهدی گفت: حداقل بمونید صبح برید. شب جاده خطرناکه.

مهرزاد نگاهش کرد: نه. خودمم فردا باید بار تحویل بگیرم. شبونه راه بیفتیم بهتره. قبلش یکمم استراحت میکنیم.

شادن با ناراحتی مدام بهانه میاورد تا بمانیم و مهرزاد هر بار جوابش را میداد و سر اخر هم صدای جیغش را در آورد.

در نهایت هر دو بعد از اصرار های زیاد قبول کردند که ما زودتر برگردیم. مرجان و احمد هم که برای خوردن شام پایین آمدند و موضوع را فهمیدند باز اصرار کردند که بمانیم تا با هم برگردیم اما مهرزاد در یک کلام گفت که باید برویم و بعد از خوردن شام از همه خداحافظی کردیم و در آن سرمای زیر صفر درجه راه افتادیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با شادن و مرجان شماره رد و بدل کردیم و قول دادیم که حتما همدیگر را دوباره ببینیم. با اینکه دل کندن از ان جمع صمیمی و آن محیط سخت بود اما در میان بدرقه هایشان سوار شدیم و راهی خانه شدیم.

پست_۲۵۷#

نیم ساعتی از راه افتادنمان گذشته بود و سکوت خلسه آوری درون ماشین جریان داشت. به موزیک ملایمی که پخش میشد گوش میدادم و به تاریکی جاده خیره بودم. رو کردم به مهرزاد و گفتم: اگر خسته ای میخوای من بشینم؟

سرش را به چپ و راست تکان داد: نه. خسته نیستم.

به پشتی صندلیم بیشتر تکیه دادم و به نیم رخش نگاه کردم: دیشب نخوابیدی؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت: چطور؟

شانه بالا انداختم: قیافت کسل به نظر میرسه.

کف دست چپش را روی پیشانیش کشید: خوبم.

باز کمی به سکوت گذشت. ذهنم پر از مسائل مختلف بود که نیاز داشتم درباره ی همه شان با او حرف بزنم تا تکلیفم مشخص شود ولی نمیدانستم از کجا شروع کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش زودتر به حرف امد: بابات دیروز بهم زنگ زد. حالتو ازم پرسید. گفت کی برمیگردیم گفتم احتمالا آخر هفته...

هیچ علاقه ای به این بحث نداشتم اما پرسیدم: برا چی به تو زنگ زد؟ اصلا واسه چی دنبال خبر گرفتن از منه؟ اون موقع که میزد تو گوشمم نگرانم بود؟ یا الان باز ترسیده دخترش دور از خونه ننگ به بار بیاره؟

:- بدجنس نباش طلا. عمو دوست داره.

پوزخند زدم: هار هار هار. خندیدم.

از گوشه ی چشم نگاهم کرد: تو الان عصبی هستی پر از خشمی. حرف زدن من فایده ای نداره.

با انگشت سبابه به خودم اشاره کردم: من الان پر از خشمم مهرزاد؟ الان؟ نه اتفاقا... من از همون موقع که سیبیل میجویید و مادرمو به حرف میبست پر از کینه شدم. اون روزی که چمدونشو پرت کرد وسط حیاط و اونو از بالای ایوون هل داد تو حیاط ازش کینه گرفتم. همون لحظه ای که نذاشت باهاش برمو من از پشت شیشه زار میزدم که مامانمو میخوام. منو اون همه سال زندونی کرد تو اون خونه ی نفرین شده اش. اونوقت که موندم زیر دست عاطفه که یکی بود لنگه ی خودش ازش کینه گرفتم. حالا فکر کردی مثلا الان واسه خاطر یه چَک دارم داستان درست میکنم؟! نه. من بابارو بخشیده بودم. تمام اون کینه و حرصی که ازش داشتم و همراه خانوم باجی دفن کردم. فراموش کردم که با منو مامانم چیکار کرد. ولی اون شب که مجبورم کرد به ازدواج مجدد و بعد هم اون حرکتش حس کردم اشتباه کردم که بخشیدمش.

سرعتش را بیشتر کرد و نگاهی از آینه به جاده انداخت: الان با این تفاسیرت یعنی رسیدیم نمیخوای بری خونه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.نه. معلومه که نمیرم. میرم خونه ی خانوم باجی :-

دست راستش را روی رانش گذاشت و پوف کلافه ای کشید: داری فرار میکنی به جای اینکه با مشکلاتت روبه رو بشی.

.تو نمیفهمی حال منو. جای من تصمیم نگیر :-

سر تکان داد: تو توقعت از زندگی زیادی بالاست طلا. دنبال یه زندگی بی نقص و همه چی تمومی که به نظرم اصلا همچین چیزی وجود نداره. تو این دنیا هیچی بدون تلاش دندون نشون دادن به دست نمیاد. هیچکی نمیاد دم خونت در بزنه بگه خانوم بفرمایید این شغل خوب، پدر و مادر خوب، شانس خوب، دانشگاه خوب، شوهر خوب...

همه ی این خوبا ساختنیه. خواستنیه. باید دستتو بگیری به کمرت و یه کله بری جلو. تو راه هر چی چاله هست پرش کنی. هرچی تپه هست صافش کنی. هر چی سنگ بر داری بندازی کنار.

نمیگم آسونه. نمیگم اشتباه نکن، زمین نخور، اشک نریز، کم نیار. شعار نمیدم برات ولی میگم همت کن. حقتو از زندگی بگیر. چون حق گرفتنیه. دنبال راه چاره باش نه راه در رو. پاک کردن صورت مسئله جواب کارای تو نیست.

.چشمانم را بستم: حالم از نصیحت بهم میخوره

.من فقط میخواستم کمکت کنم قصدم نصیحت نبود :-

.ولی معنی حرفت همین بود :-

دیگر جواب نداد. من هم دست به سینه با چشم های بسته به آهنگ گوش میدادم. حرف های مهرزاد را قبول داشتم ولی در مقابل او همیشه یک

رمان بازار
romanbazar.ir

گاردی داشتم که نمیتوانستم کنارش بگذارم. انگار ازین اره دادن و تیشه گرفتن لذت میبردم. ولی چیزی که از دیشب به آن پی برده بودم این حس امنیتی بود که در کنارش داشتم. دلم به او قرص بود و هر گاه اشاره های مستقیمی از سویش ابراز میشد پروانه هایی در دلم به پرواز در می آمد که مرا از آینده میترساند!

پست_#۲۵۸

همان طور ساکت و در فکر بودم که گفت: طلا؟

با همان چشمان بسته صدایی از گلویم در آوردم: هوم؟

:- فکر کردم خوابیدی.

پلک هایم را از هم باز کردم و سر جایم صاف نشستم: چقدر دیگه مونده برسیم؟

به سمتم نگاه کرد: خسته شدی؟

البخند زدم: معلومه که نه. تو رانندگی میکنی من خسته بشم؟!

کنار چشمش چین افتاد: امشب زیاد بد خرجی کردی. خیلی روی خوش نشونم دادی دارم هوایی میشم.

بی معطلی ضربه ای به سرشانه اش زدم: خیلی بدجنسی مهرزاد. من به این خوبی!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و من با ته لبخندم به او خیره شدم. آهنگ را عوض کرد و من به تاریکی کنار جاده چشم دوختم: مهرزاد مرجان واقعا ناراحت نشد احمد گفت قبلا با چند نفر بوده؟

برای چی باید ناراحت میشد؟ کسی که همچین سوالی میپرسه حتما از :- جنبه ی خودش خبر داره. غیر ازون گذشته اسمش روشه. گذشته، رفته، تموم شده، چرا باید حرص چیزی که دیگه نیستو خورد؟

نمیتوانستم قانع شوم: آخه اصلا منطقی نیست. قشنگ صاف صاف تو چشمش نگاه کرد گفت با پنج نفر بودم.

دستش را در هوا تکان داد: بابا الان همه با یکی بودن، اگه دروغ میگفت خوب بود؟

کنجکاو و سریع پرسیدم: تو خودت با چند نفر بودی تا حالا؟

چپ چپ نگاهم کرد: تو واسه چی بل گرفتی این وسط؟

وجدانا بگو. جون طلا؟ :-

سرش را تاسف بار تکان داد: رد میدی یهو؟ واسه چی قسمم میدی؟ الان دونستن این موضوع چه کمکی به تو میکنه؟ کدوم دردتو دوا میکنه؟

هیچی، فقط کرمام سرجاشون میشینن :-.

لبش را گزید و باز بین آینه های ماشین چشم چرخاند.

وقتی دیدم حرف نمیزند بی مقدمه گفتم: اون حرفایی که تو بازی گفتی قضیه اشون چی بود؟

اخم کرد: چه قیضیه ای؟ کدوم حرفا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی مهدی درباره ی رابطه ازت پرسید گفتی علاقه ام توش دخیل :-
بوده. منظورت چی بود؟

از بالای سرشانه اش جدی نگاهم کرد: تو چی فکر میکنی؟

!معذبم بودم از گفتنش: منظورت به من بود؟

چشمانش ریز شد و سوالی تماشایم کرد: مگه ما با هم رابطه داشتیم؟

کیش و ماتم کرد. دهانم باز مانده بود بدون اینکه هیچ آوایی از لایش خارج
.شود

.البته اگر دوست داشته باشی من پایه ام :-

به شیشه ی پشت سرم تکیه زدم و خیره اش شدم: دنبال چی هستی؟ خسته نشدی؟ ازین با دست پس زدنا و با پا پیش کشیدنات؟ من خنگ نیستم مهرزاد. قشنگ معلومه که این وسط یه چیزی هست. رابطه ی ما یه رابطه ی طبیعی دوستانه ی دختر عمو و پسر عمویی نیست. من میفهمم، حسش میکنم. تو به من حس داری. نمیتونی بگی نه. نه میتونی کتمان کنی نه اقرار... ازین بین بین بودنت خسته شدم. ازین نه رومی رومت نه زنگی زنگت. چرا حرف نمیزنی؟ چرا حرفتو میخوری؟ خودت خسته نشدی؟

لعنتی انگار اصلا حرف هایم را نمیشنید. فقط رانندگی میکرد و به من
.حتی نگاه هم نمی انداخت

پست_۲۵۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوتش تا رسیدنمان ادامه داشت. ازینکه این حرف ها را زده بودم هم احساس سبکی میکردم چون به او فهمانده بودم که میفهمم و احمق نیستم ولی از طرفی احساس حقارت هم داشتم. آن سفر باعث شد پرده های مقابل چشمانم کنار بروند و بهتر بتوانم ببینم و بشنوم. شاید هم بهتر بتوانم بشناسم. راست بود که میگفتند شناخت آدم ها در سفر راحت تر و بهتر از هر زمانی است و من چقدر از رفتنم به آن سفر راضی بودم و بابتش به مهرزاد مدیون.

زمانی که مقابل خانه ی خانم باجی نگه داشت تنها یک چیز گفت: اگر مشکلی پیش اومد حتما بهم زنگ بزن. فرقی نمیکنه چه ساعتی. گوشیم در دسترسه.

با دنیایی از حس های مختلف نگاهش کردم: ممنونم.

مکث کردم و ادامه دادم: بابت همه چیز.

دست جلو آورد و بینیم را آرام فشرد: میزنم به حسابت. به وقتش باید جبران کنی. حالام بپر پایین.

دست روی بینی ام گذاشتم: مشکل داری با این بینوا؟!

با دقت نگاهش کرد: با خودش یا صاحابش؟!

خندیدم: هر دو!

اگه همیشه این شکلی باشن نه! مشکلی ندارم :-.

چشمانم گرد شد. هنوز عادت نکرده بودم به این دو پهلو صحبت کردن او. اجازه نداد چیزی بگویم و خودش به در اشاره کرد: وایمیستم تا بری داخل.

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند پیاده شدم؛ غیر مستقیم عذرم را خواسته بود. با برداشتن کوله ام از صندلی عقب خداحافظی کردم. در حیاط را که پشت سرم بستم صدای لاستیک های ماشین هم خبر از رفتن مهرزاد داد.

دوش گرفتم و زمانی که برای خودم غذا آماده میکردم گوشی ام به صدا در آمد. با دیدن شماره ی عاطفه چشمانم گرد شد. با کمی دست دست کردن جواب دادم. گویا با رفتن مهرزاد از برگشتنم با خبر شده بود و اصرار میکرد که به خانه برگردم. با جدیت در خواستش را رد کردم و گفتم که چند روزی را در خانه ی خانم باجی میمانم تا هم خوب فکر کنم و هم کمی حال و هوایم عوض شود. میدانستم که او هم باور نکرده و میفهمد که دلایلم همه بهانه است اما با توصیه های زیاد به درخواستم احترام گذاشت و قطع کرد.

یکی دو روزی را به همین منوال در خانه ی خانم باجی ماندم و حسابی فکر کردم. تنها کسی هم که به خانه سر میزد مهرزاد بود که روزی دو بار با بهانه و بی بهانه با هماهنگی قبلی و نا هماهنگی، به دیدنم می آمد. گاهی چیزی میخرید و گاهی برای امدن بهانه ای هر چند کوچک می آورد. در آن چند روز خیلی فکر کردم و در آخر به یک نتیجه رسیدم؛ بالاخره که چه؟! بالاخره که من باید با پدر رو به رو شوم. تصمیمم را گرفته بودم؛ برای یک بار هم که شده باید کار را تمام میکردم. به قول مهرزاد فرار فایده ای نداشت. باید یک بار برای همیشه می ایستادم و از حق خودم دفاع میکردم. با مهرزاد تماس گرفتم و ساعت رفتن پدر به حجره را پرسیدم و صبح زود برای رفتن به آنجا آماده شدم. برای رفتن به حجره هم دلیل داشتم؛ دلم میخواست در محیطی ساده و آرام با او حرف بزنم. محیطی که کسی مزاحم خلوتمان نشود. این مشکل مشکلی پدر دختری بود و باید ما بین خودمان دو نفر حل میشد. از طرفی آنجا پدر به فکر آبرویش بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

عرصه برایش آنقدر باز نبود که باز بتواند جولان بدهد و چک دیگری نثارم کند.

به حجره که رسیدم از شاگرد ها سراغ پدر را گرفتم و با راهنماییشان ما بین چند نفری مشغول صحبت در میدان دیدمش. دوست نداشتم دوباره گزکی به دستش بدهم. از یکی از همان شاگرد ها خواستم به او خبر دهند که من آمده ام و خودم همان جا منتظر شدم.

از دور دیدم که شاگرد کم سن و سالش جلو رفت و در گوشش چیزی گفت، از همین فاصله حتی اخم هایش را هم دیدم که چطور به سرعت در هم شد.

پست_۲۶۰#

از جایم تکان نخوردم. از همان جا زل زدم به چشمانش که از همان فاصله نگاهم میکرد. نمیدانم به همکارانش چه گفت که سریع از آنها خداحافظی کرد و به سمتم آمد. حسی در وجودم جوشید. هر چه او جلوتر می آمد استرس من هم بیشتر میشد. اولش ترسیدم اما سریع ترس نشسته در وجودم را پس زدم. من باید با او رو در رو میشدم. قرار نبود بترسم به جایش قرار بود ترس ها را کنار بگذارم. پس قدم اول را محکم به سمتش برداشتم. به من که رسید تنها یک بار آن هم کوتاه نگاهم کرد. آرام سلام کردم و او فقط سرش را یک بار در جوابم تکان داد. دیگر حتی دوباره نگاهم نکرد؛ انگار دلخور بود. داخل حجره رفت و من اردک وار پشت سرش روانه شدم. پدر پشت میز قدیمی اتاقش نشست. چشمی آن اطراف

رمان بازار
romanbazar.ir

چرخاندم تا جایی برای نشستن پیدا کنم. تنها یک صندلی فلزی در اتاق بود که اجباراً همان را برای نشستن انتخاب کردم و همزمان وسایل اندک اتاق را از نظر گذراندم. داخل حجره چندان مرتب و مجهز نبود، البته این موضوع تعجبی هم نداشت؛ از یک حجره آن هم وسط میدان تره بار بیشتر از این توقع نمیرفت. نمیدانم چرا اما در آن موقعیت مهرزاد به ذهنم رسید. پشت چنین میزی او را تصور کردم، قطعا به دبدبه و کبکبه اش نمی آمد.

پدر با همان اخمی که عضو جدا نشدنی صورتش بود نگاهش را مابین اجزای صورتم چرخاند: برای چی اومدی اینجا؟!

با صورتی بی حالت نگاهش کردم. نه ناراحت شدم و نه دلخور. دیگر در مقابل رفتارهای او سر شده بودم. جوابش را با همان نیمچه لبخند روی لبانم دادم: میخواستم باهاتون حرف بزنم.

اخمش بیشتر شد: صبر میکردی میومدم خونه. واسه چی راتو کشیدی اومدی اینجا؟!

تو خونه نمیشد صحبت کرد. میخواستم تنها باشیم :-.

چند برگه که حدس زدم فاکتور باشد از روی میز برداشت و بدون اینکه نگاهم کند، گفت: خب. بگو. میشنوم.

دهان باز کردم چیزی بگویم که خودش همانطور که سرش در برگه هایش بود زودتر پرسید: کی بر میگردی خونه؟!

مکث کردم. نقطه ی شروع خوبی بود. سعی کردم جمله ام به حد کافی محکم و قاطع باشد. مستقیم به سر پایین افتاده اش نگاه کردم و گفتم: نمیخوام برگردم خونه. اومدم در مورد همین موضوع حرف بزنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله ام را که به پایان رساندم، لبخند زدم. هر چند دیر اما بالاخره توانسته بودم که شجاعانه چیزی که در دلم بود را به زبان بیاورم.

چشمان جستجو گرم سری که به سرعت سمتم چرخاند را دید. و او با گره ای کور میان ابروانش گفت: چی؟!

نگاهش خشن بود و لحنش ترسناک.

دروغ بود اگر بگویم که از دیدن حالت عصبانی چشمانش نترسیدم. تمام تلاشم را کردم تا خودم را نبازم. خودم را با نفسی عمیق آرام کردم و در جوابش بدون اینکه نگاهم را از چشمانش بگیرم تکرار کردم: گفتم برنمیگردم. یعنی نمیخوام برگردم خونه ات.

سرش را چند بار تکان داد. انگار توقع این حرف را داشت هر چند حالات صورتش این را نمیگفت. مثل اکثر اوقات خودش برید و دوخت و فقط ماند که تنم کند: حتما بازم میخوای برگردی پیش مادرت؟ آره؟! میدونستم توام مثل اون آدم موندن نیستی.

دلم گرفت. مثل همیشه فقط بقیه را مقصر میدانست. میدانستم جمله ام تلخ است اما گفتم: ما آدم موندن نیستیم یا شما آدم نگه داشتن بابا؟! تا کی میخواین بجای خودتون بقیه رو مقصر بدونین؟!

ابرو هایش بیشتر در هم گره شدند: دیگه باید چیکار برات میکردم که نکردم؟! بی انصافی طلا. بی انصاف. عین همون مادرت.

پوزخند زدم: چرا مدام سعی دارین منو با مامانم مقایسه کنید یا اونو مقصر بدونید اما به رفتارای خودتون فکر نمیکنین؟! چرا یه سوزن به خودتون نمیزنید یه جوالدوز به بقیه؟! راست میگین. من بی انصافم. شما خیلی بهم خوبی کردین. بهترین کار رو هم در حقم همون سیزده سالگی کردین.

رمان بازار
romanbazar.ir

همون موقعی که یه دختر نوجون رو به جرم نکرده انداختین از خونتون بیرون. همون موقعی که به خاطر زنتون از من گذشتین. اونم به خاطر مساله ای که من مقصرش نبودم. همون شبی که فکر نکردین بعدش چی سر من میاد لطفتون رو در حقم تموم کردین.

کلافه بود. چشمانش دو دو میزد: تا کی قرار اون مساله رو بکوبی تو سرم؟!

گستاخی کردم. مگر صبر هر کس حدی نداشت؟! من هم در این لحظه صبری نداشتم: تا وقتی که کابوسش همراهمه. تا وقتی که یادمه. تا موقعی که فقط بقیه رو مقصر میدونید و ذره ای پشیمون نیستین. تا وقتی که مدام دارین تکرارش میکنین.

پست_۲۶۱#

باز هم گارد گرفت: هیچ معلوم هست چی میگی؟! کدوم تکرار؟! منکه تمام این مدت فقط سعی کردم تو رو درک کنم. چقدر نمک به حرومی تو بچه! سعی کردم بعد از طلاقت از اون پسره تا میتونم ازت حمایت کنم. اینه مزد اون همه زحمت؟!

به چشمان به خون نشسته اش مستقیم نگاه کردم و بی توجه به حالش ادامه دادم: کدوم تکرار؟! وای بابا. تازه میپرسید کدوم تکرار؟! روزی که از خونه ی مامانم دل کندم و تصمیم گرفتم یک مدتی رو پیش شما باشم، فکر میکردم عوض شدین. با خودم گفتم بابایی که مثل کوه پشت طلاق و نرفتنم

رمان بازار
romanbazar.ir

وایساد حتماً عوض شده و هوامو داره. به همونم دلخوش کردم و اومدم پیشتون. اما اشتباه کردم. اشتباه کردم که فکر کردم آدما رو گذشت زمان میتونه عوض کنه. اشتباه بود که شما رو تو دسته ی اون ادمایی که پشیمون میشن، گذاشتم. شما همون مردین. همونی که اون شب منو از خونش انداخت بیرون. شاید پوستتون عوض شده باشه، شاید پیر شده باشین اما وجودتون همونه. همون قدر بی منطق. همون قدر بد اخلاق. همون قدر خود خواه. میگید همه کار بعد از طلاقم برام کردین درست. اما بعدش چی؟! ازم پرسیدین که حالا برنامم چیه؟! به خودتون زحمت دادین یک بار باهام حرف بزنین؟! یا به جاش رفتین پی گشتن خواستگار برای دختر مطلقتون. دختری که تو خونه بودنش براتون انقدر سنگین و ترسناک بود که ترجیح دادین به خاطر حرف مردم زودتر بفرستینش خونه ی بخت تا حرفی پشت سرش در نیاد. جای اینکه از خودم نظر بخواین اون آدما رو راه دادین خونمون. منو مجبور کردید خودم دست به کار شم و از حقم دفاع کنم و آخرش به جرم دفاع از حقم بین اون همه آدم خوابوندین زیر گوشم.

بغض نشسته در گلویم از یادآوری آن شب اجازه نداد ادامه دهم. به سختی قورتش دادم و با نم اشکی که از آن بغض در گلویم بود گفتم: فکر نکردین برای بار چندم دارین خردم میکنین. شما تو کل زندگیتون فقط به حرف مردم فکر کردین. اصلا توجه نمیکنین که اون مردم اندازه ی یک سر سوزنی هم به فکر شما نیستن و کارشون باز کردن دهن و حرف زدنه. فکر کردین بازم با همون طلای سیزده ساله طرفین.

پوزخند زدم: اشتباه کردین. خیلی اشتباه کردین. چون من دیگه اون طلا نیستم. واینمیستم یه گوشه تا شما برام تصمیم بگیرید. که بهم بگید شوهر کن و بگم چشم. اون طلا مرد. به نظرم وقتشه واقعیت رو قبول کنین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به چشمانش خیره شدم. در سکوت تنها گوش میکرد و با جویدن گوشه ی سبیلش خود خوری میکرد. عادتش بود؛ همیشه جای حرف زدن، حرف نزدن را انتخاب کند و انگار تجربه ی تمام این سال ها هم نتوانسته بود عوضش کند.

از روی صندلی بلند شدم و کیفم را در دستانم فشردم و ضربه ی آخر را هم زدم: راستش اومدم اینجا چون میترسیدم تو خونه قبل اینکه بتونم تا آخر حرفمو بزنم بازم نطفه خفه اش کنی یا بزنیم دوباره. اومدم اینجا که از ترست آبروت مجبور باشی گوش کنی بدون اینکه از صدای بلندت و دستت استفاده کنی. من یه بار بخشیدمت بابا. فراموش کردم همه ی گذشته رو چون از مرگ خانوم باجی ترسیدم. ترسیدم یه روزی تو هم نباشی و من همیشه عذاب بکشم که چرا از بودنت استفاده نکردم. ولی؛ ولی الان پشیمونم. پشیمونم که برگشتم دوباره به خونه ات. چون تو هیچ وقت نمیتونی برای من پدری کنی. من وقتی با مامان زندگی میکردم معنی پدر واقعی رو درک کردم. شهرام خیلی بهتر از شما جاتونو برام پر کرد.

من برنمیگردم پیش شما چون نمیخوام دیگه زندگیمو خراب کنم. اینبارو میخوام خودم بسازم. بدون شما و مامان. فقط خودم. تنهایی.

پست_۲۶۲#

سبک بال و سنگین بال درحالیکه هم از خودم راضی بودم و هم نبودم از حجره بیرون زدم. سوار ماشینم شدم و به سمت خانه ی خانم باجی راندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار بار سنگین این سال ها را از روی دوشم پایین گذاشته بودم که انقدر آرام بودم.

پدر دیگر در جواب جمله های اخر و تصمیم نهایی ام چیزی نگفته بود. حس میکردم چیزی هم برای گفتن ندارد. انگار خود او هم فهمیده که برای بعضی کارها دیگر خیلی دیگر شده.

من در طول عمرم هیچوقت با او یا هر کس دیگری چنین رفتاری نکرده بودم اما این بار مصمم سر تصمیمم ایستاده بودم و به احدی اجازه ی دخالت در آن را نمیدادم. من، همیشه و در تمام زندگیم ایستاده بودم تا دیگران برایم ببرند و در نهایت نتیجه را هر چند کج و کوله، اما تنم کنند ولی این بار همان چیزی را دوخته بودم که همیشه دوست داشتم به تن کنم. البته شجاعت امروزم را تا حد زیادی مدیون حرف های آن شب مهرزاد بودم. همان حرف هایی که اولش فکر میکردم نصیحت است اما بعدش مطمئن شدم انها را برای تحریک من زده است. همان ها هم شدند دلیلی که ترغیبم کردند برای یک بار هم که شده برای خودم و خواسته هایم بجنگم.

تمام مسیر را با همین فکر ها رانندگی کردم.

به خانه که رسیدم به اندازه ی ماندن یک هفته با خودم لباس و وسیله برداشتم. قصد نداشتم اتراق کنم.

به خانه ی مادر که رسیدم در را با کلیدم باز کردم. نه شهرام خانه بود و نه شاهین. مادر هم در اتاقش مشغول ترجمه بود. از همانجا نوید آمدنم را دادم که با دیدن ناگهانیم هل نکند.

از همان جایی که بود گفت: من اینجام طلا. تو اتاقم بیا.

جلوی در اتاقش ایستادم و به او با آن عینک مطالعه اش نگاه کردم: سلام.

رمان بازار
romanbazar.ir

عینکش را روی موهایش فرستادم و با لبخند تماشایم کرد: لباساتو عوض کن بیا. به حرفش گوش دادم و لباس هایم را که در اتاق سابقم جا دادم برای فرار از فکر های مختلفم در مورد پدر و صحبت هایی که بینمان زده شده بود از اتاق بیرون رفتم. در اتاق مادر را زدم و بعد از گرفتن اجازه داخل رفتم. رو به رویش روی تخت نشستم و از همان فاصله خیره ی نیم رخ جا افتاده اما زیبایش شدم. سکوتم باعث شد سر بالا بیاورد. از بالای لب تاپش نگاهی حواله ام کرد و گفت: ببخشید طلا جان. باید این ترجمه ها رو امشب تحویل بدم.

سر تکان دادم و به رویش لبخند زدم: راحت باش.

همراه با مکثی ادامه دادم: این شاهین ده دفعه زنگ زد و مخ منو خورد که کی میای؟ کجا موندی؟! حالا خودش کجا رفته؟!

نگاهم مستقیم به او بود و ری اکشنش لبخند روی لبانم نشاند. با حسی ما بین کلافگی و عصبانیت سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: دیگه نمیدونم از دستش باید چیکار کنم. حالا که وقت درس خوندنشه چهار تا رفیق پیدا کرده از خودش بدتر. از من که دیگه اصلا حساب نمیبره. شهرامم که میشناسی چیزی بهش نمیگه. موندم باهاش چیکار کنم. اصلا معلوم نیست کی میره و کی بر میگرده.

سعی کردم دلداریش دهم: زیادم بهش سخت نگیر. منم حتما باهاش صحبت میکنم.

او دوباره مشغول شد و من هم در سکوت به در و دیوار نگاه میکردم تا این که بالاخره پرسید: چه خبر از مسافرت؟! خوش گذشت بهت؟!

به چهره اش با دقت نگاه کردم. از لحظه ای که زنگ زده و دعوتم کرده بود برای امدن منتظر این سوالش بودم و خودم را برای جواب هم حسابی

رمان بازار
romanbazar.ir

آماده کرده بودم. آن چند روزی که همدان بودیم یکی دوباری تماس گرفته بود تا حالم را بپرسد و من بدون گفتن حاشیه ها فقط گفته بودم که همراه مهرزاد و دوستانش به سفر آمده ام و به زودی برمیگردم. همچنان در حال آنالیز حالات چهره اش بودم که سرش را بالا آورد و از روی عینک !نگاهم کرد: چیشد؟! چرا ساکت شدی؟

لبخند زدم: حواسم پرت شد. ببخشید. چی پرسیدی؟! اهان! آره خیلی خوش .گذشت. جای شما خالی

نگاهش به چشمانم بود اما هیچ حسی از نگاهش تشخیص داده نمیشد: چقدر خوب. دوستاش چجور آدمایی بودن؟

با یادآوری آن اکیپ دلنشین و صمیمی لبخندم عمق گرفت و با اشتیاق .بیشتری جواب دادم: خیلی با حال و خوب بودن. منکه کلی کیف کردم

نگفتی طلا چیشد یهو بی برنامه راهی سفر شدی؟! اونم با مهرزاد؟ :- .وقتی زنگ زدم و گفتی همدانم خیلی تعجب کردم

خودم را برای این قسمت از سوال هم آماده کرده بودم پس خونسرد جواب دادم: خیلی هم اتفاقی نبود. چند روز قبلش خبر داده بودن اما من یکم دو دل .بودم برای رفتن یا نرفتن. تا اینکه اونشب که گفت بریم قبول کردم

.تنها یک چیز گفت: کار خوبی کردی. این سفر برای روحیتم لازم بود

پست_۲۶۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

.سر تکان دادم. واقعا چقدر هم لازم بود

نمیدانم چرا اما ترجیح دادم درباره ی آن خواستگاری کذایی و اتفاقات بعدش و سپس راهی شدنم با مهرزاد برای او چیزی نگویم. او هم دیگر چیزی نپرسید تا نیم ساعت بعد که از جایش بلند شد و راهنماییم کرد تا به .پذیرایی برویم: بشین یه چیزی بخور تا من هم به غذاهام سر بزنم

!کمک نمیخوای؟ :-

.لبخندی به رویم زد: نه مامان جان. تو بشین. خسته ای

با اینکه امروز باشگاه نداشتم اما حق با او بود و حسابی خسته بودم. از لحاظ روحی خسته بودم و حرف زدن با پدر انرژی زیادی از من گرفته .بود

روی مبل ها نشستم و ظرف روی عسلی که پر از اجیل بود را روی پاهایم گذاشتم. میدانستم اگر دست به ان نزنم مادر مدام تذکر خواهد داد. مشتی از آن را داخل بشقابم ریختم و ظرف اجیل را سر جای اولش بر گرداندم. همزمان یاداوری موضوعی باعث شد از مادر که راهی اشپزخانه شد بپرسم: چه خبر از ماما منیر؟! فکر کنم ده روز پیش بود .خودش بهم زنگ زده بود. خیلی هم از دستم شکار بود

صدایش را از آشپزخانه شنیدم: آره اتفاقا مامان سپرده اومدی اینجا حتما خبرشون کنم. تازه ندا هم سراغت رو میگرفت. میگفت کیانا زده به سرش. مریض شده. میگفت شاید تو بدونی چشه. گفتم خواهر من اون الان انقدر چسبیده به اونوریا مگه اصلا ما رو یادش میاد که بخواد از حال کیانا خبر .داشته باشه

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم کیانا که آمد دلم خواست زار بزنم. تمام دیروز را به او فکر کرده بودم و حواس پرتی خودم که در این مدت فراموش کرده بودم پیگیر کار او باشم.

متوجه ی دلخوری مشهود کلام مادر هم شدم اما او از ماجراهایی که در این مدت برایم پیش آمده بود خبر نداشت. تنها گفتم: آره حق با شماست. حالا تا اینجا هستم حتما هم به ماما منیر هم به کیانا سر میزنم.

نگاهم حین گفتن این جمله ها مستقیم به ورودی آشپزخانه بود که مادر با قاشق چربش به سرعت در آن ظاهر شد. اخم هایش به شدت در هم بود وقتی به حرف آمد: یعنی چی تا وقتی اینجام؟! مگه پشت تلفن نگفتی میای که بمونی؟!

از جایم بلند شدم و با گذاشتن بشقاب اجیلم روی میز به سمتش رفتم. رو به رویش ایستادم: نه قربونت برم. اندازه ی یک هفته با خودم وسیله آوردم فقط. اما بعدش باید برگردم.

با چشمانی غمگین نگاهم کرد: باید؟! نکنه محمد رسول مثل اون سال ها برات باید نباید تعیین کرده که خونه ی ما نیای؟! انقدر سریع اونوری شدی؟!

نفس عمیقی کشیدم. غول مرحله ی اول یعنی پدر را رد کرده بودم. تکه ی اول پازل و جای خالی پدر پر شده بود و حالا باید تکه ی دوم را با مادر پر میکردم. حس کردم غول مرحله ی دوم سخت تر است. مخصوصا اینکه با او چون پدر نمیتوانستم صحبت کنم. او که در حقم بدی نکرده بود. اصلا از اول هم قصدم از آمدن به اینجا مطرح کردن موضوع مستقل شدنم با او بود. دست جلو بردم و دستش را گرفتم: اینطوری نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم را مزه مزه کردم و ادامه دادم: نمیخوام برگردم خونه ی بابا. دلم میخواد یه زندگی برای خودم داشته باشم. بدون اینکه سر بار زندگی کسی باشم. میخوام مستقل زندگی کنم مامان.

به سرعت اخمش بیشتر شد و دستش را عقب کشید: هنوز اون شکلی رفتنت رو یادم نرفته طلا. حالا اومدی میگی میخوای مستقل بشی؟ میگی سر باری؟ تو این سالا تو خونه ی ما انقدر بهت سخت گذشت که اینطور میگی؟!

نم اشک که در چشمانش نشست عذاب وجدان گرفتم و سریع گفتم: نه مامان بذار من حرف بزنم.

دستش را مقابل صورتم گرفت: نه طلا. تو بزار من حرف بزنم. چند سال پیش وقتی اوردمت پیشم از خوشحالی نمیدونستم چیکار کنم. از همون روز اول با شهرام قول و قرار گذاشتیم که بهت سخت نگذره. سعی کردیم که کاری نکنیم از اومدنت پشیمون بشی. اما تو با اونجوری رفتنت نا امیدم کردی. حس میکنم نتونستم اونجور که باید برات مادری کنم. اون روزی که بعد از طلاق گفتی میخوای برگردی پیش پدرت خیلی ناراحتم کردی. وقتی بعد از اون همه سال اومدی پیشم و باهام زندگی کردی سخت بود قبول کنم به خاطر یک اتفاق که ممکنه تو زندگی هر کسی پیش بیاد منو بزاری و بری پیش خانواده ی پدریت.

پست_۲۶۴#

رمان بازار
romanbazar.ir

اشک چشمانش را پاک کرد. قلبم شکست. شاید یکی از دلایل رفتنم غرهای مادر بابت آوش بود اما دلیل های دیگری هم برای رفتنم داشتم. نزدیکش شدم و سعی کردم با آرامش همه را برایش توضیح دهم: مامان جان؟ علت اینکه من شما رو به قول خودتون گذاشتم و رفتم این نبود که اینجا به من سخت میگذشت یا اینکه شما و شهرام بد بودین. نه مامان. اصلا اینطور نبود. شاید اون روزای اول بعد از طلاقم از آوش ازت بابت سرکوفتات ناراحت بودم اما دلیل اون تصمیمی که گرفتم فقط همین نبود. من اون زمان فقط فکر میکردم که از این نصفه نصفه داشتن جفتتون خستم و دلم میخواست یه مدتی رو با خانواده ی پدری بگذرونم. مامان من تو اون برهه از زندگیم حس کردم همون قدری که به وجود تو به عنوان یه مادر احتیاج دارم به بابا هم به عنوان پدر احتیاج دارم و تصمیم گرفتم یه مدتی رو کنارشون زندگی کنم.

نگاهش کردم. نگاهش اخمالویش به زیر پایم بود و نگاهم نمیکرد. حس کردم کمی ارام شده.

نفسی گرفتم و ادامه دادم: حالام تصمیم دارم که مستقل بشم. با بابا حرف زدم دلم خواست شما رو هم تو جریان بزارم.

بالاخره دل از قالی زیر پایم کند و نگاهم کرد: کجا میخوای بری؟! محمد رسول چجوری راضی شد بهت این اجازه رو بده؟! اصلا خودت چرا اداری همچین کاری میکنی؟!

لبخندی به رویش زدم و او را پشت میز غذا خوری نشاندمش و خودم رو به رویش نشستم. سعی کردم به تمام سوالاتش کامل پاسخ دهم: میخوام برم خونه ی خانم باجی. الان من تو زندگیم یک جایی رو دارم که سر بار کسی نباشم و سهم خودم از زندگی باشه. هر چند اونجا هم شریک دارم اما

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره اون خونه برای منم هست و این حس خوبی بهم میده. اینکه بالاخره یک جایی از این دنیای بزرگ سهم طلاست.

با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: این حرفا چیه میزنی تو؟! نمیدونم ما چیکار کردیم که همچین برداشتی کردی اما تو هیچ وقت سر بار زندگی ما نبودی و نیستی. تو این مدت که رفتی حتی یک روز هم نیست که شهرام و شاهین یادت نکنن. برگرد خونه ات طلا. خونه ی اصلیه تو اینجاست. باور کن اینجا بدون تو انگار یه چیزی کم داره.

لبخندم عمق گرفت و نگاهم را مابین چشمان ساده اش چرخاندم و گفتم: من همیشه به شما و شهرام تو زندگیم مدیونم. شما یه وجهه جدید از زندگی رو به من نشون دادید و اجازه دادید چیزای خوب و جدیدی رو تجربه کنم. من هیچوقت شهرام رو به چشم نا پدری ندیدم و همیشه دوستش داشتم و تا ابدم خواهم داشت. اما مامان، کسی این حس سر بار بودن رو به من نداده، من خودم همیشه تو هر جایی که بودم حس کردم زیادی ام، اضافی ام. چه اون سالای اولی که شما رفتین و مدام خونه ی عمو مصطفی بودم، چه بعدش که بابا با عاطفه ازدواج کرد و حس کردم شدم سر جهازی تازه عروسش. میدونم بی انصافیه اما حتی تو این خونه و کنار شما هم گاهی حس کردم سربارم. راستش رو بخواین این حس تا وقتی که کنار شما باشم باهام میمونه و من اینو نمیخوام. زندگی من، اون خانواده ای که توش قرار باشه اضافی نباشم از هم پاشیده. شما الان هر کدوم یک زندگی جدا با ادم های جدا دارید که من بینشون وصله ی ناجورم. پس اجازه بدید این کارو در حق خودم بکنم.

اشک هایش را پاک کرد و با صدایی که پر بود از رگه های بغض تنها گفت: الهی بمیرم برات. الهی بمیرم که ما دو نفر با ندونم کاری زندگی تو رو هم خراب کردیم. خوبه که خودت زودتر فهمیدی و با آوش قبل از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه مثل ما پای کس دیگه رو به میون بیارین به نتیجه رسیدین و جدا شدین.

گریه ام گرفت. چقدر خوب که همان لحظه در باز شد و شاهین با سر و صدا و شهرام پشت سرش با لبخند داخل شدند.

چقدر خوب که حالا بی دغدغه و راحت میتوانستم زندگی جدیدم را بسازم.

پست_#۲۶۵

صبح زود بعد از خوردن صبحانه از مادر خداحافظی کردم و از خانه بیرون زدم. مقصدم باشگاه بود. با دنیایی از فکر و خیال سوار ماشین شدم و راه افتادم. فکر های مختلفی در ذهنم میچرخید اما اگر میخواستم آنها را دسته بندی کنم بعد از استرس هایم درباره ی مستقل شدن. کیانا، قسمت اعظمی از ذهنم را مشغول خود کرده بود. شب، قبل از خواب با او حرف زده بودم و بعد از شنیدن صحبت هایش و تشخیص حال بدش به او قول دادم که حتما امروز با باربد درباره اش صحبت کنم. آن طور که فهمیدم خودش هم همین را میخواست. میگفت به نقطه ای رسیده که به مرگ یک بار و شیون یک بار معروف راضی شده . حالش آنقدر بد بود که از گفته هایش فهمیدم حتی اگر من هم پیش قدم نشوم خودش برای روشن شدن تکلیفش با باربد حرف میزند. دلم میخواست حالا که به او قول داده ام اینکار را برایش انجام دهم اما صحبت با باربد را به بعد از تعطیل شدن باشگاه موکول کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از بچه ها که خداحافظی کردم کوله ام را برداشتم و همان طور که پله های ورودی را بالا میرفتم شماره ی باربد را گرفتم و منتظر شدم تا جواب دهد.

به محض برقراری تماس حتی اجازه نداد من چیزی بگویم و شروع کرد به حرف زدن: چی دارم میبینم خدایا؟! یعنی بالاخره دعاهام مستجاب شد طلا بهم زنگ زده.

خندیدم و دست پیش را گرفتم تا پس نیفتم: ببند باربد. حداقل یه الو میگفتی بی ادب. خجالت نمیکشی واقعا؟! همش من باید بهت زنگ بزنم؟

مکث نکرد و بلافاصله جوابم را داد: روت زیاده دیگه. کاریتم نمیشه کرد. رفتی اونور روحیه طلب کاریتم شدت گرفته.

قبل از اینکه چیزی بگویم خودش دوباره گفت: کجایی تو طلا؟! یه مدت ازت غافل شدم تا به خودم بیام زدن بردنت. بعدشم که شدی ستاره ی سهیل نمیشه پیدات کرد.

برای سوده دست تکان دادم و سوار ماشین شدم. همزمان به حرف های باربد گوش کردم و بعد پرسیدم: منکه حسابی مشغولم. حالا میگم بهت. خودت کجایی؟!

تازه از شرکت زدم بیرون. میخوام برم خونه. چرا؟ :_

لبخندی روی لبم نشاندم. استارت زدم و گفتم: خب. پس سر راه غذا هم بگیر مهمون داری. اونم چه مهمونی!!

نوچی کرد: چقدر تو مردم آزاری اخه دختر. نمیای نمیای وقتی که میای هم فقط دردسر داری. من امشب مهمون دارم طلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئن بودم که حرفش را همراه با شوخی زده و حتما مهمان دارد. ناخود اگاه از یاداوری کیانا اخم کردم: غلط کردی. نمیمیری که امشب ردش کنی بره. منکه امشب هر جور شده خرابم رو سرت. حالا یا اونو رد کن.

با مکث اضافه کردم: یا دوباره اونو رد کن. چون من میام.

لحنش شیطنت داشت وقتی گفت: حداقل یکم دیر تر بیا ما به کارمون برسیم.

صورتم را جمع کردم و از ماشین جلویی سبقت گرفتم: خیلی چندشی باربد. حالا اونجا خودتو بکش منکه تا نیم ساعت دیگه خونتم. فعلاا.

حرف آخر را کشیدم و تلفن را قطع کردم. استرسم شدت گرفته بود. شوخی های باربد هم باعث شد مضطرب تر شوم. حرف زدن با او سخت بود. کمتر کسی میتوانست شوخی هایش را از جمله های جدی اش تفکیک کند. گاهی در اوج جدیت شوخی میکرد و بعضی وقت ها ما بین شوخی، چنان جدی میشد که از درکش عاجز میماندی. نمیدانستم امشب چه در پیش دارم اما برای خواسته ی قلبی کیانا باید از دانسته هایم درباره ی باربد نهایت استفاده را میکردم.

رسیدنم به خانه ی مجردی باربد کمی بیشتر از نیم ساعتی که به او گفته بودم طول کشید. با دلتنگی نگاهی به ساختمان خانه اش کردم و از ماشین پیاده شدم. یک زمانی که خیلی هم دور نبود روزهای من مدام حوالی باربد میگذشت. روزهایی که او به عنوان دوست کمکم کرد بتوانم دنیای بهتری را تجربه کنم چندان هم دور نبودند اما حس میکردم قرن ها از آن زمان فاصله گرفته ام. واقعا بزرگ شده بودم و اتفاقات ریز و درشت این مدت باعث شده بود تمام ابعاد زندگیم تغییر کند. با اینکه در این مدت خیلی از باربد دور شده بودم اما هیچ کدام از خاطره هایمان قابل فراموشی نبود و

رمان بازار
romanbazar.ir

مطمئناً تا همیشه در ذهنم باقی می ماند. در ظاهر قضیه همه چیز همان بود؛ همانی که تا یک سال قبل بود اما در باطن خیلی چیزها عوض شده بود. خواه ناخواه ارتباط من و باربد کم شده و مشغله هایمان تغییر کرده بود. انگار گذر زمان علاوه بر آدم ها دوستی ها را نیز تغییر میداد. زمانه میگذشت و دوستانی که یک روز حتی به ساعتی نبودنشان فکر نمیکردی برایت از صد پشت غریبه هم غریبه تر میشدند و در این خاصیت زمان نمیشد هیچ تغییری داد. با همین فکر ها چند قدمی را تا رسیدن به در ساختمان جلو رفتم.

پست_۲۶۶#

زنگ در را فشردم و بعد از چند ثانیه در به رویم باز شد.

با آسانسور بالا رفتم. مقابل واحدش که رسیدم در باز بود.

در را به داخل هل دادم و صدایم را بالا بردم: یالله. صابخونه!

جوابی که نشنیدم داخل شدم و باز گفتم: بیام تو یا نه؟!

صدای خندان باربد را شنیدم: خودت که خودتو دعوت کردی. حالا واسه داخل اومدنت از من اجازه میخوای؟!

کامل داخل خانه شدم و در را پشت سرم بستم. کمی که سر چرخاندم باربد را در حال جمع کردن لباس های ریخته شده دیدم. چینی روی بینی انداختم و شالم را از دور سرم شل کردم: تو هنوز آدم نشدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگاهم کرد و ابرو بالا داد: من آدم بشم که تو تنها میمونی

سری به تاسف برایش تکان دادم و همان طور که لباس های تنش را از نظر میگذراندم گفتم: حالا خودت به جهنم اون دخترا نمیگن اینجا چه وضعیه.

.بیخیال جواب داد: نه. اونا واسه دیدن سر و وضع خونه که اینجا نمیان

.خیلی بی حیایی باربد :_

در جوابم شانه ای بالا انداخت و لباس های درون دستش را گوشه ای روی زمین پرت کرد: بی حیا چیه؟ تو پرسیدی منم جوابتو دادم.

روی مبل نسبتاً خالی نشستم و به او که راهی آشپزخانه شد چشم دوختم: زحمت نکشی ها راضی نیستم.

جوابم را با خنده داد: بزار ببینم اصلا چیزی پیدا میشه که بخوام زحمت آوردنش رو بکشم یا نه.

خندیدم و از جا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم. همان طور که تا کمر در یخچال فرو رفته بود زیر چشمی نگاهم کرد: نگفتی طلا. چیشده یادی از فقیر فقرا کردی؟!

.پشت صندلی غذا خوری اش نشستم: فکر کن دلم برات تنگ شده بود

بالاخره سبدی از یخچال بیرون کشید و درش را بست: من گول این حرفاتو نمیخورم. همین اول کاری بگو کارت کجا گیر کرده که یاد من افتادی و بزممو بهم زدی؟!

اخم نثارش کردم: بخوره تو سرت اون وضعت. هم سنای تو دو جین بچه دارن اونوقت تو به فکر بزم شبانتی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالتی با مزه هر دو ابرویش را بالا فرستاد: اونا عقلشون کم بوده من چی؟! چی شده طلا نکنه کانون گرم منزل پدری روت زیاد از حد تاثیر گذاشته که میخوای منو هم سر و سامون بدی؟!

نگاهش کردم. بحث خوبی راه افتاده بود و اگر کمی در پیش بردش دقت میکردم میتوانستم به چیزی که میخواهم برسم: آره. اتفاقا هر چیشون بد باشه این یک قلمشون خوبه. پسر که نباید خیلی عذب عقلی بمونه.

به سر تا پای او که حالا رو به رویم نشسته بود اشاره کردم و ادامه دادم: مخصوصا اگه مثل تو دختر خوب هم دور و برشون زیاد باشه.

کل اجزای صورتم را از نظر گذراند: خدا زیاد کنه این دخترا رو. علی الحساب یکی دوتاشو نام ببر منم در جریان باشم.

کمی مثلا فکر کردم و گفتم: مثلا همین کیانای ما. انقد.....

صدای بلند خنده اش صحبتم را قطع کرد. کاملا واقعی و با صدا میخندید. چشم غره ای به سمتش رفتم: زهرمار. چیش خنده دار بود؟!

دستی به صورتش کشید و از شدت خنده اش کم کرد: گفتم دختر. نگفتم دلقک که اونم حساب کردی تو.

با اخم نگاهش کردم: هه هه هه. بی مزه. خیلیم دلت بخواد.

هر دو دستش را بالا گرفت: شکر خدا که دلم نمیخواد.

از جا بلند شد و پشت ظرف شویی ایستاد. شک نداشتم که او هیچ حسی به کیانا ندارد. انقدر میشناختمش که بدانم حرف هایش از روی تظاهر نیست. آن دلقکی که هر بار به کیانا نسبت میداد حتما باور قلبی اش بود و این یعنی باربد او را نمیخواست. فقط یک راه مانده بود. نا چار همان را هم

رمان بازار
romanbazar.ir

انتخاب کردم. باید به او میگفتم که کیانا دوستش دارد شاید در ان صورت نظرش عوض میشد. جمله هایم را سبک سنگین کردم اما در نهایت با استرس تنها توانستم بگویم: ولی اون دلش میخواد.

دستش روی سبد و چند نارنگی داخلش خشک شد. فکر کرد که حتما خوب نشنیده چون به سمتم چرخید و پرسید: چی؟!

نفسی گرفتم. چاره ای نداشتم. باید هر طور شده از همین راه حرفم را به او میزدم: گفتم اون. یعنی.... یعنی کیانا دلش میخواد.

اخم کرد. جدی شده بود. گفت: چی میگی طلا؟! چی دلش میخواد؟!

سعی کردم کمی ریلکس باشم اما فایده ای نداشت. با دقت به چشمانش نگاه کردم تا عکس العملش را از دست ندهم: تو رو.

پست_۲۶۷#

کامل به سمتم چرخید. از ان موقع هایی بود که کامل جدی رفتار میکرد: خودتم فهمیدی چی گفتی؟!

دستانم را روی میز در هم قلاب کردم و نگاهم را به همان ها دوختم تا حین حرف زدن تمرکزم را از دست ندهم: معلومه که فهمیدم. گفتم کیانا تو رو میخواد. یعنی اینجور که من فهمیدم یک مدته که بهت علاقه مند شده. دلیل رفتارای این مدتشم همین بوده. شاید خودت نفهمیده باشی ولی حسی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نسبت بهت پیدا کرده باعث شده بخواد همین جا بمونه. اونقدر عاشقت شده که میخواد حتی به خاطرت موسیقی رو هم کنار بذا...

عصبی خیزی سمتم برداشت و با قطع کردن جمله ام محکم روی میز کوبید: غلط کرده دختره ی خر. مگه فیلم هندیه؟ یه مدته منو مچل کاراش کرده حالا هم میگه نمیخوام برم؟

اخم کردم: الان مشکلت فقط مچل شدنته؟! اصلا شنیدی چی گفتم؟ شنیدی گفتم درگیرت شده؟! اره؟! نگران نباش خسارته کاراتو پرداخت میکنه. تو بچسب به بقیش.

با تشر جوابم را داد: کر که نبودم. شنیدم چی گفتی. شنیدم چه غلط اضافه ای کرده دلقک خانم.

پوزخند زدم: ماشالا به مرامت آقا باربد. از کی تا حالا عاشقی شده غلط اضافه؟!

پر اخم پوزخندم را جواب داد: از وقتی که آدما عاشق آدمای اشتباهی زندگیشون میشن.

وقتی به دقت نگاهش کردم و لبخند زدم. لبخندم تلخ بود: یعنی تو آدم اشتباهی زندگی کیانایی؟!

ذره ای تغییر در حالات صورتش رخ نداده بود. به نظر میرسید بیش از حد عصبی شده. گفت: یه جور ناجورم اشتباهم. یعنی خودت نفهمیدی طلا؟! نگو نه که به این همه سال شناختنم شک میکنم.

با ناراحتی و آرام زمزمه کردم: فهمیدم. بهش گفتم. اما دلم خوش بود شاید تو این مورد اشتباه کرده باشم. فکر میکردم شاید حسش دو طرفه باشه و تو فقط از سر غرور بهش نگفته باشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

با کلافگی دست درون موهایش برد: من همچین آدمیم طلا؟ تو منو اینجوری شناختی؟ من اگه از کیانا خوشم میومد که نمیزاشتم کار به اینجا ها بکشه. خودم زودتر پیش قدم میشدم. من اصلا به اون دختر تا حالا نتونستم به چشم جنس مخالف نگاه کنم.

گذری نگاهی به چهره ام کرد و ادامه داد: اصلا این دختر تو تیپ و سلیقه ی انتخابی من نیست. نه خودش. نه طرز رفتار و گفتار و لباس پوشیدنش.

نگاهش کردم و مظلومانه گفتم: باشه. همه اینایی که گفتی رو من چشم بسته قبول دارم. نمیشه حالا یکم بیشتر فکر کنی؟! شاید آدم زندگی هم بودید.

موهایش را به شدت کشید و گفت: آخ طلا آخ. هیچ معلوم هست چی میگی؟! آدم زندگی هم دیگه چه کوفتیه؟ این جزعبلات چیه واسه خودتون سر هم میکنید؟ به نظرت من ادمیم که بخوام زن بگیرم؟ یا ادمیم که بتونم با یکی درجا تو رابطه باشم و خطا نرم؟ یا بد تر از اون آدمیم که عاشق شم؟! اونم عاشق کسی مثل کیانا؟

یعنی هیچ امیدی نیست؟ :_

پرخاش کرد: معلومه که هیچ امیدی نیست. من تو این زمینه فعلا برای آیندم هیچ برنامه ای ندارم. مهم تر از اون دختر ها تو زندگی من یه جای مشخص و یه زمان خاصی دارن و بعدش باید برن. دلت که نمیخواد با کیانا اینطور رفتار کنم؟

چهره ام در هم شد: معلومه که نه.

سرش را چند بار بالا پایین کرد: خوبه. اولا اینکه من اهل ازدواج و این تریپا نیستم. دوما رابطه طولانی تو کتم نمیره. سوما اینکه من با اشناها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم نمیریزم. چون بگیر نیستم. سعی کن اینا رو یجور بهش بفهمونی که بره دنبال کاراش جای عاشقی.

دهان باز کردم چیزی بگویم که سریع از پشت میز بلند شد: دیگه هم نمیخوام چیزی دربارش بشنوم. گفتنی ها رو گفتم. به حد کافی هم شبمو خراب کردی پس لطفا ادامه نده.

مغموم و ساکت گوشه ای نشستم. دلم برای کیانای ساده ام کباب بود. حتی نفهمیدم شام را کی خوردم. نفهمیدم کی از خانه ی باربد بیرون زدم و تنها زمانی به خودم امدم که روی تخت اتاقم در خانه ی مادر دراز کشیدم و پیام رسیده از کیانا را باز کردم نوشته بود "باهاش حرف زدی؟"

"فقط توانستم یک چیز تایپ کنم "فردا باهم حرف میزنیم

پست_#۲۶۸

فردای همان شب با کیانا قرار گذاشتم و با هم صحبت کردیم. وقتی دیدمش رنگ به چهره نداشت؛ انگار حدس زده بود چه چیزی انتظارش را میکشد که آن طور مضطرب نگاهم میکرد. با دیدنش در آن وضعیت تمام غصه های عالم به سمتم حجوم آورد و نطقم کور شد. با اینکه از قبل تمرین کرده بودم تا همه چیز را یواش و آرام برایش بگویم اما آنقدر همان اول کار بی تابی کرد که ناچار شدم غیر مستقیم جواب باربد را به گوشش برسانم. مثل دیوانه ها اولش شوکه شد، کمی بعد خندید اما در آخر زیر گریه زد و آن چنان از ته دل زجه میزد که دلم برایش خون شد و پا به پایش گریه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان گریه هایش گفت چون این جواب را پیش بینی کرده بلیطش را برای چند روز دیگر کنسل نکرده است و در این وضعیت بلبشو رفتن شاید بهترین گزینه بود برای فراموشی. با شنیدن این حرف از زبانش ناراحت شدم. او هم که میرفت خاله تنهای تنها میشد اما انگار رسم زمانه همین بود که همه چیز در نهایت به تنهایی ختم میشد. کیانا هم جز همان دسته ی دیوانگان بود که بی ترس دیوانگی میکرد. یک روز عاشق میشد و با شجاعت جور عشقش را میکشید و روز دیگر با دلی شکسته یک تنه تکه های شکسته ی قلبش را بند میزد تا برود و زندگی جدیدش را آغاز کند. او میرفت تا مابقی دیوانگشی اش را اینگونه به سرانجام برساند. کیانا رفت و لحظه ی اخر با چشمانی گریان در سالن فرودگاه در گوشم پچ زد که با یاد همیشگی باربد در قلبش میرود و من آن لحظه چقدر از عشق بدم آمد.

***

روی مبل دراز کشیده بودم همانطور که با یک دستم موهایم را نوازش میکردم با آن دستم گوشی را جلوی صورتم گرفته بودم. تلویزیون را محض احتیاط روشن میگذاشتم تا صبح برای خودش وز وز کند اینگونه کمتر احساس ترس داشتم. تنها زندگی کردن آنقدرها هم که فکر میکردم ساده نبود. در این مدت که به خانه ی خانم باجی آمده بودم یک شب را هم راحت چشم روی هم نگذاشته بودم. معمولا غروب که از باشگاه میامدم میخوابیدم و شب ها را تا صبح مثل جغد بیدار میماندم و نگهبانی میدادم.

بی خود و بی جهت در صفحه ی سرچ اینستا میچرخیدم و پیج های بی محتوا را بالا و پایین میکردم. هیچ چیز بدرد بخوری عایدم نشد و در

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایت وقتی درحال دیدن عکس های مهام بودم حس کردم صدای چرخش کلید در قفل شنیدم.

مردمک هایم گشاد شدند و به سقف خیره ماندند. تلویزیون تبلیغ تن ماهی پخش میکرد و من با تمام وجود دلم میخواست جیغ بکشم. در با صدای جیری باز شد و من بیشتر خودم را در کاناپه فرو کرد.

طلا؟ یالله... هستی؟ بیداری؟ :-

با شنیدن صدای مهرزاد تازه قلبم شروع به زدن کرد. پوفی از سر آسودگی کشیدم و با کمک گرفتن از پشتی مبل در جایم نشستم: میمیری قبل اومدنت خبر بدی؟

به طرفم چرخید و میان تاریکی و نوری که از تلویزیون پخش میشد نگاهم کرد: اینجایی؟ خوبی؟

بزور پلک زدم، هنوز خوابم میامد. سه ساعت و نیم خواب در طول شبانه روز برایم کافی نبود: واقعا خجالت نمیکشی تو؟ شاید من تو خونه لخت باشم! همینجوری مثل دزدا کلید میندازی میای تو؟

به طرفم آمد و کاپشنش را همزمان از تنش دراورد: من واسه هوش و ذکاوتت حاضرم شاهرگمو بدم طلا. کدوم دزدی کلید داره که من دومیش باشم.

آمد و تِلِپ کنار پای من روی کاناپه ولو شد، درحالیکه جفت پاهایم از زانو پشتش مانده بودند.

آخیش. شام مام نداری تو بساطت؟ :-

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: کی حوصله اش میگیره برای یه نفر آدم غذا درست کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را کج کرد و با لذت براندازم کرد: پس این پرو پاچه از کجا میاد وقتی هیچی نمیخوری!

خواستم پایم را تکان دهم تا محکم به او بزنم ولی حتی یک سانت هم جم نخورد: پامو شکوندی. بکش کنار خودتو.

خودش را قوز کرد و آرنج هایش را روی زانوانش گذاشت و سرش به سمت پایین متمایل شد. موهایش که از بالا روی پیشانیش آویزان شد دل سر به هوای من هم برای خودش سوار تاب شد و هی بالا رفت و پایین آمد.

خیلی خستم. عضلات پشتم گرفته. یکم برام ماساژشون میدی؟ :-

پاهایم را کنار هم چفت کردم و پایین آوردم. صندل های جلو بسته ام را پوشیدم و از جایم بلند شدم: چش کاظم آقا. امر دیگه؟

لخ لخ کنان به سمت آشپزخانه رفتم و چراغش را روشن کردم: نصفه شبی اومدی ماشالله چه اُردیم میدی.

چند تخم مرغ برداشتم و در ماهیتابه شکستم. نان را از فریز دراوردم و برایش گرم کردم. حس کردم خیلی بی هنر هستم. یک گوجه و چند خیارشور هم تنگش گذاشتم و صدایش کردم.

وقتی آن سمت کانتر نشست و به شام محقرم نگاه کرد حس کردم واقعا خسته است. حس کردم قلبم از دیدنش مچاله شده است. دلم به طور عجیبی به من دستور میداد که به ان طرف بروم و شانه هایش را بمالم. از فکر این عمل گرمم شد و سرجایم سفت نشستم تا دست از پا خطا نکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۶۹#

خودم را با خرد کردن خیارشورها مشغول کرده بودم و به خودم و حس جدیدم نهیب میزدم. نباید دلم برای مردی میلرزید که هیچ وقت به من مستقیم ابراز علاقه نکرده بود! نباید به همین راحتی دلم را به کسی میباختم که مرا گیج میکرد!

لقمه ای که به سمتم گرفته شد باعث شد سرم را بلند کنم و به او که منتظر به من چشم دوخته بود نگاه کنم.

دستم را دراز کردم و زمانی که خواستم لقمه را از دستش بگیرم نوک انگشتانم به انگشت هایش برخورد کرد. انگار جریان الکتریسیته از بدنم عبور کرد. نفسم را حبس کردم و لقمه را جلویم گذاشتم.

آخر هفته میخوام مهمونی بگیرم. بهم کمک میکنی؟ :-

خدا خیرش بدهد که بحث پیش آورد تا من از آن حال در بیایم. لقمه را با بی اشتهایی جلوی دهانم نگه داشتم و پرسیدم: مهمونی چی؟ به چه مناسبت؟

یه دورهمی با بچه هاست. معمولا هر ماه خونه ی یه نفره :-.

ابرو بالا دادم و گازی به لقمه ام زدم: مهمونیت مردونست یا مختلط؟ من چه کمکی به تو میتونم بکنم؟

از جایش بلند شد و وارد آشپزخانه شد و مستقیم سمت یخچال رفت: مختلط. نوشابه نداری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.دستم را روی پشتی صندلی گذاشتم و به طرفش برگشتم: نرفتم خرید

بطری آب را گرفت و برگشت سر جایش: شب اینجا میمونم. صبح ماشینتو نبر. خودم میرسونمت غروب میام دنبالت باهم بریم خرید. هم برای مهمونی وسیله بگیر هم برای خونه.

یک لحظه حس کردم من و او یک خانواده ایم و داریم برنامه ی روتین زندگیمان را باهم هماهنگ میکنیم.

:- شب برا چی میمونی؟ مامانت خونه نبود مگه گرسنه و تشنه راه افتادی اومدی اینجا؟

آب را بطری سر کشید و من بینیم را چین نینداختم و هیچ اعتراضی نکردم.

:- منم کم کم باید مثل تو دنبال مستقل شدن باشم.

دست به سینه شدم. عقب رفتم و به صندلیم تکیه دادم: تو که خیلی وقته مستقلی! مشکل چیه؟

:- مشکل که زیاده. ولی اصلی ترینش اینه که من عادت ندارم به کسی باج بدم.

احساس خطر کردم: من فعلا اونقدری ندارم که بتونم جایی رو اجاره کنم. نمیتونم ازینجا بلند شم.

کنار چشمش چین افتاد. تکه ای خیارشور برداشت و در دهانش گذاشت: نترس تو رو بلند نمیکنم. داشتی طلاق میگرفتی چیتو پر نکردی؟ شوهرت که وضعش خیلی خوب بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم ریز شد و دندان هایم روی هم سابیده شدند: برای بیزنس شوهر نکردم. دندونمم اونقدر گرد نیست که تو فکر میکنی.

خیارشور دیگری در دهانش گذاشت: مهریه حق زنه.

:- مهریه مال طلاق نیس. مال همون وقتیه که بین دو تا آدم مهر هست، وجه اشتراک هست، زندگی هست. منو استخدام نکرده بود که وقتی از زندگیش بیرون میرفتم پولشو حساب کنه. من برای خودم ارزش قائلم. برای اون یک سالی که زندگی کردم حرمت قائلم.

هر دو سکوت کردیم و کمی بعد او از پشت میز بلند شد. دکمه های پیراهنش را باز کرد و روی کاناپه انداخت. دیدنش در آن زیرپوش حلقه ای مشکی و شلوار جین، آب از لب و لوچه ی هر دختری در میاورد.

روی کاناپه ولو شد و کنترل تلویزیون را به دست گرفت و کانال ها را زیر و رو کرد.

همانطور که روی کانتر را جمع میکردم غر زدم: من نوکرت نیستما! ازین به بعد تو همه کار باید کمک کنی. فیفتی فیفتی فهمیدی؟

با صدای بی حوصله اش جواب داد: خیلی خب بابا. دو تا نیم رو و چهار تا دونه خیارشور که این همه ننه من غریبم بازی نداره.

لجم گرفت: از سرتم زیادی بود.

خودم را در آشپزخانه مشغول کردم. وقتی به خودمم آمدم که با دو فنجان چای به سمت او میرفتم.

کنارش که نشستم با چشمان خواب آلود به سینی روی میز نگاه کرد: فنجونارو تازه خریدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به فنجان های سرامیکی صورتی نگاه کردم: آره. اون هفته خریدم. با سوده رفته بودیم پلاسکو. اینقدر چیزای گوگولی داشتن مهرزاد! دلم میخواست کل اونجا رو بخرم.

یک وری یله داده بود و تماشایم میکرد: دیگه چی خریدی؟

با هیجان از جایم بلند شدم: واستا الان میارم ببین.

برعکس تصوراتم او بسیار با حوصله بود. خیلی اهل نظر دادن نبود ولی با دقت به حرف هایم گوش میداد و من این را واقعا دوست داشتم. کنار او استرس اینکه حرف هایم لوده و حوصله سربرند را نداشتم. هیچ وقت حس نمیکردم او وقتش کم است و من باید تک تک دقایق را غنیمت بشمارم. نگران لغات انتخابیم نبودم. نگران بلند خندیدنم و نشان دادن زبان کوچک ته حلقم. نگران صورت خسته و بی آرایشم. نگران نامرتبی خودم و خانه. من کنار او فقط و فقط خودم بودم.

پست_۲۷۰#

چایش را که خورد روی مبل کامل دراز کشید و پاهایش را از پشت من که هنوز آنجا نشسته بودم رد کرد: طلا یه بالشت برام میاری؟ خیلی خوابم میاد.

نگاهش کردم. چقدر دلم تجربه ی دوباره ی همان شبی که در اتاق زیر شیروانی کنارش خوابیدم را میخواست. که دوباره دست های سحر

رمان بازار
romanbazar.ir

انگیزش میان موهایم راه بیفتد و مرا به خلسه ببرد. حتی تصورش هم پلک هایم را سنگین میکرد.

امشب ولی دل سر به هوایم هوس های دیگری هم داشت. مثل اینکه بازویش را لمس کنم و مطمئن شوم که به همین سفتی که نشان میدهد هست یا نه. یا موهایش را تست کنم و میزان نرمیشان را تشخیص دهم.

دستانم را محکم مشت کردم و از جایم بلند شدم و مستقیم به اتاق خواب رفتم. از کمد رخت خواب ها یک بالشت برداشتم، همانجا به در کمد تکیه زدم و صورتم را در بالشت فرو بردم. خدا کند این آخرین شبی باشد که او به این خانه می آمد! وگرنه که من از خودم و عکس العمل هایم در مقابل او میترسیدم.

:- طلا؟

شانه هایم از صدای نزدیکش بالا پرید. سرم را از بالشت بیرون آوردم و نگاهش کردم.

به من و در کمد و بالشت توی دستم در تاریکی نگاه کرد: اینجا چرا ایستادی؟

بالشت را در بغل او گذاشتم. نمیدانستم باید چه جوابی بدهم.

سوالی نگاهم کرد: داشتی برای بالشت لالایی میخوندی؟

به روی خودم نیاوردم و بحث را عوض کردم: گفتی چند نفر مهمون داری؟

چشمانش هنوز کنجکاو بود اما جوابم را هم داد: نگفته بودم ولی حدود پنجاه نفر.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوتر از او از اتاق بیرون رفتم: چی میخوای بدی؟

.ایده ای ندارم :-

ایستادم و به سمتش برگشتم. انگشت اشاره ام را جلویش چند بار تکان دادم: مهرزاد من به یه شرط کمکت میکنم. باید وایستی کنار دستم. منو .نمیکنی تو آشپزخونه خودت بری پاتو بندازی رو اون پات

.دستش را در هوا تکان داد: خیلی خب بابا

برایش پتویی بردم و به اتاقم برگشتم. امشب برای اولین بار روی تختم میخوابیدم. در این مدت که وسایل اندکم را از خانه ی مادر آورده بودم و در واقع نقل مکان کرده بودم هیچ وقت برای مدت طولانی در اتاق نمانده .بودم و همیشه در هال میخوابیدم

امشب اما احساس خوبی داشتم. حسی شبیه به آرامش و امنیت. زمان .زیادی نگذشت که پشت پلک هایم سنگین شد و خوابم برد

صبح بعد از صبحانه ی اندکی که خوردیم باهم راهی شدیم. مرا جلوی .باشگاه پیاده کرد و خودش به سرکارش رفت

سوده را از طرف خودم برای مهمانی آخر هفته دعوت کردم. مطمئن بودم که اگر مهرزاد بشنود چیزی نخواهد گفت. به سوده از احساسات ضد و نقیضم نسبت به مهرزاد گفتم و او اذعان کرد که بوهای خوبی به مشامش .میرسد و کمی مرا دست انداخت

غروب هم وقتی موبایلم زنگ خورد و مهرزاد خواست کمی زودتر از ساعت عادی باشگاه را تعطیل کنم سوده سخاوتمندانه اجازه را صادر کرد. از طرفی از عکس العمل های او خنده ام گرفته بود و از طرفی دیگر یک

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس خوشایند زیر پوستی داشتم. احساسی که شاید قبلا هم تجربه اش کرده بودم اما نه به این شدت و قشنگی.

وسواس زیادی برای ظاهرم به خرج ندادم. مهرزاد همیشه مرا در زمان های مختلف و در هر حالتی دیده بود و استرسی برای خوب بودن نداشتم و سعی کردم فقط خودم باشم.

گفته بودم وقتی رسید با تک زنگی از آمدنش با خبرم کند. گوشیم که زنگ خورد به سرعت از جا بلند شدم و همان عکس العملم سوده را به خنده انداخت. آنقدری که خودم هم پا به پایش خندیدم. از او خداحافظی کردم و با برداشتن کیف دستی ام از باشگاه بیرون زدم.

همزمان با چرخاندن چشم ماشین مهرزاد را چند قدم دورتر تشخیص دادم و به سمتش رفتم. سوار که شدم پر انرژی سلام کردم.

با خوشرویی جوابم را داد: سلام خانم. خسته نباشی.

لبخندی به رویش زدم: مرسی. تو هم خسته نباشی.

از آینه نگاهی به پشت انداخت و راه افتاد. خودش دست جلو برد و صدای پخش را کمی بالا برد. خیابان باشگاه را که رد کردیم کمی به سمتم چرخید: خوب. کجا بریم؟!

ابرویم بالا پرید: از من میپرسی؟! یعنی تو این شهر به این بزرگی یه هایپر و فروشگاه بلد نیستی خودت؟

هر دو دستش را بالا گرفت: نه دیگه امروز فرمانده تویی و منم سربازتم. خوشحال باشم شرطتتو یادت رفته؟!

دستش را بالا اورد و حرکت دیشبم را عینا تکرار کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار سرم را با خنده بالا و پایین کردم. انگار سر نوه ی بزرگ پاکزاد ها بدجور به جایی خورده بود. گفتم: اونو که یادم نرفته. قرار شد تو همه چی کمک کنی. حالا یعنی هر چی بگم قبوله؟!

همان طور که حواسش به رو به رو و ماشین جلویی بود نیم نگاهی از گوشه ی چشم سمتم انداخت: چه زودم دور ورداشت. حالا نه هر چیه هر چی زرنگ خانم. اما تضمین میکنم بیشترش قبوله.

نه. انگار سرش انقدر ها هم به جایی نخورده بود. نگاهش کردم: همونم برای ادمی مثل تو عالیه.

خندید: مگه ادمی مثل من چشه؟!

شانه بالا انداختم: نمیدونم.

اجازه ندادم چیز دیگری بگوید و سریع آدرس فروشگاهی که همیشه همراه مادر از آن خرید میکردیم را به او دادم.

پست_۲۷۱#

دیگر حرف خاصی در راه بینمان زده نشد. تنها من از خانه و اهالی پرسیدم و او با حوصله جوابم را داد تا زمانی که به فروشگاه مد نظرم رسیدیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

میان لاین های فروشگاه راه میرفتیم او هر چه به دستش میرسید در سبد میانداخت و من پشت سرش وسیله ها را در قفسه میچیدم. غر میزد که " تو خسیسی" و من میگفتم اقتصادی عمل میکنم. چیزی که احتیاجمان نمیشود را نمیخرم. من طبق لیستی که تهیه کرده بودم انتخاب میکردم و مهرزاد بر اساس غرایزش.

با آنکه پوتین پاشنه بلندم را پوشیده بودم ولی بزور تا سر شانه اش میرسیدم و این اختلاف قد بینمان را دوست داشتم. ولی نمیفهمیدم چرا باید اختلاف قدم با پسر عمویم برایم جذاب باشد!

شاممان را بیرون خوردیم و وقتی به خانه برگشتیم کف آشپزخانه پر بود از کیسه های خرید. مهرزاد سر حرفش ماند و فرار نکرد، تا نیمه های شب در کنارم ایستاد تا به همه چیز سر و سامان دادیم.

روز مهمانی خیلی زود فرا رسید. مهرزاد تمام هفته را کنار من مانده بود و من هنوز نفهمیده بودم که علت خانه نرفتنش چه بود!

قصد درست کردن چند مدل فینگر فود را داشتم برای همین زمان و انرژی زیادی میبرد. ورق های کالباس را با گوجه های گیلاسی روی کانتر گذاشتم. نان های تست را جلوی مهرزاد گذاشته بودم تا برش های مثلثی بزند. هر از چند گاخی هم به او تذکر میدادم که بیشتر دقت کند و او بیخیال به کار خودش ادامه میداد.

مهرزاد کارد را روی روی سنگ گذاشت و به من نگاه کرد: ولی طلا اشتباه کردی اون خواستگارتو رد کردیا. دیگه تو این وضعیت کی حاضر میشه بیاد جلو تو رو بگیره.

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این مدت آرام نداشت. مدام انگولکم میکرد تا زبان باز کنم و به پر و بال هم بپیچیم. نمیدانم چه مرضی بود که در جانش افتاده بود. انگار از اینکه سر به سرم‌بگذارد و صدایم را در آورد خوشش می آمد!

میخوام صد سال سیاه هیچکی حاضر نشه :-.

سر تکان داد: دلم برات میسوزه.

دلت واسه عمت بسوزه :-.

پشتم ایستاد و دستانش را دو طرفم روی کابینت گذاشت و سس ماینوز را برداشت و همانطور که روی نان تستی که در دستم بود میریخت با حالت خاصی کنار گوشم گفت: آخه مشکل اینه که من دلم برا هر کسی نمیسوزه.

بی توجه به فاصله ی کممان و تنها بودنمان به سمتش چرخیدم و حس کردم کاملا در دهانش هستم: چرت و پرت نگو اونی که تو مخت هست و بگو.

به صورتم که شاید حالا فقط ده سانت با او فاصله داشت دقیق نگاه کرد: سیبیلاتو گرفتی تازه صورتت معلوم شد!

یقه اش را در دستم گرفتم و او را نزدیک تر به خودم آوردم و از بین دندان های کلید شده ام غریدم: با من درست حرف بزن. من دیگه اون بچه ی پُخ مغز بدبخت نیستم. لیچارد بارم کنیو بخوای اراجیف سر هم کنی یا کج و کُله باهام حرف بزنی میزنم دهنتو خورد میکنم.

یک تای ابرویش بالا رفت و از قصد هوای دهانش را روی صورتم پخش کرد: نه؛ ترجیح میدم دهنمو ببندم. میدونی چرا؟ آخه دلم برا دستات میسوزه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بین اعضای صورتش گیج بودم. بین چشمان نافذ عسلیش و لب های تحریک آمیزش نمیدانستم اولویت نگاه کردن را به کدام بدهم.

ولی او انگار میدانست که لبانم از چشمانم جذاب تر است که نگاهش را برنمیداشت و صورتش کج شد و کمی نزدیکم آمد.

شاخک هایم فعال شد و زود به خودم آمدم و نان تست سسی را در صورتش کوبیدم.

همان لحظه زنگ در به صدا درآمد و هم زمان کسی به در کوبید: تولد، تولد، تولدت مبارک. باز کن درو حاجی...

به یک باره رنگ از رخم پرید. صدا صدای مهیار بود و من هیچ رقمه دلم نمیخواست که او مرا تنها با مهرزاد ببیند. سریع و هول شده به مهرزاد نگاه کردم: مهیار کلید داره مهرزاد؟

مهرزاد اما درست عکس من کاملا ریلکس بود: داره. کلید حیاطو اون موقع که کارگر داشتیم برای بازسازی. تو چرا رنگت پریده؟!

از پشت کانتر بیرون آمدم و به او که به در نزدیک میشد با وحشت نگاه کردم. در هال را باز کرد و مهیار کیک به دست داخل شد. در وهله اول با آن موهای تراشیده چهره اش کمی غریبه به نظرم آمد. نگاهش بین من و مهرزاد میچرخید و لبخندش ماسیده بود.

مهرزاد در را پشت سر او بست و کیک را از دستش گرفت: این بچه بازیا چیه؟ کیک واسه چی گرفتی؟!

مهیار خودش را جمع و جور کرد و باز لبخند را روی لبش نشاند: سالروز آدمیزاد که بچه بازی نیست اسمش. اینم شیرینی به دنیا اومدنته دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد به من که همچنان خشکم زده بود نگاهی انداخت و به آشپزخانه رفت: بشین یه چایی برات بیارم.

مهیار به من و موهایی که همه اندازه ی یک تخم مرغ بالای سرم جمع شده بود نگاه کرد. بعد از سال ها این اولین باری بود که مرا سر لخت میدید.

پست_۲۷۲#

مهیار نشست و مهرزاد مرا صدا کرد: طلا؟ بیا یه لحظه. هر چی میگردم پیش دستیارو پیدا نمیکنم.

نگاه از مهیار که معلوم بود حسابی از دیدن من معذب شده است گرفتم و به آشپزخانه رفتم.

مهرزاد سینی که درش دو فنجان چای بود و دو عدد پیش دستی را روی گاز گذاشت و با اخم نگاهم کرد: چته تو؟ سیخ واستادی اونجا چیو برانداز میکنی؟!

از دستمال حوله ای روی کابینت کنار یک برگ کندم و روی صورت مهرزاد کشیدم تا سس هایش را پاک کنم: هل شدم. نره به بقیه بگه ما رو دیده تنها باهم؟

اخم کرد: یه جوری میگی ما رو تنها با هم دیده انگار وسط عملیات مچمونو گرفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانم را ریز کردم و حرص خوردم: چقدر تو بیشعوری مهرزاد! چقدر. تازه یادمم نرفته داشتی تو روز روشن منو میبوسیدی.

خندید و سرش را عقب برد و دستمال را از دستم گرفت: این نشونه ی پاکیو نجابت منه که شبا خفتت نمیکنم.

هاج و واج نگاهش کردم. باورم نمیشد این حرف ها را از او بشنوم.

دستمال را در سینک انداخت و سینی را گرفت: شوخی کردم. نمیر زرتی.

او به هال رفت و من با نفس راحتی که با فهمیدن شوخی کردنش کشیدم به ادامه ی ساندویچ های نیمه کاره ام رسیدم.

مهیار بعد از خوردن چایش همراه با مهرزاد به کمکم آمدند و مابقی کارها سریع تر پیش رفت. دو ساعتی از آمدن مهیار گذشته بود که تلفن مهرزاد زنگ خورد. از حرف هایش چیز زیادی دست گیرم نشد اما انگار برایش بار آمده بود و او باید برای تحویلش سری به میدان بار میزد.

وقتی میرفت در چشمانش دلواپسی موج میزد. انگار با نگاهش التماس میکرد که با مهیار حرف نزنم. مثل کودکی هایمان زمان یار کشی؛ آنموقع هم با نگاهش همینگونه التماس میکرد که در گروه مهیار نروم ولی من با قصاوت تمام همیشه انتخاب اول و آخرم مهیار بود. برای همین او همیشه حرصش میکرد و در بازی دژبال مرا آنقدر محکم با توپ میزد که تا یک ساعت دهانم باز بود و گریه میکردم.

مهرزاد که رفت انگار وجه اشتراک بین منو مهیار هم رفت. دیگر هیچ کدام حرف نمیزدیم و هر کدام سرمان در کار خودمان بود. سکوت تمام بینمان حاکم بود؛ خیلی سال بود که من و رفیق روزهای کودکی ام حرفی مشترک برای گفتن نداشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی روی کانتر را به عنوان میز صرف شام میچیدم مهیار مقابلم روی صندلی نشست و با لبخند نگاهم کرد: هنوزم باورم نشده که تو همون طلای ده دوازه سال پیشی.

بشقاب های یک بار مصرف را کنار غذاها چیدم و نیم نگاهی به او انداختم: من جز یه عمل زیبایی بینی واقعا دیگه هیچ کاری نکردم.

سکوت کرد و کمی بعد دوباره همان بحث قدیمی را پیش کشید: طلا تو منو بخشیدی؟ این موضوع واقعا داره عذابم میده. تو دوست دوران بچگی من بودی و هیچ وقت دلم نمیخواست اون اتفاق برات بیفته.

پوزخند زدم و قاشق و چنگال های یک بار مصرف را روی کانتر چیدم: دوستی تو مثل دوستی خاله خرسه بود.

کلافه دستش را روی صورتش کشید: من دوست داشتم. واقعا دلم نمیخواست که ذره ای بهت آسیب برسه.

دست خودم نبود که تلخ شدم و واقعیتی که خیلی وقت بود به آن رسیده بودم را به زبان آوردم: تو منو دوست نداشتی. تو تصوراتتو دوست داشتی مهیار. همون تصوراتی که باعث شده باور نکنی من همون طلام.

سر تکان داد: آره راست میگی! من فقط طلای بچگی رو دوست داشتم. راستش رو بخوای من هنوزم عاشق همون طلای کوچولوئم که روی دماغش یه قوز داشت. همون که اونقدر لاغر بود لباس توی تنش زار میزد. من عاشق همون دختر بچه ی ترسو و بی دست و پام...

اجازه ندادم جمله اش تمام شود: آره عاشق همون بچه ای که پشت سر تو جا میخورد. یعنی تو میخواستی که پشت سرت جا بخوره. میدونی چیه مهیار؟ من به یه نتیجه ای درباره ی تو رسیدم. تو آدمی هستی که دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داری همه چیزو مدیریت کنی. دوست داری خودت جلو باشی بقیه پشت سرت. تو منو حمایت میکردی چون از این حمایت، ازین مدیریت، ازین در راس بودن بیشتر از من خودت لذت میبردی. برای دوری من از اون خونه عذاب وجدان نداشته باش. چون من راضیم. راضیم که متکی به کسی نیستم. تو به من بدی نکردی. تو اون چند سالی که من کنار شماها زندگی کردم تو برام بهترین بودی، تنها رفیقم بودی، من فقط تو رو دیده بودم تو همه زمینه ها. ولی وقتی ازون خونه بیرون رفتم و محیط بزرگترو دیدم فهمیدم چقدر دنیا با دریچه ی نگاه من فرق داره. من وقتی باربدو شناختم و با اون دوست شدم دیگه فراموش کردم که یه روزی دوستی به نام مهیار داشتم که هر بار مادرش بهش پس گردنی میزد من قلبم مچاله میشد. هر بار زمین میخورد دست و پای من درد میگرفت. هر بار ناراحت بودم اون قبل همه ازم دلجویی میکرد. من یادم رفت مهیار. خیلی راحتم یادم رفت. مشکل از من نیست. این خصلت آدم هاست. خیلی از ماها یک سری از آدمای مهم زندگیمون رو جایی جا گذاشتیم که حتی باور نمیکردیم یه روز بدون اونا بتونیم یک روزم زندگی کنیم.

#پست_۲۷۳

با دقت به صورت در همش نگاه کردم و ادامه دادم: وقتی برگشتم و دیدم تو یکی دیگه رو جایگزین من کردی؛ اولش ناراحت شدم. حس بدی بهم دست داد. تو قهرمان من بودی، باید تا آخر بهم وفادار میموندی حتی اگر من ازت دور بودم، همون موقع حس بخل و حسرتم بالا زد. بهم برخورد.

رمان بازار
romanbazar.ir

من برگشته بودم تا ببینم تو نبودن من چقدر همه چیز بهم ریخته، چقدر به همه سخت گذشته. من دنبال جای خالیم بودم. نه آدم جدیدی که جامو پر کرده بودن! دلم میخواست برگردم و ببینم همه منتظر برگشتم بودن. ولی زندگی مثل همیشه حتی یه ذره به چیزی که میخواستم بها نداد و راه درست خودشو پیش رفت و باعث شد منم بفهمم اونی که اشتباه کرده منم. یعنی ماییم. من فقط مهیاری رو دوست داشتم که تو اوج تنهاییام همه جوره رفیقم بود و حمایتم میکرد. و تو طلا کوچولویی رو که همیشه آویزونت بود و بهت تکیه میکرد. منو تو جفتمون علاقمون از روی بچگی بود و همون سال ها هم جا گذاشتیمش میون دنبال بازیامون.

از طرفی هم به این نتیجه رسیدم به قول مهرزاد آدما دنبال لیاقتشون میرن. یه جورایی دلم برای طاهره میسو زه. چون حس میکنم قراره پشت تو قایم بشه و تو بشی مغز خونت.

_: طلا من اینقدر ترسناک نیستم.

سر تکان دادم و گفتم: نه نیستی! ولی محبتات ترسناکن. حتی دلیل ازدواجتم با اون دختر ترسناک بود.

پوزخند زد: خوبه. انگار با مهرزاد زیاد تنهایی خلوت میکنین!

ترسیدم. حس کردم نکند حرفش ذره ای بوی تهدید بدهد!

سریع گفتم: من مهرزادو تو همین هفته فقط زیاد دیدم.

دستش را زیر چانه اش گذاشت و دقیق نگاهم کرد: میدونی چرا اومده اینجا؟!

شانه بالا انداختم: من تو مسائل شخصیش دخالت نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و نگاهم کرد: اتفاقا خیلی هم شخصی نیست. مامان چند وقته رو تو حساس شده. شنیدم وسط دعوای شب خواستگاریت دستتو گرفته برده مسافرت. مهرزاد که برگشته مامان سریع گزینه های ازدواج رو گذاشته واسش رو میز. اونم هیچ کدومو قبول نکرد. مامان عصبانی شد و گفت همه چی زیر سر توئه. یکی مامان گفت چهارتام مهرزاد. سر و صداشون رفت بالا. مهرزادم پاشد اومد اینجا. مامان یه چشمش اشک یه چشمش خون.

با صورتی که مطمئن بودم ناباوری درش موج میزند گفتم: اینایی که گفتی ربطشون به من چیه؟

باز هم لبخند زد: واقعا نفهمیدی؟

مکثی کرد. انگار که میخواست حرفش را سبک، سنگین کند و دوباره گفت: تو و مهرزاد باهمین. من اومدم اینجا فکر میکردم مهرزاد تنهاست. فکر میکردم مامان توهم زده. ولی تو واقعا اینجا بودی! با هم در حال تدارک شام هستین. خب واضحِ که مادر من اشتباه نکرده.

یک آن قالب تهی کردم. از حرف و حدیث های دنباله وارش ترسیدم. آش نخورده و دهن سوخته انگار مصداق حال من بود. من یک بار آن حال را چشیده بودم و دوست نداشتم تکرار شود.

نمیدانستم چگونه از خودم دفاع کنم. بریده بریده گفتم: من... من... تو داری اشتباهی میکنی... من فقط قرار بود برای مهمونی به مهرزاد کمک کنم. اصلا موضوع اونجوری که فکر میکنی نیست.

همچنان لبخند داشت و خونسرد بود: طلا من خوشحال میشم خوشبختیتو ببینم. تو دختر عمومی و مهرزاد برادرمه. من دلم میخواد سروسامون گرفتنشو ببینم. مه رو که گفت قضیه از چه قراره و چرا اوضاع خونه بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته گفتم امکان نداره. همچین موضوعی نیست ولی وقتی با خودم تنها شدم هر چی بیشتر فکر کردم بیشتر فهمیدم. انگار دوزاری کجم تازه افتاد. یادم اومد مهرزاد از همون بچگی هم بهت علاقه داشت ولی مدل ابراز کردنش فرق میکرد. یادم اومد چقدر به بودن ما باهم حسود بود. چقدر همیشه دنبال بهونه بود که یه جوری خودشو به تو نزدیک کنه و منو از تو دور. تمام اون تیکه پرونی ها و آزار و اذیتاشم واسه جلب توجهت بود. مهرزاد تو رو خیلی دوست داره. مطمئنم. نمیدونم بین شما چی گذشته یا اون هنوز حرفی زده یا نه ولی با اطمینان بهت میگم که اون پسر دوست داره. بهش فکر کن و یه جواب درست و حسابی بهش بده. اگر دلت باهاش نیست زودتر بهش بگو. بذار اونم بره پی زندگیش. بذار ازین بند اسارت چندین ساله رها بشه.

چشمکی زد و ادامه داد: اگر هم جوابت مثبت یه کفش آهنی پات کن رفیق بچگی. چون مامانم تو رو به عنوان عروسش نمیخواد.

از جایش بلند شد و به من که دیگر نایی در بدنم نمانده بود گفت: من دیگه میرم. شب میبینمت. امیدوارم به حرفام خوب فکر کنی.

او رفت و من ماندم با دنیایی از فکر و خیال. ساعت از چهار عصر گذشته بود و همه چیز مرتب بود. میز را چیده بودم و غذاهای سرد را هم آماده کرده بودم. میوه و شیرینی و دو سه مدل دسر مد نظرم هم اماده بود.

با خستگی و فکری آشفته بی رمق به اتاق رفتم. جلوی آینه نشستم و به پوست گندمی و بی رنگ و رویم نگاه کردم. انگار خون زیر پوستم نبود. ذهنم کنار مهیار و در میان حرف هایی که زد جا مانده بود. دستی روی پیشانیم کشیدم و صحبت های مهیار در گوشم چرخید و زنگ زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۷۴#

نمیدانستم چه کنم؛ دراز کشیدم. بلند شدم. نشستم. راه رفتم. حتی دوبار تصمیم گرفتم بروم و در مهمانی امشب حاضر نشوم ولی یادم آمد که گفته بودم فرار چاره ی حل مشکل نیست. یادم آمد قرار است بایستم و تحمل کنم.

صدای در سالن که آمد گوش هایم تیز شد. از همانجا چند بار صدایم زد: طلا؟ خوابیدی؟ حاضر شدی؟ الان بچه ها میرسنا.

پشت در اتاقم آمد و چند بار با انگشت به در کوبید: من میرم دوش بگیرم. حواست به زنگ باشه.

من اما هیچ ایده ای نداشتم. نگاهی به ساعت بالای سرم انداختم و وقتی عقربه هایش را دیدم به سمت کمدم راه افتادم. لباس های زیادی با خودم نیاورده بودم. دستم روی پیراهن ها حرکت کرد و بین پیراهن مشکی و قرمز مردد ماند. پیراهن قرمز را برداشتم؛ دلم میخواست امشب بیشتر در چشم باشم. میخواستم به همه ی مهمانان بفهمانم که من خانم این خانه ام. پیراهن آستین بلند یقه قایقی که روی سرشانه ام مینشست را به تن کردم. جوراب شلواری مشکی را زیرش پوشیدم و کفش های پاشنه دار مشکی را کنار میز و آینه گذاشتم. پایین موهای بلندم را چند لول انداختم و بعد دستم به سمت وسایل آرایشم رفت. هیچ چیز غلیظی در صورتم نبود جز آن رژ آتشین.

رمان بازار
romanbazar.ir

دامن پیراهن را که بزور به سر زانوانم میرسید را مرتب کردم و مقابل آینه ایستادم. کمی تنگ بود و فرو رفتگی ها و برجستگی ها را خوب نشان میداد. دامن خمره ایش را دوست داشتم هر چند که معذبم میکرد.

صدای سشوار از اتاق بغل می آمد. به خودم عطر پاشیدم و صدای زنگ آیفون که بلند شد مهرزاد داد زد: کجایی طلا؟ اومدن.

کفش هایم را پوشیدم و از اتاق بیرون زدم. سر و صدایشان از حیاط می آمد و خوش و بششان به راه بود. مستقیم به آشپزخانه رفتم و خودم را آماده ی پذیرایی کردم.

همه که وارد شدند من هم از آشپزخانه بیرون رفتم و جلوی جزیره ایستادم و بلند سلام کردم.

نگاه چند پسر و دختری که تازه داخل آمده بودند با تعجب روی من نشست. یکی از دختر ها به بازوی مهرزاد کوبید و گفت: بالاخره از پرنسس رونمایی کردی!

مهرزاد اما فقط به من نگاه میکرد و انگار خودش هم بار اولی بود که با من آشنا میشد. از سوی او که رد نشد خودم با خنده گفتم: نه بابا من دختر عموشم.

دخترک خندید و همه را معرفی کرد؛ اکیپشان گرم بودند و فوری با همه شان آشنا شدم. وقتی آن ها برای تعویض لباس رفتند من هم به آشپزخانه برگشتم. مهرزاد به دنبالم آمد و گفت: این چه سر و وضعیه؟ تو که همیشه شومیز و شلوار میپوشیدی؟ مگه عروسیه منه که پیراهن پوشیدی؟!

از دستش به شدت ناراحت بودم. راز دل او را همه میدانستند جز خواجه حافظ شیرازی. نمیفهمیدم چرا مرا به بازی گرفته است.

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتش برگشتم: تو عروسی کن من چادر میذارم روز عروسیت که جلو خانواده ی زنت آبروت حفظ بشه.

اخم کرد و لحنش جدی شد: چرا چرند میگی. این چیه آخه؟ همه ی جونت معلومه! شکل مانکنای پشت ویترین بوتیک شدی

شانه بالا انداختم و قوری دمنوش را زیر شیر کتری گرفتم: عزیزم جلز و بلزش به تو نیومده. برو پیش مهمونات.

همانطور ایستاد و زار زار تماشایم کرد. قشنگ پیدا بود که با همه ی وجودش دارد اذیت میشود. توجهی نکردم و قوری ها را به سالن بردم و روی وارمرشان قرار دادم. قرار که نبود او همیشه مرا آزار دهد.

پست_۲۷۵#

نگاه مهرزاد چپ و راست به من بود. هر جا که میرفتم، با هر که حرف میزدم، هر جا که مینشستم سنگینی نگاه او را با خودم داشتم.

با آمدن مرجان و احمد از زیر چشم های نافذ او در رفتم.

در آشپزخانه بودم. لیوان های کاغذی یکبار مصرف را کناری گذاشتم و از همان جا بلند مهرزاد را صدا کردم. آن وسط کنار مهدی و احمد و بقیه دوستانش نشسته و حسابی گرم صحبت بود. خودش صدایم را نشنید؛ دیدم که با اشاره ی مهدی از جا بلند شد و به آشپزخانه آمد. صدایش را درست از پشت سرم شنیدم: جونم؟! کارم داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز حرف های مهیار در سرم میچرخید. اینکه زنعمو بخاطر علاقه ی او به من گرد و خاک کرده است لحظه ای از ذهنم بیرون نمیرفت. به سمتش چرخیدم و همان طور که قوری پر شده ی آب جوش را به دستش میدادم !گفتم: این بود کمک کردنت؟

پوست لبش را جوید و به لختی سرشانه ام نگاه کرد ولی چیزی در این باره نگفت و جواب حرفم را داد: کشتی منو طلا. شل کن یکم دیگه. من تو کل عمرم انقدر کار نکرده بودم که امروز واسه تو کار کردم.

با انگشت خودم را نشان دادم: واسه من؟مهمونی توئه! من دارم برای تو !کار میکنم

قوری را از دستم گرفت و خونسرد گفت: بده من اینو. کار داشتی دخترا رو صدا کن.

خجالت نمیکشی مهرزاد؟ برم به کی بگم بیاد کمک؟ :-

باز نگاهم کرد. از سر تا پایم را. اینبار طولانی تر از قبل. دهانش برای حرفی باز شد ولی دوباره منصرف شد از گفتنش و بیرون رفت. امشب زجری که از لباس من میکشید مهمانی را به کامش زهر کرده بود.

از پشت کانتر رفتنش را دنبال کردم. چشمم به حرکاتش بود اما ذهنم هزار جا پرسه میزد. نگاهم هم چنان به او بود و دیدم که در جمع دخترها ایستاد و در گوش شادن چیزی گفت که صدای جیغ دخترک را درآورد. به آشپزخانه نگاه کردم. کاری برای انجام دادن و ایستادن در آنجا نداشتم اما مدام فکر میکردم چیزی از قلم افتاده. یک نوع استرس شیرین داشتم. استرسی که اجازه نمیداد یک جا بنشینم. اضطرابی که مشابه اش را در خانم های خانه دار دیده بودم. در حال چک کردن دوباره ی همه چیز بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

که صدای پر انرژی شادن را در اشپزخانه شنیدم: وای طلا جون. ببخشیدا حسابی افتادی تو زحمت.

به رویش لبخند زدم: زحمتی نیست عزیزم. کاری نکردم.

ابروهایش را بالا برد: کاری نکردی؟! نصف این هنرهای تو رو من داشتم الان با مهدی سر خونه و زندگیمون بودیم.

به حرفش خندیدم. جمع دوستانه ی مهرزاد زیادی مثل خودش بود؛ همان طور بی ریا و رک. با نیم نگاهی به سمتم جلو آمد و سرکی به دسر ها کشید: کمک نمیخوای؟ فکر کنم حسابی این پسره ی چلغوز خسته ات کرده باشه امروز.

خندیدم: نه. اونکه کار همیشگیشه. ولی کاری نیست. اتفاقا داشتم میومدم بیرون. بیا بریم.

با شیطنت نگاهم کرد: والا از بالا دستور رسید که جا تمرگیدن اینجا و خندیدن با سی و دوتا دندون برو کمک طلا. بچه دست تنهاست.

ابروهایم خودکار بالا پرید و نگاهم را بین اجزای صورت شادن چرخاندم تا ببینم شوخی میکند یا نه. حدس زدم که مهرزاد در گوشش همین را گفته باشد. دستش را گرفتم و به بیرون کشاندمش: اون بالایی خواسته خودش از زیر کار در بره زورش به تو رسیده. توجه نکن.

قبل از اینکه بیرون بروم دستم را کشید: طلا؟ خودمم کارت دارم.

نگران به سمتش چرخیدم: چیزی شده؟

نه دیونه چقدر تو نروسی :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوالی نگاهش کردم و شادن مرا کنار کشید و نگاهش را ما بین جمع چرخاند. صدایش را پایین آورد: میدونی که. امشب تولد مهرزاد. بچها برنامه چیدن امشب براش تولد بگیرن. فکر کنم تو بهتر بتونی بهمون کمک کنی سوپرایزش کنیم.

از قسمت اول حرفش شرمنده شدم. من حتی خبر نداشتم که امروز تولد مهرزاد است. نا خوداگاه یاد حرف مهیار افتادم؛ حق با او بود. من هیچ وقت مهرزاد را آنطور که باید ندیده بودم. چه آنموقع که در خانه ی پدر بودم چه وقتی که بعد از سال ها دوباره به خانه برگشتم.

لبخندی به روی او زدم و گفتم: چقدر خوب. حالا من باید چیکار کنم؟

با هیجان خندید: فعلا هیچی. فقط تابلو نکن. میدونی که این آقا چقدر تیزه. کافیه بفهمه نمیذاره هیچ کاری بکنیم.

دستم را کشید: بقیشم وقتش که شد بهت میگم بیا بریم بیرون.

همراهش بیرون رفتم. بین دخترها نشستم. از همه خوشم امده بود. انگار اکیپشان خیلی قدیمی بود که آنطور با هم صمیمی بودند. نگاهم را روی ساعت چرخاندم سوده گفته بود می آید اما تا حالا که خبری از او نشده بود. حتی مهیار هم نیامده بود. از مهرزاد پرسیده بودم و او گفته بود که جایی کار داشته و برای شام خودش را میرساند.

پست_۲۷۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم ساعت بعد مهیار هم از راه رسید. مرا که دید شوکه شد. خودم هم کمی از نگاهش معذب شدم.ولی از همان لحظه ی ورود لبخند روی لبش توجهم را جلب کرد، انگار با زدن آن حرف ها آرام شده بود که لبخند میزد.
همراه مهرزاد بلند شدم و به استقبالش رفتم و سراغ طاهره را گرفتم گفت او جای دیگری دعوت داشته. ولی من مطمئن بودم که خودش از قصد نخواسته همسرش در چنین جمعی باشد. حتی مه رو هم نیامده بود و این واقعا برایم عجیب بود. مهیار که رفت مهرزاد بهم ریخت. روی پیشانیش دست کشید و سعی میکرد به من نگاه نکند. ارام گفت: بچه هارو صدا کنم برای شام؟ بخورن زودتر برن دیگه.

خودم را کمی نزدیک ترش کردم تا صدایم میان همهمه ی جمع به گوشش برسد: چرا کلافه ای؟

نگاهش را به چشمانم دوخت و گوشه ی لپش را از داخل گاز گرفت. کمی مکث کرد و انگار نتوانست با خودش کنار بیاید که با حالت غریبی گفت: کاش این لباسو نمیپوشیدی.

این را گفت و دیگر نایستاد.

همراه شادن و مرجان و یکی دو تا از دخترها میز را کامل تر چیدیم. گرم صحبت و خنده بودیم که زنگ به صدا در آمد. حواسم آنقدر پرت بود تا چیزی کم و کسر نباشد که متوجه اش نشدم تا اینکه مهرزاد صدایم کرد: طلا جان؟!

با چشمانی گرد شده به سمتش چرخیدم. جدیدا زیادی نا پرهیزی میکرد. نگاهی به دخترها کردم و معذب به سمت او رفتم: بله؟

به در اشاره کرد: فکر کنم مهمون تو باشن.

گیج گفتم: کی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.نمیدانم دقیق چه شکلی شده بودم که به در اشاره کرد و گفت: هنگیا

اخم کردم و خواستم چیزی در جوابش بگویم که ناگهان دوزاریم افتاد و یادم آمد که قرار بود سوده بیاید. فوری از آشپزخانه بیرون رفتم به در ورودی خانه که رسیدم سوده هم داخل شده بود. به سمتش رفتم و در آغوشش گرفتم. مهرزاد پشت سرم آمد و با او احوال پرسی کرد. به سوده معرفی اش کردم و او همان اول کاری با نگاهی خریدارانه سر تا پای او را برانداز کرد و بعد از رفتنش مرا کنار کشید: نا کس عجب چیزی هم هستا. خود جنسه طلا. خنگ نشی ولش کنی لعنتی!؟

نیشگونی از بازویش گرفتم: فعلا که منو سر کار گذاشته. همچین اش دهن .سوزیم نیست که تو فکر میکنی. همش ظاهره گول نخور

چشمک زد و بادی در غب غب انداخت: اره ارواح عمت. چشماتم میگه. غمت نباشه. پس فکر کردی برای چی اومدم اینجا. امشب حسابی انالیزش .میکنم

به حرفش خندیدم و راهنمایی اش کردم تا لباسش را عوض کند. خودم به کمک بقیه رفتم و بعد از آمدن سوده شام در جمعی صمیمی خورده شد. سوده حسابی با دخترها اخت شده بود و آن بین چند تایی شاگرد جدید هم پیدا کرد. هر از گاهی که نگاهش میکردم میدیدم زیرکانه مهرزاد را هم زیر نظر دارد. از کارهایش خنده ام گرفته بود. جوری رفتار میکرد که .هر آن منتظر بودم مهرزاد بفهمد

بعد از شام میان جمع نشسته بودم که شادن صدایم کرد و پرسید کنتور کجاست. آدرس دادم و پرسیدم برنامه اشان چیست. برایم جسته و گریخته توضیح داد و از چیزی که در نظر داشتند خنده ام گرفت؛ هیچ جوره با

رمان بازار
romanbazar.ir

روحیه ی مهرزاد این مدل تولد گرفتن سازگار نبود اما نتوانستم چیزی بگویم.

متوجه شدم که گوشی مهدی زنگ خورد و او از خانه بیرون رفت. آنقدر طبیعی رفتار کرد که کسی اصلا متوجه نشد و شادن با رفتن او رو به من چشمکی زد. آن طرف تر احمد میان پسرها بحث کل کلی راه انداخته بود و همه هیجان زده همراهیش میکردند. سوده کنار گوش من مدام از محسنات ریز و درشتی که از مهرزاد فهمیده بود تعریف میکرد و من میخندیدم. جو حسابی شلوغ شده بود که برق ها قطع شد. پسرها هوو کشیدند و یکیشان گفت: خب دیگه مهمونی تموم شد. یکی پاشه جاها رو بندازه که همه بخوابیم.

همه به حرفش خندیدند و چند نفر چراغ قوه ی گوشی اشان را روشن کردند. دیدم که مهرزاد از جایش بلند شد. همان طور که به سمت ما می آمد مرا صدا کرد. شادن فشاری به بازویم داد تا حساب کار دستم بیاید و من به سمت مهرزاد رفتم و او پرسید: برقای خونه اتصالی کرده!

نه. فکر کنم کلا قطع شده باشه :-.

سر تکان داد: باشه. تو حواست باشه تا من برم یه نگاهی بندازم.

مهدی هنوز نیامده بود و شادن سپرده بود تا آمدن او مهرزاد را سرگرم کنم. آستینش را کشیدم: مهرزاد؟

سوالی نگاهم کرد: بله؟

نمیدانستم چه بگویم: من....من... میخواستم یه چیزیو بهت بگم.

چشمانم به تاریکی عادت کرده بود و متوجه در هم شدن اخم هایش شدم: چیشده طلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم نگاهی به در کردم. پس این مهدی کجا مانده بود: هیچی. میخواستم در مورد...

حرفم هنوز کامل نشده بود که در باز شد و متعاقبش برق ها روشن شد و صدای آهنگ تولدت مبارک در خانه پیچید. مهدی با آن صدای بمش تقریبا داد میزد و هماهنگ با اهنگ تولدت مبارک میخواند.

نگاهی به مهرزاد کردم. با قیافه ای شوکه به مهدی که کیک در دستش بود نگاه میکرد. مابقی بچها هم از جا بلند شده بودند و دست میزدند و بعضی ها شعر تولد مبارک را میخواندند.

مهرزاد نگاهش را بین جمع چرخاند و با چشمانی که روی مهدی ثابت مانده بود گفت: این کارا چیه؟

#پست_۲۷۷

مهرزاد شمع علامت سوالش را فوت کرد و همه دست زدند. مرجان میان هیاهوی بوجود آمده قاچی به کیک زد و برشش را به مهدی داد. مهدی هم در یک حرکت کیک را در صورت مهرزاد کوبید. وقتی صدای موزیک بلند شد مهیار بی سر و صدا از من خداحافظی کرد و بیرون رفت. تقریبا همه وسط بودند و میرقصیدند من هم در جمع دختران برای خودم قر میدادم. یک بار که سرم چرخید مهرزاد را نشسته روی مبل دیدم. انگار تنها کسی بود که علاقه ای به رقص نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مرجان به زور دستش را گرفته بود و وسط آورده بودش. میان شلوغی وسط او دقیقا پشت من ایستاده بود و فقط دست میزد. مرجان مرا به سمت او چرخاند و بلند گفت: طلا دستاشو بگیر تکون بده.

خنده ام گرفته بود. دستان مهرزاد را از هم وا کردم و میان دستان خودم گرفتمشان. لبخند محوی روی صورتش بود. من اما بلند همراه با آهنگ میخواندم و خودم را تکان میدادم.

یکی از بچه ها فیلم سلفی میگرفت و داد میزد: همه اینجا رو ببینین. همه... همه...

دستان مهرزاد را ول کردم و به آن سمت چرخیدم. ناگهان گرمای دستی بزرگ را روی شکمم حس کردم. سرم را کمی خم کردم و دست سفید مهرزاد را روی شکمم دیدم. نفسم سنگین شده بود و حس میکردم همه نگاهم میکنند. سرم را بلند کردم و نامحسوس به بقیه نگاه کردم.

دستم را روی دست مهرزاد گذاشتم و فشاری به آن آوردم تا پایین بکشمش ولی او مقاومت کرد و دست دیگرش را هم روی دست من گذاشت. سرم را به سمتش کج کردم: چیکار میکنی؟! دستتو بردار.

کمی سرش را پایین آورد و هرم نفس های گرمش روی پوست گردنم نشست: چرا باید به حرف کسی گوش کنم که به حرف من گوش نمیکنه.

کلافه بودم و در عذاب. آن بوسه ای که صبح ناخواسته داشت اتفاق میفتاد و این از در آغوش گرفتنش میان این جمعیت. من هنوز حرف های مهیار پس ذهنم زنگ میزد!

تا دیر وقت بچه ها رقصیدند، کیک خوردند، کادو دادند، خندیدند، پانتومیم بازی کردند. کنارشان حالم خوب تر میشد اگر ذهنم این همه شلوغ نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهدی و شادن آخرین نفراتی بودند که میرفتند. مهرزاد برای همراهیشان تا حیاط رفت و من خسته و هلاک روی کاناپه ی سه نفره دراز به دراز افتاده بودم.

وقتی مهرزاد برگشت دستانش در جیب شلوار کتانش بود. لبخند زد. به دیوار کنار تلویزیون تکیه داد و طولانی نگاهم کرد: مرسی بابت امشب. خسته نباشی. خیلی زحمت کشیدی.

جوابش را ندادم. نگاهم خیره به سقف بود.

سکوتم باعث شد دوباره خودش به حرف بیاید: ولی امشب خیلی اذیت شدم.

از جایم بلند شدم و برای خودم از بطری روی کانتر یک لیوان آب ریختم: برای چی؟

پشت سرم آمد: من بهت گفتم لباست خیلی رو مخمه. گفتم عوضش کن.

آب را در دو قلپ سر کشیدم و لیوان را سرجایش برگرداندم: منم گفتم تو حق دخالت تو انتخابای من نداری.

دکمه های پیراهن طوسیش را بی رمق باز کرد: پس کی حق دخالت داره؟

فعلا فقط خودم :-.

به پارکت های کف خانه خیره شد: مهیار چپ و راست نگاهش پیِت بود.

از بالای چشم نگاهش کردم: منظور؟

عصبی شد: چرا تو باید چیزی بپوشی که برادر من توجه اش جلب بشه؟

به کانتر پشت دادم و پاهایم را بالا آوردم تا کفش های پاشنه بلندم را از پا در بیاورم: من مسئول توجه کردن و نکردن مهیار نیستم. من تو پوششم

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ عیبی نمیبینم. من فقط یکم سرشونه هام پیدا بود. اگر لباسم مثل مرجان بود تو چیکار میکردی؟!

از وسط نصفت میکردم :-.

کفشم را روی زمین پرت کردم: مال این حرفا نیستی.

کلافه دستی در موهایش کشید: من نمیفهمم طلا تو چه مشکلی با من داری که واسه ی اینکه حرص منو در بیاری از هیچ کاری کم نمیذاری...

همانطور که به سمت اتاق میرفتم ایستادم و با تعجب به سمتش چرخیدم: چی میگی مهرزاد؟ من چیکار به تو دارم؟ مگه بچم که واسه خاطر لج و لج بازی با شخصیت خودم شوخی کنم؟ باور و اعتقاد من بهم میگه این لباس هیچ موردی نداشته. و گرنه امشب خیلی ها لباسشون باز تر و بدتر از لباس من بوده. احتمالا مهیارم چون تاحالا منو اینجوری ندیده بوده تعجب کرده وگرنه اون اصلا آدم بد چشمی نیست.

تو نمیخواد برادر منو به من بشناسونی :-.

#پست_۲۷۸

از کنارم رد شد تا به اتاقش برود. دستش را میان راه گرفتم و او ایستاد. در چشم هایش خیره شدم و به سمت سالن کشیدمش: بیا بشین. باید حرف بزنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش را عقب کشید ولی من ولش نکردم: درباره ی چی؟

به اولین مبل که رسیدم ایستادم: بشین.

با تعجب نشست. من هم روی مبل مقابلش نشستم و مثل بازجو ها گفتم: بگو.

گیج شد: چیو؟

دلیل اومدنت به اینجا... مشکلت با مادرت :-.

حرفی نزد. فقط خیره خیره نگاهم کرد.

امروز که رفتی مهیار همه چیو بهم گفت. تو داری چیکار میکنی :- مهرزاد؟ پیش خودت نمیگی اگر این حرفا به گوش بابام برسه چی میشه؟ چطوری میتونی اینقدر خودخواه باشی؟!

پوزخند زد: من خودخواهم؟! من؟!

صدایم بالا رفت: آره تو. همین تو که یه شیپور گرفتی دستت داری همه ی عالم و آدمو با من چپ میکنی.

من خودخواه نیستم طلا. اگر بودم این همه از زندگیم به خاطر تو عقب :- نمیفتادم. تو به من میگی خودخواه؟ منی که همیشه نفر آخرم؟ منی که هیچ وقت به چشمت نیومدم؟ من خودخواهم؟

تو کی منو دیدی لعنتی؟! من چقدر دور و بر تو میپلکیدم که بقیه تورت نکنن ولی انگار اصلا موفق نبودم. تو بچگیمون که تو چسبیده بودی به مهیار، چه تو بازی چه تو دعوا چه وقت خوشی و ناخوشی تو همیشه طرف مهیار بود. وقتی میرفتم سربازی تو حتی نیومدی یه خداحافظی ساده باهام بکنی. نمیدونی وقتی برگشتمو دیدم نیستی چه حالی بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتیم بعد اون همه سال برگشتی یه جوری شده بودم؛ حالم عجیب بود، تغییر کرده بودی، حداقل ظاهرت خیلی عوض شده بود. اصلا شبیه اون دختر بچه ی ترحم برانگیزی که میشناختم نبودی. راستش ازت ترسیدم، از یه دختر با ظاهر امروزی و کلی زلم زیمبو. حس کردم برگشتی انتقام بگیری. اولین بار که متوجه ی نگاهت به مهیار شدم خودمو باختم. میخواستم زمین و آسمونو بهم بدوزم که تو رو ازشون دور کنم. نه اینکه فقط نگران مهیار و زندگیش باشم نه! نگران تو هم بودم!

اگر این اتفاق میفتاد تو دیگه جایی بین پاکزادها نداشتی. من مجبور بودم مراقبت باشم.

هاج و واج نگاهش میکردم. این اعتراف بود؟ این حرفی بود که مهرزاد تمام این مدت در دلش قایم کرده بود؟ احتیاج داشتم رک تر بشنوم: منظورت اینه دوستم داری؟

دانه های دمله شده ی عرق را از روی پیشانیش پاک کرد و بعد از مکثی طولانی گفت: من دوست داشتم. اما الان عاشقتم.

قلبم سوار ترن هوایی شد و در سرازیری سر و ته شد. بی توجه به ضربان قلبم که حتی روی نفس هایم هم تاثیر گذاشته بود گفتم: مهرزاد! تو دیوونه شدی؟

پیراهنش را در آورد و نگاهی به بهم ریختگی خانه انداخت: چرا دیوونه؟ خواستن تو دیوونگیه؟

-: من مطلقه ام. پدر و مادرم مطلقه بودن. مادرت، دوست و آشنا. میدونی چقدر حرف و حدیث برات درست میشه؟

-: حرف بقیه برام مهم نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایم بلند شدم. نفس هایم به شماره افتاده بودند. مهرزاد با بالا تنه ی لخت پشت سرم آمد: کجا میری؟ حالا که بالاخره سر حرف باز شد بمون و حرف بزن. برای یکبارم که شده منو ببین. تنها. بدون هیچ آدم اول و دومی. نظرتو درباره ی من بگو.

از حسش به خودم خبر داشتم ولی نمیفهمیدم چرا حالا که کار به اینجا کشیده است نمیتوانم واقعیت و حالش را هضم کنم.

:- بگو طلا. حرف بزن. بگو تو هم منو میخوای. اونوقت نه حرف در و همسایه مهمه نه مادرم. فقط کافیه تو بگی آره.

دلخور نگاهش کردم: چرا زودتر نگفتی؟ چرا گذاشتی من با آوش ازدواج کنم؟ چرا این همه مدت طفره رفتی؟ چرا هر بار که ازت پرسیدم منو سر دوئوندی؟

اخم هایش در هم رفت. فاصله اش را با من کمتر کرد: میترسیدم. همیشه وقتی میخواستم جدیش کنم ازینکه تو و مهیار یه چیزی بینتون پیش بیاد ترسیدم. سر ماجرای ازدواج اولتم اگر فقط ده روز دیرتر میفهمیدم که پای یه آدم دیگه وسطه ازت خواستگاری کرده بودم. ولی وقتی بازم دیدم پای رقیب وسطه بهم ریختم. غرور لعنتیم سد شد.

:- اون شب که عمه منو پیشنهاد داد چی؟ اون شب چرا گفتی نه؟

دستش روی بازویم نشست: من از طلایی که بعد این همه سال برگشته بود هیچی نمیدونستم. نمیدونستم کجا زندگی کرده و با چه تربیتی بزرگ شده. نمیتونستم بیگدار به آب بزنم.

:- حالا چی عوض شده؟ چقدر از من شناخت داری که همچین پیشنهادی بهم میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.مرا به خودش نزدیکتر کرد: الان بهت اعتماد دارم

.مردمک هایم بین چشمان روشنش میچرخید

با هر دو دست صورتم را نگه داشت نگاهش بین چشمان و لبانم رقصید: دیگه بیشتر ازین تاب ندارم طلا. خیلی تو این مدت حسامو سرکوب کردم. .الان به هیچی جز ازدواج نمیتونم فکر کنم

میتوانستم قدرت شهوت را در ذرات نفس هایش، چشم هایش، دستانش و .لبانش حس کنم

وقتی بوسه ی طولانیش کنار لبانم نشست به خودم لرزیدم. عقب که کشید مکث نکردم. به طرف راهرو رفتم و او صدایم کرد: طلا؟ چی شد؟

ایستادم و از پس سر شانه ام نگاهش کردم: من باید فکر کنم مهرزاد. من .یه مهر تو شناسنامه ام دارم

.فکر کردم تو هم بهم علاقه داری :-

دستم روی دستگیره ی اتاقم نشست: ازدواج با تو میشه تکرار زندگی پدر .و مادرم

#پست_۲۷۹

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح درحالیکه هنوز ته مانده ی آرایش دیشب روی صورتم بود با موهایی بهم ریخته و بلوز و شلواری که در تنم کج و کوله نشسته بود از اتاقم بیرون آمدم و به سمت آشپزخانه رفتم.

با دیدن مهرزاد پشت کانتر، نگاهم روی وسایل صبحانه ی آماده و خانه ی نسبتا مرتب چرخید و یک تای ابرویم بالا رفت: دیشب خواب نما شدی؟

به سمتم چرخید و همانطور که براندازم میکرد لبخند زد و نگاهش روی پاچه ی شلوارم که یکی بالاتر از آن یکی بود ثابت ماند: صبح بخیر.

موهایم را پشت گوشم زدم و به سمت ماگم رفتم: صبح توام بخیر.

زیر نگاه خیره ی او برای خودم چای ریختم و مقابلش نشستم: هنوزم خوابم میاد.

از بالای لیوان بزرگش همانطور که جلوی دهانش نگهش داشته بود نگاهم کرد: جمعه است امروز. عجله ات برای بیدار شدن چی بود؟

برای خودم لقمه گرفتم: نمیدونستم دستت راه افتاده همه جا رو مرتب میکنه. گفتم پاشم اینجاهارو تر و تمیز کنم.

او چیزی نگفت و من هم در سکوت بزور لقمه هایم را میجویدم.

سکوت او چندان دوام نداشت: فکراتو کردی؟

دلم هری پایین ریخت. سعی کردم سرم را بلند نکنم و خودم را سرگرم درست کردن لقمه هایم نشان دهم: تو وقتی میخوابی فکر میکنی؟

یعنی باور کنم که تو دیشب خوابیدی؟ :-!

باز ضربان قلبم داشت بالا میرفت. اما ظاهرم را حفظ کردم: من خیلی خسته بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه شد: اون موقع که میگفتی تکلیف منو مشخص کن فکر میکردم پیشنهادشو بدم رو هوا میزنی.

دستم بند بدنه ی داغ ماگ بود: تکلیف من از اول مشخص بوده مهرزاد. اونی که باید تکلیفش معلوم میشد و با خودش یه دل، تو بودی.

لیوان سرامیکیش را پایین گذاشت: من الان یه دلم. خب؟ حالا نوبت توئه. جوابش فقط یک کلمه است. آره یا نه؟

عصبی خندیدم: چی میگی تو؟ فقط یک کلمه است؟ به همین راحتی؟ پس تکلیف یک عمر زندگی بعدش چی میشه؟ تکلیف این تعهدی که تا آخر عمر بیخ ریشمه چی میشه؟ چوب خط اشتباه من تو این مورد پره. نمیتونم با عجله یکی هم بهش اضافه کنم. مهرزاد اگر نمیشناختمت میگفتم یه پسر بچه ی تازه بالغ شده ای که قلبت جای مغزت بهت فرمان میده.

یعنی چی؟ بالاخره تو هم یا من علاقه داری یا نداری دیگه :-!

کلافه شده بودم. حس میکردم بین منگنه قراره گرفته ام. روی پیشانیم را دستی کشیدم و گفتم: مهرزاد درستش اینه که من هنوز نتونستم تورو درست بشناسم. تو دائم منو گیج میکنی. تو رابطه ام با تو من همیشه بین زمینو هوا معلقم. یه روز اخلاقت باهام خوبه، حمایتم میکنی تحویلم میگیری آدم حسابم میکنی. یه روز از سر دنده ی لج بلند میشی، حتی نگامم نمیکنی باهام حرف نمیزنی یه چیزیم میگی تا ته ماتحتمو میسوزونه.

به صندلیش تکیه داد و دیگر به من نگاه نکرد: تو همیشه حس منو به مسخره میگرفتی. من مجبور بودم خودمو بالا نگه دارم. من کم اعتراف نکردم، ولی تو یا واقعا تو باغ نبودی یا خودتو میزدی به کوچه ی علی چپ. هیچ وقت بهم اثبات نمیشد که تو هم ذهنت درگیرمه و بهم فکر میکنی. من تو اون تبریک عید کوفتی عملا بهت ابراز علاقه کردم ولی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

یه کلمه جوابمو ندادی. انقدر جواب ندادی که پشیمون شدم و وقتی ازم دربارش پرسیدی مجبوری انکارش کردم. چه انتظاری ازم داری واقعا؟

از پشت کانتر بلند شدم و به سمت فریزر رفتم. هوای یخش کله ی داغم را خنک کرد.

زنعمو اون موقع که من هنوز مجرد بودمم خیلی دلش نمیخواست که :- من عروسش بشم. حالا که من مطلقه ام و اینجور که مهیار میگفت شمشیرشو از رو بسته.

صدای چر حرصش را از پشت سر شنیدم: تو با مادر من کاری نداشته باش. تو منو ببین.

یک بسته مرغ دراوردم و در فریزر را بستم. پوزخند زدم: قراره بریم یه قاره ی دیگه زندگی کنیم؟ چطور میشه با مادر تو کاری نداشت؟ با مادر من کاری نداشت؟ با حرف مردم کاری نداشت؟ من نمیتونم با عالم و آدم بجنگم. نمیخوام کاری کنم که همه باهام مشکل پیدا کنن.

صندلی اش روی پارکت کشیده شد و صدایش بالا رفت: تمومش کن دیگه طلا... اه. دختر تو چقدر منفعلی اخه. چرا اینقدر دنبال حرف مردمی؟! چی ازین مردم به ما رسیده که حالا حرفشون بخواد برو داشته باشه. حرف باد هواست.

پست_۲۸۰#

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه بودم. به جلز و بلزهایش نگاه میکردم. در سرم انگار یک کندوی زنبور آوار شده بود. تمام دیشب را بیدار بودم. تمام دیشب را فکر کرده بودم. مهرزاد را دوست داشتم ولی یک ترس بزرگ دائم مرا از او حذر میکرد. من رضایت اطرافیانم برایم مهم بود. مثل او نمیتوانستم به درکی نثار نظر مادرم کنم. جلوی سینک ایستاده بودم و به بسته ی نایلون پیچ مرغ نگاه میکردم که دستی دور شکمم نشست و لبی کنار گردنم چسبید: از چی میترسی طلا؟ من هستم. تا تهش.

چیزی در قلبم تکان خورد. دلم گرم شد. به بودنش. به تهش. کمی قرار گرفتم. آرام شدم. لب زدم: مامان میگه تو شکل بابایی. نمیخوام زندگیم شبیه زندگی مامان بشه.

با صدای آرام پرسید: تو چی میگی؟ به نظر تو من شبیه عموئم؟

سرم کج بود از داغی نفس هایش: تو دیشب از لباسم ایراد گرفتی. تو همین خونه هم کم درشت بارم نکردی واسه لباسام.

حلقه ی دستش تنگ تر شد: طلا؟ من هیچ وقت محدودت نمیکنم. تو هیچ زمینه ای. ولی با غیرتم بازی نکن. نمیگم چادر سر کن. نمیگم موهاتو بپوشون. ولی حدتو رعایت کن. تو تو نگاه مردا ننشستی. خودت نمیدونی این تن و بدن و هیکل تراشیده میتونه چیکار کنه حتی با خواب یه مرد! تو برای من مهمی. خیلی مهم. اونقدر که روت خودخواهم. حاضر نیستم تورو با کسی شریک بشم. دلم نمیخواد هیچ بنی بشری کمترین لذتو از تو ببره.

صدایش؛ صدای لعنتی آرامش داشت نا را از زانوهایم میبرد. و آن گرمای سکر آور نفس هایش. باید خودم را نجات میدادم تا بیشتر ازین در او غرق نشده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

همان چیزی را به زبان آوردم که به آن فکر کرده بودم: من باید بیشتر بشناسمت مهرزاد. نمیخوام دوباره اشتباه کنم.

مرا به سمت خودش چرخاند. جدی در چشمانم نگاه کرد: من دوباره نیستم. فقط اولیم. فقط.

تپش قلبم بالا رفت. او قدرت دیوانه کردنم را داشت. ازین همه حس مالکیتش لذت میبردم. من دیوانه بودم که آزادی که آوش به من میداد را نمیخواستم ولی این اسارت بودن با مهرزاد ضربانم را بالا میبرد.

حس های زنانه ام باز هم داشتند بیدار میشدند. اینبار اما فقط یک حس گذرا انگار نبودند. اینبار پر بودند از لطافت. پر بودند از سبکی. مثل یک قاصدک سفید. پاک و رها.

دستانش از کمرم شل شد و لبخند روی لب هایش نشست: باشه. منو بشناس. مهرزاد واقعیو ازین به بعد ببین.

انگشتش با مهربانی طره موی روی پیشانیم را عقب زد و جایی میان ابروهایم را بوسید: بازم صبر میکنم...

مهرزاد به اتاقش رفته بود. من ناهار درست میکردم و به وضعیتی که در آن گرفتار شده بودم فکر میکردم. نمیدانستم کار درست چیست! من فقط نزدیک به یک سال از طلاقم گذشته بود. اگر یک بار دیگر این اتفاق تکرار میشد چه!

در ماهیتابه را برداشتم تا تکه های مرغ را آن رو کنم که روغنی پرید روی پشت دستم و مرا به داخل آشپزخانه برگرداند. جلوی شیر ایستادم و دستم را زیر آب سرد گرفتم. یاد زنعمو افتادم که برای سوختگی آب سیب زمینی رنده شده را تجویز میکرد. حتی یاد او هم مرا میترساند. او مرا فقط

رمان بازار
romanbazar.ir

در حد برادرزاده ی همسرش قبول داشت نه بیشتر. اگر با مهرزاد ازدواج میکردم با طاهره جاری میشدم. پوزخندی به افکار بی سر و تهم زدم و شیر را بستم.

وقتی ناهار آماده شد مهرزاد جلوی تلویزیون نشسته بود. صدایش کردم و او بی حرف مقابلم نشست. انتظار داشتم باز حرفی پیش بکشد اما دیگر چیزی نگفت. هر دو در سکوت غذا خوردیم و او وقتی در لیوانش نوشابه میریخت پرسید: جز مرغ سرخ شده بازم چیزی بلدی درست کنی؟ یا ته هنرت همینه؟

شباهتی به مهرزاد عاشق پیشه ی چند ساعت قبل نداشت باز همان پسرک تخس بود که به پر و پای من میپیچید: نه گذاشتم تو بهم یاد بدی.

تک خنده ای کرد و دوباره مشغول شد: به کاهدون زدی. من در حد نیم رو هم نیستم. تخم مرغ فقط آب پز.

کمی نمک به غذایم زدم و گفتم: تو که حرفی برای گفتن نداری پس بیخود برا چی حرف میزنی. غذاتو بخور ایرادم نگیر.

سر تکان داد: اینم حرفیه.

زودتر از او غذایم را تمام کردم و از جایم بلند شدم. همانطور که از آشپزخانه بیرون میرفتم گفتم: خوردی میزو جمع کن ظرفارو بشور.

چشم. میخوای به بچه شیرم بدم؟ :-

به روی خودم نیاوردم. ولی همانطور که به سمت اتاق میرفتم به خانواده فکر کردم. به خودم در کنار مهرزاد با یک بچه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۸۱#

این چند وقتی که مهرزاد به اینجا آمده بود خوب میخوابیدم ولی دیشب که آن حرف ها را زد بی خوابی سراغم امده بود.

موبایلم از زیر بالشت ویبره خورد. بیرون کشیدمش و به نام " مامان" چشم دوختم. از دیروز چند بار تماس گرفته بود و من همه را بی جواب گذاشته بودم. تماس را برقرار کردم و گوشی را کنار گوشم گرفتم: جانم مامان؟

-: سلام طلا. معلوم هست کجایی؟ به خدا به شهرام گفته بودم اگر این دفعه هم جوابمو نداد پاشیم بیایم اونجا پیت. دلم هزار راه رفت دختر.

مو به تنم سیخ شد. اگر میامدند، من برای بودن مهرزاد چه توضیحی میاوردم؟ سر جایم نشستم و از پنجره به حیاط و درختانش نگاه کردم: مامان؟! مگه من بچم؟ از چی میترسی آخه؟

-: طلا به بچه بودن نیست. تنهایی پاشدی رفتی اون سر شهر یکه و واحد !انتظار داری من دلم شورِتم نزنه؟

از روی تخت بلند شدم و پشت پنجره به حیاط زمستان زده نگاه کردم: ببخشید. من دیشب دیر وقت خوابیدم. گوشیمم تو اتاق بود. متوجه نشدم.

-: تو بیست و چهاری گوشی بهت چسبیده چطور حالا از دیشب یه نظر !بهش نینداختی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

گلویم را ماساژ دادم و چشمم را پیشاپیش برای دروغی که میخواستم بگویم بستم: سوده اینجاست. بیشتر تو هال بودیم. فیلم میدیدیم دیشب. بعدشم که دیگه دیر خوابیدیم و اینا...

.حالم از خودم و ضعف هایم بهم میخورد. کاش میتوانستم راستش را بگویم

لحنش ارام گرفت: باشه مامان جان. مزاحمت نمیشم برو پیش دوستت. ببخشید این همه بهت زنگ زدم. فقط فردا شبتو خالی کن. آهو اینا میان اینجا.

ته دلم خالی شد. نمیدانم چرا به عقب برگشتم و وحشت زده به در بسته ی اتاق نگاه کردم. صدایم را تا حد ممکن پایین اوردم و نالیدم: مامان؟! من برا چی بیام؟

حتی نفس حرصی اش را از پشت گوشی حس کردم : یعنی چی برا چی بیای؟ مگه باهاشون قهر کردی؟ یه روزی قرار بود با برادرش ازدواج کنی نشد. چند مدت خودتو قایم کردی که چی بشه؟ به خداوندی خدا اگر تو این مدت یه بار آهو به روی من اورده باشه چیزیو.

انگشتانم را محکم روی پیشانیم کشیدم: مامان من دلم نمیخواد ببینمشون. عذاب وجدان میگیرم. حس بدی بهم دست میده.

یاد بگیر با واقعیت های زندگیت رو به رو بشی به جای فرار کردن. :- اصرار نمیکنم. میسپرم به خودت.

خداحافظی کرد و من هم چیزی شبیه خداحافظی زیر لب زمزمه کردم. لب پنجره نشستم و به شمشاد های حیاط چشم دوختم. همه مرا تشویق میکردند که فراری نباشم. که محکم باشم. پس چرا من آدم نمیشدم؟ چرا باز جا میزدم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای اذان از مسجد سر کوچه آمد و دل من با صدایش گرفته تر شد. یاد خانم باجی افتادم که وقتی صدا را از گلدسته ها میشنید و به من تشر میزد" حی علی الفلاح" و وقتی بی توجهی مرا میدید همانطور که چادرش را زیر گلو گره میزد با نوک انگشت پایش به من میزد" حی علی خیرالعمل" و من با رخوت از جایم بلند میشدم و وضو میگرفتم و پشت سرش می ایستادم. خنده ام گرفت. لبم منحنی بود و کاسه ی چشمانم پر. دلم خانم باجی را میخواست. با همان اعتقادات سفت و محکمش. با همان قلب رئوفش. با همان دست های چروکیده اش. دلم برایش تنگ بود. برای دلسوزی هایش. برای همیشه بودنش.

هوا تاریک شده بود و من همچنان پشت آن شیشه نشسته بودم. تقه ای به در خورد و شانه های من بالا پرید: طلا؟ بیداری؟ نمیای بیرون؟

نم اشکم را پاک کردم: بیا تو.

در را آرام باز کرد و به من نگاه کرد: چرا تو تاریکی نشستی؟

به اطراف نگاه کردم. کی تاریک شده بود که نفهمیده بودم؟ گفتم: تاریک نبود. تاریک شد.

کنار ایستاد و به بیرون اشاره کرد: پاشو بیا بیرون. یه چیزایی از دیشب مونده گذاشتم رو میز باهم بخوریم.

از جایم بلند شدم و همراهش به بیرون رفتم. رو به رویش نشستم و یکی از لقمه های الویه را گرفتم: من فردا میرم باشگاه از همون طرف میرم خونمون. شب برنمیگردم.

نان تست و کالباسی که نزدیک دهانش برده بود توی راه خشک شد: واسه چی نمیای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لقمه ای که در دهانم بود را جویدم و گفتم: مامانم مهمان داره. برم احتمالا تا دیر وقت میمونم دیگه فکر نمیکنم اجازه بده برگردم. یعنی اجازه که میده ولی حتما ناراحت میشه.

من چی پس؟ :-

با دهان پر خندیدم. هر دو دستم را جلوی دهانم گرفتم و گفتم: تو چی؟

اخم کرد: منو تنها میذاری بری مهمونی؟

بچه دو ساله ای؟ میخوای تو رو هم ببرم؟ :-

لقمه اش را روی کانتر گذاشت: هر جا میری شب برگرد.

هنوز هم فکر میکردم شوخی میکند: میترسی تنهایی؟!

دارم جدی باهات حرف میزنم :-.

کم کم باورم شد که طنزی در کار نیست. کمی به سکوت گذشت و من گفتم: مهرزاد به من وابسته نشو. من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست.

حرفی نزد. فقط از پشت کانتر بلند شد و به سمت در حیاط رفت.

پست_۲۸۲#

مهرزاد دیگر برنگشت و من هم اشتهایم کور شد. پالتویم را به تن کردم و کاپشن او را هم برداشتم و با خودم به حیاط بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پله های ایوان نشسته بود و به آسمان نگاه میکرد. کاپشنش را روی دوشش انداختم و کنارش نشستم. نفس عمیقی کشید و گفت: بچه که بودی دلم خیلی برات میسوخت. مامان همیشه از دعوای عمو و مادرت پیش بابا شکایت میکرد. میگفت این بچه ی طفل معصوم چه گناهی کرده که گیر این دو تا افتاده. همیشه دلم میخواست یه جوری تو رو نجات بدم. ولی مهیار با این که از من کوچیکتر بود ولی زبل تر عمل میکرد. با از درش وارد شد. بهت محبت کرد! کاری که انگار من بلد نبودم...

وقتی گفتی انتخابت آوش، وقتی اومدن خواستگاریت، نتونستم تو خونه ای بمونم که تو داشتی چند متر اونطرف ترش عروس میشد. عروس یه مردی جز من! پاشدم رفتم تو کوچه و خیابون. آخرش سر از خونه ی مهدی درآوردم. وقتی آخر شب با این فکر که مهمونی تموم شده برگشتم خونه تورو تو حیاط دیدم با چشمای گریون. یا همون شبی افتادم که بابات دوباره داماد شده بود. به خودم گفتم مهرزاد حسادت بسه. این دختر باید بالاخره روی خوشبختیو ببینه حالا بد تو نه با یه خر دیگه...

مامان و بابات باز به جون هم افتاده بودن. رفتم تو خونه عمورو از خر شیطون پیاده کردم. هنوزم نمیدونم چه قدرتی خدا بهم داده بود که رفتم پی عاقد و اوردمش برای مراسم عقدت.

میان حرفش پرسیدم: چرا اون شب نیومدی همین جا؟

کنار چشمانش چین خورد. یکی از دستانش را میان موهایش فرستاد و همانجا نگهش داشت: اینجا رو خودم به خانوم باجی گفتم بده به ما. رو ترش کرد برام گفت تو لیاقت طلارو نداری. همیشه چشمش به مهیار بود که بشه شاهزاده سوار بر اسب تو. گفتم مگه من مرده باشم که طلارو بکنی عروس برادرم. کلی قسم و آیه پیشش خوردم رو صدتا کتاب قرآن و کتاب دعا دست گذاشتم تا راضی شد که من عرضه ی خوشبخت کردنتو

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم. اینجا رو به امید اینکه تو عروسش بشی بازسازی کردم. نظرتو میخواستم که باب طبعت در بیارم. وقتی تو شدی عروس یکی دیگه اینجا شد آینه ی دقم. عهد کردم با خودم که دیگه پامو اینجا نذارم.

هر دو به رو به رو نگاه میکردیم و من مثل بچه گنجشک در خودم جمع شده بودم.

سرش را کج کرد تا صورتم را ببیند: اگر از بودن من ناراحتی من میرم. تو اینجا بمون.

از دهانم بخار بیرون می آمد وقتی شروع به حرف زدن کردم: من برای چی باید از بودنت ناراحت باشم؟ مگه جامو تنگ کردی؟ بهتره یه مدت نبینمت تا بتونم راحت تر تصمیم بگیرم. باید از خودم مطمئن بشم که بعدا میتونم جلوی یه خانواده به خاطر تو در بیام یا نه.

دستش را پشتم گذاشت و مرا به خودش نزدیک کرد: تو فقط بله رو بده بقیه اش با من.

#پست_۲۸۳

سوده سفیده ی تخم مرغ را کنار سیب زمینی های آب پز گذاشت و چنگال را به دستم داد: بیا بخور. ولی به نظرم طلا باید پیشنهادشو تو هوا میزدی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و تکه ای از تخم مرغ را خوردم: ولی سوده بله رو بدم میشم یه سر و هزار سودا. فکر میکنم به جز مهرزاد همه جلوم باشن. اصلا به زنعمو که فکر میکنم چهار ستون بدنم میلرزه.

خندید: چقدر ترسویی تو دختر.

یکی از بچه ها وزنه را اشتباه میزد. سوده نامش را بلند صدا کرد و به سمتش پا تند کرد. تا سوده برگردد سر و سامانی به ذهن شلوغم دادم.

وقتی مقابلم نشست گفت: ولی طلا خوب کاری کردی که ازش وقت خواستی. اینجوری کلی وقت داری که با خودت یه دل بشی. با خانواده ای که تو داری به نظرم اشتباه آوش اشتباه آخرت بود. تو فقط الان یه فرصت داری. مجبوری چشماتو تا جایی که لازمه باز کنی.

یاد آوش افتادم. مرد مهربان و موجه زندگی من که دنیایش با من فرق داشت. زندگی کوتاهم با او مثل یک خواب گذشته بود. همانقدر کوتاه، همانقدر شیرین! من هیچ وقت از انتخاب او پشیمان نمیشدم. ولی شرایط جوری برایمان پیش رفت که مجبور به این جدایی بودیم. هر چند در زندگی با او من هیچ وقت قلبم به شماره نیفتاد، دلم نریخت و هیجان زیر پوست ندوید ولی برای او بسیار احترام قائل بودم و هرگز فراموشش نمیکردم...

هوای دی ماه زود تاریک میشد. وقتی به خانه ی مادر رسیدم ماشینم را در خیابان پارک کردم و زنگشان را زدم. شهرام پشت آیفون گفت: بیا بالا بابا جان.

در آینه ی آسانسور موهایم را مرتب کردم و ارایش ریخته ی زیر چشمانم را پاک کردم. دلم میخواست جلوی آهو مرتب به نظر برسم. هنوز هم انگار من با این خانواده رودربایستی داشتم!

رمان بازار
romanbazar.ir

از آسانسور که بیرون آمدم با دیدن مادر لبخند زدم. جلو رفتم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. صورتم را بوسید و گله مند گفت: دلم برات یه ذره شده بود.

بوت های پاشنه دارم را درآوردم و همانطور که همراهیش میکردم گفتم: منکه همیشه هستم مامان!

بهرام و باربد و آهو از جایشان بلند شدند و من درست مثل روز اولی که آن ها را میدیم خجالت زده و دستپاچه شدم.

وقتی به آهو رسیدم به جای صورتش به سرشانه اش نگاه میکردم. دستش را آرام گرفتم و آرام تر از همیشه سلام کردم.

دستم را با علاقه با هر دو دست گرفت و گفت: رفتی پشت سرتم نگاه نکردی. اینه رسمش طلا خانوم. یا ما کاری کردیم که خودمون ازش بی خبریم؟!

پست_#۲۸۴

قطره ای عرق از روی ستون فقراتم به راه افتاد. خودم را مقصر خراب کردن زندگی آوش میدیم. حس میکردم در نظر آهو و خانواده اش من یک دختر زندگی خراب کن هستم. دستم را روی پیشانیم کشیدم و با شرمندگی گفتم: من که همین دور و ورام آهو جان.

پس کم سعادتی از ماست که نمیبینیمت :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

.نگین اینجوری تو رو خدا :-

به سمت بهرام رفتم و او فقط با یک لبخند دستم را فشرد و پرسید: خوبی؟

.من هم با همان رنگ پریده پاسخ دادم: ممنون

به باربد که رسیدم کمی قرار گرفتم. او دستم را سفت فشرد و ضربه ای به شانه ام زد: چه عجب چشمم به جمالت روشن شد ستاره ی سهیل.

.خندیدم: پس خوشبحال چشمت

به سمت شهرام رفتم و قبل اینکه دستش را بگیرم او را در آغوشش سفت فشرد: دلم برات تنگ شده بود.

.لبخند از ته دلی زدم و گفتم: منم دلم تنگ شده بود

.به شاهین چشمکی زدم و او هم جوابم را داد

برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. مانتویم را درآوردم و به خودم در آینه نگاه کردم. بلوزم آنقدری کوتاه بود که دکمه های شلوار جینم پیدا بود. صدای مهرزاد در گوشم پیچید" طلا؟ من هیچ وقت محدودت نمیکنم. تو هیچ زمینه ای. ولی با غیرتم بازی نکن. نمیگم چادر سر کن. نمیگم موهاتو بپوشون. ولی حدتو رعایت کن".

در یک حرکت ضربتی به سمت کمدم رفت. یکی از تونیک های قدیمیم را برداشتم. بلوزم را از سرم بیرون کشیده بودم که تقه ای به در خورد. روی لباس زیرم را با دست پوشاندم و گفتم: بله؟

لای در باز شد و مامان سرش را داخل کرد: داری میای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم. داخل شد و من سریع تونیک را از سرم رد کردم. کنارم ایستاد و به بلوزی که بر عکس درش آورده بودم نگاه کرد: چرا عوضش کردی؟ خوب بود که!

جلوی آینه ایستادم و موهایم را باز کردم: کوتاه بود.

انگار با خودش حرف میزد: کوتاه نبود که!

از کیفم دستمال مرطوبی بیرون آوردم و زیر چشمانم را تمییز کردم.

-: طلا؟ بیرون اومدی تو خودت نباش. حرف بزن. بگو بخند. نمیخوام آهو بره آوش بگه طلا بعد تو غمبرک گرفته.

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم: اینا دیگه چه حرفیه مامان؟ از تو بعیده! در ضمن آهو هم اصلا همچین آدمی نیس.

-: میدونم منطقی نیست حرفام ولی باور کن هر چی امشب ازت ببینه رو میره میذاره کف دست اوش.

تکرار مداوم نام آوش و دیدار با خانواده اش باعث شده بود بروم به عقب. به زندگی کوتاه یک ساله مان. کم کم داشت بهم ثابت میشد که آمدنم اشتباه بوده.

وقتی با مادر از اتاق بیرون میرفتیم او پشتم دستش را گذاشت و گفت: ممنونم که اومدی عزیزم.

در عمق چشمانش زل زدم و حس کردم آمدن امشبم چیزی جز حماقت نبوده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار باربد و شاهین که دورتر از جمع نشسته بودند نشستم. موبایلم را روی میز گذاشتم و در جواب باربد که پرسید" چه خبر از کار و بار" گفتم: هیچی، چه خبر میخواستی باشه؟ امن و امان.

بین اون آرنولدا یه دونه خوبشو برام سوا کن. تا حالا دوست دختر :- ورزشکار نداشتم.

فکر کن ازین به بعدم نداری :-.

مادر صدایم کرد و من صورتم را برگرداندم. پرسید قهوه میخورم و گن جواب دادم نه. در همین حین صدای ویبره ی موبایل بلند شد. شاهین سرش راخم کرد تا نام تماس گیرنده را بخواند. دقیقا در لحظه ی آخر به خودم آمدم و روی گوشیم شیرجه زدم. تماس گیرنده مهرزاد بود و همین تپش قلبم را بالا برده بود. رد تماس دادم و تا خواستم گوشی را سایلنت کنم دوباره زنگ خورد. شاهین چپ چپ نگاهم کرد و من برای اینکه زیر سوال نروم آرام گفتم" سوده است" تماس را وصل کردم و آن را به گوشم چسباندم.

از جایم بلند و هنوز قدم اولم به دومم نرسیده بود که باربد بلند گفت: به سوده جون سلام منو برسون.

من پلک هایم را محکم روی هم فشردم وقتی او از پشت تلفن پرسید: کجایی تو طلا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۲۸۵

لحن حق به جانبش اخم هایم را درهم کرد. نگاه کوتاهی به جمع انداختم؛ حس میکردم همه نگاهشان به من و حواسشان جمع صحبت هایم است. صدایم را پایین آوردم و به تقلید از خودش با همان لحن گفتم: قرار بود کجا باشم؟!

هیچ صدایی نیامد. ابروهایم از تعجب بالا پرید. توقع داشتم جوابم را بدهد اما انگار مهرزاد ساخته شده بود برای اینکه تمام دانسته های مرا از خودش بهم بریزد. سکوتش کمی طول کشید و بالاخره صدایش را شنیدم: شب برمیگردی؟!

فاصله ام را از جمع بیشتر کردم: نه مهرزاد من که بهت گفته بودم.

صدای پوف کلافه اش را از آن طرف خط شنیدم و بعد صدای خش دارش را: سر به سرم نذار طلا.

باربد از آنطرف بلند شد و با بد ذاتی گفت: طلا! به این سوده بگو دل بکنه. بیا کارت دارم.

جمله ی باربد که تمام شد. صدای عصبی مهرزاد در گوشم پیچید: انگار بی موقع زنگ زدم. برو به مهمونات برس.

همین که آمدم جوابش را بدهم تماس را به رویم قطع کرد. من ماندم و یک دنیا حس بد. باید به او درباره ی اینکه مهمان امشبمان چه کسی بود میگفتم. فهمیدم که ناراحت شد. اما اصلا قصد آزارش را نداشتم. من فقط میترسیدم از هویت مهمانانم حرف بزنم و او را حساس کنم.

گوشی خشک شده ی درون دستم را خاموش کردم و به سمت جمع رفتم. سر جای قبلیم نشستم. نگاه آشفته ام را به میز عسلی رو به روی مبل

رمان بازار
romanbazar.ir

دوخته بودم که با ضربه ای که به پایم خورد سر بالا بردم. باربد بود که با نیش تا بنا گوش باز شده نگاهم میکرد. خودش پیش دستی کرد: با ما باش طلا خانم.

تمرکز نداشتم. انگار هوش و حواسم را در آن تماس و کنار ناراحتی مهرزاد جا گذاشته بودم. رو به باربد اخم کردم: پامو شکوندی وحشی. !چته؟

لبخند زد: دیدم خیلی غرقی. گفتم نجاتت بدم. بد کردم؟

.چشم غره ای رفتم و غر زدم: بی مزه

ابروی راستش را بالا فرستاد و با حالتی مچ گیرانه نگاهم کرد: والا تا چند صباح پیش که با مزه بودم من. مگه اینکه طعم بهتر از ما زیر دندونت رفته باشه.

نا محسوس با سر به گوشی اشاره کرد و با تکیه به پشتی مبل پی حرفش را گرفت: انگار سوده جونتم بد زد تو پرت. قشنگ پنچر شدی.

کاملا مستقیم فهماند که متوجه شده است شخص پشت خط سوده نبوده.تعجبی هم نداشت. باربد استاد این کار ها بود. حتی مطمئن بودم آن صدا کردن هم از روی عمد بوده.

حوصله ی بحث نداشتم. دلم جای دیگر مانده بود و بی قراری میکرد. تنها گفتم: خب که چی؟ مدال بدم بهت آقای باهوش؟

نچ نچی کرد: خیلی بی ادب شدی طلا. پاچه هم که میگیری کلا شدی مثل اونوریا.

-حوصله...

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه نداد چیزی بگویم یک هو ما بین حرفم پرید و با جدیت گفت: حواست هست داری چیکار میکنی طلا؟! کله ی اون آوش بیچاره رو کوبیدی به طاق که برسی به اینجا؟ این بود چیزی که میخواستی؟ فکر میکنی تویی که با آوش نتونستی بمونی با این یارو میتونی؟ فکر بعدش رو کردی اصلا؟ چوب خط اشتباهت رو پر تر از این نکن طلا.

نگاهش کردم؛ باربد مرا خوب میشناخت اما نه بهتر از خودم. بقیه همان چیزی را از طلا میدیدند که من نشانشان میدادم. باربد یک روزی که چندان دور هم نبود برایم حکم همان آیینه را داشت و حالا هم با وجود تلخ بودن حرف هایش اما سعی کردم ناراحت نشوم و واقع بینانه به آن نگاه کنم. او حق داشت.

سر تکان دادم: حواسم هست باربد.

پست_۲۸۶#

پوزخندی به رویم زد: مشخصه. نیومده شدی بله چشم قربان گوی آقا.

طعنه ی کلامش قلبم را سوزاند. دیگر مطمئن شدم که امشب آمدنم یک اشتباه بوده و بس. درد خودم کم بود که مدام باید طعنه ی این و آن را هم تحمل میکردم؟

بلند شدم و به بهانه ی کمک به مادر به آشپزخانه رفتم. اما وقتی خودش هم از آشپزخانه بیرون زد کلافه شدم. آنجا هم کار زیادی برای انجام دادن نداشتم و ناچار بیرون رفتم و کنار آهو نشستن را به هم صحبتی با باربد

رمان بازار
romanbazar.ir

ترجیح دادم. کنار او و مادر که حسابی و مثل همیشه گرم صحبت بودند نشستم. جسمم کنارشان بود و فکرم هر جایی جز آنجا. گوشم به صحبت هایشان بود نه دقیق اما هر از گاهی متوجه ی بحثشان میشدم. در فکر مهرزاد و دلخوریش بودم که با آوردن نام آوش نا خواسته حساس شدم. حس خوبی به بحث پیش آمده میانشان و اسم آوشی که آورده شد نداشتم و همان هم باعث شد گوش تیز کنم. آهو داشت تعریف میکرد: کل زندگیش شده کار و کار. مدام بهش میگیم یه فکری بکنه اما خب نگین جون میدونی مشکل از جای دیگست. طفلی حس و حال وقت گذاشتن برای یکی دیگه رو نداره.

نفسم در سینه ام حبس شد. اصلا نفس کشیدن یادم رفت. بالاخره آن چیزی که انتظارش را داشتم امشب، اتفاق افتاد. با اینکه منتظر بودم اما ناخواسته بغض کردم. آهو با همه ی فرهنگ بالا و دنیا دیده بودنش یک خواهر بود و من همسر سابق برادر موجه اش که از نظر آنها به ناحق ردش کرده بودم. قصه ی همیشگی زندگی من؛ همه حق داشتند الا من. همه میتوانستند نظر دهند و برای زندگیشان تصمیم بگیرند الا من. همه از من توقع داشتند بمانم، بسوزم و بسازم. هیچکس به فکر ان خلایی که کل زندگی با آن دست و پنجه نرم کرده بودم نبود. خلایی که با آوش نتوانسته بودم آن را پر کنم. مگر یک آدم چند بار به دنیا می آمد که بخواهد زندگی که باب میلش نیست را تحمل کند؟! هر کس از ازدواج، تحصیل، کار و... یک هدف دارد و وقتی به آن نمیرسد هیچ کس حق ندارد به خاطر برگشتش از آن راه سرزنشش کند.

کوتاه نگاهشان کردم. آهو مثلا حواسش به من نبود و مادر با شرمندگی نگاهش را از من میدزدید. بلند نشدم. دلم نمیخواست بفهمد ناراحت شده ام. من با این قضیه کنار امده بودم و باید پای تصمیمم می ایستادم. این میان

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها یک چیز مثل موریانه مغزم را میخورد. حضورم اینجا و در کنار این جمع درست نبود.

نفهمیدم چطور به مادر کمک کردم و میز شام را چیدم. کنار بقیه نشستم و برای خودم غذا کشیدم. تمام مدت لبخند را از روی لبم کنار نزدم، کنارشان نشستم و سعی کردم برای بعضی جمله ها کر باشم و برای بعضی حرکت ها کور. باربد زودتر خداحافظی کرد و رفت. کمی سرسنگین بود. یک ساعت بعد از آن زمانی که خانواده ی فاتحی رفتند خسته روی مبل نشستم و سرم را در دست گرفتم. باربد راست میگفت چوب خط اشتباهات من پر بود و باید درست قدم برمیداشتم. باید از این دوری مهرزاد نهایت استفاده را میکردم تا با خودم یک تصمیم درست و حسابی بگیرم.

شهرام کنارم نشست: خب طلا جان؟ چه خبر دخترم؟!

نگاهش کردم. کاش پدری مثل او داشتم تا راحت بتوانم از دغدغه های این روزهایم برایش بگویم. به رویش لبخندی زدم: خبر که سلامتی. مشغول زندگی و کارم.

به رویم لبخند زد: مستقل شدن چطوره؟ اذیت که نمیشی؟

مهربانی اش ناخواسته به دل مینشست. گفتم: نه. خیلی خوبه. به نظرم تجربه ی خوبیه.

هر وقت کمک خواستی حتما به خودم بگو :-.

تشکر کردم و او دیگر حرفی نزد. خانه حسابی ساکت بود و جز صدای فوتبالی که از تلویزیون پخش میشد صدای دیگری نمی آمد. شاهین به بهانه ی درس خواندن بعد از رفتن باربد به اتاقش رفته بود و مادر در اشپزخانه مشغول بود. بیشتر حس میکردم برای فرار از من آنجا مانده چون

رمان بازار
romanbazar.ir

آشپزخانه زمان رفتن مهمان ها مرتب بود. حتما با خودش فکر میکرد که اگر از آنجا بیرون بیاید بابت دعوت و خوش بینی اش سرزنشش میکنم.

از آنجایی که امشب زیادی خسته شده بودم از جایم بلند شدم و با شب بخیر کوتاهی به شهرام و مادر به اتاقم رفتم.

لباسم را با لباس راحتی عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. حس میکردم کتک خورده ام. با اینکه کار خاصی نکرده بودم. حرف ها و جمله ها به مراتب تاثیر بیشتری از مشت ها داشتند و امشب آهو با آن حرف و طعنه اش رمقم را گرفته بود.

مغزم از هجوم فکر های زیادی که در آن میچرخید فاصله ای تا ترکیدن نداشت.

"پیامکی از مهرزاد برایم آمد" شب بخیر

ازینکه با من قهر نبود لبخندی روی لب هایم شکل گرفت و آرام شدم. حالا میتوانستم با خیال راحت چشم رو هم بگذارم و بخوابم.

پست_۲۸۷#

یک هفته ی تمام خانه ی مادر ماندم و فکر کردم. یک هفته ای که برایم به اندازه ی یک قرن گذشت. شده بودم مثل یک رباط. سر کار میرفتم، تا میتوانستم سر خودم را گرم میکردم و وقتی بر میگشتم جایی جز اتاقم انتخابم نبود. چسبیده بودم به همان جا. اتاقم شده بود اتاق فکر. طوری که

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار داخلش میشدم حس میکردم در و دیوارش دهان باز کرده اند و قصد دارند فکرهای این چند روزم را دوباره به خودم تحویل دهند.

مادر مدام غر میزد. شک کرده بود و میخواست از زیر زبانم حرف بکشد. ولی من نم پس نمیدادم.

مهرزاد نبود. بعد از تماس قطع شده ی آن شب و پیامک آخر شبش دیگر سراغم را نگرفته بود. هر روز و هر شب گوشی ام را به امید پیام جدیدی چک میکردم اما انگار واقعا او قصد آشتی نداشت و هر بار دست از پا دراز تر از پای گوشی بلند میشدم. سهم من از او تنها یک پیامک کوتاه شب بخیر بود و بس.

او نبود اما فکر و ذکر و تاثیراتش همه جا همراهم بود. هر روز صبح که از خواب بیدار میشدم قبل از هر چیز چهره ی او به یادم می آمد. وقت لباس پوشیدن ناخواسته او برایم مرور میشد. آنقدر در ناخودآگاهم نفوذ کرده بود که بدون آنکه بفهمم طبق خواسته و سلیقه ی او لباس میپوشیدم. بدون اینکه بدانم طبق علایق او رفتار میکردم. من شده بودم مهرزادی دیگر بدون اینکه بفهمم. حتی وقتی نبود هم دوست داشتم مثل او باشم.

مهرزاد نبود و انگار همه جا بود. هر بار که به خودم می آمدم در حال تقلید از او یا حتی تکرار حرکاتش بودم. بدون اینکه اراده ای داشته باشم به سمتش کشیده میشدم. در پر کارترین ساعت هایم هم نمیتوانستم او را از خاطرم کنار بزنم.

آن یک هفته به همه چیز فکر کردم. بارها خسته شدم. بارها از راهی که پیش رویم بود ترسیدم و جا زدم اما هر چه کردم نتوانستم آن حس عمیق و شیرین نشسته ته قلبم را نادیده بگیرم. حسی که به جرات میتوانستم روی جدید بودنش تاکید کنم. من هیچ وقت قبل از آن حتی زمانی که با آوش بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

ان حجم از احساس و تپش قلب را نداشتم. مدام با خودم میگفتم که نمیشود. که من آدم این راه و این مشکلات نیستم اما آن حس هر بار قوی تر از قبل عرض اندام میکرد و میگفت خب باشد. همه ی چیزهایی که میگویی قبول. اما خودت بگو بدون من میتوانی به زندگی ادامه دهی؟ و جواب من تنها یک کلمه بود. نه! من هیچ جای دیگری نمیتوانستم حتی شبیه آن حس را خودم با دستان خودم در قلبم پرورش دهم. و حالا که خودش امده بود دلم نمیخواست برانمش.

این حس آمده بود تا جای خالی خیلی چیزها را پرکند. دلم میخواست به آن حس، به خودم، به مهرزاد فرصت دهم. من باید یک بار دیگر هم دلم را به دریا میزدم.

آن شب وقتی بعد از شام برای خواب در تختم به سر میبردم موبایلم ویبره خورد. پیامی روی گوشی آمد. انتظارم به سر رسید. انگار دعاهایم جواب داده بود. مهرزاد بود. تلگرام را باز کردم و پیامش را خواندم" چرا برنمیگردی؟ طلا من دارم دیوونه میشم. درو دیوار این خونه داره منو میخوره. برگرد نامرد..."

#پست_۲۸۸

"بازدمم لرزان از ریه ام خارج شد. فقط برایش تایپ کردم" شب بخیر

ولی خودم خوب میدانستم که فردا آفتاب طلوع نکرده دوباره باروبندیلم را جمع خواهم کرد و برمیگردم به همان خانه.

رمان بازار
romanbazar.ir

پلک هایم را بستم ولی از خواب هیچ خبری نبود. تا صبح در جایم غلت خوردم و بین خواب و بیداری دست و پا زدم. در نهایت هم قبل از اینکه ساعت گوشی زنگ بزند از جایم بلند شدم.

پایم که به سالن رسید همه جا غرق در سکوت بود. به آشپزخانه رفتم و زیر کتری را روشن کردم. از یخچال پاکت شیر را برداشتم و مقداری برای خودم گرم کردم.

وقتی پشت میز چهار نفره ی آشپزخانه به تنهایی نشسته بودم و شیر و خرما میخوردم و به عواقب تصمیمم فکر میکرد شهرام مقابلم ظاهر شد. لبخند زد و همانطور که دو فنجان بر میداشت به سمت کتری رفت و شعله اش را کم کرد: چه خبر شده صبح خروس خون پاشدی؟

لبخند زدم و دستم را زیر چانه ام زدم: خوابم پریده بود.

قوری که به اب بسته بود را روی کتری گذاشت تا دم بکشد. مقابلم نشست و با همان لبخند خیره ی چشمانم شد: این چشما که میگن کلا رنگ خوابو ندیدن.

لیوان شیرم را روی میز گذاشتم. حالا من هم به او خیره بودم. همان چیزی را که در فکرم بود به زبان آوردم: کاش تو بابای واقعیم بودی.

از چشمانش محبت شره میکرد. دستش را روی میز دراز کرد و دست مرا گرفت: چه فرقی میکنه؟ پدر واقعی یا پدر ناتنی. مفهوم پدر خیلی بزرگ تر از اینه که بتونه بین قیاس دو کلمه بشینه.

هر چی که تو بیشتر بهم توجه میکنی بیشتر یادم میمونه که بابام برام :- پدری نکرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی به رویم زد: من هیچ وقت نخواستم جای پدرتو برات بگیرم یا اینکه اونو تو نظرت پایین بیارم. من فقط تو رو دوست داشتم. نه بخاطر اینکه دختر نگین بودی. بخاطر خودت. تو برای من از اول هم دوست داشتنی بودی.

آرام تر از قبل گفتم: من هر تصمیمی برای آینده ام بگیرم تو پشتم هستی؟

انگار با همان جمله و نگاه تا ته خط را خواند که لبخندش عمق گرفت و بی مقدمه پرسید: کیه این آدم خوشبخت که خوابو از چشمای دختر ما گرفته؟

به میز نگاه کردم: نمیخوام مامان فعلا چیزی بدونه. میخوام از انتخابم مطمئن بشم. جا برای اشتباه دوباره ندارم.

سر تکان داد: به مادرت نمیگم تا وقتی که خودت بخوای. ولی اینو بدون که تا همیشه بعد هر اشتباهی فرصت جبران داری. همیشه رو من حساب کن.

لب زدم: ممنونم.

بلند شد و اینبار با دو فنجان چای برگشت: این چاییارو تو باید میاوردیا.

لبخند زدم و به فنجانی که او مقابلم میگذاشت و بخار سطحش خیره شدم. لحظه ای سکوت برقرار شد. در یک تصمیم آنی بی هیچ پس و پیش گفتم: مهرزاد. پسر عموم.

ایستادم. نگاهش کردم و توضیح دادم: همونیه که خوابو از چشمام گرفته.

بعد از تمام شدن جمله ام سرم را بالا بردم تا عکس العملش را ببینم. فنجان در دستانش بین زمین و هوا مانده بود. انگار هنوز ربطی بین ما دو نفر پیدا نکرده بود که اینگونه متعجب شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش توضیح دادم: ظاهرا این ماجرا قدیمیه. ولی خب من چند وقتی میشه که فهمیدم. بهش اعتماد دارم. فقط از اتفاقات بعدش میترسم. ازینکه من مطلقه ام و اون یه پسر مجرد. زنعموم راضی نیست... از همین حالا میدونم که مامانم تو جناح مخالفین.

فنجانش را پایین گذاشت و پیشانیش را دست کشید. هموز شوک بود: راستشو بگم اصلا انتظارشو نداشتم. وصلت با خانواده ی پدریت هیچ وقت مورد پسندم نبوده. ولی این موضوعی نیست که به من ربطی داشته باشه. این زندگی زندگی توئه و اینکه تو تاییدش میکنی برای من کافیه. در مورد مادرت هم نگران نباش. ولی خب در مورد مادر اون پسر به نظرم بهش وقت بدین تا با موضوع کنار بیاد. یه روزی من و نگین هم این روزای شمارو تجربه کردیم.

من هیچ وقت فکر نمیکردم روزی مادر جون با اینکه مادر، عروسش شود مخالفت داشته است.

ازینکه ازین موضوع کسی از خانواده را مطلع کرده بودم حس خوبی داشتم. حالا از عذاب وجدان این رابطه ی مخفیانه کمی کاسته شده بود.

قبل اینکه مادر بیدار شود با شهرام خداحافظی کردم و گفتم که به مادر بگوید به خانه برنمیگردم و راهی باشگاه شدم.

هوا تاریک شده بود وقتی وارد محله ی قدیمی خانم باجی شدم. از دور دیوارهای سنگ شده و آن در ریموت دار جدید را میدیدم. تپش های قلبم آنقدر بی امان بود که حس میکردم هر لحظه امکان دارد قلبم از تپش بایستد. به در که رسیدم ریموت را بیرون آوردم و دکمه اش را فشار دادم. درها باز شدند و من قبل از هر چیزی ماشین مشکی مهرزاد را دیدم و قلبم با شدت بیشتری کوبید. از روزی که با خودم و احساسم روراست شده بودم

رمان بازار
romanbazar.ir

کوچک ترین نشانه ای از او برای بالا بردن ضربان قلبم کافی بود. تمام راه را به خودم دلداری داده بودم که وقتی میرسم او خانه نیست. ولی حالا!

پست_#۲۸۹

کنار ماشینش پارک کردم و با تاخیر برای تسلط بر استرسم، پیاده شدم. از پشت پنجره و آن پرده های حریر فقط نور کم سویی که مطمئن بودم برای دیوارکوب هاست دیده میشد. با قدم های کوتاه از چند پله بالا رفتم و به ایوان رسیدم. کفش هایم را درست کنار کفش های او بهم چفت کردم و بعد کلید را آرام و با استرس در قفل چرخاندم. در با تیک ضعیفی باز شد. آرام قدم به داخل خانه گذاشتم و به دور و برم نگاهی انداختم. همه جا مرتب بود. تلویزیون با صدای پایینی روشن بود. نگاه سرگردانم را دور خانه چرخاندم تا اینکه با دیدن او نفسم بند رفت.

مهرزاد روی کاناپه نشسته بود و با هندزفری های درون گوشش به تلویزیون خیره بود. جلوتر که رفتم تازه متوجه ی حضورم شد. اول با تعجب نگاهم کرد و بعد وقتی انگار مطمئن شد که شبح نیستم از جایش بلند شد.

در حالیکه قلبم خودش را به در و دیوار سینه ام میکوبید لبخند زدم و زمزمه کردم: سلام. خوبی؟

یکی از هندزفری هایش را درآورد و جلو آمد: طلا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندم کم کم محو شد. انگار او هم مثل من باورش نمیشد که آمده باشم. پاهایم که نه بلکه قلبم مرا تا این خانه آورده بود. مهرزاد گوشی و هندزفریش را روی مبل پرت کرد و چند قدم به سمتم برداشت. تا به من رسید اولش ایستاد. انگار چیزی سدش شد و میخواست مطمئن شود که پرسید: این اومدنت یعنی فکراتو کردی دیگه؟!

لحنش شبیه پسر بچه های بهانه گیر و تخس بود. حس کردم پشت بندش حتما میگوید اگر فکر نکردی برگرد همان جایی که بودی!

لبخند زدم و فقط سر تکان دادم.

دستم را کشید و عطرش در بینی ام پیچید. کلمه ها را گم کردم. یادم رفت چه میخواستم بگویم. اصلا در آن لحظه زمان و مکان و هر چه جز مهرزاد بود را فراموش کردم و میان آغوشش گم شدم. شالم از سرم افتاد و او لب هایش را روی موهایم گذاشت. ساکن. بی حرکت. لبش همانجا ثابت مانده بود: دختر دوست داشتنی من.

سرش را عقب کشید و دستش را بند موهای ریخته شده در صورتم کرد و آنها را با حوصله کنار زد. کارش که تمام شد مستقیم به چشمانم نگاه کرد و گفت: چیزی برای ترسیدن وجود نداره طلا. همه چیزو بسپر به من.

حسی زیبا کل وجودم را گرفت. حسی که مدت ها بود انگار گمش کرده بودم. نمیدانم اثر دوریش بود یا اعتراف دوست داشتنش پیش خودم که چانه ام لرزید و بی اراده بغضم سر باز کرد. دستانم روی ساعدش چسبیده بودند و همانطور که اشک میریختم سرم را محکم به سینه اش چسباند: من خیلی خر بودم که این همه وقت داشتنتو از خودم محروم کردم. قول بده که دیگه هیچ وقت اینجوری تنهام نذاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را از آغوشش بیرون کشیدم و صورتم را بالا گرفتم تا او را ببینم: دیگه تنهات نمیذارم.

هرم نفس هایش صورتم را داغ کرد و کمی بعد لب هایم از بوسه ی طولانیش سوخت.

وقتی عقب کشید نفسم به شماره افتاده و شرم تمام وجودم را پر کرده بود. دستی به موهای بهم ریخته ام کشیدم و سعی کردم به هر جایی جز او نگاه کنم. نمیدانستم چه کنم. سریع و دست پاچه گفتم: من برم لباسمو عوض کنم.

در اتاق روی گردنم دست میکشیدم و راه میرفتم. هر بار با لمس لبانم و یادآوری آن حس تمام تنم گر میگرفت. لحظه ای لبخند میزدم و لحظه ی دیگر پشیمان میشدم. حال خودم را درک نمیکردم. آخرش بعد اینکه لباس هایم را با یک بلوز و شلوار معمولی عوض کردم لب تخت نشستم و دستانم را روی صورتم گذاشتم. سعی کردم با خودم یک دل شوم. من داشتم وارد فاز جدیدی از زندگی و رابطه ام میشدم که ناگزیر چیزهایی را برایم به همراه میاورد. من باید به این همراهی خو میگرفتم.

از جایم بلند شدم و وقتی به سالن برگشتم مهرزاد را در آشپزخانه دیدم. همانجا میخ ایستادم و حس کردم گونه هایم از یادآوری چند لحظه ی پیش گل انداخته. مهرزاد سینی دمنوش را روی کانتر گذاشت و به من اشاره کرد مقابلش بنشینم.

سعی میکردم بی تفاوت باشم ولی دهانم برای هیچ حرفی باز نمیشد. مقابلش نشستم و فنجان خودم را جلو کشیدم و ناشیانه سعی کردم خودم را سرگرم کنم.

حرف نمیزد و فقط با چشمانی که کنارشان چین خورده بود تماشایم میکرد و این کارش بیشتر مرا دستپاچه میکرد. لبی به دمنوشش زد و گفت: کم کم

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودت کنار بیا طلا. اگر هر روز بخوای برام سرخ و سفید بشی کارمون به جاهای باریک میکشه.

گر گرفتم. سرم را بالا گرفتم و به چشمان تب دارش نگاه کردم.

دستش به جلو خزید و دستم را گرفت: من عاشق بوسیدن توئم.

یکی دو سکته ی ناقص را رد کردم به خصوص وقتی که دستم را بالا برد و بوسه ای روی آن کاشت. پر از اشتیاق و پر از خواستن شده بودم. مهرزاد خوب بلد بود راه و رسم عاشق کردن را.

پست_#۲۹۰

هر کجا که میرفتم نگاه او را همراه خودم داشتم. کلافه بودم و دستانم میلرزید. هنوز جای بوسه هایش روی دست و لبم میسوخت. ازینکه جای بوسه اش را لمس کنم لذت میبردم. در آشپزخانه دور خودم بی هدف میچرخیدم و مثلا در تدارک شام بودم. سیب زمینی های آب پز شده را پوست میگرفتم و نفس های مرتعشم را بیرون میدادم. هنوز بعد از گذشت چند ساعت اتفاقات بدو ورودم برایم عادی نشده بود. من در یک رابطه ی غیر متعارف قرار گرفته بودم که اگر لو میرفت آبرویم در خانواده میریخت. بودن ما در یک خانه آن هم با توجه به فرهنگ خانوادگیمان کاملا نامرسوم بود. من در تمام این مدتی که با مهرزاد هم خانه بودم منتظر بودم هر لحظه کسی بیاید و مچمان را بگیرد. آن وقت این رسوایی را حتی آب زمزم هم نمیشست!

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی دور کمرم حلقه شد و من وحشت زده در جایم پریدم. آنقدر در افکار خودم غرق بودم که حتی حضور او را هم فراموش کرده بودم.

مهرزاد در صورتم نگاه کرد و خندید: چیه؟ از چی ترسیدی؟ دیگه باید عادت کنی به این چپ و راست دیدن من.

با دقت به او چشم دوختم. به پسری که هزار سر و گردن از من بالاتر بود. چهره ی من در کنار او هیچ حرفی برای گفتن نداشت. نمیداستم عاشق کجای من شده است؟! ولی حالا که دل ریزه پیدا کرده بودم حس کردم دیگران انقدرها هم مهم نبودند. عرف هم مهم نبود. مهم دل من بود که برای مهرزاد میتپید. مهم منی بودم که او را میخواست و اویی که بی تابم بود. نه مطلقه بودنم و نه بکر بودنم و نه حتی مخالفت خانواده ها هیچ کدام مهم نبود. لااقل نه حالا که جز او چیزی را نمیدیدم. نگاهم را دقیق تر میان اجزای صورتش چرخاندم و دلم برایش ضعف رفت. در چشم های روشنش خیره شدم و روی ته ریشش ثابت ماندم. نمیدانم اسم آن حس سر کش چه بود که بی اجازه از من دست به کار شد. نتوانستم از وسوسه ی لمسش بگذرم. دستانم را دور گردن او حلقه کردم و روی نوک انگشتان پایم بلند شدم. ته ریشش پوست دستم را سوزن سوزن میکرد. فاصله مان به اندازه ی یک نفس بود. دلم کمتر شدن این فاصله را میخواست. نگاه سرگردانم ما بین دو چشمش رفت و امد و بالاخره روی یکی ثابت شد. برای اولین بار جسارت به خرج دادم و بوسه ی کوچکی روی لب هایش زدم. اینبار او بود که با چشم های گشاد شده تماشایم میکرد. عقب آمدم ولی دستم همچنان روی پوست گونه اش بود. دستان او هم روی کمرم قفل بودند و مسخ شده نگاهم میکرد.

سرم را بالا گرفته بودم و همانطور که چانه و فکش در دیدم بود گفتم: من دیگه از چیزی نمیترسم مهرزاد. میخوام کنارت عاشقی کردنو تجربه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش از کمرم جدا شدند و روی سرم نشستند. جایی میان فرقم را بوسید و گفت: مطمئن باش پشیمون نمیشی.

دلم گرم شد و لب زدم: مطمئنم.

مطمئن بودم. راهی که انتخاب کرده بودیم هر چند سخت اما برایم شیرین بود.

دستش دوباره روی کمرم لغزید و همانطور که چپ و راست میرفت سرش را خم کرد و پیشانیش را به پیشانیم چسباند و با شرارت گفت: حیف که اینجا یه روزی خونه ی خانم باجی بوده. وگرنه مطمئن باش تعلل تو کارم نبود...

درحالیکه با این نزدیکی و حرف های او من هم خجالتم ریخته بود و کم کم شیطنت هایم داشت ظهور میکرد گفتم: از خانم باجی میترسی؟

لبخند زد و بعد از مکثی گفت: آره بدجور. همیشه بهم میگفت پدر سوخته بدزد اون چشاتو. زِنای چشم نگاه کردن به نامحرم. سرب داغ میریزن آخر تو اون چشای خوشگلت. کلا همیشه من جز بچه های منحرفش بودم. برای همین مهیارو بیشتر دوست داشت...

خندیدم: بهت نمیومد بد چشم باشی!

بیخیال گفت: بابا تو سن بلوغ بودم. دست خودم نبود که از پشه ی ماده هم نمیتونستم بگذرم.

چشمانم را باریک کردم: پس ازین به بعد حواستو جمع کن که چشمات تو دست خودت باشن. ببینم هرز میپرن خودم قبل اینکه بری اون دنیا سرب داغو میریزم توشون.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید: جونم غیرت. من الان که تورو دارم دیگه چشمم تا آخر عمرم سیره. تو برای من نهایتی. بیشتر نمیخوام...

پلک زدم و در چشمان عسلیش غرق شدم: تا حالا کسی بهت گفته خیلی شیاد و حیله گری؟

دستانش را از کمرم برداشت و به سمت سالن رفت: نمیتونم کنارت زیاد دووم بیارم. کاش اینجا مال خانوم باجی نبود.

از همان فاصله با صدای بلند جواب دادم: پس خداروشکر که اینجا واسه خانوم باجیه.

صدای خنده اش که بلند شد فهمیدم حرفم را شنیده. چیز دیگری نگفت و من در سکوت در آشپزخانه مشغول شدم و از همان جا دیدم که او روی کاناپه رو به روی تلویزیون نشست.

پست_۲۹۱#

مایع کتلت را که آماده شده بود کنار گاز گذاشتم و زیر ماهیتابه را روشن کردم و منتظر شدم روغنش کمی داغ شود.در فکر های خودم غرق بودم که بلند شدن صدای زنگ موبایلی در نزدیکی ام باعث شد به سمت صدا بچرخم. نگاه کوتاهی به اطراف انداختم و با دیدن گوشی مهرزاد که روی کانتر جا مانده بود سری به تاسف تکان دادم، سر به هوا تر از من این آقا بود. سریع دستم را شستم و بدون نگاه به صفحه از همانجا سرکی به سالن کشیدم و مهرزاد را ندیدم. صدایش کردم. جواب که نداد چند بار دیگر و

رمان بازار
romanbazar.ir

هر بار با ولوم های مختلف صدایش کردم اما انگار نه انگار. کلافه از ترس اینکه مبادا تماس قطع شود بیرون دویدم و همزمان با رسیدن به اویی که روی مبل خوابش برده بود و از ان سمت دیده نمیشد نگاهم مات ماند. دلم نمی آمد بیدارش کنم ولی تماس که از سر گرفته شد صدایش را قطع کردم و ارام نزدیکش شدم. این بار به صفحه اش نگاه کردم و با دیدن نام عمه یک هو دست و پایم را گم کردم. قلبم با چنان سرعتی کوبید که ترسم بیشتر شد. با هول دستم را روی بازوی مهرزاد گذاشتم و نه چندان آرام‌تکانش دادم و او با همان تکان اولم خواب آلود یک چشمش را باز کرد: هوم؟!

سریع و بی مقدمه گفتم: مهرزاد پاشو. عمه است.

سریع چشمش را باز کرد و پرسید: عمه؟ کو کجاست؟!

نمیدانستم در آن لحظه بخندم یا به فکر تماسی که در حال قطع شدن بود باشم. به گوشی درون دستم اشاره کردم: داره زنگ میزنه.

و گوشی را مقابل چشمش گرفتم و او با خنده نشست و همانطور که چشمانش را میمالید گوشی را از دستم گرفت.

او با عمه سلام و احوالپرسی میکرد و من همانطور که روی پشتی کاناپه سوار بودم روی بازوی پر پیچ و خمش که از رکابی با سخاوت بیرون افتاده بود انگشت میکشیدم. هر از گاهی دستم را پس میزد و میان حرف زدنش وقفه می افتاد ولی من باز هم شیطنت خرجش میکردم. ناگهان دستم را کشید و من از آن بالا کله پا شدم و در بغلش افتادم. صدای جیغ خفه ام و تالاپ افتادنم عمه را ساکت کرد. صدایش را تا حدودی میشنیدم که مشکوک پرسید: کسی پیشته عمه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

و من وحشت زده همانطور که سرم روی ران پای او بود و پاهایم در هوا به او نگاه میکردم.

مهرزاد دستش را روی شکمم کشید و با خباثت گفت: آره.

عمه انگار ترسید که پی ماجرا را بگیرد: پس مزاحمت نمیشم عمه جان. فردا شبو یادت نره.

وقتی مهرزاد تماسش را قطع کرد به سمتم هجوم آورد و من قبل اینکه بوسه ای دوباره از او نصیبم شود از بغلش خودم را جمع کردم و به سمت آشپزخانه دویدم: وای روغنم سوخت.

مهرزاد با تعجب پرسید: مگه روغنم میسوزه؟

جوابش را ندادم. وقتی از شعله و روغن مطمئن شدم سرخ کردن کتلت ها را شروع کردم. در همان حال پرسیدم: عمه چی میگفت؟ فردا شب چه خبره؟

قبل اینکه مهرزاد حرفی بزند موبایل خودم هم به صدا درامد. عمه برای فردا شب شام مرا هم به خانه اش دعوت کرده بود. از همین حالا استرس مواجه شدن با زنعمو به دلم افتاده بود.

پست_۲۹۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدتی که در باشگاه بودم سوده دلداریم میداد که شب اتفاقی نخواهد افتاد تا من خودم سوتی ندهم. ولی من تمام مدت دغدغه ام این بود که تا کی؟ تا کی میشد ماه را پشت ابر نگه داشت؟

شب وقتی جلوی آینه نشسته بودم و آرایش میکردم مهرزاد با دکمه های سر آستینش درگیر بود: طلا تا من ماشینو روشن کنم حاضری؟

رژ لب مایع را روی میز گذاشتم و عاقل اندر سفیه نگاهش کردم: مهرزاد منو تو باهم بریم بگیم چند منه؟ حالت خوبه؟

لب تختم نشست و گفت: کی میخواد بفهمه باهم رفتیم؟ تورو زودتر پیاده میکنم خودم یه دوری میزنم بعد میام.

سرم را بالا دادم: نه! من خودم میام. تو برو.

لجش گرفت: مسخره است! جفتمون داریم یه جا میریم اونوقت باید با دوتا ماشین جدا بریم.

دوباره رو به اینه برگشتم و خط چشمم را برداشتم و همانطور که درش را باز میکردم طعنه زدم: وقتی رابطه ی پنهونیو انتخاب میکنیم همین میشه دیگه. باید همه چیو از همه کس قایم کنیم.

تو گفتی میخوای بیشتر منو بشناسی. تو گفتی جا برای اشتباه دوباره :- نداری. وگرنه من آدمی نبودم که این همه به خودم سخت بگیرم.

خط کلفتی پشت پلکم کشیدم و عقب رفتم تا هر دو پلک را باهم مقایسه کنم: الان پشیمونی؟

از جایش بلند شد و پشت سرم ایستاد. از درون آینه به او که دستانش را در جیب شلوارش کرده بود نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفاتو میپیچونی که آخرش توپو بندازی تو زمین من؟ تو بگو بله من :-
همین امشب جلوی همه از بابات خواستگاریت میکنم میخوام ببینم کی جرات میکنه اعتراض کنه.

از روی صندلی بلند شدم و شومیزم را از کمد در اوردم: نمیخواد اینقدر سوپرمن بشی حالا. امشبم هر کدوم جدا بریم به هیچ جای دنیا بر نمیخوره. حالام برو بیرون میخوام لباسمو عوض کن.

چند لحظه ایستاد و تماشایم کرد. در نهایت از اتاق بیرون رفت و کمی بعد صدای ماشینش از حیاط آمد. انگار دلخورش کرده بودم که بی خداحافظی رفت.

حاضر و آماده همانطور که نگاهم به عقربه ها چسبیده بود آنقدر روی کاناپه نشستم تا سی دقیقه از رفتن مهرزاد گذشت و بعد من هم راه افتادم.

میان راه تمام مدت دستم از پنجره بیرون بود با اینکه هوا به شدت سرد بود ولی من با آن کله ی پر از فکر داغ بودم.

امشب قرار بود بعد از مدت ها با خیلی ها دوباره روبه رو شوم. شاید سخت تر از دیدار با زنعمو دیدن پدر بود! پدر که یک بار بعد از آن سخنرانی غرا به من زنگ زد و من رد تماس دادم و در قالب یک پیامک برایش توصیح دادم که ترجیح میدم با او همکلام نشوم و خواهش کردم دیگر به من زنگ نزند. مطمئن بودم این سخت ترین تنبیه برای آدمی مثل پدر بود. نه اینکه امتناعم از همصحبتی آزارش دهد نه؛ اینکه او را با وجود آن غرور کذایی اینگونه محدود میکردم مطمئنا خاری میشدم در چشمش.

حالا قرار بود بعد این مدت دوباره ببینمش و هیچ پیش زمینه ی فکری ازین ماجرا نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی خانه ی عمه پارک کردم و دستی به مانتویم کشیدم. کیف دستیم را دو دستی گرفتم و با کفش های پاشنه دارم تق تق کنان به سمت در خانه اشان رفتم. حال این روزهایم پر از تشویش و استرس بود. زنگ که زدم عمه میان سر و صداها و قهقهه های خنده آیفون را برداشت: طلا جان؟ خوبی عمه؟ بیا تو. بیا تو.

در باز شد و من لبخند زدم. صداهای شادشان پر از انرژی بود. وقتی پشت درشان رسیدم عمه خودش در را باز کرد. آغوشش را به رویم گشود و خوش آمد گفت. صورتش را بوسیدم جعبه ی شیرینی را به دستش دادم. پشت سرش وارد شدم. اردلان آواز میخواند و عمو روی میز ضرب گرفته بود. بقیه دست میزدند و ستاره مثل دختر بچه های سرتق دو انگشتش را دهانش برده بود و سوت های گوش خراش میزد.

با ورودم اردلان آوازش را قطع کرد و گفت: به! ببینین کی اومده؟ دختر دایی جان جان اومدن.

#پست_۲۹۳

خندیدم و نگاهم را میان جمع چرخاندم. از همان عمو شروع کردم. دست دادم و احوال پرسی کردم. بعد اردلان و بعد نامزدش الهام. بعد مهیار که با لبخند خاصی تماشایم میکرد و طاهره که تنگش نشسته بود. به پدر که رسیدم مکث کردم. ابروهایش در هم بود و به زمین نگاه میکرد و سیبیل میجوید. بی توجه به آنچه که میانمان رخ داده بود و جلو رفتم. بهش دست

رمان بازار
romanbazar.ir

دادم و کنار سرشانه اش را بوسیدم. تحویلم نگرفت ولی برایم ذره ای مهم نبود. با شوهر عمه احوالپرسی کردم و وقتی جلوی همسر ستاره ایستاده بودم تمام حواسم به مهرزاد بود که کنارش نشسته بود و با مهام بازی میکرد.

به مهرزاد سلام کردم و او نیم نگاهی به سمتم انداخت و زیر لب جوابم را داد. بیشتر نایستادم کنارش و به سمت آشپزخانه رفتم. مه رو با دیدنم جیغ کشید و بغلم کرد و ترمه از دور به یک بوسه ی در هوا بسنده کرد.

ستاره برایم چشم و ابرو آمد و من به روی خودم نیاوردم. با عاطفه سردتر از بقیه سلام و علیک کردم و در آخر رسیدم به زنعمو که روی صندلی نشسته بود و مرا تحت نظر داشت. لبخند بی رمقی زدم و به سمتش رفتم. حال یک خائن وطن فروش را داشتم. کسی که نمک خورده و نمک دان میشکند. خیلی گرم نبود برخوردش ولی از چیزی که انتظار داشتم خیلی بهتر بود. انگار فقط منتظر من بودند که هنوز ننشسته سفره را پهن کردند.

ستاره پسر گریانش را از مهرزاد گرفت و با خودش به اتاق برد. من هم پشت سرش به هوای تعویض لباس رفتم. مانتویم را در آوردم و روی چوب لباسی آویزان کردم. بعد کنار او نشستم و به خر خر بچه اش موقع شیر خوردن گوش سپردم: چه خوشبختی تو ستاره با این بچه.

خندید: خیلی خوشبختم. دهنمو صاف کرده. داره دندون در میاره. نه خواب داره نه بیداری. دارم دیوونه میشم از دستش.

روی موهایش دست کشیدم و به لپ هایش که پر و خالی میشد چشم دوختم: من عاشق بچه هام. سختیاشونم قشنگه.

-: نخیر. همه چیزشون از دور قشنگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم و به مهام چشم دوختم. ستاره نگاهی به در انداخت و آرام گفت: بین تو و مهرزاد چیزیه طلا؟

قلبم هری پایین ریخت: نه! معلومه که نه. این چه حرفیه؟

پوست لبش را با دندان کند و گفت: زندایی خیلی غر میزنه. میگه مهرزاد دلش بند شده. میگه طرف تویی. خیلی عز جز میکنه. به مامان میگفت با مهرزاد حرف بزنه بلکه از سرش بیفته. میگفت تو این تخم لقو تو دهنش شکستی. میگفت حالا خودت بیا جمعش کن. مامانم گفت طلا دختر خوبیه. اگرم یه روزی گفتم بد نگفتم. تو خودت اون موقع خیلی ناراضی به نظر نمیومدی. حالا چی عوض شده؟ چون دختر برادرم متارکه کرده اخ شده؟ زندابیم از کوره در رفت گفت تو خودت اگر اردلانت مجرد بود میگرفتی طلا رو براش؟ مامان گفت آره اگر بچم دوسش داشت حتما میگرفتمش.

خلاصه که فکر کنم مهرزاد یه گهی خورده درباره ی تو.

قلبم تند و بی وقفه میکوبید. افتاده بودم به جان مفصل انگشتانم. با صدایی پایین پرسیدم: اینایی که گفتیو کی گفته به مامانت؟

مهام را روی تخت گذاشت و آرام سینه اش را از دهانش بیرون کشید: همین امروز. خیلی زود اومد. تا نشست شروع کرد به غرغر کردن.

ناگهان ساکت شد و به قیافه ی نگران من موشکافانه نگاه کرد: وایستا ببینم. اینجا چه خبره؟ تو چرا زرد کردی این همه؟ خیلی مشکوکی. تو یه سر و سری با مهرزاد داری به من نمیگی.

کلافه دستی به سر و صورتم کشیدم. طاقت نگه داشتن این راز را بیش ازین نداشتم: منو مهرزاد یه مدتیه که با هم تو خونه ی خانم باجی زندگی میکنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!دهانش وا ماند و چشمانش گشاد شد: الکی

سرم را به طرفین تکان دادم: زنعمو هیج وقت منو به عنوان عروسش قبول نمیکنه.

جون ستاره جدی هستی طلا؟ همه رو راست گفتی؟ :-

حرصی نگاهش کردم: به من میاد شوخی داشته باشم با این حالم؟

نه خداییش نمیاد :-.

از جایم بلند شدم و به صدای قاشق و چنگال ها گوش کردم.

ولی طلا عجب کاری کردینا. لعنت به مهرزاد. تف تو روش. اصلا :- بهش نمیومد اهل تیک زدن با فامیل باشه. بازم خدارو شکر که جنم خرج کرده حرفتو پیش کشیده. من امروز همش میگفتم زندایی بدبخت توهم زده.

موبایلم در جیبم لرزید. به پیامی که آمده بود نگاه کردم" کجایی؟ چرا نمیای غذا بخوری؟"

وای طلا دارم میمیرم از ذوق. چقدر شما دوتا بهم میاین :-.

"برای مهرزاد تایپ کردم" تو اتاقم. باهام آشتی کردی؟

"پیامش سریع آمد" بیا غذا سرد میشه

"دوباره تایپ کردم" جوابمو ندادی. باهام آشتی کردی؟

"قهر نبودم که آشتی کنم. بیا بیرون از سوراخت وگرنه میام دنبالت "

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۲۹۴

پیامش بوی تهدید میداد. ترسیدم که مبادا عملی اش کند. به سمت در پا تند کردم و رو به ستاره گفتم: بیا دیگه ستاره.

همزمان از اتاق بیرون زدیم و باهم وارد سالن شدیم. به سفره ای که ازین سر تا آن سر پهن بود نگاه کردم. جای خالی میانشان نمیدیدم. در نهایت ستاره کنار همسرش جا گرفت و من آنقدر مثل بی کس و کارها به جمعیت نگاه کردم تا کسی دلش به حالم به رحم بیاید و تکه ای جا نصیبم شود. مه رو بین خودش و مادرش را باز کرد و به من گفت بنشینم. دیگر همان اشتهای کمم هم از بین رفت. از ترس زنعمو جرات بلند کردن سرم را هم نداشتم. حرف های ستاره مدام در مغزم وول میخورد و حس میکردم زنعمو همه جوره تحت نظرم دارد. زیر چشمی نگاهم را دور سفره چرخاندم تا مهرزاد را ببینم. کنار عمو نشسته بود و غذایش را میخورد؛ حسرت بیخیالی و خونسردیش را خوردم و سریع نگاه از او گرفتم. حتی نتوانستم چند ثانیه بیشتر نگاهش کنم تا نکند کسی ببیند. سرم را دوباره پایین انداختم و آنقدر با غذایم بازی کردم تا همه سیر شدند. بشقاب های بغل دستم را روی هم چیدیم و از عمه تشکر کردم و با برداشتن آنها بلند شدم. کم کم بقیه هم بلند شدند و هر کس از سر سفره چیزی برداشت. عاطفه و زنعمو برای کمک به عمه به آشپزخانه رفتند و من به همراه مابقی دخترها سفره را جمع میکردم. سینی داخل دستم را که در آشپزخانه گذاشتم و برای بردن مابقی ظروف برگشتم و همزمان جلوی آشپزخانه با مهرزاد سینه به سینه شدم. لبخندی به رویم زد: حواست کجاست؟!

دستپاچه شدم. نمیدانستم چه کنم. بی حرکتیم را که دید یک ابرویش را بالا برد و ظرف های درون دستش را به سمتم گرفت: اینارم ببر.

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شدم. حس میکردم هرگونه ارتباطم با مهرزاد مهر تاییدی به اوهام ذهن زنعمو است. ناچار برای فرار با دستی لرزان دستم را برای گرفتن آنها جلو بردم و بدون نگاه به مهرزاد سریع ظرف ها را از دستش گرفتم اما او ولشان نکرد. با استرس خیره اش شدم و نا محسوس اشاره کردم که ولشان کند. مهرزاد اما بیخیال با چشمکی جواب نگاه پر تشویشم را داد. ته دلم با همان چشمک خالی شد. آنقدر هول شدم که نفهمیدم چطور عقب رفتم. حتی نتوانستم به لبخندش نگاه کنم. مضطرب پشت به او کردم و نگاهم را مابین همه و مخصوصا زنعمو چرخاندم تا مبادا کسی حواسش به ما و حرکت مهرزاد باشد. با دیدن آنها که حسابی مشغول بودند هم، خیالم راحت نشد. حس میکردم حتما کسی دیده. ستاره مهام به بغل کنارم ایستاد و لپش را به صورتم چسباند: ببین خاله رو.

صدایش را کمی آرام کرد و ادامه داد: داره عروس میشه.

فوراً ضربه ای به کتفش زدم و با اشاره به بقیه رو به او توپیدم: هیس. ستاره! چه خبرته. یکی میشنوه.

بیخیال شانه بالا انداخت و پسرش را در آغوشش جا به جا کرد: خب بشنون. همینجوریشم همه بو بردن. اول تا آخرم که باید بفهمن.

با صدایی لرزان گفتم: تو رو خدا ستاره. کم استرس دارم. تو بدترش نکن.

اخمی به رویم کرد: خلی طلا. استرس چیه؟ هر که طاووس خواهد جور هندوستانشم خودش باید بکشه. تو واسه چی زرد کردی؟!

بی حال خندیدم: دلت خوشه ها. اوضاع من داغون تر از این حکایتاست. من طاووس نیستم که اون جور هندوستانو بکشه.

به سالن اشاره کرد: بیخیال. الان مهم اونیه که میخوادت.

رمان بازار
romanbazar.ir

به فانتزی هایش تنها یک لبخند زدم. هر چقدر هم برای او از ترس هایم میگفتم مطمئناً درک نمیکرد. او مثل من طعم پس زده شدن آن هم از سمت همه را نچشیده بود که بفهمد من در این لحظه از هر عمل کوچک زنعمو و بقیه چه میکشم.

ماندن بینشان در توانم نبود. پسر ستاره را در آغوش کشیدم و بیرون رفتم. سعی کردم به کسی از جمع نگاه نکنم. روی مبل گوشه ی سالن کنار الهام نامزد اردلان نشستم و به صحبت هایش گوش دادم. در مورد خانه ی مد نظرشان صحبت میکرد و من سر تکان میدادم و هر از گاهی چیزی میگفتم. زن ها که از آشپزخانه بیرون آمدند و به جمع اضافه شدند عمو هم مجلس را به دست گرفت. ستاره کنارم نشست و مهام را از آغوشم گرفت. صدای بلند عمو را شنیدم: خب حالا که همه هستین میخواستم موضوعی رو مطرح کنم.

همه سراپا گوش شدیم. شوهر عمه مینو قبل از همه گفت: خیره انشاءالله.

عمو لبخندی به روی او زد و توضیح داد: خیرِ. گفتم حالا که دور هم هستیم بهتره با مشورت یه تاریخی رو مشخص کنیم برای عروسی بچها. فکر کنم دیگه خدا بخواد وقتش رسیده.

مهیار آموزشیش را پشت سر گذاشته بود و طبق برنامه ریزیش حالا نظام وظیفه اش در ساعات اداری گنجانده شده بود و میتوانست با همسر جانش زودتر از موعد سر خانه و زندگیش برود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۲۹۵

عمه قبل از همه با خوشحالی اظهار نظر کرد: وای داداش. هر چه زودتر بهتر. این طفلیا از کیه منتظرن. به نظرم آخر این ماه خوب باشه. ولادتم که هست.

با تمام شدن حرفش الهام هم از کنار من بلند شد و روی مبل دو نفره ی رو به رو و کنار اردلان نشست. نگاه دیگری به بقیه کردم. هر کس یک چیزی میگفت و نظری میداد من اما آن وسط ساکت بودم و نمیدانم چرا ناخودآگاه به چهره ی خندان طاهره نگاه کردم و ته دلم حسرت خوردم. نگاهم به او بود و فکرم هزار جای مختلف میچرخید. من شاید الان باید جای او نشسته بودم و ذوق ازدواج با مهیار را میکردم. هر چند که خوشحال بودم سیب زندگیم آنقدر چرخ خورد که آخرش به دست مهرزاد افتاد ولی حال خوبش حسادتم را برانگیخته کرده بود. مخصوصا حالا که زنعمو مرا به عنوان عروس نمیپذیرفت. او از قبل هم چندان نظر خوبی نسبت به من نداشت چه رسد به حالا که یک زن مطلقه بودم. من مهرزاد را دوست داشتم اما امید رسیدنم به او کم بود. نگاهم از روی طاهره سر خورد و روی پدر در مبل کناریش نشست. از اول مهمانی حتی درست حسابی نگاهم نکرده بود. انگار آن دیدار آخر و حرف های رد و بدل شده میانمان برایش سنگین تمام شده بود که حتی مرا لایق نیم نگاهی هم نمیدانست. او همین بود و به قول مادر هیچ وقت هم عوض نمیشد.

سلقمه ای که در پهلویم نشست از عالم دیگر نجاتم داد. دستی به پهلویم گرفتم و رو به ستاره که ارنجش را تا ته در آن فرو کرده بود اخم کردم: نمیتونی دو دقیقه مثل آدم بشینی نه؟! وحشی.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و چشمی میان جمع چرخاند و گفت: نه نمیتونم. نمیذارید که. میگم طلا. آقا رو دیدی؟! چقدر حواسش جمع این وره. آدم نگاهشو میبینه دلش میخواد.

گیج نگاهم را ما بین جمع چرخاندم. همه همچنان مشغول بحث در مورد تاریخ عروسی بودند و حواس کسی به ما نبود. به سمت ستاره چرخیدم: چی میگی برا خودت ستی؟ همه که مشغولن.

خودش را کمی به من نزدیک کرد: همه که آره. ولی انگار تو یکی رو بد مشغول خودت کردی.

ادای ضعف کرده ها را در آورد: اووف طلا. نمیدونی که چجوری نگاهت میکرد آخه. یه لحظه گفتم زن دایی ببینه کلکش ساختست.

سریع گفتم: وای نه. خدا نکنه!

با خنده گفت: ازون مادر شوهر مشتیا میشه ها. از همین حالا گربه رو دم حجله کشته.

تمام تنم را استرس گرفت. حس کردم رنگم پرید. ستاره به خیال خودش شوخی میکرد و از هیولا بودن مادرشوهر ها میگفت و نمیدانست من تا چه اندازه از یاداوری این موضوع به وحشت افتاده ام.

صدای مبارک باشه ی دسته جمعی که بلند شد حواسم را جمع کردم. همه در حال تبریک بودند. آرام از ستاره پرسیدم: کی شد بالاخره تاریخ عروسی؟!

با تعجب نگاهم کرد: وا. عاشقیا. نشنیدی؟

سر بالا انداختم و او گفت: آخر همین ماه. خدا به داد من برسه فقط. کی با مهام میره دنبال لباس بگرده آخه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با عشق به پسر کوچولویش نگاه کردم: بیارش پیش من هر وقت خواستی بری.

با شوق از پیشنهادم استقبال کرد. سنگینی نگاهی باعث شد سر بالا بیاورم. نگاهم در نگاه زنعمو گره خورد و او سریع چشم گرفت. باز هم همان حس بد گناهکار بودن به سراغم آمد.

ستاره مدام بغل گوشم از چیزی حرف میزد و یک دقیقه هم ساکت نمیشد تا نفس بگیرد و من مدام سعی داشتم ساکتش کنم تا سوتی ندهد. حرکاتش به مراتبط از خود من و مهرزاد هم ضایع تر بود و کم کم داشت پشیمانم میکرد از اینکه واقعیت را به او گفتم. مهام را هم که به عمه داده بود و خیالش از بابت او راحت بود. یک بار میگفت مهرزاد نگاهت میکند و دفعه ی بعد از لباس های تقریبا هماهنگ و رنگ چشم فرزند آینده امان حرف میزد طوری که در آخر کلافه ام کرد و باعث شد از او خواهش کنم تا بحث را عوض کند و او هم از خدا خواسته همان لحظه موضوع دیگری از آستینش بیرون کشید و شروع کرد. به حرف هایش درباره ی رنگ مو گوش میدادم که یکهو و بدون مقدمه گفت: طلا. باز سگ نشی پاچه بگیریا. میگم، این مهرزاد چرا همش داره گوشیشو چک میکنه؟ نکنه منتظر پیام توئه یه نگاهی بکن.

پست_۲۹۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر چشمی نگاهی سمت مهرزاد انداختم. حق با ستاره بود؛ چشمش به گوشی بود و حواسش جایی جز در میان این جمع. برای پرت کردن حواسم از او باز هم با ستاره مشغول شدم تا جایی که صدای گریه ی مهام بلند شد. قبل از اینکه او بلند شود تا مهام را بگیرد صدای مهرزاد را شنیدم: بدین من میبرمش عمه جان.

عمه تعارف کرد: تو چرا پسرم؟ مامانش الان میاد.

و مهرزاد همان که لباسش را مرتب میکرد گفت: بیا بغل عمو ببینم.

ستاره سریع رو به من گفت: طفلی پسرم بدتر از مامانش شانس نداره. مهرزادم واسه خاطر تو میخواد اونو بیاره.

نگو نفله. مهرزاد مهامو دوست داره :-.

چشمک زد: ایشالا روزی خودتون بشه ما جبران کنیم.

ته دلم غش رفت ولی جوابی ندادم و مهرزاد رو به روی مبل و مابین من و ستاره ایستاد و مهام را به دست او داد. خودش را برای آزاد کردن دکمه سر آستینش از دست مهام خم کرد و با این کار عطرش مشام مرا پر کرد. عامدانه کمی مکث کرد و قبل از ایستادن کمی سمتم متمایل شد و پچ زد: گوشیتو چک کن.

ناشیانه خودم را به ستاره نزدیک کردم و خودم را با پسرش مشغول کردم. حق با او بود. امشب مهام وسیله ی ارتباطی شده بود. سریع گوشی موبایلم را که سایلنت کرده بودم از جیبم بیرون کشیدم و پیامش را خواندم: " جمع کن بریم طلا. خسته ام."

"چشمانم گرد شد و سریع تایپ کردم: " خل شدی؟ میخوای همه بفهمن؟

رمان بازار
romanbazar.ir

".کوتاه جواب داد: " بفهمن. خسته ام. حوصله ی اینجا رو ندارم

برایش نوشتم: "منم ندارم ولی چاره ای نیست. میبینی که کسی هنوز پا نشده."

گوشی را سر جایش برگرداندم تا او هم دیگر پیام ندهد. تا همین جای کار هم امشب استرس دیوانه ام کرده بود و همین مانده بودم که با زودتر بلند شدن بقیه را حساس کنم.

البته مهرزاد چندان طاقت نیاورد و نیم ساعت بعد با صدایی رسا رو به همه پیشنهاد داد: خب صاحب خونه خسته شد. دیگه کم کم رفع زحمت کنیم.

خانواده ی عمه تعارف را شروع کردند و عمو قبل از همه بلند شد و به تبعیت از او همه بلند شدیم. باهمه خداحافظی کردم و جلوی در و کنار ترمه ایستادم و دم اخر شنیدم که زنعمو رو به مهرزاد گله کرد: حداقل این چند وقت رو بیا خونه. بابات و مهیار که دست تنها نمیتونن کاری کنن.

جواب کوتاه و پر مهر مهرزاد را هم شنیدم: چشم. به روی چشمم.

عاطفه هم تذکر داد: آره آقا مهرزاد. اینجور مواقع حضور پسر بزرگتر خیلی کمکه.

حتی جمله ی طعنه وار زنعمو را به عاطفه هم شنیدم: چی بگم والا عاطفه جون. معلوم نیست سرش کجا گرم شده که خونه هم نمیاد.

و تنم از شنیدن لحن صدایش یخ کرد.

پشت سر بقیه از خانه بیرون زدم و در مقابل تعارف های همه گفتم که به خانه میروم و قبل از مهرزاد به سمت ماشینم رفتم و راه افتادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۲۹۷#

با آنکه زودتر از مهرزاد راه افتاده بودم ولی در تمام طول مسیر پشتم حرکت میکرد و من تصویر ماشینش را در آینه ی وسطم داشتم. به خانه که رسیدیم او ریموت زد و درها باز شدند. خمیازه ای کشیدم و ماشین را داخل حیاط بردم. هوا سرد بود و من به محض پیاده شدن جلوتر از او به داخل خانه رفتم. شالم را درآوردم و مانتویی که مناسب فصل نبود و صرفا به جهت قدش انتخابش کرده بودم را دراوردم. داشتم لباس هایم را در کمد جا میدادم که مهرزاد وارد اتاق شد و گفت: تو حسرت چیو داری طلا که اونجور داشتی به طاهره نگاه میکردی؟

متعجب شدم. از کمد فاصله گرفتم و وسط تر آمدم: چی داری میگی؟ طاهره چیه؟ حسرت چیه؟

یک دستش را به کمرش زد و آن یکی را از میان موهایش رد کرد و پشت گردنش نگهش داشت: همون موقعی که داشتن تاریخ برای عروسی انتخاب میکردن. داشتم نگاهت میکردم که با چه حسرتی چشمت به ذوق طاهره بود.

خندیدم و دستم را در هوا تکان دادم: تو خیلی مارموزیا. در ضمن تو جمع اینقدر به من نگاه نکن آخر کار دستمون میدی.

جلوتر آمد و رخ به رخم شد: بحثو چرا عوض میکنی؟ جواب منو بده. حسرتِ چی بود تو چشمات؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مقاومت کردم: تو ازون دور چه حسرتی تو چشمای من میدیدی آخه؟

نگاهش در چشمانم کند و کاو میکرد: میدیدم یه دختری داره به حال زن پسر عموش غبطه میخوره...

آب دهانم را قورت دادم و از او فاصله گرفتم: من حسود نیستم.

بر منکرش لعنت :-.

پشت پنجره ایستادم و به بیرون نگاه کردم: کاش تو همون عالم بچگی بهم از حست گفته بودی!

این ربطی به اون حسرته داره؟ :-

با سر تایید کردم: اگر زودتر گفته بودی، اگر من میدونستم هیچی مثل الان نبود.

الان مگه چیه؟ :-

پوزخند زدم: چیه؟! تو نمیدونی؟ نمیبینی؟ من دیگه اون ارج و قرب قبلو ندارم، مامانت حاضره هر کاری کنه که من نشم زن پسرش.

به سمتش برگشتم و تماشایش کردم: حتی ممکن بود امشب من کنار مهیار نشسته باشم و ذوق تعیین روز عروسیمو بکنم!

بی حرف از اتاق بیرون رفت و من لباس های خانگیم را پوشیدم. دوست نداشتم زخم زبان بزنم ولی دلم پر بود این پری روی زبانم هم تاثیر گذاشته بود.

بیرون که رفتم از در باز اتاق مهرزاد او را دیدم که لبه ی تختش نشسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل رفتم و به درش تکیه زدم و دست به سینه نگاهش کردم: از فردا برگرد خونتون. هم برای کمک به خانوادت هم اینکه از هم دور باشیم یه مدت تا تکلیفمون روشن بشه.

چپ چپ نگاهم کرد: تو درباره ی من چی فکر کردی؟ بذارمت شب تو این خونه تنها باشی؟! میفهمی غیرت یعنی چی؟

پشت پلکم را خاراندم و گفتم: مهرزاد من حوصله ی دردسر ندارم. خودم به اندازه ی کافی سر شلوغی دارم. دیگه واقعا جایی برای یه ماجرای جدید ندارم.

یکی از آرنج هایش را روی زانو زد و یک وری نگاهم کرد: من برات حکم دردسرو دارم طلا؟!

فقط داشتم هر لحظه همه چیز را خراب تر میکردم ناامید نالیدم: مهرزاد من حرف نزنم بهتره.

از جایش بلند شد و به سمتم آمد: ببین منو!

سرم را بالا بردم و مستاصل نگاهش کردم. انگشتش را روی قوس بینیم کشید و روی لب هایم مکث کرد. زیر چانه ام را با آن دستش گرفت و قبل از هر حرفی بوسه ی آرامی به لبم زد. بعد مرا به خودش چسباند و سرم را در آغوشش فشرد: میفهمم حالتو طلا. همه ی اینا بخاطر اینه که تکلیفت روشن نیست. بذار عروسی مهیار تمام بشه خودم همه چیزو درست میکنم.

ازینکه مرا فهمیده بود غرق خوشی شدم. مهرزاد دقیقا نیمه ی دیگر من بود. نیمه ای که پازل طلا را کامل میکرد. او به من نگفت "تو دیوانه ای" مرا متهم به بی عقلی نکرد. او گفت" میفهمم حالتو". این درک، این فهم و

رمان بازار
romanbazar.ir

استنباط او از شخصیت من برایم کافی بود. من میتوانستم تا آخر عمرم کنار این مرد زندگی کنم بدون اینکه نگران سوء برداشتش باشم.

من هم دستانم را دور او حلقه کردم و همانطور که به صدای ضربان قلبش گوش میدادم زمزمه کردم: دوست دارم...

#پست_۲۹۸

تماس ستاره را جواب دادم و صدای هولش را از پشت خط شنیدم: سلام طلا. ما جلوی دریم. میای مهام رو ببری؟! من دیگه نیام تو؟

با لبخند جواب دادم: سلام. آره بمون همونجا. الان میام.

سریع شالم را سر کردم و از در سالن بیرون زدم. باد سردی که میوزید باعث شد با عجله حیاط خانه را تا رسیدن به در طی کنم. در را که باز کردم ستاره را چند قدم آن طرف تر ایستاده جلوی ماشین همسرش دیدم. جلو رفتم و با او و همسرش احوال پرسی کردم؛ هر دو گرم جوابم را دادند و بعد از عذر خواهی های بسیار برای زحمت پیش آمده و تعارفات معمول، مهام کاپشن پوشیده را از بغل ستاره گرفتم و به توصیه هایش با دقت گوش کردم: این ساکه وسیله هاشه. شیشه و شیر خشک و پوشک و اسباب بازیاشم همه داخلشه. جاشم تازه عوض کردم خیالت راحت. فکر نکنم تا یک ساعت کاری داشته باشه و بازی کنه فقط.

رمان بازار
romanbazar.ir

از صبح ده دفعه پشت خط همه ی اینها را برایم گفته بود و باز هم تکرار میکرد. سری به نشانه ی فهمیدن برایش تکان دادم و از در فاصله گرفتم: باشه. خیالت راحت. من حواسم هست تو بگرد یه لباس خوب پیدا کن.

همسرش از آن طرف تر تذکر داد: بشین ستاره خیلی دیر شده.

نگاهی به او کرد با استرس سوار شد و رو به من باز تاکید کرد: قربونت طلا جون. مامانم نبود امروز وگرنه مزاحم تو نمیشدم. جون تو و جون مهام. مثل چشمات مواظبش باش.

چشم روی هم گذاشتم و مهام را به خودم فشردم: مثل چشمام مواظبشم، نگران نباش. خوش بگذره خداحافظ.

ستاره دستی برایم تکان داد و همسرش با تک بوقی ماشین را به راه انداخت.

مهام خندان را به محکم به خودم چسباندم و سمت در دویدم: بریم تو تا یخ نزدیم عزیزم.

داخل خانه که شدیم اول از همه او را روی مبل گذاشتم: خیلی خوش اومدی آقا مهام.

لباس هایش را در آوردم و بلند شدم تا ساک و لباس هایش را جا به جا کنم اما یک قدم بر نداشته دوباره با استرس برگشتم و بغلش کردم. ترسیدم که نکند از مبل بیفتد. با خودم به اتاق بردمش و ساکش را همانجا گذاشتم. از صبح همه جا را مرتب کرده بودم و کاری برای انجام دادن نداشتم.

نیم ساعتی را کامل با او بازی کردم و به حرف ستاره رسیدم؛ حق با او بود مهام پسر خوب و خوش اخلاقی بود و با آمدنش حسابی مرا هم سر ذوق آورده بود. طوری که از دلم گذشت کاش مهرزاد هم بود تا با دیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

این فسقلی خستگی های این چند وقته اش اندکی کم شود. با همین فکر ها گوشی را برداشتم و پیامی در واتساپ برایش گذاشتم و اسمش را نوشتم. یک دقیقه هم طول نکشید که پیام سین شد و پشت بندش نوشت "جونم؟" در آن لحظه تعجب و خوشحالی را با هم تجربه کردم. مهام را در آغوشم جا به جا کردم و با ذوق تماس تصویری را لمس کردم و با مرتب کردن سر و وضعم منتظر شدم تا تماس از سمت او جواب داده شود. انتظارم چندان طول نکشید و چند دقیقه بعد تصویر خندان مهرزاد روی صفحه ی گوشیم افتاد و قلبم از دیدنش بنای تپیدن گذاشت. با تمام قلبم لبخندی به تصویرش زدم و سلام کردم.

جوابم را با مهربانی داد: سلام، چطوری؟!

اطرافش را با دقت نگاه کردم؛ داخل ماشین بود. گفتم: خوبم مرسی. خودت چطوری؟ خسته نباشی.

صدایش با کمی تاخیر آمد: سلامت باشی. خوبم. ستاره اومد؟ تنهایی؟

با خنده سر تکان دادم و مهام را بالا کشیدم تا داخل کادر باشد تا مهرزاد ببینتش و همزمان جواب دادم: آره اومد. ببین مهرزاد برامون مهمون اومده.

به چهره اش که بعد از دیدن مهام خوشحال تر شده بود نگاه کردم. دیگر به این جمع بستن ها عادت کرده بودم. امید بسته بودم به ماندگاری این ما شدن و دل بسته تر شده بودم به مهرزادی که این روزها برایم حکم همه چیز را داشت.

مهام هم انگار او را میشناخت که با ذوق دست جلو برد تا گوشی را بگیرد و با صدا خندید. از خنده ی او خندیدم و رو به مهرزاد گفتم: وای مهرزاد. تو رو میشناسه ها.

رمان بازار
romanbazar.ir

.بر عکس مامانش آدم شناس خوبیه. خوبه به ستاره نکشیده با هوشه :-

.لپ مهام را بوسیدم: پشت سر مادرش نگو اینطوری، بچه میفهمه

.صدایی آمد و او داد زد: میام الان

حس کردم عجله دارد و به همین خاطر با دلتنگی لب زدم: کی میای مهرزاد؟!

#پست_۲۹۹

به صفحه ی گوشی نگاه کرد و دستش را جلو اورد و جایی از صفحه را .لمس کرد: امشب زودتر میام

زبانم به اعتراض نچرخید تا به دیر امدن های این روزهایش معترض شوم. این روزها بیشتر از همیشه خستگی اش را حس میکردم و دلم نمی آمد من هم باری شوم روی دوشش. به حضور مهام متوسل شدم و گفتم: .یادت نره مهمون داریما. سعی کن زودتر بیای حتما

دست روی چشمش گذاشت: به روی چشم. چیزی میخوای اومدنی بخرم؟

لبخند و حس خوبی که از شنیدن آن جمله روی لبانم نشست را این روزها با هیچ چیزی در دنیا عوض نمیکردم. گفتم: نه. همه چی داریم. فقط خودت .تو خونه کمی

.با مکث اضافه کردم: مراقب خودت باش

رمان بازار
romanbazar.ir

پوست لبش را گاز گرفت و کنار چشمانش چین خورد: نمیدونم کی ولی امشب زودتر میام طلا. توام مواظب خودتو مهمون کوچولوت باش.

دست مهام را که یک جا بند نمیشد و مدام بازیگوشی میکرد را بالا اوردم و با او بای بای کردم و خودم بوسه ای برایش فرستادم که روی هوا گرفتش و گفت: چاکریم. اینجوری بهم نمیچسبه. ایشالا شب برسم خونه حضوری از خجالتت در میام.

خندیدم و بی حیایی نثارش کردم و با خداحافظی کوتاهی تماس را قطع کردم و تا یک ساعت بعد با مهام مشغول بازی شدم.

مهام را که خواباندم به آشپزخانه رفتم و برای آمدن مهرزاد مشغول آشپزی شدم. گفته بود امشب زودتر می آید و دلم میخواست غذای خوبی بپزم. ستاره یکی دوباری از وقتی رفته بود تماس گرفته و جویای حال مهام شده بود و من هر بار سعی کرده بودم خیالش را از بابت او راحت کنم تا با ذهنی باز به خریدش برسد اما او هم مادر بود؛ با بارز ترین خصلت تمام مادرها؛ خصلت همیشه نگران بودن.

غذایم را که بار گذاشتم مهام هم از خواب بیدار شد. اولش خوش اخلاق بود و خندان و بازی میکرد اما نیم ساعتی که گذشت بد قلقی اش شروع شد. بند کرده بود به من و با کلمات نا مفهومی که میگفت مدام گریه میکرد و من نمیدانستم باید چه کنم. از صبح تا توانسته بودم پا به پایش بازی کرده بودم. جایش را عوض کرده بودم، شیرش را طبق ساعتی که ستاره گفته بود داده بودم و خوابش را هم که کرده بود و من فکر میکردم مشکل دیگری برای این بی قراری وجود نداشته باشد.

ناچار بغلش کردم و مدام در طول و عرض سالن چرخاندمش تا آرام شود اما لحظه ای از ساکت شدنش نمیگذشت که دوباره بد اخلاقی اش را از سر

رمان بازار
romanbazar.ir

میگرفت و گریه را از نو شروع میکرد. یک بار اشاره میکرد پایینش بگذارم و بار دیگر به پر و پایم میپیچید تا بغلش کنم. انگار خودش هم نمیدانست چه میخواهد. کم کم داشتم کلافه میشدم. نمیدانستم باید چه کنم. تجربه ی خاصی در این موارد نداشتم؛ خیلی وقت بود که بچه ای به سن و سال او ندیده بودم و با موضوعات مربوط به او آشنایی نداشتم. دلم هم نمی آمد با ستاره تماس بگیرم و بگویم برگردد، مخصوصا که بار اخر خودم به او گفتم دیگر تماس نگیرد و خیالش راحت باشد که اگر مشکلی پیش آمد خودم زودتر با او تماس میگیرم. مانده بودم چه کنم. نگاهی به ساعت کردم؛ هنوز تا امدن مهرزاد هم زمان زیادی مانده بود اما در حال حاضر تنها امیدم، او بود. گوشی را برداشتم و همان طور که مهام نشسته را در آغوشم تاب میدادم شماره ی مهرزاد را گرفتم و تا زمانی که صدایش در گوش هایم پیچید منتظر شدم: جونم طلا؟!

بدون مقدمه گفتم: کجایی مهرزاد؟!

و صدای گریه ی بلند مهام پس زمینه ی صدایم شد. لحظه ای سکوت برقرار شد و صدای نگران مهرزاد را شنیدم: تو راهم. چیزی شده؟

گوشی را با شانه نگه داشتم. دست جلو بردم و با حالتی ناشیانه گوش مهام را مالیدم تا شاید مشکل از گوش دردش باشد و کمی ارام شود، اما فایده ای نداشت. درمانده رو به مهرزاد گفتم: مهام همش داره گریه میکنه. نمیدونم چیکار کنم. هر کاری میکنم ساکت نمیشه.

با حالتی گریه مانند اضافه کردم: تو رو خدا زود خودتو برسون مهرزاد.

با صدا خندید: ترسوندیم طلا. چند مین دیگه خونم. نگران نباش.

رمان بازار
romanbazar.ir

تماس را قطع کردم و با تاب دادن مهام در اغوشم سعی کردم مشکل را پیدا کنم اما انگار این کارها فایده ای نداشت که او حتی لحظه ای ارام نمیگرفت.

مهرزاد به قولش عمل کرد و سریع خودش را رساند. از همان لحظه ی ورود مهام را از آغوشم گرفت و من برای درست کردن شیر خشکی جدید به اشپزخانه رفتم.

همان طور که مهام را در اغوشش میچرخاند شروع کرد به مسخره کردن من: هم سنای تو شکم سومشون رو دارن میزان طلا. اونوقت تو از عهده ی یه دونشم برنمیای؟!

#پست_۳۰۰

بدون اینکه جوابش را بدهم شیشه را تکان دادم تا محتویاتش بهم بخورد و زیر لب غر زدم: بچه به این سن و سال چرا باید هنوز شیر خشک بخوره اخه؟

کارم که تمام شد با دلواپسی بیرون رفتم. مهام همچنان داشت گریه میکرد. با نگرانی به مهرزاد نزدیک شدم و بالای سرشان ایستادم و گفتم: نکنه طوریش شده باشه مهرزاد. انقدر گریه طبیعی نیستا.

بیخیال باز هم خندید: چیش طبیعی نیست؟! بچست دیگه. بچه ها همینجورین.

رمان بازار
romanbazar.ir

به تلافی حرف قبلش تیکه انداختم و گفتم: تو خودت چندتا بزرگ کردی انقدر مطمئنی؟!

شیشه را با اعتماد به نفس از دستم گرفت و لپم را نه چندان آرام کشید: شما اجازه ی حرکات بیشتر رو صادر کنی چند تاییش رو با هم بزرگ میکنیم اونوقت حساب کار دست جفتمون میاد.

با حرص مشتی نثار بازویش کردم: بیشعور. از هر فرصتی فقط به نفع خودت استفاده کن خب؟

با خستگی شیشه را با همان دستی که مهام را در آغوشش نشانده بود گرفت و با دست دیگرش مچ دست مرا کشید و اشاره کرد تا بنشینم: من نمیدونم تو چه علاقه ای داری انقدر خودتو بابت هر چیز کوچیکی عذاب بدی طلا. لازم نیست نگران باشی. این بچه گشنشه الان شیرشو بخوره از من و تو سرحال تر میشه.

نشستم و خودم را به او نزدیک تر کردم و مهرزاد با نیم‌نگاهی به سمتم دستان مهام را کنار زد و شیشه را به زور در دهانش گذاشت و به یکباره جیغ پسرک کل خانه را برداشت: وای مهرزاد کشتی بچه رو. شیشه داغ بود.

مهام از بغل مهرزاد چهار دست و پا به آن سمت مبل راه افتاد و من هم به دنبالش رفتم: اومدی ابروشو درست کنی زدی چشمشم کور کردی.

شیشه را پایین گذاشت و به بچه توپید: جمع کن خودتو پسر. مرد گنده شدی هنوزم شیر میخوری. غرم میزنی. یه شیر داغ که این همه گریه نداره! لنگه ی مادرتی، یه سره دهنت وائه.

رمان بازار
romanbazar.ir

تا نیم ساعت بعد آنقدر همراه مهام و قدم هایش خانه را چرخیدیم و راه های مختلف بچه داری که سراغ داشتیم را امتحان کردیم که در نهایت صدای مهرزاد در آمد: زنگ بزن به اون کولی بگو بیاد پسرشو جمع کنه. رفتن کل بازارو بخرن؟! منکه دیگه نا ندارم.

همان کار را هم کردم. با هزار شرمندگی با ستاره تماس گرفتم و مشکل را به او گفتم و در نهایت با خنده و شرمندگی گفت پسرش در حال دندان در اوردن است و این لجبازی های ناگهانی تاثیر آن است. گفت در ساکش قطره ی مسکن گذاشته و از آن سیزده قطره به بچه بدهم.

مهام که دارویش را خورد دوباره سر حال آمد و شروع به بازی کرد. طول و عرض سالن را مدام بالا و پایین میرفت و یک لحظه هم ارام و قرار نداشت. انقدر خسته شدم که او را به مهرزاد سپردم و خودم به کارهایم رسیدم.

صدای خنده های مهرزاد که بالا رفت از اتاق بیرون رفتم. نگاهم به او و مهام در آغوشش خیره ماند. حدس زدم برای بستن دست و پای مهام او را روی سینه اش نشانده باشد. دراز کشیده بود و مهام روی سینه اش بلند میخندید. در چارچوب ایستادم و از همانجا به ان دو خیره شدم. یعنی میشد یک روز ما هم خانواده ی خودمان را تشکیل دهیم؟! بی ترس و استرسی که این روزها هر دویمان داشتیم. یعنی میشد مهرزاد پدر بچه ای شود که همیشه ارزو داشتم داشته باشم؟ یک بچه ی مشترک از من و او. از تصورش خون به صورتم دوید و نفسم بند رفت.

جلو نرفتم؛ ایستاده همانجا نگاهشان کردم و در دل قربان صدقه ی هر دویشان رفتم. دیگر از آن خستگی اولیه خبری نبود و مهرزاد هم از بازی با مهام سر کیف آمده بود. یک هفته بیشتر تا عروسی مهیار نمانده بود و او حسابی درگیر کارهای حجره و عروسی بود. شب ها دیر به خانه می امد

رمان بازار
romanbazar.ir

و تایم کمی را میتوانستیم کنار هم باشیم. آنقدر سرش شلوغ بود که گاهی من هم درماندگی اش را حس میکردم و با وجود دلتنگی نمیتوانستم از او بخواهم وقت بیشتری برایم بگذارد.

صدای بلند مهرزاد مرا هم از فکرهای مختلفم بیرون کشید: ای بر پدرت لعنت بچه. طلا؟

بلند تر داد زد: طلا کجایی؟

جلو رفتم: چه خبرته مهرزاد؟!

بیا بگیر این بچه رو :-.

اخم کردم: چت شد یهو؟

پیرهنش را از تنش فاصله داد و زیر لب غرید: ببین این توله چه گندی به لباسم زد. هر چی تف تو دهنش بود مالید بهم.

مهام را از بغلش گرفتم و به قیافه اش خندیدم. از جا بلند شد و پیرهنش را در آورد. چشمم را از تنش گرفتم و خودم را با مهام مشغول کردم و شنیدم که گفت: میگم طلا. بچه هم چیز خوبیه ها. حتما بچه زیاد بیاریم.

چپ چپی نگاهش کردم: تو اول ب بسم الله رو بگو بعد به فکر ما بقیش باش.

بلند خندید: ب بسم الله شم میگیم. بچه اشم درست میکنیم. خدا بزرگه زن.

به لحن مسخره اش خندیدم و او گفت: من پاشم برم یه دوری بزنم تا این عجوزه میاد خونه نباشم. فردا میره واس خودش هزار جور داستان میبافه.

منکه بهت گفتم همه چیو به ستاره گفتم دیگه چرا بری؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان داد: میدونم ولی میشناسی ستاره رو که. نزده میرقصه. بمونم میخواد پررو بازی دربیاره منم که الانم اصلا حالشو ندارم.

آمدم چیزی بگویم که صدای زنگ ساکتم کرد. خنده ام گرفت: دیگه بخوای نخوای باید تحمل کنی ستاره رو.

پست_۳۰۱#

آیفون را برداشتم و لبخند به لب در را برای ستاره باز کردم. خودم هم جلوی در ورودی منتظر شدم تا او برسد. به من که رسید دستانش را از هم باز کرد و با محبت در آغوشم کشید: قربونت برم من که انقدر بهت زحمت دادم.

لبخندی به رویش زدم: کاری نکردم که. منم از تنهایی دراوردی.

چشمکی به رویم زد: ایشالا عروسیت با اون خل و چل برات جبران کنم.

چشم و ابرویی برایش امدم اما انگار دیر شده بود چون صدای مهرزاد بود که از پشت سرم گفت: خل و چل اون شوهر شل مغز تو بود که اومد تو رو گرفت.

ستاره مثل همیشه بدون انکه ناراحت شود بلند خندید: نمیومد منو بگیره که میترشیدم تو دستتون.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیا بچتم بگیر. خوابشو کرده شیرشو خورده ریدنشم کرده. عرعرشم :-
.زده

.سقلمه ای به پهلوی مهرزاد زدم: شوخی میکنه

مهرزاد خندید: آره شوخی میکنم. اون پیراهن سفیدک زدمم از آثار
.شوخیمه

.ستاره مهام را دست به دست کرد: حتما بچم تو رو دیده گرخیده

مهرزاد با قیافه ای مچاله با دست به در حیاط اشاره کرد: برو جمع کن
.کاسه و کوزه اتو. بچه اتو تو سرما نگه ندار

ستاره چشم غره ای نثارش کرد: یه تعارف نزنی بیام بالا؟

.بعدا وقت زیاده :-

.اگر مامانت بذاره به بعد برسی که پای ما بخواد به اینجا وا بشه :-

سکوتی که یکباره بینمان برقرار شد از شوک حرف ستاره بود. شنیدن حقیقت انگار زیادی تلخ بود. جو کل کلشان با آن حرف ناگهان بهم خورد. مهرزاد دست به سینه شد و من نگاهم بین آن دو چرخ خورد. ستاره هم که انگار از گفته اش پشیمان شده بود که دستپاچه زیر چشمی به مهرزاد نگاه کرد و باز از من تشکر کرد و با گرفتن مهام و وسیله هایش بی حرف
.اضافه خداحافظی کرد و رفت

با مهرزاد به داخل برگشتیم و من برای تلطیف کردن اوضاع همانطور که به سمت وسیله های پخش و پلای وسط خانه میرفتم گفتم: مهرزاد ما حتما زود بچه دار شیم. دلم دو تا بچه ی پشت هم میخواد. من خیلی بچه بودم
.تنهایی هم زیاد کشیدم

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد همانجا به کنار در ایستاده بود و نگاهم میکرد: حله. بله رو که دادی هنوز مهر عقدمون خشک نشده میریم تو کارش.

به چهره اش که بر عکس حرف هایش هیچ اثری از شوخی نداشت نگاه کردم: برو بخواب خسته ای. منم اینجاهارو مرتب میکنم بعدش میخوابم.

سر تکان داد: ما الان باید باهم میخوابیدیم!

دستم روی جای خلال دندان که برای مهام اورده بودیم خشک شد. دلم به حال غریبش سوخت: اگر قول بدی پسر خوبی باشی کنارت میخوابم.

لبخند کوچکی زد: اگر پسر خوبی نبودم همین الان منتظر اومدن بچمون بودیم.

این را گفت و به سمت سرویس بهداشتی رفت. حس کردم ناراحت است اما کاری هم از دست من بر نمی آمد.

پست_۳۰۲#

مود جدیدی که گرفتارش شده بودم مثل بادی بود که میان شالیزار مینواخت و شالی ها را به رقص در میاورد. انگار مهرزاد هم در زندگی من همین کار را میکرد. مینواخت و من میرقصیدم. حتی به ساز بی صدایش!

انگشت شیرینم را مکیدم و رسپی تازه ای که به لطف اینستا گیرم آمده بود را امتحان کردم. این روزها کارهای جدیدی انجام میدادم که هیچ وقت

رمان بازار
romanbazar.ir

نظیرشان را قبلا نکرده بودم. حالم خوش بود انگار. شاید آن انگیزه ای که یک زن برای تراوشات هنرهایش نیاز داشت را پیدا کرده بودم. مثلا چند روز پیش پیراهن سفید مهرزاد را که سر آستین و یقه اش چرک شده بود را با دست شستم. بعدا که به کارم فکر کردم خودم هم تعجب کردم. از من بعید بود! و بعیدتر از آن خط اتویی بود که رویش انداختم. تا یادم می آید از اتو کردن نفرت داشتم. همیشه فکر میکردم در آینده لباس های همسرم را به خشکشویی میسپارم ولی با انجام آن کارها خودم را هم شگفت زده !کردم

دیشب برای اولین بار فسنجان پختم. روی میز کانتر شمع روشن کردم و با مهرزاد یک شام عاشقانه ی روغنی خوردیم.

و حالا در حال درست کردن چیز کیک بودم با بیسکوییت فینگر لیدی! دسری که امیدوار بودم مزه اش هم مثل قیافه اش باشد. بعد از تمام شدن کارهایش آنرا را در یخچال گذاشتم و به سمت نشیمن رفتم. روی کاناپه ی مورد علاقه ام لم دادم و همانطور که به سریال ترکی نگاه میکردم به مادر زنگ زدم. حال و احوال کوتاهی کردیم و به او گفتم بعد از مراسم مهیار حتما چند روزی را مهمانشان میشوم. ناراحت شد از لفظ مهمان و گفت تو همیشه دختر این خانه ای. کمی حرف زدیم و سعی کردم به تمام سوالاتش پاسخ دهم تا نگرانیش از بابت من کم شود.

تازه تماسمان را قطع کرده بودم که صدای کلید در قفل در باعث شد خودم را کش دهم و از بالای پشتی مبل سرک بکشم.

مهرزاد بود. با کاپشن پفکی مشکی. مثل تمام این چند وقت خستگی از سر و رویش میبارید. دو زانو روی کاناپه بالا آمدم و با دیدنش دلم قنج رفت: سلام عزیزم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و به سمتم آمد: سلاااام. به قرآن طلا وقتی اینجوری میگی عزیزم دل و دینمو به باد میدم.

دستانش را دو طرفم روی کاناپه گذاشت و رویم خم شد: هلاکتم.

خندیدم و خودم را به لب هایش رساندم. بوسه ای کوتاه رویش زدم و دوباره عقب کشیدم: چه خبرا؟

بینیم را با دو انگشت کشید و مبل را دور زد: خبر خیر.

در این مدت آمار هیچ چیز را نمیداد. اخبارش در حد تلگراف بود و چیزی از روزمره های دم عروسی را به من لو نمیداد!

کنارم روی کاناپه خودش را رها کرد و همانطور که سرش را به عقب تکیه داده بود و به من نگاه کرد.

یعنی جز خبر خیر هیچ خبر دیگه ای نبود؟ :-!

با خستگی گفت: حرف کار و خر حمالی، زدن نداره. یه چایی داری تو بساطت؟

چشم غره ای به جواب سر بالایش رفتم و از جایم بلند شدم: یه جوری دهنتو میبندی بهم هیچی نمیگی که حس میکنم غریبه ام.

به آشپزخانه رفتم و میان تلق و تلوق های فنجان ها صدای او را شنیدم.

راستی طلا تو چی میخوای بپوشی؟ دیگه وقتی نمونده! حتی اون ستاره :-ی نفله ام خرید کرده. فکر کنم فقط تو موندی.

سینی چای را جلویش گذاشتم و سرسنگین گفتم: من لباس دارم. به چیزی احتیاج ندارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ابرو بالا داد و فنجانش را برداشت: به سلامتی. برو لباس مذکورو بیار ببینم قراره چی بپوشه پرنسس.

نتوانستم حالت سفت و سختم را نگه دارم و برایش دهن کجی کردم: مسخره.

دوباره به آشپزخانه رفتم و دسری که درست کرده بودم را برایش بردم. مهرزاد با تعجب نگاهش کرد و گفت: خانوم شما چقدر ما رو شرمنده میکنین! با همین فرمون بری جلو دیگه فکر نکنم از در تو بیام.

خندیدم و خواستم بنشینم اما نگاهم که به مهرزاد افتاد و وقتی او را آنطور جدی و منتظر دیدم که نگاهم میکند مجاب شدم تا برای آوردن لباس به اتاقم بروم. احتیاجی به فکر کردن و گشتن نبود؛ قصد داشتم همان لباس مشکی پشت بازی که آوش برایم خریده بود را بپوشم. دستی روی لباس کشیدم و لبخند محوی روی صورتم نشست. لباس را برداشتم و همراه خودم به سالن بردم.

پست_۳۰۳#

جلویش ایستادم و لباس را از سرشانه مقابلم گرفتم و خودم را تکان تکان دادم: خب؟ چطوره؟ بهم میاد؟

قاشق دیگری در دسر دوست داشتنیم فرو کرد و با لذت جویدش: جلوش که خوبه. پشتشو ببینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

حواسم پرت بشقاب شد و درست نفهمیدم چه گفت. چشمانم از دیدن آن حجمی که دیگر در بشقاب نبود گشاد شده بود: پس بقیه اش کو مهرزاد؟!

به شکمش اشاره کرد: یه جای خوب عزیزم. اینجاست، نگران نباش.

غر زدم: یکم برای منم بذار دیگه.

چپ چپ نگاهم کرد: تو نخور. من زن چاق دوست ندارم. همینجوری تراشیده میخوام.

لباس را روی صورتش پرت کردم و بشقاب دسر را از دستش گرفتم و روی مبل مقابلش چهار زانو نشستم. قاشق را در میان پس مانده های مهرزاد فرو کردم و همان طور که می خوردم رو به او گفتم: تو فکر کردی من معطل موندم که تو بگی چیکار کنم چیکار نکنم؟ پررو.

مهرزاد لباس را از روی صورتش برداشته بود و بادقت وارسیش میکرد: این پشتش کجاست طلا؟

گنگ نگاهش کردم: پشت چیه؟ مدلش همینه دیگه!

یک تای ابرویش بالا رفت. یک بار دیگر لباس را زیر و رو کرد و بعد خیره خیره مرا نگاه کرد و گفت: تو فکر کن یه در صد من بذارم تو اینو بپوشی.

حرفش را به باد شوخی گرفتم: تو مراسمی که مرد توش نیست از کی باید رو بگیرم؟!

با صورتی که حالا کاملا سخت شده بود، قسمت باز لباس را به سمتم گرفت: تو به این میگی رو گرفتن؟!

شانه بالا انداختم: من هیچ بدی تو این لباس نمیبینم.

رمان بازار
romanbazar.ir

!صدایش کمی بالا رفت: تو اون عروسی فیلم نمیگیرن؟

.اخم کردم: خب بگیرن. مهیار که نگاه نمیکنه

توپید: تو الان مهیار شناس شدی؟ اومدیمو دید، اونوقت چی؟ اصلا نبینه. من چرا همیشه باید ته ذهنم این باشه که نکنه تو رو تو این وضع دیده !باشه؟

بشقاب در دستم مانده بود. حس میکردم بحثمان بر سر یک لباس بحث بی ارزشیست. دلم نمیخواست او را ناراحت کنم. ولی حس کردم باید بداند که من روزی این لباس را پوشیده ام. آرام زمزمه کردم: من قبلا تو یه مهمانی ...مختلط این لباسو پوشیده بودم. اون موقع که با

میان حرفم بی حوصله پرید: درباره ی یه فعل ماضی حرف نزن. گذشته اسمش روشه. منم بهتره با کسی مقایسه نکنی طلا. فردا صبح میریم یه .لباس خوب میخریم. یه چیزی که هم تو دوست داشته باشی هم من

و من با آن دوست داشتنی که او مرا درش مقدم کرده بود فراموش کردم که او چقدر میتواند حساس باشد. فراموش کردم که اولش از حرف او ناراحت شدم، اصلا یادم رفت که انتخاب خودم این لباس بوده. همه ی این ها خاصیت همان عشق بود دیگر؟! این روزها هر چه بیشتر میگذشت بیشتر عاشق او میشدم. باید اعتراف میکردم که من او را با تمام کمی و کاستی هایش دوست داشتم. من خود او را دوست داشتم همان طور که او خود واقعی طلا را دوست داشت. مرد دوست داشتنی من بخاطر یک لباس پشت باز غیرتی شده بود و اعصابش بهم ریخته بود. قطعا من دیوانه بودم !که این محدودیت ها تا این حد برایم دلچسب بود

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۰۴#

برای اولین بار بود که باهم به خرید لباس رفته بودیم و من هیجان خاصی داشتم ازین بابت. نمیدانم مهرزاد از آن سخت پسندان خوش سلیقه بود که هر چه را که انتخاب میکرد به دلم مینشست یا من جوگیر شده بودم!

تمام بوتیک های پاساژ را زیر و رو کردیم تا بالاخره او انگشت روی یکی از پیراهن ها گذاشت و اجازه ی پرو را صادر کرد. پیراهن آستین دار آبی آسمانی که بلند بود و جلویش با اختلاف کمی کوتاه تر از پشتش بود.

وقتی منتظر بودم تا فروشنده سایزم را پیدا کند به مهرزاد گفتم: من هیچ وقت لباس بلند نپوشیدم تو مهمونی.

دستش را پشتم گذاشت و دورانی تکان داد: ازین به بعد میپوشی عزیزم.

لباس را که اتاق پرو تن میزدم روی گل های مخمل نیمه برجسته اش دست کشیدم. پارچه اش فوق العاده بود. و آن چین هایی که روی برش کمرش خورده بود و دامنش را فون کرده بود باعث میشد دخترانه تر به نظر برسد.

مهرزاد تقه ای به در زد و من لباس را بالا کشیدم تا زیپ باز مانده اش در چشم نباشد. در را که باز کردم سرش را بزور داخل آورد و سعی کرد مرا از دید بقیه دور نگه دارد.

چطوره؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند دندان نمایی زدم و جواب دادم: ظاهرا خوبه.

چشم هایش باریک شده بود روی قسمت سینه ام و من حس میکردم هر آن میخواهد ایراد جدیدی بگیرد.

زیپتو بالا نکشیدی؟ مطمئنی رو تنت خوب میشینه؟ :-

به طرف آینه چرخیدم و به خودم با لذت نگاه کردم: آره خوبه.

سر تکان داد: خیلی خب درش بیار بیا بیرون.

وقتی بیرون رفتم مهرزاد حساب کرده بود. پیراهن بسته بندی شده را تحویل گرفتیم و دوباره در کنار هم قدم برداشتیم. کنارش حس خوبی داشتم. روحم به اوج میرسید و قلب طفلکیم را انگار کسی نوازش میکرد.

وقتی از کنار کسی رد میشدیم و او دستم را میگرفت و مرا به خودش نزدیک میکرد تا کسی به من تنه نزند تپش هایم بالا میرفت. من داشتم عاشق این حس تملکش به خودم میشدم. او مرا فقط برای خودش میخواست و دوست نداشت با کسی شریک شود و این مرا بر سر شوق میاورد.

برایم یک کفش مشکی و نقره ای خرید و یک شال بلند و قواره دار. وقتی دیگر قصد داشتیم از پاساژ خارج شویم جلوی یک لباس زیر فروشی ایستاد. من ابروهایم با شیطنت بالا رفت ولی او بسته ی لباسم را به دستم داد و گفت: بگو یه ست دقیقا هم رنگ همین بهت بده. خوشم نمیاد سایه ی سوتینت از زیر لباس معلوم باشه.

از این رک بودنش خجالت زده شدم و بی حرف وارد اتاق پرو شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت رفتن به خانه غذا خرید و میان راه کمتر حرف زدیم. برای تکست تینا تکست زدم و آمار آرایشگاه خوب را گرفتم. تینا هم بعد کلی تیکه پرانی به بی معرفتیم دو سه تا آرایشگاه معرفی کرد.

رو به روی مهرزاد نشسته بودم و شام میخوردم ولی او انگار دیگر آن آدم سابق نبود.

مهرزاد؟ :-

یکی از اسلایس های پیتزا را برداشت و گفت: هوم؟

ناراحتی؟ چیزی شده؟ یهو بهم ریختی انگار :-.

سر تکان داد: نه خوبم. فقط یکم خستم. راستی! اون پیراهنو خواستی بپوشی با یه مانتوی بلند بپوش. ساق پات خیلی تو چشم بود.

خندیدم: کس حالا ساق پای سیاه سوخته ی منو نگاه میکنه؟

اسلایس نیمه خورده را در بشقاب برگرداند و به من خیره شد. مکثی کرد و گفت: من عاشق رنگ پوستتم. عاشق اون تضاد رنگی که وقتی روش دست میکشم با پوست خودم داره. من عاشق پوستتم، عاشق بدنتم، عاشق قد و قواره اتم، عاشق موهای حالت دارتم، عاشق خود واقعیتم؛ من عاشق همه چیتم طلا.

درحالیکه حس میکردم قلبم میخواهد قفسه ی سینه ام را بشکند و خودش را به آغوش مهرزاد برساند لبخند لرزانی زدم. مهرزاد دلربای من خوب بلد بود مرا ذره ذره به خودش دچار کند.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۰۵#

از سه روز پیش که با مهرزاد لباس جدیدم را خریده بودم تا همین امروز که در آرایشگاه نشسته بودم و دل در دلم نبود.

موهایم را باز گذاشته بودم و آرایشگر موج های درشتی رویش انداخته بود. آرایشم لایت بود و صورتم تغییرات محسوسی کرده بود.

با خودم ماشین آورده بودم و بعد از اتمام کارم به خانه برگشتم تا لباس دوست داشتنیم را به تن کنم.

مادر زنگ زد و تمام مدت سفارش میکرد که مراقب خودم باشم و تا آخر عروسی نمانم که مجبور شوم تنهایی به خانه برگردم. خیالش را با ناراحتی از خودم راحت کردم. دلم نمیخواست به صادق ترین فرد زندگیم دروغ بگویم و حالا انگار ناگزیر بودم.

به خانه که رسیدم ساعت از هفت گذشته بود. با عجله خودم را به اتاقم رساندم و لباس هایم را درآوردم. پیراهن را از سرم پوشیدم و جلوی آینه ایستادم. زیپ کذاییش را نمیتوانستم بالا بکشم. موهایم را مرتب کردم و با همان وضع از اتاق بیرون رفتم. در آشپزخانه یک لیوان آب خوردم و سعی کردم به خودم مسلط شوم. در همین لحظه صدای باز شدن در سالن مرا به سمت اپن کشاند. سرکی کشیدم و با دیدن مهرزاد در کت و شلوار طوسی چهارخانه اش لحظه ای نفسم حبس شد. با دیدنم لبخند آرامی زد و به سمتم آمد.

سلام. کی اومدی؟ :-

رمان بازار
romanbazar.ir

در صورتم خیره شد و لبخندش عمق پیدا کرد: تو این همه خوشگل بودیو !اما نمیدونستیم؟

ضربه ای به کتفش زدم و از پشت کانتر بیرون آمدم: سلام. من همین الان اومدم. تو واسه چی برگشتی؟ من از آرایشگاه زنگ زده بودم گفتی لباس !پوشیدی داری میری

به من نزدیک شد و دستانش را روی سرشانه ام گذاشت: دلم میخواست .اولین نفری باشم که میبینمت

.سرش خم شد و لب هایم را بوسید. طولانی و خیس

با دست عقبش زدم و خندیدم: چیکار میکنی دیوونه؟ کلی پول دادم بابت آرایشم میخوای خرابش کنی؟

خندید: خسیس. حیف که دستم تو حناست و الا خوب از خجالتت قبل رفتن .در میومدم

پشت کردم و موهایم را با دست بالا نگه داشتم: فعلا اجالتا بیا این زیپ منو .بالا بکش انقدرم پررو نباش

پشتم با فاصله ای کم قرار گرفت و روی ستون فقراتم دست کشید. کمی بعد نفس های داغ و مرتعشش را روی پشتم حس میکردم. خودم هم زمان و .مکان را فراموش کرده بودم و حالم همپای او خراب میشد

چند بوسه ی ریز روی بازی که از لباسم بیرون مانده بود زد. بعد پیشانی آتشینش را به پشتم تکیه داد و با حالی خراب گفت: نمیدونم چرا اینقدر ازم !کارای سختی میخوای

.زیپ که بالا کشیده شد من هم نفس مانده در ریه ام آزاد شد

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد به توالت رفته بود و من همانطور که دستم قفسه ی سینه ام را ماساژ میداد به اتاقم برگشتم.

بلندترین مانتویی را که داشتم پوشیدم ولی باز هم آنقدری بلند نبود که از پس پوشاندن لختی ساق هایم بر بیاید. کفش ها را به پا کردم و شال قواره دار را از وسط تا کردم. دنباله ی موهایم از زیرش پیدا بود و برای خودش در هوا تاب میخورد.

مهرزاد روی صندلی در سالن نشسته بود و با دیدن من از جایش بلند شد. کنار چشمانش چین خوردند و را تاسف گفت: تو مگه طلا نیستی؟! چرا پس مثل طلا نرم و چگال و شکل پذیر نیستی؟

تابی به گردنم دادم و دستم روی دستگیره نشست: شکل پذیری هم حدی داره عزیزم. یه چیزیو زیاد تغییر بدی دیگه شکل خودش نمیشه. پس بذار همون طلا بمونم. بریم دیر شد.

نفسش را بیرون داد و پشت سر من از خانه خارج شد.

ماشینش تا تالار اسکورتم کرد. وقتی رسیدم و در پارکینگ پارک کردم شیشه ی ماشینش را پایین داد و به من نگاه کرد: خوش بگذره بهت.

چشمکی زدم و بوسه ای در هوا حواله اش کردم. پدر به همراه عمو و شوهر عمه مینو و چند تن از مردان خانواده ی طاهره جلوی در ایستاده بودند و خوش آمد میگفتند. کوتاه با همه احوال پرسی کردم و به سمت قسمت زنانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۰۶#

شلوغ پلوغ بود و خیلی نمیتوانستم همه را ببینم. دم ورودی عمه دستم را گرفت و همانطور که در تاریکی از زیباییم تعریف میکرد مرا به سمت میز خانوادگیمان برد.

از او تشکر کردم و مانتو و شالم را روی صندلی آویزان کردم. تنها کسی که دور میز نشسته بود عاطفه بود که چادر رنگی به سر داشت و زیر گلویش سفت نگهش داشته بود.

سلام کردم و با یک صندلی فاصله کنارش نشستم. وسط سن رقص پر بود و نورهای رنگی در میان تاریکی میرقصیدند.

نور که به سالن برگشت دی جی اعلام کرد که عروس و داماد آمده اند. وسط سالن در کسری از ثانیه خلوت شد.

ترمه و ستاره و الهام به سر میز برگشتند و مه رو و زنعمو با آن کفش های پاشنه بلند با هول و ولا به سمت در ورودی تاتی تاتی میکردند.

ستاره تا مرا دید برایم شکلک دراورد: چه ناز شدی کثافت! لباست چه قشنگه!

خندیدم: ممنون از این همه ابراز لطفت. مهام کجاست؟ دلم براش یه ریزه شده.

از روی میز یک شیرینی برداشت و همانطور که به سمت دهانش میبرد گفت: تاکتیکی عمل کردم. موقع خرید لباس آوردمش پیش تو که امشب بذارمش پیش مادرشوهرم. نمیخواستم چوب خطم پر بشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.روی صندلیم نشستم: واقعا نیاوردی بچه رو؟ تو دیگه چه آدمی هستی

کنارم نشست و پودر اماده ی نسکافه را در فنجانش ریخت: حرف نزن بابا. همتون همینین. تا خودتون بچه ندارین فکر میکنین اینا فرشته های اسمانین ولی بذار خودت یکی بیاری اونوقت بهت میگم چه خبره.

موزیک مخصوص عروس و داماد پلی شد و کمی بعد مهیار دوشادوش طاهره وارد شد. به احترامشان ایستادیم و من همانطور که دست میزدم برای رفیق قدیمیم آرزوی خوشبختی کردم.

مهیار زیاد در جمع زنانه نماند و به محفل آقایان پیوست. ما هم در نبودش دلی از عزا در آوردیم.

طاهره زیبا شده بود. با آن لباس عروس سفید دنباله دارش و آن شوری که در چشمانش موج میزد.

خانواده ی طاهره مومن بودند. بیشترشان نشسته بودند و چادرهایشان آماده بود تا با ورود مهیار بر سرشان بکشند. ترمه مدام تیکه میپراند و ستاره همراهیش میکرد.

با زنعمو چند باری چشم در چشم شده بودم اما نمیدانستم از خوشحالی ازدواج پسرش بود که من لبخند میزد یا دلش با من صاف شد.

عروسیشان هیچ شباهتی به مجلس های بزم و عروسی سمت خانواده ی مادر نداشت. ولی خالی از لطف هم نبود و میشد گفت که تا حدودی خوش هم گذشته بود.

وقتی بعد از خالی شدن تقریبی سالن من به همراه ترمه و ستاره در حال هرهر و کرکر کردن بودم زنعمو دم در مچ دستم را گرفت و به خانمی که

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند کنارش ایستاده بود و تماشایم میکرد معرفیم کرد: اینم طلا خانم ما خانم حشمتی جان. هر چی هم از خانومیو کمالاتش بگم کم گفتم.

با همان ف اول تا ته فرحزاد رفتم و برگشتم. مودبانه لبخند زدم و گفتم: از آشناییتون خوشبختم.

و رو به زنعمو ادامه دادم: زنعمو جان انشالله خوشبخت بشن خیلی زحمت کشیدین امشب. من دیگه برم. دیر وقته. با اجازه اتون.

خندید و دستم را محکم تر نگه داشت. چادرش را روی صورت آرایش شده اش کشید و همراهم قدم برداشت: داریم میریم باهم دیگه طلا جون.

در بد موقعیتی گیر کرده بودم. دلم مثل سیر و سرکه میجوشید و نگران بودم مهرزاد بویی از این ماجرا ببرد.

همراهشان پایین میرفتم و به سوال های مسخره ی خانم حشمتی که میپرسید شما کجا کار میکنید و چه خوانده اید جواب میدادم.

وقتی به در خروجی رسیدیم دو طرف مانتویم را کیپ کردم لرز کوچکی کردم از سرما.

زنعمو رو به خانم حشتمی پرسید: پس کو این آقا دانیالتون عزیزم؟

خانم حشتمی به پشت سر من با لبخند نگاه کرد و گفت: اوناهاش داره میاد.

به عقب برگشتم و به پسری که با قدی متوسط به ما نزدیک میشد نگاه کردم. با لبخند به من سلام کرد و رو به زنعمو تبریک گفت و در آخر به مادرش گفت: بریم مامان جان؟

خانم حشمتی هم بالاخره رضایت داد و همراه با پسرش رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

عمو زنعمو را صدا کرد و او با سر اشاره کرد که الان میرود. دقیقا در آن لحظاتی که باید حواسش را جمع پایان مراسم پسرش میکرد گیر داده بود به من. زنعمو با لبخند گفت: پسر خوبیه. مهندس. مجرد. مادرش از همون در که اومدی تو ازت خوشش اومد. حالا سر فرصت برنامه میذارم که بیان خونمون بیشتر باهم آشنا بشین.

مهرزاد از در شیشه ای وارد شد و بلند گفت: مامان؟! ماشین عروس داره راه میفته چرا نمیای؟ بابا منتظرته.

نگاهش گیج شد و روی من چرخید. لب خشکم را با زبان تر کردم و رو به زنعمو گفتم: شما بفرمایید. حالا بعدا مفصل حرف میزنیم.

او با خوشحالی خداحافظی کرد و قبل اینکه کامل از دیدم خارج شود گفت: ایشالله عروسی تو طلا جون.

لبخند غمگینی زدم و مهرزاد عجیب نگاهم کرد و بعد به همراه مادرش رفت.

بی توجه به کارناوالی که پشت عروس و داماد مانده بودند تا بوق بوق کنند به سمت ماشینم رفتم و به سمت خانه راندم. در این میان هم توجهی به ویبره ی بی امان گوشیم نکردم.

پست_۳۰۷#

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس میکردم تحقیر شده ام. کار به جایی رسیده بود که زنعمو برای اینکه مرا از دور خارج کند برای کس دیگری لقمه ام میگرفت. یک مورد اکازیون پیدا کرده بود که انگار برای من حکم لنگه کفش در بیابان را داشت! جوری گفت مجرد است که انگار من عقده ی ازدواج با مرد مجرد را دارم. حالم بد بود؛ آنقدر بد که با هیچ چیز خوب نمیشدم. مطمئن بودم اگر با این حال به خانه برگردم خودم را لو خواهم داد. اول خواستم به خانه ی مادر بروم ولی فکر کردم بردن حال خرابم به آنجا درست نیست. بعد فکر کردم به خانه ی باربد بروم ولی باز هم حس کردم شاید کار درستی نباشد و مهرزاد را ناراحت کنم. میدانستم مهرزاد تا چه حد روی رابطه های این چنینی و شخص باربد حساس است و گذشته از آن باربد هم موضعش را در مقابل مهرزاد برایم در دیدار آخر خانه ی مادر مشخص کرده بود و میدانستم اگر بشنود کمکم نخواهد کرد. دوری از خانواده ی مادری، شروع رابطه با مهرزاد، اضافه شدن دغدغه های جدید به تمام مشغله هایم باعث شده بود از باربد دور شوم و میدانستم او هم دست کمی از من ندارد و با مدیریت شرکت سرش حسابی شلوغ است.

جایی کنار خیابان پارک کردم و بغض نشسته در گلویم را با صدا شکستم و آنقدر گریه کردم تا کمی سبک شدم. آرام که گرفتم موبایلم را برداشتم و به تماس های بی جواب مانده ی مهرزاد نگاه کردم. مادر هم پیامکی فرستاده بود و پرسیده بود به خانه رسیده ام یا نه.

از کیفم بسته ی دستمال مرطوب را در آوردم و زیر چشمانم را کامل پاک کردم. در آینه ی وسط خودم را چک کردم. چشمانم داد میزد که گریسته ام. شیشه را پایین دادم و چند نفس عمیق کشیدم. حالم که کمی جا آمد استارت زدم و با سرعت به سمت خانه رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را که داخل بردم با دیدن ماشین مهرزاد اه از نهادم بلند شد. قبل از من رسیده بود و من در این لحظه هیچ ایده ای نداشتم برای روبه رویی با او.

وقتی پیاده شدم هوای سرد زمستانی باعث شد مکث نکنم و سریع بالا بروم. در را با کلید باز کردم و داخل شدم.

مهرزاد مقابل در روی مبل نشسته بود و کتش را در کنارش انداخته و کرواتش را شل کرده بود. چشمانم را روی صورتش چرخاندم؛ خسته و بی حوصله و منتظر به من نگاه میکرد!

لبخند احمقانه ای زدم و گفتم: ئه! زبل خان شدی! مهرزاد اونجا. مهرزاد اینجا مهرزاد همه جا.

شوخی بی جانم اثر نداشت. جوابی نداد. صورت سختش هیچ تغییری نکرد و من ماندن را جایز ندیدم.

این پا و آن پا کردم و در نهایت گفتم: من برم لباسمو عوض کنم.

باز هم در سکوت نگاهم کرد و من به اتاق رفتم و کیف و مانتو و شالم را روی تخت انداختم. استرس داشتم. برای اینکه به خودم مسلط شوم جلوی پنجره ایستادم و به درختان لخت و یخ زده ی حیاط نگاه کردم. به تصویر محو خودم روی شیشه چشم دوختم که با آن لباس آبی مثل سیندرلا شده بودم. با همان بدبختی و بیچارگی که منتظر بودم شاهزاده ی سوار بر اسبم مرا نجات دهد و خودم کنار ایستاده بودم و فقط تماشاچی بودم.

در همین فکر ها غرق بودم که در اتاق با ناله ای ضعیف باز شد و تصویر مهرزاد که آهسته در را به داخل هل داد و داخل آمد هم به تصویر خودم روی شیشه اضافه شد. پشتم ایستاد و موهای بلندم را کنار زد. دستانش را

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه ای ما بین موهایم حرکت داد و در نهایت با مکثی خم شد و پشت گردنم را بوسید و زیپم را آرام پایین کشید. کمی بعد هر دو دستش را روی سرشانه ام نگه داشت و فشار خفیفی بهشان وارد کرد. و صدایش بود که نرم و زمزمه آور گوش هایم را نوازش داد: شبت بخیر.

از اتاق که خارج شد قلب مرا هم با خودش برد. او برای من تعریف کاملی بود از مردانگی...

صبح جمعه بود. من و مهرزاد صبحانه را با هم خورده بودیم و طبق قانون نانوشته ای هیچ حرفی از دیشب به میان نیاوردیم. او از من توضیح نخواست و من هم برایش توجیه نیاوردم.

برای اینکه کمتر با او چشم در چشم شوم بعد از شستن ماگ ها به اتاقم رفتم و او را با تلویزیون و فوتبالش تنها گذاشتم.

روی تخت نشسته بودم و عکس های دیشب را ورق میزدم و اضافی ها را پاک میکردم که ناگهان صدای زنگ آیفون مثل گچی که روی تخته سیاه کشیده میشود مو را به تنم سیخ کرد.

با وحشت به سمت سالن دویدم و جلوی مانیتور آیفون خشکم زد. مهرزاد با اخم هایی در هم همانطور که دستانش در جیب های شلوار ورزشیش بود به من نزدیک شد و پرسید: کیه؟

چشمانم به صفحه ی مانیتور دوخته شده بودند. گنگ و با گلویی خشک شده نالیدم: زنعمو.

کنارم ایستاد و به تصویر مادرش نگاه کرد. به سمتش چرخیدم و مثل مادر مرده ها نالیدم: حالا چیکار کنیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۰۸#

خودش را معطل جواب دادن به من نکرد و انگشتش از کنار سرم گذشت و شاسی را فشار داد و تا به خودم بیایم در باز شد. آن لحظه حس کردم مهرزاد تفنگی را روی سرم نگه داشته و در نهایت ماشه را فشرده است. وحشت زده با چشم های گشاد شده از ترس ناباور گفتم: چیکار کردی؟ !دیوونه ای مگه؟ الان بیاد اینجا منو ببینه چی؟

بی خیال به سمت در رفت و مثل آدم هایی که آب از سرشان گذشته گفت: .خسته شدم طلا. مرگ یه بار شیونم یک بار

صدای کفش های زنعمو را میشنیدم که به ایوان نزدیک میشد و با هر قدم ضربان قلبم اوج میگرفت. گیج به تلویزیون نگاه کردم که گزارشگر با هیجان درباره ی توپی که بین چند نفر قل میخورد حرف میزد. صداها انگار در سرم قاطی و پاطی شده بودند. مستاصل بودم و از شدت اضطراب و رعب و واهمه سرم به دوران افتاده بود و نمیدانستم کجا برایم امن است که به آن پناه ببرم. با نفسی که بزور از گلویم خارج میشد رو به مهرزاد نالیدم: کجا برم قایم بشم؟

.مهرزاد سری تکان داد و پرسید: قایم چرا طلا؟ اول و آخرش باید میفهمید

دستم را روی سینه ام فشار دادم تا شاید قلبم کمی آرام بگیرد: اینجوری؟ تو این وضع؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد و برایم عجیب بود خونسردی مهرزاد بود که انگار به فنا رفتنمان به هیچ جایش نبود.

زنعمو از پشت در مهرزاد را صدا کرد و متعاقبش چند تقه به در زد.

معطل نکردم و به سمت راهرو پا تند کردم که مهرزاد با باز کردن در هر چه رشته بودم را پنبه کرد.

زنعمو با خنده وارد شد و فوری دستش را به گردن مهرزاد انداخت: سلام قربونت برم. ایشالله دامادی تو رو ببینم من مامان جان.

خشک شده همان جا ایستاده بودم و گوشه ی شستم را میکندم. فاصله ای با مرگ نداشتم.

مهرزاد پیشانی مادرش را بوسید و او که داخل شد در را بست.

زنعمو که حالا مرز دیدش با من از بین رفته بود با لبخند به سمت جایی که من ایستاده بودم چرخید و نگاهش در چشمانم خیره ماند. با قلبی که حالا در دهانم میکوبید چشم به او دوختم. قیافه ی او هم دست کمی از من نداشت.

مهرزاد سعی کرد همه چیز را عادی جلوه بدهد: طلا برو یه چایی بیار. مامان بیا بریم بشین.

زنعمو که تا چند لحظه پیش یکی دو قدم مهرزاد را همراهی کرده بود انگار یک دفعه به خودش آمده بود که ایستاد. از چشمانش میخواندم که شوکه است. چادر روی شانه اش سر خورده بود و گیج بود. نگاهش بالاخره از من کنده شد و به مهرزاد افتاد. صدایش که بالا رفت دلم خواست همان جا بمیرم: اینجا چه خبره؟ این دختره اینجا چیکار میکنه؟ شما دوتا دارین چه غلطی میکنین؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد اخم کرد و به من که کم مانده بودم خودم را خیس کنم نگاه کرد: .این اسم داره. درست صداش کن لطفاً

مادرش عصبی نگاهش کرد. انتظار طرفداریش را در این شرایط نداشت. با دستش مرا نشان داد: میخوای بری دختر عموتو بگیری؟ این کاریه که میخوای بکنی؟ اومدین دوتایی تو این خونه دارین زندگی میکنین بزرگترم ندارین؟ اینقدر بی بندو بار شدین؟

به من غضبناک نگاه کرد: از تو انتظار نداشتم طلا. این رسمش نبود. نباید با ما این کارو میکردی. من به تو بد نکرده بودم. نمک خوردی نمکدون .شکستی

دلم خواست از شدت استرس و غم همان جا بنشینم. مهرزاد به من که در استانه ی گریستن بودم نگاه کرد و رو به مادرش گفت: ما کار بدی نکردیم .که حالا بخوایم شرمنده باشیم. بی خودی بهمون حس گناه نده

به من نیم نگاهی انداخت و یک هو پرسید: بهش گفتی پسر خانم حشمتی دیشب ازت خوشش اومد؟ گفتی خواستگار داری؟

مگه بهونت سر خواستگار قبلت مطلقه بودنش نبود؟ بیا حالا اینم پسر .مجرد. دست از سر پسر من بردار. من برای بچم آرزوها دارم

حالا مهرزاد هم جا خورد. بالاخره یک چیز پیدا شد که او را از ان حالت خونسردی اعصاب خرد کن بیرون بکشد. من اما دلم شکست. شانه هایم پایین افتاد. با صدایی لرزان در جواب زنعمو گفتم: من برای مهرزاد تور پهن نکرده بودم زنعمو. خودش اومد سمتم. خودش گفت دوستم داره. خودش اومد اینجا تو این خونه با من همخونه شد. من دردم پسر مطلقه و مجرد نبود. اون آدمایی که شماها معرفی میکنین نیمه ی گم شده ی من

رمان بازار
romanbazar.ir

نیستن. من و مهرزادم بچه نیستیم. با هم فکر کردیم و تصمیم گرفتیم. ما همدیگرو دوست داریم.

پست_۳۰۹#

عصبانیتش شدت گرفت و با حرص گفت: مهرزاد خریت کرد. تو چرا دل به دلش دادی؟ تو چرا راهش دادی؟ مهرزاد قد موهای سرش دوست دختر داشته به همه اشونم میگفته دوست دارم. شنونده باید عاقل باشه.

مهرزاد انگار کمی از شوک خارج شد که جدی گفت: تمومش کن مامان.

مادرش اوج گرفت: چیو تموم کنم؟ تازه شروع شده. این دیشب جلو پسر خانم حشمتی یه ناز و غمزه ای اومد که پسره دل و دینشو باخت. همون دیشب مادرش زنگ زد که برو با برادرزاده ی شوهرت صحبت کن. ما مشکلی نداریم با مطلقه بودنش. پسره چی کم داره مگه؟ دیگه طلا چی میخواد از زندگی؟

دیگر نایستادم و به اتاق رفتم. ولی کاش میشد گوش هایم را همانجا جا بگذارم و با خودم نیاورم که بیش از این نشنوم و نشکنم.

مهرزاد صدایش بالا رفت: تو بیخود کردی طلا رو بردی نشون پسر غریبه دادی! تو نمیدونی من دلم پیشش گیره؟ واسه چی لقمه گرفتیش واسه یکی دیگه؟ از سنت خجالت نمیکشی مامان؟ مگه تو خوشبختی منو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخوای؟ من با طلا خوشبختم. این حرف ها رو هم ببر جایی که خریدار داشته باشه. این بحث همین جا ختم به خیر میشه. تمام.

مادرش صدایش را بر عکس او پایین برد: مهرزاد نمیخوام دست رو رگ غیرتت بذارم تحریکت کنم ولی اون شوهر اولش به از تو نبود کمترم نبود. چی کم داشت؟ قیافه؟ پرستیژ؟ کار؟ مال؟ چی؟

این زن زندگی نیست مهرزاد. وقتی به مرد به اون خوبی پشت پا زد به تو هم میزنه.

اصلا من میخوام آتیش بزنم به زندگیم. میخوام بدبخت بشم. چی میگی :- تو؟

صدای زنعمو هم بالاخره بالا رفت: نفهم! سحر و جادوت کرده. الان داغی. حالیت نیست. آخرش به غلط کردم میفتی.

این را گفت و کمی بعد صدای در ورودی که بهم کوبیده شد آمد و بعدترش صدای در حیاط.

مهرزاد بدون اینکه در بزند وارد اتاق شد و طلبکار پرسید: چی میگه مادرم؟ خانم حشمتی و پسر شلغوزش کدوم خرین؟ دیشب تو کدوم خراب شده تو رو دیدن؟ برا همین با اون حال اومدی خونه؟ آره؟!

اشک دانم بیش ازین از پس حجم آب پر شده ی درونش بر نیامد و شروع به خالی کردنش کرد: نمیدونستم چی بگم بهت. نمیخواستم ناراحتت کنم. مامانت منو تو عمل شده قرار داده بود.

کنارم روی لبه ی تخت نشست. چنگی میان موهایش زد و خسته گفت: من تو همه ی عمرم هیچ وقت ننشستم که بقیه بهم بکن و نکن بگن چون گوشم به حرف هیشکی بدهکار نبود. همیشه هر چی عقلم گفته رو انجام دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی حالا، تو این مدت شدم عروسک دست تو. منتظر نشستم ببینم چی از دهنت در میاد که من انجامش بدم.

الان این وضعیت داره حالمو بهم میزنه. کلافه ام طلا! شب و روز کنارتم تو این خونه ولی بیرون ازینجا فقط یه پسر عموئم که هیچ حقی رو دختر عموش نداره. فقط باید مثل یه بی ناموس دیوث وایستم کنار ببینم مردم بیان خواستگاریت.

پست_۳۱۰#

بی قرار بود و سردرگم، به نیم رخ من نگاه کرد و گفت: دیشب که دیدم مامانم کنارته و داره واست آرزوی خیر میکنه فهمیدم یه کاسه ای زیر نیم کاسه است. همه رفتن دنبال عروس و داماد من دنبال ماشین تو میگشتم. بهت زنگ زدم جواب ندادی. دلم هزار راه رفته بود. هزار فکر اومده بود تو سرم. همش میگفتم به خودم که حتما مامانم یه چیزی بهت گفته که تو منو ول کنی. نفهمیدم چطوری تا خونه اومدم. اومدم اینجا دیدم تو نیستی حس کردم دنیا رو سرم خراب شده. وقتی با اون وضع اومدی و فهمیدم گریه کردی حدس زدم چیزای خوبی نشنیدی. نخواستم سین جیمت کنم. گفتم حتما اگر ضرورتی این میون باشه بهم میگی.

صورتم را با دست پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم. هنوز داغ حرف های زنعمو تازه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد سرم را به خودش چسباند و روی موهایم را دست کشید و گفت: طلا خودتو آماده کن. اومدن مامانم فقط یه پیش لرزه بود. باید خودمونو آماده ی زلزله ی اصلی کنیم. نمیدونم چیکار میکنه ولی مطمئنم آروم نمیشینه.

سرم را تکان دادم و بوی تنش را با لذت نفس کشیدم: آمادم مهرزاد. نمیخوام پا پس بکشم. من تو این مدت باهم بودنمون فهمیدم که تو تنها کسی هستی که من کنارش آرامش دارم. تو تنها کسی هستی که من از خودم بودن کنارت ابائی ندارم. من حاضر نیستم تو رو از دست بدم.

بوسه ای روی موهایم زد و گفت: اگر رضایت بقیه برات مهم نبود تا حالا صد دفعه عقدت کرده بودم طلا. هیچکیم هیچی نمیتونست بگه.

خودم را از آغوشش بیرون کشیدم: اگر اینکارو میکردیم به مادرت ثابت میشد که من زیر پات نشستمو گولت زدم. من نمیخواستم...

صدای مجدد زنگ آیفون باعث شد حرفم را نیمه کاره رها کنم: این کیه؟

سرش را به طرفین تکان داد و از جایش بلند شد: گفتم یه کاری میکنه ولی انتظار نداشتم به این زودی باشه.

پشت سرش بیرون رفتم و او زودتر به مانیتور رسید: مادرته طلا!

روح از تنم خارج شده بود. ناباور دستم را روی دهانم گذاشتم و عقب رفتم: مامانم واسه چی اومده؟!

دکمه را لمس کرد و در ورودی را باز کرد: حتما مامانم بهش خبر رسونده.

مادر سراسیمه از پله ها بالا آمد. به در که رسید با دیدن مهرزاد سرعتش کم شد. با همان کفش های پاشنه دارش داخل آمد و به من جوری نگاه کرد

رمان بازار
romanbazar.ir

که ذلیل شدم. متاسف سر تکان داد و گفت: من این همه نگران تنهایی تو بودمو تو اینجا واسه خودت پارتنر ردیف کرده بودی؟! این بود مزد دست من طلا؟ که اینجوری جلوی زنعموت سکه ی یه پولم کنی؟ که بهم بگه برو دخترتو جمع کن از خونه ای که پسر نامحرم توش هست؟

مهرزاد مداخله کرد: اجازه بدین من توضیح بدم. اصلا ماجرا اونجوری نیست که به گوشتون رسوندن.

مادر پرغضب به سمت مهرزاد چرخید: شما هیچی نگو. من از شما اصلا انتظار نداشتم که بخوای از تنهایی و بیچارگی دختر من اینجوری سو استفاده کنی.

به سمت من چرخید و برای اولین بار به من توپید: برو وسایلتو جمع کن. عجله کن.

من لحظه ای کوتاه به مهرزاد نگاه کردم و او چشم هایش را روی هم گذاشت که یعنی به حرف مادرم عمل کنم.

نایستادم و به اتاقم رفتم. وسیله هایم را در کوله ام انداختم و در شلخته ترین حالت ممکن بیرون آمدم. مادر در حیاط ایستاده بود و مهرزاد جلوی در ورودی. لحظه ای کنارش مکث کردم و او گفت: الان همه عصبین. بهتره یه مدت از هم دور باشیم. ولی نگران نباش درستش میکنم.

پست_۳۱۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و همانطور که خداحافظی میکردم لحظه ی آخر به سمتش برگشتم و لب زدم: دلم برات تنگ میشه.

مهرزاد چشمش به سمت مادر کشیده شد و بعد او هم پچ زد: منم.

مادر که دید پایین آمدم به سمت در پا تند کرد و اصلا مکث نکرد.

نیم نگاهی به ماشینم انداختم. احتمالا تا اطلاع ثانوی همینجا میماند و خاک میخورد. از در بیرون رفتم. مادر در جلوی ماشین را برایم باز گذاشت و خودش زودتر سوار شد. من که نشستم بی معطلی راه افتاد. از کوچه ی قدیمی که گذشتیم مادر شروع کرد: میخوام تنها زندگی کنم تنها زندگی کنمت این بود؟ جواب اعتماد من این بود؟ طلا تو چیکار کردی با ما؟ ها؟

سکوت مرا که دید بیشتر از کوره در رفت: اشتباه خودم بود. همه ی اینا از اعتماد بی جامه. اگر منم مثل مادر مهرزاد یه بار سرزده میومدم حتما زودتر ازینا میفهمیدم که دخترم در چه وضعیه.

به سمتش نگاه کردم: مگه تو چه وضعیتی بودم؟ من هیچ کار بدی نکردم که حالا بخوام بابتش شرمنده باشم.

متعجب نیم نگاهی به انداخت: طلا تو اصلا میدونی مهرزاد کیه؟ میدونی از چه خانواده ایه؟ اونا به نظرت میتونن با این موضوع کنار بیان که پسرشون با دختر عموش تو یه خونه تنها بوده؟!

سمانه بهم گفت صبح زود که مهیار و زنشو راهی کرد برای مسافرت ماه عسلشون بعدش گفت یه سری هم به مهرزاد بزنه که از خر شیطون پیاده اش کنه برش گردونه خونه. میگفت وقتی اومد اونجا و تو رو دید کم مونده بود پس بیفته. تو پیش خودت یه لحظه فکر نکردی اگر از سر لج و الجبازی با تو بره همه ی اینارو بذار کف دست بابات چی میشه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

شالم را که داشت از سرم می افتاد سر جایش برگرداندم: بابا هیچ کاری نمیتونه با من بکنه. من دیگه اون دختر بچه ی بی کسو کار نیستم که جز پدرش هیچکیو نداشتو مادرش براش فقط یه سایه بود. بابا دیگه الان اختیاری رو من نداره، من مطلقه ام. حتی برای ازدواجمم به اجازه اش احتیاج ندارم.

مادر ناباور نیم نگاهی به من انداخت: دارم ازت میترسم طلا. از کی اینقدر تو خود رای شدی! از زیر بوته که به عمل نیومدی.

تایید کردم: دقیقا چون از زیر بوته به عمل نیومدم حاضر نشدم بدون رضایت بقیه عقدش بشم.

مادر با استرس چند بار کوتاه نگاهم کرد و آخر طاقت نیاورد و کنار خیابان پارک کرد. پوست لبش را جوید و میان نور لاجون خورشیدی که به صورتش میتابید به من خیره شد: صیغه ات کرده؟

بدون فوت وقت جواب دادم: نه.

پلکش میپرید وقتی داشت میپرسید: باهات، یعنی با هم، رابطه داشتین؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم: نه.

دستش را در هوا تکان داد: یعنی چی؟ میخوای باورم بشه که این همه مدت یه دختر و یه پسر تو یه خونه با هم بودنو هیچ رابطه ای نداشتن؟

دوست نداشتم درباره ی روابط خصوصیم توضیح دهم: ما احترام روح خانوم باجیو نگه داشتیم. گفتم که هیچ چیزی این وسط برای شرمندگی ندارم.

به رو به رو خیره شد: چی دیدی تو مهرزاد که اینجوری خودتو براش خراب کردی؟! تو دختر خوبی بودی! تو آدم اینجور رابطه ها نبودی!

رمان بازار
romanbazar.ir

حس میکنم زندگیم داره دوباره تکرار میشه. میخوام خودمو مثل سمانه به در و دیوار بکوبم که نذارم شما دو تا بهم برسین. نمیخوام شاهد سوختنت باشم طلا...

دستم را روی شانه اش گذاشتم: مامان من حالم خوبه با مهرزاد. هیچ وقت تو هیچ لحظه ی زندگیم اینقدر خوب نبودم. هیچ وقت اینقدر احساس آرامش نداشتم. هیچ وقت مثل الان پشتم گرم نبود. هیچ وقت مثل الان حس نکردم یه حامی دارم. مامان من الان دیگه سربار کسی نیستم. حس اضافی بودن ندارم. من تو یه خونه ای بودم که نصفش مال خودم بود. کنار آدمی بودم که دوستم داشت؛ دقیقا همینجوری که هستم. کنارش هر چی که میخوام میپوشم هر جور که میخوام غذا میخورم. هر جور که میخوام حرف میزنم. من کنار آوش هیچ کدوم اینارو نداشتم. مامان مهرزاد مثل بابا نیست. مهرزاد نیمه ی دیگه ی منه.

قطره ای اشک روی گونه ی مادر غلتید و من تماشایش کردم.

پست_۳۱۲#

او در سکوت اشک میریخت و من بی حرف تنها نگاهش میکردم. دیگر چیزی نگفت؛ انگار چیزی هم برای گفتن نداشت. ماشین را روشن کرد و دوباره راه افتاد. از سکوت پیش آمده بیشتر از او استقبال کردم و از شیشه ی سمت خودم به بیرون خیره شدم. روز سختی را پشت سر گذاشته بودم و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا وقت داشتم تا به آنچه پیش رویم بود فکر کنم. این راه تازه شروع شده بود و من باید برای آنچه دلم میخواست تلاش میکردم.

وقتی به خانه رسیدیم در را شهرام برایمان باز کرد. به زحمت لبخند کم جانی روی لب هایم نشاندم و به او سلام کردم. خوش رو جوابم را داد و با گرفتن کوله ام به داخل راهنمایی ام کرد. نگاه من اما ناخوداگاه قبل از پا گذاشتن در خانه گیر مادر بود که خودش را با کفش های جلوی در مشغول کرده بود و انگار اصلا مرا نمیدید و عمدا حضورم را انکار میکرد. نگاه سرگردانم را به شهرام دوختم و او با دیدن این شرایط دستش را پشتم گذاشت و به داخل هولم داد: برو تو طلا جان. اینجا که دیگه تعارف نداره.

خواستم چیزی بگویم که خودش زودتر گفت: تو برو داخل دخترم. من با نگین میام.

چشمکی هم ضمیمه ی جمله اش کرد و من ناچار با دنیایی از غم وارد خانه شدم. از شانس بدم بود یا چیز دیگر نمیدانم اما شاهین بر عکس همیشه در سالن بود و از همان ابتدای ورود حسابی به دست و پایم پیچید و باعث شد برای دقایقی هم که شده آنچه اتفاق افتاده بود را از یاد ببرم.

به اتاقم رفتم. لباس هایم را عوض کردم و کمی بیشتر از حد معمول در آنجا ماندم. از بیرون سر و صدای مادر و شاهین را میشنیدم و حتی از آن شنیده های نصفه و نیمه هم به خوبی میتوانستم بفهمم مادر تا چه حد بی حوصله است. انگار پایم را به اتاق میخ کرده بودند که دلم نمیخواست از آن خارج شوم. شهرام که بلند اسمم را صدا زد آهی کشیدم و اجبارا بیرون رفتم. نگاهم را برای یافتن شهرام در خانه چرخاندم و در آشپزخانه یافتمش. ایستاده بود و کاهو خرد میکرد. با دیدنم مهربان لبخند زد و با شوخی گفت: چه عجب یادی از ما کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به سوالش نگاه کنجکاو و نگرانم را همه جا چرخاندم: مامان کجا رفت؟

اخمی از دقت روی صورتش نشست و تمام اجزای صورتم را با همان نگاه دقیق کاوید: حالش خوب نبود. با شاهین بحثش شد رفت تو اتاق.

روی صندلی نشستم و گفتم: پس ترکشاش شاهین بیچاره رو هم گرفت.

سرتکان داد و خندید: شاهین رو بیخیال. اینجور که بوش میاد انفجار اصلی تو رو پر پر کرده.

بی حال خندیدم: اووف نگو. بدجورم منو گرفت. امروز از اسمون خدا هر چی اومد فقط برای من و مهرزاد بود. اونم پشت سر هم.

نگاهم کرد و با حفظ لبخندش گفت: حدسشو میزدم.

با نگاهی به بیرون از آشپزخانه صدایش را پایین آورد: لو رفتی؟ هوم؟

سر تکان دادم. با شهرام میشد خیلی راحت از همه چیز گفت. نگاهش کردم: بدجور. ندیدی مگه چجور مجرم طور و نادمانه اومدم؟

آرام خندید و گفت: ولی قیافت که به آدم های نادم نمیخوره!

شانه بالا انداختم: اشتباهی نبود که به خاطرش پشیمون باشم.

نگاهش کردم و ادامه دادم: من کاری و کردم که بهش ایمان داشتم و مطمئنم از انجامش پشیمون نمیشم. درست مثل کاری که تو چند سال قبل برای خودت و دلت کردی.

سرش را چند بار بالا و پایین کرد. از نگاهش تحسین میبارید: غیر از این بود باید بهت شک میکردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مادر تنم را لرزاند: خوبه والا. انگار این وسط همه خودی بودن الا من.

جلو امد و به شهرام توپید: توام میدونستی این داره چه غلطی میکنه و جلوشو نگرفتی؟!

#پست_۳۱۳

دستمالی که دور سرش بسته بود و میدانستم برای بهبود سر دردش آنرا پیچیده، محکم کرد و گفت: چرا به من خبر ندادی این سر خود داره چیکار میکنه که من قبل از این ابروریزی جمعش کنم؟

سریع گارد گرفتم: کدوم آبروریزی مامان؟ چی میگی؟

اخمش شدت یافت و روی صندلی روبه رویم نشست: هنوزم نمیخوای قبول کنی اشتباه کردی طلا نه؟ تازه میگی آبروریزی چی؟ امروز جلو سمانه منو سکه ی یه پول کردی اونوقت زبونتم درازه هنوز؟

با درد تکرار کردم: ما کار بدی نکردیم.

صدایش بالا رفت: دیگه باید چیکار میکردین طلا؟ ها؟ کار بد از نظر تو چیه؟ مثل دو تا ادم بی سر و صاحاب رفتین تو یه خونه که چی بشه؟ میدونی اگه یک نفر خبرتونو پخش میکرد چی میشد؟ اینم نمیدونی؟ من باید اینارو بهت بگم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

شهرام از آن طرف تذکر داد: آروم باش لطفا. با جر و بحث هیچ مشکلی حل نمیشه.

مادر عصبی شد: تو هیچی نگو. میدونستی و دم نزدی! مشخصه با کاراش موافقم بودی که چیزی نگفتی و جلوشو نگرفتی.

شهرام کمی مکث کرد و با نیم نگاهی به سمت من جواب مادر را داد: موافق کار طلا نبودم اما از نظرم اشتباه غیر قابل جبرانی هم این وسط اتفاق نیفتاده. دستانش را روی میز خم کرد و با ادامه دادن اجازه ی پیشروی بیشتر را از مادر گرفت: این وسط دو تا آدمِ از قضا عاقل و بالغ بهم علاقه مند شدند. که الحمدلله این موضوع تو هیچ کجای دنیا جرم نیست. الان مشکلش چیه نگین؟ مگه منو تو چندین سال قبل با همین مشکلات دست و پنجه نرم نکردیم؟ تو دیگه چرا؟ تو که باید طلا رو درک کنی. قبول دارم که راهی که انتخاب کردن اشتباه بوده اما کاریه که شده این جنجال ها هم اتفاقی که افتاده رو درست نمیکنه. جای این حرف ها بهتره راهکار جلوشون بذاریم.

مادر با درد سرش را گرفت و نالید: چی میگی شهرام؟ قصه ی منو تو فرق میکرد. این دو تا، آدم زندگی هم نیستن. دنیاشون با هم فرق میکنه. مهرزاد یکیه مثل محمد، طلا نمیتونه باهاش کنار بیاد. منو تو کی این شکلی بودیم؟ کی انقدر خود سر عمل کردیم اخه؟

شهرام با خونسردی تمام لبخند زد: همه اینایی که گفتی درست اما هیچ کدوم از اینا رو منو تو تعیین نمیکنیم عزیزم. اونا خودشون باید با هم به تفاهم برسن که خوشبختانه رسیدن. قرار نیست چون تو نتونستی با همسر سابقت کنار بیای طلا هم نتونه با پسر عموش کنار بیاد. یه نسخه ی دکتر هم واسه یه درد مشترک جواب نمیده اینجا که دیگه تفاوت بین ادم ها و نسل ها و قلب دو تا جوونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی کرد و با چشمکی رو به من ادامه داد: اینجا مسئله ی اصلی دو تا قلبیه که بهم گیر کرده و اینجور که معلومه قرار نیست از هم دل بکنن. مشخصه کفش اهنیشونم پا کردن. به نظرم بهتره تو کوتاه بیای.

من با دنیایی از تشکر در صورتم به شهرام لبخند زدم و مادر با حرص از جایش بلند شد: خیلی خب. من کنار اومدم.

با همان حالت به سمت من چرخید: ببینم با زنعموت چجوری کنار میای. سمانه ای که من امروز باهاش حرف زدم عمرا اگه دلش با این حرفا به رحم بیاد.

صدای بسته شدن در اتاق که آمد اجازه ی مخالفت را از ما گرفت.

شاهین از اتاقش بیرون آمد و رو به ما با تعجب پرسید: چش بود؟!

شهرام سری به علامت چیزی نیست بالا داد و دست روی شانه ام گذاشت: درست میشه همه چیز. سختش رو رد کردین.

لبخندی به دل گرمی او زدم و بعد کنارشان بی اشتها با شامم بازی کردم. آنقدر فکر و خیال برای نشخوار داشتم که جایی برای شام نمانده بود.

بعد از شام بی حوصله شب بخیر گفتم و در مقابل سوال شاهین که از شهرام میپرسید" طلا دیگه چشه؟ با مامان زدن به تیپ و تاپ هم؟ هر چند که مامان عادت داره همیشه به یکی گیر بده" و در مقابل که شهرام به او توپید" این چه طرز حرف زدن؟" توجهی نشان ندادم و در را پشت سرم بستم. تاریکی اتاق مثل همیشه فرصت خوبی بود تا به تمام بدبختی هایی که از صبح بر سرم آوار شده بود فکر کنم. روی تخت دراز کشیدم و قبل از هر کاری گوشیم را برداشتم. بدون مکث وارد باکس پیام ها شدم و صفحه ی مهرزاد را باز کردم. آخرین پیامش را چند بار خواندم و قطره

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکی سمج از گوشه ی چشمانم پایین چکید. "طلا! حس مردایی رو دارم که اومدن به زور زنشون رو از خونه بردن. چقدر جات خالیه."

تلخندی زدم و سریع برایش نوشتم "فعلا که همه چی رو هواست. تو برای خودت داستان میبافی؟"

بلافاصله جواب داد "داستان؟ این قصه ی ماست. هیچ کیم بهتر از ما نمیتونه بنویستش."

پست_#۳۱۴

پیام بعدی اش هم بلافاصله امد "کاش بودی طلا. دلم تنگ برای بغل کردنت."

خندیدم و نوشتم " نکه حالا هر شب تو بغل هم میخوابیدیم؟ دلت تنگ چیه اخه؟"

چقدر گفتم حالا که پیش همیم بیا یه دلی از عزا درایم. گوش نکردی. " حالا خوب شد؟ حسرت به دل موندیم؟"

میدانستم برای عوض کردن حال و هوای من به کوچه ی علی چپ زده و دل به دلش دادم " من یا تو؟"

نوشت "منو تو نداریم که خانم. مال من مال توئه."

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و بی حیایی نثارش کردم. شماره ی سوده که روی صفحه افتاد سریع برای مهرزاد توضیح کوتاهی نوشتم و ایکون سبز رنگ را لمس کردم و سلام کردم.

هنوز میم سلام از دهانم در نیامده بود که صدای جیغ مانندش گوش هایم را پر کرد: سلام و کوفت. دلم خوشه برای باشگاه مربی گرفتم. یه روز هست سه روز نیست. وقتیم که هست هوش و حواس درست درمون نداره. خودت بگو طلا به چیت دل خوش کنم من؟

یه دو دقیقه زبون به دهن بگیری بهت میگم چیشده :_.

او پرسید و من برایش توضیح دادم که چه شده. گفتم که چطور امروز ابرویمان رفت و ابتدا زنعمو و بعد مادر مچمان را گرفتند و او در نهایت با تاسف گفت: حالا چه خاکی میخوای بریزی تو سرت طلا؟

با غصه جواب دادم: خودمم نمیدونم. مهرزاد میگه تو کاریت نباشه. خودم همه چیو درست میکنم. ولی من میترسم سوده. هیشکی دلش به این وصلت راضی نیست.

دلداریم داد: چرا انقدر آیه ی یاس میخونی تو دختر؟ پسر به اون خوبی پشتته. بخدا اگه من یه همچین ادمی کنارم داشتم دیگه هیچی از دنیا نمیخواستم. ولی طلا. توام دیگه خیلی داری خودتو عقب میکشی. طفلی مهرزاد گناه داره. تا کی باید تو وایستی کنار و اون همه چیو راست و ریست کنه که آب تو دل خانم تکون نخوره؟ این راهی که میخواین برین یک طرفه نیست. توام این وسط باید تلاشتو بکنی.

بادقت به حرف هایش گوش میدادم و او ادامه داد: به نظرم دیگه بسه هر چی نشستی تا بقیه برا ببرن و بدوزن. برو حقتو بگیر. خودت اینبار شانستو امتحان کن. شاید بهتر از مهرزاد نتیجه داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

.کمی دیگر حرف زدیم و او مدام نصیحتم کرد

صبح فردا وقتی مادر سر میز صبحانه بی توجه به حضور شهرام از چایش مینوشید باز دنباله ی حرف های دیروزش را گرفت و گفت: کار مهرزاد اصلا درست نبود. برای چی با آبروت بازی کرد؟ واقعا کار بهتری نبود که انجام بده؟ چرا نیومد عین آدمیزاد از ما خواستگاریت کنه؟

تکه ای نان کندم و از گوشه ی چشم به شهرام نگاه کردم و او که متوجه ی نگاهم شد و به من لبخند زد. روی نانم پنیر گذاشتم و گفتم: من قبلا یه بار ازدواج سنتی رو تجربه کردم، از آخر رفتم اول. یه ازدواج عجولانه با آدمی که مال یه دنیای دیگه بود. ترجیح دادم اینبار اول طرف مقابلمو بشناسم بعد برم سراغ ازدواج.

مادر فنجانش را پایین گذاشت و ادامه داد: الان قراره چیکار کنی؟ چطوری میخوای این آب ریخته شده رو جمع کنی؟ تو واقعا فکر میکنی سمانه میتونه با این فضاحت کنار بیاد؟

به سوده گفتم امروز باشگاه نمیرم میخوام برم با زنعمو صحبت کنم :-.

مادر چشمانش گشاد شد: چیکار کنی؟ دیوونه شدی؟ تو غرور نداری؟ شخصیت نداری؟ میخوای بری که بشورتت پهنت کنه تو آفتاب؟

از پشت میز بلند شدم: من تلاش خودمو میکنم حالا اگر اون راضی نشد یه فکر دیگه میکنم.

تاسف خورد: این کارارو مهرزاد باید بکنه. اون باید رضایت همه رو بگیره. اون باید خودشو به آب و آتیش بزنه که تو رو بدست بیاره نه تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم دیگر داشت سوت میکشید. دیگر نماندم تا بیش از این تضعیف روحیه شوم.

پست_۳۱۵#

با اسنپ رفتم. بدون اینکه با مهرزاد هماهنگ کنم. ازینکه با رفتنم همه چیز را بدتر از اینی که هست کنم واهمه داشتم. با دست و پایی لرزان از ماشین پیاده شدم و کنار آیفون ایستادم. بین زنگ زدن و نزدن مردد بودم. به برف ریزی که میبارید چشم دوختم. من خوشبختی را به خودم بدهکار بودم. من برای مهرزاد به اینجا نیامده بودم در واقع من برای خودم آمده بودم، چون نگران بودم که دیگر همچین مردی نصیبم نشود. من به دنبال پر کردن خلاء هایم بود. من مهرزاد را میخواستم تا با او خودم را بسازم...

انگشتم شاسی را فشرد و دینگ دینگ زنگ به صدا درآمد. انگار به این اعتراف نیاز داشتم، چون دیگر نه دستم میلرزید و نه پایم.

آیفون لحظه ای برداشته شد اما بدون حرف در باز شد. وارد حیاط شدم و اول چشمم به خانه ی خودمان افتاد. همانطور که به پنجره ی اتاقم خیره بودم راهم را به سمت خانه ی عمو کج کردم.

مه رو جلوی در ایستاده بود و با لبخند بی روحی نگاهم میکرد. انگار نگران بود. بهم سلام کردیم و من بعد از دراوردن کفش هایم داخل شدم. خانه شان گرم بود و پوست صورتم به گزگز افتاده بود. به دنبال زنعمو چشم چرخاندم و او را نشسته روی مبل دیدم. اولین باری بود که به آمدن و

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدنم بی توجهی میکرد. لبخند زدم و به سمتش رفتم. من پوستم را برای این دیدار حسابی کلفت کرده بودم.

بی تعارف روی مبل مقابلش نشستم و سلام کردم. چشمش به تلویزیون بود ولی جوابم را داد.

مه رو را دیدم که مثل شبح از پشت مادرش رد شد و به آشپزخانه رفت. انگار او هنوز به پشتی ازدواج مهیار در تعطیلات به سر میبرد و مدرسه رفتن را تا اطلاع ثانوی تعطیل کرده بود. نگاهم را به زنعمو دادم که با دقت به برنامه ی سیمای خانواده نگاه میکرد. آرام گفتم: زنعمو من اومدم اینجا باهاتون حرف بزنم.

مصرانه نگاهم نکرد: چه حرفی؟ شما که حرف نمیزنین، عمل میکنین. اینقدر هم سرخود هستین که نظر بزرگترتون براتون بی اهمیت باشه. دیروز که اومدم اونجا با اینکه ماشینتو تو حیاط دیدم ولی گفتم لابد یکی از دوستای مهرزاد شب اومده پیشش. حتی یک در صد هم احتمال ندادم که تو اونجا باشی. من بهتون اعتماد داشتم. به جفتتون. ولی خرابش کردین.

انگشت اشاره ام را در مشت آن یکی دستم فرو میبردم و میچرخاندم: شما اولین نفری بودی که بهم یادآوری کردی که یه دخترم، ناز دارم، باید ناز کنم، به خودم برسم، گاهی جلوی آینه وقت تلف کنم، باید یه فرقی با پسرا داشته باشم. اگر بخوام روراست باشم باید بگم شمابعد مامان خودم مامان دومم بودی. شما نبودی من یه لقمه غذای گرم نمیخوردم. شما نبودی تو اون خونه من کنار عاطفه دووم نمی آوردم. تو همه ی اون سال ها که من تو فراغ مامانم داشتم جون میدادم شما بودی که سیم اتصال بین ما بودی. همون تلفنای یواشکی که برام جور میکردی. شما همیشه غصه ی تنهایی منو میخوردی. حالا چی عوض شده زنعمو؟ من همون دختر بچه ی تنهای

رمان بازار
romanbazar.ir

بی پشت و پناهم. فقط قدم بلندتر شده و بروروم بهتر. هنوزم من در عین اینکه پدر دارم یتیمم! من پدر ندارم! حامی ندارم! پشتوانه ندارم!

به دستمال مچاله ی درون دستش نگاه میکرد: من برای پسر بزرگم یه دنیا آرزو داشتم. مهرزاد من از هیچی کم نداره طلا. انصاف نیست با یه دختر مطلقه ازدواج کنه. بفهم من مادرو.

لبخند غمگینی زدم: من فقط یه سال تو یه رابطه ی حلال بودم. جرمم فقط همینه که نخواستم یه رابطه ی مخفیانه رو تجربه کنم؟!

میدونین اگر مهرزاد اون همه استخاره نمیکرد و به من میگفت حتی صبر کن تا من با خودم یه دل بشم صبر میکردم؟!

زنعمو من پسرتو دوست دارم. به همون قبله ای که رو بهش نماز میخونی. اونم دوستم داره. ولی رضایتت برای من برعکس مهرزاد مهمه. به خودشم گفتم تا همه قبولم نکنن ازم جواب مثبت نمیگیره.

کیفم را برداشتم و از جایم بلند شدم. چند قدم نرفته بودم که گفت: یعنی هنوز جواب مثبت ندادیو باهم رفتین زیر یه سقف؟

ایستادم و به طرفش برگشتم، نگاهش را از من میدزدید: فقط خواستیم همدیگرو بهتر بشناسیم. فعل حرامی بینمون اتفاق نیفتاد...

پست_۳۱۶#

رمان بازار
romanbazar.ir

از خانه ی دوران کودکیم که بیرون آمدم نفس عمیقی کشیدم و در سرما همانطور که دندان هایم تریک تریک بهم میخوردند منتظر رسیدن اسنپ شدم. وقتی بعد از یک ربع در ماشین نشستم دست هایم را در زیر بغلم جمع کردم و پلک هایم را روی هم گذاشتم.

دم خارج شدنم مه رو با سینی چای بیرون آمده بود و بین من و مادرش چشم چرخاند. زنعمو همچنان پشتش به من بود و نگاهش به تلویزیون. مه رو تعارف کرد که کجا میروم؟ بمانم برای ناهار. قبول که نکردم گفت حداقل چای بخورم ولی راضی به این هم نشدم. خداحافظی کردم و با نگاه آخری به زنعمو از خانه شان رفتم.

رفتن به خانه و رو در رو شدن با مادر و شنیدن حرف های پر کنایه اش در حد حوصله ام نبود. تصمیم را عوض کردم و مسیر اول را کنسل کردم و برای مسیر دوم باشگاه را انتخاب کردم.

من تمام دوران زندگیم هیچ وقت دوست های ثابتی نداشتم. معمولا آدم ها در برهه ای کوتاه می امدند و وقتی از آن قسمت عبور میکردم آن ها را جا میگذاشتم. ولی مطمئن بودم سوده را تا ابد نگه خواهم داشت. سوده دوستی بود که رفاقتش به من ثابت شده و نه تنها بودنش در زندگیم برایم ضرری نداشت حتی منفعت هم داشت.

با او کلی حرف زدم و او دلداریم داد که حرف هایم به زنعمو منطقی بوده و چیزی میان گفتو گویم وجود نداشته که بخواهد اوضاع را خراب تر کند.

در ادامه بقیه ی روزم را به آموزش و ورزش کردن پرداختم تا کمی ذهنم آزاد شود.

وقتی از باشگاه بیرون میرفتم موبایلم را چک کردم. چند تماس بی پاسخ از مهرزاد داشتم. وقتی ماشین رسید و سوار شدم با او تماس گرفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

الو؟ طلا؟ :-

ناخواسته لبم به لبخند باز شد و گفتم: سلام عزیزم. خوبی؟

سلام. خوبم. خودت چطوری؟ کجایی؟ :-

.از پنجره به هوای نیمه تاریک نگاه کردم: باشگاه بودم. دارم میرم خونه

.خسته نباشی :-

.ممنون :-

چند لحظه مکث کرد و گفت: امروز رفتی پیش مامانم؟

لب گزیدم. نگران شدم که زنعمو چیز بدی از حرف هایم برداشت کرده !باشد: تو از کجا میدونی؟

.خندید: از آنتن خونه ی پاکزادها

.سکوت کردم و او دوباره به حرف آمد: ممنون که رفتی طلا

.لبخند زدم: نیاز به تشکر نیست. برای زندگیمون رفتم

.عاشق فعل جمعیم که تو رو به من میچسبونه :-

.دیگه تا آخر بیخ ریشتم. از دست من راه فراری نداری :-

بازدمش را در گوشی خالی کرد: مگه یه تختم کم باشه که بخوام از دست .تو فرار کنم

خندیدم: حرفای عاشقونه بهت نمیاد مهرزاد. حس میکنم دارم با یه غریبه .حرف میزنم

.خودمم باورم نمیشه اینا به زبون من میان :-

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو سکوت کردیم و او بعد از مدت کمی گفت: مه رو میگفت مامان بعد رفتنت گریه کرده. انگار حرفات احساساتشو قلقلک داده.

منم امروز با بابا صحبت کردم. باهاش اتمام حجت کردم که رضایت مامانو بگیره. مامان که اوکی کنه معطل نمیکنم میرم سراغ عمو. فقط میخوام هر چی زودتر این ماجرا تمام بشه. تو برگردی. بیای تو خونه. هی جلوی چشمم باشی. ازین طرف بری اون طرف، از اون طرف بیای این طرف من دلم وا بشه.

خندیدم: دیوونه ای تو به خدا. من رسیدم خونه مهرزاد. شب بهت پیام میدم.

باشه عزیزم. فعلا :-.

کوتاه خداحفظی کردم و به خانه رفتم. شهرام و شاهین خانه نبودند و مادر هم انگار در اتاقش بود. دسته کلیدم را در کیفم انداختم به سمت اتاقش قدم برداشتم. جلوی در ایستادم و سلام کردم.

موهای مصریش را پشت گوش زد سر از برگه هایش در آورد. کمی تماشایم کرد و بدون اینکه جوابم را بدهد پرسید: چطور بود. چه خبر؟ رفتی دیدنی زنعموت؟

سر تکان دادم: آره. خیلی هم بد نبود.

مادر کمی نگاهم کرد و در آخر گفت: طلا؟ تا حالا به این فکر کردی که اگر اتفاقی آوش برگرده مهرزاد چه واکنشی از خودش نشون میده؟ اگر مثل پدرت بی منطق بشه چی؟!

با تعجب پرسیدم: چرا آوش باید برگرده؟ آوش دیگه اینجا چیزی نداره که بخواد برگرده. مادر و پدرش که همراهشن. خواهرشم هرچند وقت یکبار میره بهشون سر میزنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستانش را زیر چانه قلاب کرد: ما نمیدونیم آوش برمیگرده یا برنمیگرده، همونطور که من فکر نمیکردم شهرام هیچ وقت برگرده. مهرزاد هم خون پاکزاد تو تنشه. من نمیدونم تو چطور و با کدوم چشم بازی انتخابش کردی ولی امیدوارم درست ترین تصمیمو بگیری.

پست_#۳۱۷

جلوی پنجره ایستاده بودم و با لبخند بازوهایم را بغل کرده بودم و به باران نم نمی که روی تپه های تلمبار شده ی برف میبارید و با هر بارش بیشتر آبشان میکرد نگاه میکردم. ماشینم تک و تنها میان حیاط در سرما مانده بود و انگار غصه ی عزلت نشینیش را میخورد. دلم برای دوباره نشستن پشتش و راندنش تنگ شده بود. الکی که نبود سه هفته ای میشد که از من دور مانده بود. سه هفته ای که مادر اجازه نمیداد به قول خودش دست از پا خطا کنم. میخواست در این سه هفته غفلت این چند وقته اش را جبران کند و چهار چشمی مرا میپایید. برای من که چندان فرقی نمیکرد و این وسط فقط مهرزاد بود که داشت دیوانه میشد و هر بار مرا تهدید میکرد که حسابم را بعد از عقد حتما صاف خواهد کرد. من اما فقط میخندیدم و ته دلم ازین تهدید پایین میریخت و دلم قیلی ویلی میرفت.

میان فکر های مختلفم غرق بودم که تقه ای به در زده شد و پشت بندش صدای مادر را شنیدم. سرش را داخل آورد و گفت: طلا؟! ایستادی چیو نگاه میکنی؟ بیا بیرون الان میرسن.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرم را به سمتش چرخاندم و با سر باشه ای گفتم: میام الان

نگاه گذرایش سر تا پایم را رصد کرد و بیرون رفت. در اتاق را همان طور باز گذاشته بود و شنیدم که صدایش را بالا برد: شهرام؟ چاییو دم کنم؟

صدای دو رگه ی شاهین هم پشت سرش جلو تر از شهرام به گوشم رسید: الان همه ی مشکلاتتون حل شده فقط چاییش مونده؟

شهرام اولتیماتوم داد: به تو چه بچه؟ ناراحت بودی نمیومدی. میموندی .خونه پای پی اس فرت

شاهین شاخه و شانه کشید: آره نمیومدم که باز اقا داماد فکر کنه خواهر ما .بی کس و کار سر یه سال نشده طلاقش بده

صدای مادر را درحالی شنیدم که مقابل آینه مینشستم: نشونه ی کس و کار داشتن قشون کشی نیست؛ اون موقعی تو پشت و پناهی که وقتی خواهرت مشکل داشت پشتش در بیای، وقت سختی، نه اینکه تو شادی و خوشحالی .خودتو نشون بدی

شاهین کوتاه نیامد: اتفاقا الان سخت ترین لحظه است برای خواهرم. همین الان که هیچ کس دلش به این ازدواج نیست. همین خود تو سه هفته است خون همه رو کردی تو شیشه و آه و ناله که نکن میشی تکرار گذشته ی من. من امشب کسیو شاد نمیبینم! اومدم که کنارش باشم که داماد جدید و .خانواده ی پدرش بفهمن که یکی پشتش هست

رژ لب را روی لب های خندانم کشیدم و برای اولین بار احساس کردم که !برادر دارم. جوجه فکلی برای من سینه سپر میکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

دو شب پیش وقتی زنعمو به مادر زنگ زد و سر سنگین با هم احوالپرسی کردند من رو به روی مادر پشت میز آشپزخانه نشسته بودم و بادمجان پوست میکردم. تمام اندامم تبدیل به گوش شده بود تا بفهمم زنعمو به مادر چه میگوید.

مادر بعد از مکث نسبتا طولانی جواب داد: شما با محمد صحبت کردین؟ اون نظرش چیه؟

باز صدای ویز ویز زنعمو را نامفهموم شنیدم و نگاه چپ چپ مادر را به خودم به جان خریدم: منم حرفی ندارم سمانه جان. به قول شما خودشون بریدن و دوختن دیگه. حالا ما دیگه چاره ای نداریم چه تنگ چه گشاد فقط میتونیم تنمون کنیم.

حرصم گرفت و در آن بین غر زدم: مامان؟!

تنها چشم غره ای نثارم کرد و در جواب زنعمو گفت: عزیزم اجازه بده ما یه مشورتی کنیم بهتون اطلاع میدیم.

کمی تعارف بینشان رد و بدل شد و تماس به پایان رسید. بعد ازینکه قطع کرد من با هیجان از جایم پریدم و از دوشش آویزان شدم: قرار خواستگاری گذاشت؟ بالاخره راضی شدن؟ وای مامان! عاشقتم.

دستم را از دور گردنش باز کرد و گفت: امیدوارم تا آخرش همینجوری خوشحال و راضی بمونی.

لبخند زدم و با اطمینان گفتم: میمونم.

از جایش بلند شد تا سری به غذایش بزند: با بابات خود مهرزاد صحبت کرده اونم انگار گفته راضیه. سمانه رو با یه من عسل نمیشد خورد وقتی پرسید کجا بیان برای خواستگاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع گفتم: تو برای این گفتی مشورت میکنی؟

سر تکان داد: آره. چیکار کنیم؟ اینجا باشه بابات نمیاد. اونجا باشه من نمیام.

سر تکان دادم: خونه ی خودم باشه. خونه ی خانم باجی...

صدای زنگ آمد و من سریع رژ گونه ام را زدم و به سمت در تقریباً پرواز کردم. کنار شاهین که دم در ایستاده بود با لبخند دندان نمایی ایستادم و او به پهلویم زد: ببند نیشتو. سنگین باش.

پارت_۳۱۸#

عمو و پدر جلو جلو می آمدن و اهل بیتشان عقب تر. عمو که به من رسید ایستاد و با لبخند تماشایم کرد. به ذوق و شوق درون چشمانم نگاه کرد و لبخند پر مهرش را دریغ نکرد. دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت: من اگر میدونستم تو قراره آخرش بشی عروس خودم هیچ وقت نمیذاشتم ازمون دور بشی.

چیزی نگفتم و تنها لبخند زدم به جمله ی ساده اما پر محبتش. خم شد و پیشانیم را طولانی بوسید. نفر بعد که رسید پدر بود. پدر خوشحال بود. با افتخار ایستاده بود و این صحنه را نگاه میکرد. بالاخره کم چیزی نبود. دختر مطلقه اش که او را لایق پسر مجرد نمیدید و ترس آینده اش را داشت

رمان بازار
romanbazar.ir

دل بهترین پسر فامیل را برده بود. با من کوتاه دست داد و بیشتر نایستاد !که مبادا دلش بخواهد دخترش را بغل کند یا که ببوسد

زنعمو فقط سلام کرد و حرف دیگری نزد و گذشت. طاهره جعبه ی بزرگی از شیرینی به دست داشت و روی لبش یک لبخند فراخ بود. انگار با انتخاب مهرزاد خیال او را کامل از گذشته و آینده راحت کرده بودم که این چنین لبخند میزد. مهیار فقط لبخند زد و چیزی نگفت. مهرزاد سبد ...بزرگ گل را به دست شاهین داد و با دیدن من لب زد: دلم... دلم... دلم

میدانستم دلتنگم است. چند روز پیش بی خبر از خانواده دوباره او را دیده بودم. از باشگاه دنبالم آمده بود و تمام مدت هم دستم را در دستش نگه داشته بود با این وجود انگار دلتنگیش پایان پذیر نبود چون وقتی مرا به خانه رساند گفت: ولش کن طلا. پشیمون شدم. اشتباه کردم گفتم برگرد .خونه اتون. الان که دیدمت دلم بیشتر برات رفته و تنگ تر شده

با هر جان کندنی بود آن روز قانعش کردم که وصال نزدیک است و او را راهی خانه ای کردم که خودم درش حضور نداشتم و میدانستم او شب ها روی تخت من میخوابد. پتوی مرا میکشد و از ماگ من چای میخورد. گزارش لحظه به لحظه اش را در قالب سلفی برایم ارسال میکرد و من .گاهی به کارهایش میخندیدم و گاهی از فرط دلتنگی گریه میکردم

.دخترها هم پشت سرشان داخل امدند

.مه رو با خنده و شادی بغلم کرد

ترمه با دیدن شاهین گل از گلش شکفت و شاهین با نیم نگاهی به من پوست .لبش را کند. اولتیماتوم سری قبلم را انگار هنوز فراموش نکرده بود

رمان بازار
romanbazar.ir

همه که نشستند به کمک مادر به آشپزخانه رفتم. عمو و شهرام با هم حرف میزدند و پدر به فرش زیر پایش خیره بود. عاطفه با لبخند به در و دیوار چشم دوخته بود و زنعمو همانطور که چادر مشکیش را روی شانه اش افتاده بود به شهرام نگاه میکرد.

ترمه را عاطفه برای کمک فرستاد. میدانستم خودش جرات جلو آمدن ندارد و یک جورایی سعی میکرد از مادر دوری کند.

پیش دستی ها را ترمه برد. چای را شاهین. شیرینی را من. مادر هم که کارش با آشپزخانه تمام شد بیرون آمد و کنار شهرام نشست.

روی ابرها بودم. لبخند یک لحظه از لبم کنار نمیرفت. شیرینی تعارف میکردم و خودم شیرین کام و شیرین دل میشدم.

مهرزاد کنار چشمانش هم چین های معروف را ردیف کرده بود. فرصت که گیر میاورد نگاهش را حواله ام میکرد.

عمو از پدر و مادر و شهرام اجازه گرفت و رفت سر اصل مطلب معروف!

سکه را پنج عدد گفتم و دیدم طاهره چشمانش از کاسه درامد. میدانستم سکه ی خودش هزار و سیصد و هفتاد و هفت تا هست و از ته دل نگران مهیار بودم. زنعمو میان حرف عمو رفت و پیشنهاد داد عقد و عروسی باهم باشد. میدانستم نمیخواهد گزک دست مردم بدهد تا در فاصله ی نامزدی تا عروسی پشت سر عروس مطلقه اش حرف نسازند.

همه قبول کردند و کسی انگار رمقی هم نداشت تا مخالفت کند.

عمو باز اجازه خواست از مادر و پدر تا صیغه ای بین ما جاری کند. آن دو در سکوت فقط سر تکان دادند به نشانه ی موافقتشان.

رمان بازار
romanbazar.ir

.و به همین سادگی من از بلندترین قله ی زندگیم فاتح بیرون آمدم

پست_۳۱۹#

همان طور که هول هولکی کفش هایم را میپوشیدم محتویات کیفم را نگاه کردم تا مطمئن شوم چیزی را جا نگذاشته ام. در نگاهم همه چیز کامل بود اما حسم میگفت یک چیزی این وسط جایش خالی است. به حسم بها دادم و بیشتر فکر کردم؛ لحظه ی آخر یادم آمد که کارت سالن را جا گذاشته ام. با عجله راهی که تا در ورودی رفته بودم، برگشتم و کارت را از روی میز برداشتم. از اتاق که بیرون رفتم نگاهم ناخوداگاه به در بسته ی اتاق مادر افتاد؛ برای بار نمیدانم چندم اما باز هم دلم گرفت. از دیروز که شنیده بود امروز برای هماهنگی با سالن وقت گرفته ام حتی تعارف هم نکرده بود که در این روز مهم همراهم بیاید. انگار هنوز هم نتوانسته بود با تصمیمی که گرفته بودم کنار بیاید. آهی کشیدم و سعی کردم بی اهمیت باشم؛ کدومشان رغبت نشان داده بودند برای همراهی که مادر علاقه نشان دهد؟ در این راه، من تنها بودم. گوشیم زنگ خورد. همان طور که سریع از در بیرون میرفتم از جیبم بیرون کشیدمش. نام تماس گیرنده قلبم را لرزاند؛ انگار قرار نبود هیچوقت این اسم و صاحبش برای من و قلب عاشقم تکراری شوند. ایکون سبز را لمس کردم و در ذهنم جمله ی قبلم را اصلاح کردم؛ در این راه حالا من که نه بلکه ما، تنها بودیم. من و اویی که آمده بود تا جبران تمام کمبود های گذشته و نبودن های این روزهایم شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

از پله ها پایین رفتم و صدای گرم و بم او گوش هایم را نوازش داد: کجایی خانم؟

لبخندی که روی لبم نشست از اراده ی من خارج بود و انگار از صدای او اجازه میگرفت: دارم میرم سالنی که بهت گفتم.

مکث کرد و پرسید: تنها؟

من اما مکثی برای جواب نکردم. دلم نمیخواست او را ناراحت کنم. به حد کافی در این روزها تلاش کرده بود و خستگی از تمام احوالاتش مشخص بود. سریع و مصمم جواب دادم: اره تنها.

پوف کرد و گفت: میخوای همراهت بیام؟

سوار ماشین شدم و گفتم: نه عزیزم. سالن زنونه است. تو رو که راه نمیدن. بیای الکی چیکار؟ به کارای خودت برس.

دوباره پرسید: کی برمیگردی که بریم خرید؟

نگاهی به ساعت ماشین کردم. وقت چندانی نداشتم. بازدید عروس سالن مد نظرم نیم ساعت دیگر شروع میشد و باید هر طور شده خودم را میرساندم. روشن کردم و به او گفتم: واسه دو ساعت دیگه برمیگردم. بیام میدون یا تو میای دنبالم؟

_: ماشینتو هر جا میتونی بذار. ادرس بدی میام با هم بریم.

گفت و با اتمام جمله اش با تردید پرسید: کسی همراهت میاد؟

به در شوخی زدم: مگه نمیگفتی دلت تنگ شده؟ قرار بی سر خر بریم دیگه.

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه کوتاهی گفت و با سکوت چند ثانیه ای اضافه کرد: مراقب خودت باش. کارت تموم شد بهم خبر بده.

ماشین را راه انداختم و به سمت سالن راندم. خوشحال بودم و نبودم. راه انتخابی ما سخت بود و شیرین و انگار سختیش تحمل زیادی میخواست. میانه ی راه سوده تماس گرفت و چندین بار بابت نیامدنش عذر خواهی کرد. میدانستم تا چه اندازه سرش در نبود من شلوغ است. همین که قبول کرده بود فعلا تق و لق باشگاه بروم خودش لطف بزرگی در حقم بود.

کارم که تمام شد با مهرزاد تماس گرفتم و او گفت که تا نیم ساعت دیگر خودش را میرساند و من ماشینم را به خانه بردم و همان جا منتظر شدم تا بیاید.

نیم ساعتی که مهرزاد گفته بود نزدیک به یک ساعت طول کشید و من همان جا روبه روی ساختمان خانه ی شهرام و مادر منتظرش بودم؛ دلم نمیخواست داخل بروم و ترجیح داده بودم همان جا منتظرش بمانم. همین که ماشینش را از سر کوچه دیدم سریع جلو رفتم و سوار شدم. سلام کردم و با اخم ساعتم را نشانش دادم: احیاناً دیر که نکردی؟

خندید: گیر نده. جون طلا کارام خیلی طول کشید.

پست_۳۲۰#

غر زدم: اینجوری به هیچ کدوم از کارا نمیرسیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را راه انداخت و دستم را گرفت: میگی چیکار کنم؟ عمو تو میدون همه کارای حجره خودشم ریخته سر من. منم که فعلا خرم اونور پله و گردنم از مو باریک تر، نمیتونم بگم نه. مجبورم هم عمو رو راضی نگه دارم هم دخترشو. نتیجشم میشه این.

خندیدم و با دست ازادم به بازویش زدم: داری باج میدی بهش؟

با تاسفی ساختگی سر تکان داد: چیکار میشه کرد؟ مجبورم.

ناز کردم: پس من چی؟!

خندید و خودش را به سمتم کشید: تو رو که در بست نوکرتم. میخوای بزنم بغل از خجالتت همین الان در بیام؟ دیگه محرمم که هستیمو منع شرعی هم نداریم حاج خانوم.

هولش دادم کنار: منظورم اون شکلی نبود بیشعور. چه همه چیزم به نفع خودت برداشت میکنی!

در جوابم خندید و سر به سرم گذاشت: منظورت دقیقا کدوم شکلی بود که همون جوری بهت باج بدم؟

حریفش که نمیشدم. مجبور شدم بحث را عوض کنم و ادرس بدهم.

کل راه را او سر به سر من گذاشت و سعی کرد کاری کند که تنهایی و ناراحتی هایم را فراموش کنم و الحق که موفق هم بود. او که بود من همه ی کم و کاستی و دیگران را به دست فراموشی میسپردم و تا میتوانستم سعی میکردم از کنار او بودن لذت ببرم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۲۱#

به مقصد مد نظر که رسیدیم بدون ترس و استرس از دیده شدن کنار مهرزاد از بازویش آویزان شدم. برای بار دوم بود که حس لذت بخش خرید کنار مهرزاد را تجربه میکردم و باید اعتراف میکردم که این بار به مراتب شیرین تر از قبل بود ک دلیلش جز محتویات خرید امروز و مناسبتشان نمیتوانست باشد. این بار خرید متفاوت بود و قرار بود به وسیله ی این خرید یک زندگی مشترک را همراه هم شروع کنیم.

دوشادوش مهرزاد، همان طور که یک دستم را دور بازویش قلاب کرده بودم تمام طلا فروشی های آن اطراف را برای پیدا کردن چیزی که مد نظرم بود زیر و رو کردم اما هر چه بیشتر میگشتیم انگار من هم سخت گیر تر میشدم که نمیتوانستم یک حلقه ی خوب انتخاب کنم. دست خودم نبود؛ وسواس گرفته بودم تا هر طور شده بهترین را انتخاب کنم. این حلقه قرار بود تا اخر عمر با ما و همراهمان باشد و دلم میخواست در انتخابش سنگ تمام بگذارم. مهرزاد اما از آن همه سخت گیری من خسته شده بود و آن اخری ها دیگر داشت اعلام میکرد و اولیتیماتوم میداد که یا یکی را بخرم یا اینکه خودش زحمت انتخاب را به تنهایی میکشد و هر دو یمان را خلاص میکند.

میان غر و لند هایش دستش را کشیدم و به سمت طلا فروشی یکه و تنهایی که دید خوبی هم نداشت بردم. باز هم غر زد: اون یکی که بهتر بود طلا. این از همین جا هم مشخصه چیزی نداره.

لبخندی به رویش زدم و رو به روی ویترین طلا فروشی ایستادم: اتفاقا تو این جور جاها چیزای بهتری هم میشه پیدا کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه دستش را درون موهایش فرو کرد: منکه از این چیزا سر در نمیارم. کاش حداقل یکی بود کمکت میکرد.

نگاهش کردم؛ با وجود خوداری عمیقی که داشت اما از صبح چندین بار این تنهایی را به زبان اورده بود.

دستم را دور بازویش حلقه کردم و در جوابش با صداقت و از ته دل گفتم: برای من مهم تویی. بقیه هم بودن بازم فقط تو و نظرت برام تو الویته.

دستی که درون دستم بود را بیرون کشید و آن را دور شانه ام حلقه کرد: اخ طلا. یکاری نکن بیخیال همون بقیه دستتو بگیرم جای خرید بریم خونه ی خودمونا.

بلند خندیدم و نگاهم را ما بین حلقه های ساده ی پشت ویترین چرخاندم. ست حلقه ای توجهم را جلب کرد و همان را هم نشان مهرزاد دادم. با اینکه از وسواس من و گشتن های زیاد خسته و کلافه شده بود اما با دقت به ست مد نظرم نگاه کرد و در نهایت با سری که تکان داد متوجه شدم او هم از حلقه ها خوشش آمده. داخل رفتیم و بعد از امتحان کردن حلقه ها و چانه بر سر قیمت همان ها را با اتفاق نظر خریدیم. به پیشنهاد مهرزاد یک سرویس طلا هم انتخاب کردم و او همه را حساب کرد. بیرون که امدیم مهرزاد نفس راحتی کشید: خداروشکر خریدی اینو. دیگه کم کم داشتم نا امید میشدم.

با لحن حسرت باری ادامه داد: چی میشد به جای اینکارا یک راست میرفتیم سر خونه زندگیمون؟ خسته شدم از انتظار برای رسیدن بهت.

جمله ی اخرش باعث شد چیزی ته دلم تکان محکمی بخورد. خودم را نزدیکش کردم و گفتم: تو همین الانشم منو داری. یعنی ما حالا همو داریم مهرزاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد؛ هاله هایی از حسرت را به خوبی میشد در چشمانش دید. گفت: دلم میخواد کامل تر از این داشته باشمت. نصفه و نیمه بهم نمیچسبه.

لبخندی که روی لبم نشست آنقدر دلنشین بود که باعث شد او هم بخندد. دستم را محکم در دستش گرفت و من فکر کردم؛ من با وجود او دیگر از این دنیا و ادم هایش چه میخواستم؟ همین که او سهم من از تمام دنیا بود برایم کفایت میکرد. همین که خدا جواب تمام سختی هایم را با او داده بود راضی بودم.

ما بقی خریدها را از خرید کفش و شال و لباس خانه گرفته تا خرید چند قلم لوازم خانه در کنار هم انجام دادیم و آنقدر سرمان گرم شد که من فراموش کردم که تا همین یک ساعت پیش تا چه اندازه از نبود خانواده هایمان دلگیر و ناراحت بودم. خاصیت مهرزاد همین بود. یا بهتر بود بگویم خاصیت طلایی که کنار مهرزاد نمایان میشد همین بود. طلای کنار او فقط خودش را میدید و دیگران را چه با اجبار و چه اختیار به دست فراموشی میسپرد. مهرزاد طلا را بلد بود انقدری که بداند کی و کجا باید چگونه رفتار کند تا مطیع و رامش شود.

پست_۳۲۲#

خرید ها را داخل ماشین گذاشتم و در جواب مهرزاد در مورد اینکه چیزی از لیست درون دستم باقی نمانده با شور تنها کلمه ی لباس عروس را زمزمه کردم و خودم با اشتیاق به سمت مسیر بعدی یعنی خرید لباس

رمان بازار
romanbazar.ir

عروس پرواز کردم. مهرزاد به ذوقم خندید و خودم از رفتار بچگانه ام لبخندی روی لبم نشست. مثل تمام دختر ها، من هم آرزوی پوشیدن آن لباس توری و سفید را داشتم. لباسی که همیشه در رویای کودکی آن را به تن میکردیم و منتظر بودیم تا یکی همچون شاهزاده ی سیندرلا از راه برسد و حالا چقدر ان روزها از نظرم دور بود. یک چیز اما برایم مثل روز روشن بود من ان لباس و پوشیدنش را تنها کنار او دوست داشتم و پوشیدنش برایم خوشایند بود در کنار مردی که میدانستم وجودش برای یک عمر خوشبختی ام کافیست.

میان لباس عروس ها چرخ میخوردم و تمامشان را با دقت رصد میکردم تا نزدیک ترین لباس به تصورات ذهنیم را انتخاب کنم. آن بین از مهرزادی که سر در گم میان مانکن ها ایستاده بود هم نظر میخواستم و او هر بار با گیجی تمام پاسخ های مشابه به سوال هایم در مورد "چطوره" ، "به نظرت بهم میاد؟" میداد و هر بار میگفت:این مگه همون قبلی نیست طلا؟

اینا که همه شبیه همدیگه ان :_.

اولش از جواب هایش عصبی میشدم اما بعد خنده ام گرفت. مهرزاد خنگولک دوست داشتنی من.

بین همه ی لباس ها ناگهان نگاهم دوخته شد به پیراهن پف داری که کنار پنجره قرار گرفته بود. لباسی که بالا تنه اش برش های مثلثی داشت و با شکوفه هایی که توسط منجق روی پارچه تشکیل شده بود جذبیاتش دو چندان شده بود. دامن پفکیش ساده بود و لایه های تور روی هم افتاده بودند.

به مهرزاد نشانش دادم و گفتم: همینو میخوام.

رمان بازار
romanbazar.ir

در حالیکه دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود نگاهی به لباس کرد و آه کشید: باید به فکر عکاس خانم باشیم.

لبخند دندان نمایی به بازی زیر بغل که همراه با برش مثلثی تا کمر ادامه داشت و همین برش و لختی از یقه تا وسط سینه هم بود، زدم. من عاشق این لباس شده بودم و به هیچ عنوان کوتاه هم نمی آمدم.

خسته و هلاک شده بودیم وقتی شب کنار هم در ماشینش نشسته بودیم و من سرم را روی شانه اش تکیه داده بودم و به ساختمان خانه ی مادر نگاه میکردم: دلم میخواست تو هم الان باهام میومدی بالا. میبردمت تو اتاقم. شب باهم روی تختم میخوابیدیم.

مهرزاد سرم را میان بازو و دستش گرفت و گفت: مامانت دلش نمیخواد سر به تن من باشه ولی من دوست دارم یه بار اتاقتو ببینم.

مامانم میترسه. فکر میکنه تو مثل بابامی :-.

لبش را روی سرم گذاشت: تو چی؟ تو هم ازم میترسی؟

کمی به گردنم حالت دادم تا بتوانم چشم هایش خوش رنگش را ببینم: من فقط عاشقتم. خیلی زیاد.

صدایش به پچ پچ تبدیل شد: تو جون منی.

لب هایش را نزدیک لب هایم کرد و بوسه ای کوتاه روی لب های من خمار نشاند. دلم بیشتر میخواست. خیلی بیشتر. دلم غرق شدن در مهرزاد را میخواست. آنقدر که از زمین و زمان جدا شوم. چقدر خوشبخت بودم من با او.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۲۳#

در را با تمام خستگی و با پاهایی که دیگر توان ایستادن نداشتند باز کردم. همه در کنار هم نشسته بودند و فیلم میدیدند. کفش هایم را دراوردم و سلام کردم. با خوش رویی جوابم را دادند. خریدها را همراهم نیاورده بودم و قرار بود مهرزاد همه را به خانه ی خانم باجی که خانه ی مشترکمان بعد از ازدواج بود ببرد. دلیل اصلیِ اینکه خریدها را با خودم نیاورده بودم تنها یک چیز بود؛ کسی مطمئناً دوست نداشت آنها را ببیند و من هم علاقه ای نداشتم با آوردن خریدها و متعاقبش این فکرها خود آزاری کنم. کنارشان نشستم. نگاه مادر و شاهین به صفحه ی تلویزیون بود. شهرام اما لبخندی به رویم زد. شاهین شیطان به سمتم چرخید و با اشاره به مادر چشمکی به رویم زد و پرسید: پس داماد کجا رفت؟

خنده ام گرفت. میدانستم برای در اوردن حرص مادر آن حرف را زده و همان هم شد. مادر چشم غره ای به سمتش رفت و شاهین بیخیال از رو نرفت: میگفتی میومد بالا. خوشم اومد ازش. ادم باحالی بود. حال کردم خدایی.

خندیدم. انگار برادر ساده و خوشمزه ی من مهرزاد را قبول کرده بود. جوابش را دادم: رفت خونشون. خیلی خسته شده بود.

شهرام لبخندی زد و گفت: تا باشه از این خستگیا. این روزا تکرار نمیشن. حسابی ازش لذت ببرین.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و حرف شاهین را تکرار کرد: درست میگه شاهین. باید تعارف میکردی بیان بالا طلا جان.

نیم نگاهی به مادر کردم. مشخص بود حواسش از متن فیلم پرت شده و به صحبت های ما گوش میدهد. گفتم: تعارف که کردم اما گفت باشه یوقت دیگه.

شهرام به آشپزخانه رفت و با فنجانی در دستش برگشت و آن را مقابلم گذاشت. شرمنده تشکر کردم. بالاخره قفل زبان مادر باز شد و رو به من پرسید: شام خوردی؟!

لبخند کمرنگی روی لبانم نقش بست. هر چه که میشد. هر کاری هم که میکردم او باز هم مادر بود و حس مادرانه اش اجازه نمیداد حداقل این یکی را نپرسد. شاید میتوانست درباره ی خرید و مهرزاد چیزی نپرسد اما انگار این را نمیتوانست و حس مادرانه اش از آن قهر پیشی گرفته بود.

_: آره با هم یچی خوردیم.

مهرزاد را هم همراهم جمع بستم تا او عادت کند به این ما بودنمان. به اینکه او دیگر که نیمی از من و وجود و حضورم است.

نا پرهیزی کرد و دوباره پرسید: خریداتون تموم شد؟

سر تکان دادم و خسته فنجان چایم را بالا بردم تا بنوشم: اره. یسری خرده ریزا موند که خودم تنهایی هم میتونم بخرمشون.

مبارک باشه ی جمعیشان را جواب دادم و بلند شدم. خسته بودم و دوست داشتم هر چه زودتر با رویای روز قشنگی که گذرانده بودم بخوابم. شب بخیر ارامی زمزمه کردم. قبل از اینکه دور شوم شهرام صدایم کرد. ایستادم و جواب دادم: جانم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان امروز اینجا بود. حسابی دلتنگت بود و سراغت رو میگرفت. :_
گفت بابا شاپور سپرده بهت بگم خیلی بی معرفتی دختر. خبر ازدواجت خیلی خوشحالش کرد. تاکید کرد حتما با آقا مهرزاد یه سر برین خونشون.

خجالت زده سرم را پایین انداختم: شرمنده شدم من. بخدا همیشه به یادشونم اما خودتون که میدونید این مدت انقدر همه چی بهم گره خورد که من وقت سر خاروندن هم نداشتم. چند باری که با شروین چت میکردم حالشون رو پرسیدم اما...

دستم را روی چشمانم گذاشتم و ادامه دادم: به روی چشم. حتما یکم که سرم خلوت بشه بهشون سر میزنم.

با نگاه پر مهرش را پاسخ دادم و شنیدم که شاهین از آن طرف انگار چیزی یادش آمده باشد سریع گفت: باربدم زنگ زده بود. میگفت چند باری بهت زنگ زده ولی جواب ندادی.

گوشی تو ماشین جا مونده بود ندیدم زنگ زده. تو چی گفتی بهش؟ :_

بیخیال لم داد و گفت: هیچی گفتم با داماد رفتی خرید خیلی جا خورد پرسید داماد کیه منم براش توضیح دادم. فکر کنم یکم بهش بر خورد که چیزی بهش نگفتی.

مادر کنجکاو و با اخم پرسید: مگه با هم حرف نمیزنین؟ سابقه نداشت تو چیزی رو به باربد نگی.

اجازه نداد توضیح دهم و ارام اضافه کرد: البته تو این مورد خاص تو به هیشکی چیزی نگفتی تا مبادا کسی بخواد منصرفت کنه.

ارام تر از قبل شب بخیرم را تکرار کردم و با شنیدن جواب هایشان به اتاقم رفتم. از حرف مادر ناراحت شدم. حق با او بود. سابقه نداشت من

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی را به باربد نگویم. اما این سابقه نداشتن به قبل از مهرزاد و تصمیم های مربوط به او بود. در مواجه با مهرزاد من همه کس و همه چیز را از یاد میبردم و او برایم جای خالی تمام اطرافیان را پر میکرد و باربد هم از این قاعده مستثنا نبود.

پست_۳۲۴#

یکی دیگر از دلایل نگفتن این موضوع به باربد ترس از عکس العمل او بود. باربد هنوز هم با وجود نبودن ها و ندیدن ها و دوری ای که اخیرا از هم داشتیم اما باز هم بهترین دوست من محسوب میشد و از مخالفتش با تصمیمم و رفتنش میترسیدم. مخصوصا اینکه میدانستم او مخالف صد در صد خانواده ی پدری و الخصوص مهرزاد است. خودم مقصر این طرز فکر او در مورد مهرزاد بودم و کاری هم نمیشد حالا برای این فکر ها کرد. من از قبل با حرف زدن منفی و بدون شناخت از مهرزاد دید باربد را هم نسبت به او منفی کرده بودم.

لباس هایم را که عوض کردم گوشی را از کیفم بیرون کشیدم و به تماس های از دست رفته و پیام هایم نگاه کردم. همان اول کار گوشی را داخل ماشین جا گذاشته بودم و بعد از آن آنقدر گرم مهرزاد و خرید شده بودم که به کل همه چیز یادم رفته بود.

روی شماره ی آشنای باربد ضربه ای زدم و مکث کردم. اسمی که شماره به ان سیو شده بود ناخواسته لبخندی روی لبم نشاند. لبخندی که یاداور

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهای دوری بود که دغدغه ها و دنیایم با حالا دنیا دنیا فاصله داشت.
روزهایی که دنیای کوچکم خلاصه میشد در باربد و دوستی امان.
روزهایی که هنوز خانواده ی پدری را مجدد ندیده بودم و هنوز زندگی نا موفقم که یکی از دلایل دوری حالایم از باربد بود شروع نشده بود.

شماره اش را گرفتم و منتظر شدم تا جواب دهد. بار اول تا بوق اشغال آخر منتظر شدم و تماس پاسخ داده نشد. نا امید نشدم و دوباره شماره را گرفتم. این بار انتظارم طولانی نشد و صدای باربد پشت خط پیچید: بله؟

سعی کردم صدایم شاد باشد: بله و بلا. از کی تا حالا تماس منو همون اول جواب نمیدی؟

صدایش ارام بود و کلامش تلخ: از وقتی من زنگ میزنم و تو جواب نمیدی. از وقتی که خبرای جدید رو باید از بقیه بشنوم.

روی تخت دراز کشیدم و گرفته جوابش را دادم: ببخشید. حق با توئه ولی بخدا متوجه ی تماست نشدم. سرم شلوغ بود.

طعنه زد: بله خانم پاکزاد. به گوشم رسیده حسابی مشغولین. حالا الان وقتت رو نگرفته باشم؟

_: بی مزه نشو باربد.

بی حوصله گفت: مشخصه تو با با مزه ها میپری طعم دستت اومده فهمیدی من بی مزه ام.

تلخی کلامش دلم را سوزاند. نالیدم: تو رو خدا باربد. تو دیگه چرا؟ تو حداقل بذار من حرف بزنم.

سکوتی که پشت خط پیچید به من جرات بخشید تا ادامه دهم: میدونم اشتباه کردم اما ترسیدم ازت. ترسیدم به تو هم بگم و تو هم بری تو تیم مخالفا.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیدم ازینکه اونی که همیشه کنارم بوده و همه تصمیمامو قبول داشته بزنه تو ذوقم. من تحمل مخالفت شنیدن از تو رو نداشتم باربد. حداقل نه تو این اوضاع قاراشمیش زندگیم.

نفسی گرفتم و با بغضی که در گلویم بود صبر کردم تا او حرف بزند. من این روزها پر بودم. پر بودم از مخالفت دیگران و صحبت های جنگ طلبانه اشان و حالا اگر باربد هم همان حرف ها را میزد قطعا میشکستم.

با صدای گرفته ای بالاخره به حرف امد: خری دیگه خر. نه تنها ما که حتی اون پسر عموی عاشق پیشه ی چلغوزتم نتونسته از خریت تو کم کنه.

تقریبا داد زد: اخه نفله. من کی تو چیزی گفتی و قبولت نکردم. من خل حتی تو طلاقتم پشت تو وایسادم. هر کی هر چی گفت زدم تو دهنش که حق تو از آوشم بیشتر بوده. حالا میگی ترسیدم؟ اخه مگه من ادم خوارم که ازم ترسیدی؟

امدم چیزی بگویم که کسی از ان طرف صدایش کرد: باربد. بیا دیگه. منو اوردی اینجا که خودت بشینی با گوشی صحبت کنی؟

صدای دخترانه باعث شد سرم را به تاسف تکان دهم. باربد جواب دختر را داد و رو به من گفت: جون طلا زمان خوبی رو واسه دعوا انتخاب نکردی. امشب یه شاه ماهی شکار کردم. بخوام با تو یکی به دو کنم از دستم لیز خورده رفته.

خندیدم: تو ادم بشو نیستی باربد.

_: همین که تو شدی کفایت میکنه. اگر دوست داشتی ادامه ی دعوامون باشه برای فردا. صبح خونم تونستی بیا خونه باید با هم حرف بزنیم. البته اگر جناب نامزد اجازه میدن بیای خونه ی پسر مجرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

کلمه ی نامزد را انقدر با مزه و مسخره گفت که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم: برو گمشو. کسی چیزی نمیگه اگر تو نگی.صبح میام پیشت. بدو تا نون شبت اجر نشده.

خداحافظی کرد: قربون ادم چیز فهم.

قطع که کرد با نفس عمیقی روی تخت دراز کشیدم و به پیامک های عاشقانه ی مهرزاد با لبخند پاسخ دادم. انقدر خسته بودم که نفهمیدم کی و چه موقع ما بین ان چت ها خوابم برد.

پست_#۳۲۵

صبح که از خانه بیرون زدم کسی در ان نبود. شاهین مدرسه بود و شهرام سرکار. مادر هم برای پیاده روی بیرون رفته و هنوز برنگشته بود.به طرف خانه ی باربد راندم و سر راه به رسم قدیم نان سنگکی خریدم تا کنار هم صبحانه بخوریم.

به خانه ی باربد که رسیدم زنگ زدم و منتظر شدم تا در را باز کند. میدانستم شاید خواب باشد اما چاره ای نبود. صبح زود امده بودم تا فرصت داشته باشم به ما بقی کارهایم برسم. صدای خواب الود باربد پشت ایفون لبخند به لبانم نشاند: گفتم بیا نگفتم که کله ی سحر بیای.

این پا و آن پا کردم: باز کن دیگه. مردم از سرما.

رمان بازار
romanbazar.ir

در را باز کرد و من بالا رفتم. وارد خانه که شدم با دیدن شلختگی همیشگی آن آه از نهادم بلند شد. باربد را صدا کردم و بله ی بلندش را از اتاق شنیدم. بی آنکه تعارف لازم داشته باشم به آشپزخانه رفتم و نان سنگک را روی میز گذاشتم. از میان انبوه ظرف های داخل سینک دو ماگ آب کشیدم و از داخل یخچال مربا و خامه را بیرون اوردم. چای ساز را روشن کردم و همزمان صدای باربد را که وارد آشپزخانه شد شنیدم: نون سنگک کارساز نی. این موقع از صبح باید کله پاچه میخریدی.

به سمتش چرخیدم و اخم کرده سلام کردم: همینم از سرت زیادیه. همچین صبح صبحم نیست. تو زیادی تنبلی.

با خنده اضافه کردم: البته حقم داریا. مشخصه شب کاریت زیاد بوده.

بی حوصله پشت میز نشست: خوبه حالا میدونستی.

چای ریختم و رو به رویش نشستم: بله میدونستم اما کار من واجب تر بود. زود اومدم که بتونم به بقیه کارامم برسم.

سینی چای را به خودش نزدیک کرد و پرسید: بازم چای هست؟

سر تکان دادم: اره.

من سرم درد میکنه. اینا رو میخورم تو برای خودت یکی دیگه بریز :_.

به چشمان قرمزش نگاه کردم و از جا بلند شدم. از میان سینک کثیف ماگ دیگری بیرون کشیدم و با چندش صورتم را جمع کردم: یعنی اهو این وضعو ببینه پوستتو میکنه باربد.

بیخیال سر بالا انداخت: اونکه فعلا رفته اونور نیستش. که البته به نظرم خوب موقعی هم رفته.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنجکاو به سمتش چرخیدم: چرا؟

شانه بالا انداخت: مطمئنا میموند و خبر ازدواجت با اونوریا رو میشنید بهم میریخت.

دپرس شدم. زودتر از چیزی که توقع داشتم بحث را شروع کرده بود.

خودش زودتر به حرف امد: طلا. مطمئنی این بار راهی که باید رو انتخاب کردی؟

_: من تصمیمم رو گرفتم باربد. میخوام با مهرزاد یه زندگی جدید رو شروع کنم و مطمئنم که این بار انتخابم درسته.

پوزخند زد: رو چه حسابی؟ تو با آوشی که اونقدر بهت نزدیک بود نتونستی ادامه بدی حالا به نظرت با مهرزادی که همیشه ازش بد میگفتی میتونی.

حرف مهرزاد که پیش می امد قلبم بی قراری میکرد. توضیح دادم برای او: شاید حق با تو باشه. اما این چیزیه که من و قلبم هر دو با هم میخوایم. چیزی که بقیه از پوسته ی طلا میبینن یه ادم مدرن با عقاید خیلی اروپاییه اما مهم خودمم که میدونم ته دلم میخوام که همسرم یکی مثل مهرزاد باشه. نه اینکه دیونه باشم و از محدود شدن خوشم بیاد. نه باربد. چون مهرزاد اون چیزی نیست که بقیه ازش میبینن درست مثل خودم. مهرزاد اونقدرا هم که ازش بد میگفتم بد نیست. اون اصلا متحجر نیست. عقایدش امروزیه. ولی یکم خودخواهانه تر. یکم مالکانه تر. و من فقط میدونم مهرزاد دقیقا همونی کسبه که من میخوام.

سر تکان داد: گیرم که همینی باشه که تو میگی. چرا من انقدر برات غریبه شدم که چیزی بهم نگی و از بقیه بشنوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم. از این بابت خودم هم شرمنده بودم اما کاری نمیشد کرد. من از ترس حرف های باربد چیزی نگفته بودم و حالا میدیدم که چقدر منطقی برخورد میکند: دیشبم گفتم که ترسیدم. حالام میگم. و تکرار میکنم که اشتباه کردم.

پوزخندش غلیظ بود وقتی که گفت: خیلی مسخره است. تو فقط نترسیدی طلا. تو از من دور شدی. از وقتی از اوش جدا شدی از منم فاصله گرفتی. رابطه ی تو با اوش خواه یا ناخواه رابطه ی ما رو هم تحت شعاع قرار داد. از وقتی از خونه ی مادرت رفتی منم برات یک جورایی غریبه شدم. حسش کردم اینو. حس کردم که هر بار بیشتر از قبل ازم فاصله گرفتی اما دلیلشو نفهمیدم و حالا میبینم و میفهمم که علتش فقط مهرزاد بوده.

سریع منکر شدم: اینطوری نیست. تو فقط داری یک طرفه قضاوت میکنی. اگر من از تو دور شدم تو هم از من فاصله گرفتی و دلیلشم فقط میتونه یک چیز باشه. ما هر دومون انقدر میون دغدغه هامون گم شدیم که همدیگه رو فراموش کردیم.

#پست_۳۲۶

سرش را چند بار بالا و پایین کرد: اینم میتونه یکی از دلایلش باشه.

لبخند زد: ولی راستش رو بخوای من چیز دیگه ای فکر میکنم.

کنجکاو پرسیدم: چی فکر میکنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

با دقت نگاهم کرد: روز اولی که گفتی اوش رو انتخاب کردی مردد بودم. اون چیزی که باید رو تو چشمات نمیدیدم. گذاشتم به عهده ی خودت نخواستم به اسم دوستی تو زندگیت دخالت کنم. حتی تا زمانی که تصمیمت برگشت هم سر حرف و موضعم بودم. دوست نداشتم حرفی بزنم که اسمش بشه دخالت و هزار تا چیز دیگه. روزی هم که اومدی و گفتی تصمیمت طلاقه بازم مردد بودم. فکر میکردم راهت رو گم کردی. وقتی رفتی اونور نگرانت شدم. با خودم گفتم دووم نمیاری و برمیگردی. اوایلش مثل قبل بودی. همونقدر پررنگ و سردرگم. یکم که گذشت حس کردم داری کمرنگ میشی. گذاشتمش به حساب اینکه میخوای ریکاوری کنی. اما یکم که گذشت دیدم نه. نه اینکه نخوای مثل اینکه اونوریا خوب بلد بودن جا پر کنن.

لبخند دوستانه اش را به رویم پاشید و حرف اخرش را زد: مهم نیست من چی میخوام طلا. اهمیت نداره بقیه چی میگن. من الان اون چیزی که باید رو هم تو چشمات میبینم و هم حسش میکنم. انگار اونی که اومده خوب بلد بوده برات جای همه رو پر کنه حتی جای منی که فکر نمیکردی جام با کسی پر بشه. راستش رو بخوای برات خوشحالم. خیلی زیاد. خیلی عالیه که تو یکی رو پیدا کردی که بتونه خودتو پیدا کنه و دوست داشته باشه. به نظرم دو دستی بچسب بهش. حتی اگر لازم شد من و امثال ما رو هم بذار کنار. خودت هم بهتر میدونی. دوستیا تاریخ انقضا دارن مهم اون عشقه که میمونه. این ادم ها و این حس ها این روزا کم پیدا میشن. و صد البته یکی که خر باشه تو رو بگیره اصلا پیدا نمیشه.

با تمام وجود لبخند زدم به رویش. باربد مثل همیشه عمل کرده بود. همان طور آیینه وار و به شکل دوست و من چقدر از این بابت خوشحال و راضی بودم. حضور او را هر چند کمرنگ اما در زندگیم دوست داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.عاشقتم :_

یک تای ابرویش را بالا داد و سر تکان داد: نمیتونی خرم کنی. پسر عموتم بشنوه تیکه بزرگت گوشته.

پررویی نثارش کردم و هول هولکی چایم را نوشیدم تا زودتر به کارهایم برسم.

پست_#۳۲۷

عاطفه بدون روسری بود و با بلوز شلوار میان سالن خانه راه میرفت و در دفترچه اش چیزهایی یادداشت میکرد: طلا؟ پرده رو هم عوض کنیم. خیلی به ست خونه نمیخوره.

پا روی پا انداختم و سیبم را گاز زدم: خوبه که!

ترمه روی کاناپه دراز کشیده بود و در اینستا میچرخید. سرش را از گوشی بیرون آورد و نگاهی به پرده انداخت: راست میگه طلا، خوبه.

عاطفه حرص خورد: شما دو تا چرا عین دخترای دیگه نیستین؟! این کجاش مناسب خونه ی عروسه اخه؟

خندیدم و گاز دیگری به سیبم زدم: همه که مثل تو نیستن، از دم همه چیز خونه رو نو کنن!

رمان بازار
romanbazar.ir

خودکار در دستش خشک شد. چند لحظه بی هیچ حرفی نگاهم کرد و بعد آرام گفت: من یه دختر مجرد بودم. برای خودم آرزو داشتم. دلم میخواست مثل هر تازه عروس دیگه ای رفتار کنم.

سیب در دهانم را با یادآوری دوران کودکیم سخت قورت دادم: تو میدونستی شوهرت زن داشته، میدونستی یه دختر داره. با علم به همه ی اینا بله داده بودی.

نگاهش به ترمه بود که حالا در جایش نشسته بود و با دقت به من نگاه میکرد: من فکر میکردم میتونم با همه ی این چیزا کنار بیام.

انگار سیب در گلویم سنگ شده بود و پایین نمیرفت: تو با همه ی این چیزا کنار اومده بودی؛ تو فقط با من کنار نیومدی، اون اسباب و اثاثیه ی قدیمی جای تو رو تنگ نکرده بودن، من بودم که تو کنارش تو یه خونه ی دویست متری جا نمیشدی! من اینقدر خار بودم تو چشمت که تو هر کاری میکردی منو پس بزنی. آخرشم که خیالت راحت شد. یه بهونه ی پیزوری گیرت اومدو منو انداختی بیرون.

بیشتر ادامه ندادم. عاطفه شوکه و ساکت ایستاده بود. ترمه بود که زودتر به حرف آمد و ناباور به عاطفه نگاه کرد: تو انداختیش بیرون؟ تو که میگفتی خودش رفت؟

عاطفه نگاه گیجش را بین ما دو خواهر ناتنی چرخاند و سر اخر رو به من گفت: من نانداختمت بیرون. فقط ترسیده بودم که پدرت مسئولیت کارهای تو رو بندازه گردن من. من نگران دخترم بودم که کنار تو...

میان حرفش رفتم: الان راضی هستی از دخترت؟ ازینکه از من تاثیر نگرفت؟ به ارمان هات رسیدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

ترمه از جایش بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. عاطفه با نگاهش بدرقه اش کرد و به من گفت: حلالم کن. از من بگذر. من در حقت بد کردم. ولی به خدا قصدم این نبود که محمد رسول از خونه بندازتت بیرون. یک در صدم احتمال نمیدادم که باهات اینکارو بکنه.

پوزخند زدم: آره راست میگی. تو بابای منو نمیشناختی! نبودی اون روز که ببینی چه جوری مادرمو از خونه انداخت بیرون.

ترمه از آشپزخانه گفت: مامان منم خیلی خوشبخت نیست طلا. نمیدونم فازش چی بود اون زمان که از ترس بی شوهری و ترشیدگی از هول حلیم افتاد دیگ. من که هیچ وقت حس نکردم یه زن و شوهر واقعی هستن. بابا که شبا میره تو اتاق تو میخوابه. تا دیر وقتم سرکار. وقتیم که خونست با هیچکی حرف نمیزنه. سرش به اخبار گرمه. یه لقمه غذا میخوره و یه چایی و بعدشم میره برای خواب. اینارو گفتم که بدونی مامانم چوب کارشو خورده. همین منو که خدا داد بهش واسه هفت پشتش بسم. همیشه ام فکر میکنه من حاصل آه و نفرین توئم. خلاصه ازش کینه نداشته باش. خودش ضربه خورده ی خداییه.

عاطفه را نگاه کردم. نگاهش در تایید حرف های ترمه غم داشت. حالا که شنیدم خوشبخت نیست انگار یک سطل آب یخ را روی جگر سوخته ام خالی کردند. حالم بعد جا آمد. بعد از مدت ها یک چیز سنگین از روی قلبم بلند شده بود. نامادری من با پدرم یک روز خوش ندیده بود، او خوشبخت نبود. شاید بدجنسی حساب میشد اما نمیدانم چرا دلم میخواست بلند شوم و بدون آهنگ برقصم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۲۸#

خانه را چیدیم. با همان لیستی که عاطفه تهیه کرده بود. همه جا پرتر شده بود و از ان کچلی درآمده بود. به مبل ها یک دست دیگر اضافه شد. میز ناهارخوری عوض شد و جایش را یکی بزرگتر پر کرد. پرده ها دست نزده باقی ماندند؛ چون من مرغم یک پا داشت!

سرویس قابلمه ام از بزرگ به کوچک در آشپزخانه ام جا گرفت. ظرف های چینی و بلوری کابینت های خالی را پر کردند. حالا من آنقدر فنجان داشتم که هر چقدر مهمان برایم می آمد به لیوان یک بار مصرف احتیاج پیدا نمیکردم.

همه ی اسباب جدیدمان به کنار من عاشق آن تخت دو نفره ای بودم که هر بار با دیدنش دلم میلرزید و پاهایم شل میشد. حتی تصور یک همخوابگی دو نفره با مهرزاد هم میتوانست دلم را قنج زده کند و رعشه ای دلپذیر به بدنم وارد کند. اتاق مشترکمان با آینه و کنسول جدید، با آن آباژور که پایه اش را یک الماس بزرگ اشک مانند تشکیل داده بود و آن گلدان کوچک سفید با گل های ریز مصنوعی کنارش. من دلم میخواست برای اتاق مشترکمان بمیرم...

مهرزاد را راه نداده بودم. دلم میخواست سوپرایز شود. این بخش از خرید را به همراهی عاطفه و سوده انجام داده بودم. زبانش کوتاه شده بود و دیگر مثل قبل حکم نمیکرد. من هم حالا میتوانستم راحت تر حضور بیجایش را در خریدهایم تحمل کنم. پدر کارت بانکیش را پر کرده بود و او سخاوتمندانه از پول های پدرم برای من خرج میکرد!

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بیشتر از تمام این مدت انگار دل چرکین این همراهی عاطفه بود. راستش دیگر ناراحتی و خوشحالی کسی برایم اهمیت نداشت. من دیگر محتاج رضایتشان نبودم. دنبال تایید شدن نبودم. دنبال پس نزده شدن نبودم. من دیگر تنها نبودم؛ من از تمام دنیا حقم را گرفته بودم. حالا کسی جز مهرزاد نمیتوانست در حال خوب و بد من شریک باشد.

مثل یک رویا بود شبی که قرار بود فردایش به آرایشگاه بروم و عروس شوم. تا نیمه های شب با مهرزاد حرف میزدم و او التماس میکرد که " طلا بذار دو ساعت بخوابم ساعت نزدیک چهار، به جون خودم قول میدم فردا شب تا صبح بیدار باشیم"

من مستانه میخندیدم و برای خالی نبودن عریضه " بی ادب" نثارش میکردم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم تا یک لیوان آب بخورم صدای فس فس مادر را از آشپزخانه شنیدم و پچ پچ های شهرام را. استرس گرفتم. میدانستم کارم اشتباه است اما نگرانی نگذاشت به چیز دیگری فکر کنم و کنار در اتاقم گوش ایستادم تا بفهمم انجا چه خبر است.

مادر بینیش را با دستمال پاک کرد و با صدای بغض آلودش گفت: دست خودم نیست. حس میکنم با دست خودم دارم راهی قتلگاهش میکنم.

شهرام همان طور که پشتش را نوازش میکرد گفت: مهرزاد پسر خوبیه عزیزم. هر گردی هم نمیتونه گردو باشه. نمیشه بگیم چون صرفا برادرزاده ی محمد پس لنگه ی اونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر دستمال را پایین اورد: پسره تعصبیه. نمیبینی تو همین مدت چقدر طلا تغییر کرد لباس پوشیدنش؟

کپ کردم. من لباس پوشیدنم دچار تغییر شده بود؟ پس چرا خودم متوجه نشده بودم؟!

شهرام جواب داد: تغییر کنه! نگین جان مهم اینه که طلا راضیه. من نمیفهمم حرص تو از چیه؟

مادر عصبانی شد و دوباره اشک هایش راه افتاد: تو نمیدونی من حرصم از چیه شهرام؟ اینا میخوان دخترمو دوباره ازم دور کنن.

شهرام با تاسف سر تکان داد و صورت مادر را با دست پاک کرد: این چه حرفیه نگین؟ بعضی موقع ها فکر میکنم داری دچار توهم میشی. دختر تو الان دیگه پنج سالش نیست. بیستو پنج سالشه. الان دیگه تا خودش نخواد هیچکی نمیتونه مجبورش کنه به کاری که نمیخواد، مثل همین ازدواج دومش که با وجود مخالفت تو و مادر مهرزاد بازم پای تصمیمش وایستاد. فردا عروسی دخترته. قراره لباس عروس بپوشه. فردا رو نه به خودت زهر کن نه به اون دختر. بذار براش خاطره ی خوب بمونه حتی اگر این ازدواج اشتباه بود، بذار فکر کنه مادرش همیشه حمایتش میکنه.

به اتاقم برگشتم و تا صبح فراموش کردم که تشنه ام بوده است.

پست_۳۲۹#

رمان بازار
romanbazar.ir

مادر بر عکس من پر از استرس بود و مدام دور خودش میچرخید. شهرام برایم لقمه گرفته بود تا قبل رفتنم آن را بخورم. مادر سردرگم، از من میپرسید که باید چکار کند؛ انگار برنامه اش را گم کرده بود از بس که دستپاچه شده بود. گفتم ساعت سه نوبت آرایشگاه دارد و همراه خاله ندا قرار بوده برود.

شهرام پشت پنجره ی آشپزخانه ایستاد و همانطور که از دمنوشش میخورد گفت: آقای داماد زیر پاش علف درومد طلا خانوم بجنب.

مادر با رنگی پریده که انگار فشارش افتاده بود جلو آمد و مرا به آغوش گرفت: خوشگل ترین عروس دنیا میشی طلا...

بغض صدایش به قلبم چنگ زد. دلم میخواست من هم بغض کنم و پشت بند آن، گریه. شاید با خالی کردن این همه حس منفی که به من وارد شده بود حالم بهتر از همینی هم که بود میشد.

شهرام مادر را صدا زد: نگین بذار الان بره گریه هاتو نگه دار برای امشب موقع خداحافظی.

من خنده ام گرفت و مادر چپ چپ به شهرام نگاه کرد. جعبه ی لباس عروسم را بغل گرفتم و لقمه ام را در دهانم چپاندم و با دست با ان ها خداحافظی کردم.

وارد خیابان که شدم مهرزاد با دیدنم تکیه اش را از ماشین برداشت و به سمتم پا تند کرد. جعبه را از دستم گرفت و سلام کرد: صبح بخیر عروس خانوم.

اتوماتیک وار با دیدنش لبخند زدم و جوابش را دادم: صبح شما هم بخیر آقا داماد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت. سمت دیگرم ایستاد و از عرض خیابان همراه خودش ردم کرد. لباس هایش مرتب بودند و ساده. میدانستم تا یک ساعت دیگر وقت ارایشگاه دارد و با تصورش در لباس دامادی تمام تنم را هیجان فرا گرفت. به آن طرف خیابان و ماشین پارک شده اش که رسیدیم گل از گلم شکفت. ماشین تمیز و مرتب گوشه ای پارک بود. خودم گفته بودم که مهرزاد جلوی در خانه ی شهرام نیاید تا وقتمان گرفته نشود و حالا با دیدن ماشینی که تا ساعاتی دیگر قرار بود گل زده شود در پوست خودم نمی گنجیدم.

سوار که شدیم مهرزاد دستم را در دست گرفت و قبل از حرکت با مهربانی پرسید: استرس که نداری؟

صادقانه جوابش را دادم: نه عزیزم. خوبم.

سر تکان داد و ماشین را راه انداخت. گوشی ام را از کیف دستی ام بیرون کشیدم و چکش کردم؛ اینترنت روشن بود و نوتیف نشان میداد کیانا چند باری از واتساپ زنگ زده است. با دیدن نامش و پیام هایی که برایم فرستاده بود شاد شدم. برایم نوشته بود که هر چه تلاش کرده است کارهای زیاد و زمان کمش اجازه ندادند که بتواند بیاید و برایماز کیلومترها دورتر، ارزوی خوشبختی کرده بود. کم و بیش از احوالاتش خبر داشتم و میدانستم برای رسیدن به آرزوی همیشگی اش شب و روز در حال تلاش است و هر بار که با او حرف میزدم منتظر بودم تا ردی از باربد در صحبت هایش پیدا کنم اما او، انگار در تصمیمش برای حرف نزدن درباره ی باربد مصمم بود که نه چیزی از او میگفت و نه حتی محض کنجکاوی چیزی از من میپرسید. برایش پیام بلند بالایی نوشتم و عکسی از وضعیت فعلی ام برایش سند کردم و تاکید کردم تا جایی که بشود در جریان جزییات مراسم او را خواهم گذاشت. در جواب مهرزاد هم که میپرسید با چه کسی چت میکنم توضیح کوتاهی دادم و با ذوق صدای پخش را بالا بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

دوربین گوشی را روی حالت ضبط گذاشتم و خودم از بازوی مهرزاد اویزان شدم تا این لحظه ها را ثبت کنم. خواننده میخواند و من هم با اشتیاق و صورتی که انگار تمام اعضایش بنای رقص گذاشته بودند همراهی اش میکردم.

" شا پسر داریم دوماد

قند و عسل داریم عروس

نقل تر داریم دوماد

شعر و غزل داریم عروس

امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه

امشب شب رو بوسیه مبارکه و مبارکه

اومدیم نقل و نبات اینه و شمعدون بیاریم

دست این عروسو تو دستای دوماد بذاریم

بهترین شب تو شبای زندگیت همین شبه

واسه عروس و دومادقشنگ ترین شب امشبه

"امشب شب عروسیه مبارکه و مبارکه

دستانم را تکان میدادم و میرقصیدم. حواسم به مهرزاد هم بود که با لبخندی کمرنگ از گوشه ی چشم تمام حرکاتم را نگاه میکرد. متن اهنگ را حفظ نبود و هر ازگاهی که اویزانش میشدم فقط سعی میکرد با گفتن کلمه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

مبارکه همراهیم کند. در آن لحظه ها من، روی ابرها بودم. حس خوشبختی ای که هیچ وقت در زندگیم حسش نکرده بودم را حالا با تمام پوست و استخوانم حس میکردم و بابتش خدا را شکر.

پست_۳۳۰#

با تاخیر یک ربعی از تایمی که وقت داشتم به سالن رسیدیم. با عجله گونه ی مهرزاد را بوسیدم و سریع از ماشین پایین پریدم. آنقدر عجله به خرج دادم که کم مانده بود حین پیاده شدن کله پا شوم. مهرزاد با دیدن حرکاتم دعوت به آرامشم کرد و از سمت خودش پیاده شد و جعبه را از روی صندلی های پشت برداشت و به دستم داد. تشکر کردم و خواستم از کنارش بگذرم که با گره کردن انگشتانش دور مچم، نگهم داشت. پر سوال به سمتش چرخیدم و او جای هر حرفی دست جلو اورد و گونه ام را لمس کرد: میدونی چند سال منتظر این لحظه بودم طلا؟

شیرینی جمله اش کامم را عسل کرد. با شیطنت ابرو بالا دادم: نوچ. چند سال؟

!البخند زد و شانه بالا انداخت: دلبرک خانوم خونه خرابم کردی

خندیدم و دستم را کشیدم تا ولم کند: خیلی خب عزیزم. هر چی تو بگی. بذار برم. دیرم شده بخدا. این میکاپ ارتیسته رو تایم خیلی حساسه.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حرکتی و سکوتش را که دیدم تقلا کردم: خب چی بگم؟ بگم میدونستم یا نمیدونستم چند سال منتظر بودی تا ولم کنی؟ ببین بخوای یکم دیگه این پایین نگهم داری جای هلو، کوکب بر میگردم از اینجاها! بعدا نگی نگفتی؟

سرش را عقب برد و بلند به حرفم خندید: خیلی بی احساسی طلا. برو دیرت نشه.

نگاهی به کوچه ی خلوت کردم و روی پا بلند شدم و کوتاه لبش را بوسیدم. اجازه ندادم بوسه ام را پاسخ دهد و با عجله از او فاصله گرفتم. لحظه ی اخر باز هم صدایم کرد و وقتی به سمتش چرخیدم با آن یک جمله تمام روزم را جور دیگری ساخت: تو هر شکلی هم از اینجا بیرون بیای برای من زیباترینی. من تو رو همین شکلی هم میخوام چه هلو چه کوکب.

چشمکی که به رویم زد و رفت دلم را زیر و رو کرد. با شادی پله های سالن را بالا رفتم. همان طور که حدس میزدم تاخیرم میکاپ کار را عصبانی کرده بود و با به جان خریدن تمام غر هایش روی صندلی مخصوص نشستم و با اطمینان خودم را به دست های توانمندش سپردم.

یک ساعت تمام زیر دستش بی حرف نشستم و فقط جواب سوال هایش را در مورد تاج و مدل لباس عروس و... کوتاه دادم. با حوصله مشغول کارش بود و هر از گاهی در ارایش اعضای صورتم از خودم کمک میگرفت و نظرم را میپرسید. خودم را در اینه نگاه نکرده بودم. دلم میخواست یکباره بعد از تمام شدن کارش خودم را ببینم و ذوق کنم. گوشی ام هر چند دقیقه یکبار صدا میداد اما از زیر دستان او فرصت نمیکردم تا کنترلش کنم و حدس میزدم مهرزاد و سوده و کیانا پیام دهنده باشند.

رمان بازار
romanbazar.ir

کارش که تمام شد با رضایت صورتم را به سمت خودش چرخاند و خواست چشم ببندم و بعدش باز کنم و با این طرف و آن طرف کردن صورتم سر تکان داد و لبخند زد: مبارکت باشه عروس دوست داشتنی...

تشکر کردم و بلند شدم و در آینه به خودم نگاه کردم. چهره ی جدید لبخندی روی لبم نشاند. طلای درون آینه زیبا شده بود. زیباتر از هر زمان دیگری در زندگی اش. اما زیباتر از چهره اش چشمانش بود که در آینه میخندید و میدرخشید. چشمانی که از هر فاصله ای داد میزد تا چه اندازه خوشحال و خوشبخت است و در قلبش برای همیشگی بودن این خوشبختی مدام دعا میکرد.

با ضربه ای که به پشتم زده شد دل از تصویر قاب شده درون اینه کندم: خودت که اینجوری محو شدی خدا به داد آقا دوماد برسه.

خندیدم؛ آنقدر شاد بودم که دلم میخواست امروز به روی عالم و آدم بی دلیل لبخند بزنم و انرژی و شاد بودنم را منتقل کنم. راهنمایی ام کرد روی صندلی دیگری بنشینم و موهایم را سشوار کشید و برایم از عروس های بیشمارش گفت و پیشنهاد داد تا موهایم را چطور درست کنم و من در سکوت با همان لبخند جدانشدنی از لب هایم گوش دادم به صحبت هایش.

کار او هم که پایان رسید به خودم در اینه نگاه کردم. موهایم را ساده پشت سرم پیچانده بود و چند طره ی نازک از دور و بر آویزان کرده بود. چتری هایم برای اولین بار با فرق وسطی ساده به سمت بالا هدایت شده بودند و صورتم حسابی باز شده بود.

کمکم کردند لباسم را بپوشم و ان زمان بود که دیگر حس کردم روی زمین نیستم. و با ان لباس و مدل موها و آرایش با عکسی که برای کیانا فرستادم

رمان بازار
romanbazar.ir

به قول او شکل پرنسس ها شدم. میترسیدم از سالن که بیرون رفتم عکس فرستادن را فراموش کنم و به این ترتیب او اولین کسی بود که مرا دید.

مهرزاد چند باری پیام داده بود و با بی قراری میخواست تا زودتر مرا ببیند و من هر بار در جوابش چیزی مینوشتم.

#پست_۳۳۱

لحظه ای که مقابلش قرار گرفتم کاملا شوکه شده بود. نگاهش بین من و در بسته شده ی سالن در گردش بود. نفس حبس شده اش را با گفتن "طلا!" بیرون داد.

ازینکه تحت تاثیرم قرار گرفته بود به خودم میبالیدم. ازینکه در نظر او این همه زیبا به نظر رسیده بودم غرق خوشی شدم.

دست دراز کرد و دو طرف شنل خزم را روی سینه بهم رساند. فیلم برداری که به اصرار او در نهایت خانم انتخاب شده بود به ما گفت کی و چطور سوار ماشینمان شویم. مهرزاد با حوصله بود و هر چه فیلمبردار بدقلقی میکرد او با خوشرویی به گفته اش عمل میکرد.

از آرایشگاه، از تاج و تورم، از دامن پف پفی لباسم هنگام خروج از آرایشگاه تا دسته گلی که مهرزاد به دستم داد تا خیابان و کاپوت گل زده ی ماشین همه را استوری گرفتم و در صفحه ام به اشتراک گذاشتم. امروز همه ی دنیا را در شادیم شریک میکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همراه با فیلم بردار زودتر از مهمانان به باغ تالاری که کرایه کرده بودیم رفتیم تا چند عکس یادگاری برای آلبوممان ثبت کنیم.

بماند که من با در آوردن کت خزم چقدر از سرما جیغ کشیدم و مهرزاد عصبی از سرما خوردن من اصرار میکرد که لباسم را بپوشم ولی من برای زیباتر شدن عکسمان دلم نمی آمد. دندان هایم از سرما بهم میخورد و هر بار مهرزاد برای ژستی جدید بغلم میکرد از دیدن لرزش بدنم فحش کشم میکرد و من بی خیال میخندیدم. امروز اگر همه ی دنیا هم می آمدند نمی توانستند کمی ناراحتم کنند.

مراسم عقد هم به اصرار من در فضای باز بود. هر چند با مشعل های آتشی که دور تا دورمان بود کمی از سرمای موجود کاسته شده بود ولی شرایط خیلی هم مطلوب نبود. این را از غرغر های مهمانان فهمیدم. ولی برایم مهم نبود چون مطمئن بودم که فیلممان قشنگ خواهد شد.

مادر با آن کت و دامنی که پوشیده بود جوان تر به نظر میرسید. موهای بازش از زیر روسری که به احترام شاید خانواده ی پدر یا حتی خود پدر به سر کرده بود پیدا بود. زیبا شده بود و زیباییش را با سخاوت به رخ میکشید. خوش اخلاق بود. بهتر بود بگویم همه خوش اخلاق بودند. زنعمو و مادر از موضعشان پایین امده بودند و انگار میخواستند از این فضا نهایت لذت را ببرند. شهرام در کنارش پدرانه ایستاده بود و با مهر تماشایمان میکرد. شاهین حسابی همان اول کاری با مهرزاد گرم گرفته بود و من از این بابت خوشحال بودم. مهرزاد کم کم همانطور که جای خودش را در دل من باز کرده بود به دل همه مینشست.

زنعمو و عمو کنارمان ایستاده بودند و لبخند از لبشان لحظه ای کنار نمیرفت. پدر سینه اش را جلو داده بود و مثل همیشه با افتخار به دخترش

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه میکرد؛ انگار که من وسیله ی ابراز قدرت او به دیگران بودم. عاطفه هم کنارش ایستاده بود؛ او هم خوشحال بود.

عمه و خاله ندا هم بودند. جای خالی کیانا و کیوان حس میشد اما برای نبودن ایلین و خاله برای ندیدن آن نگاه های از بالا به پایینشان تا حدودی خوشحال بودم. عمه کنار خانواده اش ایستاده بود و با ورودمان نم اشک را از چشمانش میگرفت.

ستاره دست مهام را در دستش گرفته بود و با دیدن ذوقمان برای کت و شلوار تن مهام آرزو کرده بود خدا هر چه زودتر کودکی همچون او نصیبمان کند و من و مهرزاد از این دعا ذوق زده شده بودیم و مهرزاد در جوابش غلیظ گفته بود "ایشالله".

باربد همیشه همراه هم امده بود. قول داده بود باشد و حالا هم بود. همان ابتدای ورود آمد، به من و مهرزاد تبریکش را همراه با جمله ای در گوش من گفت "برق تو چشمات واسه روشنایی یه زندگی خیلی کافیه طلا. خوشبختیت کنار هر کسی که دوست داری ارزومه." ردیف دندان هایم را نشانش دادم و او هم با لبخند کناری ایستاد و تماشایمان کرد.

خانواده ی مادری هم بودند. حتی باباشاپور و مامان جون هم امده بودند. شروین هم بود. خوشحال تر از قبل به نظر میرسید و من با دیدنشان چقدر شرمنده شدم که چرا از قبل سری بهشان نزده بودم.

پست_۳۳۲#

رمان بازار
romanbazar.ir

همه بودند و بله ای که این بار با اجازه گرفتن از بزرگتر های جمع گفتم تا مبادا کسی از قلم بیفتد با صدای نفس راحتی که مهرزاد کشید همراه شد و مه رو و طاهره و ترمه را که بالای سرمان قند میسابیدند به خنده انداخت. از داخل آینه ی روی سفره ی عقد لبخندی به رویش زدم و او ارام در گوشم گفت: دیگه تموم شد. بالاخره مال خودم شدی.

چشمکی حواله اش کردم. او خبر نداشت؛ خوشبخت من بودم که او از این لحظه به بعد برایم شده بود. عاقد سوال بعد را از او پرسید و مهرزاد با گفتن "بله نگم چی بگم" این بار جمع خانواده ها را که کنارمان ایستاده بودند به خنده انداخت.

آن لحظه ها من سر از پا نمیشناختم. با ذوق ایستاده بودم و با گرفتن کادوها جواب فامیل ها را میدادم. هر از گاهی پچ پچ بعضی ها را میدیدم و بی توجه تنها دست مهرزاد را میفشردم و لبخند میزدم. امشب شب ما بود و چه اهمیتی داشت که دیگران چه میگویند. مهم ما بودیم و ما.

داخل سالن که رفتیم طبق رسم نانوشته ی پاکزاد ها زن و مردها جدا شدند و من با خیال راحت شنلم را از تنم بیرون کشیدم و کنار مهرزاد در جایگاه عروس و داماد نشستم. سوده کنارم امده بود و میخواست بلند شوم و کمی مجلس را گرم کنم. من اما همانند عروس های سنگین اولش نشسته بودم و از کنار مهرزاد جم نمیخوردم. تا اینکه زنعمو آمد و خواست تا بلند شوم و من با ذوق انگار که منتظر همین جمله بودم از جایم بلند شدم و با خنده ی بلند مهرزاد که میگفت " منتظر همین بودی ها." به جمع رقصنده ها پیوستم. تمام ان شب را من رقصیدم و پا به پای بقیه پایکوبی کردم.

رقص دو نفره مان با مهرزاد آنقدر خوب و احساسی بود که اشک را از چشمان مادر سرازیر کرد. عشق را میشد از چشمان هر دویمان به خوبی خواند. آن قسمت هایی که مهرزاد میان رقص محو حرکاتم میشد برایم بیش

رمان بازار
romanbazar.ir

از هر چیزی جذاب بود. گوشه ای ایستاده بود دست میزد و هر از گاهی با صدای جیغ دخترها همراهی ام میکرد.

شام را هم در میان غرغرهای مهرزاد بابت ادا بازی ها خوردیم. لحظه ای که از تالار بیرون زدیم همه کنارمان ایستادند. عمو انگار خیالش راحت شده بود که پیشانی ام را بوسید و گفت: قبلا هم دخترم بودی اما حالا دیگه هیچ فرقی با مهرو برام نداری.

زنعمو با نم اشک برایمان آرزوی خوشبختی کرد و مهرزاد با محبت در آغوشش گرفت. مهیار هم شاد بود و لبخند از لبانش فاصله نمیگرفت، هرچند که در چشمانش انگار دنیایی حرف خوابیده بود. همه چیز ان شب از لحظه ی ورود گرفته تا لحظه ای که با رقص آتش و بدرقه ی خانواده های سوار بر ماشین به سمت خانه ی مشترکمان حرکت کردیم را دوست داشتم و برایم خاص بود.

اردلان و مهیار حسابی مسیر تالار تا خانه را شلوغ کرده بودند و با بستن راه از مهرزاد شیرینی میخواستند و مهرزاد تا جایی که میتوانست سعی میکرد با استفاده از ابهت از زیر این کار در رود اما در نهایت موفق نبود و با تذکر عمو مبنی بر دیر شدن هر دویشان را تهدید کرد و تن به خواسته اشان داد. و من از دیدن باربدی که ارام گوشه ای ایستاده بود و نگاه میکرد دلم سوخت. قطعا اگر معذب نبود در این زمینه دست همه را از پشت میبست. در نهایت هم با رد شدن از زیر قرانی که خانواده ی زنعمو به همراه اورده بودند، وارد خانه ی مشترکمان شدیم و زندگی من از همان لحظه شروع شد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۳۳#

با لباس عروس میان خانه قدم میزدم و به قیافه ی مهرزاد نگاه میکردم که با دیدن اسباب جدید لبخند کوچکی روی لب هایش طرح زده بود. همه جا را خوب نگاه کرد و بعد جلوی در اتاق خواب متوقف شد. دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و از بالای سرشانه به من نگاه کرد. اشاره کرد به سمتش بروم. گوشه ی لبم را گزیدم و با قلبی ناآرام جلو رفتم.

کنارش ایستادم و او دست راستش را دورم حلقه کرد و کنار شقیقه ام را بوسید: همه چیز عالی شده. ممنونم ازت.

لبخندم عمق پیدا کرد: خوشحالم که دوستشون داشتی.

جلوتر از او وارد اتاق شدم و روی صندلی میز آرایش نشستم: مهرزاد بیا این تورو وا کن از سرم پوست کلمه امو کند دیگه.

پشتم ایستاد. از درون آینه به من نگاه کرد و آرام دستانش را از جیبش بیرون کشید. گیره ها را در سکوت درآورد. تور جدا شد. گیره های موهایم را هم درآورد. موها باز شدند و رها. دکمه های پشت لباسم را هم بدون اینکه بگویم خودش باز کرد. بالا تنه ی لباس شل شد در تنم ولی او دیگر نایستاد و یک دفعه بیرون رفت.

زنگ هشدار در گوشم به صدا درآمده بود. یک چیز این میان درست نبود؛ مهرزاد و حال خرابش!

دستی به پوست دردناک سرم کشیدم و روی تخت نشستم. لباسم دور تا دورم را پر کرده بود و من داشتم به افکارم نظم میدادم تا بفهمم که باید چه کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز با خودم کنار نیامده بودم که مهرزاد دوباره وارد اتاق شد. اینبار لبخند کمرنگی به لب داشت: ئه! تو که هنوز درنیاوردی لباستو؟

.لب من اما به همان لبخند محو هم کش نیامد: گذاشتم تو در بیاری

.جلو آمد و یک تای ابرویش را بالا داد: واقعا شرمندم کردی عزیزم

.سر تکان دادم: قابلتو نداشت

همانطور که حلقه های آستین را از دستم بیرون میکشید مرا بلند کرد و مقابلش نگهم داشت. به صورتش در میان نور ضعیفی که اتاق را روشن کرده بود نگاه کردم. فکش سخت شده بود و کمی گر گرفته به نظر میرسید ولی هنوز هم کاملا به خودش مسلط بود. من اما تسلطی روی خودم نداشتم؛ صدای مادر مدام در گوشم میپیچید" اونا متعصبن. با یه سری چیزا "نمیتونن کنار بیان

میان همین فکر ها لباس از روی تنم سر خورد و پایین پایم رها شد. هیچ تلاشی برای پوشاندن سینه های برهنه ام نکردم. مهرزاد هم همانطور ایستاده خیره به اندامم مانده بود. انگار که داشت در موزه به یک مجسمه ...نگاه میکرد، همانقدر دقیق، همانقدر با تحسین

وحشت عجیبی از حرف هایی که میخواستم بگویم داشتم ولی سکوت بیش ...از این جایز نبود: مهرزاد من... باید یه توضیحی بدم درباره ی خودم

چند گام به سمتم برداشت و نگاهش همراه با دستانش روی کمرم نشست: .نمیخوام چیزی بگی

ترسیده بودم. باید قبل اینکه او وارد عمل میشد به او توضیح میدادم. بی توجه به لمس دستانش فاصله ی بینمان را هیچ کردم و آرام و پچ پچ وار

رمان بازار
romanbazar.ir

نالیدم: باید قبلا در این مورد بهت توضیح میدادم. نه حالا، نه تو این موقعیت.

دستانش بین کمر و باسنم در رقص بود. بینیش را به کنار گردنم میکشید و انگار بویم میکرد: الانم هیچ توضیحی نمیخوام.

آب دهانم را به زور قورت دادم. قبلا هم چند بار خواسته بودم توضیح بدهم برایش ولی هر بار به نوعی نتوانسته بودم و ترس از پس زده شدن باعث شد کار را خراب کنم. و اما حالا در این لحظه که انگار قرار بود تا دقایقی دیگر وارد مرحله ی جدیدی از زندگی زناشوییمان شویم، حالا که با ورودمان به اتاق خواب حس میکردم مهرزاد نمیتواند همان آدم یک ساعت قبل باشد و انگار چیزی اذیتش میکند تازه به خودم آمدم و از آن خواب خرگوشی بیدار شدم. یکی از دستانش پشت سرم لای موهایم فرو رفته بود و آن یکی روی مهره های ستون فقراتم رژه میرفت و تمرکزم را میگرفت. همانطور که به سرشانه ی او سرم را تکیه داده بودم چشمانم را روی هم محکم کردم و در یک آن گفتم: مهرزاد من باکره نیستم...

دستش از میان موهایم بیرون آمد و آن یکی روی پوست پشتم ثابت ماند. قلبم مثل طبل میکوبید و صدایش گوش هایم را کر کرده بود. هیچ کدام حرف نمیزدیم انگار هر دو شوکه بودیم. کمی که گذشت حرکت دست های مهرزاد روی پشتم به حالت اول برگشت. کنار گوشم در حالیکه چیزی میان صدایش شکسته بود اما مطمئن گفت: باکرگی فقط مال دخترا نیست. من خودم کارهایی تو گذشته ام کردم که بهشون افتخار نمیکنم. نمیگم خوشحالم یا برام مهم نیست که کسی که زنمه، عشقمه قبلا رابطه داشته ولی میتونم به خودم دلداری بدم که این حاصل یه رابطه ی حلال بوده. همین. دلم نمیخواد دیگه هیچ وقت در این باره صحبت کنیم طلا. هیچ وقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۳۴#

کلامش دلم را گرم کرد. با اینکه این موضوع حق طبیعی من بود اما ناخوداگاه با چیزهایی که مادر و بقیه در سرم انداخته بودند از مواجهه با آن میترسیدم. مهرزاد دیگر نایستاد دستش را برداشت و آرام از اتاق بیرون رفت.

من اما همان طور ایستاده خشک شده بودم. حس میکردم زمان درستی را برای گفتن انتخاب نکرده ام اما موقعیت ها و اتفاقات پیش آمده باعث شده بودند که گفتن این موضوع به تعویق بیفتد.

بیخیال تمام فکر هایی که در سرم وول میخورد همان طور برهنه به حمام رفتم. حدس زدم این بار مهرزاد برای دادن فرصتی به من بیرون رفته باشد. آب را باز کردم و دوش یک ربعی گرفتم. حوله ی ساده ی داخل رختکن حمام را دورم پیچیدم و آب موهایم را با همان گرفتم. بیرون که رفتم مهرزاد هنوز هم به اتاق نیامده بود. حوله را روی تخت انداختم و مقابل آینه ی میز آرایشم ایستادم. دیگر از آن همه آرایش خبری نبود و پوست تیره ام کمی برق میزد. مرطوب کننده ی مخصوصم را برداشتم و به دستانم زدم. بادی میست مخصوص را هم روی تنم اسپری کردم و با حوله ی کوچک دیگری نم موهایم را گرفتم. در باز شد و همزمان صدای مهرزاد را شنیدم: سیستم گرمایشی یکم مشکل داشت رفتم اونو درست کنم. فکر کنم دیروز بچها اشتباهی دستکاریش کردن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از تمام شدن جمله اش سکوت کرد. انگار تازه نگاهش به من افتاده بود. از داخل آینه دیدم که میان تاریک و روشن اتاق به سمتم گامی برداشت و گفت: سرما میخوری یوقت. میذاشتی خونه یکم گرم بشه بعد میرفتی.

سرم را بالا انداختم: خوبه. سردم نیست.

نگاهم از داخل آینه هنوز به او بود و دیدم که باز هم جلوتر آمد. چشمان هر دویمان به تاریکی اتاق عادت کرده بود و حالا بدون هیچ نور اضافه و کمک کننده ای همدیگر را میدیدیم.

قدم هایش درست پشت سرم متوقف شد. تنش به اندازه ی یک نفس با تن گر گرفته ی من فاصله داشت و من، بی قرار از داخل آینه تمام حرکات ریز و درشتش را میبلعیدم. دم عمیقی از موهایم گرفت و چشمانش را بست. دم دوم را عمیق تر گرفت و جایی حوالی گوشم نفسش را بیرون فرستاد. بر خلاف دمای اتاق هرم نفس هایش داغ داغ بود. طوری که مور مورم شد و به خود لرزیدم. لبخندی روی لبش نشست و آرام بدون هیچ عجله ای یک دستش را روی کمرم گذاشت و دست دیگرش را بند نوک موی نم دارم کرد: قبلا هم یه بار بوی این موهای خیست مستم کرده بود...

نفس سومش که پشت گردنم رها شد از خود بیخود شده نیم قدمی به عقب برداشتم و کامل به تنش چسبیدم. صدای خنده ی آرامش در گوش هایم طنین انداز شد. حالا او خیلی راحت به تمام تنم اشراف داشت.

انگشتان دستی که روی موهایم بود را به سمت گردنم سوق داد و با نوک انگشتانش گردنم را لمس کرد. بدون انکه بفهمم دستم را روی مچ دستش که روی کمرم بود گذاشتم و او جای دستش را محکم تر کرد. بوسه ی ریزش که روی گردنم نشست تمام انرژیم تحلیل رفت؛ خود مهرزاد بی

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ حرکتی برای دیوانه کردنم کافی بود چه برسد به حالا که با هر حرکتش تمام تنم را به اشتیاق بیشتر خواستن وا میداشت. گردنم را روی سر مهرزاد که در گودی آن فرو رفته بود خم کردم. انگار حرکتم بیشتر تحریکش کرد که مک محکمی از گردنم زد. بیشتر به او چسبیدم و مهرزاد دستی که روی کمرم بود را تا پیدا شدن ران های لختم پایین برد و ارام لمسشان کرد. با ان حرکت دیگر اختیار از کف دادم و محکم تر مچ دستش را چسبیدم و ناله کردم: مهرزاد.

....دستش را بالاتر برد و با ناله ی بعدی ام دم گوشم زمزمه کرد: جان دلم

بی طاقت خواستم به سمتش بچرخم و او با چرخاندن تنم کمکم کرد. هر دو دستش را پشت تنم هدایت کرد و مرا به خودش چسباند.

پست_۳۳۵#

نگاه مهرزاد به بدنم بود و نگاه من به چشمان سرگردان او. دستانش را پشتم محکم تر کرد و سرش را در گودی گردنم فرو کرد و بوسه های ریز روی آن کاشت. لب هایش که فاصله ی ما بین گردن و جناق سینه ام را با فوت کردن نفس لمس کرد نفس هایم به شماره افتاد و ناخوداگاه به عقب رفتم و مهرزاد را هم همراه خودم کشاندم تا جایی که پشتم به دیوار خورد و متوقف شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد کمی فاصله گرفت و با ان اختلاف قدی که در این لحظه حاضر بودم برایش بمیرم از بالا به پایین نگاهم کرد و در نهایت باز هم خم شد و بوسه ای ارام روی لبم کاشت.

عقب که رفت خودم نزدیکش شدم و بینی ام را به بینی اش چسباندم. برای دوباره بوسیدنم که جلو امد سرم را عقب کشیدم و چند بار دیگر هم با شیطنت کارم را تکرار کردم. تا جایی که محکم نگهم داشت و با خشونتی دوست داشتنی و لذت بخش لبانم را به اسارت لبانش دراورد و بوسیدم. دستم را بند یقه ی پیراهنش کردم و با کشیدنش به سمت خودم در این بوسه همراهی اش کردم. شدت بوسه هایش که بیشتر شد از جا بلندم کرد و روی تخت نشاندم. حالا راحت تر میتوانست روی تنم اشراف داشته باشد. ما بین دو پایم ایستاده بود و بوسه های ریزش را جای جای صورتم میکاشت. دستانم را به دکمه های پیراهنش رساندم در حالیکه سینه ام از شدت هوایی که میبلعیدم و پس میدادم سخت بالا و پایین میشد بازشان کردم.

دست هایش مثل کشف آتش بود. انگار لمسش ذره ذره به زیر پوستم رسوخ میکرد. حس میکردم خون در تنم میجوشد. جفتمان عرق کرده بودیم و من انگار در هاله ای از مه قرار گرفته بودم. مابقی اولین رابطه ام با او فقط لذت بود و لذت بود و لذت...

مهرزاد حالا شده بود معنای راه هایی که از آن گذشته بودم و معنای روزاهای نامعلوم آینده ام. مهرزاد از آن شب به بعد شد تمام من!

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۳۳۶

شبیه به علاوه شده بودیم. او عمودی خوابیده بود و دستش را زیر سرش گذاشته بود و من افقی سرم را روی شکمش گذاشته بودم.

کمی به سمت چپم متمایل شدم و روی پهلویم به او نگاه کردم. آرام به نظر میرسید، برخلاف چند دقیقه ی قبل که نفس هایش به شماره افتاده بود و بدنش از عرقش خیس شده بود. یاد اولین رابطه ام با آوش افتادم. او آن شب سر از پا نمیشناخت. آنقدر خوشحال بود که تا دم دم های صبح مرا در آغوشش نگه داشته بود و میبوسید. آوش آن شب حال خوشش را انگار مدیون فتوحاتش بود. او از من پرستاری کرده بود و چشمش به لبم دوخته شده بود تا لب از لب باز کنم و چیزی بخواهم تا او به ثانیه نکشیده برایم براورده اش کند. حس من آن شب و حتی چند روز بعدش فقط یک احساس معمولی بود. بال و پر درنیاورده بودم چون فقط جسمم را با آوش شریک شده بودم ولی امشب آنچه که تقدیم مهرزاد کرده بودم روحم بود...

مهرزاد همچنان دراز کشیده بود و تماشایم میکرد. لب زدم " دوست دارم" خندید و با اعتماد به نفس گفت" میدونم"

روی آرنجم بلند شدم و با آن دستم مشتی به شکمش کوبیدم: خیر سرم ابراز احساسات کردم بهت جای اینکه دو برابرش بهم جواب بدی میگی میدونم؟

پشتش را به من کرد و دمر خوابید: تو خودت میدونی که من دوست ندارم؛ عاشقتم.

نیشم تا بناگوشم وا شد.

دستانش را زیر صورتش جمع کرد و گفت: حالا یکم پشتمو ماساژ بده. هلاکم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشگونی از باسن برهنه اش گرفتم و از جایم با سرعت بلند شدم: خجالت نکشا! لباس کثیفاتم بذار همین شب اولی برات بشورم.

داد زد: تو روحت، از آمپولم بیشتر درد داشت.

قهقهه زدم و خودم را در حمام انداختم. آب گرم را باز کردم و منتظر ماندم تا دمایش به حد تعادل برسد. وقتی برای بار دوم زیر شیر آب ایستادم بدنم از گرمایش، آرام گرفت چشمانم را بستم.

در حمام لحظه ای باز شد و بعد مهرزاد داخل شد. سرم را از زیر دوش بیرون آوردم و او دستانش را تسلیم وار بالا گرفت: کاریت ندارم. فقط اومدم غسل کنم.

مشکوک نگاهش کردم: بهت نمیاد آدم معتقدی باشی.

سر تکان داد و خودش را زیر آب جا داد: در این حد هستم.

لیف را برداشتم و بدون کف روی تنش کشیدم: پس جای امیدواری داره.

آب سر و صورتش میچکید و نگاهش بین اعضای تنم گم شده بود. نگاه لوندم را از رویش بر نداشتم و بیشتر شیطنت کردم. لیف را میچرخاندم روی بدنش و او کم کم داشت عنان از کف میداد.

بدنت وقتی خیس میشه و برق میفته روش جذاب تر میشه :-.

لبخند زدم. او خودش را به من چسباند و زیر گوشم پچ زد: میشه یه بار دیگه منو به بهشت ببری؟

قلبم بی قرار میکوبید وقتی دوباره لب هایش روی لب هایم نشست.

رمان بازار
romanbazar.ir

صبح با خستگی و رخوت چشم باز کردم. اضافه کاری دیشب انگار برای هر دویمان ملالت به همراه آورده بود. بزور لای پلک هایم را از هم فاصله دادم و به مهرزاد نگاه کردم که کنارم در خوابی عمیق به سر میبرد.

آرام از تخت بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. زیر کتری را روشن کردم و کنار گاز ایستادم و پوست لبم را کندم. یادآوری دیشب شرمی دخترانه برایم به همراه می آورد. حتی باورم نمیشد که آن مرد خوابیده در تخت حالا رسما و شرعا همسرم شده است.

کانتر را با سلیقه چیدم. هر چه که در یخچال مناسب صبحانه بود را آوردم. وقتی نان ها را از سولار بیرون آوردم مهرزاد هم با موهایی ژولیده و صدایی دو رگه پشت صندلیش نشست: سلام صبح بخیر.

نان را جلویش گذاشتم و به سمت ماگ های قدیمان رفتم تا چای بریزم: سلام عزیزم. ظهر مایل به عصرت بخیر.

دستی روی صورتش کشید و پرسید: مگه ساعت چنده؟

ماگ ها را روی میز گذاشتم و خودم هم نشستم: چهار و نیم :-.

ابروهایش بالا رفت: راست میگن که شب زفاف کم از صبح پادشاهی نیست.

برای خودم لقمه ی کوچکی گرفتم: هوم. شاید.

صبحانه اتو خوردی سایلمونو جمع کن که برای فردا معطل نمونیم :-.

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر مسافرت دو نفره با مهرزاد هم لبخند به لبم می آورد. هیجان عجیبی داشتم که لحظه ای فرو نمینشست. کم کم داشتم نگران این حجم از خوشبختی که نصیبم شده بود میشدم!

پست_#۳۳۷

با همان اندک صبحانه ای که به جای ناهار خوردم شروع کردم به جمع و جور کردن وسایلمان. جز اتاق خواب که کمی نامرتب بود مابقی خانه کاری نداشت و طی یکی دو ساعت توانستم سر و تهش را هم بیاورم. هر تکه از وسیله های دیشب را که از روی زمین بر میداشتم از یاداوری تک به تک ان لحظه ها ناخودآگاه لبخندی روی صورتم جا خوش میکرد.
لبخندی که انگار روی صورتم حک شده بود. مهرزاد روی مبل های داخل سالن نشسته بود و تلویزیون نگاه میکرد. لباس های کثیف را روی هم جمع کردم و وقتی از کنار مهرزاد میگذشتم پاهایش را از روی میز کنار زدم:
.یه کمک نکنی ها. مثل اینکه خیلی خسته شدی

.سرش را خم کرد و نگاهم کرد: اره جون طلا. خیلی انرژی از دست دادم

در جوابش نتوانستم جدیتم را حفظ کنم و بلند خندیدم: خوبه. ولی توصیه .میکنم دیگه اینجوری خودتو خسته نکنی به هیچ کاری نمیرسیا

.چشمک زد: بده مگه دربست اینجوری در خدمت خودتم بانو

رمان بازار
romanbazar.ir

سری به تاسف برایش تکان دادم. اما فقط خودم میدانستم چقدر من این روی شیطان مهرزاد را دوست دارم. بعد از تمام شدن کارهایم به اتاق رفتم و گوشیم را چک کردم. چند تماس بی پاسخ از مادر و چند پیام با شوخی های مثبت هجده از سوده داشتم که به هر دو کوتاه و مختصر جواب دادم. اینترنتم را که روشن کردم با دیدن نوتیف های زیاد اینستاگرام صفحه ام را باز کردم و ریپلی های دوستانم درباره ی استوری شب قبل را با تک به تک و با حوصله جواب دادم. بیخیال روی تخت لم داده بودم و در جواب هر کدام یک چیز مینوشتم تا با رسیدن به ریپلی های اخر و دیدن پیامی از جانب آوش تمام تنم به یکباره یخ کرد. بدون آنکه بفهمم و ناخواسته در جایم نشستم. استوری را ریپلی کرده و کوتاه و در یک کلام نوشته بود "خوشبخت بشی" با ترس به در اتاق نگاه کردم. همچنان از سالن صدای تلویزیون می آمد. دست و پایم را حسابی گم کرده بودم. مانند مجرم ها و بی فکر سریع از اینستا بیرون زدم و برنامه را بستم و با ترس نگاهی دیگر به در نیمه باز اتاق انداختم. نمیدانستم ترسم طبیعی است یا نه اما آن ترس در وجودم رخنه کرده بود. دلم میخواست یکبار برای همیشه درباره ی آوش و رابطه ای که تمام شده بود با مهرزاد صحبت کنم و پرونده ی آن را برای همیشه ببندم. با همین فکر ها در یک تصمیم آنی پیام را با تشکری کوتاه جواب دادم و بعد از پاک کردنش از اتاق بیرون زدم. مهرزاد تقریبا روی مبل دراز کشیده بود. خودم را به زور با جمع کردن پاهایش در کنارش جای دادم و در سکوت به فیلمی که پخش میشد نگاه کردم. کمی با هم درباره ی جشن دیشب و مهمان ها و هر چیزی که به آن مربوط میشد صحبت کردیم. از حرف های مهرزاد به این نتیجه رسیدم که او هم چون من از مراسم دیشب راضی بوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

شب قبل از شام زنعمو به او زنگ زد و بعد از احوالپرسی کوتاهی ساعت پرواز را پرسید و من حس کردم در این میان حتی سراغی هم از من نگرفت.

پست_۳۳۸#

مهرزاد در شستن ظرف ها برای کمک کنارم ایستاد اما تمام مدت انگولکم کرد و در اخر باعث شد با دست های کفی سر و صورتش را کثیف کنم و به بیرون بفرستمش.

در کنار هم چیزهایی که قرار بود با خودمان ببریم را چک کردیم. این فصل کیش حسابی هوای مطلوبی داشت و من هم دلم لک زده بود برای یک گرمای حسابی میان سرمای زمستان.

مهرزاد مرا روی پایش نشانده بود و از میان لباس زیرهایی که خودش میپسندید بی توجه به جیغ جیغ های من بابت عدم ترکیب رنگ و ست نبودن به دستم میداد و گاهی برای ساکت کردنم از لب هایش استفاده میکرد. و آنقدر راه و بی راه این کار را تکرار کرد که میان همان لباس های ریخته شده روی زمین رابطه ی پرشور دیگری را تجربه کردیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به کیش رسیدیم تمام طول سفر را برای جلوگیری از اینکه حالم بد شود سر روی شانه ی مهرزاد گذاشتم و خوابیدم. تا جایی که او بیدارم کرد و اطلاع داد که رسیده ایم.

پایمان که خاک کیش را لمس کرد از گرمای مطلوب هوا غرق در لذت شدم. مهرزاد از قبل در هتلی برایمان جا رزرو کرده بود. به اتاقمان که رسیدیم با دیدن ابی دریا با ذوق بالا و پایین پریدم و از گردن مهرزاد آویزان شدم: بریم لب ساحل.

لب برچید: گرمه الان طلا.

خودم را لوس کردم: تولوخدا.

گونه ام را لمس کرد: گاهی حس میکنم اصلا بزرگ نشدی طلا.

خندیدم و با کشیدن دستش مجبورش کردم تا لباسش را عوض کند. خودم هم لباس نازک تری پوشیدم و با به جان خریدن غرغر های مهرزاد تمام مدت میخندیدم و او با دیدن خنده ام با حرص میگفت: خنده هم داره دیگه. تمام راهو واسه خودت خوابیدی حالا منو زابراه کردی.

میان آب شلپ شلپ راه انداخته بودم و مهرزاد ناامید تماشایم میکرد. هر از گاهی نگاهی به دور و بر میانداخت تا بفهمد چند نفر حواسشان به ما هست.

شاید بهترین سفر و لاکچری ترین سفری که در تمام عمرم رفتم همان سفر بود. ماشین نارنجی کروکی که اجاره کرده بود روانیم کرد. کم مانده بود زیر ماشین تشنج کنم از هیجان.

تفریحات عجیب و غریب و تجربه ی این حجم از شور و لذت را هیچ وقت نداشتم. پاراسیلینگ، درست زمانیکه پاهایمان به کف آب برخورد میکرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

من از ترس غرق شدن عربده میکشیدم و مهرزاد تلاش میکرد ساکت نگهم دارد، موج سواری و جت اسکی و جیغ های کر کننده ی من، غواصی در زیر آب و دیدن از نزدیک ماهی ها.

شتر سواری، آفرود، کنسرت و تفریحاتی ازین قبیل همه و همه باعث شدند تا ماه عسل من درست مثل نامش شیرین شود.

روز آخر تازه به خودمان آمدیم و برای خانواده ها به خرید رفتیم تا دست خالی از سفرمان برنگردیم. سفر پنج روزه ی ما مثل برق و باد گذشت و از آن فقط خاطرات به یادماندنیش باقی ماند. با مهرزاد زندگی من از آن رخوت درآمده بود و تمامش پر شده بود از شورمستی.

پست_#۳۳۹

وقتی به خانه برگشتیم از شدت خستگی و کم خوابی فقط خوابیدیم. روز بعد از صدای ویبره ی موبایلم چشم باز کردم و با دیدن شماره ی مادر با بدنی کوفته بزور از جایم بلند شدم و به هال رفتم تا مهرزاد را بیدار نکنم.

دست روی گلوی دردناکم گذاشتم و جواب دادم: الو مامان؟

سلام. خوبی طلا؟ خواب بودی تا حالا؟! گفتم دیرتر زنگ بزنم که :- بیدار بشی.

زیر کتری را روشن کردم و روی صندلی نشستم: خیلی خستم مامان. دلم میخواد به اندازه ی پنج روز بخوابم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید: صدات چرا اینجوریه؟

.با سرفه ای صدایم را صاف کردم: گرم و سرد شدم. گلو درد گرفتم

مکثی کرد و گفت: طلا زنگ زدم بگم برای شام بیاین اینجا. دلم برات خیلی تنگ شده عروس خانوم.

لبخند زدم. دلم به این دعوت گرم شد: منم دلم برات تنگ شده. باشه. شب میبینمت.

.خداحافظی کردیم و من برای آماده کردن صبحانه دوباره از جایم بلند شدم

مهرزاد که بیدار شد و برای صبحانه پشت کانتر نشست برایش از دعوت شام مادر گفتم. هیچ حرفی نزد. نه موافقت کرد و نه مخالفت، فقط در سکوت برای خودش لقمه پیچید. و من همانطور که از چایم مینوشیدم به این فکر کردم که تا رابطه ی بین ما و خانواده ها به شکل عادیش برگردد احتمالا زمان زیادی طول میکشید.

ساعت نزدیک هشت شب بود که برای آرایش کردن به اتاق رفتم و به مهرزا که روی تخت دراز کشیده بود نگاه کردم: پاشو دیگه! دیر شده. شام دعوت شدیما.

از جایش بی حوصله بلند شد و من با یک آرایش سرسری لباس هایم را عوض کردم و در سالن منتظرش شدم.

وقتی از اتاق بیرون می آمد در حال پوشیدن آستین کتش بود. ناراضایتی از سر و رویش میبارید ولی من عاشق همین چهره ی تخس و اخمالویش بودم. جلویش رفتم و با خنده لپش را محکم کشیدم: خوشتیپ کی بودی تو؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

از حرکت ناگهانی و حرف بی ربطم تعجب کرد و کم کم لبخند روی لبش نشست. پیشانیم را بوسید و مرا به سمت در هل داد: برو اینقدر زبون نریز.

وقتی در حیاط دنده عقب به سمت بیرون میرفتیم گفت: خیلی سختمه طلا. رو در رو شدن با مادر و ناپدریت اصلا برام خوشایند نیست.

لبخند زدم و بی خیال به درهایی که بسته میشدند چشم دوختم: طبیعیه عزیزم. چون احتمالا منم از رو به رو شدن با مامانت همین حسو خواهم داشت.

در حالیکه دو دستی فرمان را چسبیده بود چپ چپ نگاهم کرد: مقابل به مثل میکنی؟ من منظورم این بود که تا حالا در حدی باهاشون معاشرت نداشتم که حالا به اندازه ی یه شام خوردن باهاشون وقت صرف کنم.

شانه بالا انداختم: من مقابله به مثل نمیکنم، مثل تو حس درونیمو گفتم با اینکه درک میکنم که رفتارهاش برای خوشبخت شدن بیشتر تو بوده ولی خودم به شخصه ناراحتم از برخوردش با خودم. درمورد مامانم اینام به نظرم بهتره اینجوری فکر کنی که مثلا با یه دختر غریبه ازدواج کردی نه یه دختر از فامیل نزدیکت. فکر کن از اولم نمیشناختیشون و از این به بعد قرار باهاشون آشنا بشی.

حرفی نزد و فقط دستش به سمت ضبط رفت و آهنگی را برای پخش گذاشت و اینگونه به من فهماند که بحث مختومه است!

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_ ۳۴۰#

ماشین را مقابل ساختمان پارک کرد و هر دو از آن پیاده شدیم. مهرزاد طوری آهسته و با مکث از ماشین پیاده شد و سمت خانه گام برداشت که نتوانستم تحمل کنم و پقی زیر خنده زدم. کنارم ایستاد و اخمی به رویم کرد: به چی میخندی؟

نگاهش کردم و با درست کردن یقه ی کتش گفتم: همچین راه میای فکر کردم میخوام ببرم سرتو ببرن اونجا. یکم بخند عزیزم. قول میدم بهت سخت نگذره.

دستش را دور مچم حلقه کرد و همراه خودش کشید و گفت: منکه چشمم آب نمیخوره اما امیدوارم.

با لبخند زنگ در را فشردم و با شنیدن صدای شاهین و باز شدن در لبخند زدم و همان طور که دستم در دست مهرزاد بود دوشادوش هم با آسانسور بالا رفتیم.

مادر و شهرام و شاهین مقابل در ورودی خانه برای استقبال ایستاده بودند و من با دیدنشان انگار که صد سال ندیده باشمشان با ذوق مادر و شاهین را بغل کردم و با شهرام دست دادم. خوش و بشمان که تمام شد کنار ایستادم تا مهرزاد هم با انها سلام و علیک کند. شهرام مثل همیشه محترمانه با او برخورد کرد و مهرزاد به همان صورت با او دست داد و با مادر کوتاه احوال پرسی کرد اما رفتارش با شاهین به نسبت گرم تر بود. مانند مادری مهربان کنارش ایستادم تا کمتر احساس غریبی کند و همراه هم داخل رفتیم. روی مبل دو نفره رو به روی شاهین و شهرام نشستیم و مادر مشغول پذیرایی شد. به چهره ی مادر نگاه کردم؛ اندکی مضطرب به نظر میرسید. شومیزی که روی شلوارش به تن کرده بود قد بلندتری نسبت

رمان بازار
romanbazar.ir

به لباس های همیشگی اش داشت و دیدن او در آن لباس باعث شد به مهرزاد حق بدهم. هر دوی آنها با هم احساس غریبگی میکردند و انگار این وسط کار خاصی از دست من برای نزدیکی بیشتر آن ها بر نمی آمد.

جو پیش آمده حسابی سرسنگین بود و من بخاطر مهرزاد همان جا نشسته بودم و حتی برای تعویض لباس هم از جا بلند نشدم و تنها شال روی سرم را روی شانه انداختم.

شهرام که مهمانی را به دست گرفت جو کمی از آن حالت سنگینش بیرون آمد و من با خوشحالی در پیش بردن بحث پیش امده درباره ی حال و هوای کیش همراهیش کردم و در آن بین سعی کردم با پرسیدن سوال از مهرزاد و به صحبت کشیدنش او را هم از آن حالت معذب بیرون بیاورم.

مادر هم که به جمع ملحق شد سوغاتی ها را از کیفم بیرون کشیدم و برای هر کدام را جدا به دستشان دادم. مادر کوتاه و سرنگین و شهرام با محبت تشکر کرد و گفت: راضی به زحمت نبودیم. لطف کردین.

جوابش را دادیم و شاهین با باز کردن کادو و دیدن تیشرتش لب و لوچه اش آویزان شد و رو به من گفت: خدایی رنگ قحطی بود طلا؟

ابروهایم بالا پرید و مهرزاد آرام خندید. اخمی به روی شاهین کردم و گفتم: دلتم بخواد. بیشعور. جای تشکر کردنته؟

مهرزاد اما با لبخند رو به او گفت: اگه دوستش نداری میخوای بده برات عوضش کنیم. از این جا تا کیش راهی نیست.

شاهین خندید و سریع گفت: بازم به معرفت شما دوماد جان. این طلا کلا بی سلیقه است. بی زحمت اگر میبریش خودت عوضش کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همراه با چشمک و اشاره ای به من اضافه کرد: مشخصه سلیقه ی خوبی داری.

دستم را به نشانه ی تهدید جلوی او تکان دادم و با این فکر که جو آرام شده به اتاقم رفتم و پالتو و شالم را در اوردم و با موهایی که آزادانه روی شانه ام بود به سالن برگشتم. هر سه مرد بی حرف به صفحه ی تلویزیون چشم دوخته بودند و هیچ کدام انگار حرف مشترکی پیدا نمیکردند. اهی از ته دل کشیدم و برای کمک به مادر به آشپرخانه رفتم. من اگر امشب خودم را هم میکشتم افاقه ای نمیکرد و مهرزاد و مادر از این حال و هوا بیرون نمی آمدند.

شام را هم به همان صورت و تقریبا در سکوت خوردیم. انگار همه به نوعی معذب بودند. حتی شهرام هم نا امید دیگر بحث هایش به پایان رسیده بود و چیزی نمیگفت. و در نهایت مهمانی ای که حس میکردم خودمانی تر ازین باشد در ناخودمانی ترین حالت ممکنش به سر رسید طوری که بعد از خوردن میوه مهرزاد در گوشم گفت خسته است و برای رفتن آماده شوم. با قیافه ای ناراحت از همه خداحافظی کردم و دم اخر شهرام که انگار متوجه ی ناراحتیم شده بود در گوشم یک چیز گفت: ناراحت نباش طلا. طبیعیه. برای اولین بار چندان بد هم نبود. اینو به عنوان کسی که همچین فضایی رو تجربه کرده بهت میگم.

حرفش که تمام شد و عقب رفت چشم در چشم شدیم. داشتن شهرام برای من نعمت بود. لبخند زدم و با اطمینان به حرفش همراه مهرزاد راهی خانه ی مشترکمان شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۴۱#

در را با کلیدم باز کردم و درحالیکه دلخور بودم پا به داخل خانه گذاشتم. دکمه های پالتویم را نبسته بودم و تا داخل خانه شدم لباسم را درآوردم. مهرزاد یک راست به سمت اتاق خواب رفت و من از خونسردیش ناگهان دیوانه شدم. دیگر نمیتوانستم خانومانه رفتار کنم و لبخند بزنم. صدایم را روی سرم انداختم و از همانجا گفتم: مثل بچه ها میمونی مهرزاد! لج کردی مثلا؟ چیو میخواستی ثابت کنی؟ صم بکم مثل عصا قورت داده ها نشستی که چی بشه؟ میخواستی بگی زورکی اومدم؟ قرار بود اینجوری بیای اصلا نمیومدی! یعنی یه ذره نمیتونستی تلاش کنی که رابطتو بهتر کنی باهاشون؟!

به سمت اتاق رفتم و او را در حال باز کردن دکمه هایش دیدم: نمیخوای هیچی بگی؟ توضیحی نداری؟

نیم نگاهی به سمتم انداخت: تو چیزایی که بهت مربوط نیست دخالت نکن. رابطه ی من طول میکشه تا با ادمایی که نمیشناسمشون جوش بخوره. این موضوع هیچ ربطی به تو و کیفیت روابطمون نداره. تو نمیتونی از من انتظار داشته باشی که یه شبه ره صد ساله رو برم.

دلخور بودم از رفتارش، من دیدم که او هیچ تلاشی برای بهتر کردن جو بینشان نکرد: نه مهرزاد خان. من همچین انتظاری ندارم ازت. ولی من کاملا حس کردم که تو داری عامدانه این رفتارو انجام میدی.

دستگیره ی در را کشیدم ولی هنوز در کامل بسته نشده بود که دستم همراه با در به سمت داخل کشیده شد. برگشتنم به آن سمت همزمان شد با قدم محکمی که به سمتم برداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو آمد و طبق قانون همیشه، درست به مانند همین چند وقت به هر دو چشمم خیره شد: صدات خیلی بلند بود. دوست نداشتم اینجا داد بزنی.

فاصله ی باقی مانده را خودم طی کردم. یک تای ابرویم بالا رفت از لحن آمرانه اش. دستم بند یقه ی کج شده ی پیراهنش شد: احیاناً توقع نداشتی که فقط شنونده باشم؟!

یقه اش را از دستانم بیرون کشید:

ابداً. فقط توقع داشتم کمی خانومانه تر رفتار کنی!

چشمانم را در حدقه چرخاندم: محض اطلاع، به این میگن تو سری خوری نه خانوم بودن.

با همان چهره ی جدی به نگاه کردن ادامه داد.

دوست نداشتم با من چون بقیه این چنین برخورد کند. مجدد جلو رفتم و تنم را آرام به تن عضلانی و خوش بویش چسباندم. یاد گرفته بودم با او برعکس همه با احتیاط رفتار کنم. سرم را با فاصله ی کم در گودی گردنش نگه داشتم: وگرنه که من خوب بلدم خانوم باشم، میدونی که؟!

مجدد به چشمانم نگاه کرد، لحن صدایش با آن تن آرام پر خنده بود: نگو که میخوای ادامه ی این خانوم بودنتو تو این وضعیت خرجم کنی؟!

دستم را دور گردنش حلقه کردم: چه اشکالی داره؟!

لب به گونه ام چسباند: هوم. فکر کنم به امتحانش بیارزه.

دستانم را از دور گردنش باز کردم و عقب رفتم: گول خوردی پسر عمو. من به راحتی فراموش نمیکنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم از پادری اتاق رد شوم که از پشت کمرم را گرفت و به خودش سفت چسباند: کجا دختر عمو؟! برعکس تو من خیلی زود فراموش میکنم.

تقلا کردم تا از آغوشش بیرون بیایم: خوشم نمیاد وقتی بحثمون نتیجه ای نداشته با یه زیر پتو رفتن روش سرپوش بذاریم.

کنار گردنم را بوسید: من ولی خیلی خوشم میاد تو این هوای سرد با تو برم زیر پتو. نگران نتیجه ی بحثمون هم نباش. من از بچگی دنبال باج گرفتن بودم. قول میدم پسر خوبی باشم فقط به شرط اینکه دیگه صدای بلندتو نشنوم.

آرام گرفتم و گردنم که هوای نفسش رویش مینشست را کج کردم: برای من شرط و شروط نذار عزیزم. به این چیزا پایبند نیستم.

برم گرداند و با دو انگشت لب هایم را جلو آورد: پایبندت میکنم.

لبش که روی لبم نشست پلک هایم روی هم افتاد. حتما بعدها رابطه شان باهم بهتر میشد...

پست_۳۴۲#

صبح زودتر از مهرزاد از خواب بیدار شدم. دوش کوتاهی گرفتم و به آشپزخانه رفتم. این روزها که از ازدواجمان میگذشت انگار انگیزه گرفته بودم که هر روز صبح قبل از مهرزاد بیدار شوم و هر طور شده صبحانه ی خوبی آماده کنم. اصلا مهرزاد شده بود تمام انگیزه ی من برای زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

کردن. این روزها یک طور عجیب و غریبی شاد و خوشحال بودم آنقدر عجیب که گاهی خودم نیز تعجب میکردم.

امروز بعد از چند روز خوردن و خوابیدن و خوش گذرانی به بهانه ی تازه عروس بودن قرار بود به سرکار برگردم؛ با اینکه در این مدت تنبل شده بودم و دلم میخواست خانه بمانم اما سوده دیروز تماس گرفته بود و بعد از کلی آسمان و ریسمان بافتن خواسته بود تا هر چه زودتر به باشگاه برگردم. وقت چندانی نداشتم و به همین خاطر پنکیک سریعی آماده کردم. کارم که تمام شد مهرزاد هم از خواب بیدار شده بود. با بالا تنه ی لخت و حوله ای که روی دوشش انداخته بود کنارم ایستاد و بوسه ای روی گردنم کاشت: چی کرده خانم خونه؟

متقابلا گونه اش را بوسیدم و برایش صندلی بیرون کشیدم: بخور دیرت نشه عزیزم.

نشست و همزمان پرسید: امروز میری باشگاه؟

شیشه ی مربا را روی میز گذاشتم و همان طور که کنارش مینشستم در جواب سر تکان دادم: آره.

به میز اشاره کرد: سریع اماده شو سر راه میرسونمت.

احتیاجی نیست مهرزاد. راهت دور میشه من خودم میرم :-.

چیزی نگفت و به خوردن ادامه داد. چایش را که نوشید از پشت میز بلند شد و به رویم چشمک زد: تا پنج دقیقه دیگه آماده باش.

گفت و از آشپزخانه بیرون رفت. برای اینکه صدایم به گوشش برسد تقریبا داد زدم: گفتم که با ماشین خودم میرم.

اونورا کار دارم میرسونمت طلا :_.

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر بیشتر اصرار نکردم. خودم هم حال و حوصله ی رانندگی تا ان سر شهر را نداشتم و با مهرزاد رفتن فرصت خوبی بود. به میز بهم ریخته نگاهی کردم؛ ناچار بلند شدم و ظرف ها را همان طور در سینک چیدم. به اتاق رفتم و لباس هایم را در کنار مهرزاد پوشیدم. او زودتر از من اماده شد و از خانه بیرون زد. ضدآفتابم را به صورتم زدم و مشغول کشیدن خط چشم بودم که صدای بوق های پشت همش لبخندی روی لبم نشاند. در هیچ کاری طاقت نداشت این مرد. کیفم را در دست گرفتم و با چک کردن نهایی خانه بیرون رفتم و سوار ماشین شدم.

میانه ی راه چندین بار تاکید کردم که برای مهمانی امشب زودتر برگردد و او هر بار قول میداد که به موقع از حجره بیرون میزند و به دنبالم میاید تا سر وقت به مهمانی برسیم.

رسیدنمان به باشگاه همزمان شد با پیاده شدن سوده از ماشینش. ما را که دید گل از گلش شکفت. همراه مهرزاد پیاده شدیم و هر دو با هم احوال پرسی کردند و در جواب صحبت های سوده مهرزاد مودبانه جواب داد و در آخر با خداحافظی کوتاهی سوار شد و راه افتاد.

او که رفت سوده نیشگونی از بازویم گرفت: میبینم که متاهلی بهت ساخته. آب زیر پوستت رفته ها.

با حالتی ضعف کرده دستم را دور بازویش حلقه کردم: اوف سوده. نمیدونی که چه کیفی داره متاهلی. اصلا یچی میگم یچی میشنوی تو.

ضربه ی نه چندان محکمی به بازویم زد و مرا از خودش دور کرد: ایش. گشنه بودیا حسابی طلا. رو نمیکردی. حالمو بهم زدی.

خندیدم و همراه هم داخل رفتیم. بچها برای تبریک برایم گل و هدیه اورده بودند و من چقدر از گرفتنشان خوشحال شدم. کل تایم را سوده سر به سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشت و من چقدر به حرف هایش خندیدم. ورزش نکردن این چند وقت حسابی روی بدنم تاثیر گذاشته بود و هر حرکتم انرژی زیادی میگرفت.

ساعت نزدیک های سه بود که همراه سوده گوشه ای نشستیم و او پرسید که مهرزاد کی به دنبالم می اید و من با نگاه به ساعت جواب دادم: الانا دیگه باید برسه.

برایش قضیه مهمانی شب قبل خانه ی مادر را تعریف کرده بودم و او روی همان حساب پرسید: برای امشب استرس نداری؟

انگشت شصت و اشاره ام را بهم چسباندم: یکم فقط. از روبرویی با زنعمو میترسم.

_: بالاخره که چی؟ اونم آدمه. حتما دیگه با این موضوع کنار اومده. تو که گردن پسرشو زیر گیوتین نذاشتی بیاد بگیرتت خودشم تمایل داشته خب. باید حداقل به خواسته ی اونم که شده احترام بذاره.

نا امید نگاهش کردم: فکر نکنم کنار اومده باشه. اگر میومد امشب جای خونه ی بابام باید خونه ی اونا پاگشا دعوت میشدیم.

از جایش بلند شد و در جوابم گفت: یه چیزی رو آویزه گوشت کن طلا. مهم خودتی و شوهرت. همین. بعدشم شما تازه افتادین رو دور این مهمون بازیا. نوبت به اونا هم میرسه عجله نکن.

به رویش لبخندی زدم و با زنگ خوردن موبایلم از جایم بلند شدم و با پوشیدن سریع لباس هایم از او خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۴۳#

با چک کردن اخر خودم در آینه ی اتاق بیرون رفتم و شنیدم که مهرزاد با غرغر میگفت: بجنب دیگه طلا. از صبح روزگار منو سیاه کردی که زود بیام. حالا خودت دل نمیکنی از اون آینه.

خندیدم و پشت سرش از خانه بیرون رفتم: چقدر غر میزنی مهرزاد. چیزی نشده که هنوز وقت هست.

چشم غره ای به رویم رفت و پشت فرمان نشست. از وقتی که امده بود کارش شده بود غر زدن. خستگی از تمام وجناتش میبارید و حس میکردم که روز سختی داشته است. آفتاب گیر را پایین دادم و به صورتم در آینه اش نگاه کردم: مهرزاد یجا نگه دار شکلاتی گلی چیزی بخریم. زشته دست خالی بریم.

اخم کرد: این کارا دیگه برای چیه؟ اینجوری باشه که من باید یچیزم از جیب بدم و بگم کسی دعوتمون نکنه پاگشا.

و ارام تر غر زد: چیه این خاله بازیا بابا. امشب اینجا فردا اونجا. خوبه حالا همه رو هم همش میبینیم.

خندیدم: شدی مثل پیرمرداها. یکم حوصله به خرج بده.

سر راه پیاده شد و گلدان کوچکی برای عاطفه خرید. به خانه باغ پدری که رسیدیم هنوز کسی نیامده بود. مستقیم به سمت خانه ی پدری رفتیم. مهرزاد هم همراه من به همان سمت خانه آمد. کفش های جفت شده ی مقابل در نشان میداد که حتی اعضای خانواده ی عمو هم نیامده اند و من از خدا خواسته در زدم و با باز شدن در توسط ترمه او را در آغوش

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم و با عاطفه و پدر تنها دست دادم. عاطفه خوشحال بود و شادی را میشد از صورتش خواند. پدر هم بیشتر از من، مهرزاد را تحویل گرفت و او را کنار خود نشاند! ترمه هم گوشی به دست کنار من نشست و حتی سر بالا نیاورد تا بعد از این چند روز درست و حسابی خواهر تازه عروسش را نگاه کند. با نگاهی به ساعت سریع سوغاتی های آنها را تا امدن خانواده ی عمو و عمه از کیف بیرون کشیدم و به دستشان دادم. عاطفه با شرمندگی تشکر و تعارف کرد و پدر، با نیم نگاهی به جانب من از هردویمان تشکر کرد و به صحبتش با مهرزاد درباره ی حجره و کارهایش ادامه داد.

لباس هایم را عوض کردم. کنار ترمه نشستم و سعی کردم خودم را با چهار کلمه حرف به او نزدیک کنم تا دهانش را باز کند و دل از گوشی عزیزش بکند و با من حرف بزند.

پست_#۳۴۴

از جا بلند شدم و به کمک عاطفه رفتم. یک ربع بعد خانواده ی عمو هم از راه رسیدند. همه به تکاپو افتادند و من هم به تقلید از آنها برای خیر مقدم جلو رفتم و کنار مهرزاد ایستادم. اول عمو داخل آمد و به دنبالش مهیار. بعد از آن مهرو و طاهره و با تاخیر چند لحظه ای زنعمو که انگار از جمعشان جا مانده بود. عمو با محبت و مثل همیشه در آغوشم گرفت و پیشانی ام را بوسید: بگم عروس قشنگم یا دختر نازم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و صورتش را محکم بوسیدم: من هر دوشو دوست دارم. هر دورو بگین.

مهرو خندید: ماشالله اشتها.

طاهره کمی عیاق تر به نظر میرسید. بهم ساده دست دادیم و با مهیار انگار که جفتمان از هم حذر کنیم و بترسیم از طرز فکر اطرافیان فقط برای هم سر تکان دادیم. در آن بین نمیدانم چرا روی برخورد زنعمو بیشتر دقیق شدم. خوش و بشش که با پدر و عاطفه تمام شد جلو آمد. دستش را دور گردن مهرزاد انداخت و او را سفت در آغوش گرفت و ابراز دلتنگی کرد: دلم برات یک ذره شده بود. نمیگی باید بیام یه سری به مادرم بزنم؟

مهرزاد هم گونه اش را بوسید و مثل چند باری که دیده بودم پشتش را نوازش کرد: ببخشید. فرصت نکردیم بیایم دست بوسی.

عمو از آنطرف به شوخی گفت: دیگه خانم این بچه از ما درومد و مال طلا شد. باید عادت کنی به این شکلی دیدنش.

جمع به شوخی اش خندیدند و زنعمو همراه با نگاه نه چندان دوستانه ای که نثارش کرد بالاخره دل از آغوش مهرزاد کند و به سمت من چرخید. سعی کردم لبخند مهربانی روی لب هایم بنشانم و مودبانه رفتار کنم. کمی جلو رفتم و هم گام با قدمی که برداشتم دستم را هم جلو بردم تا دیده بوسی کنم. جوابم را با لحنی خنثی و نه آن چیزی که توقع داشتم داد و با رعایت همان فاصله تنها دستش را دراز کرد و دستم را فشرد؛ نه دوستانه و نه حتی غیر آن. حس کردم ضایع شده ام. صورتم در نیمه راه در هوا خشک مانده بود. مخصوصا اینکه جمع تماماً نگاهشان به ما و برخوردمان بود. رفتارهای زنعمو را با طاهره قبلا دیده بودم و حالا حس میکردم مقابل او خیط شده

رمان بازار
romanbazar.ir

ام. هر چه که بود ما حالا جاری بودیم و یک چیزهایی انگار خصلت این نسبت ها شده بود.

سنگینی دست مهرزاد را روی کمرم حس میکردم؛ حتماً او هم متوجه ی ناراحتی زیر پوستیم شده بود. عاطفه با لبخندی همه را دعوت به نشستن کرد و انگار با همان یک جمله جمع از آن حالت خارج شد.

من اما ننشستم؛ کمک کردن به عاطفه و گذراندن وقت در آشپزخانه را به نشستن میان جمعی که حس میکردم تمام توجهشان به من است ترجیح میدادم. در سکوت مشغول کمک به او شدم؛ خوبی آن بحث آخری با عاطفه این بود که نه او به دنبال هم صحبتی میگشت و نه من علاقه ای به این موضوع داشتم. شیرینی ها را در ظرف مخصوصشان چیدم و عاطفه با صدا کردن ترمه خواست تا پذیرایی از مهمان ها را شروع کند. هنوز ترمه از آشپزخانه بیرون نرفته بود که زنگ در دوباره به صدا درآمد. عاطفه غر زد: انقدر فس فس کردی که مینو اینا هم رسیدن. برو لااقل در رو باز کن.

ترمه هم انگار که حرف عادی و معمولی شنیده باشد بیخیال بیرون رفت.

عاطفه رو به من گفت: توام برو بیرون طلا جان. مابقی رو خودم میارم.

از پیشنهادش استقبال کردم و بیرون رفتم. با آمدن خانواده ی عمه و بچهایش من هم از آن لاک دفاعی بیرون آمدم و به جمعشان پیوستم. کنار ستاره نشسته بودم و به شوخی های او در مورد ازدواج گوش میکردم. الهام و طاهره هم بودند و هر از گاهی او را همراهی میکردند. عاطفه باز هم ترمه را که حسابی مشغول نشان دادن چیزی در گوشیش به مهرو بود صدا کرد و من قبل از او برای کمک داوطلب شدم: تو بشین. من میرم کمکش.

رمان بازار
romanbazar.ir

ستاره هم بلند شد و با صدا کردن همسرش خواست تا حواسش به مهام هم باشد و سمتم آمد: منم میام.

نفرهای بعدی هم طاهره و الهام بودند. همه با هم به آشپزخانه رفتیم و میان تعارف های عاطفه با شوخی و خنده هر کدام وظیفه ای را به عهده گرفتیم.

پست_#۳۴۵

ستاره داشت از محسنات همسر خواهر شوهرش برایمان تعریف میکرد و جو آشپزخانه حسابی بهم ریخته بود که مهرزاد داخل آمد. نگاهش را بین جمع چرخاند و صدایم کرد: طلا؟

سریع بلند شدم و ستاره با دیدن حرکتم مسخره ام کرد: بپا کله پا نشی شوهر ذلیل.

مهرزاد زودتر از من جوابش را داد: جای این حرفا پاشو بچتو جمع کن خونه ی عمو رو زیر و رو کرد.

مهرو هم وارد آشپزخانه شد و چون متوجه ی بحث شده بود تایید کرد: راست میگه خدایی. بچه ات عین خودته.

ستاره بلند خندید: چیه؟ قبلا رو اینجا حساس نبودی مهرزاد؟ حالا چون خونه پدر زنته نگرانی؟

اجازه ندادم مهرزاد چیزی بگوید و سریع روبه رویش ایستادم: جانم؟ کارم داشتی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام گفت: سوییچ منو ندیدی؟

گفتن آن حرفش شلیک خنده ی مهرو رو بالا برد: بهونه بهتر پیدا نکردی داداش؟

مهرزاد اخم کرد و من بازوی مهرو را نیشگون گرفتم: بیا برو شوهر منو مسخره نکن بچه.

الان زن داداش بازی درآوردی؟ :_

سرتکان دادم. و در جواب مهرزاد گفتم که اطلاع ندارم و او بیرون رفت. مهرزاد با آمدنش سوژه ی خوبی به دخترها داده بود تا مسخره ام کنند. کنارشان نشستم و بدون اینکه ناراحت شوم دل به دل شوخی هایشان دادم. ستاره چیزی گفت و من غش غش خندیدم و پشت بندش صدای زنعمو را شنیدم: چه خبرتونه؟

نگاهم به ورودی آشپزخانه افتاد و دیدم که نگاه زنعمو با لبخند میان جمع چرخید و با دیدن من انگار آن لبخند رنگ باخت. سریع قدم داخل آمده اش را عقب رفت: خوب مثل اینکه عاطفه جون کمک هات خیلی زیادن من میرم پیش مینو.

و رفت. او رفت و حس بدی که تمام وجود مرا گرفت ذره ای کم نشد. من حالت تغییر چهره اش را دیدم وقتی که لبخندش با دیدن من پر کشید.

وقت شام من زودتر از همه غذایم را تمام کردم و مهام را از ستاره گرفتم تا چند لقمه ی باقیمانده ی غذایش را راحت بخورد.

عمه با دیدن حرکتم بلند قربان صدقه ام رفت و گفت: الهی نه ماه دیگه بچه ی خودتونو بغل کنین به صاحب برکت این سفره.

رمان بازار
romanbazar.ir

رنگ از رخسارم پرید. زیر چشمی اول پدر را چک کردم که لبخند محوی روی لبش بود و به بشقابش نگاه میکرد. عرق از تیره ی پشتم راه افتاد. مهرزاد اما برعکس من بیخیال مشغول خوردن بود و میخندید.

ترمه پقی خنده اش در رفت: مگه اینا مایکروفرن؟! این الان دعا بود یا نفرین؟

عاطفه که کنارش نشسته بود نیشگونی از ران پایش گرفت: بی حیا.

اردلان خندید: مامان من از اول تا دو نفرو میدید میرن زیر یه سقف منتظر نفر سوم بود.

عمو در جواب اردلان گفت: پس مادرتو خوشحال کن.

الهام همانطور که پرستیژش را حفظ میکرد گفت: البته آسیاب به نوبت. الان جلوتر از ما خیلی ها هستن. حالا شما بذارین ما اول بریم زیر یه سقف بعد حتما چشم.

مابقی شب خوب گذشت ولی دل من پاک نمیشد انگار از آنچه که دیده بود.

#پست_۳۴۶

وقتی با مهرزاد سوار ماشین شدیم نمیتوانستم حرف بزنم. او هم کیفش کوک بود و همراه با آهنگ صدایش را ول داده بود و میخواند. سرم را به

رمان بازار
romanbazar.ir

پشتی صندلی تکیه داده بودم شالم از سرم افتاده بود و موهای بازم روی شانه هایم رها بود.

جایی از اهنگ دستش را دراز کرد و دستم را گرفت و به لبش رساند، بوسید خواند: من همونم که تا تهش میمونم/ اگه غرقم بشم تورو به ساحل میرسونم

میگیرم دست تورو که هیچ جایی نری/ پَر پروازت میشم که با من بپری

بغض لعنتی که نمیخواستم بزرگ شود تا بترکد سر باز کرد. مهرزاد چند بار به طرفم برگشت و وقتی آهنگ تمام شد صدایم کرد: طلا؟ ببینمت.

رویم را سفت تر به سمت شیشه نگه داشتم تا مهرزاد صورتم را نبیند. تند تند پلک زدم تا اشک درون چشمم خشک شود. وقتی مصر شد که: طلا؟ با توئم؟ چته؟

آرام سرم را چرخاندم و کوتاه نگاهش کردم: من وقتی قبول کردم با تو ازدواج کنم با خودم کنار اومده بودم فکر میکردم همه بعد چهار بار اخم و تخم کردن کنار میان با موضوع. حتی فکر میکردم خیلی برام مهم نباشه این رفتارا. ولی این چند وقت هر بار که مامانتو دیدم یه جوری تا ته دلم سوخت که فکر نمیکنم هیچ وقتم آروم بگیره.

ابروهای مهرزاد در هم گره شد: مامانم چی گفته بهت؟

همه چی حرف نیست مهرزاد. گاهی بعضی از حرکات میتونه خیلی بدتر از حرف باشه:-.

مهلت نداد و فوری پرسید: چیکار کرد؟

کمی ترسیدم. ازینکه مثل خبرچین ها راپُرت مادرش را بدهم و بعد برایم گران تمام شود، ولی دلم را به دریا زدم و گفتم: تحویلم نمیگیره. هر جا

رمان بازار
romanbazar.ir

هستم نمیاد. گاهی فکر میکنم واقعا این همه زنعموئه؟! همون که منو زیر بال و پرش گرفته بود؟ امشب وقتی خواستم بوسش کنم خودشو عقب کشید. داشت میومد تو آشپزخونه تا دید منم هستم رفت. من واقعا نمیدونم...

میان حرفم آمد: طلا؟ ما روز اول اینارو میدونستم یا نه؟

آره ولی :-...

باز اجازه ی حرف نداد: دیگه ولی نمیمونه. همونطور که من اومدم خونه اتونو بهم سخت گذشت به تو هم امشب سخت گذشت.

با تعجب گفتم: من مامانم با تو اینطوری رفتار نکرد! مامان من فقط یکم سرسنگین بود باهات.

دستش را بالا برد و صدایش هم کمی بلند شد: مامان من مامان تو نداریم طلا. این وسط دو تا آدم بودن که دلشون به این ازدواج نبود. ما الان تو شرایطی نیستیم که بخوایم از کسی طلبکار باشیم. حالا این منو تو هستیم که باید این ادمارو بکشیمون سمت خودمون و نظرشونو نسبت به خودمون عوض کنیم. قرار نیست چیزی از کسی به دل بگیریم. سعی کن بزرگ فکر کنی. بزرگ رفتار کنی. مادر منم هیچی تو دلش نیست. مطمئنم دو روز دیگه همه امون این روزارو فراموش میکنیم.

تو خودت دیشب که از خونه ی ما اومدیم ریخته بودی بهم. حالا از من :- چه انتظاری داری؟ تازه مگه طاهره رو خود مهیار انتخاب نکرد چرا پس با اون اینقدر خوبه؟

مهرزاد به خودش اشاره کرد: من اینارو نمیدونم طلا. من تو کله ی مامانم نیستم. حالام این بحث خاله زنکیو تمامش کن چون تو حوصله ی من جا نمیشه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.حرصم گرفت: خودت خاله زنکی. بیشعور

مهرزاد چپ چپ نگاهم کرد و دیگر به بحث بینمان ادامه نداد تا من هم زبان به کام بگیرم. ساکت شدم ولی همچنان دلگیر بودم. حالا هم از زنعمو و هم از مهرزاد.

دو روز از مهمانی خانه ی پدر گذشته بود و برخلاف انتظارم خبری از دعوت زنعمو نشد. با مهرزاد در قیافه به سر میبردم و کمی خودم را گرفته بودم تا حساب کار دستش بیاید. آن روز وقتی حدود ساعت هشت شب بعد از باشگاه به خانه آمدم ماشین مهرزاد مثل تمام این چند روز قبل من در حیاط پارک شده بود. پیاده شدم و کوله ام را دنبال خودم کشیدم. در باشگاه دوش گرفته بودم و هنوز رطوبت بدنم خشک نشده بود و سرمای هوا اذیتم میکرد. وقتی بالا رفتم بوی غذا زیر بینیم پیچید و تعجب کردم. صاف به سمت جزیره رفتم و جلویش ایستادم. مهرزاد بالای سر قابلمه ها ایستاده بود و قاشق به دست داشت. متعجب سلام کردم: چیکار داری میکنی؟

پست_۳۴۷#

لبخند زد و گفت: سلام عزیزم. بیا ببین شوهرت چه کرده. داشتم میومدم خونه از آشپزخونه ی سر کوچه دو پرس قرمه سبزی خریدم. بیا یه دلی از عزا در بیاریم.

.سر تکان دادم و دکمه هایم را باز کردم: بیا قلنجتو بشکونم آشپزباشی

رمان بازار
romanbazar.ir

رو ترش کرد: بد کردم رفتم برات غذا گرفتم که خسته و هلاک واینستی پای گاز.

لبخند زدم و همانطور که به سمت اتاق میرفتم گفتم: نه عزیزم شما لطف کردی. بذار لباسمو عوض کنم میام دستو پاتو میبوسم.

صدای خنده ی مستانه اش که بلند شد من هم خودم را روی تخت ولو کردم.

هلاک بودم. این هفته شیفت بعد از ظهر برای من بود و تجربه نشان داده بود که من بعد از ظهرها بیشتر از صبح خسته میشوم.

لباس هایم را عوض کردم و به آشپزخانه برگشتم. جای همیشگی مهرزاد نشستم و مهرزاد جای من. میز را چیده بود و من را بیشتر متعجب کرد: میدونم که این صحنه رو هر صد سال یه بار میبینم.

قیافه گرفت: من که همیشه کمک میکنم.

خندیدم و برای خودم برنج کشیدم: اگر تو دو روز پیش شهرام زندگی کنی میفهمی که هیچ حرفی در مقابلش نداری. من تو اون خونه بزرگ شدم پیش من ادعای پر کاری نداشته باش.

خندید و برایم قرمه ریخت. غذایمان را در سکوت خوردیم و من هنوز بشقابم به نصف نرسیده بود که مهرزاد کنار کشید و گفت: زودتر بخور یه سر بریم خونه ی ما.

غذا در دهانم سنگ شدم. در همان حالت پرسیدم: خونه ی شما؟

سر تکان داد: آره. زشت شده سوغات همه رو دادیم ولی مال اونارو نه.

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشق و چنگالم را در بشقابم گذاشتم: اونا باید مارو دعوت میکردن. ما خودمون یکاره کجا بلند بشیم بریم؟!

بسه طلا. بخور زودتر دیرمون میشه :-.

حس وحشتناکی داشتم. از پشت میز بلند شدم و همانطور که به سمت اتاق میرفتم گفتم: غذا خریدنم باج دادن بود. من بچه نیستم مهرزاد. با من درست برخورد کن.

یک ساعت بعد کادوها را داده بودیم و مقابل عمو و زنعمو و ترمه نشسته بودیم. من بر عکس همیشه در خودم بودم و عمو این را خوب فهمیده بود که سعی داشت با توجه بیش از حدش حالم را جا بیاورد. شیوه ی رفتاری زنعمو مثل قبل بود و تغییری درش دیده نمیشد فقط اینبار میدیدم که مهرزاد چقدر حواسش جمع تر است.

مه رو جلویم خم شد و بشقاب میوه ام را به دستم داد. تشکر کردم و بشقاب را روی میز گذاشتم. عمو و مارزاد درباره ی حجره حرف میزدند که من از جایم بلند شدم تا به سرویس بروم و آبی به صورتم بپاشم تا حالم کمی بهتر شود.

در را که پشت سرم بستم ناگهان فن توالت با تقه ای از حرکت ایستاد. دستم را روی قلبم گذاشتم و وحشت زده به فن خاموش چشم دوختم.

در همین حالت مانده بودم که صدای بلند مهرزاد مرا به خودم آورد: بگو دیگه؟ یه عیب از طلا بگیر منو متقاعد کن!

اخم کردم و پشت در توالت ایستادم و گوشم را به آن چسباندم. زنعمو جواب داد: الان وقت این حرف ها نیست. اون وقت که هنوز دست این دخترو نگرفته بودی باید دنبال جواب این سوالا میگشتی.

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان تمومش کن. ما الان زن و شوهریم دیگه. دنبال بهونه نباش. با طلا کنار بیا. من اون دخترو دوست دارم.:-

منم دوستش دارم ولی نه به عنوان عروسم.:-

صدای بلند عمو را شنیدم: الله و اکبر. بس کنین دختره میشنوه. الان چه وقت این حرفاست مهرزاد؟

مهرزاد بلند گفت: پس کی وقتشه بابا؟! مامان؟ من دارم جلوی بابا و مه رو باهات اتمام حجت میکنم. طلا زنمه. تو مادرم. احترامت واجب. ولی به خداوندی خدا اگر ببینم بهش بازم بی محلی میکنی دیگه پشت گوشتو دیدی منو دیدی. من همتونو باهم میخوام ولی اگر فکر میکنی نمیتونی به انتخابم احترام بذاری بگو که دیگه فراموش کنم راه اینجارو.

مادرتو تهدید میکنی؟ بخاطر دختر عموت؟ من برات کم زحمت کشیدم؟:-

من از اولش این دخترو میخواستم. حماقت خودم بود که تعلل کردمو از دستش دادم. ازدواجشم با اون پسره ی اتیکتی تقصیر من بود. من با هیچی این دختر مشکل ندارم. نه طلاق پدر و مادرش نه طلاق خودش. تو هم کاسه ی داغ تر از آش نشو. مسلما تو دلسوزتر از من برای خودم نیستی. من خوشبختم. اینو باور کن.

باورم نمیشد مهرزاد در طرف داری از من تا این حد رک عمل کرد. در حالیکه در دلم بزمی به پا بود و دوست داشتم بیشتر بشنوم ولی مجبور بودم بیرون بروم. در را محکم باز کردم و محکم بستم تا همه را متوجه ی بیرون آمدنم بکنم.

جو حالا به شدت سنگین شده بود. آنقدر که مهرزاد رو به من گفت: بریم؟

و من از خداخواسته تایید کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۴۸#

آخر هفته بود و من باز هم شیفت بعد از ظهر مانده بودم. از باشگاه که بیرون زدم گوشیم را از کیفم بیرون کشیدم و پیام رسیده از باربد را خواندم ""زحمت نکش طلا. من فقط میام یسری به تازه عروسمون بزنم

لبخندی روی لبم نشست؛ امروز قرار بود به خانه ی مشترکمان بیاید. چندباری تعارف کرده بودم و هر بار یا او کار داشت یا ما خانه نبودیم و امروز که من زودتر به خانه میرفتم و میدانستم باربد هم زودتر شرکت را تعطیل میکند بهترین فرصت بود. با همین فکر ها شماره اش را گرفتم و منتظر شدم. صدای پر انرژی اش که پشت گوشی پخش شد سریع همراه با شیطنت بدون اینکه اجازه دهم چیزی بگوید، گفتم: کلی وسیله بهم ضرر زدی حالا میگی شام نمیام؟

خندید: برو بچه. من خودم تو رو بزرگ کردم. یعنی میخوای باور کنم طلای تنبل الان شامش رو آماده کرده؟

در ماشین را باز کردم و همان طور که مینشستم گفتم: نه. ولی همینکه قصدش رو داشتم اگر بزنی تو ذوقم ضرر کردم.

مکث کرد و بعد از چند ثانیه بالاخره به حرف آمد: اخه میترسم آقاتون خوشش نیاد!

اخم هایم درهم شد: چرا خوشش نیاد؟ تو دوست منی. اینو مهرزاد هم میدونه. گذشته از اون از کی تا حالا تو به حرف بقیه اهمیت میدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش آرام بود وقتی در جوابم گفت: اینجا بحث اهمیت نیست. بحث زندگیه توئه که من دلم نمیخواد هیچ جوره حالا که خوشحالی بهم بریزمش.

استارت زدم و محکم گفتم: تو نگران این چیزا نباش. زود بیا که میخوام کدبانو گریمو نشونت بدم.

_: تو فقط قول بده نکشیمون من راضیم. نمیخواد خودتو اذیت کنی.

فحشی نثارش کردم و از همان جا مستقیم به سمت فروشگاهی در نزدیکی خانه رفتم. از صبح مهرزاد را هم ندیده بودم و میدانستم که امروز سرش حسابی شلوغ است و احتمالا دیر به خانه می آید: قرار بود برای حجره بار جدید برسد و مهرزاد در این مواقع کار هیچ کس را قبول نداشت و ترجیح میداد خودش پای کار باشد تا کسی دیگر. حتی فرصت نکرده بودم از امدن باربد چیزی به او بگویم و مطمئن بودم برای اینکار فرصتی هم پیدا نخواهم کرد.

خریدهایم که تمام شد همه را پشت ماشینم بار کردم و به سمت خانه راندم.

با رسیدن به خانه و دیدن مرتبی همه جا خدا را شکر کردم؛ یکی از مزیت های شیفت بعد از ظهر برای من همین بود، همین که خیلی راحت میتوانستم صبح ها به خانه برسم و خیالم از بابت تمیزی آن راحت باشد.

لباس هایم را که عوض کردم اول از همه با مهرزاد تماس گرفتم. در دسترس نبود. چند بار دیگر هم امتحان کردم و موفق نشدم تا با او تماس بگیرم و مشغول درست کردن شام شدم و دقیقا یک ساعت و چهل دقیقه ی بعد همه چیز حاضر و آماده بود. آن بین چند باری هم با مهرزاد تماس گرفتم اما باز هم صدای اپراتور بود که میگفت مشترک مورد نظرم در دسترس نمی باشد. یکی دو مدل غذا و با وقت کمی که داشتم یک مدل ژله

رمان بازار
romanbazar.ir

درست کرده بودم و با نگاه آخری به آشپزخانه ظرف ها را در ظرفشویی چیدم و از آنجا بیرون زدم.

لباس مناسبی به تن کردم و با برداشتن گوشی ام قصد کردم تا به مهرزاد هم حضور مهمان را دوباره اطلاع دهم تا شاید این بار در دسترس باشد که زنگ در به صدا در آمد. نگاهی به ساعت کردم؛ مطمئنا کسی جز باربد نمیتوانست پشت در باشد. همین چند دقیقه ی پیش آدرس خانه ی خانم باجی را دوباره برایش فرستاده بودم. میترسیدم بعد این همه مدت فراموشش شده باشد. گفته بود که‌جنگی خودش را میرساند و انگار سر حرفش هم مانده بود.

در را به رویش باز کردم و خودم مقابل درب ورودی خانه منتظرش ایستادم. از همان فاصله دیدم که نگاه باربد کنجکاوانه به اطراف میچرخد. به من که رسید گل و شیرینی اش را به دستم داد و سلام زیر لبی ام را پاسخ داد و از همان دم سر به سرم گذاشت: چقدر شکسته شدی طلا. چی به سرت اومده؟

کنار رفتم و سعی کردم نخندم: همه که مثل تو بی عار دو عالم نیستن. زندگی مشترک مسئولیت داره آدمو پیر میکنه.

پست_۳۴۹#.

عقب کشیدم و تعارفش کردم تا داخل بیاید: حالا وقت واسه اذیت کردن من زیاده بیا تو فعلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

قیافه ی خجالت زده ی مصنوعی به خودش گرفت: نه دیگه من از همینجا برمیگردم، اومده بودم خودتو ببینم که دیدم. به آقاتون اینا سلام برسون طلا جون.

بازویش را گرفتم و با صدا خندیدم: بیا تو نفله. چه واسه من آقاتون آقاتونم میکنه! این ادا اصولا بهت نمیاد.

چپکی نگاهم کرد و داخل شد و با راهنمایی ام روی یکی از مبل های چند نفره ی سالن نشست. نگاهش را به اطراف سوق داد: نه خوشم اومد. هنوز یه نیمچه سلیقه ای داری! خونت خوشگله. ولی میشد بهتر بازسازیش کرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و سر راه برایش توضیح دادم: نمیخواستیم خیلی بدنه ی خونه آسیب ببینه. فقط میخواستیم یکم مدرن بشه. بالاخره هر چی نباشه اینجا یادگار خانم باجیه و برای هر دومون خیلی ارزشمنده.

صدایم را بلند کردم: چی میخوری برات بیارم؟

با اینکه جواب را میدانستم اما پرسیده بودم و او با صدای بلندی جوابم را داد: یخ کردم بیرون. یه چیز گرم بیار لطفا.

ماگ های طلایی ام را از نسکافه پر کردم و بیرون رفتم. به گل هایی که خریده بود اشاره کردم: خیلی خوشگلن مرسی.

به پشتی مبل تکیه داد: خیلی. سعی کردم حدالامکان شبیه تو نباشن این شد که خیلی خوشگل شدن.

خیلی بیشعوری باربد :_.

نگاهی به اطراف کرد و همان طور که ماگش را از داخل سینی برمیداشت پرسید: همسرت نیومده؟ استرس دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.سرم را بالا انداختم: نه امروز یکم کاراش طول میکشه دیرتر میاد

دوباره جدی شد. سر تکان داد و قلپی از نسکافه اش خورد: پس کاش میذاشتی این دعوتی رو برای زمانی که خودشم باشه.

اخم کردم: از چی میترسی باربد؟

نگاهم کرد؛ با دقت و گفت: یک سری چارچوب ها چه بخوایم و چه نخوایم دست و پای آدم رو تو زندگی میبندن طلا. مثل همین چارچوب ازدواج. من حالا، هر چقدر هم تو رو دوست خودم بدونم. هر چقدر فکر کنم که چیزی تغییر نکرده اما همه چیز تحت تاثیر این چارچوب عوض شده. من حالا تو رو در کنار یک نفر دیگه میبینم و دلم میخواد همیشه کنار اون آدم شاد باشی نه اینکه استرس این رو داشته باشه که نکنه حضورم برات دردسر بشه.

لبخندی به رویش زدم و خیالش را راحت کردم: مطمئن باش مهرزاد هم این رو درک میکنه. حالا اینا رو ول کن. آهو و بهرام کجان؟

یک هو نگاهش را هاله ای از غم گرفت و باربد با همان نگاه جوابم را داد: اونا هم مثل همیشه. یک پاشون اونور یکی اینور. حال مامان جون خوب نیست و وضعیتش همه رو بهم ریخته.

ناخوداگاه ناراحت شدم. من از خانواده ی آهو و آوش چیز بدی ندیده بودم و با شنیدن غمشان دلگیر شدم.

باربد دقیق نگاهم کرد و پرسید: از دختر خاله ی هفت رنگت چه خبر؟ از اوضاعش با خبری؟

یاداوری کیانا همیشه برایم غم به همراه داشت. با همان غم نگاهش کردم و گفتم: اره همچین بی خبر هم نیستم. چیه نکنه ورق برگشته نگرانش شدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

نگذاشت کلمه ی آخر از دهانم بیرون بپرد، دستانش را سریع بالا برد و گفت: من غلط بکنم! حسابی خوی پاکزادیت بهت غالب شده ها طلا. همه چیو به منظور میگیری. من فقط سوال کردم. همین. اونم محض کنجکاوی.

نگاهم را میان چشمانش به گردش درآوردم. مسخره بود که دنبال حس خاصی میان آن همه بیخیالی نگاهش میگشتم؟ با این همه گفتم: به نظرم نپرس. یاد منم ننداز. همین قدر بدون که کیانا قلبش رو گذاشت و رفت دنبال آرزوهاش. حالشم تا جایی که من میدونم خوبه. البته

برایش پشت چشمی نازک کردم و ادامه دادم: هر کسی لیاقت اونو نداشت. میدونی که؟

خندید: بر منکرش لعنت. بالاخره همراهی با همچین لعبت دلقکی سعادت و لیاقت میخواد که الحمدلله بنده از همه ی این ویژگی ها بی نصیب بودم و شکر خدا هستم.

چشمکی به رویم زد و گفت: مطمئن باش هم من هم اون نمیتونستیم با هم کنار بیایم. بعد از یه مدت همه چی یادش میره.

او گفت و من چقدر ناراحت شدم؛ چه راحت برای عاشقی یک دلسوخته نسخه میپیچید و توقع هم داشت با عمل به آن حال کیانا مثلا بهتر شود. چیزی نگفتم. یعنی چیزی برای گفتن نداشتم.

تا یک ساعت بعد با باربد از هر دری حرف زدیم و او بعد از سر و کله زدن های زیاد نتوانست قانعم کند که فعلا سینگل است و قصدی هم برای برهم زدن آن ندارد. راحت تر نشسته بود و یخش به قولی باز شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۵۰#

باربد همچنان صحبت میکرد و از آخرین دوست دخترش برایم میگفت و من به توصیف هایش میخندیدم و تقریبا قهقهه میزدم که حس کردم در خانه باز شد.

نطق باربد در همان لحظه کور شد و سریع گفت: اوه اوه، صاحابش اومد. من دیگه رفع زحمت میکنم طلا جون. بازم تنها بودی بهم زنگ بزن.

اشک گوشه ی چشمم را که حاصل خنده ی زیاد بود پاک کردم و بلند شدم و رو به او توپیدم: ببند باربد. ببین میتونی منو بی شوهرم کنی آبروم رو ببری یا نه.

آرام زمزمه کرد و من شنیدم که گفت: اگر زنده موندم چشم.

جلو رفتنم همزمان شد با گذشتن مهرزاد از راهروی ورودی. ایستادم و از همان جا به او سلام کردم: سلام عزیزم. خسته نباشی.

به سمتم چرخید تا جوابم را بدهد: سلام. صدای خندت...

نگاهش که روی باربد ثابت ماند ساکت شد. انگار از دیدن او شوکه شد که حتی فراموش کرد تا جمله اش را کامل کند و جواب من را بدهد. نمیدانم چرا استرس گرفتم؛ بعد از رسیدن به خانه چند باری با گوشیش تماس گرفته بودم اما هر بار اپراتور یک چیز میگفت "تماس با مشترک مورد نظر امکان پذیر نمی باشد"

رمان بازار
romanbazar.ir

از گوشه ی چشم به جایی که باربد نشسته بود نگاه کردم، قدمی جلو رفتم و آرام گفتم: چند بار بهت زنگ زدم اما گوشیت آنتن نداد. میخواستم بگم مهمون داریم.

چیزی نگفت و همان طور که چشمش به باربد بود به تکان دادن سرش اکتفا کرد. دیدم که حالت صورتش به سرعت از آن شوک بیرون آمد و شد همان مهرزاد همیشگی. باربد از جایش بلند شد و سلام کرد. مهرزاد محترمانه جلو رفت و با او دست داد: سلام. خیلی خوش اومدی.

باربد تشکر کرد و مهرزاد به مبل اشاره کرد: بفرمایید. من لباس عوض کنم میرسم خدمتت.

مهرزاد که رفت باربد با دنیایی از سرزنش در نگاهش به من خیره شد و پرسید: خبر نداشت من میام؟

این پا و آن پا کردم و در نهایت گفتم: نه.

با تاسف سر تکان داد و دستش را با کلافگی روی صورتش کشید: کی میخوای بزرگ بشی طلا؟ این چه کاریه؟ اگر میدونستم خبر نداره اصلا نمیومدم.

سریع گارد گرفتم: بهش زنگ زدم اما در دسترس نبود. مقصر من نیستم. توام خودتو ناراحت نکن. من کار اشتباهی نکردم.

دنبال مهرزاد نرفتم و به جایش به آشپزخانه رفتم تا غذا را سر و سامان دهم. به مهرزاد حق میدادم. اما من هم در عمل انجام شده قرار گرفته بودم و اشتباهم آنجا بود که زنگ زدن به او را گذاشته بودم. از طرفی هم این اولین بار نبود که من و باربد کنار هم قرار میگرفتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

غذا را که آماده کردم مهرزاد هم از اتاق بیرون امد و صدای حرف زدنشان باعث شد لحظه ای بایستم و گوش دهم. مشغول خوش و بش بودند و همان هم مرا هم تشویق کرد تا زودتر همه چیز را آماده کنم.

در کل همه چیز آن شب خوب گذشت. رفتار مهرزاد با باربد خارج از توقع و حدسیاتم بود. به خصوص که هر دو بحث های مشترک زیادی پیدا کرده بودند و مدام با هم تبادل اطلاعات میکردند تا جایی که حتی شنیدم باربد به مهرزاد پیشنهاد میداد تا اگر میتواند میوه های حجره را صادر کند و تاکید کرد اگر روزی چنین قصدی داشت حتما از او کمک بگیرد. آن بین باربد در حد معمول با من شوخی میکرد؛ انگار او به آن چهارچوبی که گفته بود زیادی پایبند بود و دوست نداشت حتی کوچک ترین خللی در رابطه ی من و مهرزاد به واسطه ی او ایجاد شود. گاهی که به هر دو نگاه میکردم خوشحال میشدم و امیدوار به اینکه رابطه ی دوستی ای بین ان دو ایجاد شود و من مجبور نباشم دوست همیشگی ام را کنار بگذارم چون به خوبی میدانستم اگر روزی مجبور به انتخاب شوم بی شک مهرزاد انتخاب اول و آخرم خواهد بود.

پست_۳۵۱#

باربد که به قصد رفتن بلند شد هم من و هم مهرزاد تعارف کردیم که بیشتر بماند و او با تشکر های زیاد گفت که صبح باید زود بیدار شود و رفت. برای بدرقه اش تا جلوی در رفتیم و او لحظه ی آخر کارتش را به مهرزاد داد و سوار ماشین شد و با تک بوقی خداحافظی کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل که رفتیم از بازوی مهرزاد آویزان شدم و گفتم: به نظرم پیشنهاد خیلی خوبیه.

سرتکان داد: آره.

حس میکردم کمی سر سنگین است. چیزی نگفتم و برای جمع کردن ظرف های میوه به آشپزخانه رفتم. این روزها بهتر از قبل رفتار های زن های اطرافم را درک میکردم. اینکه برای فرار از هر اتفاق و بحثی خودشان را در آشپزخانه و مابین ظرف ها گم میکردند تا مبادا بشود آنچه نباید. من هم حالا و در این لحظه برای فرار از هر بحث احتمالی بودن در آشپزخانه را ترجیح داده بودم اما بهتر از هر کسی میدانستم که بالاخره باید در مورد این موضوع با مهرزاد صحبت کنم.

از پشت کانتر سرکی به هال کشیدم. مهرزاد رو به روی تلویزیون لم داده بود و تلویزیون میدید. بشقاب های اخر را هم سر جایشان برگرداندم و با ریختن چای بیرون رفتم. سینی را که رو به روی مهرزاد گذاشتم نه مثل همیشه تشکر کرد و نه حتی خواست تا کنارش بنشینم. با جدیت به صفحه ی تلویزیون زل زده بود و نگاه از آن نمیگرفت.

رفتارش را که دیدم خودم پیش قدم شدم و صدایش کردم: مهرزاد؟

نگاهم نکرد وقتی که گفت: بله؟

دم عمیقی گرفتم. یک جایی خوانده بودم که در زندگی مشترک باید در مورد هر چیزی که طرفین را آزار میدهد صحبت کرد و حالا من میخواستم در مورد چیزی که مهرزاد را آزار میداد و از قضا خودم مقصرش بودم صحبت کنم. سر حرف را باز کردم: از دستم دلخوری؟

باز هم نگاهم نکرد. سوالم را دوباره تکرار کردم و این بار بالاخره به حرف آمد: میدونی و بازم میپرسی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.من کار بدی نکردم مهرزاد :_

سرش را چند بار پشت سر هم بالا و پایین کرد و در نهایت گفت: خوبه. دلم میخواد بدونم رفتار درست و غلط از نظر تو یعنی چی طلا؟

ناراحت شدم: چرا اینطوری صحبت میکنی مهرزاد؟ منکه گفتم بهت زنگ زدم. حتما این وسط مقصر منم که گوشیم در دسترس نبود.

اخم کرد: خوشم نمیاد تا یه بحثی پیش اومد دنبال مقصر بگردی. زنگ زدی قبول اما نمیتونستی یکم زودتر بهم خبر بدی؟ یا یه پیام بدی که بعدا بفهمم قضیه از چه قراره؟

سریع گفتم: همه چیز خیلی یهویی شد. من فکر میکردم فرصت دارم بعد خرید خبرت کنم. وقتی اومدم خونه اولین کاری که کردم این بود که به تو زنگ بزنم در دسترس که نبودی مردد شدم اما کاری نمیتونستم بکنم. باربد رو قبلا دعوت کرده بودم.

اخم های درهمش ترساندم: مشکل همینجاست. من قبلا موضعم رو برات مشخص کرده بودم طلا. من آدمی نیستم که همچین ارتباطایی برام عادی باشه. توام رو حساب همون شناخت نباید بدون اطلاعم همچین کاری میکردی.

کلافه گفتم: باربد گفته بود میاد. نه برای شام فقط برای تبریک اما بالاخره که میومد. اونم همین امشب. چه من بگم و چه نگم. من فقط برای رعایت ادب دعوتش کردم.

مکثی کردم و دوباره گفتم: یک جوری حرف نزن که انگار از نوع ارتباط ما بی خبری مهرزاد. تو قبل از اینکه برگردم خونه ی بابا هم منو با باربد

رمان بازار
romanbazar.ir

دیده بودی. حتما یادت رفته که اون اوایل ما مدام با هم بودیم. حالا نمیدونم من باید چیکار میکردم که از نظر تو کار درستی باشه.

دستش را در هوا تکان داد و صدایش را بالا برد: نه تو بگو. تو بگو من باید چیکار کنم؟ به نظرت الان باید بابت این دعوت قربون صدقتم برم؟

بغض کردم: سر من داد نزن. من کار بدی نکردم. من فقط دوستم رو دعوت کردم. تازه قرار بود شاهین هم همراهش بیاد اما نتونست. ببین مهرزاد تو مشکلت اینجاست که نمیتونی حضور باربد رو تو زندگی من هضم کنی. فکر میکنی من باید اونو کنار بذارم اما اصل موضوع اینجاست که نمیشه. منو باربد ارتباطمون نسبت به قبل خیلی کم شده اما کامل نمیتونم بذارمش کنار. چه تو بخوای چه نه. باربد یک قسمتی از زندگی من بوده. یک قسمتی که وجودش باعث شد طلای جدید شکل بگیره.

پست_۳۵۲#

سکوت، چند لحظه ای میانمان برقرار شد و بالاخره مهرزاد بود که آن را شکست و گفت: تو این مورد حق با توئه من نمیتونم حضور این پسرو تو زندگی تو تحمل کنم. هر چند تو همین مدت کم فهمیدم ارتباطش با تو در چه حده اما اصلا دلم نمیخواد یک بار دیگه رو همین حساب بی خبر بیاد اینجا و با تو هرهر و کرکر راه بندازه.

سریع ما بین حرفش پریدم: باربد نمیخواست شام بیاد. فقط قصد داشت بهم سر بزنه بابت تبریک. من اصرار کردم که بیاد و شام بمونه.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خب تو کار اشتباهی کردی :_

حرف آخرم را همان اول و در یک کلام گفتم: من حساسیت تو رو درک میکنم مهرزاد. در مقابلش توقع دارم تو هم منو درک کنی. دلم میخواد تو هم حس منو بدونی. من زمانی که از خونه ی پدری رفتم یه دختر بی اعتماد به نفس و ترسو بودم که شاید هنوز هم باشم. از یه دنیای دیگه صاف افتاده بودم وسط دنیایی که صد و هشتاد درجه با اون فرق داشت. طوری که ما بین خانواده ی مادری اون اوایل فکر میکردم یه موجود فضاییم. مدام استرس داشتم. دلم نمیخواست شکلشون بشم. با خودم میگفتم درست چیزیه که من تو خونه ی بابا و زیر دست عاطفه یاد گرفتم و مابقی چیزا همش غلطه. اون روزا من همش میترسیدم مهرزاد. میترسیدم که مبادا بازم پس زده بشم. اگر این اتفاق میفتاد من جایی رو دیگه برای رفتن نداشتم. بچه بودم و بچگانه هم فکر میکردم. تا جایی که حس کردم کم کم دارم تغییر میکنم. همون موقع ها هم بود که باربد رو دیدم. اولش ازش خوشم نیومد. چند بار دیگه که دیدمش باعث شد فکر کنم که حتما نظر بدی داره که دور و برم میپلکه. حرفای عاطفه روم تاثیر گذاشته بود و فکر میکردم هر پسری از کنارم رد بشه حتما حکم همون آتیش رو داره. تا اینکه دیدم ای دل غافل نه این پسر اصلا اون شکلی که تو کله ی من حک شده نیست. باربد از اون به بعد برام شد یه دوست. دوستی که دستم رو گرفت و تو جای مهمی از زندگیم بلندم کرد و کمکم کرد یه طلای جدید .بسازم. یه طلایی که حداقل خودم ازش راضی باشم

اشک چکیده از گوشه ی چشمم را پاک کردم و ادامه دادم: راستش برای من مهم نیست که بقیه به باربد چجور نگاه میکنن اما مهم اینه که من تو این چند سال جز دوستی چیز دیگه ای ازش ندیدم. باربد همیشه کنارم بوده و هنوزم هست شاید کمرنگ تر از قبل اما حضورش از راه دور هم برام بسه. اگر بخوام حقیقت رو بگم خب مهرزاد حرف تو کاملا درسته. اما من

رمان بازار
romanbazar.ir

اونقدر در مورد خودم و باربد از بقیه حرف شنیدم و هر بار خودم رو به بیخیالی و نشنیدن زدم که حس میکنم این بار به اشتباه تو رو هم جز اون ادمایی که از دور قضاوت میکنن گذاشتم. اصلا انگار جایگاهتو، تو زندگیم فراموش کردم. من اشتباه کردم میدونم. اما دلم میخواد بدونی تو جای تموم نداشته های زندگی منو گرفتی. حتی اونقدری تو زندگیم برام رفیق و همراه شدی که طلایی که همیشه به حضور باربد وابسته بود خیلی وقته که میون بودن های تو اونم فراموش میکنه اما ازت میخوام که به من و آدم های زندگیم احترام بذاری. اگر همین الان بهم بگی نه و بخوای برای همیشه دور باربد رو خط بکشم این کار رو میکنم چون به نظرم همه ی دوستیا تا یک جایی ادامه دارن اما عشق تو برای من تا ابد کافیه. اما ازت میخوام اگر چنین چیزی نمیگی به همین ارتباط کمرنگ ما رضایت بدی تا جایی که این دوستی ادامه داره.

مهرزاد پنجه ای میان موهایش کشید و و به جلو خم شد: من آدم بسته ای نیستم ولی هر بار که به تو میرسم و مردای دور و برت نمیدونم چرا رگ غیرتم باد میکنه و هر کاری میکنم نمیتونم با موضوع کنار بیام مخصوصا که یه سر باربد میرسه به اون شوهر سابقت. من حرفاتو میفهمم ولی تو هم این حس بد منو بفهم. دیگه منو تو عمل انجام شده قرار نده.

پست_۳۵۳#

با خستگی روی صندلی نشستم و به سوده که از دور می آمد خیره شدم. از تحرک زیاد نفس کم آورده بودم، بطری آب کنار دستم را سر کشیدم. سوده

رمان بازار
romanbazar.ir

که آمد کنارم ولو شد و از همان اول غر زد: من موندم این خانم با چه اعتماد به نفسی اومده همچین حرفی به من میزنه.

دستش را جلوی دهانش گرفت و دوباره با حرص گفت: دوازده ماه سال رو میرن پی بیخیالی این یک ماه تا عید مونده رو میخوان باربی بشن. اگرم نشن کم کاری از ما و باشگاهمون بوده.

بی حس و حال خندیدم به او حق میدادم این روزها هر دوی ما خسته از کار زیاد بودیم و هر حرف کوچکی ناراحتمان میکرد: ولش کن. خودش همت کنه وزنش کم میشه.

چپ چپی نگاهم کرد: خل شدی؟ یکی دو کیلو که نیست. یهو چجوری بیست کیلو میخواد کم کنه؟

شانه بالا انداختم: اونشو دیگه نمیدونم اما کار نشد نداره. توام کمتر حرص بخور.

کوتاه نیامد: اینا همش به خاطر رو کم کنی خانواده شوهرشونه. میخوان جای عید دیدنی چشم زنای فامیل رو در بیارن.

خندیدم: خوب کاری میکنن.

بالاخره لبخندی روی لب های او هم نشست و از بالای منبر پایین آمد: دلت پره ها.

ابروی راستم را بالا بردم و کشیده گفتم: چه جورم.

با دقت نگاهم کرد: حالا شما که فامیلید. فامیلات چندان اضافه نشدن. اصلا مگه هنوزم با مادر شوهرت مشکل داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخ گفتم: نه چه مشکلی؟ فقط تا الان به خودش زحمت نداده حتی پاگشا دعوتمون کنه.

مثبت نگری سوده گل کرد: حتما وقت نکرده. بالاخره که دعوت میکنه.

خنده ام گرفت: آره ایشالا. همون حکایت بزک نمیر بهار میاد دیگه.

هر دو خندیدیم. اما خنده ی من ظاهری بود. این روزها از گوشه و کنار میشنیدم که زنعمو برای یک مهمانی ساده هم مرا لایق ندیده و دعوتمان نکرده؛ از ستاره شنیده بودم و زده بودم به طبل بیخیالی. برای این حرف ها یک گوشم شده بود در و دیگری دروازه و همه چیز را فقط بخاطر مهرزاد تحمل میکردم تا نکند او از دلخوریم ناراحت شود.

از سوده پرسیدم: کی میریم؟ دیگه نا ندارم بخدا. تعطیل کن زودتر.

چشمک زد: چیه؟ نکنه برای امشب برنامه داری؟

به ساعتش نگاه کرد و ادامه داد: دیگه کم کم میریم.

سر تکان دادم: نه والا. خبری نیست. مهرزاد رفته اطراف شهر برای پیگیری سفارشاتش. دم عیده و تقاضا هم زیاد شده. ولی اگر تو زودتر ببندی شاید بتونم امشب یه حرکتی بزنم خستگی جفتمون در بره.

بلند شد و همراه با خنده گفت: خاک تو سر گشنت.

از باشگاه که بیرون زدیم به ساعتم نگاه کردم؛ زودتر از تایم این چند روز تعطیل کرده بودیم و فرصت بیشتری داشتم تا به کارهایم برسم. اواخر سال بود و مثل هر جای دیگر سر ما هم شلوغ. شیفت ها تغییر کرده بود و هر دو زمان زیادی را با هم به باشگاه میامدیم. این روزها کارهای مهرزاد هم بیشتر از همیشه شده بود و کمتر همدیگر را میدیدیم. تا من به خانه میرسیدم او نبود و تا او می آمد من از خستگی تقریباً بیهوش میشدم. اما با

رمان بازار
romanbazar.ir

این همه مدام به خودم دلداری میدادم که این وضعیت موقتی است و با رسیدن بهار زیبا رابطه ی ما هم به شکل سابق برمیگردد. هر چند اگر میخواستم صادق باشم مهرزاد این روزها هم با وجود کار زیاد و خستگی مثل همیشه حواسش به من بود و تا میتوانست مرا از محبتش سیراب میکرد.

از سوده خداحافظی کردم و سریع سوار ماشین شدم و با سرعت به سمت خانه راندم. قصد داشتم از فرصت پیش آمده ی امروز و زودتر رفتنم نهایت استفاده را داشته باشم و در کنار مهرزاد شب خوبی را سپری کنم. از کنار خیابان های شلوغ که میگذشتم از ذهنم گذشت که دلم چقدر خرید آن هم همراه مهرزاد را میخواهد. اینکه میان آدم ها قدم بزنم و دوشادوش مهرزاد برای اولین سفره هفت سین خانه ی مشترکمان خرید کنم. امشب حتما با مهرزاد هماهنگ میکردم تا یک روز را خالی کند که همراه هم به خرید برویم. هر چند هنوز تا رسیدن بهار بیست و چند روزی وقت باقی مانده بود و فرصت داشتیم اما با دیدن خیابان های دم عید وسوسه شده بودم.

پست_#۳۵۴

سر راه با مهرزاد هم تماس گرفتم و پرسیدم که کی به خانه می آید و او میان شلوغی های دور و برش گفت نمیداند کارش تا چه ساعتی طول بکشد و من با درک کامل در جوابش تنها گفتم منتظرش میمانم هر جا که هست برای شام خودش را برساند تا امشب را در کنار هم شام بخوریم. دلم

رمان بازار
romanbazar.ir

برایش حسابی تنگ شده بود. مهرزاد دیگر شده بود جزئی از من؛ جزئی که هیچ جوره جدا شدنی نبود و من برای هر لحظه کنارش بودن حتی حاضر بودم از همه چیزم بزنم. در این یک هفته هر بار که او به خانه می آمد من یا شام خورده بودم یا آنقدر مهرزاد دیر کرده بود که دیگر اشتهایی برای همراهیش نداشتم و به همین خاطر میخواستم میان کارهایمان یک امشب را برای خودمان باشیم.

به خانه که رسیدم قبل از هر کاری برنجم را خیس کردم و خورشتم را بار گذاشتم. خیالم که از بابت غذا راحت شد به حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم. پیراهن قرمز رنگ کوتاهی به تن کردم و موهای مجعدم را با زدن موس موی مخصوص حالت دار کردم؛ میدانستم که مهرزاد چقدر این حالت موهایم را دوست دارد. به غذا سر زدم و با صبر و حوصله و دقت خودم را آرایش کردم. رژ لب قرمزم را که روی لب هایم کشیدم با رضایت به تصویر منعکس شده ام درون آینه خیره شدم. خط چشم گربه ایم آنقدر به چشمانم می آمد که با اعتماد به نفس "خوش به حال مهرزاد" ی زمزمه کردم و از جا بلند شدم. این روزها اعتماد به نفس بیشتری هم گرفته بودم. بودن کنار مهرزاد و حرف زدن با او بزرگم کرده بود. شاید همیشه این حرف ها و تعریف و تمجید ها را از همه شنیده بودم اما شنیدنشان از زبان آنکس که دوستش داشتم یک حال دیگر داشت. حالی که مدام میگفتم هر چه او میگوید قطع به یقین درست است و من به همان زیبایی که تعریف میکند هستم.

موهای حالت دار و فرم را به سمت چپ هدایت کردم و حس کردم با همین کار کوچک چقدر چهره ام بهتر شد.

پاپوش های همرنگ لباسم را هم به پا کردم و با حوصله و تمام سلیقه ای که در خودم سراغ داشتم میز دو نفره ی مد نظرم را ترتیب دادم. رانر

رمان بازار
romanbazar.ir

قرمز رنگم را روی میز دو نفره انداختم و سالاد ها را تزیین کردم. شمع های وارمر کوچک طلایی رنگم را هم دور تا دور میز کوچکمان چیدم و با پر کردن ظرف های تنقلات برای بعد از شام خودم را سرگرم کردم تا مهرزاد هم کم کم از راه برسد.

دقیقا نیم ساعت بعد صدای ماشین مهرزاد باعث شد بلند شوم و هالوژن های سالن را جز چند تایی برای دیدن خاموش کنم. شمع ها را با فندک روشن کردم و با خیال راحت از پشت پنجره سرک کشیدم؛ دیدم که با برداشتن کتش از ماشین به سمت خانه آمد. سریع دستی به سر و وضعم کشیدم. دلم میخواست عکس العملش را هنگام دیدن خودم با این سر و شکل از دست ندهم. هنوز هم بعد از گذشت این مدت از دیدن برق چشمانش وقتی که چشمش به من می افتاد ذوق زده میشدم و از خیر حس خوبی که از نگاهش میگرفتم نمیتوانستم بگذرم.

ورودی آشپزخانه ایستادم و منتظر شدم تا در را باز کند و داخل شود. صدایش از پشت در ورودی می آمد؛ انگار که داشت با گوشی اش صحبت میکرد. در که باز شد لبخندی بی اراده روی لبانم نقش بست. از همان جایی که ایستاده بودم دیدم که با تعجب به اطراف نگاه کرد: طلا؟!

جواب دادم: اینجام.

سرش به سمت جایی که ایستاده بودم چرخید و گفت: چرا برقا رو خاموش کردی؟

صدایش سر حال نبود و خستگی از سر و رویش میبارید. جایی که من ایستاده بودم در تاریکی بود و جایی که او ایستاده بود کمی روشن تر.

صدایش کردم: زود لباستو عوض کن مهرزاد. مردم از گشنگی.

رمان بازار
romanbazar.ir

برنگشت تا نگاهم کند؛ یعنی حتی اگر برمیگشت هم نمیتوانست به خوبی مرا ببیند. همان طور که به سمت اتاق میرفت جوابم را با صدایی کم جان داد: چشم. امر دیگه؟

ریز خندیدم و با خیال راحت غذاها را کشیدم. مطمئن بودم کارش طول میکشد: من این روزها دیگر مهرزاد را از بر بودم. آمار کارهای ریز و درشتش دستم بود و آنقدر روی هر حرکتش دقیق میشدم که حتی چشم بسته .هم میتوانستم کارهایش را حدس بزنم

#پست_۳۵۵

صدای پایش که آمد لبخندم پررنگ تر شد. به شمع های روشن که تصویر زیبایی از میز ساخته بود نگاه کردم و به سمت ورودی آشپزخانه چرخیدم. این فضا فقط موسیقی کم داشت. با عشق به تک تک حرکاتش خیره شدم. طبق معمول حوله را همراه خودش به آشپزخانه آورده بود و مشغول خشک کردن دست و صورتش بود: چه خبره طلا؟ بابا برقی شدی تاریکی ...زدی همه چیو خاموش ک

تازه نگاهش به من و میز افتاد و حرف در دهانش ماسید. گوشیش را روی میز گذاشت و نشست. مرد زحمتکش من آنقدر خسته بود که حتی همان اول هم متوجه ی میز نشده بود. نتوانستم غر نزنم: ده دفعه گفتم این حوله .رو با خودت اینور و اونور نبر مهرزاد

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتم و حوله را از دستانش بیرون کشیدم اما ولش نکرد. با همان حوله که یک طرفش دست او و طرف دیگرش دست من بود مرا جلو کشید. دستش را بند موهایم کرد و با همان نگاهی که دیوانه اش بودم به چشمانم خیره شد: گفته بودم عاشقتم یا نه؟

با شیطنت سر بالا انداختم: نوچ.

در گلو خندید: خب بخوام بگم که این همه زحمتت از بین میره خانم خوشگله.

خودم را لوس کردم و سرم را درسینه اش مخفی کردم و با لحن بچگانه ای گفتم: دلم برات تنگ شده بود پسر عمو. چقدر کار میکنی آخه؟

دستش را ما بین موهایم برد و مرا به خودش چسباند: اخ اخ. اینجوری که نه دلم میاد از میز به این خوشگلی بگذرم نه از این فسقلی که تو بغلمه.

کنار کشیدم: نه دیگه این همه زحمت کشیدم اول غذا بخوریم.

با دقت سر تا پایم را بر انداز کرد. ضربه ای به صورتش زدم: نگفتم منو بخور که.

انصافا دلبری رو به حد اعلا رسوندی. این شام مگه با همچین سر و وضعی از گلوی من پایین میره؟ :_

بلند خندیدم: میخوای در بیارم راحت بخوری؟! حالا هر کی ندونه فکر میکنه من چقدر هپلی ام تو اینجوری غش و ضعف کردی یهو.

پشت میز نشست: نه دیگه. بعضی چیزا رو هر شبم ببینی باز برات تازگی داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و رو به رویش نشستم و برایش برنج کشیدم و مهرزاد با نگاهی سر گردان میان چشمانم انگار که نمیداست دقیق باید به کجا نگاه کند گفت: اخه منو این همه خوشبختی محاله. نمیدونم غذا بخورم یا خجالت یا به چیزای دیگه فکر کنم. میترسم تو گلوم گیر کنه.

سر تکان دادم: حتما گیر میکنه جانم. فعلا نقدو بچسب. بقیشو خدا بزرگه.

چشمک زد و سر تکان داد: پس توکل به خدا.

موبایلش زنگ خورد و من سریع چشمم رفت روی نام مخاطب. با دیدن اسم ذخیره شده ی " مامان" با تعجب به مهرزاد نگاه کردم. موبایلش را سایلنت کرد و صفحه اش را به سمت میز خواباند تا دیگر چیزی نبینیم.

قاشق و چنگال به دست پرسیدم: چرا جواب ندادی؟!

لبخند زد و برای بستن بحث گفت: فردا خودم زنگ میزنم.

برای خودش قورمه سبزی ریخت و تا قاشق اول را در دهانش گذاشت چشم هایش را بست و غلو کرد. به ادا و اطوارهایش نگاه میکردم و ریسه میرفتم. این مهرزاد شوخ و شنگ همان پسر عموی بدقلق و تخس خودم بود!

شام را میان شوخی های او خوردیم و بعد از ان مهرزاد حتی اجازه نداد میز را جمع کنم. دستش را بند کمرم کرد و سرش را میان گودی گردنم فرو برد و عمیق بو کشید: چطور دلت میاد این شکلی ظرف بشوری؟

در حالیکه پس گردنم قلقلک گرفته بود کج شدم: پس چیکار کنم؟

برم گرداند و روی صورتم خم شد: نگران نباش. اونش با من. پلن برای کار انجام دادن زیاد دارم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم. حتی مجال نداد تا نفس بگیرم. روی صورتم خم شد و انقدر بوسیدم که نفس کم آوردم.

بغلم کرد. دستم را دور گردنش حلقه کردم و همراهیش کردم. وقتی به خودم امدم که آرام روی کاناپه پایین آمده بودم و او با در اوردن تیشرتش روی تنم خم شده بود.

پست_#۳۵۶

بوسه هایش تب دار بودند. دستانش دقیق میدانستند کجا بنشینند. روی مبل برای جفتمان جا کم بود ولی این تغییر مکان انگار همه چیز را هیجان انگیزتر کرده بود. کار بلد و حرفه ای. من با او به راحتی به اوج میرسیدم!

روی تن مهرزاد لم داده بودم و با انگشتانم روی سینه اش خطوط فرضی میکشیدم. دستم را با صدایی که رگه هایی از خنده داشت گرفت و بوسید: نکن دختر. قلقلکم میاد.

نفسم را عمدا روی گردنش فوت کردم: دوست دارم.

به طرفم چرخید و کامل بغلم کرد: منم خیلی کارا دوست دارم. اصلا هم خسته نیستم.

نتیجه ی حرفش شد ضربه ای که به بازویش زدم: چقدر انرژی داری تو.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمک غلیظی به رویم زد و کشیده گفت: خیلی. دوست داشته باشی نصفشو باهات شریک میشم.

سریع دستانم را از روی سینه اش که داشت نزدیک تر میشد برداشتم و از جلو امدن بیشترش جلوگیری کردم: نه عزیزم. رو این کاناپه له شدم.

خندید: اشکال نداره. پاشو بریم رو تخت تو اتاق. دینگ دینگ، راند دوم.

تیشرتش را از پایین مبل برداشتم و تن کردم: نه دیگه واسه امشب زیادیت میشه.

باز هم دستش را بند موهایم کرد و کشیدشان. غر زدم: کندیشون مهرزاد.

بوسه ای ریز روی موهایم کاشت: میدونستی عاشق موهاتم؟

نگاهش کردم و او اینبار پیشانی ام را بوسید. پایین تر آمد و چشمانم را هم با لبانش لمس کرد: عاشق چشمات و اون‌نگاه مظلومت.

بینی ام را بوسید و جمله اش باعث شد بخندم: حتی عاشق اون قله ی دماوند رو دماغت قبل عمل.

در اخر لبانم را شکار کرد و گفت: طعم لبات دیونه کنندست. مخصوصا با این رنگ.

به زیر کاناپه جایی که پیراهنم حالا انجا ولو شده بود نگاه کرد و ادامه داد: امشب با این لباس و رنگش حسابی دلبردی. مرسی طلا. خستگی یه روز سخت رو از تنم بیرون کردی.

دوباره بوسه ای به لبانم زد: مرسی عزیزم.

نمیدانم آن فکر یک هو از کجا سر درآورد و روی زبانم جاری شد که گفتم: رنگ قرمز دوست داری؟

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پوست برهنه ی رانم دست کشید: خیلی. مخصوصا وقتی رو تن خوشرنگ تو باشه.

دستم را در هوا تکان دادم و پرسیدم: اونشب. همون شبی که داشتی با گوشی حرف میزدی و من پشت اتاق اتفاقی شنیدم به کی میگفتی لباس قرمزتو بپوش؟

سرش را عقب برد و قهقهه زد: اینو از کجات دراوردی تو این موقعیت !طلا؟

!اخم کردم: جدی گفتما

.شانه بالا انداخت: الان که یادم نمیاد کی رو میگی

ضربه ی بی رحمی به پهلویش زدم: مگه به چند نفر گفتی برات لباس قرمز بپوشن که حالا یادت نمیاد؟

بیخیال گفت: والا به هیشکی. من تو عمرم از این غلطا نکردم که. ولی امکان داره این چیزی که تو میگی شوخی خرکی مهدی باشه. همین.

چشمانم را ریز کردم: واقعا؟

جدی نگاهم کرد: من درباره ی گذشتت نمیپرسم طلا؛ تو هم نپرس. چیزی نپرس که مجبور بشم دروغ بگم و دروغ بشنوی. خیالتم راحت. من جز تو لباس قرمزی تو تن کسی ندیدم چه برسه که بخوام برا کسی انتخابش کنم.

پوست لبم را با دندان کندم. کمی عصبی شده بودم ولی ازینکه من هم در گذشته نقاط ضعفی داشتم که نمیخواستم مهرزاد وارد حریمش شود باعث شد عقب نشینی کنم و به راست و دروغ حرفش دل خوش کنم!

رمان بازار
romanbazar.ir

مرا سمت خودش کشید و من سرم را جای قبلش برگرداندم و پرسیدم: مهرزاد؟

با صدای ضعیفی جواب داد: جونم؟

پست_#۳۵۷

سرم را بالا بردم و به چشمان بسته اش نگاه کردم. آرام پرسیدم: میدونستی هیچ وقت بهم نگفتی که کِی عاشقم شدی؟

لبخند کمرنگی که روی لبانش نشست را از همان فاصله دیدم و بعد صدای آرام و خواب آلودش گوش هایم را نوازش داد: وقت گیر آوردی طلا؟ خوابم میاد.

خندیدم. چه میخواستم بشنوم و چه گفت. مهرزاد بود دیگر. مثلا توقع داشتم نصفه شبی برایم حرف های عاشقانه بزند؟ سرم را جای قبلش برگرداندم و گفتم: ئه بدجنس نشو دیگه. تو که تا چند دقیقه پیش خوابت نمیومد. بگو. میخوام بدونم.

صدایش را که نشنیدم نیشگونی از سینه اش گرفتم که صدای آخش بالا رفت: خوابمو پروندی طلا. صبح باید برم سرکار. ولم کن سر جدت.

شانه بالا انداختم: بگو و بخواب. کار سختیه مگه.

یک چشمش را باز کرد و گفت: چی بگم راضیت کنه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشحال از راه آمدنش کیفم کوک شد و سریع گفتم: راستشو بگو. کی عاشقم شدی؟

.بیخیال گفت: خریت که شنیدن نداره دختر

ضربه ی نه چندان آرامی به بازویش زدم و او با تک خنده ای ادامه داد: همون وقتی که یه دختر فیس و افاده ای و زشت بودی منه چیز مغز .عاشقت شدم. اینکه دیگه پرسیدن نمیخواد

.مسخره! من جدی پرسیدما :_

دستش را دوباره بند موهایم کرد: به نظرم عشق خیلی یهویی اتفاق میفته. یوقت به خودت میای و میبینی ای دل غافل دله رو دادی رفته. دیگه دست خودت نیست. بعد که میگردی دنبالش که کی و از کجا اومده نمیتونی دقیق بفهمی! عین یه مریضی گرفتارت میکنه. من هم نمیدونستم کی اون حس سراغم اومده و کی من در دلم رو به روش باز کردم اما اونشب میون یه .عالم چشم، دلم برای چشمای چپ شدت رفت و فهمیدم عاشق شدم

کنجکاو نیم خیز شدم و کامل به طرفش چرخیدم: یعنی کی؟

با چشمانی خمار نگاهم کرد؛ انگار خواب از سر او هم پریده بود. گفت: چهارشنبه سوری آخری رو که کنارمون بودی یادته؟

فکر کردم. یک چیزهایی یادم می آمد اما نه کامل و دقیق. سر تکان دادم: تقریبا یادمه. خب؟

خندید: خب نداره که. همون موقع وقتی همه دور آتیش جمع بودیم و تو داشتی به کارای مهیار میخندیدی نمیتونستم ازت نگاه بگیرم. هی به خودم گفتم چشم بگیر ازش آخه این بچه چی داره که محوش شدی. با خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

درگیر بودم که تو یهو برگشتی و چشماتو برام چپ کردی. هیچی دیگه همونجام من از دست رفتم.

جای سرش را درست کرد و گفت: خیالت راحت شد؟ حالا اجازه میدی بخوابم؟

چشمانم را برایش گرد کردم: حالا یادم اومد. کجا چشمامو چپ کردم اخه.

سر بالا انداخت: یادمه دقیق. قشنگ چشمات چپ بود که یک لحظه از انتخابت پشیمون هم شدم.

ناخواسته چشم غره ای به سمتش رفتم و او به حرکتم با صدا خندید: دقیقا همین حرکتو زدی طلا. حتی الانم گاهی این شکلی میشی از انتخابم پشیمون میشم.

اخم کردم: غلط کردی. از سرتم زیادم.

سر تکان داد: اتفاقا بعدها عاشق همین اعتماد به نفست شدم.

خندیدم. از حرفش یک بار تا عرش رفتم و برگشتم. چقدر خوب بود که او آن روزها که حتی فکرش را هم نمیکردم کسی دوستم داشته باشد عاشقم شده بود.

باز هم نگاهش کردم و سوال ذهنی ام را پرسیدم: همیشه یک چیز تو ذهنم بود مهرزاد.

سوالی نگاهم کردم و من ادامه دادم: اینکه وقتی برگشتی و دیدی نیستم چیکار کردی؟ چرا نیومدی دنبالم؟

دستش را دراز کرد و گونه ام را لمس کرد: وقتی برگشتم و دیدم نیستی اولش شوکه شدم. کاری از دستم بر نمیومد. نه اونقدر حسم قوی بود که

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوام با نبودت دنیا رو بهم بریزم. نه سن و سالم به این قد میداد که بخوام بیام دنبالت. نه بزرگترت بودم و نه حتی اجازه داشتم که بیام دنبالت. اون روزا مثل الان نبودم که بخوام وایسم و به دستت بیارم. جوون بودم و تازه میخواستم رو پای خودم وایسم. نه جراتش رو داشتم و نه هیچ چیز دیگه. من اون روزها فقط حس میکردم یک چیزی گم کردم. تو بودی، تو ذهنم، تو فکرم و مهم تر از همه تو دلم اما یک چیزای وقتی چاره ای براشون نداری باید تو دلت بمونن. دنیا پره از عاشقایی که عشقشون رو تو دلشون دارن و منم اون زمان همین طور بودم.

با لبخندی به چشمان براقم چشمکی زد و ادامه داد: البته نا گفته نمونه که از عمه و ستاره و مامان شنیده بودم که همون چند باری که دیدنت حالت چطوره و خیالم ازت راحت بود.

پست_#۳۵۸

حرف دلم را زدم: ولی من حتی اون روزا به فکرت هم نبودم. شاید به فکر بقیه بودم اما تو نه. هیچوقت.

اصلا منتظر نبودم که یکیتون بخواد بیاد دنبالم. تا روزی که تو ختم دیدمت و برخوردای بعدش بهم ثابت کرد که تو همون ادم بد دهن و بی ادبی. دلم میخواست هیچ وقت باهات چشم تو چشم نشم.

دستش را روی قلبش گذاشت و خندید: نمیگی با این همه ابراز احساسات قلبم وایمیسه طلا؟ میدونی چرا اون روزا تو این حس رو داشتی؟ چون

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت به اندازه ی من منتظر نبودی. منتظر روزی که اونی که دلت رو برده برگرده. سخت تر از اون انتظار این بود که من باید خیلی بیخیال عمل میکردم که کسی نفهمه. نه اینکه نخوام اما یهویی هم نمیشد بپرم سر اصل مطلب. بدتر از اون تو بودی و ادمای جدیدی که انگار عوضت کرده بودن و مهیاری که دوباره دیده بودی. در مورد بد دهنی هم طلا من همینم. البته هیچ وقت نفهمیدم که کجا بد دهنی کردم. من ادم رکیم. هر چیزی که درونم آزارم بده از بد روزگار مستقیم رو زبونم تاثیر میذاره.

به حرفش خندیدم. و این بار او بود که پرسید: خواب ما رو که پروندی. حالا بگو ببینم. تو کی فهمیدی خدا بهت لطف کرده و مهر من به دلت افتاده؟

من مثل او طفره نرفتم: نفهمیدم کی. اما وقتی به خودم اومدم که دیگه طلایی نبود هر چی بود همش مهرزاد پاکزاد بود و بس. دیدم هر جا که میخوام دنبال خودم بگردم یه رد پایی از تو هست. فهمیدم که به قول جبران خلیل جبران تو خود طلایی ولی یک جای دیگه.

با عشق نگاهم کرد و پرسید: الان چی؟ الان از انتخاب من خوشحالی؟ پشیمون نشدی؟

سرم را جای قبلش روی سینه ی او برگرداندم و با تمام عشقم صادقانه گفتم: روزای اول میترسیدم. نگران بودم که نکنه منو تو بشیم تکرار پدر و مادرم اما تو آدم دنیای من بودی. شاهزاده ی سوار بر اسب قصه ی من. همون کسی که همیشه میخواستم. راستش به نظرم هر کسی مختاره تو زندگیش بهترینش رو خودش انتخاب کنه. لزوما همیشه بهترین دیگران نمیتونه بهترین ما هم باشه. من از حرف های دیگران در مورد خودمون ترسیدم اما تو بهترین من بودی؛ تو نظر من و این مهم بود و هست. به نظرم زندگی با ساختن تفاوت ها قشنگه. شاید تو یک سری چیزها ما از هم

رمان بازار
romanbazar.ir

دور باشیم اما مهم اینه که ما حالمون کنار هم خوبه. شاید یکم این نگاه دیوانه وارانه بود اما من کنار تو یه طلای دیوانه ام. دیوانه ای که هیچی براش مهم نیست.

سرم را بالا بردم. دستم را روی گونه اش گذاشتم و لبانش را لمس کردم: و عشق تو به دیوانگیش می ارزید آقا...

گفتم و لبانش را با عشق بوسیدم.

بوسه ام را جواب داد و گفت: رُسَمو کشیدی حداقل پاشو بریم سر جامون بخوابیم.

همراهش بلند شدم و سر راه گفتم: یه تایمی خالی کن این هفته حتما باید بریم خرید.

خمیازه کشید و گفت: به روی چشم. فقط الان بذار بخوابم.

با خنده به بازویش زدم: تنبل. تازه باید منو ببری خرید عید. دلم لباس میخواد.

همین ماه قبل جیب منو خالی کردی طلا. لباس چی اخه؟ :_

روی تخت دراز کشیدیم و "خسیس"ی زمزمه کردم و با در آغوش کشیدنش خوابیدم. چقدر خوب که میان این همه روزمرگی فرصتی برای صحبت پیدا کرده بودیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۵۹#

به سوده گفتم که کارم تمام شده و برای دوش گرفتن به رختکن رفتم. خریدی که خواسته بودم را مهرزاد آنقدر به تاخیر انداخته بود که شب قبل بعد از رفتن به خانه حتی یک تکه گوشت هم پیدا نکردم تا شام اماده کنم و مجبور شدم غذای دیگری درست کنم. یک هفته از آن شب میگذشت و دیشب مهرزاد را مجبور کرده بودم تا هر طور شده امروز وقتش را خالی کند و برای خرید بیرون برویم. صبح مرا رساند و گفت که غروب خودش به دنبالم می آید تا برای خرید به فروشگاه برویم. تا نیم ساعت دیگر مهرزاد میرسید و من هم میخواستم تا آمدن او آماده شوم.

کمی آرایش کردم و با عوض کردن لباسم به او زنگ زدم و با شنیدن اینکه نزدیک باشگاه است از سوده خداحافظی کردم و بیرون رفتم.

یک ساعت تمام در فروشگاه شلوغ مشغول خرید بودیم. مهرزاد مدام غر میزد که وقت بدی را برای آمدن انتخاب کرده ایم و جوابش از طرف من میشد یک چشم غره ی غلیظ. تا حدودی حق با او بود اما چاره ای هم نداشتیم. چیزی تا عید نمانده بود و تا چشم بر هم میزدیم همین چند وقت هم میگذشت و قصد داشتم هر چه میخواهم همین یک بار بخرم تا مجبور نباشیم دوباره در این شلوغی به خرید بیاییم.

خرید ها را که در ماشین جا به جا میکردیم مهرزاد همچنان غر میزد: !نکنه قرار قحطی بیاد طلا که انقدر خرید کردی

خندیدم: با این اخلاق تو یک بار خرید کردم که دیگه فعلا رامون اینورا نیفته.

و او با گفتن: چقدرم که تو به فکر منی.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شد و من هم بعد از جا به جایی سوار شدم. سر راه چون وقتی برای غذا پختن نداشتیم پیتزا خریدیم و به خانه بردیم.

به خانه که رسیدیم از مهرزاد خواستم ماشین را تا جلوی ایوان ببرد تا بتوانیم خرید ها را راحت تر داخل ببریم.

با پیاده شدم مهرزاد گفت: تو وایسا همونجا. من میذارمشون اینجا تو ببر داخل.

نایلون های اول را که کنار پایم گذاشت گفت: سنگینا رو بذار باشن خودم میبرم.

و تذکر داد: نیام ببینم برشون داشتی طلا.

چشم کشیده ای گفتم و داخل رفتم. لباسم را دراوردم و خرید ها را یکی یکی داخل بردم. مهرزاد همچنان در حیاط بود. دو نایلون روی ایوان را برداشتم و داد زدم: خیلی مونده؟

جواب داد: نه. میخوای تو برو من اینا رو میارم.

کلمه ی آخرش با صدای زنگ آیفون یکی شد. ابروهایم بالا پرید. منتظر کسی نبودیم.

باز هم مهرزاد بود که گفت: من درو باز میکنم.

مهرزاد که رفت همانجا ایستادم و سرکی کشیدم. صدای خوش و بش مهرزاد را میشنیدم و همین هم بیشتر کنجکاوم کرد.

دیدم که مهرزاد در را باز کرد و گفت: بفرمایید. خوش اومدید.

و پشت بندش عمو و زنعمو و مهرو داخل آمدند.

رمان بازار
romanbazar.ir

دست و پایم را گم کردم. در این وضعیت فقط همین را کم داشتم. نگاهی سر سرکی به خانه ی نیمه مرتبمان کردم و برای خوش امد گویی جلو رفتم.

پست_۳۶۰#

مه رو جلوتر از بقیه بالا آمد و با لبخند پهنش جعبه ی شیرینی را به دستم داد: چقدر خرید کردین! داداشمو ورشکست کردی عروس خانوم.

خندیدم و جعبه را از دستانش گرفتم و به داخل هولش دادم: بیا برو تو واسه من ادای خواهرشوهرارو در نیار. اصلا بهت نمیاد.

مه رو با صدای بلند خندید و داخل رفت. رویم را که برگرداندم با دیدن زنعمو که کفش هایش را در آورده بود و مقابلم ایستاده بود مودبانه لبخند زدم و به داخل اشاره کردم: سلام. خوش اومدین. بفرمایید.

زنعمو هنوز هم سرسنگین بود. با آنکه لبخند محوی به لب داشت ولی هنوز هم با من مثل قبل نبود. دستش را جلو اورد و فقط کوتاه با هم دست دادیم. او که داخل رفت عمو هم با گلدان گلی بالا آمد و با خوشرویی سلام کرد. جوابش را دادم و با خوشحالی به آغوشش رفتم. وقتی همه با هم داخل رفتیم همراه مهرزاد برای آماده کردن اسباب پذیرایی به آشپزخانه رفتم. من همانطور که زیر کتری را روشن میکردم آرام پچ پچ کردم: تو میدونستی میخوان بیان؟

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد در حالی که شیرینی ها را در ظرف میچید عاقل اندر سفیه نگاهم کرد: چی میگی طلا؟ من چیو میدونستم آخه؟ اگر میدونستم که پا نمیشدم بریم خرید میموندیم خونه منتظر مهمان!

از حرف احمقانه ی خودم تعجب کردم و همانطور که پیش دستی ها را از کابینت بیرون میاوردم پرسیدم: پس چی شد اخه یهویی اومدن! اصلا انتظارشو نداشتم.

همانطور که با ظرف شیرینی ها بیرون میرفت زیر لب زمزمه کرد: منم.

به راه رفته اش نگاه کردم؛ مهرزاد خسته شده بود و بی حوصله. حس میکردم شاید این آمدن به نوعی یک پیش قدم شدن برای دلجویی و رفع کدورت هاست.

زمان زیادی برای چای دم کردن نداشتم بنابراین سر و تهش را با یک تی بک هم آوردم و با سینی چای بیرون رفتم.

وقتی چای را تعارف کردم و کنار مهرزاد نشستم لبخندی از روی مصلحت به روی همه زدم و گفتم: ببخشید اینجاها یکم بهم ریخته است. امروز رفته بودیم خرید نیم ساعتی میشه که رسیدیم.

عمو با مهربانی قبل از همه جواب داد: تو ببخش عمو جان ما سر زده مزاحم شدیم.

این چه حرفیه. اینجا هم خونه ی خودتونه. خیلی خوش اومدید :_.

مهرو نگاهش را بین وسایل خانه چرخاند و گفت: هر وقت میام اینجا یاد خانم باجی میفتم. با اینکه این خونه خیلی عوض شده اما هنوز رنگ و بوی همون موقع ها رو داره. چقدر تو این خونه شیطونی میکردیم و هیچی بهمون نمیگفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهرزاد به پشتی مبل تکیه داد و در جواب او گفت: لطف و قشنگی اینجا به همون خاطراته. منو طلا هم واسه همین دوستش داریم.

از یاداوری خانم باجی لبخندی روی لب های همه نشسته بود. چقدر حیف که پیر زن دست به قرآن خانواده نبود تا خوشبختی و این روزهایمان را ببیند.

مهرو چشمکی زد: ولی خدایی خیلی کلک بود. حتی تا زمان مرگش هم میدونست چیو باید به کی ببخشه. این خونه شد اسباب خیر برای شما.

با تمام شدن حرفش سریع به زنعمو نگاه کردم و دیدم که اخم هایش درهم شد. حتما او هم به همان چیزی فکر میکرد که در ذهن من بود؛ او حتما حس میکرد من در این خانه قاپ پسرش را دزدیده ام.

مهرزاد با خونسردی به جمع نگاه کرد: این اتفاق دیر یا زود میفتاد. چون من به فکرش بودم اما این خونه و تصمیم خانم باجی شد همون عدو شود سبب خیر معروف.

آب دهانم را قورت دادم و نفس راحتی کشیدم. از جایم بلند شدم تا برای شام تدارک ببینم. هر چند برای اولین بار نمیتوانستم سنگ تمام بگذارم اما دلم میخواست به عنوان عروس خانواده خودی به آنها نشان دهم. مه رو هم پشت سرم اردک وار راه افتاد و شروع کرد به تعریف کردن اتفاقات اخیر.

پست_۳۶۱#

رمان بازار
romanbazar.ir

از باشگاه بیرون امده بودم و به سمت جایی که ماشینم را پارک کرده بودم میرفتم. هوا سرد بود و بدن عرق کرده ام در مقابل سرما به لرز افتاده بود. ریموت ماشین را زدم و سوار شدم. تازه ماشین را روشن کرده بودم که موبایلم زنگ خورد از کیفم بیرون کشیدمش و با دیدن نام "مامان" از حرکت کردن منصرف شدم. بخاری را روشن کردم و جواب دادم: الو؟ سلام مامان.

صدایش بی انرژی به گوشم رسید: سلام عزیزم. خوبی؟ کجایی؟

آینه ی افتابگیر را پایین دادم و صورتم را چک کردم. زیر چشمانم سیاه بود و ارایشم تقریبا ناپدید شده بود: باشگاه بودم الان دارم میرم خونه. چه خبر؟ خوبی؟

صدایش بالا و پایین میشد انگار در حال راه رفتن بود در جواب سوال هایم تنها یک چیز پرسید: تنهایی یا با مهرزادی؟

حس میکردم نگران است. همان یک جمله ی معنا دار باعث شد من هم استرس بگیرم. سریع و بدون وقفه پرسیدم: چیزی شده؟

با ناراحتی یک راست سر اصل موضوع رفت و گفت: طلا مادر آهو فوت کرد. امروز صبح دفنش کردن.

دستم که برای استارت زدن جلو رفته بود در جا خشک شد. مردمک هایم در حدقه گشاد شدند: چی میگی مامان؟ کِی؟

مکثی کردم و با یاداوری موضوعی در ذهنم سریع اضافه کردم: مادر آهو که اصلا اینجا نبود که اینجا دفنش کردن!

صدای مادر گرفته بود: وصیت کرده بود بیارنش اینجا. چند روزی میشه رفته به رحمت خدا. خاک سپاری همینجا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را جلوی دهانم گرفتم. مادر آهو زن فوق العاده آرامی بود و نمیدانم چرا تمام مدت که مادر در مورد مرگش توضیح میداد آن صحنه ای که در ویلا کمکش کردم تا برای ناهار به بالکن برویم در ذهنم تداعی میشد.

صدای مادر باعث شد حواسم را جمع صحبتش کنم: طلا؟ میای بریم برای تسلیت؟

بی فکر همانطور که تلاش میکردم اشکم نچکد گفتم: آره بریم.

مادر مِن مِنی کرد و گفت: طلا؟ میخوای به مهرزاد نگو. شاید ناراحت بشه نذاره بیای. بالاخره اینا تعصبات خاصی دارن.

تازه به خودم آمدم. تازه یادم آمد من که هستم و چه اتفاقی در حال رخ دادن است. من داشتم برای عرض تسلیت مادر شوهر سابقم میرفتم درحالیکه الان همسر مهرزاد بودم. گیر کرده بودم بین زمین و آسمان. نمیدانستم باید دقیقا چکار کنم. مستاصل به خیابان خیس نگاه کردم.

مادر مرا از دو راهی در اورد: البته نمیشه نیای. گذشته از همه مادر بزرگ باربد هم هست. منو شهرام داریم راه میفتیم تو هم ازون طرف بیا که اونجا همو ببینیم.

حق با او بود؛ باربد بیشتر از این ها به گردن من حق داشت. از ادب به دور بود اگر نمیرفتم. اما اگر هم میرفتم به مهرزاد چه باید میگفتم.

تماس که قطع شد من همچنان به گوشی که در دستم بود نگاه میکردم. هر چه کردم ترس اجازه نداد که حرفی به مهرزاد بزنم.

یک ساعت بعد وقتی چندین متر پایین تر از در خانه ی پدری آهو پارک کردم حس بدم به قوت خود باقی بود؛ تا اینجای راه را آمده بودم و حالا نه راه پس داشتم و نه راه پیش. با قدم هایی سست پا به خیابان نهادم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

سمت در ان خانه که باز بود رفتم. مادر چند دقیقه ی قبل اطلاع داده بود که رسیده اند و من گفتم بالا بروند تا من خودم را برسانم و معطلم نمانند. از کنار ماشین های مدل بالا عبور کردم و از در باز خانه داخل شدم. حیاط خلوت بود ولی به جایش تاج های گل همه جا را پر کرده بودند.

از پله ها بالا رفتم. اینجا را بلد بودم و احتیاجی به راهنمایی نبود. روز آخری که از این خانه رفتم هیچ وقت فکر نمیکردم روزی برسد که راهم از این خانواده جدا شود.

دو مرد مقابل در ورودی در کت و شلوار مشکی با کراوات، کاملا موقر و شیک ایستاده بودند. سلام کوتاهی دادم و از کنارشان گذشتم. خدا را شکر کردم که پالتوی مشکی بلندم با بوت ساق بلندم کمی در خور حضورم در جمع است. وقتی وارد سالن اصلی شدم لحظه ای مکث کردم تا بین جمعیت که نشسته بودند و به صوت ضبط شده ی قران گوش میدادند مادر را پیدا کنم.

پست_۳۶۲#

مادر را در کنار آهو دیدم. آهو دستمالی روی چشمانش نگه داشته بود و شانه هایش میلرزید و مادر چیزهایی در گوشش زمزمه میکرد. از بین مبل های سلطنتی و صندلی های مخمل کرایه ای که میگذشتم تا به مادر برسم چشمم را برای پیدا کردن باربد چرخاندم و نگاهم به مردی افتاد که انگار در آن کت و شلوار مشکی با آن حجم از ناراحتی باز هم خوشتیپ

رمان بازار
romanbazar.ir

ترین مرد در بین حضار بود. نگاهم را کنترل کردم تا بیش ازین کنجکاوی به خرج ندهد. حال خودم را نمیفهمیدم. فقط صدای ضربان قلبم همراه با ندای وجدانم که با بلندترین صدا میگفت" داری چه غلطی میکنی؟ تو اینجا چیکار میکنی؟" را در گوش هایم میشنیدم. انگار که با امدنم بدترین خبط جهان را کرده بودم و حالا چاره ای جز جلو رفتن نداشتم.

به مادر که رسیدم آرام سلام کردم و آرام تر از آن تسلیت گفتم: تسلیت میگم آهو جون.

آهو با شنیدن صدایم بینیش را بالا کشید و دستمال را از روی چشمانش برداشت. چشمان ریز و پف کرده اش را به من دوخت و با تشخیصم ناگهان بغضش برای چندمین بار از لحظه ی ورودم ترکید: دیدی بی مادر شدیم طلا؟! دیدی بی کس شدیم طلا؟

لب برچیدم. کاسه ی چشمم که انگار منتظر تلنگر مانده بود خیلی زود پر شد.

یادته مامانم چقدر دوست داشت؟ یادته چقدر خوشحال بود که تو شدی :- عروسمون؟ چقدر ذوق کرده بود که یکی قاپ دل پسرشو دزدید...

حس میکردم سنگینی نگاه همه روی من است. شانه هایم هر لحظه اویزان تر میشد. حرف های آهو یک سوزی داشت که شک کردم نکند من باعث مرگ مادرشان باشم.

این وسط لب گزیدن های مادر را میدیدم. آب قندی که خاله ی آهو دستپاچه به دستش داد. بهرام که جلو آمد و سعی کرد آرامش کند. من اما انگار خشک شده بودم. دست کسی روی بازویم نشست و مرا از جمع دور کرد. وقتی کامل از پله ها پایین رفتیم تازه چرخیدم تا ناجیم را ببینم. باربد بود

رمان بازار
romanbazar.ir

که غمگین و اخم کرده به من نگاه میکرد. روی اولین مبلی که دم دستم بود نشستم. قطره های اشک بر شدت بارششان اضافه شد.

باربد با صدایی گرفته به حرف آمد: فقط نگو که با این قیافه اومدی به من تسلی بدی که دکو پزتو میارم پایین.

تازه یادم آمد که برای چه آمده ام. نگاه اشکیم را به چشمان قرمز او دوختم: تسلیت میگم باربد. غم آخرتون باشه.

بی حال دستش را روی شانه ام گذاشت: غم نبینی دختر. لطف کردی اومدی. اصلا توقع نداشتم.

گفت و از کنار دستش دستمال کاغذی ای به دستم داد: بیا دماغتو بگیر حالمو بهم زدی.

دستمال را گرفتم و همان طور که اشک هایم را پاک میکردم گفتم: ببخشید باربد. من خبر نداشتم. تازه همین امروز شنیدم و واقعا ناراحت شدم.

لبخند کم جانی به رویم زد و همان موقع صدایی آشنا به گوشم رسید: اینجایی باربد؟

صدا متعلق به یک آشنای دور بود. آشنایی که هیچوقت حتی تصورش را همنمیکردم که دوباره آن هم در چنین موقعیتی ببینمش.

ناخواسته از جا بلند شدم و سلام کردم. دیدم که آرام به سمتم چرخید و با همان چشمان با حجب و حیا نگاهم کرد. مطمئن بودم که دیدارم معذبش کرده است: سلام. خودتی طلا؟

سر تکان دادم. مانده بودم چه بگویم. نام مهرزاد مدام در ذهنم اکو میشد و حس ترس لحظه ای رهایم نمیکرد. زبانم تنها به گفتن همان کلمات چرخید: تسلیت میگم.

رمان بازار
romanbazar.ir

.مکث کرد: ممنون. زحمت کشیدی

این پا و ان پا کرد و بعد گفت: چقدر خانوم شدی. میدونم جای مناسبی نیست اما بهت تبریک میگم. امیدوارم خوشبخت بشی.

حالم خراب بود. حس خفگی میکردم. من در حق او بد نکرده بودم؛ ان طلاق انتخاب هردویمان برای ادامه ی زندگی بود. نه من ان دری بودم که اوش میخواست نه او آن تخته ای که خدا بخواهد بهم جورمان کند و قبل از انکه دیر شود راهمان از هم جدا شده بود و من بابت زندگی الانم روزی هزاران بار خدا را شکر میکردم اما حالا حس بدی از حضورم در این مکان داشتم.

انگار متوجه شد که به سمت باربد چرخید و گفت: لطفا بگو غذاهارو اماده کنن.

و با تشکر کوتاهی از من بیرون رفت. باربد که بلند شدم سریع پشت سرش روانه شدم و بی توجه به تعارفاتش برای ماندن تشکر کردم و با تسلیتی دوباره از انجا بیرون زدم. اگر چند دقیقه ی دیگر میماندم حتما از حال میرفتم.

پست_۳۶۳#

تمام طول راه تا خانه را به کارم فکر کردم. آنقدر گیج و سردرگم بودم که حتی نفهمیدم چطور از آنجا بیرون آمدم. خبر را بد شنیدم و به عواقب

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتنم فکر نکردم. حرف های مادر تا حدود زیادی روی تصمیم گیریم برای رفتنم تاثیر گذاشته بود و باعث شد که در نهایت من رفتن را به نرفتنم ترجیح دهم. در آن لحظه از هر چه که میگذشتم از ارتباط نزدیکم با باربد و رابطه ی دوستی ای که روزی میان ما و خانواده ی اهو بود نمیتوانستم بگذرم. حسم چیزی بین وجدان درد و ترس مقابله با مهرزاد بود.

آنقدر تمام راه را به همین موضوعات فکر کردم که حتی نفهمیدم کی به خانه رسیدم. حس میکردم مسیر طولانی از خانه ی پدری آهو تا خانه ی خودمان هم برای فکر های بی سر و ته من کم بوده است. نفهمیدم ماشین را چطور کنار در ورودی خانه پارک کردم؛ حتی در خودم توانی برای داخل بردن ماشین در حیاط هم ندیدم. پیاده شدم و درحالیکه در هوا راه میرفتم وارد خانه شدم.

کیف و شالم را همان اول کار روی مبل انداختم و خودم هم همان جا نشستم. دست و دلم به بلند شدن نمیرفت. ناخوداگاه تحت تاثیر آن محیط قرار گرفته بودم. جو مرگ همیشه برایم غم انگیز بود. برای خانواده ی صمدی ناراحت بودم؛ برای زنی که روزی او را میشناختم و حالا دیگر زنده نبود بیشتر. از او بدی ندیده بودم و حالا بابت نبودنش ناراحت بودم. همان جا ولو شدم و فکر کردم؛ مثل تمام وقت هایی که ذهنم درگیر بود به همه چیز فکر کردم و در نهایت حس کردم به هیچ چیز فکر نکرده ام.

صدای چرخ های ماشین را که از حیاط خانه شنیدم به خودم آمدم. صاف نشستم. مهرزاد آمده بود و من هنوز از جایم جم نخورده بودم. آنقدر در همان جا دست دست کردم که مهرزاد کلید را در قفل چرخاند و داخل شد. چراغ های خانه را تک و توک روشن کرده بودم. بلند شدم و به استقبالش

رمان بازار
romanbazar.ir

رفتم. سلام کردم. با خوشرویی جوابم را داد و چشمکی به رویم زد: از بیرون دیدم خونه تاریکه فکر کردم باز خبریه.

حتی نتوانستم دل به دل شوخی اش بدهم و به لبخند بی حالی اکتفا کردم. لپم را کشید و همان طور که از کنارم رد میشد گفت: معلومه خیلی خسته شدی امروز.

او به سرویس رفت و من ماندم با دنیایی از پشیمانی. کاش به او گفته بودم که میروم.

کلافه به اتاق رفتم و قبل از بیرون امدن او از سرویس لباس هایم را عوض کردم و به اشپزخانه رفتم. از غذای دیشب هنوز یک چیزهایی مانده بود و ترجیح دادم همان را گرم کنم. غذا ها را روی شعله ی گاز گذاشتم و خودم همان جا نشستم و دستم را زیر چانه ام ستون کردم و باز هم امروز و اتفاقاتش را یک بار دیگر تا امدن مهرزاد مرور کردم.

رو به رویم نشست و گفت: غذا چی گذاشتی طلا؟ من بیرون حتی ناهار هم نخوردم. هلاکم الان.

به گاز اشاره کردم: شام دیشبه یکمش مونده تو بخور من اشتها ندارم.

لب هایش آویزان شد و با لحنی جدی جواب داد: حداقل این ماه های اول ازدواج رو یکم به من برس. بذار دلم خوش بشه زنم سلیقه داره.

ارام گفتم: دارم دیگه. غذا گرم کردنم سلیقه میخواد.

با دقت به چهره ام نگاه کرد. انقدر دقیق که مطمئن شدم یک چیزهایی فهمیده. دهان باز کرد چیزی بگوید که با جمع کردن بینی اش چند بار بو کشید و بعد با صدای بلند خندید. پشت سرم را نشانم داد: پاشو تا همون نیمچه غذا هم نسوخته زیرشو خاموش کن خانم با سلیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

هول شده سریع از پشت میز بلند شدم و دیدم که او سری به تاسف تکان داد: متاسفانه در این مورد هم هنر نداری.

#پست_۳۶۴

غذایم کمی ته گرفته بود. جوابش را ندادم و به جایش ماست و نوشابه را از یخچال بیرون کشیدم و بشقاب برنج و خورشت را هم رو به رویش گذاشتم. نگاهی به میز کرد و گفت: چرا از همه چی یدونه آوردی؟ پس خودت چی؟

آرام گفتم: گفتم که! من اشتها ندارم تو بخور.

اخم کرد: خوبی طلا؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را تکان دادم. یک تکان معمولی که هیچ مرزی بین آره و نه اش نبود. مهرزاد اما قاشقش را پر کرد و دوباره پرسید: چیزی شده؟ مسئله ای پیش اومده؟ چرا تو خودتی؟

نمیدانم چرا بغضم گرفت. فشار روحی زیادی را متحمل شده بودم. از طرفی مرگ خانم صمدی و از طرفی مهرزاد که گفته بود هر چه شد اول از همه به خودش بگویم و من در لحظه تصمیم گرفته بودم و حالا جز پشیمانی هیچ کار دیگری از دستانم بر نمی آمد. چیزی که نگفتم این بار دستش از روی میز روی دستم نشست: چیشده حاج خانم؟ کی زده باز تو برجکت؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

بغضم با آن حرکت و دیدن مهربانیش به قطره اشکی تبدیل شد و از چشمانم چکید.

پوف کلافه ای کشید: کوفتم کردی که این غذای سوخته رو. میگی چیشده یا نه؟

اشکم را پاک کردم و با صدایی که از بغض لبریز بود آرام زمزمه کردم: مادر آهو مرد. رفته بودم خونشون برای تسلیت.

زیر چشمی نگاهش کردم و دیدم که با نفس راحتی یک قاشق دیگر پر کرد و گفت: خب. آهو کیه؟ اینکه ناراحتی نداره عزیزم مرگ حقه.

یک لحظه خشک شدم. معرفی کردن آهو با زبان خودم بدتر از فهمیدن خودش بود. سریع یک کلمه گفتم تا خودم را خلاص کنم. مرگ یک بار و شیون هم یک بار: آهو مادر باربد.

اولش فقط نگاهم کرد؛ انگار داشت تجزیه تحلیل میکرد تا دقیق بفهمد چه گفته ام. چند ثانیه بعد دو هزاریش افتاد و با قیافه ای که شباهتی به قبلش نداشت قاشقش را پایین اورد و پرسید: کجا رفته بودی؟!

از دیدن عکس العملش ترسیدم. نه اینکه بد باشد. نه. آنقدر آن عکس العمل را در ذهنم بزرگ کرده بودم که حالا بیشتر از تصورات ذهنی ام میترسیدم تا او. سریع شروع به توضیح دادن کردم و گفتم: مامان بهم زنگ زد. گفت مامان بزرگ باربد فوت کرده. منم فکر کردم زشته اگر برای تسلیت نرم. رفتم. یعنی...

گریه ام گرفته بود و بریده بریده ادامه دادم: من..من باید بهت میگفتم ولی...

با دادی که زد صدا در گلویم خفه شد: ولی چی طلا؟ کاراتو کردی حالا اومدی نشستی اینجا میگی باید میگفتی و نگفتی؟ همین؟ تموم شد رفت؟

رمان بازار
romanbazar.ir

الان توقع داری چی بگم؟ برات دست بزنم؟ بگم افرین که بدون اطلاع من رفتی؟ اره؟ من چیم الان؟ مترسک سر جالیز؟ همه کاراتو میکنی اخرش یاد من میفتی؟

چانه ام لرزید: من فقط ترسیدم بهت بگم.

مشتش را روی میز کوبید: یه چیز بگو ادم باورش بشه! از چی ترسیدی؟ تا حالا چند بار کتکت زدم که ازم ترسیدی؟ تا حالا چند دفعه حرف زدی زدم تو دهنت که ترسیدی؟ تو از چی من ترسیدی؟ من جز مهربونی چه بدی به حقت کردم؟

عصبانیتش حتی اجازه نداد کلمه ای بگویم و خودش ادامه داد: تو منو به هیچیتم حساب نمیکنی. مشکل اینجاست. فقط بهم بگو الان چی باید بهت بگم که جواب این توهینت باشه؟

بینیم را بالا کشیدم و نالیدم: اینطوری نگو مهرزاد.

صدایش را بالا نبرد اما خشم از تک تک کلماتش پیدا بود: چطوری بگم؟ تو بگو منم همونو بگم. شدم ملعبه دست خانم. حتما میخوای روشن فکر باشم. اما طلا روشن فکری هم حدی داره. تو دیگه شورش رو در اوردی. فکر کردم دفعه ی قبل این مسئله رو بین خودمون حل کردیم اما تو انگار نمیخوای قبول کنی که این زندگی وقتی مشترکه که همه چیزش مشترک باشه.

#پست_۳۶۵

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایم را صاف کردم تا نلرزد: یهو خبر دار شدم. با خودم گفتم زشته اگه نرم. آهو برای من خیلی عزیزه. نمیتونستم که نرم. فکر کردم شاید باربد ازم انتظار داشته باشه. نون و نمک بهرام و اهو رو خورده بودم فکر کردم بده اگر نرم برای تسلیت خشک و خالی. فکر کردم برم بهتره.

بی حوصله سر تکان داد: اصلا اینا همه قبول؛ چرا به من نگفتی؟

تورو خدا یک لحظه خودتو بذار جای من مهرزاد. من هیچ تصور :_ خاصی از همچین موضوعی جز چیزی که شنیده بودم نداشتم. گفتم اگر بهت بگم قصه ی مامانم تکرار میشه. بابا بخاطر اینکه اونشب مامان رفته بود مهمونی ای که شهرامم توش بود زندگی رو براش جهنم کرد. یعنی برای هممون جهنم کرد. تهشم شد منی که اواره شدم. بابام اگر...

وسط حرفم پرید و باز هم داد زد: برای بار هزارم میگم طلا. من بابات نیستم.

دستش را بالا برد و تاکید کرد: من عمو نیستم و تو هم مادرت نیستی. چرا نمیخوای اینو قبول کنی؟! چرا نمیخوای برای یک بار هم که شده تصورات بقیه رو کنار بذاری و خودت با عقلت فکر کنی.

دستی به صورتش کشید و کلافه زمزمه کرد: نمیدونم کدوم رفتارم مثل عمو بوده که مدام منو باهاش مقایسه میکنی. اما دیگه از این افکارت خسته شدم طلا.

بلند شد و با کنار زدن بشقاب از آشپزخانه بیرون زد و من وحشت زده به جای خالیش نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۳۶۶

مهرزاد به اتاق رفته بود و من همچنان در آشپزخانه نشسته بودم. قلبم پر تپش میکوبید و اشک هایم بند نمی آمد. احساس بی پناهی میکردم. احساس تنهایی. از جایم بلند شدم و ظرف نیمه خورده ی مهرزاد را همانجا گذاشتم. امشب هیچ کدام از هنرهای زنانه ام فعال نبودند.

از آشپزخانه بیرون رفتم و هالوژن ها را خاموش کردم. وقتی در مسیر اتاق خواب قرار گرفتم حس کردم قلبم در دهانم میکوبد. اشک هایم را با پشت دست پاک کردم و وقتی رسیدم به اتاق مهرزاد طاق باز خوابیده بود و ساعدش روی چشمانش بود.

با قدم هایی مردد جلو رفتم و روی تخت نشستم. هر چه نگاهش کردم دستش را برنداشت. لبم را با زبانم تر کردم و گفتم: مهرزاد؟

جواب نداد. مصرانه دوباره نامش را خواندم. وقتی باز هم جواب نداد آرام گفتم: من قصد ناراحت کردنتو نداشتم. ولی اون لحظه واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم. من واقعا خانم صمدیو دوست داشتم. میدونستم آهو حال خوبی نداره چون خیلی...

میان حرفم امد: توضیح نده.

بی توجه به حرفش ادامه دادم: مامان و شهرامم بودن. من اونجا تنها نبودم که تو...

دستش را برداشت و جدی تر گفت: نمیخوام هیچی بشنوم طلا!

رمان بازار
romanbazar.ir

میخواستم از دلش در بیاورم اما بالاخره صبرم سر آمد: اتفاقا باید بشنوی. قرار نیست هر بار با متهم کردن من خودت عقب بشینی و ادای آدمای همه چیزدانو در بیاری.

با تعجبی که توام با خشم بود نگاهم کرد: نکنه یه چیزیم بدهکار شدم؟ من کی ادعا کردم همه چیزو میدونم اخه؟ طلا درد منو تو واقعا نمیفهمی یا خودتو میزنی به اون راه؟

جمله هایم را سر هم کردم و گفتم: تو داری میگی چرا به من نگفتی درسته؟ الان به من بگو اگر من میخواستم برم آرایشگاه باید قبلش بهت میگفتم؟ نه برای تو مهم نیست. اگر میخواستم برم خونه ی مامانم باید میگفتم نه بازم برای تو مهم نیست. در همه ی این حالتا شاید اگر بهت میگفتم تو خوشحال میشدی ولی اینم که نمیگفتم لزوما ناراحتت نمیکرد. حالا چرا این قضیه باید این همه برای تو مهم بشه؟ فقط چون پای آوش وسط؟ چون این زنی که مرده مادر شوهر سابق منه؟

مهرزاد سرش را با دست ماساژ داد: بسه طلا. تو متوجه منظور من نیستی. قیاست از بن اشتباهه. واقعا نمیکشم دیگه. از صبح سرکارم با کلی میوه فروش و راننده و بقال و چقال سر و کله زدم آخر شبم که اومدم خونه باید با تو بحث کنم. تازه باید الفبای زندگی کردنو بهت یاد بدم.

صدایم بالا رفت: مامانم راست میگه. تو هم لنگه ی بابایی. میگی نیستی ولی وقتی حتی حاضر نیستی حرف منو بشنوی چه فرقی با اون میکنی؟ من از رفتنم پشیمون نیستم. هزار بار دیگم برگردم عقب بازم میرم. اینکه من از پسرشون طلاق گرفتم دلیل بر این نمیشه که باهاشون قطع رابطه کنم ولی بهت گفتم دلیل اینکه به تو نگفتم بخاطر ترسم بود. نه ترس از کتک زدنو دعوا کردنت نه! من هنوزم میترسم که تو رو از دست بدم. توقع دارم حداقل اینو درک کنی.

رمان بازار
romanbazar.ir

!کلافه گفت: ترس چی طلا؟

صدایم ضعف رفت: دلم میخواد همیشه جوری باشم که تو تاییدم کنی. من اونقدر دوست دارم که گاهی از حسم میترسم. من میترسم از اشتباه دوباره. من میترسم مامانم یه روزی بشینه جلوم بگه دیدی من درست میگفتم؟

چرا انقدر حرف بقیه برات اهمیت داره؟ زندگی ما زندگی ماست نه :- بقیه. مهم نیست اونا چی میگن.

نگاهش کردم. بهتر بود بحث را همینجا ببندم: من کار اشتباهی نکردم مهرزاد.

دستش را چند بار روی صورتش کشید و در اخر نگاهش را به چشمانم دوخت: من الان اصلا حرفم درست و اشتباه نیست. بجای این حرفها برو یه فکری واسه ترسات بکن که همه ی زندگیتو تحت شعاع قرار داده.

گفت و حتی اجازه نداد من هم چیزی بگویم و چشمانش را بست. ناراحت شدم از عکس العملش.

پست_۳۶۷#

وقتی برای اولین بار پشتش را به من کرد و خوابید دلم شکست. باورم نمیشد آن شب بازویش را از من دریغ کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی تخت بلند شدم و به هال رفتم. تلویزیون را روشن کردم و روی کاناپه دراز کشیدم و به تصاویری که چیزی که از آن نمیفهمیدم چشم دوختم.

همه چیز به ساده ترین شکل ممکن بهم پیچیده بود. من خسته شده بودم ازین همه ترس از دست دادن. خسته بودم ازین همه که خودم را مطابق میل همه درآورده بودم. دیگر بس بود. باید رها میکردم مهرزاد را. این بند اسارتی که پایم بسته بودم را باید باز میکردم.

صبح از صدای تق و تقی که در آشپزخانه به راه افتاده بود چشم باز کردم. در جایم نشستم و روی چشمانم را با دست مالیدم. هنوز خوابم میامد. از جایم بلند شدم و بدون نگاهی به مهرزاد به توالت رفتم.

وقتی در اتاق شلوارم را در آورده بودم و دنبال شلوار جینم در کمد میگشتم مهرزاد به اتاق آمد: چایی دم کردم. به روی خودم نیاوردم و شلوارم را به پا کردم. هنوز دکمه اش را نبسته بودم که گفت: بدون صبحانه نرو. ضعف میکنی.

پالتویم را برداشتم و همانطور که میپوشیدم زیر لب گفتم: سیرم.

اصرار نکرد و از اتاق بیرون رفت. زودتر از او از خانه بیرون رفتم.

در باشگاه حواسم پرت بود. تمرینات را اشتباه میدادم. تعداد را رد و بدل میگفتم. سوده وقتی پای حرف هایم نشست سکوت کرد. گفت در این مورد خاص حرفی نمیزند و ترجیح میدهد فقط شنونده باشد چون هر چه بگوید فقط برداشت اوست و درست و اشتباهش ممکن است برای من عواقب بدی داشته باشد.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمانیکه به خانه برمیگشتم باربد تماس گرفت و برای مراسم ختم فردا من و مهرزاد را دعوت کرد. میدانستم دعوت از مهرزاد فقط جنبه ی صوری دارد و آن ها فقط برای حفظ ظاهر این کار را کردند ولی من میدانستم که به هیچ وجه ازین دعوت حرفی نخواهم زد.

زودتر از همیشه به خانه رسیدم. برای شام قصد داشتم شامی درست کنم. گوشت چرخ کرده را از فریزر در آوردم و بعد برای تعویض لباس به اتاقم رفتم. جلوی آینه گیره مویم را در میاوردم که موبایلم زنگ خورد. به طرف گوشی رفتم و با دیدن نام "مامان" تماس را برقرار کردم.

نگران گفت: طلا؟ خوبی؟

صندل هایم را دوباره به پا کردم و به آشپزخانه رفتم: سلام. آره خوبم.

طلا من واقعا بابت رفتار دیروز آهو عذرخواهی میکنم واقعا شوکه شده بودم اون لحظه:-.

از سبد حصیری سیب زمینی و پیاز دو سیب زمینی برداشتم: اشکال نداره. ناراحت نشدم. آهو تحت فشار بود دست خودش نبود.

به خدا از دیروز که رفتی با اون حال از اونجا خیلی ناراحت شدم. ای کاش اصلا بهت نگفته بودم:-.

آب را روی خاک سیب زمینی گرفتم: اتفاقا خوب کاری کردی که خبر دادی. اگر نمیگفتی ناراحت میشدم.

مادر من من کرد: طلا؟ دیشب که برگشتی خونه، مهرزاد نپرسید کجا بودی؟

کار آشپزخانه را برداشتم و پوست سیب زمینی را گرفتم: پرسید. منم گفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت کرد: شوخیت گرفته؟

بی حوصله جواب دادم: زندگی منو با زندگی خودتو بابا مقایسه نکن. مهرزاد درکش بالاست.

حرفی نزد و من پرسیدم: فردا میرین شما برای ختم؟

تو از کجا میدونی فردا ختمه؟ :-

باربد بهم زنگ زد دعوتم کرد. احتمالا میام سرخاک :-.

صدایش از تب و تاب افتاد: تو که دیروز اومدی. دیگه فردا نیا. کسی از تو انتظار نداره.

در دلم پوزخند زدم. کاش این نتیجه گیری را قبلا میکرد.

پست_#۳۶۸

غذا را که بار گذاشتم به حمام رفتم. مثل همیشه کوتاه دوش گرفتم. بیرون که آمدم مهرزاد هنوز نیامده بود. سری به آشپزخانه و غذا زدم. رو به روی تلویزیون نشستم و منتظر آمدن مهرزاد شدم. نمیدانستم برنامه ی امروز مهرزاد چه بوده و کی به خانه می آید؛ نه او صبح حرفی زده بود و نه من پرسیده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشیم را در دست گرفتم و به پیام های سوده که در مورد آمدن مهرزاد پرسیده بود جواب دادم و تا یک ساعت بعد که صدای چرخ های ماشین از حیاط بلند شدم خودم را مشغول کردم.

گوشی را کنار گذاشتم و صدای تلویزیون را کمی بالا بردم. در خانه که باز شد حتی به خودم زحمت ندادم تا بلند شوم. از مهرزاد و عکس العمل دیشبش هنوز دلخور بودم. من با تمام قلب و عشق و علاقه ام در این رابطه بودم و دلم نمیخواست بابت یک ختم رفتن ساده تا این حد از سمت او مواخذه شوم.

از گوشه ی چشم دیدم که آرام کفش هایش را در اورد و صندل های جلوی در را به پا کرد. آرام از جایم بلند شدم. زیر لب سلام کردم و او بدون انکه نگاهم کند جوابم را داد. به آشپزخانه رفتم و غذا را آماده کردم. صدایش نکردم. میدانستم که خودش می آید و همان هم شد. خودش آمد و پشت میز نشست. غذا را در سکوت مطلق آشپزخانه خوردیم. بدون آنکه کوچک ترین کلمه ای از سمت هر کداممان گفته شود. آن بین فقط صدای به هم خوردن قاشق و چنگال ها بود که سکوت را بر هم میزد. اشتها نداشتم و فقط با غذایم بازی کردم. مهرزاد اما مثل همیشه تا آخرین دانه ی برنج بشقابش را خورد و عقب کشید و همان طور که ظرف ها را جمع می کرد گفت: مرسی.

کوتاه نگاهش کردم و اهسته جواب دادم: نوش جان.

ظرف ها را در سینک چید و بیرون رفت. حرصی شده بلند شدم. انگار دنیا بر عکس شده بود جای اینکه من برای او قیافه بگیرم او سرسنگین رفتار میکرد. بر خلاف همیشه وظیفه ی بردن چای را به عهده نگرفت و من هم زحمتی برای بردنش نکشیدم. با سراصبری ظرف ها را شستم و بیرون رفتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلویزیون روشن بود و مهرزاد مقابلش روی کاناپه به خواب رفته بود. بالای سرش ایستادم و نگاهش کردم؛ ابروهایش حتی در خواب هم در هم گره خورده بود. با دیدن ته ریش روی صورتش دلم برای خستگی و شلختگی این روزهایش ضعف رفت اما فورا به خودم تشر زدم. صدای تلویزیون را کم کردم و آرام صدایش کردم. با همان بار اولی که اسمش را خواندم چشم باز کرد. نگاهم را گرفتم و گفتم: برو رو تخت بخواب.

نگاهش را به میز عسلی دیدم خنده ام گرفت. حتما توقع داشت چای روی آن آماده باشد. دستی درون موهایش کشید و با درست کردن تیشرتش که کج شده بود بلند شد و بی حرف به اتاق رفت.

او که رفت من هم کمی شبکه ها را بالا و پایین کردم و در نهایت با خمیازه ای که کشیدم از جایم بلند شدم. دیشب روی کاناپه حسابی کمر درد گرفته بودم و تصمیم داشتم امشب سر جایم بخوابم. آرام در را باز کردم و آرام تر از آن روی تخت دراز کشیدم. مهرزاد طاق باز دراز کشیده بود و نفس های عمیقش نشان میداد که در خوابی عمیق است.

پشتم را به او کردم و سعی کردم بخوابم. مغزم پر از فکر های مختلف بود. فردا صبح شیفت نبودم. قصد داشتم استراحت کنم تا بعد از ظهر سرخاک بروم. تصمیم نداشتم در مجلس ختمی که دوباره در خانه ی پدری آهو برگزار میشد شرکت کنم به هیچ عنوان دلم نمیخواست یکبار دیگر آن جو را تحمل کنم. هنوز هم خوب نگاه های ان روز جمعیت را بعد از اینکه آهو آن حرف ها را به زبان اورد به خاطر داشتم. انگار انها هم توقع داشتند من در مراسم شرکت نکنم. آنقدر به همین چیزها و برنامه هایم فکر کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۶۹#

صبح با صدای آلارم گوشی از خواب بیدار شدم. گیج خواب بودم و امروز را مثلا به خودم قول داده بودم برای جبرانی کم خوابی های این مدتم خوب بخوابم؛ اما شب قبل آنقدر فکرم درگیر بود که فراموش کرده بودم آلارم صبح گاهیش را خاموش کنم. با همان چشمان بسته دستم را یک دور کامل روی تخت حرکت دادم تا رسیدم به پاتختی. آلارم گوشی مدام تکرار میشد و من هنوز نتوانسته بودم گوشی را پیدا کنم. ناچار یک چشمم را باز کردم تا هم خوابم را حفظ کنم و هم گوشی را پیدا. با دیدن موبایلم در گوشه ای ترین نقطه ی پاتختی دستم را جلو بردم و با لمس صفحه اش آلارم را قطع کردم. چشم باز شده ام را دوباره بستم و سعی کردم بدون فکر کردن به چیزی دوباره بخوابم اما تلاشم نتیجه ای نداد. خواب از سرم پریده بود و دیگر مهمان چشم هایم نمیشد. کلافه چشمانم را باز کردم و آرام روی تخت نشستم. نگاهی به ساعت اتاق کردم؛ ساعت نه و ربع بود و من عملا حتی یک ساعت هم بیشتر از هر روز نخوابیده بودم. لعنتی به آلارم مزاحم فرستادم و از جایم بلند شدم. لباس خانگی های مهرزاد مرتب پشت در آویزان بود و نشان از آن داشت که او امروز را هم زودتر به حجره رفته است.

دست و صورتم را شسته از سرویس بیرون امدم و تخت را مرتب کردم. از اتاق بیرون رفتم و برای خودم صبحانه آماده کردم و با خیال راحت و بدون نگرانی از دیر شدن خوردم. تصمیم گرفتم حالا که اجبارا زود بیدار شده ام کمی خانه را مرتب کنم. شانس اورده بودم که مدت زیادی از چیدن

رمان بازار
romanbazar.ir

جهیزیه ام نمیگذشت وگرنه با این حجم از کار یک خانه تکانی دم عید را فقط کم داشتم.

خانه که مرتب شد برای خودم به عنوان جایزه لازانیای پر و پیمانی درست کردم تا خستگیم را کم کند. لباس های کثیف را در ماشین ریختم و برای پاک کردن شیشه ها به سالن رفتم که در باز شد و مهرزاد با سر و وضعی کثیف و آشفته داخل امد. ایستادم و سلام کردم آرام جوابم را داد و همان جا لباس هایش را از تنش درآورد و گفت: اینا رو قاطی بقیه لباسا نکن روغنین.

جلو رفتم و پرسیدم: چیشدن مگه؟

دستش را همان طور که به طرف اتاق میرفت در هوا تکان داد: یکی از ماشینای حجره خراب شده بود.

چیزی نگفتم و لباس ها را برداشتم تا دوباره و سر فرصت داخل ماشین بیندازم.

میز تلویزیون را پاک میکردم که از اتاق که بیرون آمد. نگاهی به سمتم انداخت و گفت: ناهار چی داریم طلا؟

من اما نگاهش نکردم و گفتم: لازانیا.

شنیدم که زیر لب خداراشکری گفت و به آشپزخانه رفت. چند دقیقه بعد بلند صدایم کرد: بیا ناهار آمادست.

ابرویم بالا پرید مشخص بود که تا چه حد گرسنه است که خودش برای آماده کردن غذا پیش قدم شده بود. دستمال را کناری انداختم و به اشپزخانه رفتم. دستم را شستم و از یخچال نوشابه را بیرون آوردم تا همراه لازانیا بخوریم. هنوز هم هر دو سرسنگین رفتار میکردیم. غذا که تمام شد او به

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون رفت و من هم بیخیال شستن ظرف ها شدم و به اتاق رفتم. لباس هایم را با لباس های بیرونی عوض کردم و شال مشکی را روی موهایم انداختم. مهرزاد که وارد اتاق شد با تعجب تماشایم کرد: جایی میخوای بری؟

کیفم را برداشتم و همانطور که وسایل داخلش را چک میکردم گفتم: میرم ختم خانوم صمدی.

دستانش را در جیب گرمکنش فرو برد و با اخم هایی درهم خیره ام شد: خانوم صمدی همون مادربزرگ باربد؟

سرم را بالا آوردم و در چشم هایش نگاه کردم: اره همونه.

سر تکان داد و به سمت کمد لباسش رفت: منتظر باش حاضر بشم برسونمت.

دهانم از حرفش باز ماند: نیاز نیست. خودم میرم.

بدون آنکه نگاهم کند دستانش را بالا برد و تیشرتش را دراورد: برو تو حیاط من الان میام.

نگاهم به بالا تنه اش چسبید: کارت چی میشه پس!

پیراهنش را از رگال بیرون کشید و تنش کرد: یه روز نرم یا دیر برم آسمون به زمین نمیرسه.

وقتی هر دو در ماشین نشستیم لبخند ناخواسته ای روی لبم نشست. ازینکه رفتنم از سوی او درک شده بود خوشحال بودم. ازینکه مهرزاد این همه مرا میفهمید لذت میبردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی قبرستان که ایستاد وقتی میخواستم پیاده شوم مچم را گرفت: فقط فاتحه بخونو برگرد. طولش نده.

سر تکان دادم و از ماشین پیاده شدم.

پست_۳۷۰#

در قبرستان باد میوزید و پر شالم را به بازی گرفته بود و چتری هایم به این طرف و ان طرف میرفتند. از بین جمعیتی که روی صندلی نشسته بودند خودم را داخل کشیدم و به تلی از خاک که رویش با پارچه ی ترمه ای نفیس پوشانده شده بودند و دور تا دورش پر بود از تاج های گل رسیدم. آهو روی صندلی نشسته بود و بینیش را پاک می‌کرد. آوش پشت میکروفن بود و در وصف مادرش متنی از پیش اماده شده را میخواند. همه چیز رسمی و طبق برنامه پیش میرفت. با سر به آهو سلام کردم و او لبخند کمرنگی به رویم زد. ضربه ای به خاک زدم و فاتحه خواندم. وقتی بلند شدم و خواستم طبق درخواست مهرزاد به سمت ماشین بروم بهرام جلویم را گرفت و کنارم کشید: نیومده داری میری؟!

لبخند زدم: آخه مهرزاد تو ماشین.

او هم لبخند محزونی زد: حق داری. رفتار آهو اون روز واقعا درست نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نوای سوزناک نی باعث شد سرم را به آن سمت لحظه ای بچرخانم: نه مشکلی نیست. خودتونو ناراحت نکنین. من درک میکنم. آهو اون روز تو حال خودش نبود.

دستش را روی شانه ام گذاشت: ولی ممنون که اومدی. واقعا اینکارتو فراموش نمیکنیم.

نگاهی از دور به مادر و شهرام انداختم که هر دو با عینک آفتابی نشسته بودند و از دور نگاهشان به من بود. دستم را کوتاه بالا بردم و برایشان تکان دادم و لب زدم" من میرم"

نمیدانم مادر از آن فاصله فهمید چه میگویم یا فقط سر تکان داد.

با شهرام خداحافظی کردم و به سمت ماشین قدم برداشتم. هنوز کلی راه تا سر خیابان مانده بود. کسی از پشت سر صدایم کرد: طلا؟

به عقب برگشتم. آوش بود با پالتویی بلند و تیپی مشکی. چشمم به کراواتش بود وقتی سلام میکردم.

پکی به سیگارش زد و آن را زیر پایش بین دو قبر انداخت و رویش را لگد کرد: ممنون که اومدی. مطمئنم مامان خوشحال میشه.

از حرفش دلم گرفت: خواهش میکنم من خانوم صمدیو دوست داشتم.

پالتویش را عقب داد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد و هم گام با من قدم برداشت: چقدر زود داری میری! اگر ماشین نیاوردی برسونمت.

استرس داشتم بابت همراهیش: مهرزاد تو ماشین منتظرمه.

لحظه ای ایستاد و نگاهم کرد. کنار شقیقه هایش چند تار موی سفید به چشمم میامد. حتی چند چین ریز کنار چشمش اضافه شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش میان چشمانم رقصید: حالت باهاش خوبه؟

سختم بود که جوابش را بدهم. به عقب برگشتم و نیم نگاهی به دور دست ها انداختم: آره، خیلی.

سر تکان داد: خوبه. خوشحالم که حداقل یکیمون حالش خوبه.

راه افتادم و صدای پاشنه ی بوت هایم سکوت قبرستان را میشکست. دستم را روی پیشانیم کشیدم: داری بهم عذاب وجدان میدی؟!

قاطعانه گفت: به هیچ وجه. حال خوب تو آرزوی قلبی منه.

نزدیک به در قبرستان شده بودیم. ایستادم و معذب گفتم: میشه بیشتر ازین همراهیم نکنی؟ مهرزاد ممکنه با دیدنت ناراحت بشه.

لبخند کم رنگی زد و سر تکان داد: حتما.

هر دو در سکوت بهم نگاه کردیم تا اینکه او گفت: برو. امیدوارم همیشه خوشبخت باشی.

خجالت زده گفتم: منو ببخش.

به حلقه ام چشم دوخت: چیزی برای بخشش نیست. تو کاریو کردی که به نظرت درست بود پس بخاطرش شرمنده نباش.

سر تکان دادم و قدرشناسانه نگاهش کردم: مرسی. بابت همه چیز.

لبخند زد و چشم هایش را روی هم فشار داد: خداحافظ.

سر تکان دادم: امیدوارم تو هم خیلی زود حالت خوب بشه. خداحافظ.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را پایین انداختم و به بیرون رفتم. مهرزاد از ماشین پیاده شده بود و با کسی حرف میزد. جلوتر رفتم و با دیدن باربد سلام کردم. هر دو به سمتم چرخیدند. باربد با لبخند و مهرزاد با نگاهی موشکافانه.

طلا چرا مهرزادو تو ماشین کاشتی؟ :-

نیم نگاهی به مهرزاد انداختم و دست های یخ زده ام را در جیب پالتویم فرو بردم: مهرزاد خسته است. فقط من یه لحظه اومدم تا اینجا یه فاتحه بخونمو برم.

لبخند زد: پس بیشتر ازین وقتتونو نمیگیرم.

تعارف کردیم و بعد از خداحافظی سوار شدیم با تک بوقی حرکت کردیم.

پست_۳۷۱#

به شانه ی خاکی جاده نگاه میکردم و به آوش و حرف هایش فکر میکردم. آرام گفتم: مهرزاد؟

با گلویی گرفته جواب داد: جونم؟

آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم: چرا تو هیچ وقت از آوش چیزی ازم نپرسیدی؟

نگاهش را لحظه ای از روبه رو برداشت و به سمتم سوق داد: چرا باید میپرسیدم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم: یعنی برات مهم نیست که نامزد سابق من چطور آدمی بود؟

فکش روی هم سفت شد و نگاهش دوباره به روبه رو برگشت و قاطعانه !گفت: نه

من اما احتیاج داشتم حرف بزنم. چیزهایی که شاید خیلی قبلتر باید درباره اش حرف میزدیم: آوش مرد محترمی بود. خیلی. یه آدم همه چی تموم. با کلاس، جنتلمن، خوشتیپ و خوش مشرب؛ ولی میدونی؟! من حالم کنارش خوب نبود. همیشه کنارش معذب بودم. نمیتونستم خودم باشم. حس میکردم جلوش کم دارم. دنیاش با من فرق میکرد. من هر کاریم میکردم باز تهش یه پاکزاد بودم. خصوصیات این خونواده تو وجودم نهادینه شده بود. رابطه ی ما مثل معلم و شاگرد بود. هر بار مینشستیم اون توجیهم میکرد که کجا رو خطا رفتم و منم قبول میکردم. ولی از یه جایی به بعد خود آوشم خسته شد. به من گفت زندگی با من براش رویاست ولی حس میکنه وجودش داره منو از خود واقعیم دور میکنه. گفت ما متعلق به دنیای هم نیستیم. گفت خودش منو با تموم این تفاوت ها دوست داره ولی حس میکنه دوست داشتن من واقعی نیست. فکر میکرد من دارم زیادی خودمو تغییر میدم و این ممکنه تو آینده عواقب نامطلوبی برام داشته باشه. آوش کلا بیشتر با کارش سرگرم بود. ماجرای رفتنش هم از ایران انگار بهانه ی خوبی داد دستم که به خودم بجنبم و خودمو از یه زندگی اشتباهی بکشم بیرون.

سکوت کردم و به مهرزاد نگاهی انداختم. همچنان در همان حالت بود: نمیخوای چیزی بگی؟

-: نه!

رمان بازار
romanbazar.ir

باز در قالب تخسش فرو رفته بود. من اما شاید دیر، ولی حرف هایم را زده بودم و دیگر هیچ راز مگویی در دلم نداشتم.

پست_۳۷۲#

همه به مناسبت تولد مهام، پسر ستاره خانه ی ستاره جمع بودیم. الهام میوه را در ظرف میچید و طاهره چای میریخت.

به ستاره کمک کردم و آخرین برش های کیک را در سینی چیدم. کنارم ایستاد و چابلوسی کرد: قربونت برم من طلا. از صبح انقدر زحمت کشیدی.

همراه با چشمکی اضافه کرد: ایشالا سال بعد من بیام واسه بچه ی تو جبران کنم.

به سمتش چرخیدم و چشمانم را برایش گرد کردم: وا ستاره. تو زود پزم بذارمش سال بعد به تولد نمیرسه. حداقل یچی بگو امکان پذیر باشه.

ضربه ی محکمی به بازویم زد: چه خوششم اومد. منظورم بدنیا اومدن بچه تا اونموقع بود خنگول خانم.

نفهمیدم چه شد که در جواب از دهانم پرید و گفتم: ایشالا.

رمان بازار
romanbazar.ir

و همان هم باعث شد ستاره حسابی دستم بیندازد: نه بابا. معلومه به فکرش هستیا شیطون. به دایی بگم هنوز لیست جهازت کامل نشده خودشو برای سیسمونی آماده کنه.

بشقابی که برای خودم جدا کرده بودم را برداشتم و همان طور که از آشپزخانه بیرون میرفتم با خنده جواب دادم: تا ما کارای اداریشو بکنیم مهر جهاز هم خشک میشه. تو نگران نباش.

توجهی به خنده ی بلندش نکردم و بیرون رفتم. همهمه ای دیدنی در خانه ی ستاره به پا بود.

عمه از آنطرف صدایم کرد: بیا اینجا عمه جون.

لبخندی به رویش زدم و نگاه خندان زنعمو را به خودم دیدم. سری برایش تکان دادم و او با عمق دادن به لبخندش جوابم را داد. بعد از آن روز که بی خبر به خانه ی مشترکمان آمدند انگار آتش بس اعلام شد. رفتارش نه اینکه به کل تغییر کند اما به نسبت قبل بهتر شده بود. انگار بی توجهی مهرزاد کار خودش را کرده بود. در این مدت چند باری ما را به خانه شان دعوت کرده بودند. رفتارش با من مثل قبل بود ولی حس میکردم هنوز هم در اعماق قلبش مرا به عنوان عروسش نپذیرفته است.

با فرو رفتن چنگالی در بشقابم سریع به سمت سارق چرخیدم و چهره ی زیبای مهرو را مقابلم دیدم. پشت دستش زدم: برو بچه. اینا مال خودمه.

چهره اش را مظلوم کرد: زن داداش! تو که خسیس نبودی.

از آن "زن داداش" غلیظی که به دمم میبست کفری میشدم. کنارش زدم. چشم چرخاندم میان جمع، ارسلان مهمانی را به دست گرفته بود و با آن

رمان بازار
romanbazar.ir

خاطره ای که تعریف میکرد همه ی حواس ها را به خودش جلب کرده بود.

لبخندی به هیجانش زدم و زمانیکه مهرزاد را پیدا کردم که گوشه ای همراه مهام نشسته بود و داشت یقه ی لباسش را تمیز میکرد. با لبخندی که ناخواسته روی لبم نشسته بود به سمتشان رفتم. نزدیکشان که شدم شنیدم که مهرزاد گفت: مرد شدی پسر هنوز شکلاتو میریزی رو لباست؟

مهام دستش را از دست مهرزاد بیرون کشید و به سمت آشپزخانه دوید. کنارش نشستم و بشقاب کیک را روبه رویش گذاشتم: کاکائوش مال منه بقیش رو تو بخور.

چشمکی به رویم زد: چاق میشیا.

سرم را با افتخار بالا گرفتم: این یک قلم اصلا تو من نیست. عمرا چاق بشم.

خودش را نزدیکم کرد و ارام گفت: نشو. دوست ندارم.

خنده ام همزمان شد با جیغ بلند مهام که مهرزاد را صدا کرد. با تعجب به مهرزاد نگاه کردم: چه باهات جور هم شده.

سر تکان داد: کیف میکنم نگاش میکنم.

به سمتم چرخید و با دقت تمام اجزای صورتم را کاوید: دلم بچه میخواد طلا.

ناباور خندیدم؛ امشب همه ی صحبت ها یک سرش به سمت بچه دار شدن ما میرسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

از قصد حرف ستاره در مورد جهاز را برایش تکرار کردم و او بیخیال گفت: به بقیه چه. ما دوست داریم زود بچه بیاریم..

نگاهش کردم: ما یا تو؟

دست دور شانه ام انداخت: منو تو نداریم که عشقم.

مهمانی آنشب که به مناسبت تولد مهام در خانه ی ستاره برگزار شده بود حسابی حال و هوایمان را دم عید عوض کرد. کادوی مهام را که به دستش دادم و او از دیدن ماشین کنترلی اش غرق در لذت شد خودم بیشتر ذوق کردم. از اول هم این پسرک شیرین یک جور دیگری برایم عزیز بود.

همه در مهمانی از خانواده ی پدر و عمو و عمه تا مادر شوهر و پدر شوهر ستاره حضور داشتند و جشن تا نیمه شب ادامه داشت و با بلند شدن عمو همه عزم رفتن کردیم.

تمام طول راه را با مهرزاد در مورد عید و اولین سفرمان صحبت کردیم و وقتی به خانه رسیدیم با آن کفش های پاشنه بلند بیشتر وزنم را روی دوش مهرزاد انداختم تا کمتر پاهایم اذیت شوند و او چقدر غر زد که مگر مجبوری وقتی نمیتوانی این کفش ها را به پا کنی و من تمام غرهایش را با لبخند زیر سبیلی رد کردم.

پست_۳۷۳#

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته خودم را روی مبل ول کردم و گوشیم را در دست گرفتم. قرار بود الهام عکس های تولد را برایم ارسال کند و منتظر بودم تا پستشان کنم. پیامی به او دادم و برای سرگرم شدن صفحه ی اینستاگرامم را باز کردم. اولین استوری استوری مهرزاد بود. بازش کردم. عکسی که خودم امشب از او و مهام گرفته بودم را گذاشته و زیرش تبریکی نوشته بود.

ناخوادگاه بلند صدایش کردم و او از پشت سرم جوابم را داد: جونم؟

گوشی را بالا بردم و عکس را نشانش دادم: چقدر بابا شدن بهت میاد مهرزاد.

از پشت سر روی مبل خم شد و شانه ام را بوسید: پس از سر شب داشتم یاسین میخوندم برات؟

سرش را کنار سرم نگه داشت و گفت: نظرت چیه؟

کنجکاو نگاهش کردم: راجع به چی؟

کوتاه و کامل توضیح داد: بچه.

نگاهش را بین چشمان روشنش چرخاندم و دلم برای بار هزارم لرزید: زود نیست؟

دست جلو اورد و موهایم را کنار زد: خودت دلت چی میخواد؟

من هم میخواستم. یک بچه از او. از اویی که خود من شده بود. بی فکر اما مصمم جواب دادم: میخوام...

دستم را گرفت و بلندم کرد: پس پاشو بریم تو کارش.

خندیدم و سعی کردم خودم را کنار بکشم: دیوونه.

پشت سرم دوید و میان راهرو گیرم انداخت: چموش نشو طلا.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم خندیدم ولی او درحالیکه نفس هایش تند شده بود به چشمانم نگاه کرد. آنقدر نگاهش نافذ بود که لبخندم کم کم محو شد.

دستش میان موهایم به رقص درامد: یه دختر بیار برام. شکل خودت. رنگ پوستش گندمی باشه. موهاش موج دارو خرمایی. قد بلند. خوش سرو زبون. مثل تو از سرو کولم بالا بره.

جلوتر آمد و فاصله صفر شد: یه کپی باشه از خودت.

اگر پسر شد چی؟ :-

انگشتش را روی بینیم کشید: اونم بشه شکل تو.

البخند زدم: چرا شکل تو نشن؟ تو که خوشگل تری!

من عاشق توئم. تو از همه ی دنیا برام زیباتری. دلم میخواد بچه هام :- شکل مادرشون باشن.

ته قلبم قیلی ویلی رفت. دلم به تاب تاب افتاد و تمام احساساتم برانگیخته شد.

مهرزاد کمی خم شد و زیر رانم را گرفت و بلندم کردم. جیغی از شادی کشیدم و به مسیر اتاق خواب نگاه کردم.

روی تخت که افتادم مهرزاد معطل نکرد و بوسه هایش را شروع کرد.

رابطه ی آن شبمان با همیشه فرق میکرد. احترامی خاصی درش بود. با من مثل صاحب یک تاج و تخت رفتار میکرد. انگار مطمئن بود که دقیقا همان شب نطفه ای بسته خواهد شد!

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی کنار هم زیر پتو دراز کشیده بودیم لبخند روی لب هر دویمان بود. مهرزاد روی شکم تختم دست کشید و گفت: یعنی عاشق اون روزیم که اینجا برآمده بشه.

دستم را روی دستش گذاشتم تا از شیطنت احتمالیش جلوگیری کنم: دلم میخواد سه تا بچه داشته باشم با فاصله سنی کم. من خیلی تنها بودم دلم نمیخواد بچمم تنها باشه.

روی آرنجش بلند شد و تماشایم کرد: نمیذاریم تنها باشه. براش خواهر و برادر میاریم.

پست_۳۷۴#

***

در مطب دکتر نشسته بودم و به مراجعینی که میامدند و میرفتند نگاه میکردم. زنانی که یا مادر بودند یا در شرف مادر شدن. یک پایم روی آن پایم بود و تند تند تکانش میدادم. گوشه ی شصتم را میکندم که مهرزاد دستش را روی دستم گذاشت و فشرد. به سمتش برگشتم و به لبخند ارام بخشش نگاه کردم. به سختی تلاش کردم تا من هم لبخندش را جواب دهم.

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای منشی که امد نگاهم را از او گرفتم: خانم پاکزاد؟

.از جایم بلند شدم و او به اتاق دکتر اشاره کرد: بفرمایید

سر تکان دادم و به عقب چرخیدم تا مهرزاد را ببینم. پوشه ی روی میز را .برداشت و از جایش بلند شد. باهم داخل اتاق دکتر شدیم

لبخندی به رویمان زد و بشاش سلام کرد: خیلی خوش اومدین. بفرمایید .بشینید

مهرزاد پرونده را روی میزش گذاشت و هر دو کنار هم نشستیم. دکتر عینکش را بالا داد و با حفظ لبخندش پوشه را باز کرد. با دقت تمام صفحات را مطالعه کرد و بعد به من نگاه کرد: عادت ماهیانه تون منظم؟

اولین باری بود که مقابل یک پزشک مرد که فوق تخصص زنان داشت .مینشستم. تایید کردم: نه

طبق این آزمایشاتی که شماها دادین آقا هیچ مشکلی ندارن و کیفیت :- اسپرسم و مقدار و ساختارش قابل قبول هست. ولی خانوم؛ خب عکس هیستروسالپنگوگرافی نشون میده که چسبندگی داشتن و بعدش که خب لوله .ها باز شدن و ازین جهت خیالمون راحته

در این مدت دو بار برای گرفتن این عکس رفته بودم و هر بار نفسم از درد بند امده بود. حتی حالا که دکتر یادآوریش میکرد باز جای آن سیخی .که به درون لوله هایم میرفت درد میگرفت

دکتر ادامه داد: خانوم شما مشکل تنبلی شدید تخمدان دارین. شما باید ...ورزش کنین

.مهرزاد بی حوصله میان حرفش رفت: همسر من مربی باشگاه هستن

رمان بازار
romanbazar.ir

.دکتر سر تکان داد: صحیح

مهرزاد دوباره حرف زد: آقای دکتر ما الان باید چیکار کنیم؟ ما تمام راه ها رو رفتیم.

دکتر نگاهی به کاغذ ها کرد و چند ورق را زیر و رو کرد: شما الان حدود نوزده ماه که تحت درمان هستین. این مدت برای اینکه ما قطعی بگیم همسر شما نازا هستن کافی نیست. ولی با توجه به استرسی که توی ایشون مشاهده میکنم فکر میکنم بهتر باشه شما آی یو آی رو برای شروع امتحان کنید.

من آنقدر طبق مشاهده ی دکتر استرس داشتم که نتوانستم جوابی بدهم. مهرزاد جای من گفت: یک بار انجام دادیم ولی موفقیت آمیز نبود.

دکتر با تعجب به برگه ها نگاه کرد: پس چرا مدارکش تو پرونده اتون نیست؟

مهرزاد دستش را روی دست یخ زده ی من گذاشت: ببخشید احتمالا جا گذاشتیم.

دکتر باز لبخند زد و به من نگاه کرد: شما چرا یه جوری هستی که انگار دنیا به آخر رسیده خانوم ورزش کار؟ تو دنیای امروز اصلا نازایی و ناباروری دیگه معنا نداره. با این همه پیشرفت علم الان دیگه همه میتونن باردار بشن.

مهرزاد در جایش کمی مابه جا شد و پرسید: شما پیشنهادتون چیه؟

من معمولا باز هم آی یو آی رو پیشنهاد میکنم که به لحاظ هزینه ای :- مقرون تره. ولی اگر مشکل مالی ندارید آی وی اف رو امتحان کنید.

مهرزاد به دکتر گفت: چند درصد احتمال موفقیت میدین دکتر؟

رمان بازار
romanbazar.ir

خب ببینید این به عوامل مختلفی مربوطه من نمیتونم یه درصد قطعی :- بدم. این به کیفیت تخمک انتقالی، کفایت ذخیره ی تخمدان و تعدادش بستگی داره. ولی بخوام بر اساس آزمایش هایی که جلوم هست اگر بگم شاید بین سی تا چهل درصد باشه.

حالم بد بود. بدتر هم شد. دکتری که فلونشیپ ناباوری داشت و همه جا حرفش بود با زبان بی زبانی مرا نازا خوانده بود. حس ادمی را داشتم که ناگهان از دو پا فلج شده است یا ناگهان کور شده است و نمیتواند با این معلولیت اتفاقی کنار بیاید. دنیا بر سرم خراب شده بود. حس میکردم عمر خوشبختی کوتاهم به پایان رسیده است. مهرزاد کم حرف شده بود. حس میکردم هر روز از من دورتر میشود و علاقه اش را به من از دست داده. حس میکردم دیگر یک انسان کامل نیستم و خودم را تا حد زیادی حقیر میدیدم. من اصلا حالم خوب نبود و کارم شده بود شب و روز گریه کردن و نذر و نیاز. خدا را به همه ی کائناتش قسم داده بودم که لطفش را شامل حالم کند.

#پست_۳۷۵

همه چیز با بارداری طاهره برایم ترسناک تر و جدی تر شده بود. انگار با او در یک میدان، مسابقه ی دو گذاشته بودم. حالا او به خط پایان نزدیک شده بود و من پایی برای دویدن نداشتم. من ناقص بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی فکر اینکه این خبر به گوش زنعمو برسد پشتم را میلرزاند. او که در این مدتی که طاهره باردار شده بود مدام ما را لای منگنه میگذاشت و اصرار میکرد ما هم دست به کار شویم و اقدام کنیم. مهرزاد دست به سرش میکرد و من فقط در سکوت مثل خطاکارها سرم را پایین میانداختم.

تنها کسی که از ماجرا خبر داشت مادرم بود که او هم مدام دلداریم میداد که بچه مسئله ی مهمی نیست. ولی من از علاقه ی قلبی مهرزاد به داشتن بچه خبر داشتم. حس میکردم عمر ماندنم در این زندگی به پایان رسیده است. دیر یا زود من از آن حذف میشدم و حتما زنعمو لعبت بهتری را جایگزینم میکرد.

مهرزاد ماشین را کنار دیوار خانه پارک کرد و پیاده شدیم. تمام مسیر را فس فس کرده بودم و او بی حوصله فقط رانندگی میکرد. جلوتر از من وارد خانه شد. کند شده بودم و دیگر از آن هیجان و جوش و خروش خبری نبود.

هوای بیرون گرم بود به محض داخل شدنمان مهرزاد کولر را روشن کرد و کنترل را روی کاناپه پرت کرد. همین حرکت ساده اش مرا ترکاند. با همان لباس ها روی مبل نشستم و اشک هایم تمام صورتم را پر کردند. مهرزاد بی توجه به من به سمت اتاق میرفت که آرام پرسیدم: حالا چیکار میکنیم؟ ای وی اف انجام میدیم؟

یک کلام گفت: نه.

بغض درون گلویم داشت خفه ام میکرد. انگار اشک هایم برای خالی شدن اندوهم کفایت نمیکردند.

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایی که لرزشش دست خودم نبود دوباره پرسیدم: چرا؟

تی شرتش را همانجا دراورد و با حالی خراب جواب داد: چرا داره؟ من نمیخوام اینجوری بچه دار بشم.

از روی میز چند برگ دستمال برداشتم و روی بینیم کشیدم: درسته روش مصنوعی هستی ولی خیلیا جواب گرفتن، سوده میگفت...

کم تحمل شده بود: گور بابای سوده. گفتم اینجوری بچه نمیخوام. تمومش کن.

مثل بچه ها دهانم باز شد و زار زدم.

تی شرتش را وسط خانه پرت کرد و هر دو دستش را میان موهایش برد. کلافه اش کرده بودم با رفتارهایم. ولی واقعا حالم دست خودم نبود.

-: چته طلا؟ چرا دیوونه میکنی آدمو؟ چی میخوای تو؟ آخه بچه دار شدن به چه قیمتی؟

قلبم از این همه فشاری که رویش بود درد میکرد. دستمال را روی چشم های قرمز و پف کرده ام کشیدم ولی همچنان او را تار میدیدم: طلاقم بده.

ماتش برد. هاج و واج با بالاتنه ی برهنه اش وسط خانه ایستاده بود و نگاهم میکرد.

-: بیا بی سرو صدا طلاق بگیریم. اینجوری عزتم بیشتر از وقتیکه همه به چشم یه نازا نگام کنن.

صدایش بالا رفت و از حرص رگ روی پیشانیش برآمده شد: گه میخوره هر کی که بخواد عزت تورو پایین بیاره. تو هم گه میخوری اگه یه بار دیگه اسم طلاقو بیاری.

رمان بازار
romanbazar.ir

...من نمیخوام :-

دستش را بالا اورد: ببند دهنتو. یه بار طلاق گرفتی به دهنت مزه کرده؟ فکر کردی زندگی کشک با هر بالا و پایینش بری دنبال جدایی؟

من داشتم دق میکردم و گریه امانم را بریده بود: این هر بالا و پایینی نیست مهرزاد. تو هر ازدواجی مردم منتظرن ثمره اش رو ببینن. از من هیچ آبی برای تو گرم نمیشه. تو هم که عاشق بچه ای. بچه ی آی وی افی هم کا نمیخوای...

میان حرفم آمد و به سمتم راه افتاد زیر پایم نشست و دستانم را گرفت: طلا؟ عزیزم؟ عشقم؟ خانومم؟ تو فکر میکنی من چرا میگه آی وی اف نه؟! بخاطر پولش؟ بخاطر اینکه یه روش غیر طبیعیه؟ نه به خدا؛ نه به قرآن...

طلا؟ من بخاطر خودت میگم نه! دکتر میگه سی تا چهل درصد. با این درصدی که میده حداقل تو باید سه بار این روشو امتحان کنی که آیا جواب بگیری یا نگیری. باید کلی هورمون به خودت تزریق کنی. طلا من نمیخوام بخاطر بچه ای که معلوم نیست تو این روش بوجود بیاد یا نه تو بیشتر ازین آسیب ببینی. همین الان هم به قدر کافی از نظر روحی حالت خرابه حالا جسمتم بهش اضافه بشه... من شاشیدم تو اون بچه. آقا خر من از کرگی دم نداشت. من بچه نمیخوام از تو. رو کاغذ مینویسم که ازت بچه نمیخوام میریم محضر مهر و امضاشم میکنیم. تو بیخیال شو. زندگیمونو سیاه کردی طلا. حال جفتمونو خراب کردی. ول کن این بچه ی کوفتیو. همه که نباید بچه دار بشن.

آرام تر شده بودم. دستانش بالا آمدند و اشکم را پاک کردند: مامانت چی؟ فک و فامیل چی؟ جواب اونارو چی بدیم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

.ما برای دیگران زندگی نمیکنیم :-

.ولی بهشون وابسته ایم :-

موهای شانه نکرده و بهم ریخته ام را عقب فرستاد: من خودم همه چیو درست میکنم. تو فقط خوب باش. تو حالت خوب باشه منم خوبم.

پست_۳۷۶#

از صبح که بیدار شدم حالم بد بود. روی تخت نشستم و دستم را روی قلبم فشار میدادم. امروز به خانه ی طاهره دعوت شده بودم. یک مراسم زنانه برای دیدن سیسمونی پسر نیامده اش. تپش قلب داشتم. این روزها به شدت نامنظم شده بودم و کمتر به باشگاه میرفتم و بیشتر وقتم را در خانه میگذراندم. آدم گریز شده بودم. بیشتر از همه از خانواده ی پدری فراری بودم.

به پاهایم نگاه کردم و لاک رنگ پریده ی ناخن هایم. مدام طاهره با آن شکم بزرگش جلوی چشمم رنگ میگرفت و تخم حسادت مثل سوزن در قلبم فرو میرفت.

ناگهان اشک هایم روان شدند و مثل هوای بهاری در کسری در ثانیه به هق هق افتادم. من چطور میتوانستم به این مهمانی بروم؟ چطور میتوانستم آنجا بنشینم و حسرت نخورم؟ حسرت آن ذوق مادرانه، حسرت آن سیسمونی، حسرت آن شکم بزرگ و پوست ترک خورده اش.

رمان بازار
romanbazar.ir

موبایلم روی پاتختی زنگ میخورد. بینیم را بالا کشیدم و با دست صورتم را پاک کردم. نام مهرزاد روی صفحه افتاده بودم. چند نفس عمیق کشیدم تا به خودم مسلط شوم. با صدایی که به شدت مخ بود جواب دادم: جانم عزیزم؟

!مهرزاد چند لحظه سکوت کرد و بعد گفت: گریه کردی؟

.موهایم را عقب دادم: نه بابا گریه واسه چی؟ تازه بیدار شدم

معلوم بود باور نکرده است: ساعت نزدیک یکه طلا! چرا نمیری؟ مگه نگفتن ناهار بیا؟

.اینبار واقعیت را گفتم: هر چی دیرتر برم کمتر سوال جوابم میکنن

چند لحظه مکث کرد: طلا جان! نگران نباش. من با مامان حرف زدم. برو .با خیال راحت. انقدر نمون تو خونه فکر و خیال نکن

.باشه ی لاجونی گفتم و بعد از سفارشات او تماس را قطع کردم

از جایم بلند شدم و مقابل آینه نشستم و به لپ های پرم دست زدم. بخاطر قرص های هورمونی که مصرف میکردم چند کیلویی وزن اضافه کرده بودم. بی حال و حوصله کرم پودر را برداشتم و روی صورتم با پد پخشش کردم. ارایش بی رنگ و محوی کردم و یک تاپ ساده با شلوار جین کوتاهم به تن کردم. پابندم را دور مچم بستم و کادوی پسر مهیار را برداشتم. به حیاط که رفتم گرمای هوا مغزم را سوزاند. به سمت ماشینم رفتم که به تازگی از صافکاری آورده بودیمش. چند وقت پیش وقتی حالم خراب بود زار زار گریه میکردم، با چشمانی که از زور اشک دید خوبی .نداشتند با یک وانت تصادف کردم و ماشینم به فنا رفت

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار شدم و تا خانه ی مهیار همه ی تلاشم را بکار بردم تا افکار منفی را پس بزنم.

وقتی رسیدم ساعت از سه گذشته بود و من خوشحال بودم که زمان کمتری را با آن ها خواهم گذراند.

وقتی زنگ زدم و بالا رفتم مادر طاهره در واحد را برویم باز کرد. با خوشرویی احوالپرسی کرد و من هم متقابلا تبریک گفتم.

احسنت به زنعمو با آن عروس انتخاب کردنش؛ محجبه و مومن و خانم که بود، از زیبایی که چیزی کم نداشت، حالا هم که داشت سر دو سال نشده برایشان نوه میاورد آن هم یک پسر کاکل زری که میشد ادامه دهنده ی نام خاندان پاکزادها.

گاهی با خودم فکر میکردم آه آوش دامنم را گرفته، گاهی فکر میکردم خدا دوستم ندارد، گاهی فکر میکردم شاید اگر مثل طاهره چادر به سر میکردم این اتفاق برایم نمی افتاد.

#پست_۳۷۷

دور تا دور خانه اشان پر بود. انتظار این حجم از مهمان را نداشتم. طاهره با بینی ورم کرده و پیراهن نخی گل دارش پا باز به سمتم آمد: سلام طلا جون. چقدر دیر کردی؟ چرا ناهار نیومدی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

کادوی قند و عسلش را به دستش دادم تا مجبور نشوم ببوسمش: بفرمایید عزیزم. قابلتو نداره.

هیجان زده شد و جعبه ی بزرگ ماشین شارژی را که مهرزاد خریده بود از دستم گرفت.

با سر با همه ی مهمانان سرسری سلام کردم و به اتاق رفتم و مانتو و شالم را دراوردم و صندل هایم را پوشیدم. وقتی به سالن برگشتم به سمت عمه رفتم که قربان صدقه ام میرفت و مهام در بغلش نشسته بود. ستاره یک صندلی با او فاصله گرفت و من میانشان نشستم.

با عاطفه که بدون ترمه آمده بود از دور احوالپرسی کردم.

مه رو چند دقیقه ی بعد با سینی شربت آمد و خوش آمد گویی کرد. چند لحظه ی بعد هم زنعمو که انگار متوجه ی آمدنم شده بود از آشپزخانه بیرون آمد. به احترامش بلند شدم و وقتی او برای روبوسی مرا به سمت خودش کشید فکر کردم حتما میخواهد خودش را جلوی مهمانان طاهره شیرین کند که من بین عروس هایم فرق نمیگذارم.

صدای آهنگ که زیاد شد کم کم وسط شلوغ شد. هر چه بقیه بیشتر شادی میکردند من دلم بیشتر میگرفت. انگار به مراسم عزا آمده بودم. حالم خوش نبود. گلویم پر از بغض بود و منتظر یک تلنگر بودم. عمه و ستاره که برای رقص بلند شدند هر چه کردند از جایم تکان نخوردم. جای عمه را خیلی زود زنعمو پر کرد. شده بود مهربان تر از آن زنی که روزی جای خالی مادر را برایم پر میکرد. پشتم را دست کشید و گفت: مادر چقدر دلت گرفته! اینجوری نباش عزیزم. امیدت به خدا باشه. قسمت همه که نباید بچه باشه. من که سه تا دارم فکر کردی شق القمر کردم؟! نه. هیچ گلی به سرم

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدن. فقط پیرم کردن. شما تا جوونین لذتشو ببرین. برین بگردین عشق .کنین بچرخین. بچه فقط وبال گردن آدمه

ابروهایم بالا رفته بود و روی سرم جای دو شاخ خالی بود. ا از واقعیت !خبر داشت و مشغول دلداری دادن من بود؟

مه رو صدایش کرد تا وسط برود. دستم را گرفت و گفت: به خدا اگر نیای .منم نمیرقصم

برخوردش شبیه به ترحم هم نبود. گیج شده بودم. باز هم احترامش را نگه داشتم و به وسط رفتم. بین صدای دست زدن ها و جیغ و سوت های فامیل .طاهره چرخی زدم و به سر جایم برگشتم

کمی بعد کادوها باز شدند و اتاق بچه را با ان تم ابی زیر و رو کردیم. من خیلی زود عزم رفتن کردم و عمه با تعجب پرسید: طلا چیزی شده عمه؟! !خیلی تو خودتی! دیر اومدی زودم داری میری

قبل اینکه من حرفی بزنم زنعمو دستش را روی شانه ام گذاشت و جواب عمه را داد: عروسم فقط یکم خسته است. چیکارش دارین؟

و رو به من ادامه داد: خونه میری؟

.سر تکان دادم: بله

.لبخند زد: خدا پشت و پناهت. به مهرزاد سلام برسون

از جمع خداحافظی کردم و وقتی دوباره در ماشین نشستم اشک هایم روان شد. درگیر چرخاندن سوییچ بودم که تقه ای به شیشه خ رد و شانه ی من از ترس پرید. به طرف صدا نگاه کردم با دیدن زنعمو چادر به سر تعجب کردم. قفل مرکزی را زدم و در باز شد. زنعمو در جلو را باز کرد و

رمان بازار
romanbazar.ir

نشست. از زیر چادرش ساندویچ الویه و تکه ای کیک دراورد: زود رفتی اینارو گرفتم برات ببری خونه با مهرزاد بخوری.

به رفتار عجیبش با تعجب چشم دوختم و زیر لب تشکر کردم.

پلاستیک را روی صندلی عقب گذاشت و هر چه منتظر شدم پیاده شود نشد!

پرسیدم: جایی میرین برسونمتون.

به اشک هایم خیره شد و کم کم چشم های خودش هم پر شد: مهرزاد که اومد خونمون بدون تو خیلی خوشحال شدم. این چند وقت هر کاری میکردم دلم باهات صاف نمیشد. دیدم بعد مدت ها بدن تو اومده گفتم حتما رابطه اش با من مثل قبل شده. یکم نشست و چاییشو خورد. وقتی خواستم برم میوه ببرم براش گفت بشینم کار واجب داره. اصلا همینو که گفت دلم ریخت. نشستم و اون شروع کرد. یکم مقدمه چینی کرد و بعد گفت که بچه دار نمیشین. ریختم بهم. گفتم حتما چون پسر عمو و دختر عمو هستین اینجور شده ولی گفت نه!

یکدفعه بغضش ترکید. زار زد: طلا بچه امو ول نکن. من میدونم دارم تقاص بدرفتاریم با تو رو پس میدم. تو رو خدا از بچم طلاق نگیر.

ماتم برده بود. نمیدانستم باید چه بگویم.

مهرزاد به من گفت نازاست. اصلا من باورم نشد. تو رو قران بچمو ول نکن طلا. من دلم روشنه شما بچه دار میشین. من مطمئنم. فقط صبور باشین:-

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه دوزاری کجم جا افتاد. تازه فهمیدم ماجرا از چه قرار بوده است. فقط آرام گفتم: من هیچ وقت مهرزادو ول نمیکنم. تا روزی که اون منو بخواد من باهاش هستم. من دوستش دارم. عاشقشم.

زنعمو دعایم کرد و بعد از کمی حرف زدن پیاده شد تا دوباره بالا برود.

#۳۷۸_پست

دنده را جا زدم و سعی کردم اشک هایم را پس بزنم. فقط دلم میخواست زودتر به خانه برسم و مهرزاد خانه باشد. نمیدانستم باید چکار کنم فقط میخواستم با همه ی وجودم از او تشکر کنم. در همه ی عمرم هیچ کس برایم همچین فداکاری نکرده بود حتی مادرم وقتی که پدر او را از خانه اش بیرون کرد دیگر به دنبالم برنگشت تا به پای پدرم بیفتد و مرا با خودش ببرد. حتی مهیار بعد از کاری که با من نکرد پاشنه ی در خانه را از جا نکند تا من دوباره ببخشمش. حتی آوش بخاطر من حاضر نشد زندگی در خارج از کشور را فراموش کند.

برای من فقط یک مهرزاد باقی مانده بود. هر جا را که نگاه میکردم او بود. او تمام من بود. همه ی وجودم بود. همه ی هستیَم.

من فقط یک پرنده بودم با بال های چیده شده، مهرزاد بال پرواز من شد، او بود که جرات پریدن به من داد. او کنارم بود که ترس هایم را پس زدم و توانستم با او به اوج برسم. چقدر از انتخابم راضی بودم. چقدر به خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

میبالیدم برای داشتن او. من چکار میتوانستم بکنم تا ذره ای از کار او را جبران کنم؟! چه کاری درخور این جانفشانی بود؟!

او از من حال خوبم را خواسته بود تا حالش خوب شود. من از همین حالا با خودم عهد میکردم که دیگر رنجور و غمگین نباشم. من با داشتن کسی مثل او چرا باید کمبود فرزند را حس میکردم؟

یاد بچه که افتادم باز ته دلم ضعف رفت. من دلم میخواست مادر شوم. از شیره ی جانم به فرزندم بدهم. اما انگار باید این آرزو را با خودم به گور میبردم.

وقتی به خانه رسیدم و ماشین را داخل بردم چشمم به ماشین مهرزاد افتاد. کنار ماشینش پارک کردم و بالا رفتم. روی کاناپه ی سه نفره لم داده بود و یکی از دستانش پشت سرش بود. صدای کولر و تلویزیون صدای ورودم را پوشش داده بود.

به سمتش رفتم و وقتی کامل بهش رسیدم سرش را کمی به سمت من متمایل کرد و با تعجب گفت: کی اومدی؟

حس میکردم قلبم با دیدنش میخواهد از سینه ام بیرون بزند. صدایم میلرزید وقتی که گفتم: چرا به من نگفتی با مامانت حرف حرف زدی؟

اخم هایش از بغضم در هم رفت: کسی چیزی بهت گفت؟

اشک هایم شروع به ریختن کرد: واسه چی همه چیو انداختی گردن خودت مهرزاد؟

دستش را پایین آورد و با تعجب نگاهم کرد. مثل پدری که از گریه ی ناگهانی دخترش شوک شده است.

رمان بازار
romanbazar.ir

جلوی پایش نشستم و با گریه گفتم: مهرزاد چرا اینکارو با من کردی؟ چرا منو مدیون خودت کردی؟ من برات چیکار کنم که جبران بشه؟ قلبم داره از سینه ام میزنه بیرون مهرزاد. چرا تو اینقدر خوبی لعنتی؟ دلم میخواد برات بمیرم.

دست کشید روی سرم و اعتراض کرد: ئه! نگو اینجوری دیوونه.

دستش را که روی سرم بود را پایین آوردم و بوسیدم: من عاشقتم مهرزاد. با همه ی وجودم. تو طلایی مهرزاد نه من.

دستش را میکشد و خنده اش میگیرد: خل شدی؟ پاشو بیا بالا بشین ببینم. چیه مثل رمالا آویزونم شدی؟ من همون طلایی که دست بزن داره دم به ساعت مشتش تو بر و بازومه رو میخوام. این هوچی گریا به تو نمیاد

میان اشک هایم میخندم. او جدی میشود و مرا بلند میکند و کنار خودش مینشاند. در آغوشش فرو میروم و به رکابیش چنگ میندازم. بوی تنش دوباره احساساتم را به غلیان میندازد. های های گریه ام که بلند میشود او فقط موهایم را نوازش میکند.

پست_۳۷۹#

در سکوت او من به آرامش رسیدم. ساکت شده بودم ولی هنوز مثل یک بچه گربه به سینه ی او چسبیده بودم.

مهرزاد آرام پرسید: چه خبر از مهمونی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

صادقانه جواب میدهم: دلم داشت آتیش میگرفت. شکم طاهره انقدر بزرگ شده که فکر کنم اگه تا دو روز دیگه نزاد بترکه. اتاق بچه رو آماده کرده بودن. منم عین اوسکلا با یه بغل حسرت نشسته بودم به مراسم نگاه میکردم. حال آدمیو دارم که بعد از یه تصادف سخت فهمیده قطع نخاع شده. همون قدر شوکه ام. همونقدر وحشت زده ام. همونقدر احساس معلولیت میکنم.

اونی که دست نداره هم مسلما دوست داره دست داشته باشه ولی :- زندگیشو تعطیل نمیکنه. به جای دستش از پاش کمک میگیره. اونی که کوره حس بویای و شنواییشو ارتقا میده. قرار نیست چون یه چیزی نداریم زانوی غم بغل کنیم و همه چیو بکنیم جهنم.

سر تکان دادم: حرفتو قبول دارم. ولی چطوری میشه رفت بازار و یه مادر و بچه ندید؟ چطور میشه رفت تو مهمونیو به بچه های فامیل نگاه نکرد؟ به نظرت میشه حسرت نخورد؟

سرم را عقب میدهد: نه نمیشه. سخته.

با پولک های کوسن مبل بازی میکنم: آره سخته.

بحث را عوض میکند: مامانم چی گفت بهت اینقدر تحت تاثیر قرار گرفتی؟ بگو من هر شب قبل خواب بهت بگم.

لبخند بی جانی میزنم و با عشق نگاهش میکنم: گفت مهرزادو ترک نکن. گفت منو ببخش که باهات بد تا کردم.

لپم را کشید: کیف کن. ببین چه شوهری داری! با یه تیر دو تا هدفو زدم. هم ماجرا رو جمع کردم هم اونو از خر شیطون پیاده کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را به پشتی میچسبانمو در چشمان خوشرنگش زل میزنم و آرام میگویم: حالا چی میشه؟ قراره ازین به بعد چیکار کنیم؟

او هم متقابلا تماشایم میکند: من خیلی فکر کردم طلا. ما بچه دار نمیشیم. حتما حکمتی تو کار خدا هست. ولی بهتر نیست به جای اینکه خودمونو به آب و آتیش بزنیم و این همه راه پرریسک رو بریم، بریم سراغ بچه هایی که بی پدر و مادرن؟ ما مکملای خوبی میشیم برای هم. کلی بچه الان وجود دارن که چشمشون به در خشک شده تا یکی از راه برسه و اونا رو به فرزند خوندگی قبول کنه. چرا ما نشیم امید یه بچه. چرا ما باید یه موجود دیگه بوجود بیاریم درحالیکه کلی ازین موجودات نازنین چشم !انتظار ما هستن؟

.پاهایم را بالا میاورم و پلک میزنم: حرفات قشنگن. ولی خیلی شعارین

پایم را میگیرد و روی پابندم دست میکشد: من خیلی به این موضوع فکر .کردم. برای ما بهترین راهه. تو هم جدی تر بهش فکر کن

با کله ای که تبدیل شده است به قابلمه ی آش شله قلمکار از جایم بلند میشوم. یک فکر به فکرهایم اضافه شد. به اتاق میروم و لباس هایم را عوض میکنم. پشت پنجره می ایستم و به حیاطی که بین روشنی و تاریکی هوای غروب گیر کرده است نگاه میکنم. سرپرستی از یک بچه ی پروشگاهی هیچ وقت در سر من جایی نداشت. من چرا باید از بچه ی دیگران نگهداری میکردم؟ آن هم بچه ای که نه پدرش معلوم بود و نه .مادرش

دستی از پشت دور کمرم حلقه میشود. سرش در گودی گردنم فرو میرود و .نجوا میکند: تو گفتی من ازین به بعد هر چی بگم قبوله

رمان بازار
romanbazar.ir

به درخت نارنج درون حیاط نگاه میکنم و میگویم: آره گفتم ولی واقعا انتظار این پیشنهادو نداشتم. بچه هایی که اصلا معلوم نیست پدرشون کیه. مادرشون کیه.

چانه اش را روی سرم نگه میدارد: بچه ها پاک و معصومن. با این چیزا فکرتو آلوده نکن.

پست_#۳۸۰

سرم روی میز بود و زیر بینیم پر شده بود از عطر هلی که در چای بود. مادر شاخه نبات را در چایم میچرخاند و به من نگاه میکرد و غصه ام را میخورد: طلا؟ چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی؟ تو رو که میبینم دلم میخواد از تو سینم بزنه بیرون.

بینیم را با صدا بالا کشیدم: جلوی مهرزاد هیچی نمیگم مامان. ولی به خدا خستم. همش میخندم همش میخوام به روی خودم نیارم ولی حالم خوب نیست. روحیه ام ریخته بهم. داغونم. مهرزاد بدبخت چه گناهی کرره که گیر من افتاده؟

مادر فنجان چای را به سمتم هل داد و با غم نگاهم کرد: عقل نداری راحت زندگی میکنی. تو مگه چته؟ مهرزاد از خداشم باشه. تو فرض کن تو جای مهرزاد بودی. نمیموندی به پاش؟ شق القمر که نکرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره ی اشکم از روی بینیم سر خورد و روی میز افتاد: کرده. رفته به مادرش گفته خودش مشکل داره. زنعمو چنان به پام افتاده بود که می اومدیو می دیدی.

مادر ماتش برد: گفت تو سالمی؟

باز هم بغض کردم: آره. مامان خیلی منو مدیون خودش کرده. چیکار میتونم بکنم برای جبران؟

سرم را که بلند کردم مادر هم اشک چشمش را پاک میکرد. چشمانم گرد شد و با تعجب پرسیدم: تو چرا گریه میکنی؟

سرش را به طرفین تکان داد: سنگ که نیستم طلا. منم تحت تاثیر قرار میگیرم. فکر نمیکردم همچین کاری بکنه. ازش انتظار نداشتم.

لبخند زدم. دلم گرم شد به تایید او. انگار بچه دار نشدن ما حداقل یک خیری داشت و نفعش این بود که مادرهایمان از خر شیطان پیاده شده بودند.

مادر دوباره شروع به حرف زدن کرد: الان مهرزاد چی میگه؟ نظرش چیه؟

سر دردناکم را با دست ماساژ دادم: میگه بریم از پرورشگاه بچه بگیریم.

مادر لبخند زد: تو چی گفتی؟

بی حوصله جوابش را در هوا دادم: چیزی نگفتم. ولی دوست ندارم. تا حالا بهش فکر نکرده بودم اصلا. دلم نمیخواد بچه ی دیگرانو بزرگ کنم.

مادر چپ چپ نگاهم کرد: زاییدن هنره؟ مادر شدن تو بزرگ کردن بچه است طلا جان نه به دنیا آوردنش. وگرنه منم تورو به دنیا آورده بودم ولی همیشه حسرت دیدن بزرگ شدنت به دلم موند.

رمان بازار
romanbazar.ir

روی پیشانیم دست کشیدم: نمیدونم مامان الان خیلی گیجم هیچ تصمیم درستی نمیتونم بگیرم. از مهرزاد وقت خواستم تا فکر کنم. الان تو یه قسمتی از زندگیم هستم که انگار هیچی دست من نیست. افسار همه چیز از دستم در رفته.

مادر پیشنهاد داد: برین مسافرت. هوام که خوبه. یه مدت باهم باشین. به هیچی فکر نکنین ریلکس میشین با انرژی برمیگردین اونوقت حتما بهترین تصمیمو میگیرین.

شاهین در اتاقش را با صدا باز کرد و به سمت ما دوید. مادر دستش را بلند کرد و از دست او حرص خورد: خجالت بکش شاهین. کی میخوای یاد بگیری؟ این پایین آدم زندگی میکنه. نمیگن بالا سرمون اسطبله؟

شاهین چپ چپ نگاهش کرد: تو نگی هیچکی دیگه نمیگه.

کنار من نشست و دستش را دور گردنم حلقه کرد: جمع کن دیگه خودتو زر زرو. میخوای بچه بیاری که به من بره؟ خب بیا منو به فرزندخوندگی قبول کن. چکاریه آخه؟ هم تو زجر نمیکشی هم من.

مادر از پشت میز بلند شد: بی شعوری درمان نداره.

شاهین خندید و من هم خنده ام گرفت.

مادر فنجان دیگری برداشت و همانطور که چای میریخت صدا زد: شهرام جان؟ بیا چاییت سرد میشه.

لبخند زدم. مرد باکمالات زندگی مادر تنهایمان گذاشته بود که حرف بزنیم.

به آشپزخانه آمد و با دیدن چشمان اشکی ام شانه ام را فشرد: نگران نباش دخترم. هر چی به صلاحت باشه همون پیش میاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم: انگار صلاح من تو دنیا کشیدن همه ی درداست.

چشمان همیشه آرامش را به نگاهم دوخت: به داشته هات فکر کن طلا. تو خیلی چیزها داری که دیگران ندارن. قبل از هر چیزی اول به مهرزاد و زندگی مشترکتون فکر کن. بچه مهمه اما اصل همسرته. اگر اون نباشه بودن بچه هیچ لطفی نداره.

با همان کلمه ی اول تصویر مهرزاد پشت پلک هایم نقش بست. من خوشبخت بودم که او را داشتم؛ خیلی زیاد.

مادر پشت میز نشست: زنگ بزن مهرزاد هم زودتر بیاد.

گوشی ام را برداشتم. انگار با همین بهم ریختگی یک چیزهایی جای خودشان را کم کم پیدا میکردند.

چند لحظه بعد در سالن در حالیکه من از قلقلک های شاهین روی پس گردنم جیغ جیغ میکردم شهرام با لبخند وارد شد.

مقابلم نشست و به من نگاه کرد: دیگه خیلی دیر به دیر به ما سر میزنی خانوم. بعضیا خوب جای مارو پر کردن!

دستم را زیر چانه ام زدم و به هر سه تایشان که حالا کنارم بودند نگاه کردم: هیچکی نمیتونه جای شماهارو پر کنه. هر کی فقط میتونه تو قالب خودش و نقش خودش باشه.

چقدر بابت داشتن همه شان خوشحال بودم. نباید بخاطر یک نداده ی خدا داده هایش را زیر سوال میبردم. من خوشبخت بودم، با تمام بلاها و مصیبت هایی که بر سرم آمد. من همیشه خوشبخت بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پارت_۳۸۱#

مهرزاد که به خانه ی مادر امد همه از او استقبال کردند. رفتار مادر از همه بیشتر برایم جالب آمد. مهربانی و محبتش را پشت سیاستش قایم کرده بود. همانطور که دیسیپلین همیشگیش را حفظ کرده بود و مدام به مهرزاد تعارف میکرد و تغییر رفتارش را میشد در لغات پر مهری که استفاده میکرد تشخیص داد. "مهرزاد جان!"، "پسرم"، "عزیزم"!

مهرزاد هم مودبانه و مثل همیشه برخورد میکرد. یک ساعت بعد، بعد از شام شهرام به مهرزاد پیشنهاد داد تا کمی در کوچه قدم بزنند. برایم عجیب بود رو به مادر که بشقاب های میوه را جمع میکرد گفتم: مامان؟ شهرام چی میخواست بگه به مهرزاد؟!

شاهین همانطور که سیبش را گاز میزد و پایش روی میز دراز بود کانال تلویزیون را روی شبکه ی ورزش تنظیم کرد و به مسابقه ی والیبال نگاه کرد: میخواد با دومادش خلوت کنه به تو چه؟

پشت سر مادر به اشپزخانه رفتم: مامان میدونی چی میخواد بگه؟

پوست میوه ها را در سطل زیر سینک خالی کرد: واسه چی نگرانی؟ مگه تا حالا شهرام کاری کرده که تو میترسی از تنها شدنش با شوهرت؟

پشت میز نشستم و من هم به صفحه ی تلویزیون چشم دوختم. به توپی که در هوا پاس کاری میشد. رو به مادر آرام پرسیدم: آهو اینا چطورن؟

شیر اب را باز کرد: خوبن. دیروز باهاش تصویری حرف زدم. اینقدرم نت ضعیف بود که مجبور شدیم زود قطع کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار ناخنم را کندم: از آوش نپرسیدی؟

نفس عمیقی کشید: آهو میگفت با یه زن عرب دوست شده. میگفت زنه بچه داره. انگار اصلا ازش خوشش نیومده بود. البته میگفت رابطه اشون نافرجام. میگفت آوش خیلی تغییر کرده. تو رابطه هاش دیگه دنبال فاکتور خاصی نمیگرده.

گوشه ی ناخن شستم به سوزش افتاد: نمیدونم چرا همش نسبت به آوش احساس عذاب وجدان دارم. اونروز که اومده بودم سر خاک مادرش بهم گفت عذاب وجدان نداشته باش تو کاریو کردی که فکر میکردی درسته. ولی من همش خودمو مقصر زندگیش میدونم.

مادر سری به تاسف تکان داد: چی بگم؟ من نمیگم مهرزاد بده ولی آوش هیچی از خوبی کم نداشت. هیچ وقت نفهمیدم چرا تو کنارش حالت خوب نبود.

روی چوب میز دست کشیدم: اگر آوش جای مهرزاد بود به نظرت با بچه ادار نشدن من کنار میومدم؟!

قاطعانه سر تکان میدهد: صد در صد. مطمئن باش.

دیگر حرفی نزدم. حرفم نمی آمدم.

مادر دست هایش را با حوله خشک کرد و مقابلم نشست و دوباره شروع کرد: ولی طلا من واقعا میبینم که چقدر تغییر کردی. میبینم چقدر با مهرزاد خوشی. پس نیاز نیست عذاب وجدان داشته باشی. گاهی لازمه آدم واسه ی زندگی خودش خودخواه باشه. عمر ما اونقدر کوتاه که حق داریم اونجور که میخوایم زندگی کنیمو گاهی برای بالا بردن کیفیت زندگیمون ریسک کنیم. به نظرم تو درست ترین کارو کردی. آوشم اگر یکم عقلشو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکار میانداخت برای نگه داشتن تو یه راه پیدا میکرد نه اینکه همون اول پیشنهاد طلاق بده. اتفاقا جای تو اون باید الان عذاب وجدان داشته باشه که فکر میکنم داره.

من به مادر نگاه میکردم و او به من. آیفون زنگ خورد و من زودتر از همه بلند شدم و به سمتش رفتم. تصویر شهرام در مانیتور افتاده بود: جانم؟

:- جانت سلامت. بیا پایین مهرزاد تو ماشین منتظرته.

:- باشه میام الان.

گوشی آیفون را سر جایش گذاشتم و به سمت مانتوی پانچ و نخیم رفتم و در همان حال به مادر گفتم: من دارم میرم مامان. کاری نداری؟

مادر از جایش بلند شد و کنار جزیره دست به سینه ایستاد: مهرزاد بالا نمیاد؟

شالم را برداشتم و کیفم را روی دوشم انداختم: نه شهرام گفت پایین منتظرمه.

شاهین از روی کاناپه بلند شد و تا جلوی در همراهیم کرد. وقتی کفش های پاشنه بلند جلو بازم را پوشیدم تازه هم قدش شدم. مرا به سمت خودش کشید و روی شقیقه ام را بوسید: مواظب خودت باش.

لبخند زدم. برادرم حالا انگار دیگر مرا رقیب نمیدید. حالا مرا حمایت میکرد و هوایم را داشت. دکمه ی اسانسور را زدم و برایش بوس فرستادم.

مادر هم دستش را بلند کرد و برایم تکان داد.

رمان بازار
romanbazar.ir

در اسانسور شالم را سرم گذاشتم و وقتی در پارکینگ بیرون آمدم شهرام را جلوی در دیدم. به سمتش قدم تند کردم: به شوهرم چی میخواستی بگی یواشکی؟

پر شالم را روی شانه ام منظم کرد: اینکه یادش نره ما همین یه دخترو داریم.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و با جیغ خفه ای گفتم: عاشقتم من. آخه چرا تو اینقدر خوبی؟

پشتم را نوازش کرد: بیا برو کم دلبری کن. برو الان شوهرت به من حسودیش میشه.

خندیدم و گونه اش را بی خجالت سفت و محکم بوسیدم: شب بخیر.

لبخند زد: شب بخیر.

پست_۳۸۲#

سوار ماشین که شدم مهرزاد با تک بوقی راه افتاد. بی قرار پرسیدم: چی میگفت شهرام؟

از گوشه ی چشم نگاهم کرد: داشتی از فضولی میمردی؟!

سر تکان دادم: آره.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آینه ی بغل نگاهی به عقب انداخت: درباره ی تو حرف میزد. میخواست بیشتر بهت توجه کنم. همه فهمیدن تو حالت خوب نیست. فقط بخاطر یه بچه. این واقعا مسخره است. نمیدونم کی میخوای این مرثیه سرایی رو تمومش کنی!

دستش را به طرفم دراز کرد و مچم را گرفت و دستم را نوازش کرد: عزیزم. من دیگه چیکار کنم برات؟ اگر تا حالا بچه دوست داشتم از الان به بعد دیگه دوست ندارم. من واقعا دیگه بچه نمیخوام ازت. شهرام میگفت مادرت پیشنهاد سفر داده. منم موافقم میریم سفر. مطمئنم حال هر دومون خوب میشه.

من حالم خوبه مهرزاد. دارم همه ی تلاشمو میکنم که با خودم کنار بیام. فقط زمان میبره:-.

سر تکان داد: باشه. من بهت زمان میدم. ولی فعلا تا یه مدت اصلا نمیخوام درمورد بچه هیچ صحبتی بکنیم. نه خودمون نه خانوادمون.

مثل دخترهای خوب و حرف گوش کن حرفش را قبول کردم: باشه.

دستم را بالا برد و بوسید: دوست دارم.

خودم را به سمتش متمایل کردم و سرم را روی شانه اش گذاشتم: منم دوست دارم عزیزم.

به خانه که رسیدیم بعد تعویض لباس مهرزاد به روی تخت رفت و من هم گوشی به دست پشت سرش.

"باربد برایم پیام گذاشته بود" کجایی رفیق؟! کم پیدایی!

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم و همانطور که به تاج تخت تکیه داده بودم برایش نوشتم" من همینجام. تو کجایی؟"

"...پیامم زود دو تیک آبی خورد و جواب آمد" الان تو تختم! مهمانم دارم

خنده ام گرفت. لبم را گزیدم و تایپ کردم" خاک بر سرت. اگه دختر خاله ی دسته گلمو گرفته بودی الان بچه اتو بزرگ میکردی جای این الواطی ها"

"باز اسم دختر خالتو آوردی کهیر زدم. فردا چیکاره ای؟ "

"هیچکاره "

".بیا شرکت ببینمت. اگر البته عتیقه خانتون اجازه رو صادر کردن "

"لبخند زدم" شوهر من اقاست

برایم استیکر پوکر فیس را ارسال کرد و بعد نوشت" وقت خوابم داره دیر میشه هی سیخ میکنه تو پهلوم. من رفتم. خداحافظ تا فردا"

.برایش استیکری فرستادم و شب بخیر گفتم

مهرزاد گوشیش را روی پاتختی گذاشت: چیه نیشت بازه؟ باز اون پسره باربد بهت پیام داده؟

من هم موبایلم را روی پاتختی کنارم گذاشتم و رو به او دراز کشیدم: آره. .گفت فردا برم شرکت ببینمش

.چشمانش را بست: داری میری بهم زنگ بزن خبر بده

دستش را گرفتم و زیر سرم گذاشتم و خودم را در آغوشش فرو بردم: باشه .عزیزم

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۳۸۳

از پله های شرکت که بالا میرفتم خاطرات دور و زیادی در ذهنم نقش میبست. دلم برای روزهای بی دغدغه ام در این شرکت قبل از ازدواج با آوش پر کشید. آن روزها حتی فکرش را هم نمیکردم که سیب زندگیم این همه چرخ بخورد و اتفاقات ریز و درشتش دنیایم را بهم بریزد.

گوشیم را برای آخرین بار چک کردم و خنده ام گرفت. قبل از آمدن به مهرزاد زنگ زدم و خبر دادم که به شرکت می آیم. نمیدانستم چرا مهرزاد هنوز هم بعد از این همه وقت هنوز به باربد اعتماد نکرده است و علاقه دارد زمانی را که با او میگذرانم مدام چکم کند.

رو به روی میز منشی باربد ایستادم. دخترک محترمانه بلند شد و گرم احوال پرسی کرد. به در اشاره کردم و پرسیدم: باربد هست؟

همراه با لبخند جوابم را داد: بله اتفاقا منتظرتون هستن.

لبخند متقابلی به رویش زدم و به سمت در اتاق رفتم و با تقه ی ارامی و شنیدن صدای بفرمایید باربد وارد شدم. پیش پایم بلند شد. سلام کردم و او با محبت جوابم را داد: چه عجب ما شما رو دیدیم طلا خانم.

روی کاناپه ی داخل اتاق نشستم: مقصر که من نیستم تو کم سعادتی.

ابرویش بالا پرید و رو به رویم نشست: خوشم اومد. مهرزاد رو اعتماد به نفس کاذبت خیلی کار کرده.

رمان بازار
romanbazar.ir

.خندیدم: نه اتفاقا این یک قلم رو از خودت یاد گرفتم

بادی در غبغب انداخت: اون دختر خاله ی دلقکت هم یه زمانی میگفت اعتماد به نفس من کاذبه اما خدا زد پس سرش و بهش ثابت شد من اعتماد به نفس الکی ندارم.

ناخواسته بحث به سمتی راه پیدا کرده بود که همیشه میرفت. انگار نمیشد که ما کنار هم باشیم و حرفی از کیانا به میان نیاوریم. مستقیم به چشمان باربد نگاه کردم تا حین گفتن آن جمله عکس العملش را از دست ندهم: گاهی فکر میکنم تو هم به کیانا فکر میکنی.

بیخیال شانه بالا انداخت: اینکه چیز عجیبی نیست تو اشتباه فکر میکنی.

یعنی بهش فکر نمیکنی؟ :_

این بار او بود که مستقیم نگاهم کرد: کسی که کیانا رو راحت تر از هر کسی به اون ور اب وصل کرد من بودم طلا. اونم نه با امداد غیبی، با کمک گرفتن از دوستام اینکارو کردم و حالا هم از طریق همونا یک سری چیزها ازش میشنوم. اینکه تعجب نداره.

سر تکان دادم. حق با او بود و گفتم: پس حتما خبر داری که داره به آرزوهاش نزدیک میشه.

از جا بلند شد و گفت: بی خبر هم نیستم. ولی انگار تو خیلی خبر داری.

آره. همین دیروز باهاش حرف زدم. کیوان و آیلین هم پیشش بودن. :_ میگفت دلتنگ خاله است و داره جور میکنه همین روزا یه سر بیاد ایران. گفت اومدنش رو گذاشته برای وقتی که با دست پر بیاد و به باباش ثابت کنه که بالاخره تونسته از عهده ی کارش بربیاد.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زد و فنجان قهوه را رو به رویم گذاشت: خیلی خوبه. خوشحالم که حالا از خودش راضیه.

چیزی نگفتم و در سکوت به میز خیره شدم. آنها آدم زندگی هم نبودند و حرف زدن از احساسات سابقشان در این وضع دردی را دوا نمیکرد.

میان فکر های غرق بودم که صدایش مرا به خود آورد: چیشده طلا؟

نگاهش کردم؛ مستقیم به چشمانم خیره شده بود. سعی کردم لبخند بزنم: چی چیشده؟ باز خل شدی؟

اخم کرد. اخمی که میدانستم برای تشر است: صدات کردم بیای اینجا که همینو بپرسم ازت. هر بار که دیدمت مهرزاد هم پیشت بود و نشد بپرسم. چته طلا؟ چرا چند وقته یک جوری شدی؟ نکنه مشکلی داری و نمیگی؟

ناخواسته بغض کردم. حتی باربد هم متوجه شده بود و من خیال میکردم هیچ کس بویی از ماجرا نبرده است. آب دهانم را قورت دادم تا بلکه ان توده ی تیغ دار در گلویم پایین برود اما تاثیری نداشت. میدانستم انکار فایده ای ندارد برای همین گفتم: کم بدبخت بودم همیشه باربد حس میکنم این روزها بدبخت تر هم شدم.

اخمش غلیظ تر شد: درست حرف بزن ببینم. یعنی چی بدبخت تر شدی؟

قطره اشک سمجی از گونه ام پایین چکید: ما... ما بچه دار نمیشیم باربد.

گفتم و با صدا زیر گریه زدم. کل اتاق را یکباره سکوت فرا گرفت. همه ی تلاشم را کردم تا بی صدا گریه کنم که مبادا نفهمم اولین کلمه ای که از دهان باربد بیرون می آید چیست. بالاخره نتوانستم در مقابل سکوت او طاقت بیاورم و سر بالا بردم و با نگاه شوکه و خیره ی او رو به رو شدم. با بغض زمزمه کردم: حتما تو هم باورت نمیشه آره؟ باورت نمیشه بخت

رمان بازار
romanbazar.ir

من انقدر سیاه باشه. ولی هست باربد. مشکل اصلی از منه. من بچه دار نمیشم. حسرت بچه رو هم به دل مهرزاد گذاشتم. حس میکنم تو این دنیا به هیچ دردی نمیخورم.

کلافه دستش را روی صورتش کشید: من واقعا شوک شدم طلا! نمیدونم باید چی بگم.

لحظه ای سکوت کرد و سپس ادامه داد: اما دنیا که به اخر نرسیده تو اینجوری زانوی غم بغل گرفتی دختر. چیزی نشده. خیلیا تو دنیا مشکل تو رو دارن اما نه مردن نه با این فکر ها خودشون رو دق دادن. این کارا چیه میکنی اخه؟! این ننه من غریبم بازیا چیه؟ بخت من سیاهه یعنی چی؟ بدرد نخورم یعنی چی؟ بدبختم چیه؟ این مزخرفات چیه؟

پست_#۳۸۴

نگاهش کردم: دلم از یک طرف برای خودم کبابه از اونطرف برای مهرزاد. چجوری اروم باشم؟ مهرزاد عاشق بچه است باربد میفهمی؟

البخند زد و به سر تای آویزان من اشاره کرد: بیشتر از تو؟!

مات ماندم: یعنی چی؟

شانه بالا انداخت: یعنی همین. مطمئنم مهرزاد اونقدرا عاشق بچه نیست که تو فکر میکنی. مطمئنم عشقی که به تو داره خیلی بشتر از علاقه اش به بچه اس.

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه ام گرفت: همینم داغونم میکنه. مهرزاد رفته به همه گفته مشکل از اونه در صورتی که اینطور نیست.

دیدم که با تمام وجود لبخند زد: افرین بهش. مهرزاد واقعا مرده طلا. کمتر کسی رو دیدم که بتونه انقدر بزرگ منش و اقا باشه که همچین کاری کنه. جای این کولی بازیا بگرد ببین کجا کار خیر کردی که خدا این پسر رو گذاشته تو دامنت.

دماغم را بالا کشیدم: چه فایده؟ وقتی حتی نمیتونم بهش یه بچه از پوست و گوشت خودش بدم؟

تشر زد: بس کن طلا. این حرفا چیه اخه میزنی؟ مثل پیرزنا شدی! همه چیز که بچه اوردن نیست. تو زندگی خوبی داری. همسر مهربونی داری که همه جوره پشتته. چرا باید این حرفا رو بزنی. بعدشم الان که دیگه زمونه عوض شده. هزار تا راه هست که بشه به واسطتش بچه دار شد. چرا انقدر نا امیدی؟

پوزخند زدم: کدوم راه؟ من همه ی راه ها رو رفتم. یعنی با هم رفتیم. اما هیچی به هیچی. ما بچه دار نمیشیم. همین. انقدر هم ناامیدیم که حتی چند روز پیش مهرزاد پیشنهاد داد که بچه از پرورشگاه بیاریم.

باز هم سکوت کرد و انگار مات ماند: جدی؟ بابا این مهرزاد دیگه کیه؟ بنده خدا چه اشتباهی کرده تو رو انتخاب کرده ها. بچه به این اقایی رو رو هوا میبرن اونوقت تو نشستی اینجا واسه خودت قیافه میای؟ میدونی زدن همچین حرف و دادن همچین پیشنهادی چه دل شیری میخواد؟ واقعا باید دست این پسر رو بوسید بابت این طرز فکر والاش. افرین بهش.

رمان بازار
romanbazar.ir

توپیدم: چی چیو افرین؟ خودت هیچ معلوم هست چی میگی؟ بردارم بچه ی یکی دیگه رو که نه میدونم کیه و نه از کجا اومده بزرگ کنم؟ که چی؟ مگه جای بچه ی خود ادم رو میگیره؟

با ارامش جوابم را داد: تعجب میکنم که چرا تو این حرف رو میزنی طلا. تویی که خودت طعم نداشتن پدر و مادر رو تو دوران های مختلف چشیدی باید این بچه ها رو بهتر درک کنی. حس میکنم تو الان عصبانی هستی. سر فرصت بشین خوب فکر کن. با خودت دو دوتا چهارتا کن. ببین حس کدوم مادر قوی تره؟ اونیکه صرفا فقط یک بچه رو بدنیا میاره و ولش میکنه یا اونی که با جون و دل همون بچه ی دور انداخته شده رو بزرگ میکنه و از آب و گل در میاره؟ خوب فکر کن طلا. کنارش به اینم فکر کن که بچها بی گناه و پاک ترین ادم های این دنیان. دنیایی که ادم بزرگاش غرق تو کثافتن. چه فرقی میکنه پدر و مادر اون بچه ها کین طلا؟ وقتی خودشون از هر بدی پاکن. تو با اینکار بهشون خوشبختیو هدیه میکنی. به این فکر کن که خدا این شکلی خواسته تو رو مسئول خوشبختی یکی از بنده های عزیزش کنه. بچه ای که یکم شبیه خودته. شبیه طلایی که تو پنج سالگی مامانش رو از دست داد و تو نوجونی پدرش رو. با این تفاوت که تو حداقل اونا رو داشتی و کنارت نبودن. حیفه طلا. حیفه اگه به این نگاه خدا و اقایی مهرزاد با این دید نگاه کنی.

حرف هایش باعث شد در فکر بروم. مثل همیشه باربد جنبه ی دیگری را برایم روشن کرده بود و فکرم را حسابی درگیر کرد با حرف هایش.

کمی دیگر با هم حرف زدیم. تا جایی که همراهش از جا بلند شدم تا سرکی به قسمت های دیگر بزنم تا کمی حال و هوایم عوض شود. از جایم بلند نشده بودم که در به صدا در امد و پشت بندش باز شد. با دیدن شروین که

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل امد گل از گلم شکفت. نگاهش اول به من افتاد و به پهنای صورت البخند زد: ببین کی اینجاست!

سلام کردم و با ذوق صدایش کردم: وای شروین. میدونی چند وقته ندیدمت؟

جوابم را داد: سلام به روی ماهت. فکر نمیکردم بعد چند ماه اینجا ببینمت.

باربد خوشمزگی کرد: والا منم فکر نمیکردم. به زور خفتش کردم تا از اون شوهر عتیقش دل بکنه دو دقیقه ببینمش.

خندیدم و باربد را با ساعدم کنار زدم و به شروین گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟

پست_۳۸۵#

به برگه های درون دستش اشاره کرد: پیش بهرام بودم. اینا رو داد که سر راه برسونم به باربد.

باربد برگه ها را از دست او گرفت و بیرون رفت. شروین رو به رویم در جای قبل باربد نشست و شروع کرد به پرسیدن از اوضاع زندگی و من سر حوصله تک تک سوالاتش را جواب دادم. نسبت به چند ماه قبل که در خانه ی مادر دیده بودمش پر تر شده بود و صورت بشاشش نشان از حال خوبش داشت و من چقدر بابت این حال خوب او خوشحال بودم. حالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چند سال پیش بعید میدانستم بعد از رها و ان روزهای سخت دوباره به آن دست پیدا کند.

همان چند ماه پیش که دیدمش با دنیایی از شرمندگی در مورد رها از او سوال پرسیدم و او در جوابم ان موقع گفت که از او بی خبر هم نیست و میداند که در چه منجلابی خودش را گرفتار کرده. میگفت کوروش همان اول کار ولش کرده و او آن طرف تک و تنها گذران زندگی و الواطی میکند؛ چیزی که از اول هم به دنبال ان بود. حالت چشمانش را وقتی ان حرف ها را میزد خوب به خاطر داشتم. دیگر نه از آن عشق جنون وارانه خبری بود و نه از آن شعف هنگام اوردن اسم رها. وقتی در مورد فکر کردن به رها از او پرسیدم انقدر خوب و قانع کننده جوابم را داد که مطمئن شدم حالش خوب تر از خوب خواهد شد. در جواب ان سوالم گفت: اگر بگم فکر نمیکنم که دروغه. فکر میکنم اما نه مثل قبل. نه اون شکلی دیونه وار. رها رفت و حالا فکر کردن بهش کار درستی نیست و منم تصمیم دارم دیگه اشتباه نکنم و سعی میکنم هر طور شده کمتر بهش فکر کنم که انگار یکم موفق هم بودم.

ان روز با دیدن باربد و شروین خیلی از مسائلی که فراموشم شده بود برایم یاداوری شد. مسائلی که باعث شد یک بار دیگر روی پایم بایستم و سعی کنم که کنار همسرم قوی باشم. همسری که با رسیدن به خانه با دو بلیط برای تجدید قوا خوشحالم کرده بود. من یکبار دیگر دست به زانویم میگرفتم و بلند میشدم. مم میتوانستم از این امتحان هم سربلند بیرون بیایم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_۳۸۶#

کنار مهرزاد روی مبل وا رفته بودم و همانطور که سرم روی شانه اش بود او بین موهایم که از زیر شال بیرون مانده بود دست میکشید. حس میکردم فشارم افتاده است.

طاهره چادرش را زیر بغلش جمع کرده بود و جیغ میکشید و دنبال امیر رضایش میدوید تا چاقوی میوه خوری را از دستش بگیرد.

مهیار کنار عمو نشسته بود و دوتایی مهندسی میکردند تا بفهمند عیب از کجای جارو برقیست که دیگر آشغال ها را نمیمکد.

زنعمو از آشپزخانه داد میزد: ول کنین اون جارو برقیو بابا. بیاین این گاز تک شعله رو برای من وصل کنین هنوز بنشن آشو نذاشتم.

خسته بودم از بس که از صبح همه جای خانه ی زنعمو را لیسیده بودم. فردا برای خانم باجی سالگرد گرفته بودند و او میخواست علاوه بر مهمانی خیرات هم پخش کند.

مه رو بی حوصله هوفی کرد و تند تند از پله ها بالا رفت. از صبح مثل کزت کار کرده بود و حالا دیگر انگار بریده بود.

آرام زیر گوش مهرزاد پچ پچ کردم: مهرزاد من له شدم تو رو خدا برو گازو راه بنداز بریم. فقط میخوام برسم خونه بگیرم بخوابم.

قبل از اینکه لب مهرزاد به من برسد و پیشانیم را ببوسد گلنار با دو خودش را در بغلمان پرت کرد و من نفسم از حرکتش بند رفت.

مهرزاد او را از من دور کرد و لپش را کشید: چیکار میکنی دیوونه؟ له کردی که مامانو!

رمان بازار
romanbazar.ir

.گلنار دلبرانه جلو آمد و گونه ام را بوسید: ببخشید

به او چشمکی زدم و بلند شدم: اشکال نداره. بیا بریم حاضر بشیم تا بابا کار مادرجونو تمام کنه.

از کنار مهیار که رد میشدم لحظه ای مکث کردم و کنارش نشستم: مطمئنی از موتورشه؟

.آرنجش را به زانویش تکیه داد و مطمئن گفت: حتما موتورشه

معده ام از گرسنگی تیر میکشید. لوله ی خرطوم جارو را برداشتم و نگاهی به محوطه ی تاریکش انداختم. امیر رضا همانطور که غش غش میخندید و همچنان از دست مادرش فرار میکرد مثل میگ میگ از کنارم گذشت و خودش را فوری به کول مهیار رساند و مثل کوالا به گردنش اویزان شد.

من ضربه ای به ماتحتش زدم و کمی حرصم را از دست شیطنت هایش !خالی کردم: چقدر تو مامانتو اذیت میکنی؟

باز خندید و با صورت سفید و موهای بورش دل برد. طاهره نفس زنان پشت مهیار ایستاد و غر زد: مهیار؟! هیچی نمیگی بهش؟ جونم در اومد. کل حیاطو دنبالش دوییدم.

مهیار بی تفاوت گفت: خودش خسته میشد برمیگشت تو چرا دنبالش میری؟ مگه تو هم بچه ای؟

طاهره بغ کرد و به آشپزخانه رفت. گلنار از پشت سر من به سمت امیررضا رفت: عمو؟ میذاری امیر شب بیاد خونه ی ما؟

مهیار نگاهی به من کرد و دستش را روی پیشانی نم دارش کشید: نه عموجون.

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیدانم او هم مثل من یاد شب هایی که در خانه ی خانم باجی به بهانه ی من میماند و میخوابیدیم افتاد یا نه! اما من افتادم هم به یاد آن شب ها و هم ظهرهای تابستان که تختش را به من قرض میداد...

بین ما خیلی چیزها تغییر کرده بود. او خودش را عقب کشیده بود و با من فقط در حد همسر برادرش برخورد میکرد و نه یک دوست! ولی در نظر من او هنوز هم همان پسرک دوست داشتنی دوران کودکیم بود.

عمو پیچ گوشتی را پایین گذاشت و رو به مهیار گفت: خب بذار بره. شمام یه شب راحت میخوابین.

هیچ دلم نمیخواست مسئولیت امیررضای زلزله را به گردن بگیرم ولی مجبور شدم تعارف کنم: آره مهیار. بذار بیاد صبح میاریمش اینجا.

مهیار اخم کرد و گفت: نه. اصلا درست نیست. بچه باید جایی باشه که پدر و مادرش هستن.

در دلم ادایش را دراوردم و ان سر خرطوم را به دست عمو دادم: عمو اینو بگیر من توشو ببینم.

عمو خندید و لوله را گرفت: توش چیه که تو میخوای ببینی؟

گلنار دست امیررضا را گرفت و پاورچین پاورچین از ما دور شدند. به رفتنشان خندیدم و خرطوم را بالا گرفتم و بعد طوری که انگار چیزی کشف کرده باشم بلند گفتم: نگفتم ایراد از موتورش نیست؟ یه چیزی این تو گیر کرده.

بعد با هزار مکافات دستمال کاغذی گوله شده را از درونش دراوردیم. کار مهرزاد هم تمام شده بود و ما هر سه زودتر از بقیه شب بخیر گفتیم و به خانه برگشتیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گلنار روی صندلی عقب خوابش برده بود و من از پنجره هوای تابستانی را نفس میکشیدم و مهرزاد بی حرف رانندگی میکرد.

به خانه که رسیدیم او گلنار را بغل کرد و به اتاقش برد. من هم پشت سرش داخل رفتم.

او را روی تختش گذاشت و بیرون رفت. خم شدم و جوراب های گلنار را درآوردم و شلوارک جینش را هم همینطور. برای اینکه بدبخواب نشود چیزی پایش نپوشیدم و پتویش را رویش مرتب کردم و عروسک باربیش را کنارش گذاشتم و پیشانیش را بوسیدم.

پست_#۳۸۷

همین که سرم را بلند کردم چشمم به قاب عکس هایی افتاد که بالای سر گلنار به دیوار چسبیده بود. جلو رفتم درحالیکه جوراب و شلوارک جین گلنار را در بغل داشتم. به سه قاب عکسی آنجا بود نگاه کردم. هر سه عکس جشن تولد بود. قاب عکس هایی که مثل پله زیر هم چیده شده بودند. اولی من بودم و مهرزاد و دخترمان آذین. دومی من بودمو مهرزاد و دخترمان ژاله. سومی من بودم و مهرزاد و دخترمان گلی.

نم اشک چشمم را تر کرد. دقیقا سه سال پیش وقتی که تصمیم که فهمیدیم چقدر دوندگی برای گرفتن حضانت یک بچه ی بی سرپرست کار سختیست و چقدر ما باید در نوبت بمانیم از گرفتن بچه به این شکل

رمان بازار
romanbazar.ir

منصرف شدیم. به جایش با یک موسسه ی خیریه آشنا شدیم که ما را به سمت گرفتن بچه به شکل "امین موقت" سوق داد.

او گفته بود بیش از نود درصد بچه های بهزیستی بچهای بدسرپرست هستند و فقط ده درصد بی سرپست هستند که با توجه به حجم افرادی که در لیست پذیرش فرزندخواندگی قرار دارند واقعا زیاد است. او به ما گفت در ازای هر بچه ی بی سرپرست هفت خانواده در انتظارند. و این مثل یک ارزوی محال بود که ما با دلخوش بشویم به اینگونه فرزند گرفتن.

او به ما گفت در این روش میتوانیم بین شش تا یک سال یک بچه را پیش خودمان نگه داریم. گفت این روش بنا به دلایل فرهنگی در کشور ما استقبال نمیشود ولی در بسیاری از کشورها متداول است. گفت در این روش بچه های بیشتری طعم خانواده را میچشند و با مفهمومش و فضایش آشنا میشوند.

ما قبول کردیم. دختر اولمان آذین از کرمان بود. پنج سالش بود. روزی که به خانه آوردیمش سر از پا نمیشناخت. بی وقفه میخندید. مثل جوجه همه پشت سرم می آمد و وابستگی عجیبی به من پیدا کرد. و چقدر سخت بعد از یک سال از هم جدا شدیم. من با او مادر شده بودم. ناگهان با یک دختر پنج ساله. بعد ها که او رفت تحت حمایت خودمان قرارش دادیم و ماهانه برایش پول و وسیله هایی ک نیاز داشت را میفرستادیم.

ژاله دختر دومم را بلافاصله بعد از آذین تحویل گرفتیم. بد عادت شده بودیم انگار. ما نقش جدیدمان را دوست داشتیم. ژاله زودتر از پیشمان رفت. مادر معتادش ترک کرده بود و دوباره حضانتش را گرفت و او فقط هفت ماه مهمان ما بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

و حالا گلی بود که در خوابی عمیق فرو رفته بود. به صورت گردش لبخند زدم. او فقط چهار سالش بود و من عاشقش بودم. از دار دنیا یک پدر بزرگ پیر داشت که در یکی از روستاهای دور افتاده چوپانی میکرد. و من هربار که میدیدمش در جلد پلیدم فرو میرفتم و در نهایت بدجنسی دعا میکردم پدربزرگش بمیرد تا او تا همیشه دخترمان بماند! باز زبانم را گاز میگرفتم و پشیمان میشدم.

صورتش را بوسیدم و از اتاقش بیرون آمدم. به اتاق که رفتم مهرزاد در تخت دراز کشیده بود. مانتویم را در آوردم و در کمد گذاشتم و بعد شلوارم را در اوردم. وقتی خواستم پیراهنم را بپوشم مهرزاد آرام گفت: نپوشش.

پیراهن را جلوی خودم گرفتم و گفتم: چی؟

روی آرنجش بلند شد و گفت: میگم نپوشش. درو ببند بیا اینجا.

از پیشنهادش با تمام خستگیم استقبال کردم. با لبخند در را بستم و پیراهنم را همانجا وسط اتاق روی زمین رها کردم و زیر پتو خزیدم.

او را مرا به آغوشش کشید و کنار و گوش و زیر گردنم را بوسید. قلقلکم گرفت. خودم را از لای دستش بیرون کشیدم و بی قرار صورتش را دنبالم کشاند. خندیدم و شیطنت کردم. هر بار که او جلو آمد من عقب رفتم.

آخرش صدایش درامد: اذیتم نکن طلا. یه هفته است عین مرتاضا باهام رفتار میکنی. الان نیم ساعت دیگه گلی بالشت به دست میاد وسطمون میخوابه. بذار کارمو بکنم.

حق داشت. در این چند هفته ی اخیر بخاطر رفت آمد زیادم به خانه ی زنعمو مدام احساس خستگی میکردم. پیشاپیش از مهمانی فردا بیزار بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم را به مهرزاد چسباندم و دلم به حالش سوخت و اجازه دادم به قول خودش به کارش برسد!

صبح درحالیکه گلنار وسطمان خوابیده بود چشمانم از هم باز شدند. آنقدر مثانه ام پر بود که تیر میکشید. به سختی از جایم بلند شدم و به توالت رفتم. روی تولت فرنگی نشسته بودم و صورتم را در دستانم گرفته بودم و درد مثانه ام تغییر ماهیت داد و دردی شبیه به پریودی در شکمم پیچید. تقه ای به در خورد و مهرزاد با صدای دورگه ی سر صبحش غر زد: چسبیدی اون تو طلا؟ بیا بیرون دیگه.

دستم را روی پیشانی گر گرفته ام کشیدم و گفتم: برو دستشویی مستر.

صدای نچش را شنیدم.

کارم که تمام شد دستمالی برداشتم تا خودم را خشک کنم. انتظار داشتم دستمال را رنگی ببینم ولی وقتی رنگ سفیدش را دیدم با بی حوصلگی از کانتر روشویی یک بی بی چک بیرون آوردم. کارم همین بود. ماهی حداقل دوبار تست میگرفتم. احمقانه بود ولی مثل یک وسواس به آن دچار شده بودم.

بی بی چک را روی زمین گذاشتم و دستانم را زیر چانه ام زدم و به آن نگاه کردم. وقتی هر دو خط کم کم قرمز شد رنگ از رخم پرید. فوری از کانتر یک بی بی چک دیگر بیرون آوردم. دومی را که تست کردم و دوباره هر دو خط قرمز شد فوری از جایم بلند شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پست_#۳۸۸

در را باز کردم تا به بیرون بیایم. آنقدر عجله داشتم که کتفم محکم به چهارچوبش خورد و صدای بدی ایجاد کرد. مهرزاد در آشپزخانه وحشت زده به من که حتی شلوارم را بالا نکشیده بودم نگاه میکرد. صدای از ذوق، از خوشی، از ناباوری میلرزید. بلند گفتم: مهرزاد مثبته! مثبته!

مهرزاد همانطور که شیشه ی مربای آلبالو در دستش بود به من که شبیه دیوانه ها شده بودم با ترس نگاه کرد و بیرون آمد: چی مثبت طلا؟

بی بی چک ها را به سمتش گرفتم: ببین. هر دوتا دوتا خط قرمز روشون افتاده.

مهرزاد هاج و واج نگاهم میکرد. من از خوشحالی از گردنش آویزان شدم و جیغ کشیدم: بالاخره ما هم بچه دار شدیم.

اما او انگار باورش نشده بود. سعی میکرد مرا آرام کند. من مدام از حس های متفاوت این مدتم میگفتم. او به من و گلنار صبحانه داد و گفت میان مسیر به آزمایشگاه میرویم.

همین کار را کردیم. آن دو در ماشین نشستند و من برای آزمایش به آزمایشگاه رفتم. خون دادم و نیم ساعت نشستم تا جوابش اماده شود. وقتی مسئول جوابدهی تبریک گفت در پوست خودم نمیگنجیدم. بیرون آمدم و با برگه ای که در هوا میرقصاندمش به سمت ماشین پرواز کردم.

مهرزاد با دقت همه چیز را نگاه کرد و بعد هر دو دستش را روی صورتش گذاشت. و من همچنان میخندیدم: دیدی اشتباه نبود؟

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی جواب نداد دستش را کشیدم. اولش مقاومت کرد ولی وقتی دستانش را پایین آورد با دیدن صورت غرق اشکش شوکه شدم. این اولین باری بود که من گریه ی او را میدیدم!

سرش را به طرفین تکان داد و گفت: باورم نمیشه خدا دعاهامو مستجاب کرد.

گلنار از صندلی وسط خودش را به داخل کشید: بابا؟ گریه میکنی؟

مهرزاد خندید اشک هایش را پاک کرد و به من نگاه کرد: خدا کنه این بچه امونم دختر باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir



رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان